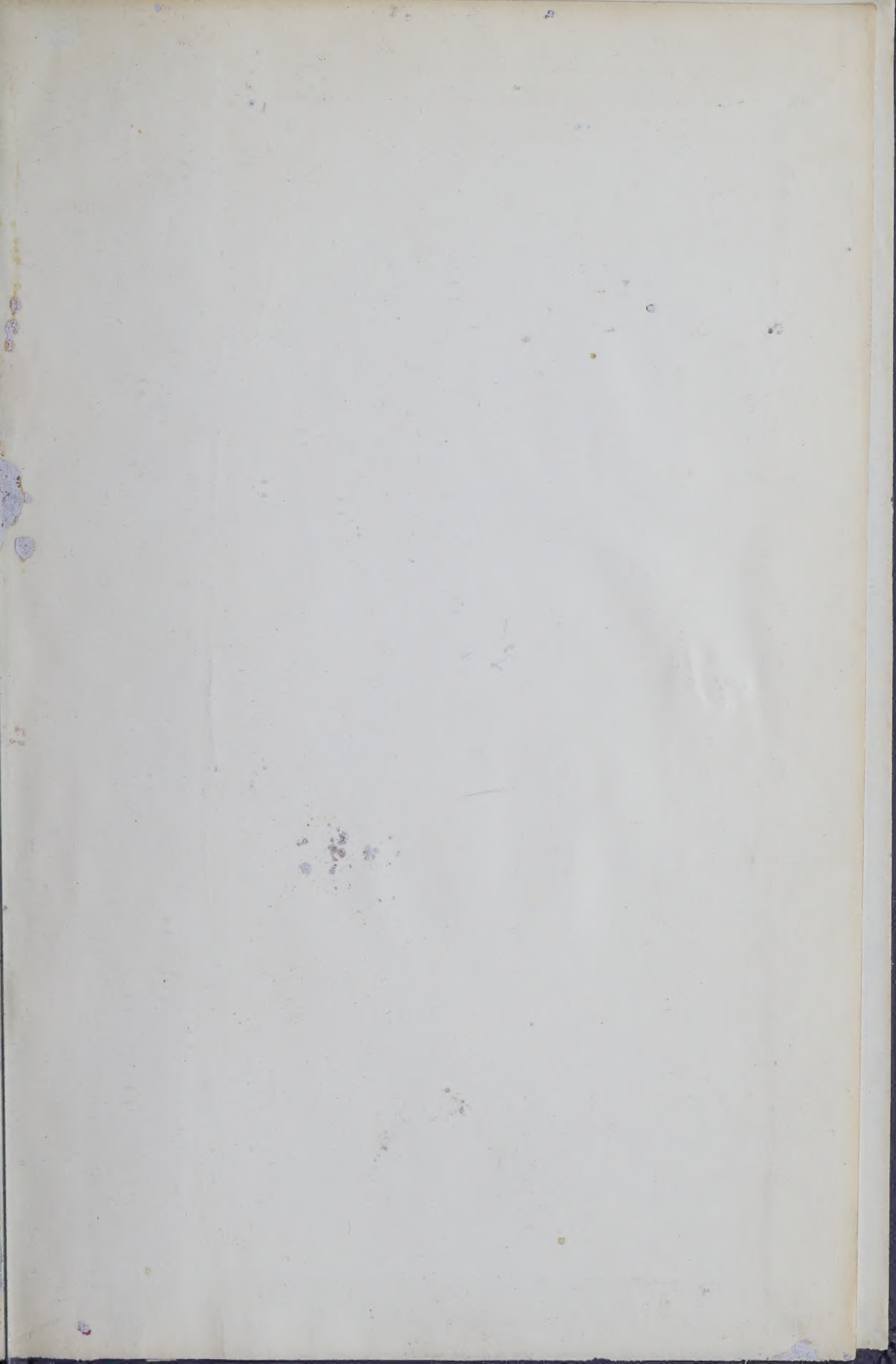




کتاب هفته



بها ۲۰ ریال

کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی
به سرپرستی م. ا. به‌آذین

کتاب هفته

فهرست

طرح روی‌جلد از : مسعود خطیبی



بها ۲۰ ریال

شماره ۱۰۱

یکشنبه ۲٦ آبان ماه ۱۳٤۲

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن ۳۳۱۵۹

از : محسن یلفانی

ناسازگاری



اشخاص :

سعید

پروین

دفتردار گاراژ

صحنه :

اطاق انتظار یك گاراژ . چند صندلی و نیمکت . چند آگهی تبلیغاتی تایر اتومبیل و یك تقویم دیواری . در ورودی در دیوارسمت چپ‌است و در دیوار سمت راست پنجره‌ای نسبتا بزرگ بداخل گاراژ باز میشود . یك تلفن کهنه دیواری نیز روی دیوار مقابل نزدیکتر بدیوار سمت چپ دیده میشود .

صدای موتور اتومبیل و صدای کسی که راننده را برای عقب جلوکردن راهنمائی میکند شنیده میشود . صدای بوق اتومبیل‌بگوش میرسد . در اطاق باز میگردد .

صدای دفتردار ــ میتونین توی این اطاق منتظر بشینن تا اتوبوس برسه .

(بعد سعید و پروین وبدنبال آنها دفتردار وارد میشوند)

سعید ــ خیلی طول میکشه ؟
دفتردارــ نه ، ده بیست دقیقه بیشتر طول نمیکشه . این اتوبوسها ساعت شش صبح راه میفتن ، حدود ساعت دو میرسن اینجا . برای ساعت هفت و نیم هشت هم تهرانن .
سعید ــ یه تلفن میخواستم بکنم .
دفتردارــ اینجا تلفن هم داره . مخصوص مسافرینه .
سعید ــ (متوجه تلفن میشود) ظاهرا بجای اینکه بندازیدش دور چسبوندینش اینجا .
دفتردارــ باوجود این ازاینکه بیاین سرپیشخوان تلفن کنین بهتره.
(خارج میشود . پروین که گرفته ودر خود فرو رفته است میرود روی یك نیمکت مینشیند . سعید بطرف تلفن میرود و زنگ میزند) .
سعید ــ الو مرکز ... مرکز ... الو . (گوشی را میگذارد ودر را بازمیکند . بدفتردار) آقا این تلفن که خرابه .
صدای دفتردارــ محکمتر زنگ بزنین آقا ... محکمتر .
سعید ــ نمیشه از تلفن شما استفاده کنم ؟
صدای دفتردارــ واله من خودم هم الان‌دارم با این یکی‌کلنجارمیرم.
سعید ــ (بطرف تلفن میرود . این‌بار محکمتر زنگ میزند) الو مرکز ... دبیرستان اتحاد را بدین ... اتحاد . (گوشی را میگذارد . درچند لحظه‌ایکه سکوت حاکم میشود به پروین نگاه میکند و پروین نگاهش را ازاو میدزدد . تلفن زنگ میزند)
الو . دبیرستان‌اتحاد ؟ سلام علیکم‌آقای فقیه . من‌رحمانی... بله ، حالا براتون میگم . صبح یه‌کار ... یه‌کار مهمی داشتم حالا هم دنبال همون کارم . اینه که شاید زنگ اول را هم نتونم برسم . بله ؟میدونم . برای غیبت صبح خیلی معذرت میخوام ولی زنگ دوم حتما میام ... شاید زنگ اول هم برسم . چون کارم حالا تموم میشه ... واله‌کارخیر که‌نمیشه گفت . ولی ... (به پروین نگاه میکند) کاری بود که لازم بود انجامش‌بدم.بله. کارلازمی‌بود . برای‌هردومون لازم‌بود. بازنم (به پروین نگاه میکند) باخانمم‌متارکه‌کردم . ازخانمم جداشدم... حالا توی گاراژیم. داره میره شهر خودشون . همین امروز صبح رفتیم محضر . همسایمون‌هم آمد . ناگهانی ؟ نه ، همچه ناگهانی هم نبود . پنج ماه بود که مقدماتش داشت فراهم میشد . معلومه اوهم موافق بود . خوب . با اجازه... نه . خیال نمیکنم دیوونه شده باشم . خوب خداحافظ ... بله ؟ آره اینجاست . اوه نه این کارونکنین چون تاشمابیاین

یا یکی روبفرستین اودیگه رفته . همین حالاتوبوس میرسه...
خیلی خوب .. (به پروین) میخواد باهات خداحافظی کنه .
(پروین بلند میشود وبطرف اومیآید . گوشی رامیگیرد . چند لحظه بهم نگاه میکنند . سعید میرود روی نیمکت می‌نشیند و سیگاری آتش‌میزند.)

پروین ــ (در تلفن) الو سلام آقای فقیه . مرسی خوبم ... خوب دیگه اینجور شد . واله دلیلش ... ناسازگاری . بله ، بهترین دلیلش همینه . ناسازگاری . بله ، خودم خواستم ... میرم شهرمون ، پیش خانواده‌م . خوب دیگه ، بعضی ها با هم نمیسازن ... نه اشتباه نکردیم. اشتباه ما عروسیمون بود، نه طلاقمون . (سعی میکند از ظاهرشدن احساساتش جلوگیری‌کند .) نه ، من هیچ پشیمون نیستم ... اولا که دیگه لزومی نداره اینجا بمونم . ثانیا جائی ندارم ... نه ، متشکرم . خوب ، خداحافظ . خیلی از لطفتون متشکرم ... از طرف من از خانم هم خداحافظی کنین . خداحافظ .

(گوشی را میگذارد وهمانجا روی صندلی مینشیند . هردو مدتی ساکت میمانند وهردو احساس میکنند که بهتر است چیزی گفته شود. زیرا سکوتشان‌خورد کننده است . ازصبح مشغول انجام کارهای لازم بوده‌اند وتابحال یکلحظه بیکار نمانده بوده‌اند. حال ازوجود این خلاء که دیگر حتی کاری عادی مثل چمدان‌بستن یاتاکسی گرفتن آنرا پرنمیکند درعذابند . سعید سیگارش را دود میکند وپروین سعی دارد حالت خشك وجدی خود را حفظ‌کند).

سعید ــ فکر نمیکنی بهتر باشه اگر حرفی‌داری بزنی پروین؟

پروین ــ (ازاینکه صحبت را سعید شروع‌کرده راضی است) نه . دیگه چه حرفی دارم. با تو بزنم ؟ من وتودیگه با هم بیگانه‌ایم ... تازه، اونوقت‌که زن وشوهر بودیم ازحرفهای همدیگه سردر نمیاوردیم. حالا که دیگه جای خود داره.

سعید ــ فکرکردم ، شاید حرفی داشته باشی.

پروین ــ نه ، من حرفی ندارم . مگه تو چیزی میخوای‌بگی؟

سعید ــ ها ؟ نه ... فقط خواستم بگم که‌من‌ازاین‌وضع ...(من من میکند) میدونم این وضع خوبی نیست ... یعنی من نمیخواستم این جریان پیش بیاد . برات خیلی متاسفم .

پروین ــ نه ، من هیچ احتیاجی ندارم برام متاسف باشی .

سعید ــ کاش اینطور باشه .

پروین ــ همینطور هم هست . خیال میکنی من غصه‌شو میخورم؟ نه . برای من فرقی نکرده . هیچ . بهترهم شده . حــالا دیگه آزادم ، هرکاری دلم بخواد میکنم . دیگه مجبور نیستم شب و روز تواین فکرباشم‌که شوهرم ازکارهام خوشش


اسلام

میاد یانه .

سعید ــ (بی‌آنکه حرفی داشته باشد باو نگاه میکند)

پروین ــ (لحنش آکنده ازبغض وحسرت است.)مگه توجی بمن داده بودی‌که حالا برای از دست دادنش غصه بخورم ؟ توی این هفت‌ماه، بجز یکی دوماه اول ، همه‌ش ازم‌کناره میگرفتی. باهام‌حرف نمیزدی . برات حکم یه جونور مزاحم را داشتم . حالا حداقل میتونم ازاین خوشحال باشم‌که دیگه مزاحم‌کسی نیستم.

سعید ــ اوه ... خیلی بزرگوار شده‌ی.

پروین ــ چون دلم برات میسوزه.

سعید ــ اگه واقعا اینجور باشه‌که خیلی خوبه.

پروین ــ همین‌طوره. برای اینکه میدونم بعدازاین بهت سخت‌میگذره وپشیمون میشی .

سعید ــ تازه با حالا فرقی نمیکنه .

پروین ــ با تنهائی چکار میکنی . توی یه شهر غریب. تنها .اونهم با اخلاق ناجورت ، چطور میتونی سرکنی ؟

سعید ــ من تنهائی بهتر میتونم سرکنم .

پروین ــ خیال میکنی . حالا بذار یکی دوهفته بگذره ، اونوقت مزه تنهائی را میچشی .

سعید ــ من قبلا مزه تنهائی را چشیده‌م . تا وقتی با توآشنا شدم، همیشه تنها بودم وازحالا خیلی راحت‌تر بودم.

پروین ــ پس چرا بامن آشنا شدی ؟ چرا با من عروسی‌کردی؟

سعید ــ خیال میکردم دونفری بهتر میشه زندگی‌رو سرکرد. ولی نشد .

پروین ــ ولی باز ازتنهائی بهتربود . خودت اینو میگفتی .

سعید ــ بله منتها فقط همون اوایل . آنهم بواسطه تازگیش بود.

پروین ــ این دیگه دست خود ما بودکه نتونستیم تازگیشو حفظ‌کنیم.

سعید ــ تازگی روابط آدمها رانمیشه حفظ‌کرد . آدمها زود بزود برای همدیگر خسته کننده وکهنه میشن.

پروین ــ ولی کسهائی هم هسن‌که یه عمر باهم زندگی میکنن.همیشه هم ازوضع خودشون راضین .

سعید ــ بله ، ولی من نه‌میتونم ونه میخوام‌که مثل‌آنها باشم. آنها توی زندانهائی‌که بوسیله آدمهای دیگه برای خودشون درست‌کرده‌ن زندگی میکنن .

پروین ــ هرآدمی مجبوره بخاطردیگران توقعاتش را محدودکنه‌واز

خیلی ازآرزوها وسلیقه‌هاش دست برداره.

سعید ــ یکی ازبدبختیهای آدمها همینه‌که بخاطر دیگران خودشونو بشکل ورنگ دیگه‌ای درمیارن. راستی واصالت خودشونو ازدست میدن .

پروین ــ مجبورن‌که این‌کار وبکنن .کسی‌که بخواد توی آدمها زندگی کنه ، باید همچه‌کاری روبکنه .

سعید ــ ولی اگرکسی نخواد باآدمها سرکنه ، او دیگه مجبور نیست ماهیت خودشو تغییر بده .

پروین ــ هیچکس نمیتونه بدون آدمها زندگی‌کنه . همه آدمها باید با هم زندگی‌کنن .

سعید ــ وقتهائی‌که مجبورن ، بله . منظورم آن نیست . ولی وقتی احتیاجات مادی‌همدیگه‌رو رفع‌کردن، دیگه چه لزومی داره که مزاحم هم بشن .

پروین ــ این حرف هیچ معنی نداره . چطور ممکنه آدمها مزاحم همدیگه بشن ؟

سعید ــ همانطورکه من وتو مزاحم هم شده بودیم .

پروین ــ من وتو ؟ آره ... همینطوره (چند لحظه سکوت).

سعید ــ مادیگه باهم کاری نداشتیم جز اینکه همدیگه‌رو اذیت‌کنیم. بهانه‌های بی‌معنی ازهم بگیریم . ازهم متنفر باشیم . بـا دلخوری بهم نگاه‌کنیم . تازه اسم این‌کارها را هم‌گذاشته بودیم زندگی خانوادگی . همان بهترکه بهمش زدیم.

پروین ــ اما ما خودمون باهم عروسی‌کردیم . کسی ما را مجبور نکرد که باهم زندگی کنیم .

سعید ــ وزندگی‌کردیم ودیدیم نتیجه‌ش مزاحمت وتنفره . ازبس با هم بودیم وتوی زندگی همدیگه سرک‌می‌کشیدیم ،کفـر همدیگه‌رو بالا میاوردیم .

پروین ــ مردم عروسی میکنن‌که همیشه باهم باشن و با هم‌زندگی کنن .

سعید ــ همین قابل تحمل نیس. آدم مجبور باشه سرکوچکترین مسائل جر وبحث‌کنه وبرای‌مزخرفترین‌اتفاقات‌دلیل بیاره. چرا امروز درست صبحانه نخوردی ؟ چرا اصلاح نکرده‌ی؟ چرا رادیورو با عصبانیت خاموش‌کردی ؟ چرا با فلانکس خوب خوش وبش نکردی ؟ چرا اینقدر اخموئی؟ چرا حرف نمیزنی؟ ... چرا ، چرا ، چرا، همش چرا ... نمیدونم چه لزومی داره‌که آدم خودشومجبورکنه باین چراهای‌مزخرف واحمقانه جواب بده ؟

پروین ـ ولی یه وقت تو جواب این چراهارو خیلی با علاقه میدادی.
سعید ـ آنوقتها خودموگول میزدم.
پروین ـ همیشه میامدی ازخودت حرف میزدی ودلت میخواست من ازت بپرسم . ازهمه چیزت بپرسم . حتی درباره پیش پا افتاده‌ترین ومضحکترین چیزها حرف‌میزدیم :
سعید ـ مسلمه‌که آنوقت‌ها حقه بازی میکردم . خودمو رنـگ کرده بودم.
پروین ـ ولی توکه همیشه ازصمیمیت وصفای بین ما حرف‌میزدی، مگه یادت رفته ؟ میگفتی چطور ممکنه دونفر باندازه ما باهم صمیمی وروراست باشن.
سعید ـ من فقط درآرزوی راستی‌وصمیمیت بودم. چون‌میدونستم درحالیکه دارم با تو ازخودم حرف میزنم ، توتوی این فکر هستی‌که بالاخره باهات عروسی میکنم یانه . هرچه من میگفتم، تصدیق میکردی . میگفتم فلان فیلم بده ،با وجود اینکه ازآن فیلم خوشت‌آمده بود، میگفتی بده. میگفتم پدرت آدم خسیسیه ، با وجود اینکه دوستش داشتی، میگفتی همینطوره . میگفتم تهرانیها آدمهای‌تصنعی وتو خالی‌ای هسن ، باوجوداینکه خودت تهرانی‌هستی، تصدیق میکردی . همه‌ش بخاطراینکه بگیرمت . من اینهـارو میفهمیدم واحمقانه ازاین وضع خوشم میامد . صمیمیت وتفاهم ما این شکلی بود . جلو همدیگه صورتکهای مطبوع وخوشایند میزدیم . تو برای اینکه من بگیرمت ومن برای اینکه توخوشگل بودی.
پروین ـ خیال میکنی این حرفها درسته ؟
سعید ـ خیال نمیکنم ، یقیـن دارم . آدمها همینطورن. همیشه براحتی خودشون فکر میکنن . من نمیخوام خودشونو عوض‌کنن . فقط باید هرچه بیشتر ازهم فاصله بگیرن.
پروین ـ ولی ما عاشق همدیگه بودیم ، نبودیم ؟ خـودت اینو میگفتی.
سعید ـ دروغ میگفتم ، یه دروغ بزرگ ... میدونم . دیروقت‌موقعی که توی خیابانها قدم میزدیم اینو بهت میگفتم . ولـی میدانستم‌که تو درهمون حال‌توفکرعروسی وآبروی‌خودتی. عشقت یه وسیله تجارتی بود . در واقع جهیزت بود. چون پدرت جهیز مفصلی برات‌فراهم نکرده بود.
پروین ـ توداری بمن توهین میکنی.
سعید ـ واقعیت بهمه ما توهین میکنه . چون نشون میده‌که مـا

چه موجودات پوچ ومبتذلی هستیم . مگه نه اینکه یکی دو ماه بعدازعروسی دیگه افکار وعقاید من بـرات مضحکه شده بود ؟

پروین ــ ازلجم این‌کارومیکردم . چون دیگه حتی با من حرف‌نمیزدی.

سعید ــ میخوای بدونی چرا باهات حرف نمیزدم ؟

پروین ــ چرا ؟ ازاینکه بآرزوم رسیده بودم وزنت شده بـودم، ناراحت بودی ؟

سعید ــ اتفاقا برعکس . ازاینکه مال من شده بودی خوشحال بودم. خوشحال بودم‌که دیگه لازم نبود بهت تملق بگم وچاپلوسی کنم تا بتونم ازت استفاده کنم.

پروین ــ تو دیوونه وقیحی هستی.

سعید ــ ممکنه . همانطورکه توهم احمق ومبتذلی... بله ازدواج یه زندان با اعمال شاقه بیشترنیست. من وتو بخاطر اینکه زندانهای همدیگه‌رو شکستیم ، باید از هم ممنون باشیم.

پروین ــ پس تو تمام روابط آدمهارو انکار میکنی ؟

سعید ــ روابط مادی‌شون را ، نه .

پروین ــ پس آدمها دیگه نباید جز بحکم یه ضرورت مادی با هم حرف بزنن ؟

سعید ــ چرا میتونن ... منتها فقط وقتی‌که با هم برخوردکردن. وآنوقت بمحض اینکه احساس‌کردن دارن مزاحم همدیگه میشن ، باید برن پی‌کار خودشون . دیگه نباید دنبال هم راه بیفتن وباسم دوستی و یازن وشوهری‌کفر همدیگرو بالا بیارن .

پروین ــ پس روابط زن ومرد چه میشه ؟ اونها هم باید با هـم برخوردکنن؟

سعید ــ بله ، آنها هم باید بهم برخوردکنن تا بتونن با هم دوست باشن ، بدون اینکه شیله پیله‌ای توکارشون پیدا بشه .

پروین ــ پس ... موضوع غریزه وخواسته‌های ...

سعید ــ ازآن جهت. زن ومرد باید ازهم، همونجورکه ازغذااستفاده میکنن ، ازهم استفاده‌کنن .

پروین ــ پس این آدم بامیدچی زندگی‌کنه ؟ به‌چه چیزهائی دل‌ببنده؟

سعید ــ بخودش وچیزهائی‌که بستگی‌های مادی با آدم ندارن، مثل رودخانه ، درخت ، ماه ، آسمان ...

پروین ــ (پس از چند لحظه سکوت) کسی‌که اینجورفکر میکنه باید احمق بیچاره‌ای باشه .

سعید ــ ولی میتونه زندگی راحت وآسوده‌ای بکنه .

پروین ــ ممکنه . اگر همچو آدمی وجودداشته باشه. (مدتی بسعید نگاه میکند) چه مزخرفاتی گفتیم !

سعید ــ ازوجود ذیجود مان سرچشمه میگرفت .

پروین ــ مدتها بودکه اینقدر حرف نزده بودیم.

سعید ــ اینها یه نتیجه گیری بود، بعد از یه تجربه. (بساعتش نگاه میکند بعد بطرف درمیرود وآنرا باز میکند . بدفتردار) آقا پس این اتوبوس کی میاد؟

صدای دفتردار ــ همین‌حالا میاد، آقا .

(دراینحال پروین کیفش را بازمیکند وعکسی ازآن بیرون میآورد . سعید در را میبندد وبطرف اوبرمیگردد).

پروین ــ عکس عروسیمونه ... چه روزی بود . هیچوقت فکر نمیکردم اینجور بشه. (سعید عکس رامیگیرد ونگاه میکند .) چقدر خوشبخت بودیم.

سعید ــ خیال میکردیم. (عکس را به پروین میدهد .)

پروین ــ چه روزهائی بود ! هیچ آرزوئی نداشتیم . پیش هم راحت وآسوده بودیم .زندگی چقدر برامون شیرین بود. بامید هم ازخواب بیدارمیشدیم، بعشق همدیگه‌زندگی میکردیم. همیشه ته قلبمون یه خوشی قلقلکمون میداد.میدونستیم که همدیگررو داریم. وهمدیگه‌رو دوست داریم. (عکس را درکیفش میگذارد .)

سعید ــ درحالیکه اینجور نبود.

پروین ــ چرا بود . من مطمئنم که اینجوربود ... (با حسرت وبغض) چرا اینجور شد ؟ . چرا ما همدیگه‌رو ازدست دادیم؟

سعید ــ ما همدیگه‌رو بدست نیاورده بودیم که ازدست بدیم.

پروین ــ دروغ میگی ... ما پشتیبان ودوست همدیگه بودیم. وقتی زندگی درمانده‌مان میکرد ، وقتی‌ازهمه‌جا نا امید میشدیم، ته قلبمون میگفتیم : «من تحمل میکنم . من پیش میبرم. چون من یه دوست دارم.» ولی حالا تنها وبیچاره‌ایم. بیچاره‌ایم چون دیگه دوست نداریم. (چند لحظه سکوت . پروین بلند میشود و میایستد). سعید بلندشو ... بلند شو بریم خونه . از اینجا بریم ما اصلا چرا اینجا آمده‌یم . باید دست ازاین حماقت برداریم . این‌کار درستی نیست . معلومه که‌کار درستی نیست.

سعید ــ به‌بینم چت‌شده ؟

پروین ــ طوریم نشده . فقط میدونم که این‌کار احمقانه‌ای بیشتر نیست . بلندشو بریم خونه . ما نباید همدیگه‌رو ول‌کنیم.

نباید همدیگه‌رو ازدست بدیم .
سعید ـ نه ، پروین . میدونی‌که حرف بیخودی میزنی.
پروین ـ من حتم دارم‌که این‌کار غلطیه . میریم طلاقمونو بهم میزنیم. با هم اون زندگی خوشمونو دومرتبه شروع میکنیم .
سعید ـ اون زندگی خوش‌ما دیگه تموم شد . اون فقط خواب‌و خیال بود.
پروین ـ نه ، خواب وخیال نبود . حقیقت داشت . منتها ما خودمون بهمش زدیم . تقصیر ازخودمون بودکه زندگیمون خراب‌و نفرت‌آورشد
سعید ـ تقصیر ما نبود . این خصوصیت آدمهاست‌که از همدیگه خسته میشن .
پروین ـ این دست خود آدمهاست‌که همدیگه‌رو خسته بکنن یا نکنن. ما میتونستیم ـ حالا هم میتونیم ـ تا آخرعمر با هم زندگی‌کنیم.
سعید ـ ما نمیتونیم تاآخرعمرباهم زندگی‌کنیم. ما باهم آشنا شدیم. مدتی با هم خوش بودیم . بعد با هم عروسی‌کردیم ومدتی وضع خوب بود. ولی ، بعدازآن، دیگه نتونستیم همدیگه‌رو تحمل‌کنیم. دیگه برای هم‌خسته‌کننده شدیم . پس چرا حالا خودمونو راحت نکنیم ؟
پروین ـ اگر برای هم خسته‌کننده شدیم ، تقصیرخودمون بود. از روی خودخواهی بهم لج‌کردیم . سرموضوع‌های کوچك کینه‌همدیگرو بدل‌گرفتیم . خودمونو ازهم دورنگهداشتیم، تا آخرش بصورت دو تا مزاحم‌درآمدیم . همه این‌کارهارو خودمون‌کردیم. درحالیکه میتونستیم‌طوردیگری رفتارکنیم.
سعید ـ ممکن نبودطور دیگری رفتارکنیم.
پروین ـ چرا ، ممکن بود. اگر خودخواهی ولجاجت‌روکنار میگذاشتیم ، میتونستیم با هم‌کنار بیایم. حالا هم میتونیم.
سعید ـ نزدیك پنج ماهه‌که می‌بینیم وضع چطوره . این مدت برای اینکه بفهمیم میتونیم با هم بسازیم یانه،کافی بود . ومعلوم شدکه نمیتونیم.

(صدای موتور اتومبیلی که می‌ایستدشنیده میشود. دفتردار دررا بازمیکند). (در را میبندد)

دفتردار ـ اتوبوس آمد . زودتر چمدوناتونو بدین ببندن . زیاد نمیمونه .
سعید ـ(بطرف چمدان میرود وآنرا برمیدارد) توهم حاضرشو. من‌چمدانو میبرم.

پروین ـ (چمدان را میگیرد) من‌جدی دارم حرف میزنم ، سعید. نمیخوام برم.

سعید ـ نمیخوای بری ؟

پروین ـ آره ، نمیخوام برم . ما بهم احتیاج داریم. نباید همدیگه‌رو تنها بذاریم .

سعید ـ (چمدان را رها میکند) ما فقط میتونیم کفر همدیگه‌رو بالا بیاریم . فقط میتونیم همدیگه‌رو عذاب بدیم.

پروین ـ چرا باید سراین موضوع‌های کوچك وبی‌اهمیت ازهم جدا بشیم ؟ خودمونو بیچاره کنیم ، بخاطراینکه اغلب حرفهامون برای هم تکراریه. آنقدر به‌تمام خصوصیات وعادات‌همدیگه واردیم که برای هم کسل‌کننده شده‌ایم ... بدیش اینه‌که ما با یه نظر منفی باین چیزها نگاه میکنیم . وگرنه اینها چیزهای بدی نیس .

سعید ـ این حرفهاکدومه ؟ موضوع اینه‌که من دیگه نمیتونم وجود یه آدم را درتمام لحظات زندگیم تحمل‌کنم . یه آدم‌که روی تمام لحظات زندگی من حساب میکنه ، آنهم بنفع خودش. ممکنه سلامت‌منو درنظربگیره ، ولی بخاطر خودشه. ممکنه به‌افکار وایده‌های من علاقمند باشه ، ولی بخاطر خودشه. ممکنه به‌بدن وثروت من توجه داشته باشه، ولی بازهم بخاطرخودشه . من همچو آدمی‌رو نمیخوام.

پروین ـ ولی فعلا جزاینجورش آدم دیگه‌ای نمیتونی‌پیداکنی.

سعید ـ پس من هیچ آدمی‌رو نمیخوام ... من میخوام تنها باشم. میخوام خودم باشم وخودم. تا آنوقت بتونم آرامش داشته باشم . موضوعها واشیاء رو حس‌کنم . فرصت فکرکردن وشناختن‌رو داشته باشم ... من فقط میخوام تنها باشم.

پروین ـ وقتی هم با من بودی فرصت فکرکردن وشناختن‌رو هم داشتی ...

سعید ـ بله ، ولی فقط همون اوایل ... اونهم به‌یه صورت تقلبی.

صدای دفتردار ـ آقا ،بالاخره چمدانتونو میدین یانه ؟

سعید ـ (چمدان رو برمیداره .) همین الان ...

پروین ـ ولی من نمیرم . اونو بیخود نبر.

سعید ـ من‌کاری راکه باید بکنم میکنم . (خارج میشود .)

پروین دراطاق قدم میزند . دفتردار وارد میشود.

دفتردار ـ چیزدیگه‌ای ندارین خانم ؟

پروین ـ چمدان‌روهم بیخود برد آقا . من نمیرم.

دفتردار ـ نمیرین ؟ پس اینجا آمدین چکار؟


اسلام

پروین ـ اینجا آمدیم تا یه آزمایشی بکنیم ومطلبی را بفهمیم.
دفتردار ـ خوب ، حالا چیزی دستگیرتون شد؟
پروین ـ آره ، فهمیدیم‌که آدم نمیتونه تنهائی زندگی‌کنه. البته او هنوز اینو قبول نکرده.
دفتردار ـ این‌که فهمیدن نمیخواد . معلومه‌که آدم نمیتونه تنهائی زندگی کنه .
پروین ـ بله . ولی من باید خیلی زحمت بکشم تا اینوبهش بفهمونم.
سعید ـ (داخل میشود . بدفتردار) اگه ممکنه خانم‌رو پیش یه زن بنشونین .
دفتردار ـ خانم‌که نمیرن .
سعید ـ نمیرن ؟کی همچه چیزی گفته؟
دفتردار ـ خود خانم . دلیلش هم خیلی واضحه، آدمها نمیتونن تنهازندگی‌کنن .
سعید ـ چرا ، خیلی هم خوب میتونن . برو، برو یه جای خوب نگهدار تا خانم بیاد .
دفتردار ـ درسته‌که اگه خانم نرن من ضرر میکنم ولی باوجود این بهتره که نرن . زن باید پیش مردش بمونه .
سعید ـ باندازه‌کافی مونده . حالا دیگه وقتشه‌که بره ، شما هم لطفا فقط مواظب‌کار خودتون باشین .
دفتردار ـ اطاعت . ولی مردم باید بهمدیگه برسن.
سعید ـ فعلا اینجا همچه ضرورتی نیست.
دفتردار ـ خانم بهتراینه‌که برین . شوهرتون باید تنها باشه. (در را بازمیکند) تا بفهمه‌که تنهائی چه دردبزرگیه .(خارج میشود).
سعید ـ خیال میکنه تا حالا هیچوقت تنها نبوده‌م.
پروین ـ ولی آنوقت‌ها همیشه درپی این بودی‌که آدمی پیداکنی تـا دردتنهائیت را ازبین ببری . ولی حالا یه آدم را ازدست میدی . اینها خیلی با هم فرق داره.
سعید ـ فرقش اینه که فهمیدم دیگه نباید دنبال آدمها بیفتم .
پروین ـ وهمینه‌که تنهائی رو برات سخت‌تر میکنه ... آدم باید بـا آدم زندگی کنه. این قانون طبیعته . حالا اگر گاهی ـ ودر وضع ما اغلب ـ آدمها مزاحم همدیگه میشن باید درجهت ازبین بردن این مزاحمت‌کوشش‌کنن ، نه اینکه آنرا تشدید کنن تا بالاخره ازهم بیزار وگریزان بشن .
سعید ـ چرا تو چنین کوششی نکردی ؟
پروین ـ برای اینکه نمیفهمیدم . اشتباه میکردم . توهم همینطور. حالا باید اشتباهمان را جبران‌کنیم. باید برگردیم با هـم

زندگی‌کنیم وقدر همدیگه‌رو بدونیم . توی این دنیاکه پراز تزویر وریاکاریه ، باید قدر این دوستی‌رو بدونیم . نباید بخاطر یه مشت چیزهای بچگانه ازهم جدا بشیم.

سعید ــ ولی ما اشتباه نمیکردیم . طبیعت آدم همینه. نمیشه‌کاریش کردم . آدم همیشه بخاطر چیزهای بچگانه‌هم‌که شده مزاحم دیگران میشه.

دفتردار ــ (در را باز میکند) خانم اتوبوس میخواد حرکت‌کنه. بفرماین سوارشین .

پروین ــ من نمیرم ... سعید بهش بگوکه من نمیرم.

سعید ــ چرا ، میری ... همین الان .

پروین ــ نه ، من میدونم‌که توهم ازاین‌کار پشیمان میشی. حتم دارم . پس چرا این‌کاررو بکنیم ؟

سعید ــ هنوزکه پشیمون نشده‌م. .. اتوبوس منتظره، چرا نمیری؟

دفتردار ــ حالا ، میخواین بگم چمدانتونو پائین بیارن ... بذارین سر فرصت .

سعید ــ نخیر ، لازم نیست . همین الان میاد ... برای این‌موضوع باندازه‌کافی وقت صرف‌کرده‌یم (صدای بوق اتوبوس . دفتردار خارج میشود .)

پروین ــ سعید این‌کار احمقانه‌ایه . نتیجه‌اش فقط بدبختیه... فکر کن بعد ازاین تنها وسرگردان میشیم. زندگیمان چه‌صورتی پیدا میکنه ؟

سعید ــ بدترین صورتش اززندگی سابقمان بهتره.

پروین ــ نه ، اینطورنیست . زندگی یه زن بیوه وسرخورده ویه مرد تنها و...

سعید ــ (صحبت او را قطع میکند) پس تو بفکر آینده خودت افتاده‌ی که ازجدائی وحشت کرده‌ی. بفرما ... تمام حرفهائی‌که میزدی وتمام دلیل‌هات پوچ وبی‌معنی بود . برای اینکه بازهم درفکر خودت وآبروت بودی . حالا قبول‌کن‌که آدمها فقط بخاطر خودشون دنبال دیگران میفتن.

پروین ــ نه ، اینطورنیست . درسته‌که من آینده خوبی ــ یعنی آینده‌ای بهتر ازحالا نمیتونم داشته باشم. ولی بخاطر این نیست‌که میخوام ازهم جدا نشیم . بخاطراینه‌که ما میتونیم کمك همدیگه باشیم . میتونیم دوست همدیگه باشیم. وباید هم باشیم . جزاین چاره‌ای نداریم. (صدای برق اتوبوس)

دفتردار ــ (در را باز میکند) خانم اتوبوس داره راه میفته .

پروین ــ راه بیفته . من نمیرم . من نمیخوام احمقانه خونه وزندگیمو

از هم بپاشم .

سعید ـ تو دیگه خونه زندگی نداری . زودتر برو سوارشو.

پروین ـ بذار فقط یك شب بمونم ... فقط یك شب.

سعید ـ فایده‌ای نداره . الان پنج‌ماهه که معلومه فایده نداره.

(بطرف جلوی صحنه میآید وبه اوپشت میکند).

پروین ـ قول میدم زن خوبی باشم . دیگه ناراحتت نمیکنم. قول میدم . هرچه بگی‌گوش میکنم .

سعید ـ اونوقت بدتر میشه ... بهتره‌که بری.

پروین ـ پشیمون میشی ، سعید ... آدم بدون آدم نمیتونه زندگی کنه . هیچوقت نتونسته . حتی باید یکی‌رو داشته باشه تا ازتنهائی خودش باهاش صحبت‌کنه. سعید ... بذاربمونم...

سعید ـ نه .

پروین ـ سعید ، اگه برم‌دیگه هیچوقت برنمیگردم. چون حالا بهت التماس کردم وتو قبول نکردی ... بگوکه بمونم . بگوسعید. بگوکه بمونم (بطرف درمیرود) بهتره‌که بمونم . روی‌منو زمین ننداز ، سعید . بذار بمونم ...

(ساکت میشود. با چشمانی اشکبار به‌سعیدکه پشتش را باوکرده نگاه میکند .بعد خارج میشود. سعید نفس عمیقی میکشد . وآهسته بسوی در میرود وازآنجا بیرون را تماشا میکند . صدای موتور اتوبوس بگوش میرسد . سعید برمیگردد و باطاق خالی وبی‌سروصدا نگاه میکند . چند لحظه سکوتی عمیق حکمفرمامیشود. آنچنانکه گوئی دنیا ازحرکت ایستاده است. سعید باطراف نگاه میکند همه چیز بی‌معنی وپوچ بنظر میرسد . توی اطاق قدم میزند وبصدای قدمهای خود گوش میدهد . می‌بیند که‌کیف پروین روی نیمکت جا مانده . روی نیمکت‌مینشیند وکیف را بازمیکند وازتوی آن عکس عروسی‌شان را بیرون میاورد وخیره بآن نگاه میکند . نگاهش درخاطراتش‌گم میشود . آنگاه حالتی تاثر و تاسف‌آمیز مییابد .کیف را می‌بندد وفکر میکند .

سعید ـ (با خود) یك شب .. ده شب ... صد هزارشب...

(نگاهی به تلفن میاندازد . از جا برمیخیزد وقدم میزند . وناگهان بسوی تلفن میرود وبسرعت زنگ میزند).

سعید ـ (پس از زنگ زدن) الو مرکز ... مرکز. الو ... مرکز.

(بطرف در میرود وآنرا بازمیکند) آقا این تلفن‌چیه‌اینجاگذاشتین؟

صدای دفتردار ـ محکمتر زنگ بزنین آقا محکمتر.

سعید – (بطرف تلفن میرود ووحشیانه شروع به زنگ زدن میکند)
الو . مرکز ... مرکز . ایستگاه عوارضی راه تهران روبدین.
فوری . زودباشین عجله‌کنین . (گوشی را میگذارد وبابی‌صبری منتظر میشود . مدتی بعد تلفن زنگ‌میزند. گوشی را برمیدارد) الو ... الو. ایستگاه عوارضی راه تهران . ها ؟ (فریاد میزند) منظورم همانجاکه جلواتوبوسهارو میگیرند . آهان . جلو اتوبوسی‌روکه همین الان بطرف تهران حرکت‌کرده بگیرین . یه خانم توش هست اسمش پروینه . بهش بگین همونجا توی ایستگاه منتظربشه تا من بیام حتما نگرش‌دارین حتما ... بله ؟ ... اتوبوس مسافربری اتو باختر بود . بله یه اتوبوس موتور عقب ...
(وحشت زده) رفته ؟ ... (آهسته‌تر) رفته !
(گوشی را میگذارد وروی نیمکت مینشیند . سرش را بعقب میاندازد . و بگوشه طاق نگاه میکند)

((پرده))

فریدون تنکابنی



کنه



پدرم سواد و معلومات زیادی نداشت. دستور زبانش هم خوب نبود. اما فعل نهی‌را خیلی خوب میدانست: «نکن. نرو، نگو، نشنو، نجنب!» و اگر منعش نمیکردی: «نفس نکش!»

بچه هم که بودم زیاد به پروپای من می‌پیچید. اما من‌خیلی ناراحت نمیشدم. خیال میکردم همهٔ این‌هامهر پدری‌است. راستش را بخواهید، کمی‌هم دوستش داشتم. اما بزرگترکه شدم و خواستم سرپای خودم بایستم و به میل دل خودم کار بکنم، وحشتناك شد. هر قدم سر راه‌من پیدایش می‌شد وخون توی چشم‌هایش می‌انداخت و دستش را بالا می‌برد و دهانش را میگشود: «نه!»

هیچ یادم نمیرود آن روز را که توی کوچه داشتم با بچه‌ها بازی میکردم. گرم بازی بودیم و شلوغ کرده بودیم، که پدرم از راه رسید. ناگهانی رسیده بود و چشمم که به او افتاد چنان وحشت برم داشت و فلج شدم که نتوانستم توی خانه بچپم. پدر گوشهای مرا گرفت واز زمین بلند کرد و توی خانه آورد و همانطور که من به گوشهایم آویزان بودم تا آن سر حیاط برد و گوشهٔ اطاق پرت کرد. دو ستون از درد تن مرا راست نگهداشته بود و نمیگذاشت روی خودم خم بشوم. مثل این بود که دو میلهٔ بلند داغ، در امتداد گوشها، توی تنم فرو کرده باشند. عــذابی بود. اما من به آن نمی‌اندیشیدم. خفتی‌که برده بودم‌مرا عذاب‌میداد. قیافهٔ‌بچه‌ها، آن

دم که توی هوا آویزان شدم ، هنوز جلوی چشمم بود ، خنده‌ای که از روی لبها زدودند و ترحمی که توی چشم ها ظاهر کردند.

ومن از آن روز تنها ماندم. کنج خانه. از پشت دیوار ، صدای فریاد ها و تلاش‌ها ونفس زدن های بچه‌ها را می‌شنیدم که دور و نزدیك می‌شد. و آرزویم برداشتن همان یك گامی بود که مرا به آنها میرساند. ــ اگر دیوار نبود. ــ اما کوشش نمیکردم. نه از ترس پدرم. از بچه‌ها شرمسار بودم. دیگر با آن ها راحت نبودم. برابری مارا برهم زده بودند. میدانستم از آن‌بعد بچه‌ها مسخره‌ام خواهند کرد. و حق هم داشتند.

پدرم خانه که بود از حرف نمی‌افتاد. یکریز حرف می‌زد. چه نصیحت هایی و چه دلالت هایی به راستی و درستی. معمولا سخنرانی های مفصل اخلاقی‌اش را ، که خیلی فصیح و بلیغ بود و اپراز صنایع لفظی و معنوی ــ سر ناهار و شام ایرادمیکرد ، با دهان پراز غذا. وبین هردو جمله‌اش ، یك لقمه فاصله می‌افتاد. وما که میدانستیم چه میخواهد بگوید و همیشه دو سه جمله از خود او جلو بودیم ، در این انتظار که بگوید و راحتمان کند ، ذله میشدیم.

پدرم حقوقش را که میگرفت نصف میکرد. نیمی از آن را خودش برمیداشت ، ونیم دیگر را به مادرم میداد. برای خرج خانه هیچ وقت رقم قطعی و صحیح حقوقش را به مادرم نگفته بود. حدس میزنم قبل از تقسیم پول ، چیزی از آن بر میداشت. یعنی از پول خودش هم کش میرفت. خیلی با مزه است. نه؟

پدرم در آمد های دیگری هم داشت که ما نه آنها را میدیدیم و نه خبری ازشان داشتیم. همهٔ این پول هارا برای خودش خرج میکرد. آخر پدرم به قمار معتاد بود. از آن قمار بازهای کهنه کار بود.

هر شب که شنگول و سرحال بود ، ــ اگر بشود برای او صفت شنگول را به کار برد. ــ می‌فهمیدیم که برده‌است. در آن شب ها سخنرانی‌اش فصیح‌تر وبلیغ‌تر و طولانی‌تر می‌شد. و فراموش نمیکرد که جمله های معروفش را جا به جا در آن به‌کار ببرد: «حق به حــق‌دار میرسد.» یا: «نابرده رنج گنج میسر نمیشود.» ویا: «راستی آور که شوی رستگار.»

اما شب هایی که باخته بود و عبوس و اخمو بود ــ یا به قول مادرم: مثل سگ هار ــ سخنرانی‌هایش بیشتر بوی زهد و تقوی میداد و شکوه و شکایت از دنیای فاسد و مردم فاسد. می‌گفت: «تزویر و تقلب دنیا را برداشته. یك روده راست توی شکم هیچ کس نیست. همه‌اش دروغ ، دروغ ، دروغ.»

یك شب دیر وقت به خانه آمد . باسر وروی خونین ولباس تکه‌پاره . گفت از اتوبوس که پیاده می‌شده ، اتوبوس راه افتاده واو را پرت کرده . بعدها فهمیدم که آن شب ، رفقای قمار ، تقلبش را گرفته بودند و حسابی خدمتش رسیده بودند .

وقتی پولش تمام میشد ، نمیآمد صاف و صادق ، از مادرم پول بخواهد . از او میدزدید . وبدتر از همه این که ما را دزد قلمداد میکرد و خودش هم ، طبق وظیفه پدری که داشت ، تنبیه‌مان میکرد .

این کار او باورم نمیشد تا یکروز که دامن خودم را گرفت. آن روز غیراز مادرم ، پدرم و من هیچکس خانه نبود . میدیدم که پدرم چرخ میخورد و پابه‌پا می‌کند و مثل این که منتظر چیزی است واز خانه بیرون نمیرود . تا در یك فرصت مناسب چشم مرا دزدید وکار خودش‌را کرد . نفهمیده بودم‌چه‌کاری . فقط میدانستم کارش‌را صورت داده و دیگر منتظر چیزی نیست . تند لباسش را پوشید واز خانه بیرون رفت . یکی دو ساعت بعد مادرم سراغ من آمد :

«ــ تو از کیف من پول برداشتی ؟»

رنگم پرید سرخ شدم . پرده افتاد و معما حل شد . از پستی دیگری ، از پستی باور نکردنی دیگری ، من شرمسار بودم . واز این که مادر بفهمد و آبر ریزی بشود .

اما مادر ، شرمساری مرا ، ناراحتی ودست پاچگی مرا ، وبهت زدگی‌ام را ، دلیل گناهکاری‌ام شناخت . تمام جیب‌هایم را جست و جو کرد . اما پولی نیافت . نه جایی داشتم برای پنهان کردنش ونه از خانه بیرون رفته بودم که خرجش کرده باشم . بعلاوه پول زیادتر از آن بود که کودکی به سن و سال من جرات دزدیدنش را داشته باشد .

ظهر که پدرم به خانه آمد ، مادر ماجرای گم شدن پول را برایش تعریف کرد و گفت : «گمانم فلانی دزدیده باشد ، غیر از او که کسی خانه نبود . »

پدرم ناگهان مثل ترقه از جا پرید و خودش را روی من پرت کرد . زیر مشت و لگد وسیلی‌هایش مچاله شده بودم و فقط صدایش را می‌شنیدم که با فریاد ، مثل ترجیعی ، تکرار میکرد : «من بچهٔ دزد نمیخواهم ، من بچهٔ دزد نمیخواهم . »



مادر خانه ، هیچ وسیلهٔ سرگرمی و تفریحی نداشتیم . پدرم نه مارا به گردش میبرد ، نه به سینما . رادیو نداشتیم . تله‌ویزیون نداشتیم . پدرم می‌گفت:همهٔ این‌ها وسایل فسادوگمراهی

است و موجب از دست رفتن ایمان واعتقاد.

کتاب اجازه نداشتیم بخوانیم. نخستین باری که پدرم کتابی دست من دید چنان بلایی به سرم آورد که حالا دیگر از شکل کتاب هم وحشت میکنم. با کتاب آنقدر به سرم کوبید که تا سه‌هفته منگ بودم. بعدهم آنرا زیر اجاق انداخت. پلویی که آن شب خورد خیلی به دهانش مزه کرد. ولی من اصلاً رغبت نکردم شام بخورم.

برای همین بود که من عادت کردم ساکت گوشه‌ای بنشینم وفکر و خیال کنم. رفتم توی کوك برادر و خواهرهایم. توی کوك مادرم. درست است که پدرم بیشتر از همه به من می‌پیچید. ولی آنطور هم نبود که آنهارا راحت بگذارد. چیزی که‌بود، آنها خودشان را از سر راه او کنار می‌کشیدند. وانمود میکردند که‌از او بیزار نیستند. خیلی هم خوششان میآید. حال آن که میدانستم از ته‌دل میخواهند سر به‌تنش نباشد. سرناهار و شام، در حالیکه خون خونشان را میخورد و دندان غروچه میکردند، با حوصله و بردباری عجیبی، سخنرانی های مکرر، خسته کننده، خشم آور ودور و دراز اورا می‌شنیدند و گه گاه زورکی لبخندی میزدند و سر تکان میدادند واگر لقمه توی دهنشان نبود تصدیق هم میکردند.

مادرم هم که دیگر اخلاق و عادتهای او دستش آمده بود، ومیدانست دزدیده شدن پولهای کیفش، یا گم شدن اسباب های قیمتی خانه، کار کیست، ساکت و آرام تحمل میکرد و گویی در انتظار معجزه‌ای بود.

هیچ‌کدام آن ها این جرات را نداشتند که حتی ته دلشان مرگ پدر را آرزو کنند. فقط دلشان میخواست، بدون آن که حتی به‌این دلخواه بیندیشند، پدر، به‌دنبال معجزه‌ای، بمیرد و راحتشان بگذارد.

توی کوك پدرهم میرفتم. خوب که نگاهش کردم و با حرفها حرکات خطوط چهره و تکان دادن دست‌ها و راه رفتن شتابزده یا شل وبیچاره وارش آشنا شدم، دیدم که آدم مفلوك بیچارهٔ درهم شکسته ایست. مادر وبچه ها میتوانستند دست و پای اورا بگیرند و پرتش کنند توی کوچه. می‌توانستند پس گردنش را بچسبند و ببرندش دم در وباأردنگی بیندازندش بیرون. اما نمیکردند. نمیتوانستند. جراتش را نداشتند. راستش را بخواهید، خود من هم جراتش را نداشتم. اما میدانستم اگر آنها شروع کنند، من هم دل و جراتش را خواهم داشت.

من خیلی کمتر از او میترسیدم ، چون خیلی بیشتر اورا می‌شناختم . واگر میخواستم آنها هم نترسند ، بایستی وادارشان میکردم اورا بشناسند . ولی جرات نمیکردم با آنها حرف بزنم . اگر پدر می‌فهمید پشت سرش چه حرفهایی میزنیم ، پدر همه‌مان را در میآورد .

یکبار که جرات کردم وجسته گریخته ، چیزهایی به برادرم گفتم ، وحشت زده نگاهم کرد و گفت : «تو دیوانه‌ای ! چه فکر هایی میکنی !»

بله ، حسابی از او میترسیدند . حسابی ازشان زهر چشم گرفته بود .

۲

بزرگتر که شدم برای این که نترسم ، تصمیم گرفتم دیگران را بترسانم . راستش را بخواهید هیچ قصد خاصی ازاین کار نداشتم . این برای من یك جور تفریح وسرگرمی مهیج وبامزه بود . اما شما ممکن است یك موذیگری نهفته و یا حس انتقام جویی و کینه کشی و تلافی شخصی در آن بیابید . هرطور دلتان میخواهد . برای من تفاوتی ندارد .

بازی من در پاییز و زمستان که هوا ابری و تیره و گرفته است ، با مزه تر میشد . بعلاوه‌من هم‌بارانی می‌پوشیدم و میتوانستم یقه‌اش را بالا بزنم و خودم را توی آن پنهان کنم .

یکنفر را انتخاب میکردم . همین جوری . هرکس که سر راهم میآمد . و دنبالش راه میافتادم . با فاصله سه قدم . تندمیکرد، تند میکردم . می‌ایستاد . می‌ایستادم . توی کوچه‌ای می‌پیچید ، من هم می‌پیچیدم . توی خانه‌ای میرفت . از جلوی خانه رد میشدم و کمی آن طرف تر به تیر چراغ یا درختی تکیه میکردم و می‌ایستادم واو از پنجره سرك می‌کشید و می‌دید هنوز آنجا هستم . وهمیشه هم با ناشیگری ، ناشیگری عمدی ، وانمود میکردم که اصلا متوجه او نیستم . و حواسم پی خودم و کار خودم است . ــ که معلوم نبود چیست . ــ یکبار یکی از آن ها که خیلی ترسیده بود ، همهٔ اهل‌خانه را خبر کرد و کوچك وبزرگ از پنجره سرکشیدند و مرا نگاه‌کردند . ومن وانمود کردم که هیچ آنها را ندیده‌ام . فقط گه گاه زیر چشمی نگاهشان میکردم . بالاخره یکی‌شان جرات کرد و آمد واز من پرسید :

«ــ فرمایشی دارید ؟»

راستش را بخواهید ترسیدم کار بیخ پیدا کند . اما خودم

را از تك وتا نینداختم . تصمیم گرفتم جوابهای دو پهلو و سربه‌هوا بدهم . پرسیدم :

«ــ چطور مگر ؟»

گفت : ــ آخر می‌بینم مدتی است اینجا ایستاده‌اید . »

با تعجب ساختگی پرسیدم : «ایستادن من اینجا مانعی دارد ؟ مزاحم شما هستم ؟» حدس من درست بود . یارو دست‌پاچه شد :

«ــ نه ، نه ، فقط فکر کردم شاید بتوانم کمکتان کنم .»

جواب دادم : « ــ خیلی متشکرم . وقتش شد خبرتان میکنم . »

طفلك ازاین حرف‌من‌خیلی جاخورده‌و حسابی ترسید .ته‌دلم ضعف کرده بودم از خنده . نزدیك بود خطوط جدی و تیره چهره‌ام، توی یك خنده شدید ناگهانی وا برود . ولی این فکر به سرم آمد که اگر مچم باز شود ، این ها تلافی همهٔ دلهره‌شان را سرم در خواهند آورد . وخودم را نگهداشتم .

مردی که باین حرف میزد ، خیلی ترسیده بود ، ولی به‌این آسانی ها نمیخواست از رو برود . باز پرسید :

« ــ خانه‌ای را میخواستید پیدا کنید ؟»

گفتم : «ــ بله . »

گفت : « ــ اسمش چیست ؟»

گفتم : « ــ یکی از خانه های همین کوچه است ، خودم بلدم . »

گفت : « پس منتظر صاحبخانه هستید ؟»

سربه هوا گفتم : «نه ، منتظر مهمان ها هستم . »

ودیدم که رنگ از روی‌او پرید و سفید شد مثل گچ . دیگر حرفی نزد . برگشت و رفت توی خانه .

هوا تاریك تر که شد ، راهم را کشیدم ورفتم ، خسته شده بودم . اما فکرش را که میکردم از خنده روده بر میشدم . طفلکی‌ها ! حتما تا صبح خوابشان نبرده بود .

از این ماجراها زیاد دارم . نمیخواهم همه‌اش را برایتان بگویم و سرتان را درد بیاورم . فقط یکی از آن‌هارا ، آنرا که ازهمه مفصل‌تر وبامزه‌تر است ، آخرینشان را برایتان تعریف میکنم . ماجرایی که مزد بدجنسی های مرا کف دستم گذاشت وسبب‌شد که دست ازاین بازی بامزه و خطرناك بردارم .

غروب بود که از اتوبوس پیاده شدم . هوا سراسر پوشیده از ابر بود و دیگر نور نیمرنگ خورشید هم از پشت ابرها نمی‌تابید.

پیش از آن ، باران آمده بود و زمین گل بود . ولی حالا دیگر نمیآمد. جلوتر از من ، مردی آرام آرام ، با احتیاط ، راه میرفت که گل به لباسش نپاشد . نمیدانم چرا بدجنسی ام گل کرد و تصمیم گرفتم اذیتش کنم . خوش سرو وضع بود . تقریبا جوان بود . بین سی‌وپنج و چهل . کمی چاق بود . با صورت سفید تمیز . موهای وسط‌سرش ریخته بود ، اما اطراف سرش مو داشت . نزدیك بود ازش رد بشوم و بروم . ولی آهسته کردم . یقهٔ بارانی‌ام ، چانه‌ام را توی آن فرو کردم . سرم را پائین گرفتم که بتوانم از لای ابروها اورا تماشا کنم . مردك بالاخره متوجه من شد . ابتدا توجهی نکرد . اما چند قدم دیگر که رفت فهمید دارم دنبالش میروم . برگشت و نگاه کرد . راست توی چشم‌هایش نگاه کردم . اما تند نگاهم را دزدیدم و وانمود کردم دارم اتوموبیل هارا نگاه میکنم . مردك تند کرد . مثل اینکه میخواست فکر مزاحم سمجی را از خودش دور کند . رفت توی ایستگاه اتوبوس ایستاد . بلیط خرید و ایستاد . من هم بلیط خریدم و ایستادم . اما کاری کردم که بین ما ، یکی دو نفری فاصله باشد . بعد از پشت سر آن ها گردن کشیدم و نگاهش کردم . طوری که حالا ازاین که مرا نمیدید ناراحت بود . میدانست توی خطش رفته‌ام . و هیچ کاری نمیتوانست بکند . چند ایستگاه آن طرف‌تر پیاده شد . نمیدانم همان جایی بود که میخواست برود یا عمدا خودش را پایین انداخت . وقتی از توی راهرو اتوبوس می‌گذشت ، نگاه ترس آلودی به من انداخت . وانمود کردم دارم خیابان را تماشا میکنم و خیال ندارم آن ایستگاه پیاده بشوم . گذاشتم کمی آرام بشود وخودش را دلداری بدهد و نفس را حتی بکشد . دوباره که مرا میدید بیشتر کفرش در میآمد . واین بامزه تر بود ! زد که شد ، بلافاصله بلند شدم و پشتش راه افتادم . رفت آن طرف خیابان . ایستاد . برگشت و این طرف را نگاه کرد . خودم را پشت اتوموبیل ها پنهان کرده بودم . درست همان وقت که خیالش راحت شد و با حال و وضع معمولی خودش به راه افتاد ، صدای قدمهای پشت سرش شنید . با ناباوری ودر عین حال اطمینان دردناکی ، رو برگرداند . و مرا دید که با فاصله سه قدم ، ظاهرا بی‌خیال و سربه هوا ، پشت سرش راه میآمدم تند کرد . تند کردم . ایستاد و بند کفش هایش را باز کرد و دوباره بست . من هم سیگاری درآوردم وبه بهانهٔ روشن کردن کبریت ایستادم .

باز راه افتاد . من هم راه افتادم . یکدفعه رفت توی یك مغازه خرازی . میتوانستم بروم آن طرف‌تر بایستم تا بیرون بیاید . اما خواستم بیشتر اذیتش کنم .

رفتم توی مغازه: «ـ ببخشید آقا!»

باوحشت برگشت. خیال کرد بااو هستم. اما من داشتم فروشنده را نگاه میکردم: «ـ شما تلفن ندارید؟»

فروشنده گفت: «ـ خیر.»

باز پرسیدم: «این نزدیکی ها تلفن نیست؟».

«ـ چرا، سر همین چهارراه، یك کمی بالاتر.»

بعد یك عروسك بزرگ فرنگی گذاشت جلوی آن مرد و گفت: «ـ این خوبه؟»

مرد، با حواس پرتی، تند و تند گفت: «ـ بله، بله، همین خوبه، چند؟»

فروشنده گفت: «ـ پنجاه و پنج تومن.»

بیرون آمدم. خنده‌ام را توی یقه بارانی‌ام قایم کردم. امشب دخترکش دلیل لطف بی‌سابقه «بابا» را نخواهد فهمید. شاید میخواست به من بگوید پدر یك دختر سه چهار ساله قشنگ و شیرین است.

رفتم توی اطاقك تلفن و گوشی را برداشتم و چند تا شماره گرفتم و وانمود کردم دارم حرف میزنم. مرد با بسته زیر بغلش بیرون آمد. زیر چشمی اطاقك تلفن را نگاه کرد و مرا که مشغول دید هم خوشحال شد وهم وحشت کرد. واز سمت دیگر راه افتاد. گوشی را گذاشتم و دنبالش راه افتادم. قدمهایم را تند کردم تا به سه قدمی او رسیدم.

حالا دیگر باران هم گرفته بود و کمی بعد هردومان مثل موش آب کشیده شده بودیم. هوا حسابی تاریك بود. مدتی بود که چراغهای خیابان هارا روشن کرده بودند. واتوموبیل ها چراغ هایشان را.

مرد ناگهانی پیچید توی کوچه‌ای وپا به دو گذاشت. ومن هم دنبالش. اما گذاشتم فاصله‌اش زیادتر بشود و توی کوچهٔدیگری بپیچد. از او رد شدم و توی درگاهی خانه‌ای خودم را قایم کردم وبی حرکت وبی‌صدا ماندم. ده دقیقه گذشت.

خبری نشد. پنج دقیقه دیگر هم‌منتظر ماندم. دیگر داشت حوصله‌ام سر میرفت. میخواستم ول کنم وبروم که سروکله مرد آهسته از توی کوچه پیدا شد. خوب همه جارا نگاه کرد. بالا و پائین کوچه. پشت درختها و تیرهای چراغ برق. همینکه کسی را ندید باشتاب اما بی‌صدا، بیرون آمد و خودش را توی کوچه‌ای‌که کمی پایین‌تر، روبروی آن کوچه بود، انداخت. معلوم بود آنجا هارا خیلی خوب بلد است. چون این کوچه دیگر بن‌بست نبود.

من هم آهسته وبی‌صدا پشت سرش راه افتادم و همین که به سه قدمی او رسیدم کفشم را به زمین کشیدم . صدا مثل ترقه‌ای اورا از جا پراند . میدانستم چه حالی دارد و کیف میکردم ! دندان غروچه میکرد . دستش میرسید دلش میخواست تکه تکه‌ام کند . مثل آدمی که عزرائیل را روبرویش می‌بیند . کلافه‌وبیچاره شده بود. اگر می‌نشست زمین و می‌زد زیر گریه تعجبی نمیکردم . اگر هم می‌پرید ومرا به دیواری می‌چسباند و انگشتهایش را می‌گذاشت بیخ گلویم وفشار میداد و خفه‌ام میکرد ، بازهم تعجبی نمیکردم . برای همین بود که وقتی ایستاد وروبه من برگشت ، ایستادم و دست راستم را توی جیب شلوارم فرو کردم . حقه‌ام گرفت . مردك جا خورد . دستمالش را در آورد و فین محکمی کرد . مجبور بودم از او رد بشوم .

هیچ خوشم نمیآمد پشت سرم راه بیاید . کمی که رفتم، ایستادم و دوباره سیگار و کبریت را بیرون کشیدم . مجبور شد برود و باز جلو بیفتد .

کوچه که تمام شد به یك خیابان روشن و شلوغ رسیدیم. کوشید خودش را لای شلوغی ها پنهان کند . اما میدانست که فایده‌ای ندارد . بعد مثل این بود که فکر تازه‌ای به مغزش رسید. رفت کنار خیابان و یك تاکسی صدا کرد . خوشبختانه تاکسی اول پر بود . و همین به من فرصت‌دادکه بروم و جلوتر از او بایستم، طوری که مرا نبیند . و گویا آنقدر مجذوب نقشهٔ فرار خودش بود که وجود مرا فراموش کرده بود یا زیاد متوجه من نشده بود .

سوار تاکسی شد و تاکسی راه افتاد . جلوی من که رسید دست بلند کردم . تاکسی ایستاد . راننده پرسید : «کجا ؟»

ناامید پرسیدم : «آقا کجا تشریف میبرند ؟»

و رانندهٔ ابله ، که به آن مرد حق میدادم اگر از پشت سر محکم توی سرش میکوبید ، به‌من گفت . گفت که مقصد آن مرد بیچاره کجاست . و من در را باز کردم و بی اعتنا گفتم :

«ـ اتفاقاً من‌هم همان طرفها میروم .»

و در را که می بستم ، گفتم : «با اجازهٔ آقا !»

مرد گفت : «خواهش میکنم .»

خواهش میکنمی که از هزاران دشنام بدتر بود ودرآهنگ آن معجونی از ناسزا و استیصال و کینهٔ بی‌انتها به گوش میخورد. من عمداً کمی کج نشستم . بطوریکه پشتم به در تاکسی و نیمرخم طرف مرد بود . راننده حرفهایی زد . اما هیچ کدام ما نه گوش‌کردیم

و نه جوابی دادیم .

میدانستم که آن مرد مقصدی ندارد ، همچنان که من . اما درآخر خسته شد و به راننده گفت که نگهدارد . بقیه پولش را که‌از راننده میگرفت ، من آرام و راحت نشسته بودم . و او باز داشت به خودش وعدهٔ خلاصی میداد . و من هم بدم نمیآمد که اینطورفکر کند . درتاکسی را که باز کرد ، شاید به عنوان حق شناسی از رفع شر ، و شاید هم‌به‌عنوان رشوه‌ای از من خداحافظی کرد .

گفت : «ـ لطف عالی زیاد ، قربان .»

گفتم : «خداحافظ شما ، آقا .»

و بعد ، تند به راننده گفتم : «من میخواستم جلوتر پیاده شوم . ولی خوب ، مزاحم شما نمیشوم . همین جا مرخص میشوم. بفرمایید .»

مرد یك پایش را زمین گذاشته بود و داشت پای دیگرش را می گذاشت که حرفهای مرا شنید . حس کردم که یك لحظه خشکش زد . دستش همانطور به دستگیرهٔ در و پایش میان زمین‌و هوا ماند . بعد خودش را بلند کرد و درتاکسی را محکم به هم زدوبا شتاب راه افتاد . امیدواربود من هم برای بقیهٔ پولم معطل بشوم . اما من پول خرد داده بودم و معطلی نداشتم . پیاده شدم ودنبالش راه افتادم . توی اولین کوچه‌ایکه سرراهش‌آمد، پیچید. و اتفاقاً هم بد انتخاب نکرده بود . کوچهٔ تاریك پردرختی بود . چراغهایش یکی درمیان شکسته بود و خاموش بود و آنهایی هم که روشن بود لای شاخ و برگ درختها گم میشدند .

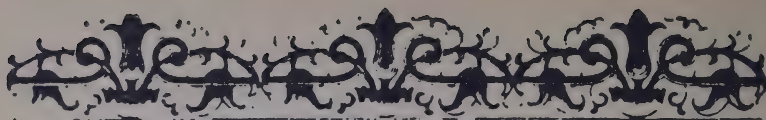
تند میرفت و از لای درخت ها زیگزاگ میرفت و طوری میرفت که من کمتر ببینمش و گم ش‌کنم . و راستی که نزدیك بود گمش کنم . و برای همین‌بود که احتیاط را از دست دادم و خیلی جلو رفتم .

چند بار از لابلای درختها رد شد و دیگر نبود . روبروی درختها یك بن بست تاریك بود باچراغی‌درانتهای آن که فقط لکه‌ای را روی زمین روشن میکرد . نمیدانستم لای درختهاست یا توی کوچه . با احتیاط دور و بر درخت ها را وارسی کردم . نبود . پس حتماً توی کوچه بود . رفتم توی کوچه . اما راستش را بخواهید کم‌کم ترس برم داشته بود . گمش کرده بودم وهمین مرا میترساند. ایستادم و به ته کوچه خیره شدم . میدانستم همین جاست . فقط میخواستم بفهمم کجای کوچه است .

ناگهان صدای افتادن چیزی روی زمین بلند شد . زیرلکهٔ روشن چراغ ته کوچه ، جعبهٔ عروسك را دیدم که روی زمین‌افتاده بود . مردك بیچاره ! درفرار عجولانه اش ، حتماً توی جوی آب‌فرو رفته بود ، یا پایش به چیزی گیر کرده بود و نقش زمین شده بود. باور کنید که حالا دیگردلم بحالش سوخت و از کار خودم پشیمان شدم . به طرفش دویدم . میخواستم ازش‌پوزش بخواهم و صادقانه کمکش کنم .

احتیاط را از دست دادم ودرحالیکه چشمم فقط جعبه عروسك را میدید ، به طرف لکه روشن ته کوچه دویدم و مرد هم همین را میخواست . هنوز به ته کوچه نرسیده بودم که روی سرم پرید . از پشت . معلوم‌بود خیلی پرزور است . و خیلی ماهر. اول با دست چپش دم دهانم‌راگرفت . وبعد بادست دیگرش دست راستم‌را محکم نگهداشت. ــ طفلك ! هنوز تهدیدمرا فراموش نکرده بود ــ و بادست خودم توی شکم خودم کوبید . نفسم‌بند آمدوروی خودم خم شدم دستم را رها کرد ، ــ مثل این‌که میدانست دیگر کاری نمیتوانم بکنم . و با مشت، چهارپنج تایی توی پشتم کوبید. نزدیك بود استخوانهایم بشکنند . میدانستم این کینهٔ انباشته شدهٔ اوست که به مشت هایش نیرو میدهد . در آخر دستش را ازجلوی دهانم برداشت و با لگد محکمی به میان گل ها پرتابم کرد . با سر توی گل ها رفتم ودستم‌به‌چیزی خورد . جعبهٔ عروسك بود . چرخیدم . نشستم . با یکدست گل های خون آلودرا از توی‌صورتم پاك کردم و بادست دیگر عروسك را از توی جعبه‌اش ــ که له‌شده بود ــ بیرون آوردم و بغل کردم. صدای تاپ تاپ قدمهای مرد که میدوید و دور میشد ، به گوشم‌خورد و حواسم را جا آورد . تازه فهمیدم چه بلائی سرم آورده بود . و چه بلایی سرش آورده بودم. عروسك را توی بغلم گرفتم و قاه‌قاه‌خندیدم . از ته دل خندیدم. آنقدر که اشك از چشمم راه افتاد . نفهمیدم چه مدت ، نیمساعت، یکساعت . تا میآمدم ساکت بشوم باز یاد مرد ، یاد خودم ، یاد عروسك می‌افتادم و دوباره خنده‌ام میگرفت . و از همه بیشتر یاد عروسك .

هنوز دارمش . آنرا به یادگار نگه داشته‌ام . عروسك قشنگی است .



روشنائی

ارسکین کالدول

بچه مدرسه‌ای‌ها اول غروب از جاده گذشتندوازشهر خارج شدند . شب گرم لطیفی ازشبهای آخر پائیز بود و پسربچه‌ها سروپا برهنه در روستاهای اطراف شهر و خیلی دور از دسترس پلیس ول میگشتند و شیطنت میکردند .

آنشب بچه‌ها پیروزی فوتبال را که نصیبشان شده بودجشن گرفته بودند . هنگامی که به جلوی خانه خانم ویل‌کینز رسیدند ایستادند و درحدود یك دوجین سنگ به‌کلبه یك طبقه رنگ و رو رفته خانم ویل‌کینز پرتاب‌کردند . خانم ویل‌کینز پیر وکوچك‌اندام ازشنیدن‌صدای ضربه‌های سنگ به‌طرف درحیاط رفت و به تاریکی فضای خارج دقیق شد . پسربچه‌ها چند دقیقه‌ای تماشایش کردند و سپس‌یکی‌از آنها با صدای بلند و وحشیانه‌ای فریادزد :

ــ چارلی ــ چارلی

خانم ویل‌کینز با عجله به‌اتاق برگشت و چراغ راکه همیشه کنار پنجره روشن بود برداشت و به محوطه جلوی خانه آورد بچه‌ها درگوشه و کنار اورا تماشا میکردند و او دراطراف خانه به‌جستجوی چارلی‌پرداخت . چراغ را بالای سرش‌گرفت تا جلوی پایش روشن شود و بتواند به‌راحتی حرکت کند . بعدازدیدن اطراف‌خانه از حرکت ایستاد و با دقت به‌صداهائی که در شب طنین

داشت گوش فراداد، سپس چندبار نومیدانه پسرش را آوازداد:
ــ چارلی. آهای چارلی. کجائی؟ چارلی‌پسرم؟!
چراغ در مسیر نسیمی‌که زمین را می‌رفت کمی پت پت کرد و بالای لوله آن کمی دوده‌زد. پسربچه‌ها درجاده از نظر دور شده بودند و صدای ضعیف آنان از دوردست بگوش میرسید. دست‌خانم ویل‌کینز لرزیدن گرفت وبه چراغی که بالای سرش نگهداشته بود نگاه کرد و با دست آزادش لوله آن را محکم کرد تا از افتادن آن روی زمین و شکستنش جلوگیری کند.
نیمساعت بعد دوباره محوطه جلو و پشت خانه را با دقت جستجو کرد. مدتی هم در مزرعه مجاور قدم زد. بالاخره بعداز آنکه یکبار تا جاده پیش رفت به خانه برگشت؛ در را بست و چراغ را روی میز گذاشت لوله دودزده چراغ را پاك کرد ــ روی صندلیش نشست و شال ابریشمیش را بدوش انداخت. باخود حرف میزد و گاهی برای شنیدن صداهائی که ممکن بود از دور بگوش برسد سکوت می‌کرد.
همه همسایه‌ها و آشنایان گاه گاه سعی کرده بودند در طی این نه سال با مهربانی به‌او بفهمانند که چارلی ویل‌کینز هرگز باز نمی‌گردد. اما مگر نه‌اینکه چارلی پسرش بود و بنابراین معتقد بود که دیر یا زود چارلی به خانه باز خواهد گشت و هیچ همسایه‌ای نمی‌توانست این ایمان و باور را از او بازگیرد.
همین هفته قبل، باز یکی از همسایه‌ها به او گفته بود: «خانم ویل‌کینز. پسرتان در اثر حادثه‌ای که روی داده دیگر هرگز به خانه باز نمی‌گردد. خانم ویل‌کینز مثل همیشه پسرش را بعلامت ناباوری تکان داد. او ابدا نمی‌توانست درمورد پسرش هیچ گفته‌ای را جز عقیده خویش باور دارد. از روزی که چارلی بدنیا آمده بود، تنها چیز دوست داشتنی بود که خانم ویل‌کینز در دنیا داشت.
یازده سال پیش چارلی خانه را ترك گفته؛ به اکرون رفته بود و آنجا کاری در یك کارخانه لاستیك سازی پیدا کرده بود. دو سال بعد طی خبری که پلیس شهر از آکرون دریافت کرده بود. معلوم شد که چارلی در یك خمره شیمیائی افتاده. و قبل از آنکه جسدش از خمره خارج‌شود در محلول حل شده بود و از او چیزی باقی نمانده بود که برای مادرش بفرستند. باین دلیل او هرگز باور نکرده بود که چارلی مرده باشد. و به هرکس‌که کوشیده بود تا به او بفهماند که چارلی دیگر زنده نیست، گفته بود، چارلی وقتی خانه را ترك کرد بیست ساله بود

و اگر امشب به خانه بازگردد سی و یکساله خواهد بود . او حالا دیگر مردی رشید و درشت اندام است ، موهای مشگی انبوه و چشمان درشت آبی دارد ، درست مثل پدرش . وقتی برای جستن کار ــ خانه را ترك کرد . هنوز درست رشد نکرده بود اما هنگامی که برگردد حتما به‌همان درشتی و قدرت پدرش خواهد بود ، حتی اگر بیش ازاین‌ها هم تغییر کرده باشد وقتی بدیدن من برمی‌گردد او را خواهم شناخت . او نمی‌تواند آنقدرها تغییر کرده باشد که من به اشتباه بیفتم .

خانم‌ویل‌کینز همان‌طور روی صندلیش کنار پنجره‌نشسته بود و دستهایش روی دامنش تا شده بود و به‌صداهای دوردست گوش میداد و انتظار می‌کشید و گاهگاهی برای چند لحظه چشمانش را می‌بست ولی از ترس آنکه مبادا به خواب برود مشتاقانه از پنجره شب را می‌نگریست . به‌خود می‌گفت : « پسرم هرگز فراموش نمی‌کند که قول داده برای دیدن من برگرده . اگر همه مردم دنیا بگویند که او دیگر برنمی‌گرده ، یك کلمه از حرفهایشان را باور نخواهم کرد . چارلی خودش به من گفت به محض این‌که فرصتی برای رهاکردن کارش بدست بیاره به‌دیدن من بیاید . چارلی حتی یك‌بار درتمام زندگیش به من دروغ نگفته بود ، حتی آن‌روز که پسرکی بود و برای گرفتن گنجشگ ازاین‌سو به آن‌سوی حیاط می‌دوید . هروقت از او می‌پرسیدم آیا فلان کار را کردی یا نه ؟ به من راست می‌گفت و درموقع گفتن به چشم‌هایم خیره‌میشد. نه ، چارلی همیشه پسر راستگوئی بود . »

طنین ده ضربه از ساعت بالای بخاری دراتاق پاشیده شد . خانم ویل‌کینز به‌ساعت نگاه کرد . سپس برای دیدن بیرون پنجره سرش را برگرداند . هنوز برای بیدارماندن وقت داشت . زیرا عادت داشت تا بعد از ساعت یازده بیدار بماند و بعض اوقات تا مدتی بعد از نیمه شب انتظار می‌کشید . از دوردست جاده . صدای یك اتومبیل که به خانه نزدیك میشد بگوش رسید . خانم ویل‌کینز درحالی که با دقت به‌صدای اتومبیل گوش میداد درجایش راست نشست وقتی صدای اتومبیل به‌مقابل خانه رسید توقف نکرد . و صدایش بهمان نسبت که نزدیك شده بود دور شد تا آنکه انگار اتومبیلی درجاده نبود . باخود گفت : « بالاخره یك روز چارلی به خانه باز می‌گرده . با ماشین یا پیاده خواهد آمد خودش گفت که بازمی‌گرده ، نمیدانم چرا مردم همیشه سعی می‌کنند به من بقبولانند که چارلی برای دیدن من نخواهد آمد . »

ناگهان در جایش نیم‌خیز شد و دسته‌های صندلی را چنگ



زد . چراکه گمان برده بود صدائی شنیده است صدا مثل‌غژغژ صندلیش که گاه گاه برمیخاست بود . ولی بنظر میرسید که صدا از بیرون خانه آمده است . مثل صدای غژغژ درحیاط یا چیز دیگر. قبل از آنکه بتواند زیاد درباره صدا فکر کند ، ضربه‌ای به در خورد . خانم ویل دستهایش را محکم چنگ‌زد . نمی‌دانست چه اتفاقی درحال رخ‌دادن است . هیچ‌کس دراین‌وقت شب بدیدارش نمی‌آمد . درمانده بود که باید چه بکند . وقتی آنجا نشسته بود و بدنش می‌لرزید ، صدای در از نو شنیده شد ، این مرتبه با هیجان از جایش پرید و فریاد کرد : «چارلی است . »

همه کاری که می‌توانست برای جلوگیری از فروریختن اشکش بکند همین بود . به‌صندوق خانه ــ جائی که لباس های یکشنبه‌اش را در جعبه‌ای بسته بود دوید . با حرکاتی عصبی نخ‌های جعبه را پاره کرد . اشك‌هائی که می‌کوشید از فروریختنشان جلوگیری کند چشمانش را پرکردند و او را از دیدن بازداشتند . او نمی‌توانست آنچه را که می‌خواست انجام دهد ببیند . با دست راه خود را به بیرون از صندوق‌خانه پیدا کرد و کوشید تا لباسهای خانه‌اش را درآورد .

درآن لحظه صدای در را برای بار سوم شنید و دانست که حقیقتا صدای در بوده و اشتباه نکرده است . بالاخره توانست لباسش را تغییر دهد . سپس کفش های خانه‌اش را از پا درآورد . یك لنگه از کفش های راحتی یکشنبه‌اش را به پا کرد لنگه دیگرش را جائی انداخته بود ــ اما وقت پیداکردنش را نداشت .

درحالیکه با یکدست موهای سرش را سنجاق میزد و بادست دیگر کفش راحتیش را می‌بست فریاد زد .

ــ چارلــی ، دارم میام . دارم میام ، چارلی ، پسرم !

هنوز لنگه دیگر کفش را نمی‌توانست پیدا کند . آنراهیچ جا نمی‌دید . گرچه بخاطر داشت که دراثر عجله آن را کف اتاق انداخته است .

« برگشتی ، این طور نیست ، چارلــی ؟ می‌دانستم کــه برمی‌گردی ، چون تو گفتی که برمی‌گردی . »

دور اتاق دوید سپس چراغ را برداشت وزیر صندلی‌ها و تختخواب را برای لنگه کفش جستجو کرد .

« اوه چارلی ، برگشتی ، این طور نیست ؟ »

بالاخره لنگه کفش را پیداکرد و پوشید . سپس چراغ را برداشت وبا سرعت هرچه تمام تر به طرف در دوید .

« چارلی ! چارلی ، پسرم ! می‌دونستم که برای دیدن من

برمی‌گردی ، همیشه این و می‌دونستم . »

هنگامی‌که به پشت در خانه رسید ، دست های لرزانش چفت در را کورمال جستجو کرد . چراغ رابه زمین گذاشت وسعی کرد تا در را با هردو دست بازکند . باصدای بلند فریاد زد .

« هنوز اونجائی چارلی ؟ »

« همین جام ، مادر . »

« اوه ، چارلی ، پسرم . چقدر خوشحالم ! »

صدا پرسید : « مادر چرا درو باز نمی‌کنی و نمی‌زاری داخل بشم ؟ »

« اوه ، پسرم ، پسرم ! »

بالاخره توانست چفت را بگرداند و در را باز کند . سپس خودرا کنار کشید و چراغ را بالا گرفت و قدم به درگاه گذاشت و گفت « : کجائی ، چارلی ؟ »

وقتی قدم به حیاط گذاشت یکنفر از گوشهٔ حیاط پرید جلو وگفت : « اینجام مامان » هیکلی جلو آمدکه کلاه را روی صورتش پایین کشیده و یقه‌اش را بالا زده بود :

« منو نمی‌شناسی ، مامان ؟ »

زن با هیجان گفت : « چارلی ، پسرم ، توئی ؟ نزدیك بیا ، بگذار ببینمت ، پسرم ! »

پسری آمد روی پله جلو او و مستقیما در پرتو نور چراغ قرار گرفت . چهرهٔ خانم ویل کینز را گوئی دردی ناگهانی وباور نکردنی فراگرفت . از طرفی به طرف دیگر تلو تلو می‌خورد . تا آنکه بنظر می‌رسید که به زمین خواهد خورد . زن با درد و رنج گفت : « تو چارلی نیستی » . گروه پسران کنار حصار چوبی ناگهان به صدای بلند خندیدند . آنها در بالای جاده ارابه های مزارع را واژگون کرده وگاوها را از چراگاه‌ها رانده بودند . و وقتی به طرف خانه خانم ویل‌کینز برمی‌گشتند ، یکی‌از آنها بنام بن‌سیرز به دیگران گفته بود که شوخی اورا با زن تماشا کنند . گروه پسران پشت بوته‌ها پنهان شده بودند و هرچه راکه اتفاق می‌افتاد می‌توانستند ببینند و بشنوند .

خانم ویل‌کینز ، همچنانکه اشك چشمانش را پر کرده بود ، دوباره گفت : « تو چارلی نیستی . تو پسرم چارلی نیستی ! »

بن‌سیرز در حالی‌که کلاه به تندی از سرش برمیداشت برگشت وبه طرف حیاط دوید . او و پسر بچه های دیگر همچنانکه به طرف پایین جاده می‌دویدند درتاریکی ناپدید شدند .

خانم ویل‌کینز پس از مدتی دراز که آنها رفته بودند

همانطور که چراغ را بالای سرش نگاهداشته بود در حیاط ایستاد . او با خود گفت : « اوه چارلی ، تو نبودی ! » کلماتش گاه رسا و گاه نارسا بودند .

« چرا نمی‌بایستی تو باشی ، چارلی ، پسرم ؟ این همه انتظار کشیدم . »

پس‌ازمدتی خانم ویل‌کینز بآرامی حیاط راپیمود و داخل خانه شد . آنجا در را بست و قفل کرد و سپس شروع کرد به درآوردن لباس های یك‌شنبه و گذاشتن آنها بادقت در جعبه آنگاه آنها را در صندوق خانه گذاشت . چراغ روی میز کنار پنجره بود ، مواظب بود که چراغ را درجای همیشگی آن بگذارد تا حداکثر نور ممکن از پنجره بتابد . سپس فتیله را میزان کرد تا شعله روشن و تمیز باشد ولوله را دود نزند ، وقتی که مطمئن شد که شعله روشن و تمیز است . به طرف دیگر اطاق که تختخوابش درآنجا بود رفت . در وسط اطاق که رسید ، به سنگینی بر کف اطاق افتاد .

وقتی افتاد ، نمی‌دانست پایش به قالی گرفته یا نیرویش به پایان رسیده و باعث افتادنش شده‌است . همچنانکه آنجا درازکشید، بود ، آخرین چیزی که فکر می‌کرد آن بود که مجبور است بـه موقع برخیزد تا وقتی چارلی می‌آید در را برویش باز کند .

ترجمه : درودیان

عدالت آنها

جان اندریورایس
John Andrew Rice

سفیدپوستها جماعت مضحکی هستند. بخیال سفیدپوستها ما مردم درحکم هیچیم ... من وقتی به‌این مطلب پی بردم که بچه‌ای بیش نبودم و مامان برای آشپزی به خانه میس‌مولی Miss Mollie می‌رفت. بیشتر خانمهای سفیدپوست آشپزهایشان را نمی‌گذاشتند بچه‌ای همراه بیارندولی مامان گفت که اگر من نتوانم بااو بیایم، نمی‌تواند شغلی بپذیرد. برای‌اینکه من یگانه بچه‌ای بودم که داشت. آنوقت میس‌مولی گفت اشکالی ندارد و من می‌توانم همراه مامان بیایم ... شاید بتوانم در آشپزخانه دستی بکارها برسانم. وآنوقت بودکه دیدم ما جماعت درنظرسفیدپوستها درحکم هیچ هستیم. قاضی تولیور Tolliver ــ شوهر میس‌مولی ــ برای‌ناهار خوردن ساعت دوازده و نیم‌بخانه می‌آمدوهمینکه می‌خواستند غذابخورند، اول‌چیزی که میس‌مولی ازش می‌پرسید راجع به محاکمه آن روز بود و او هم جریان محاکمه‌ای راکه آن روز رسیدگی کرده بود براش می‌گفت. مامان نمی‌گذاشت که من به سالون ناهارخوری بروم. امااحتیاجی‌هم به‌این کار نداشت برای اینکه در را باز می‌گذاشت و ماهم می‌توانستیم هر حرفی راکه قاضی و میس‌مولی می‌زدند، بشنویم. پس‌از آنکه قاضی جریان

محاکمه را برای میس‌مولی شرح می‌داد ، میس‌مولی هم عقیده خودش را راجع به محاکمه اظهار می‌داشت و گاهی هم مثل همه زنها که شوهرهای خودشان را ــ جز درصورتیکه دیوانه‌شان باشند ــ به‌اسم کامل صدامی‌زنند می گفت :

«اما ، قاضی تولیور ، اینکه عدالت نیست» آنوقت قاضی هم ــ گاهی بالحنی غم‌انگیز ــ بهش می گفت : «می‌دانم ، مولی ، می‌دانم که این عدالت نیست... حداقل ششدانگ عدالت نیست . اما عدالت ششدانگ امکان ندارد .... انسان می‌تواند تنها به‌همین میزان عدالت داشته باشد . و بنظرمن باید تا همین اندازه‌اش هم سپاسگزار باشیم.» من هنوز هم درست مثل آن روزی که بچه‌ای بیش نبودم و از آشپزخانه به‌این حرفها گوش می‌دادم ، می‌توانم حرفهای اورا بشنوم .همچنین صدای میس‌مولی را هم می‌شنوم که خره‌ای می کشید ومی گفت : «خوب .... اما خدا شاهد است که من از علل این چیزها سردرنمی‌آرم....» منهم‌آنوقت ازعلت‌این‌چیزهاسردرنمی‌آوردم.

مضحك این بود که انگار هرگز نمی‌دانستند مامان ومن داریم به همه حرفهایشان گوش می‌دهیم . اما مامان می‌دانست. یکی دوبار خودش در را بست بار اول روزی بود که قاضی راجع به محاکمه‌ای در زمینه «زنای به‌عنف» با میس‌مولی حرف می‌زد .من‌معنی این کلمه‌هارا نمی‌دانستم، همچنانکه از معنی عدالت هم خبر نداشتم . اما از لحن صدای میس‌مولی می‌توانستم بگویم که این‌حرف چیز دهشت‌آوری است، همچنانکه‌می‌توانستم بگویم که عدالت چیز خوبی است . ازاینرو وقتی که مامان این حرفها را از سالون‌ناهارخوری شنید ، نگاه تند و تیزی بروی من انداخت و دررابست ودرقیافهٔ مامان ترس‌وهراسی پدیدار شد . آن‌شب، وقتی که بخانه‌هان‌رفتیم بازهم این دو کلمه را شنیدم . مامان با باباجان آهسته حرف می‌زد تا من نتوانم بشنوم .... اما من دو کلمه «زنای بـه‌عنف» را شنیدم . ودر قیافه باباجان هم ترس وهراسی پیدا شد . وآن روز بار اول بود که دانستم‌برخی کلمه‌ها هم ممکن است برای مردم ترس و هراس دربر داشته باشد. اما کلمه دیگری هم بودکه انگار برای هیچکس مایه‌وحشت وهراس نبود . مردم راجع به قتل و جنایت چنان حرف می‌زدند که انگار راجع به یك جرعه آب‌حرف می‌زنند . ووقتی که قاضی راجع به‌موضوع‌قتلی حرف‌می‌زد مامان بغل‌در وامی‌ایستاد تااینکه بتواند همه حرفهای اورا بشنود . من معنی‌این کلمه را هم آنوقت‌ها نمی‌دانستم و این کلمه آن روزها مرا به وحشت نمی‌انداخت .

من معمولا عصرها ودر تابستان‌ها تمام روز کار می کردم، اما بقیه مدت را به مدرسه می‌رفتم . و باستثنای روزهائی که ناخوش بودم ، هرگز روزی از مدرسه غیبت نداشتم . وبرای آن به‌مدرسه می‌رفتم که باباجان می‌خواست بروم . باباجان برای من آرزوهای بلندی‌درسر می‌پخت .همیشه

می‌گفت : «پسرجان، من می‌خواهم تو چیزی از آب دربیائی . می‌خواهم راه استفاده از شعور و فراست خودت را یاد بگیری» باباجان نامه‌رسان‌بود. و در دوره ریاست‌جمهوری مك‌کینلی Mckinley به‌این مقام رسیده‌بود وبه‌شغل خود افتخار داشت اماشب‌ها، مثل سگ،خسته و کوفته بخانه می‌آمد. آنوقت من‌بهش می‌گفتم که خسته و فرسوده شده است و او به من می‌گفت: «پسرجان ، عضله انسان ارزان است.» و تا سروتن خودرا نمی‌شست وشامش را نمی‌خورد ، دیگر چیزی نمی‌گفت . بعد ، وقتی‌که مامان چراغ‌راروشن می‌کرد و باباجان در صندلی گهواره‌ای خود می‌نشست ، انگارکه خستگی چیزی در تن او براه می‌انداخت . باباجان شروع به حرف‌زدن می‌کرد و چیزی که بیشتر دوست می‌داشت درآن‌باره حرف بزند ، مستر واشینگتن بود . حالا هیچکس ازاین حرف‌ها نمی‌زند. هیچکس دیگر مثل او ایمـان و امید ندارد . من جدوجهد کردم بمردم بگویم‌که مستر واشینگتن برای‌او درحکم همه‌چیز بود اما هیچ‌فایده‌ای نداشت . امید را نمی‌شود ازنو سرجای خود آورد . وحتی برای منهم این‌مطلب درحکم‌چیزی است‌که تنهامی‌توانم بیاد بیاورم . دیگر نمی‌توانم آن‌را احساس‌کنم. اما آنروزها این‌را احساس می‌کردم .... ونه‌تنها برای اینکه پای باباجان درمیان بود.

مدرسه چیزی نبود . تنها چهار پنج‌ماه دوام داشت و سواد معلم‌هم چندان بیشتر از بچه‌ها نبود . اما این مطلب برای من یکسان بود . مامـان سواد خواندن نداشت اما باباجان می‌توانست بخواند و از روی روزنامه و تورات به من تعلیم می‌داد . و چه‌بسا شبهاکه روزنامه یا تورات دردست ، خوابم می‌برد . وگاهی باباجان بامن تندی می‌کرد و می‌گفت : «شاید میل نداری به تاسکی‌گی Tuskegee بروی. شاید میخواهی مثل بقیه ما خر بشوی »

وقتی‌که بقدر کفایت بزرگ شدم میس‌مولی درس باغبانی به من داد . اطلاع فراوانی ازاین کار داشت و هیچگونه اهمالی درکار باغبانی‌او دیده نمی‌شد . هرکاری بایستی درست باین ترتیب صورت بگیرد... و اگر من درست پی حرف او نمی‌رفتم ، بی‌شك پوست ازسرم می‌کند . یکروز که داشتیم دوروبر آزاله‌ها کار می‌کردیم و او راجع به نوع خاکی‌که این‌گل لازم دارد ، حرف می‌زد ، به دسته شن‌کش تکیـه داد ، چنانکه قیافه‌اش را امروزهم ببینم ، گفت : «بن Ben ، شما پسر بسیار خوبی هستید . چـه استفاده‌ای می‌خواهید ازوجود خودتان‌بکنید؟ چه‌کاره می‌خواهید بشوید؟» اول جوابی ندادم . هیچوقت به‌کسی نگفته بودم چه‌کاره میخواهم بشوم . سرم را زیر یکی از شاخه‌های آزاله پنهان‌کردم و خودم را مشغول نشان دادم باین امید که دیگر چیزی ازمن نپرسد . اما او بازهم پرسید . گفت : «بن ، به‌سئوال من جواب ندادید.» ووقتی‌که من چنین وانمود کردم‌که از سئوال او سر درنیاورده‌ام ، گفت : «بن ، وقتی‌که بزرگ شدید ، چه کاره

می‌خواهید بشوید ؟»
گفتم :
«هنوز نمی‌دانم ، میس‌مولی.»
بعد چون دیدم انتظار دارد که من‌دنباله حرف خودرا بگیرم، گفتم:
آنچه می‌دانم این است که بعدازاینجا چه‌کار می‌خواهم بکنم.»
گفت :
ــ چه‌کار می‌خواهید بکنید ؟
دوباره سرم‌را زیر شاخه ازاله بردم و گفتم :
ــ می‌خواهم به «تاسکی‌گی» بروم .
گفت :
ــ راستی ؟ بسیارخوب ... هیچ‌اشکالی ندارد .... همین دیشب‌بود که قاضی راجع به بوکر تی. Booker. T. حرف می‌زد . قاضی تولیور عقیده دارد که «بوکرتی.» مرد نازنینی است.»
پرسیدم :
ــ میس‌مولی ، «بوکرتی.» کیست ؟
دستکش راکه بدست‌گرفته بود ، به دسته شن‌کش کوفت و گفت :
ــ خدایا ... بن ... شما خودتان به‌من می‌گوئید که می‌خواهید به تاسکی‌گی بروید و آنوقت حتی نمی‌دانیدبوکرتی. واشینگتن کیست ،مردی که تاسکی‌گی را براه انداخته ....»
گفتم :
ــ فراموش کردم .
اما فراموش‌نکرده‌بودم هیچوقت‌نشنیده‌بودم که اسم مستر واشینگتن، «بوکرتی.» باشد . ولی البته نمی‌خواستم این حرف را بهش بزنم . سرم را از زیر شاخه آزاله بیرون آوردم و گفتم :
ــ باباجان راجع بهش برام حرف‌زده ....
گفت :
ــ خیال می‌کردم که باید حرف زده‌باشد .
و بعد ، دیگــر آن روز چیــزی راجع باو نگفت . برای اینکه در اثنای صحبت ما ، میسیز استیپلز Stafles ازدر خانه وارد شده بود و داشت بطرف‌ما می‌آمد . و آنوقت ، بی‌آنکه توجهی به‌من بکننــد، شروع به‌صحبت‌کردند . پیش ازآن هم قضیه باین ترتیب بود. میسیز استیپلز درباره چیزی حرف می‌زد که دل‌وجــانش را رنج می‌داد و چنان حــرف می‌زد که انگار من آنجا نیستم. وحتی وقتی‌که متوجه من شد ،ازمیس‌مولی

---

۱ ــ بوکرتی واشینگتن (بوکرتالاویر Booker Taliaferro Washington معلم و مولف سیاه‌پوست آمریکائی (۱۸۵۶ــ۱۹۱۵)

پرسید که من باغبان خوبی هستم یانه و می‌تواند مرا توصیه‌کند یانه . و میس‌مولی گفت :
ــ نه‌هنوز ... اما باغبان خوبی خواهد شد . مگر می‌خواهید کاری برایتان بکند ؟ درحال‌حاضر آنقدر از باغبانی سررشتــه داردکه بدرد شما بخورد ، مگی‌استیپلز Maggic Sttaples. من احتیاجی به‌همه وقت‌اوندارم.»
و آنوقت به‌من گفت :
ــ بن ، میل‌داری برای میسیز استیپلز کارکنی ؟
گفتم :
ــ بله ، خانم .
بنظرم کاری که من بادو کلمه حرف بخود کردم، هیچکس نمی‌تواند بخود بکند .
آنشب وقتی که بخانه رسیدم وبه باباجان گفتم که قول داده‌ام‌برای میسیز استیپلز کاربکنم ، ابتداء هیچ‌حرفی نزد. پس‌ازمدتی گفت :
ــ «خوب .... باید روزی شروع بکنی.»
باباجان مقصود خودش را ازاین حرف نگفت . اما من مقصود اورا دانستم . مقصودش این‌بودکه کسی مثل‌قاضی و میس‌مولی پیدا نمی‌شود و من باید راه زندگی کردن باآدمهائی مثل میسیز استیپلز را یاد بگیرم ... میسیز استیپلز زن پست‌و خسیسی بود. هیچوقت نتوانسته بود آشپزی راچند روزی توی خانه‌اش نگهدارد ، چون باهر کس که براش کارمی‌کرد ،دعوی و مرافعه براه می‌انداخت . مامان درحدود یك‌ماه براش آشپزی‌کرده بود اما از خانه او بیرون آمد.
مستر استیپلز بزرگترین دلال ملك درشهــر بود و پول‌کلانــی درمی‌آورد . چیزی دردنیا نبود که مستر استیپلــز ، بمحض اقدام ، قادر بفروش آن نباشد . مرد درشت و تنومندی بود و بسیار خنده می‌کرد اما وقتی‌که به‌منزل می‌رسید انگارکوچك می‌شد وهیچ‌خنده نمی‌کرد . همینکه سرو کله‌اش درآستانه در پیدا می‌شد زنش حمله را شروع‌می‌کرد وباتازیانه زبان بجان او می‌افتاد . وپس از آنکه من بخانه او رفتم تابراش کار بکنم، اغلب می‌شنیدم که می‌گفت :
ــ مستر استیپلز ، بگو ببینم چه‌کاری صورت داده‌اید ؟
و پیش‌ازآنکه مستر استیپلز نتواند جواب بدهد ، هزارچیز بارش می‌کرد .
مرد می‌گفت :
ــ خوب ، «مگی Maggic » ازاین رفتارتان دست‌بردارید.
و آنوقت زنش فریاد می‌زد :
ــ چرا ، چرا ؟ می‌خواستم بدانــم چرا ازاین رفتار خودم دست بردارم ؟ بوب‌استیپلز ، شما مرد شایسته و آراسته‌ای نیستید .... مرد مؤدبی

نیستید .

گاهی که مستر استیپلز نمی‌توانست دیگر این چیزها را تحمل کند، ازخانه می گریخت وتوی کالسکه خود می‌جست ومثل دیوانه‌ای درمی‌رفت.

اما من هیچوقت ازچیزی که دیده یا شنیده بودم ، حرف نمیزدم. و این کاررا برای خاطر باباجان نمیکردم . اگر راجع به‌آدمهای سفیدپوست حرف می‌زدم بگوش باباجان می‌رسید و او همینکه می‌شنید که من حرف بدی راجع به‌این جماعت می‌زنم ، به‌من می گفت :

ــ «ساکت ، پسرجان . شما نمی‌توانیـــد چشم‌وگوش خودتان را بدوزید اما می‌توانید جلودهان آن را بگیرید .» ازاینرو زمانی که سرکار می‌رفتم برایم طبیعی بود که دهان خودرا ببندم . باباجان هرگز این مطلب را باطول و تفصیل به‌من گوشزد نکرد اما من می‌دانستم که‌اگر قرار باشد چیزی باو نگویم ، قرار این خواهد بود که‌به‌کسی هم چیزی نگویم .هنوز هم متحیر هستم که اگر تاآن‌حد راه «دهان‌بستن» را یاد نمی گرفتم ، چه تفاوتی می کرد . و تنها روزی که من درعمرخود حرف زدم ، موقعی بود که نتوانستم ازحرف‌زدن خودداری‌کنم وآن روزی بود که قاضی تولیور گفت :

ــ «بن ، شماحرفی راکه به‌من زدید ، به‌هیچکس ، به‌هیچ‌ذیروحی نباید بزنید.» و من این حرف را حتی به باباجان هم نزدم .

باغ میسیزاستیپلز وضع درهم وبرهمی داشت و جز علف هرزه چیزی درآن بچشم نمی‌خورد که نشانه‌ای از باغ باشد . من راجع به این‌باغ با مامان حرف زدم و او گفت :

«بله ... ومن علت آن‌را می‌دانم»

اما باباجان گفت :

ــ «خوب ، خوب ، »

واو دیگر چیزی بزبان نیـــاورد ... مامان دوره‌ای راکه بـــرای میسیزاستیپلز کار می کرد ، فراموش نکرده بود وهروقت‌که اسمی از او برده می‌شد قیافه مامان خشونتی پیدامی‌کرد . من علت این‌را می‌دانستم . میسیزاستیپلز بهش گفته بود که نمی‌تواند همراه من به سرکار برود اماپس‌از آنکه من به‌آنجا رفتـــم ، میسیزاستیپلز مامان را واداشت که مرا روی یك صندلی بنشاند و همه مدت آنجا نگهدارد . ووقتی کـــه درحدود یك ماه گذشت ، به مامان گفت‌که دیگر نمی‌تواند مرا همراه بیاورد. و حرفش این بودکه دوست ندارد بچه‌ای دوروبر خود ببیند . و مامان ازخانه او بیرون آمـــد .

من آن روزها ، چندان بزرگ نبودم که متوجه بیشتر چیزهابشوم اما وقتی‌که برای میسیز استیپلز شروع به‌کارکردم اول‌چیزی که دیـــدم این بود که خانه ازاسباب واثاثه پربود اما درعین‌حال تهی بنظر می‌رسید...

(وآن روز روزی بود که مرا ازحیاط توی خانه صدا زده بود تا چیزی را از جائی بجای دیگر ببرم.) قیافه خانه مثل قیافه خانه‌ای بود که مدت درازی درش بسته مانده باشد ووقتی که شما درآن را باز می کنید، می‌دانید مردمی که درآن زندگی می کرده‌اند ، مرده‌اند .

اما در روابط من و میسیزاستیپلز هیچ‌نوع اشکالی‌پیدا نشد ومن مدت درازی ، درحدود دوسه سال ، براش کارکردم . کارخودم را انجام می‌دادم ودهانم را می‌بستم . ووقتی که مستر استیپلز بخانه می‌آمد و فحش و حمله میسیز استیپلز شروع می‌شد ، پس از آن یکی دو بار که در اوایل به‌این معرکه گوش داده بودم ، زود بچاك می‌زدم . تاآنجا که می‌توانستم دورمیشدم ودر انتهای باغ چیزی پیدا میکردم که خودرا باآن سرگرم‌کنم اما گاهی حتی در آن مواقع هم می‌توانستم دادوفریاد میسیز استیپلز رابرسر مستراستیپلز وجواب این داد وفریادهاراکه ازطرف این‌یکی داده می‌شد ، بشنوم برای اینکه روزی از روزها که مسیز استیپلز اورا از شدت خشم و غضب دیوانه کرده بود ، او هم سزای میسیز استیپلیز را درست کف دستش گذاشت .

بیاد دارم که روزی میسیزاستیپلز آشپز نداشت ومن در آشپزخانه کار می‌کردم و بنظرم داشتم ظرف می‌شستم . دراین اثناء صدای پای مستر استیپلز راکه بخانه برگشته بود ، شنیدم و آنوقت دیدم‌که باران دشنام‌میسیز استیپلز ، برحسب معمول ، برسراو فروریخت. اما این دفعه قضیه‌فرق‌داشت. او در مقابل این‌فحش وحمله چیزی‌نگفت، حتی وقتی که‌میسیزاستیپلزشروع به‌فریاد زدن‌کرد و هزار ناسزا گفت ، کمترین چیزی بزبان نیاورد . در آشپزخانه باز بود ومن می‌توانستم میسیزاستیپلز را ببینم که مثل خرمگسی در روز گرم ، بسوی او حمله آورده است و نیشش می‌زند ... ودر همه‌این مدت مستر استیپلز بدنبال کاغذی روی‌میز می گشت وحتی نگاهی‌هم‌بروی او نمی‌کرد ... وهمچنان مدتی بدنبال کاغذ گشت ووقتی‌که پیداش‌کرد از در خانه بیرون رفت ومن یکهفته پس ازآن به‌علت این قضیه پی بردم .

هرگاه شما خوب باشید ، بدنبال‌هرشغلی شغل‌دیگری برایتان پیدا می‌شود و اگر کارتان باغبانی باشد هیچکس نمی‌تواند بگوید که شما خوب هستید یانه . هیچ احتیاجی به‌حرف‌زدن شمانیست ومن هم اجباری نداشتم که حرف بزنم . چون هرکسی‌که باغ خانواده استیپلز را پیش ازآمدن‌من به‌آنجا ودردست‌گرفتن کارهای آن دیده بود ، نمی‌توانست دیده خود را باور کند . و این حرفی بودکه میس‌مولی اول باری که این باغ رادید ، گفته بود . وآن روز به‌من گفت : «بن ، من به‌شما افتخار می کنم من هنوز هفته‌ای دو روز براش کار می‌کردم و هفته‌ای دو روز هم برای خانواده استیپلز کار می‌کردم . در خانه استیپلز هرکاری راکه خوشم می‌آمد ، می‌توانستم بکنم برای آنکه‌میسیز استیبلز‌هیچوقت توجهی نداشت . اما مستر استیپلز توجه می‌کرد . وامی‌ایستاد و بامن حرف می‌زد و تمجیدم می‌کرد

ومی‌گفت : «بن ، خدارا شکر که شما نصیب ما شده‌اید » و هردومان می‌خندیدیم . وبرای آن می‌خندیدیم که می‌دانستیم اگرمن نبودم ، میسیز استیپلز یك‌چیز دیگری هم برای نق‌زدن باو پیدا می‌کرد .

وکار دیگری هم که پس از آن برای من پیدا شد ، بوسیله او دست‌وپا شده بود ، اگرچه من آن موقع ازاین مطلب خبری نداشتم . آنچه می‌دانستم این بود که یکی به‌خانه آبرکرومبی Abercrombie اسباب‌کشی کرده است و این شخص پیغامی به‌عنوان من فرستاد که‌بآنجا برووم‌ورسیدگی کنم‌ببینم که می‌توانم کارهای‌باغبانی رابعهده‌بگیرم‌یانه.سام فوکس Sam Fox بچه‌ای‌که درخانه‌ای بغل خانه ما زندگی می‌کرد واز مغازه برای خانه‌ها جنس می‌آورد ، درحدود یك‌هفته پس از آنکه مستر استیپلز اینقدربی‌سرو صدا عمل کرده بود ، به‌من گفت : «میس‌مری‌لو Miss Mary Lou میخواد که شما به امبرکومبی بیائید.»

گفتم :

«این «میس‌مری‌لو» کیست ؟ من کسی به‌این اسم نمی‌شناسم .»

اما «سام» جوابی نداد . همینقدر گفت : «برو وببین» و آنوقت زد زیر خنده .

خانه آبرکرومبی در حاشیه شهر قرارداشت . درحدود ۱۰۰ یارد بیرون از جاده افتاده بودودر اطراف آن‌هیچ‌خانه دیگری بچشم نمی‌خورد. در قسمت جلو این ملك پرچینی از درختهای نارنج وحشی وجود داشت‌و و پشت خانه بیشه‌ای از درختهای بلوط‌کوتاه بود که به‌یك راه گاری‌رو منتهی می‌شد وکسی جز برای آوردن چوب و هیزم ازاین راه استفاده نمی‌کرد ... نمی‌دانم چه مدتی این خانه بی‌سکنه مانده بود ووقتی‌که من فردای آن روز به‌این خانه رفتم ازوضع حیاط و علف هرزه‌که همه‌چیز را فراگرفته بود چنین بنظر می‌رسید‌که هرگز کسی درآن زندگی نکرده‌است. ازقرار معلوم میس‌مری‌لو آمدن مرا دیده بود ، چون بمحض اینکه از پله های پشت خانه بالا آمدم در آشپزخانه را باز کردوگفت :

«شما بن هستید ، نه ؟ خوب ، بن ، بقراریکه به‌من‌گفته‌اند شما بهترین باغبان شهر هستید و این همان چیزی است‌که من لازم دارم.»

من هرگز زنی مثل میس‌مری‌لو ندیده بودم . درحدود سی سال داشت ، موهایش حنائی وگونه‌هایش مثل‌شکوفه‌های هلو بود . امااین‌چیزها نبود که تفاوتی میان او ودیگران ببار می‌آورد . دیدار او شمارا آتش می‌زد . من در آن زمان‌چندان چیزی دربارهٔ زنها یا دخترها نمی‌دانستم اما پس از مدتی هم که چیزهائی دراین زمینه یادگرفتم هیچ‌زن یادختری ندیدم که نظیر او باشد. درست است‌که این زنها ودخترها ممکن بود شمارا بهیجان بیاورند و به کارهای جنون‌آمیزی وادارند اما این چیزها با آن احساسی که از دیدن او به‌انسان دست می‌داد ، فرق داشت . میس‌مری‌لوجان


NASSAR

تازه‌ای به‌شما می‌داد و شمارا وا می‌داشت که خودتان راکسی بدانید. امـا نه‌تنها مثل یکنفر مرد .... مقصودم این نیست . بیشتر زنها می‌توانند این‌کار را بکنند . نه ، موضوع چیز دیگری بود و نمی‌دانم این موضوع با زن‌بودن او رابطه‌ای داشت یانه . اگرچه بنظرم شاید رابطه داشت و حداقل کمی‌رابطه داشت . دیدار او شمارا آتش می‌زد . این یگانه راهی است که من می‌توانم احساسی راکه این زن در وجود انسان برمی‌انگیخت ، بیان بکنم . درست مثل این بودکه‌بهترین چیزهای قاضی‌تولیور ومیس‌مولی و مامان و باباجان را بهم آمیخته‌اند و یکی کرده‌اند . حتی اگر حوادث بآن ترتیبی که پیش آمد ، اتفاق نمی‌افتاد ، بازهم هرگز نمی‌توانستم میس‌مری‌لو را ازیادببرم.

همینکه حرف‌زدن اورا شنیدم ، دانستم که اهل اینجاها نیست.مثل ما سست حرف نمی‌زد . کلمه‌هارا بریده‌بریده می گفت اماشما هرگزحرفهای اورابتنهائی نمی‌شنیدید.لبخندش،نگاهش باحرفهائی که می‌زد،درمی‌آمیخت. گفت :

ــ بن ، چه مدتــی ازوقت خودتان را می‌توانید به‌من اختصاص بدهید ؟»

وچون بهش گفتم که من بیشتر از دوروز درهفته فراغت ندارم ، جواب دادکه اشکالی ندارد اما امیدوار بــوده است که من بتوانم هر روز بخانه او بیایم . وآنوقت گفت :

ــ نمی‌خواهم بشما بگویــم چه‌کار بکنید . تنها یك چیز است. خواهش می‌کنم شاخه‌های نارنج وحشی را بیشتر ازحد لزوم نزنید.

صبح فردای آنروز ، من‌کارم را از نارنجهای وحشی شروع کردم ودر حدود ساعت یازده پشت خانه بلب چاه رفتم تایك جرعه آب‌گیر بیارم. وقتی‌که داشتم سطل رابالا می کشیدم ، شنیدم که یکی از میان درختهـای بلوط‌کوتاه پیش می‌آید وچون نگاه‌کردم ببینم چه‌کسی است، دیدم مستر استیپلز است . ازبغل آن‌جائی‌که من ایستاده بودم ، گذشت، اما مرا ندید. چشمهایش را بطرف ایوان پشت خانه دوخته بود ووقتی‌که پاش را روی پله پائین‌گذاشت ، در بازشد و او بیرون‌آمــد . باری، من در عمر خود زن شوهردار و مرد زن‌دار بسیارد یده بودم و اگر دردنیا مردی وزنی وجــود داشت ، این دونفر بودند . **او** آغوشش را بازکرد ومستر استیپلز مثل‌مردی که به خانه خودش می‌رود بآغوش او رفت . بایــن ترتیب مدت درازی همانجا ماندند بی‌آنکه حرکتی بکنند یاچیزی بگویند ... تنها همانجاایستاده بودند و یکدیگر را در بغل داشتند بعد رفتند توی خانه ودر را بستند حالا می‌دانستم چرا میسیزاستیپلز نتوانسته بود شوهرش را دیوانه خود کنــد . مستر استیپلز کالسگه خودش را بسمت راه گاری‌رو خانه رانده بود وآن‌را بیکی از درختان بلوط بسته بود . او همیشه باین ترتیب می‌آمد و هفته‌ای هم حداقل یك‌دفعه می‌آمد . گاهی تنها چند دقیقه‌ای آنجا می‌ماند ، گاهی

هم مدت درازی درآنجا بود اما هرمدتی ــ چه دراز وچه کوتاه ــ درآنجا می‌ماند ، وقتی که از خانه بیرون می‌آمد انگارکه روی پاهایش بند نبود . من اورا هفته‌ای چهار روز ــ دو روز در خانه میس‌مری‌لو و دو روز در خانه خودش ــ می‌دیدم.ودرست مثل این بود که دومرد مختلف و متفاوت را می‌دیدم . توی خانه خودش ، مثل مـــردی بود که حصاری بدور خود کشیده است و زنش نمی‌توانست از خلال این حصار یا از بالای آن بـــاو دسترسی پیدا کند . واین زن گاهی باخشونت به شوهرش نگاه می کرد و می گفت :

«بن‌استیپلز ، این چه بازی است ؟ چه‌کار می‌خواهی بکنی ؟» اما او هرگز جواب نمی‌داد . آنوقت ، یکروز که من در آشپزخانه بودم‌شنیدم که میسیزاستیپلز اینطور می گفت :

ــ من می‌دانم قضیه ازچه قراره .... وبدنبال این حرف زشتترین خنده‌ای راکرد که من در عمر خود شنیده بودم . اما بازهم شوهرش چیزی نگفت .

این حادثه درحدود یکماه پس ازرفتن من به‌خانه میس‌مری‌لواتفاق افتاد و دوسه روز پس ازآن میسیزاستیپلز به‌حیاط آمد ودر آنجا که من شاخه‌های درخت راجی را می‌زدم ، به‌من گفت :

«بن ، شما در ملك ابرکومبی کار می‌کنید ، نه ؟ »

وقتی‌که این سئوال را ازمن کرد ، وحشت‌زده شدم . به هیچوجه نمی‌خواستم پایم در قضایای سفیدپوستها بوسط کشانده شود . ولی لازم بود جواب بدهم و این بود گفتم :

«بله ، خانم ، میسیز استیپلز ، من آنجا کار می کنم»

گفت :

ــ این زن چطور زنی است :

خودم را بکوچه علی‌چپ زدم و گفتم :

ــ مقصودتان کیست ، میسیز استیپلز ؟

گفت ،

ــ خودتان کاملا می‌دانید من‌کـــه را می گویم . حالا به‌حرف من جواب بدهید .

ومن ازطرز حرف‌زدن او پی بردم که ناگزیر باید چیزی بگویم. گفتم : «بنظرم خانم نازنینی است، میسیز استیپلز ... گفت :

ــ نازنین !.:. گفتند نازنین ؟ شما اینجور زنها را نازنین‌می گوئید؟

بروی او نگاه نکردم . همچنان سرگرم زدن شاخه‌های بوته راج ماندم اما می‌توانستم اورا زیر چشمی ببینم وچیزی که دیدم دوباره مـــرا به‌وحشت انداخت . چنان قیافه‌ای داشت که انگار برای کشتن یکی آماده بود و احساس‌کردم عرق ازپشت گردنم بیرون‌می‌زند. آنوقت ناگهان‌تغییری

در نگاه او پیدا شد . قیافه‌اش خردشد و اوشروع کرد به‌فریاد زدن و گریه کردن ... اما گریه وفریاد او مثل بیشتر زنها نرم وآسان نبود .... گریه و فریاد بلندی بود .... مثل روح سرگشته‌ای ناله می‌کرد و جیغ‌می‌زد .... نمی‌دانم چه مدتی در آنجا ایستاد و فریاد زد و گریه کرد ، دستهایش را پیچ‌وتاب داد و اشک برصورت خشك و سالخورده‌اش فروریخت . بعد ، همانطور که ناگهان شروع کرده بود ، ناگهان هم خاموش شد . دستمالش را درآورد و صورتش را خشك کرد . این کار مدت درازی طول کشید و حالا قیافه‌اش مثل سنگ شده بود .... گفت :

ــ بسیارخوب ، بسیارخوب ! اشکالی ندارد .... من خودم می‌روم و کاری می‌کنم .... شنیدید ، من خودم می‌روم و کاری می‌کنم .

وبی‌آنکه دوباره نگاهی به‌من بکند ، بطرف خانه براه افتادوتاوقتی که من می‌توانستم صدایش را بشنوم ، چنین می‌گفت ،

ــ من خودم می‌روم کاری می‌کنم، من‌خودم می‌روم کاری‌می‌کنم.

وقتی که ساعت شش رسید من پشت خانه رفتم و در زدم و چون بیرون آمد ، گفتم :

ــ میسیز استیپلز ، خانم ، من ازاینجا می‌روم ، ودیگر برنمی‌گردم .... خانم .

مدت درازی خیره‌خیره بروی من نگاه کرد. آنوقت گفت :

«نه ، بن ، خواهش می‌کنم این‌کاررا نکن ... خواهش می‌کنم، این کار را نکن ...

بالحنی حرف می‌زدکه من هرگز ندیده بودم بآن لحن بامن‌حرف بزند . ندانستم چه باید بگویم و این‌بودکه چیزی نگفتم ... همینقدردرجای خود میخکوب شدم و کلاهم را پیچ‌وتاب دادم ودر جستجوی چیزی‌برآمدم که نگاههایم را بآن بدوزم ، چیزی‌که میسیزاستیپلز نباشد.

گفت :

«بن ، قول بده که ازاین خانه نروی . قول بده که برگردی» و قیافه‌اش مثل دختربچه وحشت‌زده‌ای شد .

گفتم :

ــ بسیار خوب ، میسیزاستیپلز ،خانم ، برمی‌گردم ...

دلم می‌خواست که برای نجات خود و فرار ازاین خانه چیزی گفته باشم ودر همان اثناء که ازپله‌ها پائین می‌رفتم دیدم‌که پاهایم آماده فرار است .

پس از آن میسیزاستیپلز همیشه بامن مهربان بود برای اینکه‌درست مثل احمقی که بنده باشم بخانه‌او برگشتم. امااغلب مواقع وضع‌بهمان‌منوال بودکه بود . نمی‌دانست که من آنجا هستم و همچنان تاآخر هم ندانست که من آنجا هستم ... وحال‌آنکه اگر تنها مرا می‌دید که بیرون‌پنجره بزرگ

پشت سالن ایستاده‌ام واگر تنها نگاهی می‌انداخت و مرا می‌دید و حقیقة مرا می‌دید ، همه‌چیز فرق‌پیدا می‌کرد . بهرحال ممکن بود همه‌چیز فـرق بکند ... نمی‌دانم .

چیزی بمن می‌گفت که دیگر به‌آنجا برنگردم ، چیزی که دردرونم ریشه دوانده بود ، امامن این‌کاررا کردم . به‌آنجا برگشتم . یك علت طرز نگاهش به‌من بود .... که در ایوان پشت‌خانه ایستاده بود و مثل دختربچه‌ای به‌من نگاه می‌کرد . علت دیگر که حدس می‌زنم ارتباط بیشتری به قضبه داشت ، این بود که من به‌پول احتیاج داشتم و او همیشه مزد خوبی به‌من می‌داد چه هروقت که آشپز نداشت بـرای آنکه در کار آشپزی دستش را بگیرم اضافه‌کار می‌کردم و اغلب هم چنین بود، من به‌پول احتیاج داشتم برای آنکه‌هرپنج‌سنتی راکه می‌توانستم بچنگ بیارم وازجائی ببرم‌پس‌انداز می‌کردم تا بتوانم در فصل پائیز به تاسکی‌گی بروم . آنچه می‌توانستم در مدرسه چیز یاد گرفته بودم .گرچه چندان‌چیز قابل‌ملاحظه‌ای نبود ، امـا در مدرسه ودر خانه با باباجان بسیار کارکرده بودم و تاحدود امکان‌برای رفتن به تاسکی‌گی آماده شده بودم . بعض‌شبهاکه تمام روز بسیار کار کرده بودم ، بزحمت می‌توانستم چشمهایم را باز نگهدارم . اما ، هرچه بود، این کاررا می‌کردم و حالا می‌خواستم بروم . و باباجان می‌خواست من بروم . درست مثل این بود که خودش می‌خواست برود . وشب وقتی‌که در روشنائی نشسته بودیم از هیچ‌چیز دیگر نمی‌توانست حرف بزندو آنوقت‌شبی ناگهان، درصورتیکه هیچ‌انتظار نمی‌رفت ، گفت :

ــ پسرجان ، شمارا خواهند برد .

ازبس‌که برای خواب می‌مردم ، نخواستم بدانم مقصود ازاین‌حرف چه بود و بی‌تامل گفتم :

ــ که‌ها ، باباجان ؟

باباجان دستش را بطرف میـز دراز کرد و کاغذی از روی آن برداشت و به‌من داد . گفت :

«من کاغذی به مستر واشینگتن نوشتم و امروز این جواب بـرام آمد . گفته است که شمارا خواهد برد »

و آنوقت من چیزی دیدم‌که هرگز ندیده بودم و چیزی‌که هرگز قرار نبود بیش از یکبار دیگر ببینم .... وآن‌هم دفعه دوم پاك باآن باراول تفاوت داشت . وقتی کـه به باباجـان نگاه‌کردم دوقطره درشت اشك از چشمهایش فروریخت و برگونه‌هایش سرازیـر شد . مثل بچه‌ای های‌های گریه‌کردم .

دوسه روز بعد ، قاضی تولیور به‌حیاط که من آنجا کار می‌کردم آمدو گفت :

«بن، بابات به‌من گفت که تو می‌خواهی به تاسکی‌گی بروی.

گفتم :

ـ بله ، آقا ، برای بابام نامه‌ای رسید

گفت:

ـ بابات هم همین حرف رازد ... بن ، بسیار خوشحالم ... من هم ازلحاظ تو و هم ازلحاظ او خوشحالم ... اومردخوبی است ، بن‌وامیدوارم که توهم مثل او بشوی .

نمی‌توانستم کلمه‌ای‌حرف بزنم. نمی‌توانستم چیزی‌بگویم‌می‌ترسیدم که مبادا بازهم مثل بچه‌ای به‌گریه بیفتم . آنوقت او نیمه‌لبخندی زد و گفت :

ـ هروقت که آماده رفتن شدی به‌من اطلاع بده . شاید بتوانم مساعدتی بتو بکنم .

پس ازآن و پس از آنکه قاضی‌تولیور این حرف رازد و باباجان زیر چراغ نشست و گریه‌کرد ، من بیشتر ازپیش برای یادگرفتن کتاب‌خودم جدوجهد کردم . کار سختی بود برای اینکه اواسط تابستان بود و من که تمام روز در بیرون کار می‌کردم و آنوقت شب هم می‌بایست مدتی دیگر کار بکنم ، مثل سگ‌خسته می‌شدم. چراغ هم‌هوای دخمه‌مارا گرمترمی‌کرد و ساس وپشه هم نزدیك بود دیوانه‌ام‌کند ، اما تحمل می‌کردم .

سختترین کارها وکوشش برای این‌بود که زبان انگلیسی را خوب حرف بزنم وخوب بنویسم . به‌حرفهائی که قاضی‌تولیور می‌زد گوش دادم ووقتی‌که شب بخانه برمی‌گشتم حرفهای اورا به‌باباجان می‌گفتم و جدوجهد می‌کردم که مثل او بگویم . و میس‌مری‌لو مساعدت بزرگی به‌من می‌کرد.

در اوایل ، وقتی که به‌آنجا می‌رفتم بادقت به همه حرفهائی که به من می‌زد گوش می‌دادم ، آنوقت بقیه ساعتهای پیش از ظهر را صرف این می‌کردم که‌کلمه‌ها و جمله‌هائی راکه ازدهان او شنیده بودم درست مثل‌او بگویم ... وشب این چیزها را روی کاغذ می‌نوشتم ، هرچیزی راکه از زبان او شنیده بودم ، به پاپا نشان می‌دادم . وباین ترتیب طرز حرف‌زدن و نوشتن را مثل هرآدم سفید پوستی یاد می‌گرفتم . دیگر نمی‌توانستم این کارها را بکنم .

برای میس‌مری‌لو روزهای دوشنبه و پنجشنبه کاری کردم و روزهای سه‌شنبه و جمعه را هم برای میسیزاستیپلز کار می‌کردم . و طبق معمول برای میس‌مولی و قاضی روزهای چهارشنبه و شنبه کار می‌کردم . اما وقتی که مستراستیپلز دنبال کارهای خود می‌رفت ، میسیزاستیپلز از من می‌خواست که هرچه می‌توانم بیشتر درخانه او باشم شاید برای آنکه نمی‌خواست تمام روز را تنها باشد . و حدس می‌زنم که باین ترتیب بود که توانستم آن نامه را بگیرم .

روز شنبه‌ای بود که برای میسیزاستیپلز کار می‌کردم . مستراستیپلز

روز پیش به آتلانتا Atlanta رفته بود و قرار نبود تا اواسط هفتهٔ دیگر برگردد. روز شنبه غروب وقتی که میسیزاستیپلز دستمزد مرا می‌پرداخت از من پرسید که روز دوشنبه درملك ابر کومبی کار می‌کنم یانه. و چون جواب مثبت دادم گفت که آن روز ضمن راه سری به خانهٔ او بزنم.

چندان راجع به این کار، راجع به اینکه روز دوشنبه باو سری بزنم فکر نکردم. باخودم گفتم که شاید خواسته باشد چیزهای پس مانده را بمن بدهد ببرم یا کاری نظیر این داشته باشد. اما وقتی که آن روز صبح به در پشت خانه رفتم درانتظار من بود و نامه‌ای هم دردست داشت. نامه را به طرف من دراز کرد و گفت:

« بن، این نامه را بگیر » و وقتی که دستم را برای گرفتن آن دراز کردم، گفت: « این نامه را به خانهٔ ابرکومبی ببر » و آنوقت درست مثل این بود که دستم یخ زد. میسیزاستیپلز بتندی گفت: « بگیرش! »

دستم نیمه راهی راکه مانده بود بالا رفت و درتمام این مدت چشمهایم بحال التماس و تضرع باو نگران بود. اما او نخواست نگاهی به من بکند. بتندی برگشت و توی خانه رفت.

وحشت زده شدم. انگار که چیز سوزانی در دستم بود. معنی آن در نظر من دردسر و غوغا، یا چیزی مثل دردسر و غوغا بود. من این را می‌دانستم. نظری به نامه انداختم. روی پاکت آن نوشته شده بود: « میسیز مك‌دونالد Mrs Mac Donald» وبار اول بودکه‌اسم کامل میس‌مری‌لو را شنیدم. نامه را توی جیبم پنهان کردم و بسرعتی که می‌توانستم بخانهٔ میس‌مری‌لو رفتم، اما وقتی‌که به آنجا رسیدم آرام آرام رفتم و پله های پشت خانه را دزدیده دزدیده زیر پا گذاشتم و نامه را از زیر در آشپزخانه بداخل انداختم. وضع خنده‌آوری داشتم. درست وضع آن کسی را داشتم که نزدیك است آزار و صدمه‌ای ببیند. آنوقت بطرف اشیاء و اسبابی که کنار چاه ریخته بود جستم و به کج بیل خود رسیده بودم که ناگهان درپشت خانه باز شد ومن میس‌مری‌لو را دیدم. هیچوقت اورا آنقدر شاداب و خوشگل ندیده بودم. پیراهن سفید سنگینی پوشیده بود که روبان سرخرنگی آن را زینت می‌داد اما چیزی‌که خوشگل بود صورت او بودکه مثل گلزاری پس‌از ریزش باران سرشار از طراوت می‌نمود... خیال می‌کنم چشمش به من افتاد. اما درعین حال نامه را هم‌که زیر پایش افتاده بود، دید. زانو بزمین زد و آن را برداشت وباز کرد. سرجای خود بیحرکت ایستادم و بعوض اینکه یکراست بهش نگاه کنم، پائیدمش. نامه را ابتداء با یك نوع کنجکاوی خواند وآنوقت ناگهان و یکباره همهٔ آن نشاطی که در نگاه و قیافه‌اش بود از میان رفت.

همچنانکه نامه را دردست گرفته بود ، از حرکت باز ماند . دستش چنان می‌لرزید که نامه پر پر می‌زد . . . چشمهایش خیره خیره به من می‌نگریست . اما مرا ندید . هیچ‌چیز را ندید . چشمهایش ابتداء نگاه افسرده و مرده‌ای داشت و مدت درازی بهمان حالت ماند سپس فروغ و روشنائی به این چشمها بازگشت واو رفته رفته لبخندی زد اما لبخندی که بشدت سست وپراز تأنی بود . و درهمان اثناء که داشت لبخند می‌زد نامه را بشکل رشته های باریکی قطعه قطعه کرد . وقتی که از پاره کردن نامه فراغت یافت ، رشته های باریك را بالا برد وبه باد داد و مثل کسی که پرنده‌ای را آزاد می‌کند . وآنوقت برگشت و توی خانه رفت و در را بست و من در تمام روز او را ندیدم .

صبح فردای آن‌روز ، درآشپزخانه میسیز استیپلز سرگرم‌ظرفشوئی وبروس زنی بودم وباستثنای غذا پختن همه‌آن‌کارها راکه اگرانسان آشپز داشته باشد ، بعهده او می‌گذارد ، صورت می‌دادم. ازغذاپختن سررشته‌ای نداشتم وقصدی هم نداشتم‌که این‌کاررا یاد بگیرم.

اما هرکار دیگری را صورت می‌دادم درحدود ساعت دوازده آشپزخانه را شسته ورفته بودم وبه‌میسیزاستیپلز گفتم‌که باغ به‌وجود من احتیاج دارد واو گفت‌که هیچ اشکالی ندارد‌که بروم ودرباغ کاربکنم.

درهمه این مدت ، میسیزاستیپلز حرف می‌زد ودرست مثل این‌بود که توی‌دلش خنده می‌کرد ... این طرز رفتار برخلاف آن رفتاری بود‌که طبق معمول هروقت مستر استیپلز به‌گردش وسفر می‌رفت ، پیش می‌گرفت. وبرحسب معمول درغیاب مستراستیپلز چندان به‌من نق می‌زد‌که انگار بنده زرخریدش هستم . اما امروز رفتار اوتوفیر داشت . حرفی‌که ازدهانش بیرون می‌آمد این بود : «بن ، بفرمائید اینجا ! بن ، بفرمائید آنجا !» و درقبال‌هرکاری هم‌که می‌کردم ازمن تشکر می‌کرد . ومن نتوانستم ازکنه قضیه سردربیاورم.

«ویستریا» Wisteria مو مزاحمی است ویکی ازاین درختها پشت سالون بود‌که همیشه برای من دردسر درست می‌کرد... مثل اینکه این درخت می‌توانست درظرف یك شب درحدود یك میل رشدبکندو صبح فردای آنروزمن جوانه‌های آن‌را توی پنجره می‌دیدم . من هرگز «ویستریا»را چه آنجا وچه درجای دیگر دوست نداشتم. اما ازآن‌روز هرگز به‌شاخه‌ای ازمو ویستریا دست نزده‌ام . وقتی‌که شغل جدیدی پیدا می‌کنم . همان روز اول‌رو راست بهشان می‌گویم‌که اگر ویستریا دارند باید ازریشه درش بیارند یاکس دیگری را برای مواظبت ازآن پیدا کنند. من نمی‌توانم . وکوششی هم نمی‌کنم که توضیح بدهم . تنها بهشان‌می‌گویم که من نمی‌توانم مواظبت ازویستریا رابعهده بگیرم.

اما تا آنروز خودم را درمورد ویستریا اینقدر سختگیر نمی‌دانستم

وتنها خیال می‌کردم که وجود آن مایه دردسر است درحدود ساعت سه‌هوا بشدت گرم وسوزان بود ومن که نمی‌توانستم دیگر به‌علفهای هرزه وربروم به‌پشت سالون رفتم که پنجره‌های دوتخته‌ای‌دارد وشروع کردم به‌پیچیدن‌مو.
میسیز استیپلز توی سالون بود وپشت سرهم می‌نشست وپا می‌شد، وگاهی توی سالون راه می‌افتاد ویك‌بارهم بطرف میز تحریر مستراستیپلز رفت که درگوشه سالون قرارداشت. کشو دست چپ‌آن را بازکرد وتوی آن را نگاه‌کرد وآنوقت لبخندی زد وبآرامی ودقت آن رابست، بهمان ترتیبی که شما دری را بروی نوزادی که خفته باشد ، می‌بندید ومن درهمه این مدت ، درست بیرون پنجره به‌شاخه‌های ویستریا ور می‌رفتم وهمه‌چیز جلوچشمم روشن بود .
اما چندان توجهی نداشتم . دیدن‌میسیز استیپلز درچنگك اضطراب وهیجان چیزتازه‌ای نبود ومن تقریبااورا فراموش‌کرده بودم که ناگهان زنگك درخانه بلند شد. میسیز استیپلز وقتی که زنگك زده شد وسط سالون بود ووقتی که صدای آن را شنید ، مثل چوب خشکی لحظه‌ای بیحرکت ماند وآنوقت ازسالون به‌سرسرا رفت . چنان راه می‌رفت که انگار بوسیله چوب زیر بغل راه می‌رود من برای آنکه شاخه‌ای را نزدیك ریشه ببرم بپائین خم شدم وآنوقت دوباره سرم رابلندکردم . میس‌مری‌لو پشت به‌من، وسط سرسرا ، روبروی میسیز استیپلز ایستاده بود.
میس‌مری‌لو گفت :
ــ می‌خواستید مرا ببینید ؟
میسیز استیپلز گفت:
ــ آری، می‌خواستم‌شمارا زیاد ببینم.وچون تازه باینجاهاآمده‌اید، خیال می‌کنم وظیفه من بود بدیدنتان‌بیایم‌اما دردل‌خود گفتم که‌دراین‌اوضاع واحوال ما ازاین مراسم معاف هستیم ...
هرگز نشنیده بودم که میسیز استیپلز با آن همه دقت وصحت‌حرف بزند اما درحرفهائی که می‌زد چیز زشتی وجودداشت ودراعماق ایـــن حرفها آثاری ازآن خنده پیدا بود
گفت :
ــ چرا نمی‌خواهید بنشینید ؟
وبه‌طرف صندلی‌ای براه افتاد که ازمحلی که من ایستاده بودم بیشتر ازپنج قدم فاصله نداشت . نمی‌دانستم چه‌کارکنم . نمی‌خواستم آنجا بمانـــم ونمی‌خواستم بروم . پاك‌سرگردان شده بودم. ازلحن صدای میسیز استیپلز خوشم نمی‌آمد . ازصدای او دردسروزحمت می‌بارید ... دردسر وزحمتی که گریبان یکی رامی‌گرفت واین «یکی» جز «میس‌مری‌لو» کس دیگری نبود. ونخستین قانون ما جماعت، این بودکه هروقت سفید پوست‌هادردسر وغوغائی دارند بزنیم بچاك محبت وازسرراهشان دوربشویم. من این مطلب

را می‌دانستم. اما چیز دیگری مرا آنجا نگهداشت. نمی‌خواستم میس‌مری‌لو را درچنگ این پیرزن پست تنها بگذارم. بنظرم آنقدر وحشت‌زده بودم که دیوانگی کردم. ولحظه‌ای فراموش کردم که بچه سیاه‌پوست هستم.

وقتی که دوباره حرفهایشان را شنیدم که میسیزاستیپلز اینطـور می گفت:

ــ وچه مدتی است که با مستر استیپلز آشنا شده‌اید؟

میس‌مری‌لو گفت:

ــ درحدود شش ماه

وصدای او باندازه‌ای آرام بود که من دوباره نفسی کشیدم ودستم را بدرون پنجره دراز کردم وجوانه‌ای را بیرون کشیدم.

میسیزاستیپلز روبروی من نشسته بود ومن خشونت وبدخوئی رادر چشمهایش می‌خواندم.

ــ کجا باو برخوردید؟

میس‌مری‌لو بازهم بآرامی گفت:

ــ دربیزمنگام.

میسیزاستیپلز اندکی بجلو خم شد وگفت:

ــ می‌دانستید که اوزن دارد؟

میس‌مری‌لو گفت:

ــ آری، می‌دانستم.

میسیزاستیپلز گفت:

ــ شما شوهر ندارید، نه؟

میس‌مری‌لو گفت:

ــ آری که شوهر داشتم ... وآنوقت.

دردنباله حرفهایش چنین اظهار داشت: «شوهرم‌سه سال‌پیش‌مرد.»

واین حرفها را با چنان لحنی گفت که اگرمی‌توانست خودداری بکند، هیچ دعوا ونزاعی پیش نمی‌آمد.

اما نتوانست خودداری کند. میسیزاستیپلز حمله متقابله خود را با این عبارت شروع کرد:

ــ پس شما به‌ملاقات مردی ... می‌روید که زن دارد ...»

سپس ازکوره دررفت وگفت:

« وبنظرم، خبر داشتید که پول کلانی درمی‌آورد؟»

میس‌مری‌لو گفت:

ــ من خبری ازاین چیزها نداشتم ودربند این نبودم. شوهرم به‌قدرکفایت برای من پول وثروت گذاشته ورفته ...

میسیزاستیپلز گفت:

ــ می‌خواهید بگوئید که آنجا نشسته‌اید ومستراستیپلز وجه اجاره

ملك ابر کومبی را ازجیب خودش نمی‌پردازد ؟
همه آن پستیها وزشتیها به‌لحن‌او برگشته بود، اما دیگر ازآن‌خنده اثری نبود.
درقبال این حرفها میس‌مری‌لو لبخندی زد ومن ازپشت سرش توانستم این لبخند را ببینم . درجواب گفت:
ـ قصدم این نبود که بهتان بگویم ... اما می گویم... «بوب»اجاره خانه مرا نمی پردازد.
میسیزاستیپلز ازجای خود جست وفریاد زد:
«روی این را داریدکه این حرف رابزنید؟»
میس‌مری‌لو گفت:
ـ روداشتن یعنی چه ؟
وازلحن کلام میس‌مری‌لو پی بردم‌که بی‌برو وبرگرد کلافه شده است.
میسیزاستیپلز که همچنان فریاد می‌زد، گفت:
ـ باچه جراتی اسم شوهر مرا باین ترتیب می‌برید ، باچه روئی مستراستیپلز را «بوب» می‌گوئید ... وآنهم جلو چشم من ؟
میس‌مری‌لو چند ثانیه‌ای هیچ‌چیزنگفت . درجای خودنشسته بودو دستش را روی دسته صندلیش پیچ وتاب می‌داد . آنوقت با لحنی آرام گفت:
«من برای دعوا ومرافعه باینجا نیامده‌ام.برای این آمده‌ام‌که شما ازاین چیزها اطلاع پیداکنید.
مکث‌کرد وبازهم آرام شد. سپس دردنباله حرفهایش گفت:
ـ امیدوار بودم‌که چون مرا ببینید وبدانیدکه من‌که هستم وچه کاره‌ام ، دست ازسر بوب بردارید وازش جدا بشوید . من وبوب دلمان میخواد زن وشوهر بشویم .
میسیزاستیپلز بلحنی‌که شبیه خرخر سگ شکاری بودگفت:
ـ پس چنین ... پس شما خیال کرده‌اید که به‌این آسانی می‌توانید شوهر زنی را ازدستش بگیرید ...
وانگشتهایش را شکست
میس‌مری‌لو گفت:
ـ من شوهر شمارا ازدستتان نگرفته‌ام ، میسیزاستیپلز...
سپس بازهم گفت:
ـ من شوهر شما را ازدستتان نگرفته‌ام ، میسیزاستیپلز...
سپس به‌بازوی صندلی‌کوفت وخیرهٔ خیره به‌میسیزاستیپلزنگاه‌کرد.
من ازدیدن دست اوپی بردم‌که دارد دیوانه می‌شود، اما هنوز به‌خودش تسلط داشت .
«چنانکه گفتید ، شوهر شما مدتی است ازدستتان رفته ... وخودتان



هم خوب می‌دانید ، وهیچ‌راهی نیست که اورا دوباره بچنگ بیاورید ... روی‌زمین خدا هیچ راهی نیست که اورا بطرف خودتان برگردانید. واین مطلب رابهتر ازمن می‌دانید.»

میسیزاستیپلز گفت :

ــ من ازاینگونه چیزها هیچ خبری ندارم.

میس مری‌لو درصندلی خود تکان خورد، انگار می‌خواست بلند شود . سپس با لحن خسته‌ای گفت:

ــ بسیار خوب، هرراهی‌راکه می‌دانید ، بروید . حرف زدن هیچ فایده‌ای ندارد . من حالا خوب می‌بینم.

وآنوقت خودش راازصندلی بیرون‌کشید وپا شد.

میسیزاستیپلز گفت :

ــ خوب ، می‌خواهید چه‌کار بکنید ؟

میس‌مری‌لوکه انگار به‌بچه دورگه‌ای حرف می‌زد، گفت:

ــ چه می‌خواهم‌بکنم ، یعنی ؟ مقصودتان چیست؟ ... می‌خواهم همان راهی راکه رفته‌ام ، بروم ... اگر مقصودتان این بود، گوشهایتان را خوب بازکنید.

میسیزاستیپلزصندلی راکنار زدوگفت:

ــ صبرکنید، یك دقیقه صبرکنید . شما خیال می‌کنیدکه اگر ازاینجا بروید ، هیچ تفاوتی نخواهد داشت. مقصودتان همین بود؟

میس‌مری‌لوگفت:

ــ خودم می‌دانم . اگر بوب هرگز مرا ندیده بود واگــر قراربود که هرگز دیگر مرا نبیند ، قضیه فرق نمی‌داشت ... حتی ذره‌ای فــرق نمی‌داشت .

بمحض اینکه این حرفها ازدهان میس‌مــری‌لو بیرون آمــد، میسیزاستیپلز ازجای خود جست وگفت:

ــ اینطور نیست ... شما اشتباه می‌کنید. قضیه اینطور نیست‌ومن ثابت‌می‌کنم‌که اینطورنیست.

سپس بطرف‌گوشه رفت ووقتی‌که به‌میزتحریر مستراستیپلز رسید دست راستش را به‌پشتش برد . آنوقت من صدای بازشدن‌کشو را شنیدم وچیز دیگری که ازآن آگاه شدم ، این بودکه دیدم بطرف میس‌مری‌لو می‌آید وآن رولور سنگین را بدست داردکه مستر استیپلز درحیاط پشت خانه بوسیله‌آن تمرین تیراندازی می‌کرد . این‌رولوربقدری درشت‌وسنگین بودکه انسان خیال می‌کرد مچ استخوانی میسیزاستیپلز خواهد شکست. اما اوهمچنانکه سرتا پا می‌لرزید پیش آمد ورولور را جلو میس‌مری‌لوتکان داد. چیزی‌که پس ازآن اتفاق افتاد، باندا‌ه‌ای تندو تیز اتفاق افتادکه من هنوزهم نمی‌توانم جریان آن‌را شرح بدهم. میس‌مری‌لو مثل‌گربه‌ای، چست

وچالاك ، ازصندلی خود بیرون آمد ودرست مثل گربه‌ای ازپهلو دویدو بازوی میسیزاستیپلزراگرفت. وآنوقت حادثه اتفاق افتاد. تیری دررفت‌و چیزی که پس ازآن دیدم این بودکه میسیزاستیپلز مثل چیزمچاله شده‌ای وسط سالون افتاده بود.

وقتی که ازدویدن بازماندم درحدود پانصد ، ششصد قدم دور شده بودم .

مامانم شراب توت جنگلی درست می‌کرد. وقتی که اول‌توتها را می‌فشرد شیره ارغوانی رنگ بسیار روشنی بدست می‌آمد اما یکی دوروز بعد جای می‌افتاد ورفته رفته برنگ ابردرمی‌آمدوچون یکی‌دوروزدیگرهم می‌گذشت کف بالا می‌آمد ودراواخر هفته می‌جوشید وازلبه خمره بیرون می‌زد . وضع شهر باین ترتیب بود.

یك روز پس ازتیر خوردن وکشته‌شدن میسیزاستیپلزکه روز چهارشنبه بود نوبت‌کارمن درخانه قاضی بود ومن‌کمی ازظهرگذشته به‌آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن ازمامان بگیرم وکمی‌گوش بدهم . درباره‌آن چیزی که می‌دانستم هیچ حرفی به‌او یا باباجان یاکس دیگر نزده بودم وقصدهم نداشتم چیزی دراین‌باره بگویم . اما می‌خواستم ببینم‌که مردم دراین زمینه چه می‌گویند ومی‌دانستم‌که میس‌مولی دراین‌باره ازقاضی چیزهائی خواهد پرسید .

وآن روز همینکه سرجای خودشان نشستند ، میس‌مولی گفت:

«خوب ، این قضیه به‌چه ترتیبی اتفاق افتاد؟» وازلحن کلام میس‌مولی پی‌بردم‌که پیش ازآمدن به‌سالون ناهارخوری راجع به‌آن حرفهائی زده‌اند .

قاضی گفت:

«ازقرارمعلوم ماگی استیپلز ناگهان دیوانه شده ... این مطلب را بآسانی می‌شود باورکرد. ناگهان دیوانه شده ورولوری برداشته وآن‌را تکان داده ... ووقتی‌که میسیز مك‌دونالد خواسته است‌که آن‌را ازدست او دربیارد ، تیری دررفته ... وچیز دیگری‌که می‌دانست‌این بودکه پس‌از دررفتن تیر، جسد بیجان ماگی روی زمین افتاد ...

میس‌مولی گفت :

ــ خدایا ! خداوندا ! پس‌از آن چه کار کرده ؟

قاضی گفت :

ــ کاری که هرآدم شایسته‌ای می‌کرده . . . از خانه بطرف **« پائین شهر » آمده تا یکی را پیدا کند و قضیه را باو بگوید** چون که بوب استیپلز از شهر بیرون رفته بود و اوهم هیچکس را نمی‌شناخته ... و در پائین شهر یکی اورا بنزد کلانتر فرستاده . . . وپس‌از آنکه قضیه را به کلانتر گفته ، گریگز Griggs دونفر معاون خودرا به خانهٔ

مستراسپیتلز فرستاده و آنوقت اسبی از اصطبل شهر گرفته و اورا بخانه خودش روانه کرده . . . از قرار معلوم دختره حال بسیار پریشانی داشته . . . و من می‌توانم این نکته را تصور بکنم . . .

میس‌مولی گفت :

ــ این دختره کیه ؟

قاضی آهسته جواب داد :

ــ من‌که بهت گفتم . زنی است باسم میسیز مك‌دونالد .

ــ از قرار معلوم تاز به اینجاها آمده

از لحن کلام میس‌مولی پیدا بود‌که از حرفهائی که راجع به مستراسپیتلز و میس مری‌لو زده می‌شد ، کلمه‌ای نشینده است . این امر ممکن بنظر نمی‌رسد ، مگر اینکه میس‌مولی خیلی پابند خودش باشد و هرگز از گوش دادن به حرفهای زنانه خوشش نیامده باشد . هردوشان مدتی بی‌آنکه حرفی‌بزنند ، سرگرم خوردن غذای خودشان شدند . آنوقت میس‌مولی گفت :

« راجع به این دختره قبلا چیزی شنیده‌اید ، پیش‌از اینکه این حادثه اتفاق بیفتد . . . ؟ »

قاضی در جواب دادن عجله‌ای نکرد . انسان خوب می‌دید کـه راه خودش را با دقت می‌رود ، مثل‌مردی‌که ازجای لغزنده‌ای می‌گذرد . بالاخره گفت :

ــ آری ، اسمش را شنیده‌ام .

اما میس‌مولی به هیچ چیزی سوء ظن نبرد و گفت :

« چه کسی راجع به او با شما حرف زد ، مقصودم این است‌که راجع به آمدن او به « پائین شهر » با شما حرف زد ؟ »

قاضی جواب داد :

« زب پراودفیت Zeb Proudfit »

این اسم تمـــام بـــدن مرا به رعشه انداخت و دیگر کلمه‌ای از حرفهایشان را نشنیدم . این شخص دادستان محل بود و در هیچ جای دنیا مردی پستتر از این پیدا نمی‌شد . . . وناگفته نگذارم که پستی و دنائت خودرا درقبال سفید پوستها در مواقعی که فرصتی بدستش می‌افتاد ، بروز می‌داد و نسبت به ما همه وقت پست و بد ذات بود . وبدتر از همه اینکه آدم بزدل بی‌شرفی بود . مثل آن سگ های شکاری بود‌که گاهی بهشان برمی‌خورید . از آن سگهائی که برای نجات روح خودشان هـم بوی هیچ چیز را نمی‌شنوند ، اما وقتی‌که دستهٔ سگان شکاری بوی چیزی را شنیدند ، هماندم سروکله‌اش پیدا میشود و چنان رفتار می‌کند که انگار در همهٔ مدت خودش حاضر و ناظر بوده . . . درآن موقع من هیچ خبری از عدالت سفید پوستها نداشتم . و حالا هم چندان اطلاعی

ندارم ، اما می‌دانستم که هرکس به‌چنگال زب‌پراودفیت‌بیفتد، خدا هم نمی‌تواند دستش را بگیرد . به حیاط رفتم و شروع کردم به کندوکاو ...

مراسم تشییع جنازه به عصر فردای آنروز مانده بود و حدس می‌زنم که همه سفید پوستها برای تشییع جنازه رفته بودند ، برای اینکه هروقت چنین حادثه‌ای اتفاق بیفتد ، بهمین ترتیب رفتار می کنند . و بنظرم زبانهایشان هم بکار افتاده بود .

بهرحال ، کم‌کم احساس کردم که هوا پس است ، همچنانکه شما نزدیك بودن باران یا نزدیك بودن حادثه‌ای از این قبیل را حدس می‌زنید . با هیچکس حرفی نزدم و چیزی نشنیدم ، اما توانستم بو ببرم، توانستم احساس کنم . وقتی‌که بخانه مان رفتم ، مامان درخانه بود و باباجان هم بود . . . و خیال می‌کنم که مامان چیزی دراین زمینه باو گفته بود . چون وقتی که من از پله‌ها بالا رفتم ، شنیدم که باباجان می‌گوید : « این چیزها هیچ ربطی بما ندارد . » مامان از من خواست که یك سطل آب بیاورم ووقتی که درحیاط پشت خانه بطرف چاه رفتم ، سام فوکس Sam Fox پسره‌ای‌که بغل خانه ما می‌نشیند ، ازمن پرسید که راجع به قضیه مردم چه می‌گویند . اما من گفتم‌که هیچ‌چیز نشنیده‌ام و آب را از چاه کشیدم وبی‌آنکه چیز دیگری باو بگویم بخانه برگشتم .

روز شنبه کف کم کم بالا آمده بود . می‌توانستم آن را در هر چهار طرف خود احساس کنم . پیش‌از آنکه برای کارکردن به خانهٔ قاضی بروم ، مامان مرا به شهر فرستاد که چیزهائی از عطار بخرم ، و آنوقت من از کنار دادگاه گذشتم و دیدم که جماعتی بیشتراز آنچه برحسب معمول روزهای شنبه دیده می‌شود ، روی پله های دادگاه نشسته‌اند . این امر هیچ معنی خاصی نداشت ، همیشه گروهی ازبیکاران و خیابانگردان را دراطراف دادگاه می‌توان دیدکه سرگرم تنباکو جویدن وگپ زدن و خندیدن هستند . اما آن روز شنبه عده بیشتری از این افراد آنجا بودند وخنده هم نمی‌کردند . این‌عده سرگرم مباحثه‌بودند. انگار که دیوانه شده بودند . و تفاوت دیگری هم بود . دیوانگی این عده ازدست ما نبود . اگر ایشان ازدست ما دیوانـه شده بودند نگاههائی پراز خشونت ودنائت بطرف من می‌انداختند ، اما هیچ‌نگاهی بطرف من نکردند. و همچنان باهم حرف می‌زدند . آنوقت همه مردم ناگهان چشمهایشان‌رابدر دادگاه دوختند . زب‌پراودفیت از آنجا بیرون آمده بود و داشت بصدای بلند با دوسه نفر از رفقای خودش حرف می‌زد . صورتش سرخ شده بود و نوك سیگار برگی را بشدت می‌جوید. و حرفهائـی راکه میزد نشنیدم و نخواستم هم بشنوم . اما دانستم‌که مساله‌ای پیش آمده است .

قاضی تولیور ، درحدود نیمساعت از موقع ناهار گذشته ، بخانـه آمد ووقتی‌که به‌آنجا رسید از قیافه‌اش تشویش و عذاب می‌بارید ووقتی‌که

میس‌مولی چیزی ازاو پرسید ، دوسه‌بار در جوابش گفت :
ــ چه گفتید ، مولی ، چه گفتید ؟
اغلب ، میس‌مولی آن چیزی را که گفته بود، مثل مواقعی که شوهرش سرگرم مطالعه بود ، دوباره نمی‌گفت ، اما یکبار ، چنین گفت :
« گفتم که بسیار عجیب است که میسیز مك‌دونالد در مراسم تشییع جنازه حضور نداشت.»
قاضی گفت :
«خیال نمی‌کنم این‌کار تاثیری بحال مرده داشته باشد . شاید در آنجا که هست ، مسائل فراوانی درپیش داشته باشد که باید به‌آن برسد .
میس‌مولی گفت :
«حرف‌تان ، قاضی‌تولیور ، اشاره به‌چه بود ؟
قاضی‌تولیور خنده کوتاهی کرد و گفت :
ــ من اصلا بفکر چیزی نبودم . فکرم متوجه جای دیگر بود . اما اگر مگی‌استیپلز در جهنم نباشد ، یکی به‌من دروغ گفته است .
میس‌مولی بناخواه خنده‌ای کرد و گفت :
ــ اینگونه حرف‌زدنها برایتان خجالت دارد .
قاضی تولیور گفت :
ــ این عین حقیقت است و خودتان هم می‌دانید .
میس‌مولی بالحن ملایمی گفت :
ــ درواقع این عین حقیقت است»
ودیگر هیچ‌حرف دیگری نزدند.
صبح روز دوشنبه‌ای که رسید ، وقتی‌که از میس‌مری‌لو پرسیدم چه کاری باید بکنم گفت که اگر بتوانم بوته‌ها و بلوطهائی راکه رشد نکرده‌اند بزنم . برای آنکه می‌خواست در پائیز آینده ازاله‌هائی درآنجاها بکارد . و باین ترتیب وقتی‌که دنبال او آمدند ، من دور از چشم بودم . اواسط پیش ازظهربود که در جلو خانه باز شد ووقتی که خواستم ببینم چه کسی آمده است ، چشمم به کلانتر گریگز ودومعاون او افتاد که ازراهرو حیاط رو ببالا می‌آمدند . سرم را زیر یکی از بوته‌های «ساسافرا» Sassafra فروبردم وتاوقتی که در جلو دوباره باز نشده بود ، بهمان حال ماندم و آنوقت دیدم که کالسگه‌ای بدرون آمد . انگار یکسال به‌من گذشت .
صورت سرخ زب‌پراودفیت و حرفهای بلندبلندی که می‌زد ، بیادم آمد و نزدیك بود گریه کنم . حالا به‌کنه قضیه‌پی‌می‌بردم. اگرزب‌پراودفیت بدنبال او آمده باشد ، این معنی را داشت که تمام شهر دنبال او است ، نه خود زب و دارودسته‌اش . زب‌پراودفیت سگی بود که پیشاپیش سگهای دیگر براه می‌افتاد .
زب جلودار همه بود . فردای آن روز موقع ناهار قاضی تولیور

گفت :

«زب نمی‌خواست من این زن را بقید کفیل آزاد کنم .»

میس‌مولی گفت :

«اما ، قاضی‌تولیور ، مردم می‌گویند که ....»

قاضی نگذاشت که میس‌مولی حرفهایش را تمام کند . ودفعه آخری که من حرفهای اورا شنیدم حتی صداش برسر او بلند شده بود . وآن روز باین ترتیب فریاد زد .

«چرا پشت‌سرهم **مردم** ... مردم .... می‌گوئید ... مردم اگر دستشان برسد، من وشما رابدار می‌زنند، مولی.... مردم خون می‌خواهند.» ومیس‌مولی مثل من وحشت‌زده شد ودیگر کمترین حرفی نزد.

بدترین چیزها آن بود که میس‌مری‌لو باستثنای مستر استیپلز ومن کمترین دوست و آشنائی نداشت ..... ومن هم که بحساب نمی‌آمدم ، اما دختره مثل بچه‌ای به‌تشویش ووحشت افتاده بود ... نه‌مثل بزرگسالها ..... و آن روزها با مستر استیپلز پشت خانه ، روی پله‌ها می‌نشست و گاه بگاه می‌گفت :

«اما من سر درنمی‌آورم » و مستر استیپلز جواب می‌داد :

«غم نخور ، جانم ! .... همه کارها روبراه می‌شود.»

محاکمه برای هفته اول ماه سپتامبر معین شده بود و خودتان می‌توانید حدس بزنید که مردم کم‌کم نگران آن بودند . حتی میس مولی هم هروقت که فرصتی بدست می‌آورد ، درآن باره با قاضی حرف می‌زد . روزی گفت :

«قاضی تولیور ، وکیل این زن کیست ؟»

قاضی گفت :

ـ «آسا پی‌کوك» Asa Peacock

میس‌مولی گفت :

ـ خدایا ! خداوندا ! مگر نمی‌توانست وکیلی بهتر ازاین پیرمرد احمق پیداکند .

قاضی گفت :

ـ این شخص از بستگان نزدیك بوب‌استیپلز است . فراك و بلوز سفید به‌تن می‌کند .

میس‌مولی گفت :

ـ اما از قانون هیچ‌سر در نمی‌آورد .

قاضی تولیور گفت :

ـ نه ، نه ، نمی‌داند ...اما شاید بخیال مردم وکیلی نباشد که‌دلشان می‌خواد .... وشاید حق‌بجانب مردم باشد ... اما ممکن است من دراین باره اشتباه بکنم .

قاضی بدنبال این حرفها ازجای خود برخاست و بی‌آنکه منتظر دسر بشود به‌سالون رفت .

در همه این مدت ، صرف‌نظر از احساس تاسف بحال میس‌مری‌لو، من حتی لحظه‌ای در اندیشه آن نبودم که بنحوی از انحاء باید کاری‌دراین میان صورت بدهم . چنانکه‌گفتم ، هیچ‌چیز درباره عدالت سفیدپوستها نمی‌دانستم و یگانه اطلاعی‌که از قانون داشتم این بود که مصلحت در کناره گرفتن و دور ماندن ازاین بازیها است . وهیچکس نمی‌توانست این حرف را به کله من فروکندکه هر هیأت منصفه‌ای همینکه نگاه خوبی به سر و روی میس‌مری‌لو بکند ، دل‌آن داشته باشد که گناه قتل را بگردن‌اوبگذارد. میس‌مری‌لو ؟ هیچ‌معنی نداشت . ازاین‌گذشته ، هیچگونه مدرکی علیه او نداشتند . آنچه بایستی بکند ، این بود که جریان قضیه را برایشان بگوید و حتی‌زب‌پراودفیت باآنهمه پستی که داشت، می‌دانست که او راست‌می‌گوید.. وهرگز این نکته به‌کله من فرونرفت‌که حتی اگر مدرکی **علیه** او درمیان نباشد ، بازهم این زن به مدرکی **له** خود احتیاج دارد .

منّ دراین میان چیزهای فراوانی یادگرفتم و نخستین چیزی که یاد گرفتم درباره هیأت منصفه بود . دو روز پس از شروع محاکمه ، میس مولی از قاضی پرسید که هیات منصفه‌ای انتخاب کرده‌اند یانه . ووقتی که قاضی جواب مثبت داد، او خواست بداند چه قماش هیأت‌منصفه‌ای انتخاب کرده‌اند .

قاضی گفت :

«از همان قماشی‌که طبق معمول دیده‌اید ... مشتی آشغال ، که بیشترشان هم از کاسه‌لیسان زب‌پراودفیت هستند .

میس‌مولی گفت :

«مگر آساپیکوك هیچ حرفی دراین باره ندارد ؟

قاضی گفت :

ـ چرا ، خیلی حرف داشت . اما این حرفها را نزد . تنها مثل چوب خشك همانجا نشست و ریش‌وقیچی را بدست زب داد. »

مدتی آرام شد ، غذای خودرا خورد و آنگاه گفت :

«حتی محاکمه راهانداختن هم اتلاف وقت است»

میس‌مولی گفت :

ـ مقصودتان چیست ، قاضی تولیور ؟

جواب داد :

ـ مقصودم این است که هیأت منصفه همین حالا هم آماده رأی دادن است .

ـ بی‌آنکه منتظر شنیدن حرفهای شهود بشوند ؟ مقصودشما همین است ؟

انگار که میس‌مولی ازدست قاضی دیوانه شده بود .

قاضی آهسته گفت :

ـ من بسیار متاسفم ....که هیچ‌شاهدی وجود ندارد که درداد‌گاه شهادت بدهد . خودتان می‌دانید که شاهدی درمیان نبود .

ازقرار معلوم میس‌مولی پی برده بود که قاضی نمی‌خواهد بیشتر ازاین در آن باره حرف بزند . و این بود که هیچ‌چیز نگفت .

ازقرار معلوم رفتار عجیب وغریبی ازمن سر زده‌بود چون فردای آن روزی که قاضی این حرفها را گفته بود ، وقتی‌که به آشپزخانه آمدم ، مامان گفت :

«در این موقع روز اینجا چه کار می کنی ؟ هنوز که وقت ناهـار نشده .... حتی بیشتر از نیمساعت به وقت ناهار مانده....»

ومن ناگزیر به‌این فکر افتادم که عذری بتراشم و بگویم‌که برای بردن چیزهای پی‌مانده یا چیزی ازاین قبیل آمده‌ام . مامان گفت :

«شما بچه مضحکی هستید ، بن ....»

اما وقتی که قاضی ومیس‌مولی شروع به صحبت کردند و مامان دید‌که من دوگوش هم از شیطان قرض‌کرده‌ام‌و به‌این حرفها‌گوش می‌دهم، قیافه‌اش بشدت درهم رفت و بقرار معلوم وحشت‌زده شد .

قاضی ومیس‌مولی وقتی‌که داشتندبه‌سالون ناهار خوری می‌آمدند، حرف می‌زدند . قاضی می گفت :

«شما بوب‌استیپلز را می‌شناسید . بهترین کاری راکه می‌توانست صورت داد ... مثل نجیب‌زاده‌ای دروغ گفت . امـا چنـدان حرف اقناع کننده‌ای نزد . ووقتی‌که زب‌پراودفیت گذاشت پشتش ، دست وپایش‌اززمین وآسمان بریده‌شد . راجع به رولور ده و دوازده بار ضدونقیض گفت . حتی یکبار گفت‌که فراموش کرده بود وآن را درکشو میز خود گذاشته است ووقتی‌که زب ازاو پرسید که اطمینان دارد رولور درکشو میز تحریر بود یانه ، نتوانست بداند که «زب» چه می‌خواهد بگوید .

میس‌مولی گفت :

ـ منهم نمی‌دانم .. . اما بگوئید ببینم مقصود زب چه بود ؟

قاضی گفت :

ـ زب میخواست این حرف را بگوید که رولور را خود بوب به میسیز مك‌دونالد داده بود ...

میس‌مولی گفت :

ـ آن زن دوزخی ...

قاضی ازاین طرف میز نگاهی درآن طرف میز به‌روی او انداخت و گفت :

«شماهم ....»

ووقتی که میس‌مولی بتندی نگاهی باو کرد، در دنباله حرفهایش گفت :

«من هرگز انتظار نداشتم که شما کسی را قبل از ادای شهادت و اثبات جرم محکوم بدانید .

میس‌مولی بالحنی چون گریه گفت :

ــ خودتان گفتید که هیچگونه مدرکی درکار نیست .

ــ حرفی که من زدم ، بنظرم این بودکه تیراندازی هیچگونه شاهدی نداشته ...

قاضی لحظه‌ای آرام شد ، سپس گفت :

«اما بدیهی است که درباره حوادث پیش از مرگ میسیزاستیپلز مدرك فراوان است و مردم هم همین را می‌خواهند . شمابايد خودتان ببینید که مردم چه غوغائی براه انداخته‌اند . مدرك دیگری هم هست اما بی‌شك آن را نمی‌بینند و نمی‌خواهند ببینند ...

ــ مقصودتان چیست ؟ چه مدرکی ؟

میس‌مولی کوشش می‌کرد حرفی راکه زده بود ، تکمیل‌کند اما پس‌از آنکه قاضی دوباره حرفی زد ، نتوانست خودداری کند .

قاضی گفت :

«صورت این زن‌را نمی‌بینند»

میس‌مولی مثل فنر ازجا دررفت :

«مقصودتان صورت آن زن است ؟»

قاضی بآرامی گفت :

ــ آری ، چنانکه خودتان می‌گوئید ، صورت آن زن ...من‌خودم نمی‌خواهم درباره او حرفی بزبان بیاورم . اگر من قاضی باشم ، و بنظرم قاضی هم هستم ، باید بگویم که‌این زن يك پارچه «بانو» است.

میس‌مولی چنان دیوانه شده بودکه سرتاپا لرزید :

ــ چه گفتید ، قاضی‌تولیور ، چه ؟

قاضی مدت درازی خاموش ماند. سرجای خود نشست ، چشمهایش را به ظرف خودش دوخت بی‌آنکه دستی به غذا بزند . سپس ، وقتی که نگاهی به روی میس‌مولی انداخت، حرفی‌که زد همین بودو بس : «مولی.»

میس‌مولی لحظه‌ای آرام ماند . صورتش مثل صفحهٔ کاغذ سفید بود و آنوقت از پای افتاد و بگریه آمد . قاضی کاری بکارش نداشت . و تاوقتی‌که گریه‌اش رانکرده‌بود و چشمهایش را خشك نکرده بود و باقیافه دادخواهانه‌ای باو نگاه نکرده بود ، هیچ‌چیز نگفت . آنوقت‌گفت :

ــ آری ، مولی، یکپارچه بانو است. واگر او کسی‌را باخونسردی ودراین مورد براثر هیجان هدف تیر قرار داده باشد منهم می‌توانم و شماهم می‌توانید . و اگر قانون اجازه می‌داد، من می‌خواستم این حرف را به‌هیأت

منصفه بزنم . اما چنانکه پیش ازاین هم بشما گفته‌ام ، قانون و عدالت باهم فرق دارند . اگر من‌اختیار داشتم ــ اما چه‌فایده‌ای دارد .

میس‌مولی گفت

ــ بسیار شرمنده‌ام»

و بدنبال این حرف ازجـایش پاشد و بطرف او رفت و صندلی را بتندی پس زد و دست درگردن او انداخت و باین ترتیب از سالون بیرون رفتند .

و وقتی که رفتند مامان به‌من گفت ، (نپرسید ، گفت) :

ــ بن ، شما چیزی دراین باره می‌دانید .

ــ آری ، مامان ، می‌دانم .

گفت :

ــ پسرجان ، بروی من نگاه کن .

ووقتی که بروی او نگاه کردم ، گفت :

ــ به‌هیچکس نگو . شنیدی چه گفتم ؟ به‌هیچکس . حالا برودنبال کار خودت .

در خاطره من ، دوروزی که پس ازآن فرارسید ، نظیر رؤیای زشتی است که همه پراز آشفتگی‌و دیوانگی است... پراز آشفتگی‌ودیوانگی بود . روزی قاضی گفت :

ــ زب هیأت منصفه را وادار بقبول این حرف کرده است که‌رولور بتوسط بوب به دست او داده شد ، و روزی ــ نمـی‌دانم چه روزی بود ــ قاضی گفت :

«زب‌پراودفیت اورا بیچاره کرد و به‌این مطلب وقتی پی‌بردم که دیدم . پیرمرد احمقی مثل آسا وکالت اورا بعهده گرفته ...

«زب همچنان برسر او داد زد : نامه راچه‌کسی‌آورد ؟ که ؟ که؟» وچون او گفت که از آورندهٔ نامه خبری ندارد ، زب داد زد : « بسیار خوب ، این نامه‌درحال حاضر کجـا است ؟ » واوگفت که این نامه‌راپاره کرده» زب درجای خود ایستاد و بی‌آنکه چیزی بگوید نگاهی باو کرد وآنوقت بنحوی برگشت که هیأت منصفه می‌توانست روی اورا ببیند . «این مرد مثل ابلیس خبیث‌است.»

آنوقت روز دوم به میس‌مولی گفت :

«بنظر من ممکن نیست چنین حادثه اتفاق بیفتد وهیچکس درهیچ زمانی چیزی نبیند . مثلا این نامه را درنظر بگیرید . هیأت‌منصفه‌عقیـده ندارد که کسی دراین میان بوده باشد اما من می‌دانم که کسی بوده . خوب،

چه کسی نامه‌را زیر در گذاشت ؟ یا خود ماگی استیپلز نصف شب این‌نامه‌را آنجا گذاشت ؟ و من همچنانکه خودم را زنده می‌بینم ، اطمینان دارم که خود او گذاشته است برای اینکه قصد داشت قربانی خودرا در جائی بچنگ بیاورد که بتواند جابجا بوسیله تیری بحسابش برسد وآنقدر حیله‌گر هم بود که راه ایزگم کردن را هم بداند . معذرت می‌خواهم ، مولی ، که بگویم این زن مثل دوزخ پست وزشت بود ... واز این پستی و زشتی که داشت باستثنای این دفعه ، هربار که می‌خواست استفاده کرد واگر چاره‌ای بود هیچکس باو نزدیك نمی‌شد . از اینرو ، وقتی که او به سر میسیزمك‌دونالد داد زد و رولور بدست بطرف او راه افتاد ، در آنجا ، هیچکس نبود که ببیند و بشنود ... هیچکس نبود . در هیچ جای راه هم هیچکس نبود . از اینرو ، میسیزماکدونالد با چه چیزی طرف است ؟ با کینه ونفرت وشهوت خون . وهیچ راهی نیست که او بتواند این دام را بدرد . اگر در مرحله‌ای در هر مرحله‌ای که بود ، یکی می‌توانست پا شود و بگوید : «آری ، من این‌را دیدم ....» آنوقت او دیگر نمی‌توانست چیزی بگوید. تنها دستش‌را مثل آدم خسته‌ای تکان می‌داد . »

آری ، درست بخاطر دارم که قاضی تولیور این حرفهارا روزدوم زد . چه دیگر پس ازآن چیزی درباره این قضیه نگفت . وبالاتر ازاین ، بیاد دارم که این حرفها چه تاثیری در من کرد . و مدت درازی هم بودکه هیچ چیز نگفته بود .

پس‌از ناهار ، درآن ساعتی که حدس می‌زدم دوباره به دادگاه خواهد رفت ، نزدیك در جلوخانه رفتم و چنین وانمود کردم که می‌خواهم نهالهائی بنشانم . و وقتی که قاضی از راهرو حیاط رو بپائین آمد و جلو من رسید ، گفتم :

«قاضی تولیور ، آقا ، ممکن است امروز من شمارا ببینم . ؟

گفت :

ـ البته ، بن .... من در حدود ساعت پنج از دادگاه بیرون‌میآیم. آن موقع بیا دادگاه...

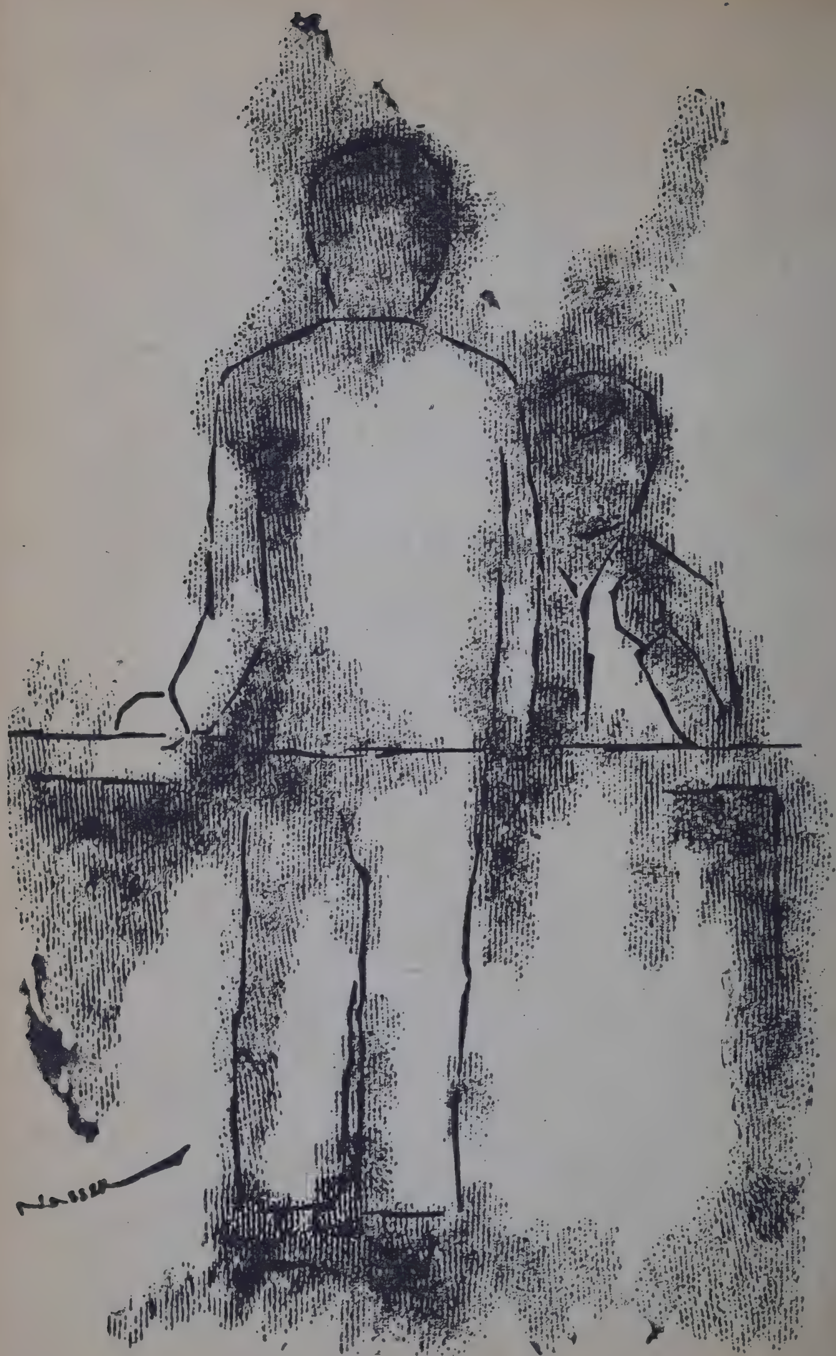
گفتم :

ـ قاضی ، می‌خواهم شما را تنها ببینم . تعجبی در قیافهٔ او پیداشد. سپس خنده‌ای کرد و گفت :

«اوه ، بسیار خوب ... می‌دانم که شما بزودی باید به تاسکی‌گی بروید .... خوب ، بن .... من و عده مساعدتی را که بشما داده‌ام فراموش نکرده‌ام . در حدود ساعت پنج پیش من بیائید .»

منهم باندازهٔ او به تعجب افتادم . تقریبا تاسکی‌گی را فراموش کرده بودم .

وقتی که بدادگاه رفتم عده‌ای از سفید پوستها را در آن حول



وحوش دیدم که بصدای بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند .... این چه موقع خنده بود ؟ چگونه می‌توانستند بخندند ؟ این نخستین چیزی بود که به مغز من خطور کرد . مرا نمی‌دیدند . واین امر نشان می‌داد که پای هیچیك از ما سیاه‌پوستها که در این قضیه بمیان نیامده است . آنوقت بفکر خردم افتادم . نه هنوز .... ناگهان بقدری وحشت زده شدم که دوان پله‌هارا زیر پا گذاشتم و به دفتر قاضی رفتم .

همینکه مرا در آستانه در دید ، گفت :

ـ بن ، بیائید تو ... و بنشینید ....

گفتم :

ـ ممکن است در را ببندم ، قاضی تولیور ـ آقا !

گفت :

ـ آری ، بن ..... اگر ببندی ، نمی‌گذارد سروصدای طبقه پائین به اینجام بیاید . انگار که برای پیك‌پنك آمده‌اند . آنوقت لبخند بسیار تلخی زد .

قاضی پشت میزش نشسته بود و وقتی که من روبروی او نشستم به من گفت :

ـ کی می‌خواهید به تاسکی‌گی بروید ، بن ؟

هیچ چیز در جواب او نگفتم . نمی‌دانستم از کجا شروع بکنم . اما بالاخره ، وقتی که با کنجکاوی بروی من نگاه کرد ، گفتم :

« قاضی تولیور ، من‌راجع به تاسکی‌گی برای‌دیدن شما نیامده‌ام. راجع به چیز دیگری برای دیدن شما آمده‌ام . »

گفت :

ـ راجع به چه چیزی ، بن ؟ گرفتاری پیدا کرده‌اید ، بن ، ها ؟

گفتم :

ـ نه ، آقا ، قاضی

ودر این موقع دهانم بقدری خشك شده بود که بسختی می‌توانستم حرف بزنم . اما هرچه بود ، کاری کردم که بتوانم بگویم :

ـ «راجع به میس‌مری‌لو ....

ـ میس‌مری‌لو ؟ مقصودتان میسیزماکدونالد است ، بن ؟ من نمی‌دانستم شما بااو آشنائی دارید .

گفتم :

ـ آری ، آقا ، من براش کار می‌کردم .

ـ براش کار کرده‌اید ؟ خوب ... من اعلام می‌کنم .

ووقتی که این حرفهارا می‌زد ، تشویشی درقیافه‌اش پیدا شد . آنوقت گفت :

ـ مضحك است .... چیزهائی که شما نمی‌دانید ....

روی دسته صندلیش ضرب گرفت و مدتی از پنجره چشم به‌بیرون دوخت که بنظر من بسیار مدت درازی بود. سپس، مثل اینکه از حادثه‌ای وحشت داشته باشد، خودش را برای مقابله آماده کرد و گفت :

ـ خوب، بن، چه می‌خواهید به من بگوئید؟

حرفهای خودم را بطریقی زدم واو گاه‌بگاه جلو مرا گرفت و حرفهای مرا تصحیح کرد و چیزهائی پرسید وادارم کرد آنچه گفته بودم دوباره بگویم. اما من تمام داستان را گفتم و وقتی که تمام کردم، مدتی چشمهایش به خلاء دوخته شد سپس گفت :

ـ راجع به نامه، بن ... گفتید که آن را پاره کرد؟ و وقتی‌که من سرم را بعلامت تصدیق پائین آوردم از روی میز نگاهی به من انداخت ومن ازاین نگاه و حرفی که بدنبال آن زد، دانستم که حادثه بسیار مهمی در پیش است.

ـ می‌گوئید که نامه را پاره کرد. حالا، بن، بگوئید ببینم پس‌از آنکه نامه را پاره کرد، چه بروز آن آمد، مقصودم این است چه بروز پاره های نامه آمد؟

گفتم :

«توی ایوان پشت خانه بود تا اینکه من جارو زدم.

بتندی پرسید :

ـ وجارو زدید چه کردید؟

گفتم :

ـ توی اشغال ها انداختم.

وهمینکه حرفهای مرا شنید مثل کسی که چیزی بخواهد بجلو خم شد و گفت :

«آیا این کاغذ پاره‌ها هنوز آنجا است؟ امکان دارد که هنوز آنجا مانده باشد، بن؟

سرم را تکان دادم و گفتم :

ـ نه، آقا، من این چیزهارا آتش زدم.

درست مثل این بود که دستم را دراز کرده بودم و اورا زده بودم. یکباره در صندلی خود عقب نشست واگر نگاهی به قیافه‌اش می‌کردید، می‌گفتید که نزدیك است گریه کند. بالاخره نیمی خطاب به من و نیمی خطاب بخود گفت :

ـ این یگانه چیزی بود که او لازم داشت ... واین حرف اثبات می‌کرد که اوراست می‌گفت...

گفتم :

ـ من نمی‌دانستم، قاضی تولیور آقا.

ـ البته نمی‌دانستید، پسرجان، البته نمی‌دانستید. من شمارا

ملامت نمی‌کنم . هیچ این فکر را نکنید .

و وقتی که این حرف را می‌زد ، کوشش کرد که لبخندی بروی من بزند . آنوقت از جای خود پاشد و بطرف پنجره رفت و مدتی همانجا ایستاد وبه بیرون چشم دوخت . وقتی که برگشت و نشست ، چنین گفت :

ــ میخواهید بدانید که‌من چه راهی پیش پای شما می‌گذارم ، ها ؟

گفتم :

ــ آری ، آقا ، ومن برای این کار آمده بودم .

گفت :

ــ هیچ راهی ندارید ... هیچ کاری نباید بکنید .

وقتی که من به تعجب و حیرت افتادم ، در دنباله حرفهایش گفت :

ــ مطلقا هیچ کاری نباید بکنید .

خواستم چیزی بگویم اما جلو مرا گرفت و گفت :

ــ به تاسکی‌گی بروید و کاره‌ای بشوید . بن ... این کار را فراموش کنید . یا اگر نمی‌توانید فراموش کنید ، پشت سرخودتان بگذارید وبروید . و وقتی که مثل من پیر شدید ، می‌دانید که حق بجانب من بوده... پی کار خودتان بروید ، بروید ...

گفتم :

ــ نمی‌توانم .

ــ چه چیز را نمی‌توانید ؟

صدایش مثل تازیانه‌ای برنده بود .

گفتم :

ــ نمی‌توانم پی کار خود بروم و بگذارم که میس‌مری‌لو را بگناه کاری که نکرده است بدار بزنند .

گفت :

ــ بدارش نخواهند زد ، بن ... محکوم به حبس ابد خواهد شد ... اما بدارش نخواهند زد . شما می‌توانید به قول من اطمینان داشته باشید .

گفتم :

ــ اینهم بد خواهد شد ، قاضی لیور ، آقا .... نه برای کس دیگر .... برای میس‌مری‌لو بد خواهد شد ... نه ، آقا ، من نمی‌توانم دیگر دهانم را ببندم .. جدوجهد کرده‌ام که دهانم را ببندم ، اما نمی‌توانم .

مدت درازی هیچ چیز نگفت . صندلی‌اش را عقب کشید و همانجا غرق مطالعه شد ، بی‌آنکه به من یا به چیزی نگاه کند . آنوقت گفت :

ــ نه ، بن ... من هرگز نمی‌توانم خودم را ببخشم اگر بگذارم که شما پیش مستر پیکوك بروید و حرفهائی را که بمن زدید باو بزنید واو

شمارا جلو دادگاه ببرد .... ومسلما هم می‌برد . اوهم خوب نمی‌داند چه باید کرد . »

آنوقت ، از قرار معلوم دیده بود که من مثل استر سرکشی از رو نمی‌روم . برای اینکه گفت :

ـ شما پسر خوبی هستید ، بن .

اما وقتی که دوباره سرم را تکان دادم ، بجلو خم شد و دستهایش را روی میز گذاشت و بالحنی خشن وتلخ گفت :

«این کار ها هیچ فایده‌ای نخواهد داشت ... ذره‌ای فایده نخواهد داشت . می‌دانید چرا ؟ برای اینکه حرفهای شما را باور نخواهند کرد . خیال خواهند کردکه دروغ می‌گوئید ...خیال خواهند کردپولی گرفته‌اید تا دروغ بگوئید . واین چیزها را برای آن‌خیال خواهندکرد که میخواهند چنین خیال بکنند . و هرگز تا عمر دارید شمارا عفو نخواهند کرد ... و هروقت که چشمشان به شما بیفتد ، توی دلشان خواهند گفت : «او راست می‌گفت... ومثل‌زهرشمارا دشمن خواهندداشت... برای آن شمارا دشمن خواهند داشت که حتی در حال حاضر هم خودشان را دشمن می‌دارند ، و حتی در حال حاضر هم نمی‌توانند با آن روح پست و کثیف خودشان آسوده بسر ببرند . واز قضا وقدر بسیار سپاسگزار خواهند شد که این کینه را متوجه شماکرده است ... نه ، بن ، حرفهای شما را باور نخواهند کرد ...

مکثی کرد و منتظر ماند که من چیزی بگویم ، اما من نتوانستم ، ناگهان های های گریه کردم . وآنوقت گفت :

ـ حالا ، بن شما نباید حرفهائی که بمن زدید ، به هیچکس ، به هیچ ذیروحی بگوئید ...»

من دیگر هرگز به تاسکی‌گی نرفتم . چهار پنج روز پس از صدور حکم باباجان به من گفت ... لحن حرف او بیشتر مثل سئوال بود :

ـ پسرجان ، هفته دیگر تو باید در تاسکی‌گی باشی ...

گفتم :

ـ بابا جان ، من به تاسکی‌گی نمی‌روم .

ترجمه : عبداله توکل

رز
و
می

بشار مرغزی
شاعر قرن چهارم هجری

رز را خدای ازقبل شادی آفرید
شادی و خرمی همه از رزبود پدید
از جوهر لطافت محض آفرید رز
آن‌کو جهان وخلق جهان را بیافرید
شادی فرخت وخرمی آن‌کس که رز فرخت
شادی خرید و خرمی آن‌کس که رز خرید
آن خوشه بین فتاده براو برگهای سبز
هم دیدنش خجسته و هم‌خوردنش لذیذ
دیدم سیاه روی عروسان سبزپوش
کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید
گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری
بردختران خویش بعمدا بگسترید

آگه نبودم ایچ که دهقان مراز دور
با آن بزرگوار عروسان همی بدید
آن گردن لطیف عروسان همی گرفت
پیوندشان به تیغ برنده همی برید
زیرلگد بجمله همی کشتشان بزور
چونان که پوست برتن ایشان همی‌درید
اندرمیان سنگ نهان کرد خونشان
دهقان و لب زخشم بدندان همی گزید
تا پنج‌ماه یاد نکرد ایچ گونه زو
از روی زیرکی وخرد همچنین سزید
چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
از سوسن سفید وگل سرخ و شنبلید
اندر میان سبزه به‌دشت و به کوهسار
مشکین بنفشه و سمن ولاله بردمید
برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو
از بوی او گل طرب و لهو بشکفید
دانا کلید قفل غمش نام کرد. ازآنك
جز می ندید قفل غم ورنج راکلید
زین است مهر من به‌می سرخ برکزو
شد خرمی پدید و رخ غم بپژمرید .

جعفر کوش‌آبادی

اندوه

وقتیکه سهره‌ها
سررامیان بستر پرها رها کنند ؛
وقتیکه بادبادك سیمین ماه را
از گود کومه‌های خیابان هوا کنند ؛
من درسکوت درد شما پای مینهم ،
ای جمعه‌های ابری پائیز ،
ای چهره‌های ساده‌ی گمنام ،
ای کوچه‌های خستهٔ گردآلود .
آیا مرا هنوز
درآن اطاق کوچك خاموش ،
سرگرم کار وبازی شطرنج ،
یادر کلاس درس ،
با کفتران کاغذیم ، پر کشان بلند ،
ناگاه از کمین دوانگشت ،
احساس میکنید ؟

●

ای کودکان ساده‌ی دلگیر ،
در کارخانه‌ها
آیا مرا هنوز
هنگام درس دادن این جمله‌های گنگ :
« احمد برای خانه‌ی ما کار میکند .
« اکبر لباس مندرسش را
باوصله‌های کوچك ماهوت
برتن نموده است .»
در یادهای خویش
تکرار میکنید ؟

●

ای روزهای هفته‌ی غمناك ،
ای قهوه خانه‌های تنگ پرازدود ،
آیا غرور کارگران را
در جامه‌های روغنی خویش ،
چون چشمهای من ،
با چهره‌های زرد پراندوه دیده‌اید ؟

●

ای کومه‌های کوچك بق کرده ،
آیا صعود
برقله‌های عاطفه
درما شکفتنی است ؟
ای خنده‌های سرسری از کافه‌های شهر ،
آیا شکوه سطحی‌تان جاودانه است ؟

●

ای آسمان آبی تهران ،
ای حجره‌های تیره‌ی بازار ،

ای توپهای کر کرالوان
ای فرشهای نازك رنگین ،
آیا چو من هنوز
برچهره‌های خسته‌ی مردان باربر
افسوس میخورید ؟
ای کودکان پاك گرسنه ،
آیا چومن هنوز
بر قل‌قل شبانه‌ی دیزی
امید بسته‌اید ؟

●

ای جمعه‌های ابری پائیز ،
ای روزهای هفته‌ی غمناك ،
ای چهره‌های ساده‌ی گمنام ،
من درسکوت درد شما گریه میکنم .

۲۶ مهرماه ۱۳۴۲

در

فرو گرفتن

غازی اسفتکین

سپاه‌سالار مسعود

محال‌باشد چیزی‌نبشتن که به‌ناراست‌ماند ، که این قوم که حدیث ایشان یاد می‌کنم سالهای دراز است تاگذشته‌اند و خصومت های ایشان به قیامت افتاده است . اما بحقیقت باید دانست که سلطان مسعود را هیچ در دل نبود فروگرفتن (۱) غازی و براستای(۲) وی هیچ جفا نفرمودی [...] اما اینجا دوحال نادر بیفتاد(۳) و قضای غالب بد آن یار شد تا سالاری چنین برافتاد [...] یکی آنکه محمودیان(٤) از دم (۵) این مردمی باز نشدند و حیلت و تضریب(٦) واغرا(۷) میکردند تاایشان به‌مراد رسیدند ؛ و یکی عظیم‌تر از آن آمد که سالارجوان بود و پیران را حرمت نداشت ، تا از جوانی کاری ناپسندیده‌کرد و درسر آن شد (۸) ، بی‌مراد خداوندش. (۹)

و چنان افتاد که غازی ، پس‌از برافتادن اریارق (۱۰)

۱ــ بازداشت کردن

۲ــ در حق

۳ــ دراینجا بمعنی روی‌نمود است

٤ــ درباریان و بزرگان دورهٔ سلطان محمود

۵ــ فریب و خدعه

٦ــ سخن‌چینی

۷ــ فریب‌دادن

۸ــ درآن کار هلاك‌شد .

۹ــ به‌نادلخواه ولینعمت او

۱۰ــ یکی‌دیگر از سرداران بازماندهٔ دوره محمود

بدگمان شد و خویشتن را فراهم گرفت (۱۱) ... و چون نومیدی می‌آمد و می‌شد و درخلوت باکسی که سخن می‌راند نومیدی می‌نمود ومی‌گریست ، و یکی ده می‌کردند و دروغها می‌گفتند و باز می‌رسانیدند تا دیگ پرشد و امیر (۱۲) را دل بگرفت ...

و محمودیان تا بدان‌جای حیله ساختند که زنی بود حسن مهران را سخت خردمند و کاردیده به‌نشابور ، دختر بوالفضل بستی (۱۳) و ازحسن بمانده به مرگش ، و هرچند بسیار محتشمان او را بخواسته بودند اوشوی ناکرده . و این زن مادرخواندهٔ کنیزکی بود که همه حرم‌سرای غازی او داشت ، و آنجا آمد وشد داشت (۱٤) . و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نبشتی . کسان فرا کردند (۱۵) ، چنانکه کسی بجای نیاورد ، تا از روی نصیحت وی را بفریفتند و گفتند : مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیك آمده است و فلان شب خواهد بود. این زن بیامد و بااین کنیزك بگفت ، و کنیزك آمد و با غازی بگفت و سخت ترسانیدش ، و گفت تدبیر کار خود بساز که گشاده‌ای (۱٦) ، تا چون اریارق ناگاه نگیرندت . غازی سخت‌دل مشعول (۱۷) شد و کنیزك را گفت : این حره (۱۸) را بخوان تا بهتر اندیشه دارد ، و بحق او رسم (۱۹) اگر این حادثه‌درگذرد. کنیزك اورا بخواند ، جواب‌داد که « بتواند آمد که بترسد ، اما آنچه رود به رقعت (۲۰) بازنماید . تو نبشته‌خواندن دانی ، با سالار میگوئی .. » کنیزك گفت بخت نیکوآمد . و رقعتها روان‌کردی و آنچه نشنیده بود باز نمودی . لیکن محمودیان دراین‌کار استادی‌ها می‌کردند ، این زن چگونه بجای توانستی آورد ؟ تا قضا کار

۱۱ــ خود را جمع کرد

۱۲ــ منظور سلطان مسعود پسر محمود است

۱۳ــ منسوب به بست (به ضم با) شهری در اقصای سیستان و خراسان

۱٤ــ منظور آن است که آن زن در سرای غازی آمد و شد داشت

۱۵ــ برآن داشتند

۱٦ــ آزادی ، دربند نیستی

۱۷ــ دل‌نگران

۱۸ــ آزاد زن

۱۹ــ حق او را خواهم شناخت و ازعهده خواهم برآمد

۲۰ــ نامه

خود بکرد . و نماز دیگر(۲۱) ، روز دوشنبه نهم ماه ربیع‌الاول سنه اثنی و عشرین و اربعمائه (٤۲۲) ، این زن را گفتند فردا چون غازی به‌درگاه آید او را فروخواهند گرفت ، و این کار ساختند و نشانه‌ها بدادند . زن درحال رقعتی نبشت و حال‌بازنمود، و کنیزك با غازی بگفت وآتش درغازی افتاد ، که کسان دیگر او را بترسانیده بودند . درساعت فرمود پوشیده(۲۲) ، چنانکه سعید صراف ، کدخدایش ، و دیگر بیرونیان خبر نداشتند ، تا اسبان را نعل بستند . و نماز شام بود ، و چنان نمود که سلطان او را به مهمی (۲۳) جائی فرستد امشب ، تا خبر بیرون نیفتد . و خزانه بگشادند ، هرچه اخف(٢٤) بود ، از جواهر و زر و سیم و جامه ، به غلامان داد تا برداشتند . و پس‌از نماز خفتن ، وی برنشست ، و این کنیزك را باکنیزکی چهار دیگر برنشاندند . و بایستاد تا غلامان بجمله برنشستند و استران سبك بارکردند وهمچنان جمازگان ــ و در سرای ارسلان جاذب دریك کران بلخ می‌بود ، سخت دور از سرای سلطان . ــ براند و برسر دوراه آمد ، یکی‌سوی خراسان و یکی سوی ماوراءالنهر . چون متحیری بماند ، بایستاد و گفت : به‌کدام جانب رویم که من جانرا جسته‌ام (۲٥) ؟ غلامان و قوم گفتند برآن جانب که رأی آید . اگر به‌طلب آیند ، ما جانرا بزنیم(۲٦) . گفت سوی جیحون صواب‌تر . ازآن بگذریم و ایمن شویم ، که خراسان دوراست . گفتند فرمان تراست . پس برجانب سیاهگرد کشید و تیز براند . پاسی از شب مانده به جیحون رسید. فرود آب براند ، از رباط ذوالقرنین تابرابر ترمذ . کشتی یافت ، دروی جای نشست فراخ و باد نه . جیحون را آرمیده یافت و ازآب گذرکرد و بسلامت و برآن لب آب بایستاد . پس گفت : خطاکردم که به‌زمین دشمنان آمدم . سخت بدنام شوم ، که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی‌تکین . رفتن صواب‌تر بسوی خراسان بود . و بازگشت ، براین حساب آمد . و روشن شده بود ، تا نماز بامداد بکرد . و برآن بود تا ... راه آموی گیرد و خود را بنزدیك خوارزمشاه افکند ، تا وی شفاعت کند و کارش

۲۱ــ نماز عصر ــ خود عصر

۲۲ــ پنهانی

۲۳ــ کار مهم

٢٤ــ سبکتر

۲٥ــ برای حفظ جان دررفته‌ام

۲٦ــ تاپای‌جان جنگ کنیم

بصلاح بازآورد . نگاه‌کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد ، سواران جریده و مبارزان خیاره(۲۷) ، که نیم‌شب خبر به امیر مسعود آوردند که غازی برفت، جانب سیاهگرد . وی بیرون آمده بود و لشکر را برچهار جانب فرستاده بود . غازی سخت متحیر شد .
دیگر روز چون به‌درگاه شدیم هزاهزی(۲۸) سخت بود و مردم ساخته(۲۹) براثر یکدیگر می‌رفت ، و سلطان مشغول دل . درین میانه عبدوس را بخواند وانگشتری خویش بدو داد و امانی بخط خود نبشت و پیغام‌داد که « حاسدانت کار خود بکردند ، و هنوز درتوانی یافت . بازگرد تا بکام خود نرسند ، که ترا هم بدان جمله داریم که بودی . » و سوگندان گران یاد کرد. عبدوس بتعجیل برفت ، تا به وی رسید . محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند و پنهانی مثالی (۳۰) داده تا دمار از غازی برآرند و اگر ممکن گردد بکشند . و لشکرها دمادم بود(۳۱) . و غازی خواسته بود که باز از آب گذرکند تا ازین لشکر ایمن شود و ممکن نگشت ، که باد خاسته بود و جیحون بشوریده ، چنانکه کشتی خود کار نکرد . و لشکر قصد جان او کرده ، ناچار بایستاد که مبارزی هول بود . و غلامان کوشیدن گرفتند ، چنانکه جنگ سخت شد . و مردم سلطانی دمادم میرسیدند و وی شکسته دل میشد و می‌کوشید ، چنانکه بسیار تیر در سپرش نشانده بودند . و یك چوبه تیر سخت بر زانوش رسید و از آن مقهور شد و نزدیك آمد که کشته شود . عبدوس در رسید و جنگ بنشاند و ملامت کرد لشکر را که شمایان را فرمان نبود جنگ‌کردن ، جنگ چرا کردید ؟ برابر وی ببایستی ایستاد تا فرمانی دیگر رسیدی . گفتند جنگ بضرورت‌کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد ، قصد گریزکرد برجانب آموی . ناچارش بازداشتیم که از ملامت سلطان بترسیدیم . اکنون چون تو رسیدی ، دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست . عبدوس نزدیك غازی رفت، و او بر بالایی بود ایستاده و غمی شده . گفت ای سپاه‌سالار ، کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کام کردی ؟ ازپا افتاده بگریست و گفت قضا چنین بود و بترسانیدند . گفت

۲۷ـ جنگاوران برگزیده
۲۸ـ جنب وجوش ناشی از ترس و نگرانی
۲۹ـ آمادهٔ کارزار
۳۰ـ دستور ـ فرمان
۳۱ـ (به ضم د) پشت‌سر یکدیگر

دل مشغول مدار که درتوان یافت . و امان و انگشتری نزدیك وی
فرستاد و پیغام بداد و سوگندان امیر یاد کرد . غازی از اسب
بزیرآمد و زمین بوسه‌داد ، و لشکر و غلامانش ایستاده از دوجانب.
عبدوس دل او گرم کرد و غازی سلاح از خود جدا کرد . و
پیلی بامهد در رسید ، غازی را در مهد نشاندند و غلامانش وقومش
را دل گرم کردند . عبدوس سپر غازی را همچنان تیردرنشانده
بدست سواران مسرع(۳۲) بفرستاد و هرچه رفته بود پیغام‌داد.
و نیم‌شب سپر بدرگاه رسید و امیر چون آن را بدید و پیغام
عبدوس بشنید بیارامید . و خواجه احمد(۳۳) و همه اعیان
بدرگاه آمده بودند ، تاآن‌وقت که امیر گفت بازگردید بازگشتند .
سحرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر ، و غازی و غلامانش و
قومش را بجمله آورده . امیر را آگاه کردند ، امیر از سرای
برآمد و با عبدوس زمانی خالی‌کرد(۳٤) . پس عبدوس برآمد
وپیغام بنواخت(۳۵) آورد غازی را و گفت فرمان چنان است که
به‌سرای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود آید و بیاساید تاآنچه
فرمودنی است فردا فرموده آید . غازی را آنجا بردند و فرود
آوردند و درساعت بوالقاسم کحال را آنجا آوردند تا آن تیر
از وی جدا کرد و دارو نهاد . وبیارامید و از مطبخ خاص‌خوردنی
آوردند، و پیغام درپیغام بود و نواخت و دلگرمی . و اندك مایه
چیزی بخورد و بخفت . و اسبان از غلامان جداکردند و غلامان
را درآن وثاق‌ها فرود آوردند و خوردنی بردند ، تا بیارامیدند .
و پیادهٔ هزار ، چنانکه غازی ندانست ، بایستانیدند بر چپ و
راست سرای .

و روز شد ، امیر بارداد و اعیان حاضر آمدند . گفت
غازی‌مردی راست است و بکارآمده ، و درین‌وقت وی را گناهی
نبود که وی را بترسانیدند . و این‌کار را باز جسته آید (۳٦)
و سزای آن کس که این ساخت فرموده آید . خواجه بزرگ و
اعیان گفتند همچنین باید [...] و پس‌از بار امیر ابوالحسن‌عقیلی
را و یعقوب دانیال و بوالعلاء را که طبیبان خاصه بودند نزدیك

۳۲ــ تیزتك
۳۳ــ منظور خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود و سپس مسعود
۳٤ــ خلوت کرد
۳۵ــ نواخت : دلگرمی و نوازش
۳٦ــ دربارهٔ چند و چون کار بررسی شود

غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت که این بر تو بساختند ، و ما باز جوئیم این کار را و آنچه باید فرمود بفرمائیم . [...] و طبیبان با تفقد و رعایت بدو رسند و این عارضه زایل شود ، آنچه به‌باب وی واجب باشد آنگه فرموده آید . غازی چون این بشنید ، نشسته زمین بوسه داد ــ که ممکن نگشت که برخاستی ــ و بگریست و بسیار دعا کرد . پس گفت : « بر بده بساختند تا چنین خطایی برفت . و بندگان گناه کنند و خداوندان درگذارند ، و بنده زبان عذر ندارد . خداوند آن کند که از بزرگی وی سزد . » و بوالحسن بازگشت و آنچه گفته بود بازگفت . محمودیان چون این حدیث‌ها بشنودند ، سخت غمناك شدند و درحیلت افتادند تا افتاد برنخیزد [...] و حال غازی بدان جای رسانیدند که هر روز رای امیر درباب وی بتر می‌کردند ... امیر بدگمان تر گشت و دراندیشید و دانست که خشت از جای خویش برفت ، عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت ما را این بدرگ به‌هیچ کار نیاید ، که بدنام شد بدین چه کرد ... آنجا روی نزدیك غازی و بگویی که «صلاح تو آن است که یك چندی پیش ما نباشی و به غزنین مقام کنی ، که چنین خطایی رفت ، تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را دریافته شود . » و چون این بگفته باشی، مردم او را از او دور کنی، مگر آن دو سرپوشیده (۳۷) را که بدو رها باید کرد . و بجمله کسانی که ازایشان مالی گشاید(۳۸) به‌دیوان فرست [...] و احتیاط کن تا هیچ از صامت وناطق (۳۹) این مرد پوشیده نماند . و چون از اینهمه فارغ‌شدی ، پیادگان گمار تا غازی را نگاه‌دارند چنانکه بی‌علم تو کس او را نبینند ، تا آنچه پس‌ازین از رای واجب کند فرموده آید .

عبدوس برفت و پیغام امیر بگزارد . غازی چون بشنید ، زمین بوسه داد و بگریست و گفت : « صلاح بندگان درآن باشد که خداوندان فرمایند . و بنده را حق خدمت است . اگر رای خداوند بیند ، بنده جایی نشانده آید که بجان ایمن باشد ، که دشمنان قصد جان کنند . تا چون روزگار برآید و دل خداوند خوش شود و خواهدکه ستوربانی(٤۰) فرماید ، برجای باشم . و این سر

۳۷ــ ترجمه فارسی « مستوره ». و مراد زن است .
۳۸ــ مالی بدست توان‌آورد
۳۹ــ مراد ستوران بی‌زبان و نقدینه و بندگان و کنیزکان است
٤۰ــ مهتری اسبان وستوران

پوشیدگان را به من ارزانی دارد و پوششی و قوتی که از آن گزیر نیست . و تو ای خواجه ، دست به من ده تا مرا از خدای بپذیری که اندیشه من میداری . » و می‌گریست که این می‌گفت. عبدوس گفت به‌ازاین باشد که می‌اندیشی ، دل بد نباید کرد . غازی گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را نبینم . عبدوس دست بدو داد و وفا ضمان کرد و [...] بازگشت و بیرون آمد [...] و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد ، چنانکه نماز دیگر را هیچ شغل نماند . و بنزدیك امیر آمد و [...] هرچه بود با امیر بگفت و نسختها عرضه کرد و مالی سخت بزرگ [...] بجای آمد و غلامان را به وثاق آوردند [...] و امیر ایشان را پیش خواست و هرچه خیاره (٤٢) بود به‌وثاق فرستاد و آنچه نبایست به حاجبان و سراییان بخشید .

چون این شغل راست ایستاد ، امیر عبدوس را گفت غازی را گسیل باید کرد بسوی غزنین . گفت : « خداوند هرچه فرماید؟» و آنچه غازی با وی گفته بود و گریسته و دست وی گرفته ، همه آن بگفت . امیر را دل بپیچید و عبدوس را گفت این مرد بی‌گنه است [...] و نباید گذاشت که بدو قصدی باشد و وی را به‌تو سپردیم ، اندیشه کار او بدار . گفت خداوند هرچه جمله فرماید ؟ گفت ده اشتر بگوی تا راست‌کنند و محمل و کژاوه‌ها و سه استر، و بسیار جامهٔ پوشیدنی ، غازی را و هم‌کنیزکان را ، و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات را . و بگوی تا به بوعلی کوتوال (٤٣) نامه‌ای نویسند [...] تا وی را با این قوم بر قلعه جایی نیکو بسازند و غازی را باایشان آنجا بنشانند ، اما با بند ، که شرط بازداشتن این است ، احتیاط را [...] و چون این همه راست شد ، پوشیده ، چنانکه بجای نیارند ، نیمشبی ایشان را گسیل باید کرد . با سیصد سوار هندو و دویست پیاده هم هندو [...] عبدوس بیامد و این همه راست کردند و غازی را ببردند و کان آخرالعهد به (٤٤) که‌نیز او را دیده نیامد .

نقل به‌اندك اختصار از « تاریخ بیهقی »

٤١ــ کار

٤٢ــ برگزیده

٤٣ــ نگهبان وفرمانده قلعه

بوم شناسی انسانی

۱ . مفهوم اجتماع

«اجتماع» (Community) نامی است که بر زندگی منظم گروهی که در محلی سکونتی نسبة بادوام دارند اطلاق می‌شود . ده و شهر از انواع اجتماعند . بنابراین اگر جامعه (Society) یعنی شبکه روابط انسانی را با زمینه جغرافیایی آن درنظر گیریم ، به مفهوم «اجتماع» می‌رسیم .

اگر گروهی موقة درجایی که محل سکونت آنان نیست ، گرد آیند ، اجتماع به‌وجود نمی‌آید ، چنان که گروه دانش‌آموزان حاضر در یك دبستان یا دبیرستان ، اجتماع خوانده نمی‌شود ، و نیز گروهی چون یك انجمن که گاه به‌گاه برای کاری معین گرد می‌آید و بعد پراکنده می‌گردد ، اجتماع به‌شمار نمی‌رود . بااین همه ، اجتماع مرزهای معینی ندارد ، ومی‌توان هم از اجتماع یك محله و یك قبیله و یك ملت دم زد و هم از اجتماع ملل (Community of nations) یا اجتماع بین‌المللی (International Community) یا اجتماع‌جهانی (World Community)

همچنین می‌توان مسامحهٔ یك‌گروه دانشجو را که دیرگاهی به‌طور شبانه روزی در دانشگاهی به‌سرمی‌برد و بیش‌تر نیازهای خود را در محیط دانشگاه برمی‌آورد ، اجتماع نامید . به‌این ترتیب ، ملاحظه می‌شود که اجتماع دارای وسعتی معین نیست ، و یك اجتماع بزرگ ، مثلاً اجتماع جهانی می‌تواند عده‌ای اجتماع کوچك ، مانند اجتماع کشوری واجتماع روستائی را دربر گیرد .

۲ . بوم‌شناسی انسانی

بوم‌شناسی (ecology) شاخه‌ای است از زیست‌شناسی که گیاهان و جانوران را در زمینه محیط زندگی یا «بوم» (Habitat) آن‌ها بررسی می‌کند . بوم‌شناسی انسانی (Human ecology) علمی است که انسان را در زمینه محیط زندگی او مورد تحقیق قرار می‌دهد و به‌بیان دیگر ، به اجتماعات انسانی نظردارد . از این سبب است که آن را « مطالعه اجتماع » (Community study) نیز نامیده‌اند .

موضوع بوم‌شناسی انسانی محیط زندگی اجتماعات گوناگون انسانی است ، و مقصود از محیط زندگی هم محیط طبیعی و هم محیط اجتماعی است . بوم‌شناسی انسانی روابط گروه‌ها را با محیط طبیعی خود (خاك و آب و هوا و خوراك ...) و نیز روابط گروه‌ها را با محیط اجتماعی خود (فرهنگ) جست و جو می‌کند . بااین وصف ، آنچه مورد تاکید بوم‌شناسی انسانی قرار می‌گیرد ، مختصات محلی اجتماع و از آن جمله ، نوع خاك ، دسترسی به‌دریا یا رود ، چگونگی اقلیم و کمیت و کیفیت مواد معدنی وخوراکی است .

بوم‌شناسی انسانی با آن که از بوم‌شناسی گیاهی و حیوانی‌برخاسته و به زیست‌شناسی ارتباط دارد ، یکی از علوم اجتماعی به‌شمار می‌آید و از جهاتی به‌جامعه‌شناسی می‌ماند . بوم‌شناسی انسانی و جامعه‌شناسی هردو درباره انسان ومناسبات متقابل او و محیط زندگیش بررسی می‌کنند ، با این تفاوت که بوم شناسی انسانی برمحیط طبیعی زندگی انسانی ، و جامعه‌شناسی ، بر محیط اجتماعی تاکید می‌ورزد . بوم شناسی عمدهٔ زندگی انسانی را از لحاظ ارتباطی که با محیط طبیعی دارد ، مورد بحث قرار می‌دهد ، و جامعه‌شناسی عمدهٔ زندگی انسانی را در زمینه محیط اجتماعی مطمح نظر می‌سازد . اولی بیش‌تر بر «اجتماع» و دومی بیش‌تر بر «جامعه» تکیه می‌کند . با این همه ، نه‌بوم شناسی انسانی از «جامعه» غافل است ، و نه جامعه شناسی «اجتماع» را نادیده می‌گیرد . بوم‌شناسان اساساً می‌کوشند تا تاثیر عوامل محیط طبیعی یا « بوم طبیعی » (Natural Habitat) را در زندگی انسانی تعیین کنند ، چنان که

جامعه‌شناسان اساسا برآنند که چگونگی نفوذ جامعه یا شبکه اجتماعی را در زندگی افراد انسانی دریابند.

می‌توان گفت که بوم‌شناسی انسانی شاخه‌ای است از جامعه‌شناسی عمومی که به زندگی اجتماعی ناحیه‌های مختلف می‌پردازد و به بیان دیگر، چگونگی و موجبات پخش گروه‌های انسانی و سازمان‌های اجتماعی را در مکان بررسی‌می‌کند. چون این علم در هرموردی، به ناحیه محدود و معینی نظر می‌کند، ناگزیر به‌کشف نکات بسیار دقیقی نائل می‌شود. این نکته از تحقیقات رابرت لیند (Robert Lynd) و هلن لیند (Helen Lynd) درباره میدل تاون (Middle Town) (۱) و پژوهش جیمز وست (James West) درباره پلین ویل (Plainville) (۲) به‌خوبی برمی‌آید.

برخی از بوم‌شناسان، بوم‌شناسی انسانی را به دو بخش می‌کنند. یکی «بوم‌شناسی‌فردی» (autecology)، دیگری «بوم‌شناسی‌گروهی» (synecology). بوم‌شناسی فردی روابط‌متقابل افراد انسانی و محیط زندگی آنان را بررسی می‌کند، و بوم‌شناسی گروهی به روابط متقابل گروه‌های انسانی و محیط زندگی آن‌ها می‌پردازد.

برروی‌هم، موضوع‌هایی که در بوم شناسی مورد بحث واقع می‌شوند، «جریان‌های بومی» یا «جـــریان‌های بوم‌شناسی» (ecological processes) نام‌گرفته‌اند. این جریان‌ها که چگونگی توزیع مکانی گروه‌ها و سازمان‌های اجتماعی را نمایش می‌دهند، بسیار متعددند. ازآن‌جمله‌اند جریان «هجوم» (invasion) یعنی رخنه کردن آدم‌هاوسازمان‌ها در محلی، جریان«تراکم» (Concentration) یعنی گردآمدن آدم‌ها و سازمان‌ها درمحلی محدود، جریان «تمرکز» (Centralization) یعنی افزایش تراکم و جریان «عدم تمرکز» (decentralization) یا کاهش تراکم، جریان «تفکیك» یا «جدایی گزینی» (segregation) یعنی استقرار گروه‌ها و سازمان‌ها درمکان‌های اختصاصی، و جریان «توالی» (Succession) یا جای گرفتن گروه‌ها و سازمان‌ها در مکان گروه‌ها و سازمان‌های دیگر.

۳. شکل‌های اجتماع

بنابربوم‌شناسی انسانی، چگونگی اجتماعات انسان ــ وسعت و اهمیت و رفاه و تطورات آن‌ها ــ سخت وابسته روابط متقابلی است که بین گروه‌های انسانی ومحیط طبیعی برقرار می‌گردند، به‌طوری که می‌توان

1 — Middletown, 1929; Middletown in Transetion, 1937.
2 — Plainville, 1945.

تاریخ تکامل انسان را مطابق چگونگی ارتباط انسان با محیط طبیعی تبیین کرد .

درآغاز ، انسان ناتوان ابتدایی بنده زبون محیط طبیعی است . در پی خوراك و پناهگاه در جولان است ، و در هر جا که پناهگاه و شکار یا گیاهی خوردنی بیابد ، درنگ می‌کند . زندگی او بی‌ثبات است ، و اجتماعات او در خاك ریشه نمی‌دوانند ، و وسعت کافی نمی‌گیرند . در چنین دوره‌ای ــ دوره « گردآوری خـــوراك » (food—gathering) عده افراد یك اجتماع تقریبا بین ده و چند صداست.

این اجتماعات کوچك از آنجاکه وابسته خاکی محدود و معین نیستند ، در نظر برخی از جامعه شناسان اصلا « اجتماع » محسوب نمی‌شوند .

پس‌از دوره گردآوری خوراك ، انسان با کشف رازهای کشاورزی و دامداری ، تااندازه‌ای از یوغ محیط طبیعی می‌رهد . ازآن پس حیات او بازیچه محض طبیعت‌نیست ، بلکه اراده او اندکی از تحمیلات‌طبیعت می‌کاهد . به‌جای آن که برای یافتن شکار یا گیاهان خوردنی آوارگی پیش‌گیرد ، در محلی مناسب می‌ماند و با کشتکاری و دام‌داری زندگی می‌کند . در این دوره « تولید خوراك » (food—production) نام‌دارد، خوراك با سهولت و وفور بیش‌تری به‌دست می‌آید و به‌اجتماع مجال‌آسایش و گسترش می‌دهد . اجتماع از ثبات کافی برخوردار است ، به این معنی که کشتکاران وابسته زمین خود هستند ، و دامداران با آن که در پی علف از جایی به جایی می‌کوچند ، به‌ندرت از حدود ییلاق‌ها و قشلاق‌ها معین خود پافراتر می‌گذارند .

دوره « تولید خوراك » که در پی دوره «گردآوری خوراك » آمد ، خود شامل چند عصر است درنخستین عصر اجتماعات روستایی ظاهر می‌شوند ، و درعصر بعد درناحیه‌های حاصلخیز زمین ، مخصوصا در مجاورت دریاها و رودها شهرها قد می‌افرازند . اجتماعات روستایی وسعت چندانی ندارند ، و مردم آن‌ها با ابزارهای معدود ابتدایی کار می‌کنند . اما اجتماعات شهری پهناورند و از ابزارهای فراوان تر و کارآمدتری برخوردارند . پس ، در شهرها تولید افزایش می‌یابد ، بین شهرها داد و ستد روی می‌دهد ، زندگی گسترده‌تر و پرآسایش ترمی‌شود، و بر پهناوری و پیچیدگی شبکه اجتماع می‌افزاید . سپس در عرصه اجتماعات شهری پیش‌رفته مرحله جدیدی آغازمی‌گردد:

دستگاه‌های ماشینی به‌جای ابزارهای ساده می‌نشینند . درنتیجه ، تولید ماشینی جای تولید دستی را می‌گیرد ، و اجتماعات با سرعت بیش‌تری به‌پیش می‌تازند . در عصر تولید دستی ، روستا کانون جامعه است ، و اکثر مردم در نواحی روستایی به‌سر می‌برند . ولی در عصر

تولید ماشینی ، روستا از اعتبار می‌افتد ، شهر کانون جامعه می‌شود ، و مقر بزرگان جامعه و سازمان‌های اجتماعی از روستا به شهرها انتقال می‌یابند .

٤ . شهرنشینی

در عصر حاضر معمولا یك اجتماع وسیع واحدی است مرکب از اجزائی به هم پیوسته شامل شهر و ده و مزرعه و .... این اجزاء در عین جدایی چنان به یك‌دیگر پیوند خورده‌اند که می‌توان آن‌ها را مجموعی یگانه دانست و مانند برخی از جامعه‌شناسان به چنان اجتماعی « رشته مسلسل روستایی وشهری » (rural—urban continuum) نام دارد . در این رشته مسلسل ، به حلقه‌های متفاوتی برمی‌خوریم . بعضی از حلقه‌ها کوچك ، برخی بسیار کوچك ، عده‌ای بزرگ و جمعی بسیار بزرگ هستند . «رباط» (hamlet) و «دهکده » (village) به منزله حلقه‌های بسیار کوچك ، و شهرها در حکم حلقه‌های بزرگ و بسیار بزرگند .

شهرها خود نیز مراتبی دارند :

الف . « شهرك » یا « خرده‌شهر » (town) اجتماعی است محدود و متراکم که جمعیت آن از حد معینی کمترنباشد. دربرخی ازکشورها این‌حد بین ۵۰۰ و ۲۵۰۰ است .

ب . «شهر» (City) اجتماعی است محدود و متراکم که وسعت و جمعیت آن از خرده‌شهر درمی‌گذرد .

پ . « ابرشهر » (Super-City) . شهری است وسیع‌تر و پرجمعیت‌تر از اکثر شهرها .

ت . « شهر مرکزی » (central city) . ابرشهری است که درجامعه‌های صنعتی جدید به‌وجود آمده و کانون زندگی شهرك‌ها و شهرهای پیرامون خویش است . بدین سبب ، « شهر منظومه‌ای » یا « کلان شهر » (metropolis) نیز خوانده شده است .

ث . «شهروابسته » یا « شهرك وابسته » (sotellite town) شهر یا شهرکی است نزدیك یك شهر مرکزی . زندگی شهر وابسته تابع زندگی شهر مرکزی است ، و قسمتی از نیازهای شهر مرکزی به وسیله شهر وابسته برآورده می‌شود .

ج . « ناحیه شهری » (metropolitan area) . اجتماع‌بسیار وسیعی است شامل یك شهر مرکزی و حومه و روستاها وشهرهای وابسته آن . در ایالات متحد آمریکا ۱٦۸ ناحیه شهری یافت می‌شوند ، و هریك بیش از ۵۰٫۰۰۰ تن جمعیت دارند .

شهر مخصوصا شهر بزرگ اجتماعی است که گذشته از اختلافات کمی که با روستا دارد، از لحاظ کیفی نیز از آن ممتاز است «اجتماع شهری» (urban community) اجتماعی‌ست بی‌آرام که جمع کثیری به‌صورتی انبوه درآن گردآمده‌اند، و به‌وساطت سازمان‌های اجتماعی پیچیده گوناگون مخصوصا سازمان‌های رسمی با یك‌دیگر همکاری‌میکنند. روابط شهریان با یك‌دیگر معمولا رسمی و غیرخصوصی است. آشنایی و برخورد نزدیك دربین شهریان فراوان نیست. اینان کمتر ازروستائیان به‌مهمانی خصوصی می‌روند و کمتر به یك‌دیگر هدیه می‌دهند؛ خانواده تسلط چندانی براعضای خود ندارد. خویشاوندان به‌ندرت بایك‌دیگر زناشوئی می‌کنند و به‌ندرت درجوار یك‌دیگر به‌سر می‌برند. معمولا بین محل کار و محل سکونت اشخاص فاصله زیادی موجود است. سنت‌های اخلاقی ودینی کم‌اقتدارند. هرکس مسؤول خویش است. افراد نسبت به‌یك‌دیگر زیاد حساس و سختگیر نیستند و کمتر به غیبت و فضولی می‌پردازند. درمیان شهرنشینان از لحاظ شغل و تخصص اختلافات عظیمی وجود دارند. سطح درآمد نسبة بالاست، و وضع طبقه‌ای افراد تااندازه‌ای تغییر می‌پذیرد.

اما «اجتماع روستایی» (rural community) که بدان «اجتماع کوچك» (little community) و «اجتماع‌قومی» (folk community) نیز گفته‌اند، اجتماعی است آرام که در آن تراکم جمعیت اندك است، روابط دوستانه و خانوادگی سخت استوارند، فرد جزء لاینفك خانواده و اسیر عرف است، و تحرك مکانی و شغلی و طبقه‌ای بسیار اندك است.

هرچه جامعه‌ای بیش‌تر صنعتی شود، اختلافات اجتماعات شهری و روستایی آن با وضوح بیش‌تری به‌چشم می‌خورند مثلا در ایالات متحد آمریکا ملاحظه می‌کنیم که تراکم جمعیت بسیار زیاد است. در جزیره مانهاتان (manhattan) که ۱٫۹۶۰٫۰۰۰ جمعیت دارد، در هر میل مربع ۸۸۰۰۰ تن به‌سر می‌برند. اگر مساحت پارك‌ها و خیابان‌هاوموسسات عمومی را از مساحت جزیره کم کنیم، به‌این نتیجه می‌رسیم که مساحت مسکن هر فرد فقط درحدود پنج‌یارد مربع است.

درشهرهای صنعتی تعداد موسسات رسمی سر به‌صدها می‌زند. از دفتر راهنمای تلفن شهر شیکاگو برمی‌آید که در این شهر ۱۰۵۰ شرکت تجارتی، ٤٤٨ باشگاه و ۲۱۷ سازمان خدمات عمومی یافت می‌شوند.

در بسیاری از شهرهای صنعتی جمع کثیری ازمردم که در داخل شهرها کار می‌کنند، درخارج آن سکونت دارند. درلندن تعداد این گونه اشخاص که هر بام به شهر می‌آیند و هر شام بازمی‌گردند به

۴۲۵،۰۰۰ می‌رسد . شماره کسانی که هرروز به شیکاگو آمد و شد می‌کنند ، از شماره جمعیت دو ایالت آمریکایی آتلانتا و جئورجیا بیشتر است . (۱) در نیویورك حداقل دو تن از هر پنج تن دور از محل سکونت‌خود کارمی‌کنند . (۲)

درآمد متوسط در شهر بیش از روستا ، و در ابرشهر و کلان‌شهر بیش از شهر است . در ایالات متحد آمریکا در سال ۱۹۴۹ درآمد متوسط سالیانه « نواحی شهری » که بیش از ۳۰۰۰،۰۰۰ جمعیت‌داشتند، ۳،۰۷۸ دلار بود، درصورتی‌که این رقم درمورد نواحی شهری که دارای جمعیتی بین ۲۵۰،۰۰۰ و ۵۰،۰۰۰ تن بودند ، از ۲،۶۹۲ دلار تجاوز نمی‌کرد ، و درمورد اجتماعات کوچك‌تر به ۲،۲۶۸ می‌رسید . همچنین شهرهای بزرگ بیش از شهرهای کوچك باعث تمرکز ثروت و پیدایش گروهی خرپول می‌شوند . درسال ۱۹۴۹ شهرهای آمریکائی که بیش از ۳،۰۰۰،۰۰۰ تن‌جمعیت داشتند ، درآمد سالیانه ۶،۵ درصد مردم به ۶،۰۰۰ دلار و بیش‌تر سرمی‌زد ، درصورتی درنواحی که جمعیت بین ۲۵۰۰ و ۱۰،۰۰۰ تن بود ، فقط درآمد سالیانه ۳،۴ درصد مردم به‌این رقم می‌رسید .

در دهکده مکزیکی ال سریتو (Elcerrito) که در محلی دورافتاده قرار گرفته وبه‌صورتی ابتدایی باقی مانده است ، بیست وچهار خانوار به‌سر می‌برند . دورافتادگی دهکده و کمی جمعیت آن سبب شده‌اند که اهالی ال‌سریتو همه با یك‌دیگر خویشاوند و صمیمی‌باشند و هرروز به خانه یك‌دیگر رفت و آمد کنند . چنان‌که از آمار دریافت می‌شود ، گاهی تعداد دید و بازدید یك تن از مردم این محل به بیست می‌رسد . (۳)

باوجود آن که شهرها کیفیات مشترکی دارند ، همه از یك‌نوع نیستند . بسیاری از شهرها در جریان زمان ازلحاظ برخی مختصات نام‌دار شده‌اند . ازاینرو می‌توان شهرها را به شهر تجارت ، شهر صنعتی، شهر فرهنگی ، شهر دینی ، شهر سیاسی ، شهر تفریحی ، شهر ورزشی و جز این‌ها تقسیم‌کرد .

۵ . ساخت شهر

هریك از اجتماعات انسانی برای خود « ساختی »

1 — G. Breese: **The Daytime Population of the Central Business District of Chicago, 1949.**

2 — U.S. Bureau of Census: **Current Population Reports, No. 60, August 17, 1955.**

3 — C. P. Loomis: **Colture of a Contemporary Community, Elcerrito, 1941.**

(structure) دارند ، چنان که لانه مورچه یا کندوی زنبورعسل هم دارای ساختی است . ساخت هراجتماع محصول طرز توزیع جمعیت و سازمان‌های اجتماعی آن اجتماع است . از میان عواملی که در ساخت اجتماع موثرند ، دو عامل توزیع گروه‌های اجتماعی و توزیع زندگی اقتصادی مهم‌ترند .

معمولا اعضای هریك از گروه‌های شغلی یانژادی یا دینی یا طبقه‌ای یك اجتماع به‌سبب همانندی خود ، در قسمت معینی از شهر گرد می‌آیند و کوی یا بخش مخصوصی تشکیل می‌دهند . درنتیجه ، شهر موافق حال گروه‌های خود به چند قسمت متفاوت تقسیم می‌شود. درمقابل این توزیع اجتماعی ، توزیع دیگری هم که زاده ضرورت‌های زندگی اقتصادی است ، روی می‌دهد . زندگی اقتصادی ایجاب می‌کند که بسیاری از موسسات حرفه‌ای در محل معینی گرد آیند وبسیاری از کارگاه‌ها و کارخانه‌ها درکنار یك‌دیگر برپا گردند . به‌این ترتیب در هر شهری عده‌ای بخش مسکونی و بخش داد و ستد و بخش تولیدی و جز این‌ها به‌وجود می‌آیند . نقش یا ساخت شهر ناشی از طرز قرارگرفتن و ارتباط این‌بخش‌هاست .

از روی نقشه‌هایی که از شهرهای باستانی به‌جا مانده‌اند ،می‌توان به‌ساخت آن‌ها پی‌برد . هیچ یك از این نقشه‌ها کهنه‌تر از نقشه شهر سومری نیپور (Nippur) نیست . چنان که از این نقشه برمی‌آید ، شهر نیپور که بین رود دجله و رود فرات قرار داشته است ، دارای‌بناهای گوناگون و چند حصار و دروازه و حتی باغ عمومی بوده است .

به‌طور کلی ، شهرها درجریان پیدایش و گسترش خود سه‌ساخت یا نقشه اصلی داشته‌اند : « متمرکز» (Concentric) ، « قطاعی » (Sector) و « چند هسته‌ای » (multiple nuclei) . شهر متمرکز مرکب از نواحی گوناگونی است که یکی پس از دیگری هسته مرکزی شهر را احاطه کرده‌اند ، و به‌مرور زمان برتعداد آن‌ها افزوده می‌شود . شهر قطاعی مرکب از قطاع‌هایی است که دور هسته مرکزی شهر به‌وجود آمده‌اند ، و هرگاه توسعه شهر لزوم یابد ، قطاع جدیدی در کنار قطاع‌های پیشین ایجاد می‌گردد . شهر چند هسته‌ای مرکب از ناحیه‌های مختلفی است که دراطراف هسته مرکزی شهر قرار گرفته‌اند ، و توسعه آن با ایجاد ناحیه جدیدی درکنار ناحیه‌های دیگر همراه است . توسعه شهرهای اروپایی بیش‌تر موافق نقشه چند هسته‌ای صورت می‌گیرد ، و شهرهای ایالات متحد آمریکا عمدهٔ مطابق نقشه متمرکز و قطاعی گسترش می‌یابند . ولی می‌توان گفت که براثر کثرت وسایل آمد و شد وافزایش رفت و آمد که اقتضای جامعه‌های صنعتی هستند ، شهر قطاعی برسایر انواع شهر رجحان یافته است .

هرشهری به‌تناسب ساخت خود ، مقتضیات خاصی دارد و مثلا وسایل نقلیه معینی را ایجاب می‌کند ، چنان که کوپن هاگن ، پایتخت دانمارك با جمعیتی نزدیك ۱٫۳۰۰٫۰۰۰ تن دارای ۷۰۰٫۰۰۰ دوچرخه و ۶۵٫۰۰۰ اتومبیل سواری است ، درصورتی که درشهر دومیلیون و سیصد هزار نفری لوس‌آنجلس در ایالات متحد آمریکا بیش از ۲٫۰۰۰٫۰۰۰ اتومبیل سواری و ۱۶۰٫۰۰۰ دوچرخه وجود دارند . بدیهی است که وسایل نقلیه درهمان حال که از سطح زندگی شهرنشینان حکایت‌می‌کنند، در زندگی شهر مخصوصا در چگونگی توزیع جمعیت و محل‌های کار و تفریح مردم موثرند .

۶ . دشواری شهرنشینی در عصر حاضر

زندگی شهری کنونی دشواری‌های فراوانی برای انسان پیش آورده است . درگذشته ، انسان غارنشین یا جنگل‌نشین یا روستانشین یا خانه‌به‌دوش برای سازگاری با محیط زندگی خود ، ناگزیر از حل مشکلات بسیار بودند . ولی مشکلات آنان به‌هیچ‌روی با دشواری‌های انسان شهرنشین کنونی برابری نمی‌کنند.

شهرهای صنعتی کنونی با شتابی عظیم رشد کرده و مرکز فعالیت‌های جامعه شده‌اند . در اروپای قرون وسطی جمعیت اکثر شهرها ا زده ــ پانزده هزار تن تجاوز نمی‌کرد . درلندن درسال ۱۳۰۰ بیش‌از ۳۵٫۰۰۰ تن جمعیت نداشت ، ولی این جمعیت که در ۱۷۰۰ به ۷۰۰٫۰۰۰ رسید ، اکنون سر به میلیون‌ها زده است . ولی متاسفانه به‌همان نسبت که جمعیت شهرها افزایش یافته است ، بروسعت خاك آن‌ها نیفزوده است . از این رو شهرهای صنعتی کنونی به ندرت از تراکم آزادند . از ۱۹۴۰ تا ۱۹۵۰ جمعیت چهارده‌شهر نیم میلیونی آمریکائی ۱٫۹ درصد افزایش یافت ، درصورتی که درهمین زمان فقط ۱٫۹ درصد برمساحت آن شهرها افزوده شد .

جمعیت در چند شهر آمریکائی

شهر	جمعیت (در هر میل مربع)	جمعیت کل	مساحت (به‌میل مربع)
نیویورك	۲۵٫۰۰۰	۷٫۸۹۲٫۰۰۰	۳۱۵
شیکاگو	۱۷٫۰۰۰	۳٫۶۲۰٫۰۰۰	۲۰۸
بالتی‌مور	۱۲٫۱۰۰	۹۵۰٫۰۰۰	۷۹
کلیولند	۱۲٫۲۰۰	۹۱۰٫۰۰۰	۷۵
لیتل‌راك	٤٫۹۰۰	۱۰۲٫۰۰۰	۲۱
فنیکس	٦٫۲۰۰	۱۰۷٫۰۰۰	۱۷
یوتیکا	٦٫٤۰۰	۱۰۱٫۰۰۰	۱٦
همیل‌تن	٦٫٦۰۰	۵۷٫۰۰۰	۷٫٦
کالامازو	۷٫٦۰۰	۵۱٫۰۰۰	۸٫۸
ماسکه‌گن	۵٫٤۰۰	٤۸٫۰۰۰	۸٫۹
اورلاندو	۳٫۷۰۰	۵۲٫۰۰۰	١٤٫۱

شهرهای بزرگ پرازدحام کنونی همچنان که بردامنه آسایش، و آزادی انسان افزوده‌اند ، محدودیت‌ها و فشارهای گوناگونی نیز به‌بار آورده‌اند . از تراکم جمعیت ، کثرت وسایل آمد ورفت ، فراوانی کارخانه و عوامل‌دیگر هزاران نوع گرفتاری می‌زایند . ساکنان شهرهای بزرگ معمولا براثر فشردگی و تنگی خانه‌ها ، ناپاکی هوا ، کمی نور و گرمی خورشید ، شدت هیاهو و پیچ و تاب زندگی اقتصادی دچار ناخوشی‌ها و تباهی‌های گوناگون می‌شوند . مثلا بر روی هم در مغرب زمین شهرنشینان از روستا نشینان کوتاه عمرترند و مخصوصا بیش از روستانشینان به‌انحراف و جنایت و بیماری های روانی می‌افتند . در مغرب زمین ، مردم شهرها بیش از مردم روستاها دیوانه می‌شوند ، و چنان‌که می‌دانیم ، در روستاها نیز جنون فراوان است . برروی هم در ایالات متحد آمریکا در هر ساعت یك تن دیوانه می‌شود ، (۱) از هر ۱۰۰ کودك ، سه‌تن ازلحاظ ذهنی و توانایی درس خواندن و سازگاری اجتماعی محرومند ، (۲) و در استان پرجمعیت نیویورك از میان هر ۱۰۰۰ فردجوان ، ۸۳ مرد و ۸٤ زن مدتی درا زیا کوتاه در بیمارستان امراض روانی به‌سر می‌برند . (۳) تقریبا نسبت دیوانگان شهری ایالات

1 — **Statistical Abstract of the United States, 1948, p. 83.**
2 — Children's Bureau: **The Child who Is Mentally — Retarded, No. 43, 1956.**
3 — Kings Crown Press: **Trends of Mental Disease, 1945, P. 52.**

متحد آمریکا دوبرابر نسبت دیوانگان روستایی است . بزهکاری نیز چنان که برمی‌آید ، درشهرها بیش‌تر است تا در روستاها .

۷ . بهبود شهرنشینی

تباهی‌های شهری جامعه‌های کنونی به‌شتاب درافزایشند . ازاین‌رو سلامت افراد انسان چنین ایجاب می‌کند که مبارزه دامنه‌داری برای ایمن کردن زندگی شهری صورت پذیرد . از یك سو باید کاری کرد که زندگی مردم روستایی گشایشی یابد و درآمد آنان بالارود ، و بدین ترتیب هجوم آنان به‌شهرها لازم نیاید . از سوی دیگر باید مستقیما به‌رفع معایب و مخاطرات محیط شهرها پرداخت . برای کاستن تراکم جمعیت، باید در ایجاد و توسعه شهرها از اکتشافات علمی سود جست و مخصوصا سازمان‌های عمومی را از مرکز شهر به اطراف آن انتقال داد . برای حل مسائل وسایل آمد و رفت باید در نواحی پرتراکم به‌ساختن پل‌های‌هوایی و راه‌های زیرزمینی دست‌زد ، از هلی‌کوپتر سود جست ، و درصورت امکان خیابان‌های مرکزی بسیار انبوه را به روی اوتوموبیل های خصوصی بست . همچنین برای بهبود بهداشت شهرها ، باید حکومت‌ها با تدابیری مانند محدود کردن حقوق صاحبان خانه‌ها و ملی کردن برخی از سازمان‌های همگانی ، از پیدایش منزل نامناسب و زاغه‌ها و ویرانخانه‌ها جلوگیرند .

می‌توان انتظار داشت که وضع وخیم شهرهای بزرگ براثر پاره‌ای تحولات اجتماع ی‌آینده دگرگون شود . تاریخ نشان می‌دهد که شهرنشینی باوجود محدودیت‌هایی که به‌وجود آورده است ، برروی هم به‌سود انسان انجامیده است ، چنان که عمر شهرنشینان به‌تدریج دراز شده است. در ایالات‌متحد آمریکا درسال ۱۹۳۹ ساکنان شهرهایی که بیش‌از ۱۰۰٫۰۰۰ جمعیت داشتند ، به‌طور متوسط ٦۱ سال عمر می‌کردند ، ولی درسال‌های ۱۹٤۹ و ۱۹۵۰ این‌رقم به ٦۲ رسید .

نتیجه

۱. زندگی گروهی ساکنان یك محل « اجتماع » خوانده می‌شود .

۲ . بررسی اجتماعات انسانی برعهده «بوم‌شناسی انسانی» است.

۳ . درجریان تکامل انسان اجتماعات گوناگونی به وجود آمده‌اند ، مانند اجتماع ابتدایی (در دوره «گردآوری خوراك») و اجتماع روستایی و اجتماع شهری (در دوره «تولیدخوراك») .

۴ . شهر اجتماع وسیعی است دارای جمعیت متراکم وسازمان‌های رسمی فراوان . « شهر وابسته » و « شهرك » و « ابر شهر » و «شهر مرکزی» از انواع شهر هستند .

۵ . هرشهری به تناسب طرز توزیع جمعیت و سازمان‌های اجتماعی خود دارای «ساخت» معینی است ، مانند ساخت « متمرکز » و «قطاعی» و «چندهسته‌ای» .

۶ . شهرها مخصوصا شهرهای صنعتی به‌سبب تراکم جمعیت و فشردگی و تنگی خانه‌ها و شدت هیاهو و پیچ‌وتاب زندگی اقتصادی و جزاینها دچار ناخوشی ها و تباهی‌های بسیار می‌شوند .

۷ . برای ایمن کردن زندگی شهری باید حکومت‌ها دست به مبارزه دامنه‌داری بزنند .

ا. ح . آریان‌پور

مستفاد از آثار آگبرن و نیمکف و چایلد و الیهان و مکنزی



مختصری در بارهٔ

ترکان
و
ایلات بنیادگذار حکومت
صفوی

مسعود رجب‌نیا

ریشه و اساس لفظ «ترک» از ۲۰۰۰ ق. م درکتابهای چینی از چادرنشین سخن رفته است به‌نام Hiung-un یا Hsiung-un که ازجانب شرق به چین تاخت و تاز می‌کردند(۱) . اما نام مزبور را می‌توان از مقولهٔ نامهای بربر و عجم که یونانیان یا عربان به ملتهای بیگانه اطلاق می‌کردند شمرد . زیرا چینیان آن لفظ را بر مغولان و تنکوزان نیز اطلاق کرده‌اند (۲) .

اما نخستین بار از قوم ترک در تاریخهای چینی با نام Tu-kut

۱ ــ دائرةالمعارف اسلامی ج ٤ ص ٩٤٩٧
۲ ــ دائرةالمعارف بریتانیکا چاپ ۱۹٦۰ ج ۲۲ ص ٦۲۲

ودرتاریخهای یونانی با لفظ Tourkoi یاد شده است و این هردوملت ازیشان در قرن ششم میلادی درآثار خویش یادکرده‌اند (۳) .

درتاریخهای چینی آمده است که در ٤۳۳ میلادی یکی ازطوایف قوم Hiung-un به‌نام Assena یا Aishih-na که‌پانصد خانوار بودند از ستم و بیداد دودمان Wei وامپراطور سوم این خاندان به‌نام Toba به‌جان‌آمدند و به‌حمایت مردمی که با ایشان هم‌نژاد بودند به‌اسم Jen-Jen رفتند و درخدمت حامیان خویش به‌کار آهنگری پرداختند . هم‌اکنون در قلمرو سابق Jen-Jen تپه‌ای است به‌نام Turku یا Durku به‌معنی خود . ایشان نام خود را از آن گرفتند (٤) .

درالواح ارخن(٥) نام ترك به‌معنی‌مردم آمده است و شاید هم مراد خاندان سلطنت بوده و لفظ تغزاغز درین الواح مرادف با لفظ ترك بكار رفته است . بااین تفاوت که لفظ اخیر بیشتر رنگ سیاسی دارد و آن دیگر جنبه ایلی و عشیری . استاد مینورسکی می‌نویسدکه توروك Turuk به‌معنی «نیرو» است (٦) .

تبار ترکان و زادگاه اصلی ایشان ــ باآنکه بیرونی درباره مردم قنوج هند و مشابهت ایشان گوید « اهلها تروفی غایة سواد اللون فطس علی صورةالترك » یعنی مردمش بسیار سیاه چرده هستند با بینی پهن همچون ترکان (۷) اما بسیاری از نژاد شناسان برانند که تــرکان نژاد بخصوصی نیستند که بتوان ایشان را از نظر نژاد شناسی طبقه‌بندی کرد بلکه مردمی هستند از نژاد های گوناگون که به‌ترکی سخن می‌گویند (۸) .

گویا مسکن اصلی اقوام ترك زبان در ترکستان چین یا سین کیانگ بوده است و از آنجا به مغرب مهاجرت کرده‌اند و همچنانکــه‌گفته شد ایشان به حمایت مردمی از نژاد خویش رفتند . در ٥٤٥ ب . م . چنان

۳ــ مینورسکی به حدودالعالم ص ۲٦٤ .

٤ــ سایکس ــ تاریخ ایران ج ۱ ص ٤٥٤ .

٥ ــ Orkhon رودی‌است درجنوب بایکال ومیان رودهای ابی‌وینسپی در سیبری که درکنارش الواح بسیاری یافتند متعلق به قرن هفتم وهشتم میلادی بزبان ترکی قبل ازاسلام وبه خطی که معلوم نیست از چه اصلی است شاید نوعی خط پهلوی محلی یا خط سغدی باشد با ۳۸ حرف. از راست به چپ نوشته می‌شده. در ۱۸۹۳ دانشمند دانمارکی W. Thomson توانست آنها را بخواند . اینها حاوی حماسه‌ها وشرح جنگهای اقوام Tu-Kue یا Tu-Kut است‌که برمغولستان از اواسط قرن ششم میلادی تااواسط قرن هشتم حکومت می‌کردند . (دائرةالمعارف اوریمن ج ۱۰ ص ۱۰۰) .

٦ ــ حدودالعالم چاپ اوقاف‌گیب ص ۲٦٤ .

۷ ــ تحقیقی ماللهند چاپ زاخاو درلایبزیك به سال ۱۹۲٥ ص ۹۸ .

۸ ــ دائرةالمعارف بریتانیکا ــ چاپ ۱۹٦۰ ــ ج ۲۲ ص ٦۲۲.

نبرو گرفته بودند که هیاطله را شکست دادند . درین هنگام بزرگ ایشان مردی بود بنام تومن Tumen که از حامیان خویش دختری بخواست وایشان پیشنهاد اورا با تحقیر رد کردند و همین باعث شد که در اواخر قرن ششم میلادی میان دو قوم جنگ در گیرد و Jen-Jen چنان شکستی یافتند که از آن پس دیگر در تاریخ نامی از ایشان نیامده‌است (۹) .

ازین‌پس ترکان مزبورمردم ساکن نواحی اطراف آلتائی‌راسازمان دادند و تحت اطاعت خود در آوردند و یك امپراطوری بزرگ بنیان‌نهادند که نفوذش از مغولستان تا سواحل دریای سیاه را در برمی‌گرفت . حتـی اندکی پس از ۵۷۲ م . ازیشان در تاریخهای بیزانس نام برده شده است که در جنگی در حوالی بسفر شرکت کرده بودند (۱۰) .

ترکان شرقی و غربی ــ از همان اوان کـار یعنی اوایل قرن هفتم میلادی دو گانگی در میان ایشان افتاد . چون نخستین خاقان ترکان که تومن نام داشت در ۵۳۳ درگذشت برادرش در کنار دریاچه بایکال دولتی جدا تشکیل داد . طبری گوید که مرکز ایشان در نواکت بود .

قلمرو ترکان شرقی از مغولستان‌بود تا کوههای اورال ومرکزشان در اطراف رود ارخن بود . قلمرو ترکان غربی از کوههای آلتائی تا داریا بود ودو مرکز داشتند یکی در ارومچی (بش بالیغ) ویکی در نـزدیك تاشکند آبادی ای بنام کراخوجا که امروزه بنام Semirechye مشهور است . هسوان‌تسانگ جهانگرد بودایی چینی در ۶۳۰ م . خان ترکان غربی را در محل توقفش در کنار رودچو (۱۱) دیده‌است (۱۲) .

هردوی این بخشها تحت تسلط و فرمان چین بودند .

ترکان غربی به طرف سرزمینهای ایران دست اندازی می‌کردند ودر ۵۵۰ م نوه تومن به نام مکای‌خان Mokay Khan که همزمان بود با خسرو اول پادشاه ساسانی معروف به انوشیروان دادگر سفیرانی به دربار ساسانی فرستاد که پادشاه ایران ایشان را مسموم کرد و کشت وباعث خشم خاقان ترك شد واین پس پی درپی به‌ایران حمله می‌کرد وحتی در صدد بر آمد تا با امپراتوری روم شرقی علیه ایران متحد شود . به همین سبب به دستور پادشاه ایران یك دیوار درگرگان به نام سد قزل‌آلان ویکی در دربند قفقاز در برابر حمله‌های قوم دیگری از ترکان یعنی آلانها بنام سد

---

۹ ــ سایکس ــ تاریخ ایران . ج ا ص ٤٥٤ تا ٤٥٥ .

۱۰ ــ مینورسکی ــ شرح حدودالعالم ص ٢٦٤ .

۱۱ ــ Chu رودی است درجمهوری قرقیزستان شوروی در آسیای مرکزی به طول ۵۷۰ میل. این رود ازکوههای اورال درجنوب غربی دریاچه ابسیك کولسرچشمه می‌گیرد وسرانجام هم درریگزارهای‌ترکستان فرومی‌رود. (دایرةالمعارف اوریمن ج ۳ ص ٦٦١) .

۱۲ ــ حدودالعالم ص ٢٦٤ وتاریخ ایران سایکس ص ٤٥٤ و دایرةالمعارف اسلامی ج ٤ ص ١٩٤٧ .

دربند ساختند (۱۳) .

ترکان غربی که به نام تورکش Turgesh مشهور گشته‌اند در ۷۱۱ م . چنان نیروئی گرفتند که برسرزمین ترکان شرقی تاختند و ایشان را بزیر فرمان آوردند . بسی نپائید که با اتحاد اقوام ایغور و قرلتی (قرلخ) وبسمل Basmil که همه از ترکان شرقی بودند در ۷٤۲ م . بساط فرمانروایی ترکان شرقی در نوردیده شد (١٤)

مهاجرت ترکان ــ در قرون بعد ترکان چند مهاجرت بزرگ کردند از جملهٔ مهمترین آنها مهاجرت خزران در قرن هفتم در کرانه‌های شمالی دریای خزر بود که تا قفقاز و کریمه را در فرمان امپراطوری بزرگ خویش آوردند و سرانجام به دست اقوام روس نابود گشتند (همین‌خزران بودند که آئین یهود پذیرفتند و خط وزبان عبری داشتند) ودیگری پچناگها هستند که در قرن نهم از کرانه های ولگا به بارابی و ملداوی و کارپات شرقی آمدند وایشان را آغزهای همنژاد شان در ۱۰۶۵ م مورد نهب وغارت و کشتار قرار داند ودر قرن ۱۲ هم به دست سپاهیان بیزانس نابود گشتند (۱۵) .

ناگفته نگذاریم که قپچاقها نیز در همین قرن از کنار ایرتیش به سوی جنوب غربی تا سیر دریا آمدند ودر مسکن سابق آغزها منزل کردند وشعبه‌ای ازیشان به اروپای شرقی رفتند و میان دلتای دانوب و کریمه و ولگای جنوبی مسکن گرفتند . مورخان بیزانس ایشان را بنام کمان شناخته‌اند (١٦) .

جغرافی نگاران قدیم اسلامی از ترکان تحت نام تغزغز نام برده‌اند (۱۷) . اما مهاجرت ترکان به سوی ممالك اسلامی تا قرن هشتم میلادی چندان شدت نداشت . درین زمان چینیان درسوی شرق فشار بیشتری بریشان می‌آوردند و جهانگیران اسلامی هم از جانب مغرب برسرزمین ایشان راه یافتند . در زمان هشام‌بن عبدالملك خلیفه اموی (۱۰۵ تا ۱۲۵ ه ۷۲٤ تا ۷٤۳ م ٠) حتی سفیری از جانب خلیفه به ترکستان رفت وایشان را به اسلام خواند .

بهرحال ترکان زیر ضربات سخت مغولان که می‌کوشیدندمرغزار ها وچراگاههای ایشان را در تصرف آورند ناچار به سوی مغرب حمله‌ور شدند ودر ۳۸۲ ه ۹۹۲ . بخارا نخستین شهر ماوراءالنهر در مرز ایران

---

۱۳ ــ سایکس ــ تاریخ ایران ص ٤٥٥ .

١٤ ــ حدودالعالم ص ۲٦٥ .

۱۵ ــ دائرةالمعارف اسلامی تحت کلمه Khalaj .

١٦ــ دائرةالمعارف بریتانیکا ــ چاپ ۱۹٦۰ ج ۲۲ ص ٦۲۲ .

۱۷ ــ ر. ك. مروج‌الذهب مسعودی چاپ باربیه دومینارد وپاوه‌دکورتی ج ۱ ص ۲۸۸ و مسالك‌والممالك اصطخری چاپ دخویه ص ۱۰.

به دست ترکان افتاد .

از آن پس ترکان به قلمرو اسلام به انحاء مختلف راه یافتند . سیاری ازیشان را بزرگان وامرای ایرانی و عرب زرخرید کردند و بخدمت گرفتند ودر سپاه ودربار ازیشان بهره گرفتند . مشهورست که المتوکل خلیفه عباسی تنها تکیه‌گاهش غلامان ترك بودند .

پدید آورندگان و بنیان گذاران دولت غزنوی ازین گونه ترکان بودند . اما بسی برنیامد که ایشان با قهر و غلبه به‌ایران آمدند .

در قرن یازدهم میلادی برابر با قرن پنجم از کنار سیر دریا دو طایفه یکی خلج (گویند نام اصلی همهٔ قبایل ترك بود) به افغانستان رفتند و سلجوقیان به ایران آمدند (۱۸) .

سلجوقیان حتی تا سوریه و آسیای صغیر را گشودند و بسیاری از اقوام ترك را تا اقصای شام و مصر بردند و ساکن کردند .

ترك وتاجیك ـ با آغاز سیل هجوم ترکان به ایران درین کشور دگر گونی کلی پدیدار شد بارتلد گوید «در سراسر دستگاه سیاسی اسلامی شرقی گویی ریسمانی سرخ کلیهٔ امور اداری را به دوقسمت بخش می‌کند . این دوقسمت عبارتند از درگاه (دربار و کاخ) ودیوان . » (۱۹) .

استاد مینورسکی گوید «تاجیکان طبقهٔ اشرافی جداگانه خاصی بودند . » (۲۰)

در سیاست نامه یاسیرالملوك آمده است که «لقب امرا و بزرگان حسام‌الدوله و سیف‌الدوله وامین‌الدوله (کذا) وشمس‌الدوله مانند این بوده است و لقب خواجگان و عمیدان و متصرفان عمیدالدوله وامین‌الدوله‌ونظام الملك وکمال الملك ومانند این واکنون تمیزها برخاسته و ترکان لقب خواجگان برخویش می‌نهند (و خواجگان لقب ترکان) و عیب نمی‌دانند .» (۲۱) .

اسکندر بیك منشی ترکمان در ضمن برشمردن سران ایلات و صاحبان مقامات از تاجیکان علیحده در عبارت «تاجیکیهٔ بین‌الجمهور مشهور» (۲۲) نام می‌برد . اینان از خاندانهای کهن ایران بودند که علم و ادب وهنر نویسندگی را به ارث داشتند . اعضای دیوان را این مردم تشکیل می‌دادند و مشاغل و مناصب نظارت ومنشیگری و پزشکی واختر شناسی و کارهای هنری و صنعتگری از آنان بود ودر زمرهٔ این گروه اقلیتی هم از ترکان راه یافته بودند .

---

۱۸ ـ دائرة‌المعارف بریتانیکا چاپ ۱۹۶۰ ج ۲۲ ص ۶۲۲.
۱۹ ـ ترکستان ص ۲۲۷ .
۲۰ ـ سازمان اداری حکومت صفوی یا شرح برتذکرة‌الملوك ص ۲۲.
۲۱ ـ چاپ عبدالرحیم خلخالی ص ۱۰۷ .
۲۲ ـ عالم آرا ص ۱۱۷ .

اسکندر بیك ضمن اشاره به مقام پائین تاجیکان در دربار صفوی گوید «بعضی دیگر از اکابر واعیان طبقهٔ تاجیکیه در درگاه معلی بودند که بعضی راه خدمت داشتند اگر چه به مهمی از مهمات اختصاص نیافته‌بودند اما در مجلس بهشت آئین مشیر بودند » (۲۳) .

ترکان ومغولان ـ باراه یافتن و نهب و غارت وتاخت وتاز مغول در ایران گروهی از ترکان در میان سپاهیان ایشان به ایران آمدند و تحت لوای قدرت ایشان برایران چیره شدند و پس از چندی مغولان یا در جنگها کشته شدند ویا به سرزمین خود یا سرزمینهای دیگر رفتند ویا در میان قوم ایرانی مستحیل گشتند ولی ترکانی که با ایشان به‌ایران راه یافته بودند بر اوضاع مسلط گشتند . شرف‌الدین بن علی‌یزدی می‌نویسد . قراتاتار قومی‌اند از‌اتراك که درآن‌وقت که‌منکوقاآن هولاکوخان‌را به‌ایران فرستاد ایشان‌را در داخل لشکر او گردانید وچون هولاکوخان بتخت تبریز قرار گرفت ایشان را بسبب شرارت نفسی که داشتند با کوچ به سرحد روم و شام یورت داد . » (۲٤)

ابن اثیر گوید « که در ماوراء دربند مغولان با آلانها و قپچاقها روبرو شدند و مغولان به قپچاقها گفتند ما وشما از یك نژاد هستیم اما این آلانها به شما تعلقی ندارند که شما آنانرا یاری کنید و نیز دین شما با ایشان یکی نیست . » (۲۵) .

از اینها همه می‌توان نتیجه گرفت که ترکان در گشودن وتاخت وتاز ایران دستیار مغولان وانباز ایشان بودند .

پس از چندی همهٔ مغولان ساکن خارج مغولستان در میان ترکان مستحیل شدند (۲٦) .

قدرت صفویه از ترکان بود ــ چون شیخ‌صفی‌الدین نیای دودمان صفوی بساط ارشاد و رهبری گسترد و مریدانی پیرامون اردبیل و طالش گرد آورد همواره می‌کوشید تا بااقوام غالب وامیران وگردنکشان روابط نیکوئی داشته باشد واین قوم غالب وامیران چیره دست جز ترکان چـه مردمی ممکن بود باشند . استاد مینورسکی در سازمان اداری حکومت صفوی یا شرح بر تذکرةالملوك ص ۲٤۱ به نقل از تاریخ امینی گوید کـه شیخ صفی «بوسیلهٔ امرای ولایت طالش‌واکابر روم» حمایت می‌شد .

در صفوةالصفا داستانهای متعدد بسیاری از کرامات شیخ صفی در جلب قلوب و مباحثات وارشادات او در میان مریدان و تابعان درناحیهٔ وسیع اردبیل نقل شده‌است واز همه مهمتر شواهدی است که از روابط

---

۲۳ ــ عالم آرا ص ۱۲۲ .
۲٤ ــ ظفرنامه تیموری چاپ امیرکبیر ج ۲ ص ۳۵۷.
۲۵ ــ کامل‌التواریخ ج ۲ ص ۲۵۲ .
۲٦ ــ دایرةالمعارف بریتانیکا سال ۱۹٦۰ ج ۲۲ ص ٦۲۲.

نزدیك وی با امرای مغول و نجبای دربار و مخصوصا امیر چوپان به‌دست داده‌است . (۲۷) .

سلطان علی که از فرزندان شیخ صفی بود دستگاه اورا پس از درگذشت شیخ می‌گرداند و مریدان را به گرد حلقهٔ خویش جلب می‌کرد . «بهنگامی که تیمور بعداز جنگ و مصاف در آناطولی از طریق اردبیل برمیگشت به سلطان علی گفت تا از وی چیزی طلب کند . شیخ درخواست آزادی اسیران رومی را کرد و تیمور خواهش وی‌را پذیرفت و آنان را بخدمت خاندان مزبور گماشت . ونیز فرمانی بعنوان فرمانروایان و حکام روم صادر کرد مبنی برین که مردان آزاد شده مزبور که صوفیان خاندان صفوی هستند هرجا که باشند نباید مورد دست اندازی قرار گیرند یا باآمد وشد آنان بنزد مرشد خویش مخالفت شود . آنان باید از پرداخت وجوهات رعیت و دیوانی معاف شوند . تیمور از پول خود روستاها خرید و وقف مزار شیخ صفی کرد و خراج اردبیل را به خاندان شیخ صفی بخشید ...... شیخ سلطان علی عده‌ای خلیفه و پیره برای تمام اویماقات تعیین کرد و گفت «تردد ورفت آمد شما نباید بسیار باشد زیرا خروج دین بحق‌اثنی‌عشریهٔ شما نزدیك است و شما باید برای جانبازی آماده باشید .» (۲۸) .

اسکندر بیك منشی ترکمان درصحت این ملاقات تیمور شك می‌کند و می‌گوید «بین الجمهور چنین مشهورست ..... اگرچه این‌روایت درکتب تاریخ و حالات منظوم و منثور این سلسله بنظر احقر نرسید .... (۲۹)

استاد مینورسکی می‌نویسد که «در زمان شاه عباس از مجموع ۱۸۹ امیر ۷٤ تن از قزلباش .. بودند . » (۳۰) ومی‌دانیم که در زمان شاه عباس قدرت قزلباش وترکان به افول گراییده بود و کم کم غلامان گرجی وارمنی جای ایشان را تحت عنوان قوللر می‌گرفتند .

طوایف ترك ایران در زمان صفویه ــ عالم آرا ضمن فهرستی که از مناصب سران ایلات به‌دست می‌دهد ازایلات ترك به این تــرتیب یاد کرده‌است :

شاملو شامل طوایف : بگدلو وعبدلو عرب گرلو ونلقار .

استاجلو شامل طوایف : کنگرلو ، شرنلو .

ذوالقدر شامل طوایف : سوکلان و شمس‌الدین لو و حاجیلو و قرغلو .

قاجار شامل طوایف : ایگرمی دورت .

---

۲۷ ــ صفوة‌الصفا چاپ بمبئی به سال ۱۳۲۹ ص۱۲۵ .

۲۸ ــ سازمان اداری حکومت صفوی ص ۲٤۲ ــ ونقل قول از تاریخ شاه اسماعیل مضبوطدرکتابخانه دانشگاه‌کمبریج است تحت شماره Add. 200 ورق۱۰م

۲۹ ــ عالم آرا ص ۱۲.

۳۰ ــ سازمان اداری حکومت صفوی ص ۲۶.

افشار شامل طوایف : پرناك واردكلو .
ایسپیرلو وروملو شامل طایفهٔ قویلا حصار .

دون ژوان ایرانی در کتاب Relacion که در شرح احوال خود نگاشته است در ص ٦٧ در توصیف دستگاه حکومت از سی دوایل سخن می‌دارد که حکومت صفوی در دست ودر قدرت ایشانست :

استاجلو و شاملو وافشار وترکمانان و بیات وتگلو و هرمندلو ذوالقدر و قاجار و قرامانلو و بیبورتلو واسپهرلو واوریانها و چاوشلو و آسایشلو و چمیش‌قزاقلو و سروزلچلو و قارابچغلو و گوپینورلو و گرکلو ودیرچلو وجامی فقیه‌لو و حمزه‌لو و سچلو و محمودلو و قره چماقلو و قراقویونلو و کوسه‌یوینزلو و بیچلو واینزلو و کوه گیلویه لو .

آنگاه دون ژوان چنین می گوید «حکومت بطور کلی بدست این خانواده ها سپرده شده‌است . » هرفرمانداری که برای شهرهای مختلف برگزیده ..... می‌شود بلااستثناء یکی از اشراف است واز میان افراد این ایلات برخاسته‌است . » (۳۱) .

حسن بیك روملو می‌نویسد : « ..... چون خاقان سکندرشان (شاه اسماعیل) در ارزنجان نزول اجلال فرمود از طوایف مریدان و صوفیه هفت هزار کس از استاجلو و شاملو و روملو وتکلو وذوالقدر وافشار و قاجار و ورساق و صوفیه قراچه داغ ...... جمع شدند . » (۳۲)

استاد نصراله فلسفی‌هم در فهرستی که از صوفیان ومریدان خاندان صفوی در کتاب شاه عباس اول بدست داده‌اند از نه قبیله اسم برده‌اند که عبارتند از « روملو و شاملو واستاجلو و تکه‌لو ذوالقدر و افشار و قاجار و ورساق و صوفیه قراباغ » اینها از مهمترین قبایلی بودند که در روی کار آوردن حکومت صفویه جانفشانی کردند .

اکنون آنچه درباره ایشان درماخذ ومنابع مختلف یافته‌ایم یاد می‌کنیم . افشار ــ از طوایف ترکمانی هستند که مقارن استیلای مغـول به ترکستان از آن سرزمین مهاجرت کردند و در ولایت آذربایجان مسکن گزیدند ودر آنجا گروهی از اخلاف این طایفه به شیخ صفی و فرزندان او گرویدند وبا شاه اسماعیل در راه سلطنت و کشور گشایی یاری کردند . این ایل به دو طایفه تقسیم می‌شوند : قاسملو وارخلو (۳۳) یا بقول سر جیمز موریه شاملو و قرقلو . ایشان در آذربایجان وخمسه و قزوین وهمدان وتهران و خوزستان و کرمان و خراسان و فارس ومازندران و یزد مسکن

---

۳۱ ــ در ص ٦٧ تا ٦٨ ترجمه فارسی چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب.
۳۲ ــ احسن‌التواریخ چاپ کلکته ص ٤١ .
۳۳ ــ شاه عباس اول ج ا ص ١٦٨ .

گرفته‌اند (٣٤) .

افشار یعنی کسی که کارش را تند انجام می‌دهد . اما استاد نصراله فلسفی گوید که نام‌این طایفه از «اوشاریااو وشار پسر بزرگ‌بولدوز سومین‌فرزند اوقوزپسر **آباقاخان** پسرهلاکوخان پسرچنگیزخان‌مغول(٣٥) پدید آمده‌است .

ایل قرقلو که نادر شاه ازآن ایل بود با مغولان به آذربایجان آمد (٣٦) و باشاه اسماعیل به‌شمال مشهد و ناحیهٔ مرو رفت و آنجا ساکن شد . (٣٧)

تکلو ـ نام سرزمینی است در آسیای صغیر درست به‌معنی‌سرزمین برنز . اهالی این ایل به شیخ صدرالدین سر سپردگی داشتند و تیمور هم نسبت به‌ایشان ملاحظه کاری و تسامح می‌کرد ودر ١٥١٠ ، ٩١٧ هجری ایشان با شاه اسماعیل روابط نزدیك بهم زدند و شورشی ترتیب دادند به رهبری بابا شاهقلی سپس جملگی به ایران گریختند و در محل شهریار نزدیك تهران به‌خدمت شاه‌اسماعیل رسیدند وداخل سپاه اوشدند . (٣٨)

ایشان با تکه‌اغلو که از پیروان و متابعان سلجوقیان بودند پیوند داشتند واز ماوراء النهر آمدند وابن بطوطه در ٧٣٣ ﻫ ١٣٣٣ ، با رئیس ایشان یونس بیك در آناطولی ملاقات کرد . (٣٩) .

قاجار منسوبند به قاجار نویان از سرداران مغول که در عهدغازان خان (٦٩٤ تا ٧٠٣ ﻫ . ق) می‌زیست . پس‌از انقراض دولت ایلخانان مغول دسته های مختلف ایشان در ارمنستان و شام مسکن گزیدند و مانند دیگر قبایل ترك به کار تاخت وتاز ونهب و غارت پرداختند . امیر تیمور در بازگشت از لشکرکشی به آسیای صغیر و شام جمعی از طوایف ترکمان را که در شام وارمنستان وآسیای صغیز بسرمی‌بردند از جمله قاجار هارا باخود به ایران آورد (٤٠) .

اسکندر بیك منشی در تفصیل وقایع سال ١٠١٥ ﻫ . ق . می‌نویسد «اویماق آغجه قوینلوی قاجار .... که حسب‌الامر الاعلی (شاه‌عباس) از عراق آمده ..... همگی در محل مناسب ایروان و شرور یورت قشلاق داد

---

٣٤ ـ دایرةالمعارف اسلامی ج ١ وعالم آرا ص ٢٧٤ و٤١٩و٤٢٧و٥٠٠و٥٢٤ و ١٠١٠٨ وجاهای دیگر .

٣٥ ـ شاه عباس اول ج ١ ص ١٦٨ .

٣٦ ـ ر.ك. ص١٠و١١ آمدن ترکان بهمراه مغول به ایران .

٣٧ ـ دائرةالمعارف اسلامی ج ١.

٣٨ ـ شاه عباس اول ج ١ ص ١٦٧ ودائرةالمعارف اسلامی ج ٤.

٣٩ ـ دائرةالمعارف اسلامی ج ٤.

٤٠ ـ شاه عباس اول ج ١ ص ١٦٩.

وچون اکثر اوقات عبور لشکر رومی از طرف ایروان است چنین قرار یافته بود که تا استقرار مهمات آذربایجان آن محال نا مزروع ویران بوده باشد . » (٤١) .

آمدن ایلات قاجار تا اواسط سلطنت شاه عباس همچنان ادامه یافته‌است .

اسکندربیك منشی همچنین می‌نویسد که در سال ۹۹۱ طایفهٔ قاجار که در قراباغ مسکن داشتند در برابر ترکان اشغالگر ناچار از مهاجرت به ارسباران شدند . (٤٢) .

سال بعد یعنی ۹۹۲ هنگامی که قاجاران شنیدند که عهد نامه‌ای قراراست میان شاه عباس و عثمانیان بسته شود در صدد برآمدند تا قبل از سته‌شدن قرارداد قراباغ و گنجه را بگیرند . اما شاه عباس به ایشان پیامی فرستاد که «پدران شما روی ارادت واخلاص بدین دودمان آورده واز میامن تربیت و شفقت آباء واجداد همیون ما بمراتب عالیه رسیدند و ملك قراباغ را بایشان داده بودیم . چون الیوم مصلحت ما در آنست که درین وقت برسر ملك مناقشه ننمائیم ایشان اگر یك‌جهت این دولتند و رضای ما را منظور دارند ترك‌منازعه والحاح نموده بدین‌طرف آیند که در عوض قراباغ در سایر ممالك جا و مقام بدیشان عنایت فرماییم .... » (٤٣) .

پس دست از جنگ برداشتند و به ارسباران بازآمدند ولی بعضی هم همانجا ماندند . بعدها چون قراباغ را از عثمانیان گرفتند «جمعی که در اخلاص ایشان خللی پدید آمده بود ودر آنوقت آهنگ مخالفت ساز کرده به عراق نیامدند .... همگی را جبرا و قهرا ازدیار خود بیرون کرده به مازندران فرستادند که هم موجب آبادانی آن ولایت و هم موافق ازمنافق متمیز بود و هریك به جزای عملی رسند .... » (٤٤) .

عالم آرا باز در سوانح سال ۱۰۱۶ می‌نویسد که «جمعی کثیر از رعایای شیروان و قراباغ بگرجستان کاخت رفته آنجا را مامن خود ساخته اقامت نموده بودند ..... حکم همیون به نفاذ پیوست که چون آن جماعت رعیت الاصل گرجستان نیستند همگی از مسلمان و یهود وارمنی کوچ کرده به جانب مازندران بهشت نشان روند و همچنین از مردم شیروان و قراباغ رایل واو بمقامات آنجا که ملازمت رومیه اختیار نموده بودند وبا رومیه وصلت کرده صاحب کدوك ومنصب شده بودند چون محل اعتماد نیستند بودن ایشان درین سرحد صلاح دولت قاهره نیست کوچ کرده در فرح‌آباد مازندران رحل اقامت اندازند ..... جماعت احمدلو قاجار تمرد ورزیده

---

٤١ ـ عالم آراء ص ٧٤٠ .
٤٢ ـ عالم‌آرا ص ٤١٦ .
٤٣ ـ عالم آراء ص ٤١٦ .
٤٤ ـ ص ٤١٦ عالم آرا .

در رفتن تعلل می‌کردند مورد غضب شاهانه گشته متمردان قتل و غارت یافتند .... » (٤٥) .

روملو ـ از قدیمیترین مریدان صفویه واز قبایلی بودند که از آسیای صغیر با امیر تیمور به اردبیل آمده بودند و همانجا وطن‌گزیدند .

در سلسلةالنسب صفویه ص ٤٣ آمده است که زندانیان واسیران آناطولی را در جوار گورستان گنجه بکول جای دادند واخلاف آنان بنام صوفیان روملو شناخته شدند . واستاد مینورسکی نقل می‌کند که «در تاریخ مضبوط در کمبریج تحت شماره Add 200 (تاریخ شاه اسماعیل) ورق ۱۱۸ الف و چاپ دینسن راس هردو تایید می‌کنند که در اردبیل محله‌ای بنام محلهٔ رومیان وجود داشته‌است » (٤٦) .

ذوالقدر ـ دودمانی از ترکمانان که یك قرن بر ملطیه والبستان حکومت می‌کردند و شروع سلطنت ایشان در قرن چهاردهم میلادی بود . نخستین پادشاه ایشان زین‌الدین ذوالقدر بود که پس‌از وی پسرش خلیل در ۷۸۰ هجری قمری به سلطنت رسید . این دودمان با حاکم دمشق و حلب جنگیده است .

در زمان شاه اسماعیل ایشان به نواحی چخور سعد آمدند . (٤٧) ورساق یا وورسق نیز از قبایل ترك بودند که در ناحیهٔ ورساق در ولایت قرامان از ولایات آسیای صغیر می‌زیستند واز آنجا به یاری شاه اسماعیل آمدند .

استاجلو ـ ایشان هم از ایلات آسیای صغیر بودند و پس از آمدن به ایران در آذربایجان مسکن گزیدند . شرف‌الدین بدلیسی می‌نویسد که مرکز ایشان منکول بود . (٤٨) که آبادی ای است در نزدیك دریاچه وان. این ایل هم از حامیان پرشور و پرتلاش صفویه بودند .

مینورسکی در تسمیه نام ایشان گوید که این‌نام به معنی استاد کوچك است . (٤٩) از قبایل دیگر ترك که در دوران صفویه قدرتی داشتند و در واقع ترکیبی از طوایف وایلات ترك بشمارند سه قبیله‌اند :

۱ ـ قبیلهٔ ینسر پاشا که‌به‌نام‌پسران‌ینسر به‌اسمهای‌ساروخان‌وقجه‌بگ وبندعلی‌بگ و پولاد بگ ودنیزبگ وقزات بگ و غیره تقسیم شدند .

۲ قبیلهٔ کردبگ که ازیشان طایفه طالش میکیلو و خلیلوند و مغانلو ادلو ومرادلو وزگر و غیره منشعب شدند .

۳ ـ دوقبیله که‌درزمان ینسرپاشا آمدند ولی همواره جدا ازدیگر

---

٤٥ ـ عالم آرا ص ۸۸۱ .

٤٦ ـ سازمان اداری حکومت صفوی ص ٢٤٢ پاورقی ۳.

٤٧ ـ دائرةالمعارف اسلامی .

٤٨ ـ شرفنامه ج۲ ص١٣٤ چاپ ولیامینف زرنوف .

٤٩ ـ سازمان اداری حکومت صفوی ص ٢٤٢.

شاهسونان می‌زیستند یکی ایناللو بود (که ظاهرا از لفظ مغولی ایمان به معنی میش است) و دیگری عباسلو . ایناللو هارا نادر شاه از مغان به خمسه آورد تا در برابر لران بلباس آن نواحی عراق را حفظ کنند .

شاهسونان ساوه هم در زمان شاه عباس به‌ساوه‌وبعضی محال نزدیك تهران آمدند و ییلاق این هردو قبیله نزدیك قم‌است . (۵۰) .

خلج ـ ایشان از قرن چهارم به ایران آمدند ودر جاهای جنوبی تر از دیگر ترکان منزل کردند . ایشان بیشتر در افغانستان میان سیستان وهند مسکن گزیدند . اصطخری گوید که در زمان او قبایل خلج درین نقاط بوده‌اند .

خلج ها در اراك و ساوه مسکن کردند آنجا که امروز بنام خلجستان معروف است (۵۱) قشقایی ـ طایفه‌ای از ترکان هستند از اخلاف ترکان خلج . قشقایی‌ها از عراق به فارس آمدند و قشلاق آنان در فیروز آباداست که در آنجا مقر ایلخانی آنانست .

در تابستان به نواحی شهرضا (قمشه) و **گندمون** در طرف جنوب اصفهان می‌روند (۵۲) .

منابع این مقاله :

احسن‌النواریخ روملو چاپ ق . سدون به سال ۱۹۳۱ .
سلسله النسب صفویه چاپ ایرانشهر برلن ۱۳۴۳ ق .
صفوة‌الصفا تالیف توکل بن بزاز چاپ بمبئی به سال ۱۳۲۹ ق .
عالم‌آرا ـ اسکندربیك منشی ترکمان ـ چاپ تهران ۱۳۱٤ .
شرفنامه ـ شرف‌الدین بدلیسی ـ چاپ زاخائو ـ لایپزیك به سال ۱۹۲۵ .
کامل التواریخ ـ ابن‌اثیر ـ چاپ لیدن به سال ۱۸٦٦ .
مروج الذهب ـ معمودی ـ چاپ باربیه دومینارد وپاوه دو کورتی .
مسالك والممالك ـ اصطخری ـ چاپ دوخویه .
حدودالعالم ـ شرح مینورسکی ـ چاپ اوقاف گیب ـ ۱۹٤۲ .
ترکستان ـ بارتلد ـ چاپ ۱۹۳۰ .
ظفرنامهٔ تیموری ـ شرف‌الدین علی یزدی ـ چاپ امیر کبیر .
سازمان اداری حکومت صفوی ـ مینورسکی ـ چاپ‌تهران ۱۳۳٤ .
شاه عباس اول ـ استاد نصراله فلسفی ـ چاپ کیهان ج ۱ .
دائرةالمعارف اسلامی ـ چاپ لیدن ۱۹۳۰ .
دائرةالمعارف اوریمن چاپ ۱۹۵۰ .
تاریخ ایران ـ سایکس .
سیر الملوك ـ چاپ عباس اقبال .
تاریخ طبری ـ محمدبن جریر طبری ـ چاپ نلدکه .

---

۵۰ ـ ر.ك. دائرةالمعارف اسلامی تحت عنوان Khala

۵۱ ـ ر . ك . دائرةالمعارف اسلامی تحت عنوان Khalaj

۵۲ ـ دائرةالمعارف اسلامی تحت کلمه Kashkai

از : امیرمهدی بدیع

یونانیان و بربرها

ترجمه : احمدآرام

(۵)

ولی ، به نظرمن در مورد تعلیم وتربیت ، نظر نویسندهٔ کتاب «**جمهوریت**» بیش از رأی بوسوئه وزن و ارزش دارد؛ همان بوسوئه که، باوجود وسعت اطلاع وهوش سرشار، بنده واسیر زمان خود ومعتقدات آن‌بود. افلاطون، دریکی ازمحاورات خود استاد خویش سقراط را با آلکیبیادس دوطرف محاوره قرارداده است. این آلکیبیادس که درست نقطهٔ مقابل اندیشه‌یی است که عموماً دربارهٔ یونانیان ــ یونانیان مطابق باکمال مطلوب ودرقطب مخالف بربرهاــ دارند ، بسیار دور ازآنست که‌نمایندهٔ تمام عیار یونان قدیم باشد(۱). این یونانی است که گروهی به‌خطا درآن کسانی‌را جز افلاطون وآریستیدس و پینداروس وفوکیون، یعنی مردانی بی‌غرض وآزادو دراندیشهٔ نظم وشیفتهٔ زیبائی وعاشق دادگری، نمی‌بینند. باید این‌مطلب را به خاطر داشت که **درمقابل بیست‌هزارشارمند آتنی، دویست هزاربنده درآن شهربوده است** (۲)، و درمیان‌این شارمندان، دربرابر یك‌سقراط اشخاص فراوانی چون آنیتوس محکوم کنندهٔ سقراط به مرگ وجود داشته‌اند، وحتی ازاین گونه مردم درمیان کسانی دیده می‌شدندکه استاد آنان رادوست می‌داشت وگرامی می‌شمرد ، وآلکیبیادس در

---

۱ ــ رجوع کنید به تن ، «**مقالاتی درنقد تاریخ**» : «خصوصیات هیچ‌مادری درفرزندش به اندازهٔ خصوصیات یونان درآلکیبیادس منعکس نشده است .»

۲ ــ رجوع کنید به روبرکوهن ، «**یونان ویونانی مآب شدن جهان قدیم**».

ردیف اول چنین کسان جای دارد (۳).
آلکیبیادس دراین محاوره آرزومند آن است که جهان را از آوازه وقدرت خویش پرکند ، وسقراط وعده می‌دهد که دراین راه به‌وی کومك کند(٤). گمان می‌کنید که سقراط وی را ازنازك مزاجی بیش‌ازاندازه وغرور وبی‌اعتدالیهایی که دراو می‌بیند سرزنش می‌کند ؟ گمان می‌کنید که ازفسق وفجورها وبدنامی‌ها وننگهایی که به بارآورده خرده‌می‌گیرد؟ تصورمی‌کنید که اورا دراین باره که مست‌مست به‌مهمانی آمده ، درآن‌حال‌که تاجی از پیچك‌وبنفشه برسردارد ونوارهایی برسرخود آویخته وزن نایىنواز برهنه‌یی زیربازوی اوراگرفته است، ملامت‌کرده است (٥) ؟ چنان‌گمان می‌کنید که لابد به‌او خواهدگفت‌که این‌گونه کارها شایستهٔ شاگرد پریکلس نیست و مخصوص بربرها است ؟ هرگز ! به همان جهت‌که آلکیبیادس قیمی چون پریکلس دارد ، وپریکلس درآن زمان نیرومندترین مردیونان است، سقراط ازآلکیبیادس‌دعوت می‌کند که خودرا با شاهزادگان هخامنشی بسنجد ، تاجلال وتربیت یافتگی‌ایشان سبب آن شودکه حقارت ونقصهای خود رااحساس کند . بهترآنست‌که به‌سخن خود افلاطون گوش فراداریم :

سقراط ــ اوه ! اوه ! جوان برومند ، از چه کاری دست برداشته‌ای!
این چه بسیار با زیبایی وبامزایای دیگرتو ناسازگاراست !
آلکیبیادس ــ سقراط ، مقصودت ازاین سخن چیست ؟
سقراط ــ من ازاین کاربه خاطرتو وبه خاطرعشقم بسیار خشمناکم!
آلکیبیادس ــ ازکدام کار ؟
سقراط ــ ازاین‌که خیال می‌کنی که تنها بامردان اینجا بجنگی .
آلکیبیادس ــ پس برضد چه‌کسانی باید بجنگم ؟
سقراط ــ این رانمی‌دانی‌که اگربرای شهرما جنگی پیش‌بیاید ، همیشه

---

۳ ــ «سقراط دوشاگرد داشت، یکی کریتیاس ودیگری آلکیبیادس ، که هردو مایهٔ رنجهای فراوان برای کشور شدند. حقیقت آنست‌که ازمیان کسانی‌که در دورهٔ حکومت چند سروری (Oligarchie) فرمان می‌راندند ، کریتیاس ازهمه دزدتر وقسی‌تر وخون‌آشام‌تر بود، وازمیان‌کسانی‌که دردورهٔ دموکراسی فرمانروایی داشتند ، آلکیبیادس نیز به نوبهٔ خود ازهمه فاسق‌تر وبی‌آزرم‌تر وقسی‌تر ... بود. این دونفر همه‌چیزرا برای خود می‌خواستند ومایل نبودندکه ازکسی‌دیگر جزایشان سخنی برزبان آرند ....» وآن‌کسی‌که این را نوشته، خود نیز شاگردی ازسقراط است ونامش کسنوفون : «**یادگارها**» کتاب I ، فصل 11 ،۱۲ .
سرنوشت این آلکیبیادس که قیمی چون پریکلس و «در صف اول خاطرــ خواهان» خودکسی چون سقراط داشته، سرنوشتی عجیب است . درسی‌سالگی فرمانده قشون بود ، وچیزی‌نگذشت‌که اردوعوض‌کرد وازآتن برید وبه‌اسپارت پیوست وبه چاپلوسی ازشاه بزرگ پرداخت، سپس باردیگر رنگ عوض‌کرد ، گاهی برضداین دسیسه راه انداخت وگاهی برضد آن، ازهریك تملق‌گفت ، به‌همه خیانت ورزید، وعاقبت درتبعید جان‌داد .

٤ ــ **آلکیبیادس** ، ۱۰٥ : «برای تو ارزش من ازاندازه بیرون است ، وقیم وخویشاوند وهرکس دیگر جزمن [سقراط] باتأیید خدا ، هیچ یك شایستگی آن را ندارند که قدرتی راکه آرزومند رسیدن به‌آن هستی برایت فراهم کنند !»

٥ ــ رجوع‌کنید به هرودوتوس ، «**تاریخ جنگ پلوپونسوس**» ، کتاب VI فصل XV ، وکتاب «**مهمانی**» افلاطون ، ۲۱۲ e .

برضد لاکدایمونیان وبرضد شاه بزرگ است ؟

آلکیبیادس ــ این حقیقت است .

سقراط ــ پس اگربه راستی سر آن‌داری که سالارشهر باشی ، نبایدکه شاهان لاکدایمون وشاهان پارس راهمچون رقیبان خود تصورکنی؟

آلکیبیادس ــ حق همین است .

سقراط ــ هرگز ، عزیزم ! بلکه باید نظرتو به‌میدیاس بلدرچین‌باز وکسانی ازطینت اوباشدکه زبان یونانی رابه‌دشواری می‌دانند وبرآنند که‌کارهای کشور رااداره‌کنند .

آلکیبیادس ــ آری سقراط ، گمان می‌کنم که حق باتواست . بااین همه چنان می‌اندیشیم‌که سرداران لاکدایمون وشاهان ایران برتر از دیگر مردمان نیستند !

سقراط ــ نخست ببینیم‌که آیا شاهان لاکدایمون وشاهان ایران از حیث نژاد فروتر ازما هستند . آیا این رانمی‌دانیم که اولی‌ها از اخلاف هراکلس هستند ودومی‌هاازنسل هخامنش، واین‌که‌نژادهراکاس ونژاد هخامنش به‌پرسئوس فرزند زئوس می‌رسد ؟

آلکیبیادس ــ ونژادمن ، ای‌سقراط ، به‌ائوروساکس می‌رسد و او ازنسل زئوس است .

سقراط ــ ونسب من ، ای آلکیبیادس نجیب ، به ددالس می‌رسد، واو از نژاد هفایستوس فرزند زئوس است ! ولی سلسلهٔ نسب آنان ، چون از خودشان شروع‌کنیم ، رشته‌یی است ازشاهان پسرشاهان ، درصورتی که ما....

درایران ، ای‌آلکیبیادس ، هنگامی‌که نخستین فرزند وارث تاج‌وتخت به‌دنیا قدم می‌گذارد ، درسراسر مملکت جشن‌برپا می‌شود ، وما،هنگامی که به دنیا می‌آییم ، چنانکه شاعر فکاهه سرامی‌گوید ، **همسایه‌هامان نیز ازآن باخبر نمی‌شوند** .

در نزدایشان ، کودکی را دایهٔ بدبختی بزرگ نمی‌کند، بلکه خواجه هایی از اطرافیان شاه ، که ازمیان بهترین ایشان‌برگزیده شده‌اند ، مأمور این‌کار می‌شوند . اینان همه مواظبتهای مربوط به کودك را برعهده‌دارند ، وباید به‌همهٔ تدابیر دست یازند تاکودك بسیار زیبا شود .

هنگامی‌که پسران به‌هفت‌سالگی‌می‌رسند، به‌اسب سواری‌می‌پردازند وبه شکار رفتن آغاز می‌کنند . چون دوهفت‌ساله شوند ، آنان رابه کسانی می‌سپارندکه درنزد ایشان مربیان شاهی خوانده می‌شوند . اینان راکه شمارشان چهاراست، ازمیان پارسیانی برمی‌گزینندکه به سنین پختگی رسیده‌اند وبرای‌این‌کار ازهرکس بیشتر شایستگی دارند.

نخستین آنان ، فرزانه‌ترین ، آیین زردشت رابه او می‌آموزد، که پرستش خدایان ونیز علم شاهی وهنرفرمانروایی است .

دومین آنان ، دادگرترین ، به‌کودك می‌آموزدکه درسراسر زندگی راست بگوید .

سومین آنان ، فرزانه‌ترین دراخلاق ، به‌اومی‌آموزد که اسیرهیچ گونه شهوتی نشود ، مردی آزاده باشد، و واقعاً شاه شود .

چهارمین آنان ، دلیرترین ، ازکودك موجودی بیباك می‌سازد که از هیچ چیز نمی‌هراسد ، وبه اوثابت می‌کندکه بیم داشتن یعنی

بنده بودن .

و اما تو ، ای آلکیبیادس ، پریکلس تربیتت رابر عهدهٔ آن‌کس از بردگانش گذاشته است‌که پیری قدرت هرکار دیگری را از او گرفته است ؛ مقصودم زوپیروس تراکیایی است ! اگراینهاکه به تو گفتم برای آن کافی نیست‌که ترا به نتایجی‌که ازآن برمی‌آید برساند، می‌توانم تفصیلات دیگری را برای تو بگویم تا بدانی که دشمنانت چگونه به تعلیم وتربیت کودکان خود برمی‌خیزند .

واما در بارهٔتولدتو، ای آلکیبیادس ، ودربارهٔ تعلیم وتربیت تو ، آن را می‌توانم بگویم‌که دربارهٔ تعلیم و تربیت هرآتنی‌دیگری توانم‌گفت : هیچ‌کس به آن توجهی ندارد ، جزکسی که عاشق و دوستدار شخص خودت بوده باشد .

اکنون اگر این را ترجیح می‌دهی که ثروت وتجمل‌ولباسها و جبه های دامن دراز وبوهای خوش به‌کارداشتن‌وموکبی‌ازخدمتگزاران وتمام ظرافتهای زندگی پارسیان را درنظر بگیریم ، این رابدان‌که ازفهمیدن اینکه چه اندازه ازایشان درروش زندگی پست‌تری، سرخ خواهی شد .

ای آلکیبیادس خوشبخت ، نصایح مرا بپذیر وبه نوشته‌های معبد دلفوس باورداشته باش : خودت خویشتن را بشناس، وبدان‌که رقیبان ما آنان هستند نه‌کسانی‌که تومی‌پنداری ، واین رابدان‌که برای برتری یافتن برایشان راه دیگری جزکوشیدن ودانستن وجود ندارد (٦).

چنانکه می‌بینید اثری از تحقیر و کلمه‌یی از سرزنش ولکه‌دار کردن حیثیت دراین محاوره دیده نمی‌شود، بلکه همه نمایندهٔ طرزتفکری است‌که در نزد یونانیان فراوان دیده می‌شود ، وآن اینکه می‌اندیشیدند که چون نمی‌توانند ازلحاظ تجمل با ایرانیان همچشمی‌کنند ، باید بکوشندکه ازلحاظ حکمت وفرزانگی ازایشان‌درگذرند.

گمان نکنید که این محاورهٔ افلاطون نوشته‌یی ادبی بیش نیست . دربارشاه بزرگ ، ازتسخیر ساردس در ٣٤٥ قبل ازمیلاد ، تا آتش زده شدن پرسپولیس در ٣٣٠ ، گذشته ازقدرت نظامی وسیاسی ، ازلحاظ جاذبهٔ مقاومت ناپذیرسازمانها واز لحاظ شکوه وجلال خود ، تأثیر عمیقی دریونانیان داشته است . واینك توضیح‌مطلب:

سه‌کس ضربه های خطرناکی به قدرت هخامنشیان وارد آوردند :

تمیستوکلس آتنی در سالامین ، به‌سال ٤٨٠

یااوسانیاس اسپارتی درپلاتایا ، به‌سال ٩٧٩

اسکندر مقدونی درگوگمل ، به سال ٣٣١ ، ـ که این دفعه ضربه‌یی‌که وارد آمد ضربهٔ‌کشنده بود .

دونفر اول، به‌گفتهٔ بزرگترین‌مورخ یونان «برجسته‌ترین‌مردان‌زمان‌خود» (٧) بودند . نفر سومی‌کسی است که در حق او گفته‌اند : «پس از وی هیچ چیز مانند پیش از او نشد»! واین نه ازآن جهت بودکه اسکندر یونان‌کهن راخرد کرد، وایران باستانی را متلاشی ساخت ، وفرمان آتش‌زدن وحشیانهٔ پرسپولیس را داد ؛ بلکه بیشتر ازآن جهت‌که پس اززیرورو کردن سازمان جهان ، اسکندر ملتها رابه‌یکدیگرنزدیك

---

٦ ـ افلاطون ، **آلکیبیادس** ، ١١٩ C تا ١٢٤ b . برجسته نشان دادن بعضی مطالب ازما است .

٧ ـ ترکودیدس ، «**تاریخ جنگ پلوپونسوس**» ، کتاب I ، CXXXVIII

کرد ومردمان را مجبور ساخت‌که بهتر بایکدیگر تفاهم داشته باشند(۸). این‌هرسه‌تن، تادوربودند، شکوه شوش وجلال دربار ایران را ریشخند می‌کردند، وچون به‌آن نزدیك شدند ولذت آن را چشیدند ، نتوانستند خودرا ازفریب آن دورنگاه‌دارندو جسم وجان خود را تسلیم همین شکوه وجلال‌کردند . آنچه‌که می‌گویم به‌گوش کسانی‌که نواهای دیگری شنیده‌اند ناخوش‌آیند می‌نماید ، ولی‌باید دانست‌که این حقیقت است واینك دلایل آن .

نخستین ازاین سه نفر ، تمیستوکلس ، که درسالامین خشیارشا راشکست‌داد، ده سال پس ازاین پیروزی به جرم ایران پرستی محکوم شد. مردی‌که پیش ازآن همه ثناخوانش بودند وشایسته‌ترین فرد یونانش می‌خواندند ، متهم به آن شدکه با شوش سازش‌کرده است ؛ به جرم خیانت تبعیدش‌کردند وهرجا می‌رفت درتعقیب او بودند ، وچنان شدکه ناچار بالباس زنانه‌گریخت وبه‌دربار اردشیر ، پسرخشیارشای شکست خوردهٔ درسالامین ، پناه برد، «تا از بخششها ونعمتهای شاه برخوردار شود»، ودرپناه شاه هخامنشی همچون امیر دست نشاندهٔ تیولداری زندگی کند وبمیرد، که همهٔ اینها برای مهمانی‌که فاتح دیروز برصاحبخانه بود بیش از اندازه می‌نمود. شاهد این مدعی توکودیدس است‌که کمترگمان جانبداری یا مبالغه درنوشته‌های اومی‌رود، ونیز «**کتابخانهٔ تاریخی**» دیودوروس‌که گفتهٔ توکودیدس را باآوردن تفصیلات بیشتر تأیید می‌کند. ومخصوصاً بایدشرح پایان زندگی تمیستوکلس را در«**زندگی نامه‌ها**»ی پلوتارخ و ترجمهٔ شیرینی که امیو از آن کرده است خواند، تامعلوم شودکه یونانیان، وحتی یونانیان به حق نامدار، همه وهمیشه مانند لئونیداس در ترموپولس گردن‌فراز نبوده‌اند . گفته‌اند که اگر ایرانیان درسالامین پیروز شده بودند ، «گسترش فرهنگ یونان قدیم متوقف می‌ماند». گزارش پایان کار خود سازندهٔ پیروزی یونان در سالامین ، تمیستوکلس ، یعنی همان‌کسی‌که اسپارت وآتن اورا دربه‌در دنبال می‌کرد، وبه هرشهر یونان‌که قدم می‌نهاد وگاه باتضرع پناه می‌جست رانده می‌شد ، وتنهادربار شوش بود که باآغوش باز پذیرهٔ اوشد ، خود نشان آن است‌که این شوش‌که می‌دانست چگونه بیش ازآتن عظمت روحی داشته باشد، بخشنده‌تر ازآن بودکه مانع‌گسترش فرهنگ یونان شود، واین فرهنگ ، چنانکه پس ازاین خواهیم دید، حتی درقلب کشور شاهنشاهی هخامنشی جز با محبت ایرانیان روبرو نشد.

پس ازکشتن پاواوسانیاس ، که خیانت او(۴۷۱) مایهٔ ننگ اسپارت شد، لاکدایمونیان تمیستوکلس را نیز به‌گناه اومتهم‌کردند ، ومدعی شدندکه این سردار آتنی که دوست صمیمی پاواوسانیاس بود باوی درطرح نقشه برای تسلیم کردن یونان‌به خشیارشا همدلی وهمداستانی داشته است. آتنیان که هنوز سالامین را فراموش‌نکرده بودند ولی «قدرتمندی وافتخار فراوان» تمیستوکلس مایهٔ ناراحتی ایشان می‌شد، به این خود را راضی‌کردندکه باحکم تبعید ده‌ساله اورا ازشهر خود بیرون رانند. لاکدایمونیان که ازاین مجازات غیرکافی خرسند نبودند، ومی‌دیدندکه بااین کار لکهٔ ننگی بردامن‌کسی نمی‌نشیند وبااین تبعید تنهاگردن فرازی «کسانی‌که خود را برتر ازدیگر شارمندان شمرده‌اند»کاهش پیدا می‌کند، سفیری را مأمورکردند تابه آتن برود ، وبه‌صورت رسمی تمیستوکلس رامتهم سازدکه در خیانت پاواوسانیاس

---

۸ ــ رجوع‌کنید به مونتسکیو (Montesquieu) ، «**روح‌القوانین**» (De l'esprit des lois) ، وکتاب X ، فصل XIV : «او (اسکندر) درمقابل کسانی‌که می‌خواستندکه وی بایونانیان چون آقا وباایرانیان چون برده معامله کند، ایستادگی کرد : جزآن نبودکه دوملت را یکی‌کند ، و تفاوتهای ملت پیروز وملت مغلوب‌را ازمیان‌بردارد .»

شرکت داشته ، ومانند اوبه جرم ایران‌پرستی آلوده است وبنابراین باید به مجازاتی مانند مجازات پاواوسانیاس ، یعنی مرگ ، محکوم شود . این‌بار آتن مطلوب اسپارت را اجابت‌کرد . تمیستوکلس که در وقت مناسب باخبرشد، راه‌گریز درپیش گرفت، واز آرگوس به کورکورا «جزیرهٔ کورفـو» رفت که لقب نیکوکار «اورگتس evergets) آن جزیره را به‌وی بخشیده بودند . ولی کورکورا ازحمایت وی دامن فروچید ، واین برای تمیستوکلس نشانهٔ آن بودکه دوران ابتلای دردناکی را درپیش دارد ؛ نشانهٔ آغازدوران غم‌انگیزی بودکه جز درشوش ودرپیشگاه‌اردشیر فرزند خشیارشا پایان نیافت ؛ واین اردشیر نمایندهٔ همه غرورها وتکبرهایی بودکه تمیستوکلس خواسته بودکه آنها را بشکند ، ومجسم شدهٔ همهٔ گردن‌فرازیهایی بودکه وی پیش خود چنان‌گمان داشت‌که برای همیشه آنها را تحقیرکرده است.

تمیستوکلس که در یونان ننگین وازآن رانده شده‌بود، وهمه‌جا آتنیان و لاکدایمونیان درپی اوبودند ، به اپیروس‌گریخت ، وبه تضرع به‌اجاق خانهٔ آدمتوس شاه مولوسیا پناه برد(۹). ولی آتن واسپارت درتعقیب اوبودند، وآدمتوس جرات آن نداشت که ، علی رغم ارادهٔ آنها ، تمیستوکلس آتنی تبعید شده وفراری را که «خیانتکار وبلای سراسریونان» (۱۰) شده بود پناه دهد .

آدمتوس وی را تشویق‌کردکه به آسیا بگریزد . باقی داستان دراز است، ولی تقلبات احوال وی ، صحیح یا مجعول ، که توکودیدس وپلوتارخ و دیودوروس سیسیلی به‌یك شکل وباجزئیات کمابیش قابل قبول وبابیانات کمابیش پرطمطراق و تقریباً مشابه بایکدیگر نقل می‌کنند ، ثابت می‌کندکه عظمت روح ومناعت طبع‌ایرانیان همچون واقعیتی مشهود وانکار ناپذیر بوده است‌که ، حتی داستان تأثرانگیز پایان زندگی مردی راکه درساعت سرنوشت ودر نقطهٔ تحول تاریخ بریونان فرمانروایی داشته ، می‌توانسته‌اند برآن بناکنند (۱۱).

---

۹ ــ توکودیدس ، **«تاریخ جنگ پلوپونسوس»**، کتاب I ، ۱۳۶: «آدمتوس درخانه نبود، و تمیستوکلس به تضرع دربرابر زن اوظاهر شد، وزن به اوسفارش‌کرد که کودك وی‌را در آغوش بگیرد ودرنزدیکی اجاق بنشیند ؛... این نوع‌تضرع بسیار متأثرکننده است .»

رجوع‌کنید به پلوتارخ ، **«زندگی نامهٔ مردان نامدار»** در ترجمهٔ آمیو،قسمت **تمیستوکلس** : «... وی برآن شدکه خود را دراختیار آدمتوس، شاه مولوسیان، بگذارد ، واین همان‌کس بودکه زمانی چیزی از آتنیان خواسته بود وآنان توسط تمیستوکلس به صورت زشتی به اوجواب رد داده‌بودند ...؛ ولی تمیستوکلس‌که در بلای تبعید به‌سرمی‌برد، باخود اندیشیدکه ترس ازبدخواهی کهنه شدهٔ این شاه‌کمتر از ترس ازکینه وحسدتازه پیداشدهٔ همشهریان خود اوست. وبه همین جهت خود را تسلیم گذشت وعنایت اوکرد، وبرای انگیختن مرحمت آدمتوس راهی تازه درپیش گرفت که با راه معمول کاملا تفاوت داشت ؛ چه وی پسرشاه راکه کودك خردسالی بود درآغوش گرفت ودربرابر اجاق خانوادگی به‌زانو درآمد ...»

۱۰ ــ دیودوروس سیسیلی ، **«کتابخانهٔ تاریخی»** (Bibliotheque historique) کتاب یازدهم ، LVI

۱۱ ــ خلاصهٔ این داستان ، چنانکه در **«کتابخانهٔ تاریخی»** دیودوروس ، قبل از رسیدن تمیستوکلس به شوش آمده چنین است ؛ کتاب یازدهم ، LVI : «تمیستوکلس که از هرطرف رانده شده بود، پولی‌راکه به‌او بخشیدند پذیرفت وبا استمداد ازتاریکی شب فرارکرد ، وباکومك شاه «آدمتوس» که ازهیچ کاری در

بقیه پاورقی درصفحهٔ بعد

اکنون به ذکر داستان پذیرایی بربرها ازفاتح زمین خورده وبیدفاع خود، به آن صورت‌که پلوتارخ آورده است ، می‌پردازیم . نیاز به‌گفتن نیست‌که صحت‌این گزارش باید بااحتیاط تلقی شود، ولی این‌هم تاریخی است ازهزاران تاریخ‌درست ونادرست که شناسایی ما ازجهان‌قدیم به وسیلهٔ همانها فراهم می‌شود، ودرعین‌حال‌مؤید آنست روایتهای توکودیدس ودیودوروس سیسیلی که آثار ایشان دومنبع اطلاعی جدی وقابل اعتماد است . من‌ترجمه ژاك‌آمیو را پذیرفته‌ام که بی‌بدیل است:

> وچون تمیستوکلس به‌کرانهٔ خطررسید ، نخست نزداردوان سرهنگ هزارمرد جنگی پیاده رفت وبه‌اوگفت که ازملت یونان است ؛ وگفت که می‌خواهد باشاه دربارهٔ مطالبی صحبت کندکه اهمیت فراوان‌دارد وشاه نسبت به‌آن مطالب دلبستگی دارد ... وچون وی را به نزد شاه رهبری کردند ، پس از ادای احترام راست بایستاد ولب به سخن نگشود، تاآنکه شاه به‌ترجمان فرمان دادکه از اوبپرسد که کیست ترجمان چنین پرسید و او درجواب گفت: اعلیحضرتا، من‌تمیستوکلس آتنی‌ام که یونانیان مرا ازکشورم رانده وتبعیدکرده‌اند ، وباآنکه می‌دانم‌که درحق ایرانیان بسیار بدکرده‌ام ، ازآن جهت که‌نگذاشتم یونانیان درتعقیب شما برآیند، چنان گمان‌دارم‌که درحق ایرانیان خوبی نیزکرده‌ام ، وبه‌همین جهت به‌درگاه شاه روی آورده‌ام ...: ولی ، اعلیحضرتا ، استدعای من آنست‌که دشمنی یونانیان رادرحق‌من سند خدماتی بدانی‌که نسبت به‌ایرانیان انجام داده‌ام، وسرنوشت مرا فرصتی وزمینه‌یی برای نمایاندن فضیلت وبزرگواری خود سازی ، نه

پاورقی ازصفحهٔ قبل

کومك کردن به او خودداری نداشت ، موفق شدکه شبانه از اراضی مولوسیا خارج شود . وی پس ازآن به دومرد جوان برخورد ... که آسیا را می‌شناختند ... تنها شبها راه پیمایی‌کرد ، وبه‌این ترتیب به‌آسیا رفت‌که مردی که باوی حق نان‌ونمك داشت درآنجا زندگی می‌کرد ... واین مرد ازدوستان خشیارشا بود ... ودرمقابل اصرارشدید تمیستوکلس وسایلی برای اوفراهم آوردکه بتواند باحیلهٔ عجیبی‌صحیح وسالم به‌ایران برسد . درمیان ایرانیان رسم چنان است‌که هرمردی که راهنمای‌یکی اززنان شاه است ، اورا درارابهٔسرپوشیده‌یی همراه می‌برد؛ وبرهمه کسانی‌که این‌ارابه را می‌بینند ممنوع است‌که درصدد شناختن کسی‌که درآن است‌برآیند ... مهماندار تمیستوکلس دستوردادکه یکی ازچنین ارابه‌ها فراهم سازندوتمیستوکلس رادرآن نشاند وبه‌این ترتیب اورا سالم به مقصد رسانید .»

پلوتارخ چنین نوشته است : «هنگامی‌که زنان (ایرانی) مسافرت می‌کنند، آنان را باارابهٔ کاملا سرپوشیده‌یی حمل می‌کنند» وچنان است‌که ازداخل آن ارابه هیچ چیز دیده نمی‌شود . تمیستوکلس دریك چنین ارابه‌یی نشست وبه‌کسان خود آموخت که هرکس ازایشان پرسیدکه درداخل ارابه کیست ، بگویند : **زن یونانی جوانی‌از سرزمین ایونی است که وی را برای یکی از بزرگان دربار می‌برند ...»»!**

راست یادروغ، این سخنان‌که ازگفته‌های دومورخ معتبر روابطایران ویونان یعنی کسانی استخراج شده که چندین بار دربار شاهنشاه را حرمسرا خوانده بودند ، آن‌هم دربارهٔکسی‌که پس از سالامین تاج زیتون از اسپارتیان گرفت ، انتقامی ازتاریخ است .

اینکه آن را وسیلهٔ فرونشاندن هوای خشم خویش قرار دهی (۱۲)... شاه که سخنان اورا شنید ، درآن ساعت پاسخی به وی نداد ... صبح فردای آن روز بزرگان دربار خودرا فراخواند، وتمیستوکلس را نیز به حضور طلبید ... چون تمیستوکلس به حضور شاه رسید ، باردیگر ادای احترام کرد ، شاه به او درودفرستاد وبه‌صورتی تحسین‌آمیز با وی سخن گفت ؛ گفت که دویست‌تالنت به وی وامداراست، ازآن‌جهت که چون خود به‌پای خویش به‌نزدشاه آمده، حق داردکه دویست‌تالنتی راکه برای آورندهٔ اومعین شده بود دریافت کند: ولی شاه به‌او وعده کرد که ازاین هم بیشتر به‌وی عطا کند ...

مرحمتی‌که شاه درحق دیگر بیگانگان نشان می‌داد، درمقابل آنچه که درحق تمیستوکلس روامی‌داشت، بسیار ناچیز بود، به‌این معنی که وی را باخود به‌شکار می‌برد، ومادرخود رابه اومی‌نمودوروا می‌داشت که بایکدیگر آشنا شوند، وفرمان خاص داده بودکه حکیمان ایران دربارهٔ فلسفه ... باوی سخن‌گویند ... برای قدرتی‌که ازتقرب به شاه پیداکرده بود، مردمان فراوانی‌گرد اوفراهم شده ونسبت به‌او کرنش می‌کردند . چنانکه روزی که برسرسفره‌یی بسیار رنگین‌از گوشتهای گوناگون خوشگوار نشسته بود، روبه فرزندان خود کردو گفت: «**فرزندان من ، اگر رهسپار غربت نشده بودیم ، هرآینه تلف شده بودیم**». بیشتر تاریخنویسان نوشته‌اندکه‌در آمد سه‌شهر را برای فراهم آوردن‌نان‌وشراب وخوراك روزانه به‌او بخشیدند، وآن سه شهر مگنیسیا و لامپساکوس ومواوس بوده است ... (۱۳)

---

۱۲ ــ رجوع‌کنید به توکودیدس ، «**تاریخ جنگ پلوپونسوس**» ، I ، ۱۳۷: «من‌که تمیستوکلس هستم، به‌سوی تو روآورده‌ام . بیش از هریونانی دیگر به‌خاندان تو آزار رسانده‌ام ، چون که ناچار بودم که باپدرت (خشیارشا) که به‌من حمله‌کرد بجنگم ؛ ولی همچنان درهنگام بازگشت ، که‌وی درخطر ومن درامنیت‌بودم به‌وی نیکی نیز رواداشتم ... اکنون که یونانیان مرا، به‌جرم دوستی تو تعقیب می‌کنند، روبه‌تو آورده‌ام وبرآنم‌که نسبت به تو خدمتهای گرانبهایی انجام دهم ...»

۱۳ــ پلوتارخ، «**زندگی نامه‌های مردان نامدار**»، **تمیستوکلس** ، چاپ ۱۷۸۴، جلد I ، ص ۴۴۳ ــ ۴۳۶ . رجوع‌کنید به توکودیدس ، کتاب I ، ص ۱۳۸: «تمیستوکلس به دربار شاه (اردشیر)آمد ، ودرآنجا قدرت وحیثیتی پیداکردکه یونانی دیگری هرگز چنان حیثیت وقدرت رابه دست نیاورده بود ... تاآنجاکه می‌توانست زبان پارسی را آموخت وبا آداب وعادات‌کشور آشنا شد. گوراو در مگنیسیای آسیا درمیدان عمومی است . وی براین ناحیه فرمان می‌راند ؛ شاه مگنیسیا را به‌عنوان نان خانه ، ولامپساکوس را که بهترین تاکستانها را داشت برای فراهم آوردن شراب ، ومواوس را به عنوان خرج سفره به‌وی بخشیده بود.»

ونیز دیودوروس درکتاب یازدهم ، صفحات ۵۷و۵۸ چنین آورده است: «علاوه براین ، او (خشیارشا بجای اردشیر)درآمد سه شهر را به عنوان خرج‌سفره ورفع نیازمندیهای دیگر به تمیستوکلس بخشید ... به‌این ترتیب ، تمیستوکلس، ازهمه بیمهایی‌که یونانیان برای اوفراهم آورده بودند بیاسود ؛ یونانیان که چنان‌خدمتهای بزرگی به‌ایشان کرده بود ، وی‌را تبعیدکردند ، وکسانی‌که‌کار های وی سبب‌بدبختی ایشان شده بود وی‌را غرق درنعمت ساختند، ودرآسایش زیست....»

تعلیم و تربیت در شوروی

نیکول‌دتور

در مدت اقامت اخیرم درشوروی کوشش بسیار کردم تا هرچه ممکن است بیشتر با مدارس و دانشگاههای این کشور تماس بگیرم . در پایان مسافرتم مطالعاتی که کرده بودم‌نسبت بنقش قاطع و ثمربخش تعلیم کادرها، اعتقادی راسخ در من بوجود آورد ؛

ولی بااینهمه فکر میکنم که بمساله طرح برنامه و خصوصیات‌عملی تعلیمات باید عامل دیگریرا افزود و آن نرمش فوق‌العاده رژیم شوروی است که نه‌تنها بهبود دائمی شیوه‌های تعلیم و تربیت را ممکن میسازد بلکه همواره مواد درسی را بامعلومات‌روز تطبیق میدهد . دراینجا انسان خودرا دربرابر سازمانی می‌بیند که در عین اینکه بر پایه محکمی استوار است ، حداکثر تحرك را هم دارد وپیوسته متوجه آنست که پیوند خود را با زندگی باقتضای‌واقعیات کنونی حفظ کند تا بتواند مردانی بارآوردکه قادر بساختن دنیای آینده باشند . اینك بشرح اطلاعات اجمالی درباره تعلیم‌کادرها میپردازیم :

در ۱۹٦۱ از ۲۲۰ میلیون جمعیت شوروی ٥٦ میلیون آن ، یعنی از هر چهار تن یکی مشغول تحصیل بود . در فاصله بین سالهای ۱۹٥۹ تا ۱۹٦٥ چهل میلیون تن از دبستانها و دبیرستانها فارغ‌التحصیل خواهند شد و ۲٫۳۰۰٫۰۰۰ متخصص نیز طی همین مدت تحصیلات خود را در مدارس عالی بپایان خواهند رسانید . پیش‌بینی میشود تا سال ۱۹۸۰ رقم اخیر تا ۸ میلیون بالا رود . بودجه‌ایکه در اتحاد شوروی برای فرهنگ وتعلیمات عمومی‌منظور

شده سالانه بالغ بر ۶۸ ملیارد روبل است و تحصیل برای همه و در تمام مدارج مطلقا رایگان است .

نخستین مرحله تعلیم و تربیت درشوروی کودکستان است . وظیفه کودکستان اینست که کودك را از لحاظ روانی و بدنی برای تحصیل در دبستان آماده سازد . در این مرحله با پی گیری و پشتکار تمام ، دو کار برروی کودك انجام میشود :

۱ــ ایجاد عادت مقدماتی بکار، در کودك

۲ــ رشد و توسعه دادن روح اجتماعی در او

درقسمت نخست یعنی عادت دادن کودکان بکار رایج‌ترین طریقه‌ای که بکار میرود ، شیوه‌ایست که به «خودکاری » موسوم است و آن عبارت از عادت دادن تدریجی کودك است بانجام منظم کاریکه برای زندگی روزانه سودمند باشد . فرض اینست که کار مزبور درمقیاس خود نشان دهنده وظایفی است که کودك در بزرگی برعهده خواهد داشت . کارهائی که بمنظور جستجوی استعداد کودك ، معین شده‌اند کارهائی هستند از قبیل : باغبانی ، تعمیر و صحافی کتاب ، پاك کردن سبزی ونگهداری حیوانات . هدف «خودکاری» اینست که بوسیله عادت احساس اجبار و اکراهی که نسبت بیك کار تحمیلی طبیعتا در بچه وجود دارد از میان برود وبتدریج جای خود را بعلاقه‌ای بدهد که از فایده آن کار در جامعه ناشی میشود . بعقیده متخصصان تعلیم وتربیت شوروی بدین ترتیب بطرزی کاملا عادی و طبیعی وجدان اجتماعی درکودك بیدار میشود و نظرش نسبت به خویشتن رنگ اجتماعی میگیرد.

تعلیمات متوسطه اجباری :

کودکی که بدین ترتیب بار آمده است درهفت سالگی واردمرحله تعلیمات اجباری ابتدائی میشود که درمدارس « هشت‌ساله » در اختیار او گذاشته میشود . درحال حاضراین مدارس دربحبوحه تغییر شکل هستند. بموجب قانون ۲۸ دسامبر ۱۹۵۸ مدارس ابتدائی ازاین‌پس موظفندتمام کوشش خود را بکار برند تا ارتباط بین تعلیمات نظری را با زندگی و کار تولیدی تقویت نمایند و ازاین راه به‌رشد هماهنگ و متعادل خود نایل گردند .

قانون یادشده در عمل باین شکل تفسیر و اجراء میشود که شاگردان بطور منظم در یك کار تولیدی در موسسات صنعتی یا کشاورزی و یا در کارگاههای مدارس شرکت جویندو این کار ضمن برنامه‌های درسی توام با مواد نظری معمول و همچنین پاره‌ای مواد جدید گنجانده شده است .

به‌این نخستین شکل « مدارس ۸ ساله » موضوع دیگری اضافه میگردد و آن عبارتست از اجباری شدن تدریجی تحصیلات یازده ساله درمدارس عمومی و پلی‌تکنیك‌ها . اجرای این نقشه ایجاب میکند که از این پس درمدارس ۸ ساله موجود هرسال یك کلاس اضافه شود. تحول مدارس ۸ ساله بمدارس ۱۱ ساله‌باید ظرف ۱۰سال پایان‌یابد . لذابرخلاف

آنچه درحال حاضر معمول استدیگر نمیتوان بلافاصله پس‌از پایان دوره ۸ ساله تحصیلی بکار پرداخت. یکی از نمونه‌های ایـن تحول دوگانه را م ن‌توانستم در مدرسه شماره ۷ واقع در یکی از محله‌های تازه‌ساز خارج شهر مسکو مشاهده کنم . این‌مدرسه که در سال پیش تاسیس شده واکنون ۷۰۰ دانش‌آموز دارد ، دارای ده کلاس است و سا لدیگر دارای کلاس یازدهم خواهد شد و شاگردان کلاس مزبور همانها خواهند بود که اکنون در کلاس دهم سرگرم‌تحصیل هستند .

اصلاح طبیعت انسانی

ضمن بازدید از قسمتهای‌مختلف مدرسه شماره ۷ من بدرستی‌پی‌بردم که چه‌کوششهای پردامنه و چه سرمایه مالی کلانی برای اجرای دقیق قانون سال ۱۹۵۸ بکار افتاده است. تمام زیرزمینهای مدرسه شماره ۷ بوسیله کارگاههای نجاری ، فلزکاری . تراشکاری ، دوزندگی و کارگاه سوارکردن قطعات ماشین اشغال شده است . تمام تجهیزات و ابزارهای این کارگاهها مدرن و کامل بود و بسیار خوب نگهداری میشد. کارگاه های مزبور منحصرا بکارهای دستی آنچنانکـه ما در کشور خود از آن استنباط میکنیم اختصاص ندارد بلکه کارهای تولیدی واقعی درآنها انجام میشود با کارخانه‌ها وکارگاههای مسکو ارتباط مستقیم دارند . مثـلا قطعات مجزای یك کارخانه که در اطراف مسکو واقع است بمدرسـه سفارش داده میشود و شاگردان کلاس های بالا (از کلاس ۹ ببالا) ماموز اجرای این‌سفارشها هستند. این‌نحوه کار ، مدرسه را مجبور میکند تـا قطعاتی تهیه کند که ازلحاظ مرغوب بودن بتواند با قطعات ساخته شده‌در موسسات صنعتی رقابت نماید و ضمنا همان انضباط‌کاری راکه‌درکارخانه‌ها حکومت میکند درکارگاههای مدارس برقرارسازد . واماشاگردان کلاسهای پائین‌تر در همان کارگاهها بکـار آموزی مقدماتی تری میپردازند واین امر بآنها امکان میدهد که وقتی بکلاسهای بالا رسیدند بنوبه خـود بتوانند کارهای‌تولیدی شاگردان‌بالاتر از خود را دنبال کنند . اما چون این کارآموزی مقدماتی‌نیزبهیچوجه نباید از عمل وفایده دور باشد ، بنا براین شکل تعمیر مصالح مدرسه یا ساختن چیز های ساده‌ای را بخود میگیرد که در مدرسه بتوان از آن استفاده کرد .

میخائیل الکسیویچ ملنیکف ، عضـو افتخاری فرهنگستان علوم تربیتـی شوروی ورئیس مدرسه مشهور شماره ۷۱۰ مسکو بمن گفت :

«شاگردانی که از مدارس ما خارج میشوند باید برای کارکردن آماده باشند واین منظور جز با کـار کردن حاصل نخواهد شد . ما تجربه کرده‌ایم که کار نه تنها به کسب معلومات عمومی لطمه‌ای نزده ، بلکه آنرا تقویت نیز کرده‌است . شاگردیکه بکارهای عملی علاقه دارد و آنـرا خوب انجام میدهد ، قدرت توجه و دقت خویش را بالا میبرد واین بالا رفتن قدرت توجه خود بخود بمطالعه مواد نظری منتقل میگردد . ، کار

تولیدی‌را نه از آن جهت در تحصیلات عمومی نظری وارد کرده‌ایم که کاردانی و مهارت‌شاگردانرا در زمینه مشخصی بالا ببریم ؛ منظور ما ازاین کار پیش از هرچیز رشد همه جانبه و هرچه‌بیشتر شخصیت‌افراد درتمام‌زمینه هاست . واین امر از هربابت منطقی است ، زیرا یك جامعه فقط در صورتی میتواند بجامعه بالاتری ارتقاء یابد که افراد آن بسیار «تکامل یافته» باشند. هدف روشهای تربیتی که ما انتخاب کرده‌ایم تحقق بخشیدن باین تکامل است اما چگونه باید بهدف رسید ؟ بدینگونه که رفته رفته تحولی در طبیعت آدمی ایجاد کنیم وما معتقدیم که این عمل با کار کردن ممکن‌است. با تزریق عادتهای پسندیده کار وتفکر در شاگرد ، ارتباط بین مدرسه و کار تولیدی خوی و خصلت اورا تغییر میدهد و خمیرهٔ مرد آینده را اصلاح میکند . اما این عادتها فقط درصورتی ارزش دارد که بوسیلهٔ دانش ومعرفت در ذهن استوار شده تبدیل به اعتقاد شود . اعتقادات انسان است که زندگی اورا رهبری میکند . برای ساختن چنین اعتقادی اساسا لازم است که معلومات نظری با کارهای و تجربیات عملی اثبات شود . بدین دلیل است که مدرسه باید از هیچیك از جنبه های تربیتی غافل نبوده واز تمام واقعیات زندگی روزانه کودك ، برای اثبات درست بودن معلومات نظری که باو داده میشود استفاده نماید تاصحت این معلومات ، در او ، بصورت اعتقاد درآید . این روش اساسی تعلیمات‌مارا شکیل میدهد وباید بما امکان دهد تا بتدریج سرشت انسانرا بهتر کنیم . اگر انسان درك کند که فقط بوسیلهٔ کار میتواند تمام امکانات خویش را بمنصه ظهور برساند، عشق بکار برایش یك امر طبیعی شده و عمیقا تغییرش میدهد ». نظرهای ملنیکف که امروز از طرف فرهنگستان علوم تربیتی شوروی رسما تایید و پشتیبانی میشود، وایمان استوار او دربارهٔ نیروی‌تعلیم وتربیت، مرابیاد «ناسیواستودیوروم» Nation Studiorum که شعار فرقه یسوعینIésuitesبود میاندازد. امروز از نظر ملنیکف ، همچنانکه دیروز از نظر یسوعیان ، پدید آوردن انسان بهتر برای زندگی در جهانی بهتر در دست ودر حد کار مربیان است .

سیستم انعطاف پذیر

البته قبولاندن اصلاحات فرهنگی سال ۱۹۵۸ بتودهٔ افراد تعلیم دهنده کار آسانی نبود ؛ بعضی از معلمان دشمن پا برجا ومسلم آن بودند ، در حالیکه گروهی دیگر اطلاعات عملی لازم را بویژه در فیزیك و شیمی نداشتند .

پس از آن برنامه مطرح شد و چون اصلاحات پیش گفته به بهبود کیفی معلومات نیز نظر داشت لذا توجه بموضوع نام برده در سرلوحهٔ طرح هائی که مورد بحث و شور بود، گذاشته شد . اماموافقت دربارهٔبهترین روش عملی کردن این ضرورت خیلی دیر بدست آمد و بمن گفته شد که برنامه های تازه فعلا در مرحلهٔ آزمایش است ، اگر نتیجه این برنامه ها ،ضایت بخش از کار درنیاید ویا اگر بهدفی که در جستجوی آن‌هستیم

نرسیم ، آنهارا مجددا تغییر خواهیم داد .

بالاخره میبایست به نصب و تجهیز کارگاههای مدارس توجه گردد. دویست هزار مدرسه میبایستی مجهز میشد وبسیاری از کلاسها نیز شاگرد بیش از ظرفیت خود داشتند . امسال وضع ظاهرا بنحو محسوس بهبود یافته است ــ از قراری که می گفتند در ۸۵ در صد مدارس ــ ولی هنوز تمام برنامه‌ای که در اصلاحات ۱۹۵۸ تعیین شده نمیتواند در همه جا عملی گردد .

مشکلات بتدریج با روش تجربی رفع شده‌اند . تجربه روی کودکان افزایش یافته و هرمدرسه در چهار چوب برنامهٔ رسمی آزاد گذاشته شده است تا هرروشی را که بهتر و مناسبتر میداند انتخاب کند . بعلاوه مشاهده استقلال زیادیکه مدارس از آن‌برخوردارند بویژه‌اگر این‌استقلال را با استقلال خیلی محدودی که به بنگاههای صنعتی ودیگر رشته‌های اقتصاد شوروی داده شده مقایسه‌کنیم شگفتی آوراست .

انواع مدارس متوسطه بسیار متعدد و متنوع است ورویهمرفته به‌اشکال میتوان آنهارا بادبیرستانهای فرانسه مقایسه نمود . وقتیکه نزد ملنیکف تعجب خودرا از مشاهده‌روش های مختلف که در تمام مدارس دیده بودم آشکار ساختم ، گفت : « ما ، در اینجا ، مثل کشور شما بر طبق یك نمونه واحد کار نمیکنیم . یك مدیر مدرسه یا یك معلم که دارای ابتکار باشد میتواند روش تعلیماتی تازه‌ایرا در پیش گیرد . اگر نتایج روش او مثبت باشد ، ما آماده‌ایم تجربه‌اش را ادامه داده و پشتیبانی لازم را از او بکنیم . ما مربیانرا خیلی آزاد گذاشته‌ایم » .

انتخاب شغل

اکنون باید دید که یك جوان شوروی پس‌از پایان تحصیل در دبیرستان چه خواهد کرد ؟ دو امکان برایش وجود دارد :

یا از تخصصی که در دوره دوم دبیرستان بدست آورده در یك کار تولیدی استفاده میکند ویا اینکه بتحصیلات عالی میپردازد . درصورت اول، ببینیم او چگونه شغل خودرا انتخاب میکند ؟تخصصی که در مدرسه فرا گرفته امکانات بسیاریرا عرضه میکند . انتخاب شغل تنها باقتضای ذوق شاگرد مساله مشکلی است ، چون در شوروی ، مثل‌جاهای‌دیگر ، برخی شغل‌هائی که اقتصاد ملی نیاز زیادی بآن ندارد مورد علاقه بسیار است ، در عوض حرفه‌هائی که اقتصاد ملی بآنها احتیاج بسیار دارد کمتر خواستارپیدا میکند . این از آن لحظات دشواریست که میان نیاز فوری اقتصادملی وهدف اساسی‌تعلیم وتربیت‌شوروی‌ناسازگاری پیدا میشود .

من سخت کوشیدم تا بفهمم در شوروی معمولا از چه راهی این‌مساله را حل میکنند . چگونگی آن بنا بر آنچه چندتن از مدیران مدارس برایم تشریح کردند از اینقراراست :

شورای ملی اقتصاد Sovnarkhoz نیازمندی ناحیه را از نظر تعداد متخصص برای رشته های مختلف

بررسی میکنند و سپس سفارشهای لازم را به «شورای تعلیمات همگانی» میفرستد. شورا تعداد متخصصان تقاضا شده را میان مدارس مختلف تقسیم میکند. «سفارش» از پنج سال پیش بعمل می‌آید تامدارس فرصت کافی برای تربیت متخصصان جوان داشته باشند. مثلا امسال مدرسه شماره ۷۱۰ سفارش ۲۵ باغبان را برای ناحیه مسکودریافت کرده‌است. این مدرسه که ۲۵ شاگرد داوطلب برای باغبانی نداشت به «کانون جوانان دوستدار طبیعت» رجوع کرد و عده‌ای را از میان آنها دعوت نمود تا بمدرسه بیایند وتخصص باغبانی فرا گیرند. اما کارها همیشه باین سادگی انجام نمیشود و مدارس برای تامین «سفارش هائی که دریافت میکنند، بعضی اوقات مجبور میشوند روی شاگردان خود «اعمال نفوذ» نمایند؛ ولی من باین نتیجه رسیده‌ام که مدارس «اعمال نفوذ» یاد شده را بااکراه انجام میدهند. هرچندگفته میشد که اگر در شکل دادن باستعداد شاگردان در سالهای نخستین تحصیل دقت شود، رفع ناسازگاری مزبور، بی‌آنکه زیان بزرگی متوجه افراد نماید امکان پذیر می‌باشد. برای رسیدن به این منظور ممکن است وسایل مختلفی از قبیل: سینما، رادیو، تلویزیون، مطبوعات گفتگو با استادان و غیره ... بکار افتد.

زیانی که از پرداختن به کار نامتناسب متوجه افراد میشود از آن جهت ناچیز است که هرگاه فردواقعا به کاری که مورد تمایل او نیست و بدرد او نمیخورد اشتغال داشته باشد میتواند از طریق کلاسهای شبانه واقع در محل کار خود را تغییر دهد.

کلاسهای شبانه دومیلیون شاگرددارند

آیابرای اشکال فوق راه حل دیگری وجود دارد؟ هرگاه بطرز دیگری، غیراز آنچه گفتیم، رفتار میشد نتیجه احتمالا این بود که در بعضی حرفه‌ها بیکاری بروز میکرد، در حالیکه در زمینه های دیگر اقتصاد ملی نیاز بکار بیجواب ماند.

در حال حاضر تقاضا برای کارگر متخصص آنقدر زیاد است که کثرت شاگردان عقب‌مانده، در بعضی‌مدارس مشکلاتی در اقتصادملی بوجود آورده ومسؤلان مربوط را بفکر واداشته است. اکنون درتمام رشته ها بالاترین کوششها میشود تا کارگر ساده را بکارگر متخصص تبدیل کنند. دبیرستانهای شبانه حداکثر تسهیلات را برای کارگران و کارمندانیکه تحصیلات دبیرستانی کامل ندیده‌اند، فراهم مینمایند تا بی‌آنکه از کار خویش دست بردارند، تحصیل خود را بپایان برسانند. کارشناسان عقیده دارند که ارزش تعلیمات کلاسهای شبانه کمی پائین‌تر از دبیرستانهای معمولی است ولی برای بزرگ سالانی که کم وبیش تجربه زندگی آموخته‌اند کفایت میکند.

هم اکنون دو میلیون شاگرد در مدارس شبانه درس میخوانند اما این رقم خود بخود دائما رو بافزایش است. محافل تربیتی عقیده دارند که این امر نتیجه وارد شدن روز افزون ابزارهای پیچیده و بغرنج در صنعت

وکشاورزی و معلول توسعه مکانیکی کردن و خود کار کردن اقتصاد است.

بمنظور ایجاد شرایط مساعد برای شاگردان مدارس شبانه ، در هفته یکروز آزادی با استفاده از نصف حقوق بآنها داده میشود ودر صورت تمایل میتوانند از دو روز آزادی بدون حقوق نیز استفاده نمایند . با اینهمه باید خاطر نشان ساخت که نسبت در صدد کامیابی در امتحان ، برای کسانیکه باین تربیت آماده شده‌اند ، تا حدودی ضعیف است.

بنا برآنچه گفته شد شاگردیکه از دوره دوم دبیرستان فارغ‌التحصیل میشود ، اصولا از لحاظ شغل باقتضای تخصص خویش تضمین شده است . حال آنکه این تخصص مطابق ذوق و استعداد واقعی او نباشد ، اتفاقی‌است که در شرایط کنونی باید کم وبیش انتظار آنرا داشت . لذا دولت باید نگران سر خوردگی برخی کارگران باشد که از سرنوشت خویش ناراضی بوده با شغل خود سازگاری ندارند ، ودر نتیجه بازده کارشان پائین تر از میزان برآورد شده خواهد بود . کلاسهای شبانه ماموریت دارند که قسمتی از موارد عدم تطابق فوق را جبران کنند وکارگران ناراضی‌را در وضع رضایت بخشی قرار دهند . مسؤلان شوروی عقیده دارند که‌فقط اشخاصی‌منته انددارای بازده کارخوب باشند وعمل‌مثبتی‌را دراجتماع انجام دهند که باقتضای تمایل عمیق وحد اکثر امکانات خود تعلیم دیده و مطابق ذوق خود بوسیله جامعه وبرای آن بکار گرفته شده باشند . یك جامعه متعادل و خوشبخت ضرورتا از افراد متعادل و خوشبخت ، یعنی از کسانی تشکیل شده است که ازخود وسرنوشت خویش راضی هستند . اهمیتی هم که رهبران شوروی برای تعلیم وتربیت وسهم اساسی آن در ساختمان جامعه قائل هستند از همینجا ناشی میشود . همچنین انگیزه سرمایه‌گذاری تکمیلی کلانی که شوروی در سالهای اخیر بدو صورت برای‌تعلیمات پذیرفته‌است از همینجا ناشی میشود . یکی ازشکل های این سرمایه‌گذاری عبارتست از نگهداشتن اختیاری افراد تاسن ۱۷ سالگی‌درمدرسه وگماشتن‌آنهابکارهای تولیدی ، که سابقا از سن ۱٤ سالگی معمول بود پرورش دادن معلمان تخصص یافته ، خریدن مصالح و تجهیزات برای آزمایشگاه و ساختن محل های تکمیلی برای اجرای اصلاحات ۱۹۵۸ . چندین بار بمن گفته شد که در تعلیمات عالی دولت قسمتی از مخارج تحصیل دانشجویانرا باوادار کردن آنهابیك دوره «استاژ» در کار تولیدی تامین میکند . استاژ مزبور در عین حال‌آثار ناشی از کمبود کارگر را نیز تخفیف میدهد . بسیاری از کارشناسان تربیتی خارجی و برخی از متخصصان شوروی استاژ پیش گفته را بی فایده و حتی برای تحصیل زیانبخش میدانند زیرا عقیده دارند این امرسبب تلف‌شدن وقت‌دانشجویان وترك عادت بدرس ــ که در دوره دبیرستان کسب کرده‌اند ــ میگردد. بعقیده آنان این استاژ وسیله بسیار ماهرانه‌ایست برای‌اینکه‌دولت‌شاگردان را در زیر سلطه خود نگهداشته و

چیزیرا که با یکدست بآنها داده‌است بادست دیگر پس بگیرد . اینگـونه تفسیر که هنوز هم غالبا در غرب دارای طرفداران زیادیست بنظرمن بچند دلیل نادرست است . موضوع تلف شدن وقت بهمان اندازه که برای دانشجو ناراحتی ایجاد میکند برای دولت هم ایجاد میکند ، زیرا بدین وسیله خارج شدن دانشجو از دانشگاه بتاخیر افتاده ودر نتیجه مانع از آن میشود که از حد اکثر ظرفیت کارش استفاده گردد . بعلاوه استاژ مزبور جز در بعضی شرایط و پاره‌ای رشته‌ها (حقوق ، زبانشناسی ، اقتصاد سیاسی و روزنامه نگاری) خیلی هم اجباری نیست . دانشجویان پر استعداد یا آنها که دارای ذوق و قریحه مسلمی‌هستند وهمچنین کسانیکه بعلل‌مختلف دریکی از رشته های تولیدی کار کرده‌اند از استاژ معاف هستند . وبالاخره ارزش کاریکه شاگرد در دوره استاژ انجام میدهد تنها باکار یك کارگرمتخصص تازه کار برابر است و هرگز نمیتواند باندازه کاریکه همین دانشجو ، پس‌از پایان تحصیلات عالی ، انجام میدهد بدولت فایده برساند .

ترس از پیدایش «قشر ممتاز»

در تمام دانشگاههای شوروی ، همچنین‌میان تمام‌استادان ودانشجویان شکل و هدف استاژ عملی خیلی مورد بحث و گفتگو قرار گرفته‌است . من با سه دانشگاه شوروی که مهمترین دانشگاههای این کشور هستند تماس گرفته‌ام : دانشگاه مسکو ، لنین‌گراد وکیف . با استادان و دانشجویانیکـه ملاقات کردم از آنان خواستم تاعقیده خویش‌را درباره مناسب‌بودن یا نبودن استاژ بیان کنند ، بیشتر آنها عقیده داشتند که در اکثر موارد استاژمزبور امکان میدهد که پایه‌های معلومات نظری آنها استحکام یافته و دایره معلوماتشان وسیعتر گردد . بعلاوه این امر سبب هیچگونه تاخیر واقعی در پایان تحصیل نمیشود . ظاهرا برای تربیت دادن استاژ وضع خاص هر دانشجوئی در نظر گرفته میشود . مقررات سخت و تخلف ناپذیریکـه یکباره شکل و مدت استاژ عملی را برای همیشه تعیین کند وجود ندارد حتی یك دانشجو میتواند با توافق استادان خویش شخصا نحوه و مدت استاژ خودرا تعیین کند . اصل اینست که باید هدف تعلیم وتربیت در آن محترم شمرده شده باشد .

امروز مردم شوروی از این میترسند که مبادا در کشورشان یك قشر روشنفکر پدید آید که اندیشه هایش دور از واقعیات و ضرورتهای جهان کنونی باشد و بهمین دلیل به دانشگاه ها ودبیرستانها دستور داده شده‌است ، برای هررشته ای ، برای دانشجویان ودانش آموزانی که‌درکار تولیدی شرکت کرده‌اند ویا خدمت نظام وظیفه را انجام داده‌اند حق‌تقدم قائل شوند . این دستور شرایطی را که دانشجویان باید هنگام ورود به دانشگاه داشته باشند از ریشه تغییر داده است . مثلا در مسکو تنها ۲۰٪ دانشجویان مستقیما از دبیرستان بـه دانشگاه وارد شده‌اند و ۸۰٪ دیگر جوانانی هستند که بنا برآنچه در

شوروی گفته میشود ، «تجربـه زندگی» آموخته‌اند . همه‌گـونه تسهیلات برای کسانی که نمیتوانند بخاطر تحصیل از شغل تولیدی خود دست بردارند فراهم شده است تا بتوانندوارد دانشکده‌های شبانه‌گردند. در این دانشکـده هـا میتوان انواع تخصص ها ــ از جمله پزشکی ــ را دید .

ملنیکف بمن گفت : «مامیخواهیم که تمام مهندسان ما ابتدا کارگر باشند » امروز در شوروی ، مبنای تربیت مهندسان جدید بر پایه این نظریه است .

ترجمه : پوردولت

نگاهی بکشور

نپال

فلیکس ناگار

قلل مرتفع هیمالیا به بلندی بیش از هشت هزار مترنپال‌را یکی از مرتفع ترین کشور های جهان میسازد . این نوار خاکی که درحدود ده میلیون تن درآن زندگی میکنند . حد فاصل بین دوغول بزرگ آسیا یعنی هندوستان و چین میباشد و بهمین سبب‌اهمیت استراتژیکی فراوانی دارد .

تا پیش از آغاز کشمکش مرزی هند و چین در پائیز گذشته، هیمالیا همواره بعنوان سدی غیر قابل عبور شمرده میشد و طبعاً ابتدا انگلیسیان و سپس هندیها و چینی‌ها به‌این کشور توجه و علاقه نشان داده‌اند . تا زمانی که تبت استقلال داشت ، خطر تجاوز از جانب شمال ضعیف و حتی بعید مینمود و همین سبب میشد که کشور پادشاهی نپال بتواند آزادی خودرا حفظ کند و تا سال ۱۹۵۰ بکلی خارج از گیرودار جهان معاصر بسر برد .

یکی از مشخصات کشور نپال فقدان هرگونه راه های ارتباطی است . تا سال ۱۹۵۲ برای رفتن به کشور نپال هیچ‌وسیله عادی وجود نداشت . مسافری که باهواپیما از دهلی بجانب مرزهای نپال رهسپار میشد ، پس از آن که به‌انواع وسایل نقلیه توسل میجست میبایست‌بیست کیلومترآخررا که بین بهیمپدی Bhimphedi ودرهٔ کاتماندو (پایتخت کشور) وجود دارد با قاطر و یا حتی پیاده

طی کنند. نخستین ارتباط مستقیم بین نپال و دنیای خارج‌درآغاز سال ۱۹۵۲ بوسیله هواپیما برقرار گشت. پس از آن هند اقدام به ساختمان یك جاده کوهستانی اتومبیل‌رو نمود که جز در فصل باد و باران موسم میتواند مورد استفاده قرار گیرد. امروزهم‌همین دو وسیله ارتباط است که نپال را به هند و از آنجا به دنیای خارج مربوط میکند.

کشور نپال بدون عبور از مراحل بینابینی از قرون‌وسطی یکسره به جهان قرن بیستم پا نهاده است. نخستین انقلاب این کشور در سال ۱۹۵۰ صورت گرفت. از ۱۸۰۶ تا آن زمان قدرت پیوسته در دست نخست وزیران موروثی که‌رانا Rana نامیده میشدند بود و کشور بوسیلهٔ آن ها اداره میشد. پس از کودتای ۱۹۵۰ حکومت ظاهرا دموکراتیکی تحت ریاست رانا بوجود آمد و او این بار این مقام را بنا به ارادهٔ پادشاه که همه قدرت خودراباز یافته بود اشغال میکرد. درفاصلهٔ ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۶ کشمکش های متعددی بین طرفداران رانای خودکامه از یك سو و پادشاه ووزیران دموکرات او از سوی دیگر درگرفت. در ۱۹۵۶ برای نخستین بار ولیعهد کشور در حضور عامه مردم تاج بر سر نهاد و بنام شاه ماهندرا Mahondra سرنوشت کشور را بدست گرفت. قدرت پادشاه تقریباً مطلق است و با این همه به اصلاحات دموکراتیکی از جمله درموردانتخاب قوه مقننه دست زده است.

در زمینه سیاست‌خارجی نپال از سیاست عدم تعهدو همکاری با سازمان ملل متفق پیروی میکند. یکی از طرق توسعه روابط با کشور های خارج احداث نمایندگی های سیاسی در کاتماندو بوده است که بیش از این غالب کشور ها این ماموریت‌را را برعهدهٔ سفیران خود در هند میگذاشته‌اند. ولی طبیعی است‌که سیاست خارجی نپال در درجه اول متوجه دو همسایه نیرومندش چین و هند و اخیرا هم پاکستان بوده باشد.

مناسبات با هند چند ماهی است که روبه بهبود میرود. تشبثات هند برای سلطهٔ سیاسی در نپال که درطول تاریخ خود توانسته است استقلال خویش را حفظ کند با مقاومت این کشور روبرو گردید. در واقع امکانات فشار از طرف هند بسیار زیاداست چه هند تنها جائی است که کالا های ضروری از آن به نپال وارد میشود و اگر هند بخواهد میتواند راه ورود بنزین و هرگونه‌کالای وارداتی را بروی نپال ببندد. حتی ارتباط تلفونی و تلگرافی نپال با دنیای خارج بوسیله هند صورت میگیرد و تنها مرکزی که از آن

میتوان تلفن یا تلگراف کرد پستخانه‌ای است که در داخل سفارت هند در گاتماندو وجود دارد! درسال ۱۹۶۱ هنگامی که شاه نخست وزیر کویرالا Koirala را که طرفدار هند بود بازداشت کرد روابط بین دوکشور سخت بحرانی شد و نیروهای مخالف نپال از داخل خاك هند چندین بار به سرزمین های نپال دستبرد زدندویك بار هم سوء قصدی بجان پادشاه نپال صورت گرفت که ظاهراً هندوستان درآن دست داشته است ...

ازآن پس گرچه شاه نپال دوبار از پایتخت هند دیدارکرد و روابط روبه بهبود نهاد. هنوز احساسات ضد هندی دراین‌کشور کوچك وجود دارد.

از آنجا که نپال برای تامین کالا های ضروری و همچنین خطوط مواصلاتی خود به هند وابستگی شدیدی دارد، طبیعی‌است که میکوشد تا بازار های دیگری بیابد و از لحاظ سیاسی وابستگی خودرا حتی‌المقدور تعدیل کند. این امکان از جانب چین برای‌نپال پدیدار شد و وخامت اوضاع در مرزهای چین و هند متحد تازه‌ای دراختیار نپال گذاشت. نخست وزیر چین به کاتماندو آمد و اندکی بعد پادشاه نپال از پکن دیداری کرد. چین کمك اقتصادی و مالی و فنی قابل ملاحظه‌ای به نپال اعطا نمود و مسئله مرزی نیزدوستانه و خیلی بسرعت حل شد.

از طرف دیگر نپال بطور طبیعی بسوی پاکستان که اززمان استقلال با هند دشمنی داشته است گرایش پیدا کرده است. بین پاکستان شرقی و مرز نپال تنها بیست کیلومتر سرزمین هندفاصله است و اخیراً يك سرویس هوائی منظم بین کاتماندو و داکا برقرار شده است که در حقیقت درتازه‌ای است که از نپال به دنیای‌خارج باز میشود. موافقتی نیز اخیراً بین نپال و هند صورت گرفته‌است که ترانزیت کالا ها را که سابقاً فقط از طریق کلکته امکان پذیـر بوده است از راه داکا ممکن میسازد.

کشور های دیگری که به نپال کمك میکنند عبارتند از آمریکا و انگلستان. گرچه شاید تعجب‌آور باشد، نپال با اسرائیل نیز روابط نزدیکی دارد. تماس کشور نپال با دنیای خارج روزبروز توسعه میبابد ولی سرعت پیشرفت ملی بعلت فقدان جاده ها و خطوط ارتباطی چنانکه باید نیست. طرح ساختمان جاده‌ای ازشرق به غرب کشور مورد مطالعه است و باید قسمتی از آن بوسیلـه چینی ها و قسمت دیگر با استفاده ازکمك آمریکا ساخته شود. بالاخره کشور نپال سال گذشته قراردادی با يك آژانس مخابراتی مهم جهان بسته است و از این طریق دریچهٔ دیگری بروی جهـان خارج گشوده است.

ترجمه از: لوموند دیپلماتیك

دو قطب زمین باندازه استوا گرما دریافت میدارند

میدانیم که مناطق قطبی از توده‌های عظیم یخ پوشیده شده است . معمولا وجود این یخ‌ها را به‌سرمای شدیدی که در این مناطق حکمفرماست نسبت می‌دهیم . اما این استدلال دیرینه غلط است و باید خلاف آن گفت: **سرمای شدید قطبی معلول وجود توده‌های عظیم یخ میباشد .**

دراین‌گفتار تناقضی نیست: بادرنظر گرفتن مقدار تشعشع خورشید که‌به‌سطح زمین میرسد، هرگاه این کلاهك یخی نمیبود میزان حرارت در دو قطب حتی طی شب بسیار طولانی زمستان نمیبایست هیچوقت از ۵ درجه بالای صفر پائین‌تر برود و البته در چنین حال اصولا یخی نمی توانست بوجود آید .

در حقیقت مناطق استوائی و قطبی زمین طی یك‌سال کم وبیش به‌یك اندازه تشعشع در هر متر مربع دریافت میدارند .

تنها تفاوت موجود در میزان جذب این تشعشعات است . سطح دریاها ۹۰ تا ۹۵ در صدتشعشع وارده را جذب و باقی را منعکس میکند . سطح خاك اگر پوشیده از یخ یا برف نباشد بطور متوسط ۸۰٪ تشعشعات را جذب میکند و حال آنکه این رقم برای زمین پوشیده از برف و یخ بین ۱۰ تا ۳۰٪ است . بعبارتی دیگر قدرت منعکس کننده یخ (یا برف) ۷۰تا ۹۰ درصد است وازآن دریا ۵تا ۱۰ درصد.

این پدیده‌ای تبیین سرمای قطبی و دوام کلاهك یخی آن‌کافی

پ . ث . پاته

است و بنابرآنچه‌گفته‌شد یخ و سرما بخود حفظ وتثبیت میشود، زیرا تقریبا تماس گرمائی را که به قطب میرسد به فضا بازپس میدهد.

در نظر اول غریب مینماید که مثلا سرزمین های قطبی بهمان اندازه درمعرض‌تشعشع خورشید باشندکه مناطق استوائی ولی‌بهر حال چنین است . عامل قطعی در افزایش یا کاهش میزان تشعشع دریافت شده طول روز است که بعلت میلی که محور دو قطب نسبت به صفحه مدار زمین‌وارد در طی سال پیوسته در حال تغییر است ، باستثنای نواحی استوا که در آن طول روز وشب ثابت وهمواره دوازده ساعت‌می‌ـ باشد و همچنین در دو قطب که در آن شش ماه شب است و شش ماه روز . با این همه در هر نقطه زمین طول کامل روزهای سال با طول کل شب ها برابر است .

رژیم حرارتی زمین اکنون عبارتست از یخ بستگی جزئی که (البته در مقیاس اعصار زمین شناسی) رژیمی اساسا ناپایدار میباشد و آغاز آن به یك‌میلیون سال پیش کشیده میشود: درطی این مدت یخ ها متناوبا درحال پیشرفت بوده یا عقب نشسته‌اند، ولی بهرحال هیچگاه از بین نرفته‌اند . در مواقعی که یخ در حداکثر پیشرفت و گسترش خود بود یك سوم قاره های زمین را می‌پوشاند و سطح‌اقیانوس‌هشتاد متر پائین تر از سطح فعلی بود و جزایر انگلستان و ایرلند با قاره اروپا اتصال داشت.

سطح یخ های زمین امروزه بمیزان قابل توجهی کمتر از گذشته است . بزرگترین توده یخ زمین در قطب جنوب قرار دارد که وسعت آن به ۱۳ میلیون کیلو متر مربع میرسد . همچنین است منطقه گروئنلند در شمال که ۲،۱۸۰،۰۰۰ کیلو متر مربع (تقریبا یك سوم بیشتر از خاك ایران) وسعت دارد . ضخامت یخ در گروئنلند بطور متوسط ۲۰۰۰ متر و درقطب جنوب ۲۵۰۰ متر میباشد. ۹۹ درصد حجم یخ های زمین دراین دو منطقه یافت میشود وهرگاه این توده یخ ذوب شود سطح آب دریا نود متر بالا خواهد آمد.

برای رژیم حرارتی زمین تنها دو وضع پایدار متصوراست، یکی یخ بستگی کامل‌که اگر چه احتمال آن بسیارکم است محال نیست.

کارشناسان اقلیم شناس رصدخانه وویکوف (شوروی) حساب کرده‌اند که اگر روزی سراسر زمین‌از برف و یخ‌پوشیده شود درجه حرارت آن همه جا در حدود صد درجه زیر صفر خواهد بود و برای همیشه‌ثابت خواهدگشت.

دومین وضع ثابت رژیم حرارتی‌زمین آن‌است‌که بهیچ‌وجه

یخبندانی نباشد و احتمال این‌امر خیلی بیشتر است . در واقع هم در حدود دو میلیون سال پیش از آغاز دوره چهارم زمین شناسی چنین وضعی بر قرار بود. طی این مدت طولانی زمین نه سرما میشناخت و نه یخبندان . طی نزدیك به صدمیلیون‌سال‌خزندگان عظیم جثه سراسر روی زمین را فرا گرفته بودند .

این‌جانوران دارای هیچگونه دستگاه تنظیم حرارت نبودند و بنابراین جز در آب و هوائی‌گرم وثابت نمیتوانستند زندگی کنند. و اگر یخهای زمین از بین‌برود، آب و هوای آن دوباره بهمین وضع در خواهد آمد . در آن هنگام اقیانوس ها که هشتاد در صد سطح زمین را فراخواهند گرفت بعلت ضریب جذب تشعشعات ۹۰ تا ۹۵ درصد خود، با وجود تغییرات بزرگی‌که در میزان ساعات روز پدید میآید، حرارت زمین را طی سال بنحو احسن تنظیم خواهند کرد.

بی شك در حدود یك‌میلیون سال پیش حادثه نامعهودی روی زمین یا در منظومه شمسی‌روی نموده‌است. بعلتی نامعلوم یك چند از شد تشعشع خورشید برسطح زمین کاسته شد و ازاینجاتشکیل توده عظیم یخ آغاز گردید . بعلت شب ششماهه قطبی که تشکیل توده یخ را تسهیل می‌نمود این امر درست در منطقه‌قطب‌صورت گرفت . و چون طی روز شش ماهه قطبی که بعد ازآن فرارسید یخهای تشکیل شده بتمامی آب نشدند همین خود سبب مداومت وجود یخ هاگردید.

اما یخبندان درمناطق استوائی هرچند که کمتر احتمال آن‌میرود غیرممکن هم نیست ، زیرامقدار تشعشعی که زمین در استوا دریافت میکند بیشتر از میزان تشعشع دریافتی درقطب‌نمیباشد و ما میدانیم که در حدوددویست و پنجاه میلیون سال پیش در مناطق استوائی یخبندان بزرگی صورت گرفته است . علت این امر را نقل مکان قاره ها و یاحتی نقل مکان سراسر قشرزمین‌دانسته‌اند، اما این استدلال با آن‌که‌پذیرفتنی بنظر میرسد بهیچ وجه ضروری نیست .

در باره علت اولیه کاهش تشعشعات خورشید نظریه های مختلفی پیش کشیده شده است از قبیل کاهش موقت تشعشع خود خورشید ، یا وجود غبارات آتشفشانی های بسیار بزرگ‌معلق درجو یا عبور خورشید وسیارات تابع آن از درون ابر های‌کیهانی. همه این پدیده ها در واقع برای شروع یخبندان طی سال های نسبته معدود میتواند کفایت کند وهمین که چنین یخبندانی شروع شد ، بعلت ضریب بزرگ انعکاس تشعشعات روی سطح برف و یخ، خود بخود دیگرادامه‌خواهدیافت. با این همه باید گفت که برای تایید این فرضیات هیچگونه‌دلیلی

دردست نیست . ولی آ . میلا- نکوویچ ، دانشمند یوگوسلاوی، توضیح پذیرفتنی‌تری بدست‌داده است . تاثیر سیاره های بزرگ مانند مشتری وزحل در طی زمان موجب تغییر شکل مدار زمین میگردد و درنتیجه‌مقدارحرارتیکه کره زمین دریافت میکند نیز متغیر است . از راه محاسبه میتوان ثابت‌کردکه این تغییرشکل مدار طی یك میلیون سال اخیر صورت گرفته و درنتیجه میزان تشعشع‌دریافت شده تقلیل یافته است و همین کاهش میزان تشعشعات با تحول یخ‌بستگی‌های زمین مطابقت داشته است.

دراین تبیین آنچه مجال بحث و تردید میدهد آن است که چگونه این کاهش های نسبته ضعیف تشعشعات دریافت شده میتواند برای شروع یخبندان‌های وسیع کافی باشد ؟

ترجمه ازفرانس‌ابسرواتور

علی بلوکباشی



درمان بیماریها و ناخوشیها در پزشکی عامیانه

((مقدمه))

زنان «امل» وعامی ایرانی تا چند سال پیش وگروهی از آنان تا به امروز ، برای درمان بیماری و ناخوشی خود و بیماران خود ، به نزد «گلین‌باجی» خانمها و «خاله‌خانم باجی» های خانواده و خویشاوند و آشنای خود ، که زنانی سالخورده و روزگار دیده و سرد وگرم زمان چشیده بودند ، می‌رفتند و چنگ بر دامان ایشان می‌انداختند وچارهٔ دردشان را می‌جستند.
این زنان گیسو سپید و آزموده که باگذران زمانی دراز ، با هرگونه بیماری و ناخوشی و دردی که به گفتهٔ خودشان بیشتر از «کثرت معصیت» پدید می‌آمد ، برخورد کرده بودند و آنها را می‌شناختند و چگونگی و شیوهٔ درمان آنها را از مادران خود آموخته ، وخود نیز سالیان دراز بکار بسته و در این راه آزمودگی وپختگی یافته بودند ، باچهره‌یی گشاده و زبانی چرب و نرم

آغوش می‌گشودند واین گروه بیماران پناهنده ، یا پناهندگان بیمار دار را می‌پذیرفتند و پس از پرس و جو دربارهٔ چیزهایی که بتواند چگونگی بیماری ودرد بیمار را بنماید ، دستور هایی می‌دادند و داروهایی را نام می‌بردند ، وسرانجام آنهارا با دلسوزی و مهربانی دلداری می‌دادند و به بهبود بیماری وبیمارشان امیدوار می‌کردند . دریافت شیرینی و سور حکمتی را هم که کرده بودند به پس از سلامت و برپاخاستن بیمار می‌انداختند .

بیماران و بیمارداران به چنین زنان جهان دیدهٔ دیندار و پرهیزگار ایمانی استوار وباوری سخت می‌داشتند و دستور های آنها را ، هرچه می‌بود ، بی‌چون وچرا ، مو به مو بکار می‌بستند .

داروها ودستور های این دسته از پیر زنان درس ناخواندهٔ پزشك شده ، در درمان بیماران و ناخوشان گاهی سودمند می‌افتاد و بیمار را سلامت می‌بخشید ، گاهی هم بهره‌یی که نمی‌بخشید هیچ ، بیماری بیماران را سخت‌تر و دشوارتر می‌کرد و آنهارا به مرگ نزدیك تر می‌ساخت .

شگفت این که هرگاه پزشکی درس خوانده نمی‌توانست بیمار و ناخوشش را درمان و خوب کند ، آن بیمار دست نیاز به‌سوی این‌چنین زنانی درازمی‌کرد ودرمان درد خود وبازگشت سلامت از دست رفته را از آنان می‌خواست .

این خانم پزشکها هم که درماندگی پزشك را می‌شنیدند دست آویزی می‌یافتند وبرای کوبیدن او وتخته کردن درخانه‌اش ، کوس رسوایی و واماندگی او را بردوش می‌کشیدند و به هر مجلس و جمعی که راه می‌یافتند ، سخن را با تردستی به پزشك محله می‌کشاندند و کوس را هنرمندانه می‌کوفتند وتا می‌توانستند گوش حاضران را از نادانی پزشك وناتوانی ودرماندگی او و اصولا چیز ندانی این گروه پزشك ، پر می‌کردند .

این دسته خانمهای پزشك نما ، رقیبانی آزموده‌تر و چیز دان‌تر از خود نیز می‌داشتند ،ولی هیچگاه آنهارا نادان نمی‌خواندندوبه‌آنها رشك نمی‌بردند

ودر برابر آنها ایستادگی هم نمی‌کردند . گاهی هم که خود در درمان بیماران باز می‌ماندند ، بیماران را به نزد یکی از این رقیبان حوالت می‌کردند .

رقیبان خانم پزشکهای ما ، عطاران گذر و محله بودند . در زمان گذشته ، در هرکوی وبرزن یك یا چند دکان کاه‌گلی تنگ وتاریك وفرونشستهٔ عطاری که باشیوه معماری آن‌روزگار سازگاربود ، بجای بالاخانه‌یی که امروز پزشکی دانشکده دیده ودانش اندوخته ، در اتاق یا اتاقهای آن می‌نشیند وبیماران و ناخوشان را می‌پذیرد وبه درمان‌آنان می‌پردازد ، وبجای داروخانه‌یی که اکنون در هرمحل دست کم یکی دوتا به چشم می‌خورد ودر قفسه های آن داروهای ساخته شدهٔ فرنگی وایرانی انباشته شده است ، می‌بود و پیر مردی ریش سفید یا جوانی کار آزموده ودانا ، پشت‌پیشخوان وترازوی آن می‌ایستاد و یك تنه کار پزشك وداروساز ودارو فروش را انجام می‌داد و هر بیماری که به‌دکانش می‌آمد ، نخست دردش را می‌پرسید ، سپس داروهایی را که برای بیماری او سودمند می‌دانست در کاغذهایی می‌پیچید و به بیمار می‌داد و شیوهٔ بکار بردن آنها را هم می‌گفت .

در طبلهٔ این عطاران همه سرحریف ، همه جور دارویی‌مانند: شیرخشت، سنبل‌الطیب، عناب، سپستان پر سیاوش ، ریشهٔ‌کاسنی ، اسپرزه، تاج‌ریزی، خاکشی، قدومه و نوع معروف آن قدومه شیرازی ، گل گاوزبان، گل بنفشه ،گل خطمی ، ریشهٔ‌خطمی ، ترنجبین ، زنیون، بادیون ، قرص کمر (نروماده) ، هفت ترشی ، زفت شیشه‌یی ، بارهنگ ومشتی چیزهای دیگر یافت می‌شد.

اگر داروهایی که زنان سالخورده و عطاران می‌دادند ، درد بیمار را از میان نمی‌برد و اورا خوب نمی‌کرد ، دراین هنگام کسان بیمار به «پنج تن آل‌عبا» و «امامان» و «امامزادگان» پناه می‌بردند و باندر ونیاز وانداختن سفره‌های گوناگون و گرفتن ختمهای مختلف بهبود و سلامت بیمارشان را از آنان می‌طلبیدند . البته هیچگاه از روز اول بیماری تا روزی که خوب می‌شدند، امامان و امزادگان را از دیده دور نمی‌داشتند وپیوسته چشم به یاری و کمك ومعجزهٔ آنها می‌دوختند .

اگر از درگاه این بزرگواران ناامید می‌شدند ، به دعانویسان دکه‌نشین و فالگیران و طالع بینان دوره گرد ، که آنها را در درمان بیماریها نیز آشنا ودانا می‌دانستند ، روی می‌آوردند و به‌دستور این فریبکاران چیره دست جیب خالی کن ، به کارهایی زشت و خرافی دست می‌یازیدند .

گاهی هم برای درمان درد بیمارشان ، دریك زمان، هم به‌نزد پزشك محله‌می‌رفتند، هم سالخوردگان خانواده و همسایه خودرا می‌دیدند ، هم به پیشوایان دینی پناهنده می‌شدند و هم دعانویس کوچه وبازار را دیدن می‌کردند و همه داروها ودستور های ایشان را درهم می‌آمیختند وبر بیمار بخت برگشته می‌آزمودند و به انتظار سلامت و شفای او می‌نشستند .

اینك در پایان این مقدمهٔ کوتاه ، جزیی ازاین گونه درمانهای پزشکی عامیانه ، البته آن گونه درمانهایی که‌جنبهٔ ابتدایی وخرافی بودنش‌قوی‌تراست وزمینه‌اش در «**فلکر**» ارزندهٔ سرزمین ما گسترده است یاد خواهد شد .



تورك و درمان آن

تورك Turk – لکهٔ سرخ یا کبودی است که در پی ضربتی یا بیماری‌یی برسپیدی چشم می‌افتد . **تهرانیها می‌گویند در پی «بی‌وختی شدن» (۱) یا «ناگاه از خواب پریدن» کسی بر سفیدی چشم او می‌افتد .**

این واژه ظاهراً عامیانه‌است چون در هیچ یك از نوشته‌های ادبی فارسی و فرهنگهای لفت به‌این معنی نیامده است .(۲)

در فارسی ادبی به «تورك» ، «**طرفه** Tarfa أ » می‌گویند. «**سیـد اسمـاعیل جرجانی** » در کتاب طبـی خود به نام «**ذخیرهٔ خوارزمشاهی** » ، «طرفه» را چنین شرح می‌کند :

«**نقطهٔ سرخ باشد یاکبود که برسپیدهٔ چشم افتد**» و در دیگر می‌نوَیسد : «**وآن سرخی باشد که اندر چشم پدید [آید] به‌سبب**

---

۱ – بی‌وقتی شدن : گرفتار جن زدگی و آزار از مابهتران شدن

۲ – شاید هم ادبی یا دخیل باشد ، بهرصورت نگارنده نمی‌داند ، باید تحقیق بشود .

زخمی ورنجی که به چشم رسد)).

مؤلف فرهنگ «منتهی‌الارب» می‌نویسد :

«نقطهٔ سرخی از خون بسته در چشم که از ضربت و جز آن حادث گردد .»

مردم «**آباده**» ــ یکی از شهرستانهای ششگانهٔاستان هفتم ــ «**طرفه**» را مانند تهرانیها «**تورك**» می‌خوانند .

تورك آوردن چشم : لکهٔ سرخ یاکبود پدید آمدن برسفیدی چشم .

تورك افتادن چشم : به معنی تورك آوردن چشم .

تورك انداختن چشم : به معنی تورك آوردن چشم

تورك تکاندن : هفت گل آتش یا هفت دانه برنج یا هفت تکه نمك‌را چندبار ، همراه با خواندن آیه هایی ازقرآن ، دربرابر چشمی که تورك برآن افتاده ، جنباندن برای ناپدید شدن تورك .

شیوهٔ تورك تکاندن

زنی وضودار کسی راکه چشمش تورك آورده ، سه روز هر روز دو بار « سر آفتاب » و « آفتاب پر » در حیاط خانه ، زیر ناودانی که روی به قبله است می‌نشاند . اگر تورك سرخ رنگ باشد ، هفت‌گل آتش سرخ فراهم می‌کند و آنهارا دانه دانه با انبر برمی‌دارد و در برابر چشم تورك افتادهٔ بیمار می‌جنباند و پایین و بالا می‌برد و همراه با تکان هرگل آتش یکبار سورهٔ «انشراح» (۳) **(بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ــ الم نشرح لك صدرك ، و وضعنا عنك وزرك ، الذی انقض ظهرك ، و رفعنالك ذکرك ، فان مع‌العسریسرا ، ان مع‌العسریسرا ، فاذا فرغت فانصب ، والی ربك فارغب .) (٤)** را می‌خواند . پس‌از خواندن سوره ، گل آتش را درجام پراز آبی که درپیش دست خود گذاشته است می‌اندازد .

این کار را هفت بار انجام می‌دهد . آنگاه آب جام را با هفت دانه زغالی که در آن هست از بالای سر بیمار بردیوار پشتش می‌پاشد . بیمار بی‌آن که پشت سرش را نگاه بکند از جا

---

۳ ــ قرآن ــ سورهٔ ۹٤

٤ ــ « مگر نه سینهٔ تو را گشاده کردیم و بار گرانت‌را که پشت تورا سنگین‌کرده بوداز تو برداشتیم و آوازه‌ات را بلند کردیم، که‌ازپی دشواری آسانی یی‌هست، حقا که ازپی دشواری آسانی‌یی هست، پس چون فراغ‌یافتی به عبادت کوش، وبه پروردگار خویش امیدوار باش » ترجمهٔ قرآن از ابوالقاسم پاینده .

برمی‌خیزد و می‌رود.

اگر «تورك» کبود یا سفید (شیری رنگ) باشد؛ هفت دانه برنج یا هفت تکه نمك بجای هفت گل آتش برمی‌دارند و می‌تکانند.

اگر پس از سه روز و شش بار «تورك تکاندن»، لکهٔ چشم بیمارپاك نشود، یا اگر «تورك» بزرگ وچسبیده به مردمك چشم باشد، برای از میان بردن آن، آیهٔ ۳۵ سورهٔ **«نور»** (۵) **(الله نورالسماوات والارض، مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضی و لولم تمسه نار نور علی نور یهدی‌الله لنوره من‌یشاء ویضرب الله الامثال للناس والله بکل شئی علیم.)** (٦) را بجای سورهٔ «انشراح» می‌خوانند.

مردم آباده هم یك چنین کاری راکه تهرانیها برای ناپدید شدن لکهٔ چشم انجام می‌دهند، با اندکی اختلاف می‌کنند:

«اهالی این شهر برای برطرف کردن لك چشم معتقدند که بایستی هفت دانه جو را دختری که هنوز به سن بلوغ نرسیده در دست بگیرد و هفت نفر دیگر هریك هفت مرتبه آیة‌الکرسی بخوانند و جو را به دور چشم آن شخص بگردانند و پس‌از پایان تمام آنها را درکاسهٔ آبی بریزند. و با چنین عملی معتقدند که لك چشمشان که خود آنها «تورك» می‌گویند، پس‌از هفت روزدیگر از بین خواهد رفت.» (۷)

زگیل و درمان آن

زیگیل Zigil — دانهٔ گوشتی سختی به اندازهٔ نخود — بزرگتر یا کوچکتر — است که برروی پوست تن، بویژه برروی پوست دست درمی‌آید و درد نمی‌کند و زیاد و بزرگ می‌شود و

---

۵ — قرآن — سورهٔ ٢٤

٦ — «خدا نور آسمان ها و زمین است، مثال نور وی، چون محفظه‌یی است که در آن چراغی است و چراغ درشیشه‌یی است وشیشه‌گویی ستارهٔ درخشانی است که از درخت پر برکت زیتون که نه خاوری است‌ونه‌باختری افروخته شود، که نزدیك است روغن آن روشن شود و گرچه آتش بدان نرسدکه نوری بالای نوری است، خدا هرکه را خواهد به‌نور خویش هدایت کند واین‌مثل‌ها را خدا برای مردم می زند که خدا به‌همه چیز دانا است.» همان ترجمه.

۷ — دیدنیها و شنیدنیها، ص ١٢٤ از جلد دوم ۸— کسی که بردست‌وپاو تنش «زگیل» بر آمده باشد.

روی آن رفته رفته ریشه ریشه و خشن می‌شود .

تهرانیها می‌گویند « زیگیل » دراثر آب پاشیدن به گربه برروی تن پدید می‌آید !

« **زگیل** » را درفارسی‌ادبی « **آژخ** » ، «**اژخ** » ، « **زوخ** » و ... و در عربی « **ثؤلول** » می‌خوانند .

شیوهٔ درمان زگیل

۱ ـ «زیگیلو» (۸) را درگرمابه می‌برند و جاروی‌گرمخانهٔ گرمابه را برروی زگیلهای تن او می‌مالند .

۲ ـ به شمارهٔ زگیلهای روی دست وپا وتن « زیگیلو » ، دانه های برنج سرخ رنگ برمی‌دارند و درآب حوض خانه میریزند و هنگام ریختن آنها در حوض چنین نیت می‌کنند : **همچنین که برنج درآب می‌پوسد و از بین می‌رود ، زیگیلهای فلانی هم بپوسد و بریزد !**

۳ ـ روزچهارشنبه تکه‌گوشتی ازهمسایهٔ دیوار به دیوار خانهٔ خود می‌دزدند ، وآن را برروی زگیل‌های تن‌کسی‌که زگیل درآورده‌است می‌مالند وآنگاه درزیرخاك وگل باغچه خانه چال می‌کنند و می‌گویند : همچنین که این گوشت می‌گندد واز بین می‌رود ، زیگیلهای دست و پای فلانی هم بپوسد و بریزد !

سیاه سرفه

سیبا سلفه Siyâsolfe ـ سیاه سرفه ، بیماریی است‌که با سرفه های سخت و تند و خفه همراه است . کودکان بیشتر از دیگران به این بیماری دچار می‌شوند .

شیوهٔ درمان سیاه سرفه

۱ ـ « **کاکل ذرت** » (۹) ، « **پرسیاوش** » (۱۰) ، « **گل گاوزبان** » (۱۱) ، « **زوفا** » (۱۲) و « **مخمل مشکی** » (۱۳) را

---

۸ ـ کسی که بردست و پا وتنش «زگیل» برآمده‌است .

۹ ـ ریشه‌های سرذرت ۱۰ ـ گیاهی است سیاه فام که‌بیشتر در جاهای نمناك می روید . آن را «پرسیاوشان »هم می گویند .برای سینه درد و سرفه‌سودمند است . ۱۱ ـ «حشیشی است که آن را به‌زبان عربی لسان‌الثور خوانند ، گرم‌وتراست نزدیك به اعتدال و بعضی گویند سردوتراست .سرفه و خشونت سینه را نافع باشد.» نك: برهان قاطع ـ واژهٔ «گاوزبان » ۱۲ ـ گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان ،برگهای باریك و دراز و گلهای کبود دارد . ۱۳ ـ یك‌تکه پارچهٔ مخمل سیاه رنگ(مقایسه شود باسیاه سرفه)

می‌گیرند وبا هم دریك قوری پراز آب جوشیده می‌ریزند و « دم می‌کنند » (١٤) . آنگاه جوشاندهٔ « دم کرده » را صاف می‌کنند و آبش را با نبات به بیمار سیاه سرفه‌دار می‌خورانند .

٢ ـ کمی شیر مادیان فراهم می‌کنند وآن را سه روز به بیمار «**ناشتا**» (١٥) می‌خورانند .

٣ ـ دوتا « خرچسونهٔ » (١٦) نر وماده (١٧) پیدامی‌کنند و می‌کشند . سپس کمی از خون آن دورا با انگشت برسق بیمار می‌مالند !

٤ ـ انار دانه سیاه به بیمار سیاه سرفه‌دار می‌خورانند

دنباله دارد

---

١٤ ـ دم کردن : چیزی را در آب جوش ریختن و برروی آتش ملایم گذاشتن تابی آن که بجوشد بخارش درآید و بپزد.

١٥ ـ صبحانه نخورده ، شکم خالی ١٦ ـ خرچسانه: سوسك سیاهی که‌برای دفاع از خود بویی بد به اطراف می‌پراکند ، خبزدوك ، خزوك ١٧ ـ تهرانی ها « خرچسونه » دمدار رانر وبی دم را ماده می‌دانند .

از : فقیه

یادداشت ....

***

هزمان

هزمان ـ مخفف هرزمان است .

(همی گفت وبرخاست هزمان زجای)

***

یازیدن

یازیدن ـ کشیدن ، درازکردن دست باشد

(تو گر چاشت را دست یازی بجام)

یازان ـ آهنگ کنان باشد

فرهنگ (اسدی)

***

گسیل ـ گسی

گسی ـ مخفف گسیل است .

(گسی کردشان و بر آراست کار)

***

ماری

ماری ـ کشته است .

اگر ماری و کژدمی بود طبعش بصحراش چون مار کردند ماری

(عسجدی)

***

نیو ــ تیو

نیو ــ مرد دلیر بود .
تیو ــ تاو و طاقت بود («تاو» صورت دیگر تاب است)
(فرهنگ اسدی)

***

کله ــ کله ــ کله

کله ــ (بفتح کاف و لام) رخساره ، کمان .
کله ــ (بفتح کاف و لام مشدد) سر ، فرق سر ، بیوفا و هرجائی
کله ــ (بضم ك و های مختفی) آدم کوتاه ، کوتاه و ناقص
کله ــ (بضم ك و های غیرمختفی) مخفف کلاه ، همچنین حرکات بدن درهنگام مواقعه
کله ــ (بضم ك و فتح لام مشدد) موی سر و کاکل، بندپا
کله ــ (بکسر ك و فتح لام) بخیه زدن ، همچنین نام‌شهری
کله ــ (بکسر ك و فتح لام مشدد) سقف خانه ، توری ، پرده ، پرده نازك حجلهٔ عروس

***

بادافره

بادافره (سکون دال و فتح الف) پاداش و جزا .
(بباد افرهِ بیگناهان مکوش)
بادافراه ــ نیز صحیح است .

***

برز

برز ــ (بضم ب) یعنی بلندی ، فراز ، شکوه .
(بدین برز درگاه شاهنشهی)
«فروبرز» دراشعار مرادف هم مکرر آورده شده است .

***

بوش

بوش ــ (بفتح ب و کسر واو) یعنی هستی ، اسم مصدراز بودن .

***

گوشاسب

گوشاسب ــ خواب دیدن بود .
(فرهنگ اسدی)

شنیدم که خسروبگوشاسب دید　　　چنان کاتشی‌شد بدورش‌پدید
(بوشکور)

درفرهنگ جهانگیری نیز بمعنی خواب آورده شده است.

***

نسترن ـ نسترون

نسترن و نسترون و گروهی نسرین را یکی گویند.
(فرهنگ‌اسدی)

***

غوزه

غوزه گل پنبه باشد.

کلوز (بضم ك) غوزه‌ای است که شکفته و پنبه ها از آن برآمده باشد.

***

دمادم ـ دمادم

دمادم ـ (بفتح دو دال) یعنی دمبدم، لحظه بلحظه.

دمادم ـ (بضم دودال) پشت سرهم و چسبیده بهم

(دمادم بساری رسیده سپاه　　　ز دریای گیلان چوابر سیاه)

***

یکایك

یکایك ـ غیراز معنی معروف که افاده تفرید دارد بمعنی ناگهان آمده است. و باینمعنی در شاهنامه مکرر بکار رفته:

(یکایك برآمد ز جای نشست)

***

کرگ ـ کرگدن

کرگ ـ همان کرگدن است:

(برآشفت‌ضحاك برسان کرگ　　　شنید اینسخن آرزو کرد مرگ)

***

نهاری

نهاری ـ اندك مایه طعامی بود که قبل از ناهار کامل‌خورند.

خفاف گوید:

وصال تو تا باشدم میهمانی　　　سزد کزتویابم سه بوسه‌نهاری)

«ناهار» یعنی ناشتا.

(چو شیران ناهار و ما چون رمه)

(فرهنگ اسدی)

***

اشو ـ اهروا

اشو ـ اهروا ـ یعنی مقدس («اهرو) هم صحیح است)

***

تیم ـ تیمچه

تیم ـ کاروانسرا است .

تیمچه ـ کاروانسرای کوچك

(از شمارد گران چون در تیم دو در است)

(لبیبی)

***

دژبرام

دژبرام ـ (بضم دال) یعنی آشفته ، بی آرام ، سرکش

(نیارامید دیو دژبرامش همان آبسته‌خوی‌خویش کامش)

آبسته ـ نفی بسته است ، یعنی‌بندگسسته ، لجام‌گسیخته

***

کامه

کامه ـ آرزو ، هوی

دژ کامکی ـ بدهوائی است .

***

گجسته

گجسته ـ یعنی ملعون

***

ستنبه

ستنبه ـ در زبان پهلوی صفتی زشت از صفات دیوان‌بوده ودر «تفسیر گازر»

(دیوستنبه) در ترجمه شیطان آمد است .

(ستنبه دیو مهر آمد بجنگش بزد برجان خون آلود چنگش

***

کشفتن

کشفتن ـ برهم زدن ، پراکنده ساختن همچنین : آشفتن، خشمگین شدن .
(که دل دارد کنامش راکشفتن)

***

استوان ـ ستوان

استوان ـ پایدار است ، «استوانی» پایداری است .
ستوان ـ از ریشه استوان است ، یعنی محکم و استوار .

***

سخن

سخن ـ دراصل (سخون) بوده و سپس سخن (بضم خ) و اکنون بفتح (خ) گفته و خوانده میشود ، بنابراین هرگاه هم‌قافیه با (مکن) و امثال آن آورده شود رجوع به اصل کلمه است و ازنظر ضرورت نیست .
(سخنگوی چون برگشاید سخن بمان تا بگوید تو تندی مکن)

***

دام

دام ـ مخلوق غیرناطق
دام ـ تله ، حیله
دام ـ خلقت و آفرینش

***

هال

هال ـ آرامش
گمان مبر که مرا بی تو جای هال بود
جز از تو دوست گرم خون من حلال بود
(دقیقی)
دلش گشت پرآتش از مهر زال ازو دور شد خورد وآرام وهال

***

اورند ـ اروند

اورند ـ بها و زیبائی بود ، همچنین بمعنی اورنگ
فرهنگ (اسدی)

اروند ـ دجله است .
اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان

***

داه ــ ده

داه ــ ده (عدد) باشد ، همچنین پرستار و کنیزك

***

بابك

بابك ــ پدر بود .

(فرهنگ اسدی)

***

ترا ــ ترا

ترا ــ (بضم ت) هم بمعنی خودرا و هم بمعنی ترا (که‌خطاب است) .

ترا ــ (بفتح ت) دیوار بلند ، دیوارخانه پادشاهان و حصار

***

بید ــ باشید

بید ــ بمعنی و مفهوم باشید است .

(میان بسته دارید و بیدار بید)

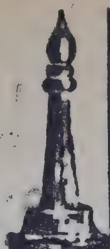
***

دو اشتباه درچاپ این قسمت از یادداشت شمارهٔ‌گذشته روی داده است که بدینوسیله تصحیح میشود :

فقیز ــ پیمانه است (با «ر» چاپ شده بود)

رغیف ــ گردهٔ نان است (با «ق» چاپ شده بود)







بازی‌های تفسیر شده

بازی زیر مربوط به المپیاد شطرنج تیم‌های دانشجویان جهان ۱۹۶۲ است‌که در چکسلواکی برگزارگردید. برنده آن کاوالك Kavalek یك دانشجوی کاملا گمنام چکسلواکی است‌که با مهره سیاه بازی میکرده است. حریف مغلوب او گوفلد Gufeld یك استاد معروف شطرنج شوروی است‌که طی بازی بسیار مهیجی شکست خورده است . کاوالك اخیرا در مسابقات قهرمانی کشور ۱۹۶۳ چکسلواکی مقام سوم را بدست آورده است .

اصولا درمسابقات قهرمانی جوانان جهان والمپیاد وشطرنج دانشجویان جهان کشورها ی‌قوی شطرنج جهان (شوروی ، آمریکا ویوگسلاوی) موفقیت‌هائی‌درسال‌های اخیرکسب نکرده‌اند و نسل جوان شطرنجبازان در کشورهای کوچك فاتح ایـن اخیر کسب نکرده اند ونسل جوان شطرنجازان درکشور های کوچك فاتح این مسابقات بزرگ بوده‌اند . نوجوانان وکودکانی‌که دراین مسابقات شرکت‌کرده‌اند چند سال دیگر با عناوین استادی واستاد بزرگی درجهان شطرنج مشهور خواهند شد همانطورکه زمانی میخائیل تال قهرمان‌اسبق جهان یك شرکت کننده عادی ایـن مسابقات بوده است ....

برای آنکه بازی ماهرانه سیاه بهتر مورد توجه خوانندگان کتاب هفته قرار بگیرد ـ درمنعکس کردن آن برروی صفحه شطرنج مهره‌های سیاه را درجلوی‌خود انتخاب کنید . برای همین منظور درکلیه دیاگرام‌ها هم مهره‌های سیاه درپائین دیاگرام قرار دارند وپیاده‌های سیاه بطرف بالای صحنه حرکت می‌کنند .

المپیاد شطرنج دانشجویان جهان ـ چکسلواکی ۱۹۶۲

«روئی لوپز ـ دفاع کلاسیك ـ واریانت‌کوردل»

1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — b5	F — c5

یکی از قدیمی‌ترین واریانت های روئی لوپز که درمسابقات Goettingen ۱۴۸۰ بازی شده است .

4	c2 — c3	f7 — f5

راه موثری که بعداز قرن‌ها ابهام ـصحت وقوت‌آن‌دراین‌بازی بثبوت‌میرسد. جواب فیشر به حرکت چهارم‌4......,Cg — e7 و ... و راه استاد بلژیکی O'kelly

عبارت از f6 — C ,...... 4 است که درسال‌های بعداز ۱۹۶۰ طرفداران زیادی داشته است .

5 d2 — d4 f5 × e4
6 C — g5 ....

ادامه اسمیسلوف درمقابل ویدمار درسال ۱۹٤٦ عبارت بود از :

6 F × C, d7 × F 7 C × P, F — d6

بودکه قویتر ازراه بازی متن است ولی حرکت! 0 — 0 8 اوتزیکر ازحرکت + h5 — D 8 اسمیسلوف صحیح‌تر است .

انگیزه گلوفلد درانتخاب این سیستم یك‌بازی کوتاه ودرخشان بودکه چند روزقبل ازانجام این بازی بین «جی‌ترمن» و «واسوکف» درمسابقات قهرمانی‌کشور ۱۹٦۲ جمهوری‌های شوروی بودکه درطی آن سفید پیروزی سریعی مطابق ادامه زیر کسب‌کرده بود . گوفلد پس ازچندماه تمرین برای این مسابقه میخواست ازآخرین دام‌ها وترکیب‌ها استفاده نماید :

6 ...., F — e7 7 P × P, C × P?
8 C — e6, ...

وسیاه تسلیم شد .

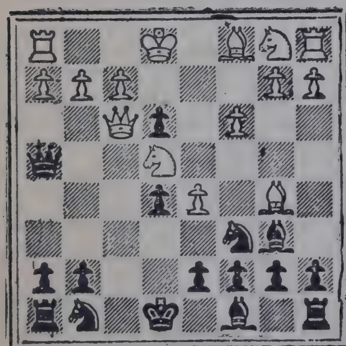
6 .... F — b6
7 d4 — d5 e4 — e3!

یك حرکت کاملا غیر منتظره . حرکت ?Cc6 — e7 ... 7 باعث ازدست رفتن وزیر باحرکت !C — e6 8 میشود .

8 C — e4 D — h4!

یك حرکت ممتاز که نیرومندترین سوار سیاه راگسترش داده ودرعین‌حال ضمن حمله به‌اسب سفید ـ پیاده f2 را آچمز وتبدیل‌کرده است .

9 D — f3 ....



برای مشاهده وضع بازی دراین‌لحظه بدیاگرام‌روبرومراجعه شود. همانطوری که قبلا تذکرداده شد برای بهترنشان‌دادن طرز بازی سیاه ـ مهره های سیاه در پائین دیاگرام‌ها نمایش داده شده‌اند .

9 .... C — f6!

ادامه زیرهم منجربه برتری‌های موثری برای سیاه میشد:

9 ...., P × P + 10 C × P, D × C +
11 D × D, F × D + 12 R × D, Cc6 — e7

10	C × C +	P × C
11	P × C	P × P +
12	R — d1	d7 × P

ضمن بازشدن ستون وزیرکه در بعضی ازواریانت‌ها مستقر شدن رخ‌سیاه‌درآن رل مهمی درپیروزی دارد ـ هم‌اکنون تهدیدی فوری ازبین رفتن وزیر سفید وجود دارد .

13	F — e2	F — e6

14 ...., 0 — 0 — 0 !+ گسترش یك سواردیگر وتهدید

ادامهٔ موثر زیرهم وجود داشت:

13 ...., T — g8 14 g2 — g3, F — g4
15 P × D F × D 16 F × F, T — g1 +

14	D — h5 +	D × D
15	F × D +	R — e7
16	b2 — b3	....

باتهدید + 17 F — a3 که سیاه را مجبور میکند ازستون آزاد d برای رخ‌ها صرفنظر کرده ویا با C5 — C6 ,...... 17 پیاده پیشرفته f2 خودرا بی‌زور کند

16	....	F — d5!
17	F — a3 +	R — e6

هرچند این حرکت به سفید امکان میدهدکه ازپیاده g2 خود دفاع نماید ولی‌درعوض سیاه شاه خودرا هرچند زودتر وارد صحنه‌میکند و از قدرت آن بـرای پیشروی پیاده‌های مرکز خود استفاده مینماید .

18	F — g4 +	f6 — f5
19	F — h3	Th — g8
20	C — d2	F × g2
21	F × F	T × F
22	T — f1	....

بررسی زیر نشان میدهدکه معدوم کردن فیل سیاه برای سفید ممکن نیست:

22 C — c4, T — g1 + 23 R — e2, Ta — g8
24 C × F?, T × Th 25 T × T, T — g1

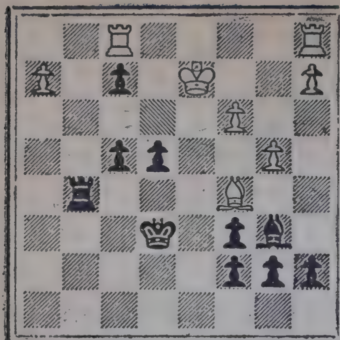
22	....	T — d8
23	R — e2	T × C + !!

یك قربانی تفاوت بسیار موثر که باعث حفظ فیل سیاه ازتعویض گردیده وامکانات فوق‌العاده موثری برای عملیات درمرکز به سیاه میدهد . پیشروی پیاده‌های‌مرکز سیاه دراین لحظه نتیجه‌ای برای سیاه ندارد .

24	R × T	e5 — e4
25	F — f8	f5 — f4
26	b3 — b4	T — g5!

با تهدید کیش درخانه d5 وجداکردن شاه سفید ازجناح شاه ـ اگر شاه سفید به e2 برود باکیش پیاده f4 مات میشود .

27	F — c5	....



برای مشاهده وضع بازی دراین لحظه بدیاگرام روبرو مراجعه شود .

27	....	T × F !!
28	P × T	F × P
29	Ta — b1	f4 — f3

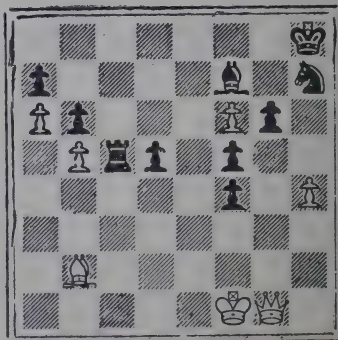
حرکت e3 — e4 ,......... 30 باحرکت R — e2 31 رد وبی اثر میشد .

30	T — b4	R — f5
31	T — d4	F × T
32	P × F	R — f4
33	T × P	e4 — e3 +
34	R — e1	P × T +

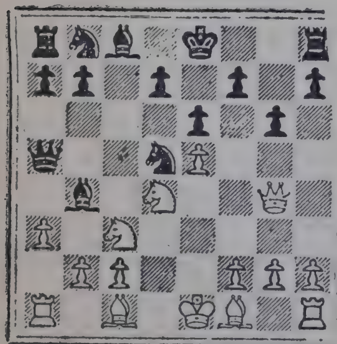
سفید تسلیم گردید .

ترکیب های برنده

صحنه‌های زیر از بازیهای شطرنجباز انگلیسی «رئافی پرسیتز» اقتباس‌شده است . باتعداد حرکاتی که درزیر دیاگرام ها ذکر شده است سفید بازی را می‌برد. سعی‌کنید بدون مراجعه بجواب آنها فقط بکمك جمله‌کوتاهی که درزیر دیاگرام‌هاست راه ترکیب را پیداکنید . برای کسانی که موفق به یافتن راه ترکیب‌ها نشده‌باشند۔ راه حل آنها در پائین صفحه درج شده است .



۲ ـ سفید در دوحرکت



۱ ـ سفید در دوحرکت

حل دیاگرام اول

1	P × F	D × T
2	C — b3	....

وزیر سیاه در دام افتاده است .

حل دیاگرام دوم

1	D × T	P × D
2	b5 — b6	....

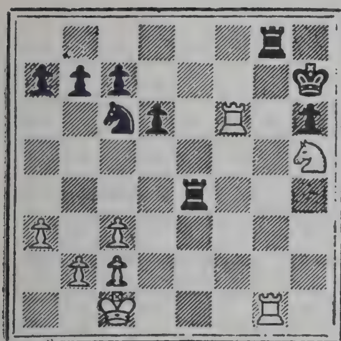
سیاه مجبور به تسلیم است . ادامه زیر بضرر سفید است .

1	D × g6 ?	....

بامید آنکه آگر سیاه وزیر را بلافاصله بگیرد درحرکت بعد باکیش‌برخاست پیاده مات شود ولی

1	....	T — c1 +
2	R — f2	T — c2 +

واکنون میتواند وزیر سفید را بدون خطر نابودکند .



سفید در ٤ حرکت مات میکند

1	T — f7 +	R — f8
2	T — h7 +	R × T
3	C — f6 +	R — h8
4	T × T + +	مات

کتاب هفته

شماره ۱۰۱ ـ یکشنبه ۲۶
آبانماه ۱۳۴۲

کتاب هفته

بها ۲۰ ریال





کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی
به سرپرستی م. ا. به‌آذین

کتاب هفته

فهرست

طرح روی‌جلد از : ناصر مظهری



بها ۲۰ ریال

شماره ۱۰۲

یکشنبه ۳ آذرماه ۱۳۴۲

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن ۳۳۱۵۹

رؤیا

م . ا . به‌آذین

نزدیك رودخانه روی تخته سنگ بزرگی در سایه چنار نشسته بودند . یکی نی میزد و دیگری با دوك نخ میرشت و زیر لب برای خود قصه میگفت. گله‌هم‌روی پشته‌های سبز ، لای سنگهای باران شسته ، درچرابود. دختریازده‌سال‌داشت‌وپسرسیزده‌یاچهارده‌وباهم‌پسرعمو‌ودخترعمو بودند. پدریکی‌ومادردیگری‌بفاصله کوتاهی‌مرده‌بودندوپدردختربه‌ازآن کاری ندیده بود که خانه ها را یکی کند و اجاق هردو را روشن نگهدارد . چه میتوان کرد ؟ خوب یا بد ، جای رفته‌ها زود پرمیشود . از قضا هم بچه‌ها ، ــ مردان‌یار ونوش‌آفرین ــ بسیار زود به‌یکدیگر خو گرفتند. چیزی نمیتوانست ازهم جداشان کند . بازی و کار و رفت‌وآمدشان باهم بود . خاصه ، در روزهای آفتابی از بردن گله به‌صحرا لذت‌میبردند.

آن روز خواستند از آن تپه‌های زنگاری که نزدیك آبادی‌شان بود دورترك بروند . پیش از آفتاب به‌راه افتادند و گله را در دامن کبود کوهستان به دره سرسبزی کشاندند که رودخانه‌ای سیلابی از آن میگذشت .

آفتاب دیگر گرم و بلند بود . گوسفند و بز و میش در سایهٔ بور بید و تبریزی میان علف‌های‌خوشبو میچریدند . درآن‌اثنا که مردان‌یار باناله‌های نی پیام دل‌های آزرده را به‌گوش سنگین کوه‌ها میرساند و

نگاه مه گرفتهٔ نوش‌آفرین از ورای دوك رقصان به‌آب‌های جهنده و کف‌آلود خیره شده بود ، ناگهان عوعوی خشم‌آلود و ممتد سگ آن دو را به‌خود آورد . مردان‌یار نی را به پرشال فرو کرد و باچوبدست خود بسوئی که صدا از آن میآمد رونهاد . درمیان رودخانه ، آنجا که آب از همه تندتر میرفت ، بزغاله‌ای بع‌بع‌کنان روی تخته‌سنگی که به‌اندازه همان چهاردست وپای لرزان او سرازآب درمی‌آورد ایستاده بود . سگ هم برسنگ پهن‌تری که بر آن دیگری مسلط بود زوزه میکشید و دم تکان میداد و سنگ را با پنجه‌های مضطرب میخراشید . پسر خود را به سگ رسانید و برای نجات بزغاله خواست به‌آب بزند . ولی آب تا نزدیك کمر بود . بهتر دیدکه برود و با غلطاندن چند سنگ درشت برای خود جای پائی بسازد . تدبیردرستی بود . اما ناچار مدتی گذشت تا توانست بزغاله سبکسر را به خشکی برساند . حیوان بینوا در بغل او هنوز از ترس میلرزید و او ، درحالی که گوشش را به خنده میکشید و بشوخی تهدیدش میکرد ، بسوی تخته سنگ و چنار سایه‌افکن خود برگشت . ازهمان پائین صدازد :

ــ نوشی ! میدانی این بدجنس کجا بود ؟... هوس آب‌تنی کرده بود !

از آن بالا جوابی نیامد . کسی‌گر دن نکشید ، رونشان‌نداد . پسر بار دیگر خنده‌کنان گفت :

ــ رفته بود درست آن وسط‌که بهتر شیرجه برود !

باز خبری نشد . دوید و خود را بالای تخته‌سنگ رساند . اما اثری ازنوش‌آفرین ندید . حیرت‌زده نگاه کرد . آفتاب در اطلس آسمان میدرخشید و گله روی پشته‌های سبز کنار رودخانه بآرامی در چرا بود . مردان‌یار بزغاله را برزمین‌نهاد . پای این سنگ و پشت آن بوته جستجو کرد . فریاد کشید . اما جز هوهوی گنگ صدای خود جوابی نشنید . دل نگران شد. گلوله وسگ را به‌هم گذاشت . بالای تپه‌ای رفت. باز فریاد زد :

ــ نوشی !... نوشی !... نوش‌آفرین !

کسی نبود . صدائی نبود . شرشر سیلاب از دور در زمزمه نسیم گم میشد . بازی‌برسینه آسمان میخکوب مانده بود . مردان‌یار پریشان‌خاطر میرفت . ملخ‌ها از پیش پای او برمیجستند و کمی دورتر میان بوته‌های گون می‌نشستند . پسرك چوپان از پشت تپه سرازیر شد و باز بالای تپه دیگر رفت . باز و باز میرفت و دورتر میشد . پیاپی فریاد میزد :

ــ نوشی !... نوشی ، هو !

به‌دره‌ای خشك و آفتابی رسید جاده‌ای خاکی دید ، با اثر تازه دوپای کوچك که به چشمش آشنا آمد . همان را درپیش گرفت و



هرچندگاه نوش‌آفرین را بقوت صدا کرد . صدا درمیان دره می‌پیچید و از چپ و راست فریادهای اضطراب درمیگرفت . گوئی هزاران نفر با او در جستجوی خواهرکش‌میآمدند ، یا گم‌کرده‌اش گم کردهٔ جهانی بود . یك دوبار در پیچ جادهٔ گردآلود سایهٔ دوری دید و گمان برد که اوست . ولی امیدش هربار مانند شبنم در هرم آفتاب مکیده شد .

با همه نگرانیش از سرنوشت گله‌ای که پشت سر گذاشته بود ، مردان‌یار سراسیمه میرفت و هیچ‌چیز نمیتوانست اورا از رفتن بازدارد . میدانست ، یقین داشت که نوش آفرین را در همین راه خواهد یافت .

دره کم‌کم آغوش باز میکرد و کوهستان با موجهای ناگهان به‌دشت می‌پیوست . از دور ، در هوای داغ و لرزان ، سواد شهری به چشم میآمد . سایهٔ کبود آبادی‌های پراکنده برمتن اخرائی دشت افتاده بود . جاده خاکی همچون اثر ضربهٔ شلاق بر پشت بیابان میدوید . جابه‌جا درکناره‌های راه ، چند درخت لاغر مانند قحطی‌زدگان دست تضرع دراز میکردند . خاك ترك خورده کف جو به انتظار آبی بود که نمی‌آمد . هیچکس دیده نمیشد . خاموشی هراس به‌دل می‌افکند . گاه نفس تبدار نسیم نالهٔ دوری به‌همراه میآورد . شاید بانگ قمری بود که زارمیخواند: « کوکوئیر ، کوکوئیر ! »

نوای دردناك مرغ بنرمی درگوش مردان‌یار می‌پیچید و آشوب مبهمی در دلش می‌افشاند . ناگهان پی‌برد که کسی آهسته با مرغ ناپیدا دم میگیرد :

کوکوئیر ، کوکوئیر، نه جوان ماند نه پیر!

و این همه با زمزمه‌ای چنان خفیف که پنداشت وهمی است که در ذهن خود او صورت بسته .

با بدگمانی شانه بالا انداخت و تندتر قدم برداشت . هنوز یك میدان نرفته بود که به‌گوشش رسید :

کوکورس ، کوکورس ، بسته شد راه، نفس !

باز نیش وهم و وسواس درخاطرش نشست . گوش تیزکرد و به چپ و راست چشم دوخت . دشت خالی بود و آفتاب بر جاده دراز مارپیچ که اثر دوپای کوچك درخاك‌نرم سوده‌اش میدوید بی‌امان‌میتافت. نه‌پرنده‌ای در هوا ، نه جنبنده‌ای برزمین . تنهائی ، تنهائی !...

تشنه بود . پا درپاتاوهٔ کرباس و چارق چرمی‌اش میسوخت . میخواست سایه‌ای بیابد و زمانی‌بنشیند . یا نه ، از همان راه رفته برگردد وخود را به‌سایبان چنار و آن آب روان برساند . آخر ، هست ونیستش آنجا بود ، ــ آنجا که رمه‌آسوده میچرید و سگ پارس میکرد و هم‌اکنون شاید نوش‌آفرین روی تخته سنگ نشسته بود و با سرانگشتان مضطرب دوك میچرخاند ونگاه گریانش به‌جستجوی او افق را میکاوید .

ولی ، نه . این اثر پای او بود که سرتاسر جاده میدوید . ـ اثر پای او؟ ازکجا میتوان دانست ؟ مردان‌یار ایستاد . دودل‌بود . نگاه کرد . آن دور سایه‌ای درحرکت بود . آیا چشمش درست میدید ؟ ـ شاید . بله . نه . سرگردان بود ، راهی به‌پیش و پس نداشت . نگاهش در اشك نشست . خشمگین فریاد کشید :

ـ نوشی ... نوشی ، هو !

فریادش در اندوه بیکران دشت گم شد . امید در دلش میمرد . بتلخی پیش چشم آفتاب گریست . اما ، مگرنه در پاسخ اشك‌های او بود که قمری میسرود :

کوکوریو ، کوکوریو ، نزند راه تو دیو !

پاك حیرت زده شد . آخر ، این چه رازی است ؟ چه راهی‌است؟ آیا برود ؟ برگردد ؟ چه‌کند ؟ به‌راه رفته نگریست . دور ، آه چه‌دور بود ! به‌جانب دیگر رو نمود . سواد شهر روی هم به‌چشمش نزدیك‌تر آمد. دندان فشرد و بدنبال اثر پاهائی که برجاده میدوید به‌راه افتاد . باشتاب میرفت . به‌خستگی پاها و تشنگی لب و کام توجه نداشت . کم‌کم از دور شکل آشنائی برجاده روان دید . ساعتی پیش‌تر رفت و بهتر شناخت. هم او بود . نوش‌آفرین بود .

ـ نوش‌آفرین !

دختر سربرگرداند ، و بی‌آنکه بایستد ، دستی تکان‌داد . شاید هم لبخندی زد یا چیزی گفت . چه ، مردان‌یار گمان برد که پرتو آفتاب را بردندان های سفیدش می‌بیند . قوچ سیاه فربهی پیشاپیش دخترمیدوید و او بدان‌دست نمی‌یافت . هاه ! این قوچ ! بهترین گوسفند رمه ! ... و مردان‌یار باز تندتر گام برداشت .

بیرون دروازه شهر به‌نوش‌آفرین پیوست و هردو به قوچ‌سرکش رسیدند . با چشمی که اشك شادی درآن میلرزید ، دست درآغوش هم بردند . درهم نگریستند و یکدیگر را بازیافتند . احساسی که از سالهای دور در دلشان خفته بود مانند بهاری نورس درجانشان شکوفه بست . و هردو میدانستند . هردو نه‌آن بودند که پیش‌ازاین میشناختند . دراین یك نیمه روز گوئی که چندین سال برایشان گذشته بود . دیگر نه‌کودك ، جوان بالغ بودند . چه گرمائی درسیاهی ژرف چشمان نوش‌آفرین زبانه میکشید ! و چه نیروی پهلوانی که بازوان مردان‌یار نوید میداد ! برای نخستین‌بار از هم شرم داشتند . به‌هم لبخند زدند و گل‌بوسه بی‌تکلف درلبان بهم دوخته‌شان شکفت .

خسته و گرسنه بودند . مردان‌یار شال از کمر بازکرد و یك‌سر آن را به گردن قوچ و سر دیگر را به تنه درختی برگ‌ریز بست وآنگاه با نوش‌آفرین درپای درخت نشست . قرص نانی را که از کمر برگرفته

بود باهم خوردند و جرعه‌ای هم ازآن جوی باریك که لنگ‌لنگان خود را به‌پای درخت می‌کشید آب‌نوشیدند.

جای درنگ نبود. آهنگ رفتن کردند. ولی شهر با هیبت برج و باروی ستبر و دروازه آهنکوب خود که دسته دسته سپاهی و رهگذر و کارگزاران دیوان زیر طاق بلندش درهم میلولیدند آنان را به‌خود میخواند.

***

شهربزرگی بود، با طرح پیچ‌درپیچ کوچه و بازار و خیابان، با نمای گوناگون خانه و مسجد و گرمابه و کاروانسرا، با پهنه سنگفرش میدان چارگوش و سایه انبوه طاقنماهای اطراف آن؛ با نقش رنگارنگ زن و مرد و چارپائی که در گذر بودند، با سطح چین درچین آب نهر که دو صف چنار کهن سال از فراز آن بهم دست میداد...

آنچه از همان نخستین‌نظر درچشمشان عجیب آمد تفاوت آشکار میان آبادانی و ثروت شهر و بی‌برگی و ویرانی دشت بیرون حصار بود. هرچه آنجا کشت‌ها سوخته، درخت و گیاه پژمرده و جوی و کاریز خشکیده بود، اینجا کوچه و خیابان به‌ساختمان‌ها آراسته، دکان و بازار به‌کالا انباشته، صنعتگران به‌کار و سوداگران به‌داد و ستد سرگرم‌مینمودند. اما، باهمه جنبش زندگی که از هرسو به چشم میآمد، خاموشی و سکونی جانگزا همه‌چیز را در چنگ میفشرد. موبه‌مو نقش حرکت بود و خود حرکت نه. آب درنهر فسرده، آتش در تنور یخ بسته بود. پتك آهنگر بلند بود و بر سندان فرود نمی‌آمد. اره درودگر نمی‌برید وآسیا سنگ عصار نمی‌گشت. گزن در دست کفاش بیکار مانده بود و ناوه بردوش گلگار بیهوده سنگینی میکرد. اسب و استر زیربار ایستاده بودند و قطار شتر به‌درون کاروانسرا نمی‌رفت. مرگ زندگی را غافلگیر کرده بود زندگی سنگ‌گشته بود.

با دو چشم از حیرت گشاده و لب و گونه بیرنگ، نوش‌آفرین درکنار مردان‌یار میرفت و برخورد پاهایشان بر سنگفرش خیابان هوا را با طنین هول‌انگیزی می‌لرزاند. قوچ هم آزاد به‌دنبالشان میآمد. گوش به‌زنگ و دل‌نگران بودند. ازاین‌همه چهره‌های بیحرکت و نگاه بیفروغ که تنها رنگ حسرت و زبونی از آن میتراوید شرم داشتند. شاید هم میترسیدند. دخترك خود را تنگ به بازوی مردان‌یار می‌فشرد. نگاه بیتابش از دهشت دیدار این مردگان که درقالب سنگی پیکر خود به‌گور رفته بودند میگریخت و به‌خطوط مصمم رخسار مردان‌یار پناه میبرد. خسته و بیمار مینمود. درگرم‌ترین ساعت روز میلرزید. دست و پایش رو به‌سردی و سنگینی میرفت. مردان‌یار نیز، اگرچه نمی‌خواست‌چیزی از آشوب درون خود ظاهر کند، دستخوش ملالی جانکاه بود. هرلحظه،



با هوائی که نفس میکشید ، کمی بیشتر می‌فسرد . سیری و بیزاری‌نامعهودی درخود میدید . همه‌چیز ، حتی حضور نوش‌آفرین که بانگاهی رنجور و امیدوار سر را به‌شانه‌اش تکیه میداد ، درچشمش کهنه و بیهوده مینمود . نمیدانست این چه‌بار غمی است که بر دلش نشسته . میل داشت که گوشه‌ای درآفتاب بنشیند و سر به خواب نهد ؛ دیگر نبیند ، نباشد .

درآن حال نیمه بیداری که پاکشان میرفت ، ناگهان مرغك ناپیدا از پس دیواری به‌آواز درآمد :

کوکوروش ، کوکوروش ، یادآن نی خاموش !

سراسیمه چشم و گوش بازکرد . گوئی از کابوسی نفس‌گیر بیدار شده بود . دست در بغل برد . نی‌فراموش شده را برگرفت و به لب نزدیك کرد . نواهای بریده و شکسته ، مانند ناله‌های پراکنده جمعی ماتم‌زده ، کم‌کم به هم‌پیوست و نغمه‌ای اشك‌خیز از آن برآمد که با پیچ و تاب رودی در دشت میرفت و گسترش مییافت و جابه‌جا رگه‌هائی شاد در آن میدوید که زود گم میشد . بتدریج که نوای نی بالا میگرفت ، نوش‌آفرین از سستی و سنگینی مرگ بدر میآمد . رنگ به رخسارش بازمی‌گشت . دیگر نمیترسید . سبکبار میرفت . مردان‌یار نیز گرم‌تر میشد . با شوری اندوهناك ولی مطمئن در نی میدمید و نگاه محبتش نوش‌آفرین را که یك دم پیش به چشمش بیگانه آمده بود دربر میگرفت. میرفتند و در رهگذارشان شاخ و برگ خشکیده درختان سرسبز مینمود. شاید هم جوشش تازه زندگیشان شادابی زودگذری به هرچیز می‌بخشید.

درمیدان شهر جای سوزن‌انداز نبود . پیروجوان به‌تماشا آمده بودند . زنان بربام ها و کودکان برشاخه‌های درختان جا گرفته بودند . فروشندگان دوره‌گرد خوردنی و نوشیدنی میان مردم میبردند . سپاهی و عسس با نیزه و شمشیر و تازیانه در هر گوشه میدان مراقب بودند . چشم‌ها به مرد بندباز دوخته بود که دربلندی روی طناب قدم برمیداشت . درپای تیرهائی که ریسمان بدان بسته بود دسته‌ای با نای و دهل و کرنا نشسته بودند . ولی از زخمه دوال برطبل‌ها و از دمیدن دهان‌های پرباد در نی و کرنا کمترین صدائی برنمی‌آمد . میدان با همه ازدحام زن و مردش گورستانی خاموش بود .

همین که از کنارۀ میدان نغمۀ گله‌آمیز پسر چوپان بر فراز سرها گسترده شد ، مانند نسیمی که بر کشتزار بوزد و ساقه بارور گندم را به‌بازی بگیرد ، موجی نرم درمیان مردم دوید . ناله خفه و انبوهی بسان فریادی از ته چاه شنیده شد . گرچه ، شاید این هم تصوری بیش نبود . هرکس ، خواه دور و خواه نزدیك ، با سنگینی قالب‌سنگی خود برجا میخکوب بود . اما ، نه . درآن بلندی ، مرد بندباز گاه به چپ وگاه به‌راست متمایل میشد . چوب لنگرش مانند انگشتی گوشه میدان ، —

همان جائی را که نوای نی از آن برمیخاست ، ــ نشان میداد . بیم آن میرفت که سرنگون شود .ودرواقع ، ناگهان با فریادی که نوش‌آفرین از وحشت سرداد ، نقش زمین شد و پاره‌های تن سنگی‌اش میان دستهٔ نوازندگان کمانه‌کرد و سر و دستی چند شکست . با این‌همه ، هیچکس گوئی خبر نیافت . کسی سربرنگرداند ، گردن نکشید . و نگاه‌یخ‌بسته جمع هنوز اورا دربلندی میجست .

خدایا ؛ این چه شگفتی بود ؟

پسر درمیان جمع خاموشان به راه افتاد و بار دیگر نی را که یادگار پدرانش بود به لب‌برد و نغمه درد و آرزوی روزگاران سیاه سرداد . اما نوای او اینك طنینی داشت که حتی درگوش خود او تازه وناآشنا مینمود . خاصه ، قوچ را سخت برمیآشفت . پیاپی می‌ایستاد و رگهای چشم میجهاند و شاخ پیش می‌آورد و حمله میبرد .

گوئی درمردم سنگ شده جانی دمیده میشد . گاه سری و دستی می‌جنبید ، چشمی فروغ زندگی مییافت ، آوازی از گلوئی برمیآمد . مردان‌یار و نوش‌آفرین با تعجب میدیدند و شور و شوقشان فزونی میگرفت . ولی پاها همچنان برزمین دوخته بود .

بااین‌همه ، در نگاه‌هائی که جسته گریخته به مردان‌یار دوخته میشد ، چنان امید و استغاثه‌ای برق میزد که دلش از آن به‌درد می‌افتاد . دیگر میدانست چه باید کرد . خوب میدانست . ولی اضطرابی جانکاه سینه‌اش را می‌فشرد : آیا خواهد توانست ؟ نفسش یاری خواهد کرد ؟ سربرگرداند و نگاه سرگشته‌ای به چهره نوش‌آفرین دوخت و پاسخ‌پرسش دردناك خود در چشمان او یافت : آری . باید .

مردان‌یار با همه نیروی خود درنی‌دمید و از سوز دل فغان برکشید . نوای بلندش همچون شاهین برفراز میدان بال گسترد . و ناگهان معجزه‌ای که ناگفته خواسته بودند روی نمود . تن‌ها در پیچ و تاب کششی دردناك افتاد . نگاه‌ها پرتو شعور گرفت . فریادهای گرم و انبوه همچون رعد هوا را شکافت ...

آنچه از آن پس بر ایشان گذشت کابوسی بود که پایانی دلنشین داشت . آن غلغله و بانگ و غریو که از چهارگوشه شهر به گوش رسید و آن نیروئی که سیل آسا دست‌ها وپاها را به حرکت آورد و زندگی گمگشته را به‌شهر ارزانی داشت ...

روز بزرگی بود و مردم حق‌شناس درپایان آن پسر چوپان را یك‌دل و جان به‌امیری برگزیدند و نوش‌آفرین هم بانوی‌شهرشد .

***

سالها برایشان به خرمی و کامرانی میگذشت . مردم در آسایش و ناز بسر میبردند . شهر پیوسته آبادتر میشد و دشت و روستا سرسبزی

دیرینه را بازمی‌یافت .

مردان‌یار از گذشته محقر و گمنام خود آن نی خوشنوا را به یادگار نگهداشته بود و گاه در خلوت با نوش‌آفرین آن را از درون جعبه زریاقوت نشان برمیگرفت و به لب میبرد و نغمه‌های شبانی سرمیداد. ولی البته دیگر نه آن لب و نفس پیشین بود و نه آن نغمه‌های صاف دشت و کوهسار .

و اما آن قوچ سیاه ... مردان‌یار دوست روزگار سختی راکه راهبرشان بسوی سعادت گشته بود از یاد نبرد . فرمود تا درباغی بزرگ و سرسبز آغلی از مرمر و عاج برایش ساختند . ازآن‌پس قوچ خوشبخت آب و علف در آخور زرین میخورد و در چهار دیوار باغ آزاد میگشت. امیر و همسر زیبایش هفته‌ای یك‌بار به‌دیدنش میرفتند و به‌دست خود نقل و نبات در دهانش مینهادند . نزدیکان امیرهم ، اگر چه خوشتر داشتند که از ران و جگر قوچ شکمی چرب کنند ، ناچار سردربرابرش فرود میآوردند و بظاهر همه‌گونه خدمت و چاپلوسی مینمودند ؛ وجود او را مایه خیر و برکت شهر می‌شمردند و درنگاه بی‌آزار او فروغ آسمانی میبافتند . اما پیداست که در نهان ریشخند میکردند و در پی فرصت بودند .

یك روز در جشن قربان که امیر بزمی آراسته بود ، خوانسالار به‌اغوای بزرگان ، کباب و مزعفری از آن قوچ پروار پیش‌آورد که همه هنر خویش را در آن به کار زده بود . همین که عطر چرب دماغ‌پرور آن در فضای تالار پیچید ، همه به‌به و آفرین گفتند و درازی عمر و دولت امیر را آرزو کرده دست به‌کار شدند . مردان‌یار نیز به‌موافقت ایشان‌خواست‌پاره‌ای‌ازآن گوشت دردهان نهد . همین که دندان فرو برد ، حالی غریب بدو دست داد . دراثنائی که پس‌از سالها بانك اضطراب قمریك را می‌شنید :

کوکورام ، کوکورام   نشوی دشمن کام !

همه‌چیز یکباره ازنظرش ناپدید شد .

***

با سری سنگین و تنی کوفته چشم باز کردند خود را برهمان تخته‌سنگ در سایه چنار یافتند. گرداگرد خود نظر کردند . آب غلغل‌کنان در رودخانه میرفت . گوسفندان با نگاه خواب‌آلود میان سبزه‌ها نشخوار میکردند . سگ هم بر بلندی ایستاده بود و نسیمی را که از جانب کوهسار میوزید میبوئید .

آفتاب رو به‌زردی می‌نهاد . وقت رفتن بود . برخاستند و به‌راه افتادند ...

خال

یاسوناری کاواباتا
نویسندهٔ ژاپونی متولد (۱۸۹۹)

دیشب آن خال را به خواب دیدم .
کافی است که فقط کلا خال را بنویسم و تو منظورم رادرك بکنی.
آن خال ــ چند بار مرا بخاطر آن سرزنش کرده‌ای ؟
روی شانه راست من است ، بهتر بگویم بالاتر از شانه ، در پشت گردنم قرار دارد .
« همین حالا هم از یك‌لوبیا بزرگتر است . باهاش بازی‌کن تــا یکی ازاین روزها شروع‌کند به‌جوانه‌زدن»
تو باهمین لحن مرا دست میانداختی . اما همانطورکه‌گفتی از یك خال معمولی بزرگتر بود بزرگ و بنحو زیبائی‌گرد وبرآمده .
وقتی‌که بچه بودم عادت داشتم در رختخواب دراز بکشم و باآن بازی بکنم . و نخستین‌بار که تو متوجه آن شدی چقدر خجالت‌کشیدم.
حتی‌گریه‌کردم و قیافه شگفت‌زده تو هنوز هم ازیادم‌نرفته‌است .
«بس‌کن سایوکو . هرچه بیشتر به‌اش دست بزنی بزرگترمیشود.»
مادرم هم سرزنشم میکرد. آنموقع هنوز بچه بودم . شاید هنوز سیزده سالم تمام نشده بود . ازآن پس این عادت درمن باقی ماند. و گرچه تقریبا آن را ازیاد برده‌بودم ،کماکان وجود داشت .
اولین‌بارکه تو آنرا دیدی، من بیشتر بچه‌بودم تایك‌همسر. نمیدانم که تو ــ یك مرد ــ تاچه اندازه میتوانی‌خجلت وشرم‌زدگی مرا مجسم‌کنی.

اما از شرم هم بالاتر بود . بخودم گفتم : «این دیگر وحشتناك‌است!» در آن لحظه بخصوص ازدواج بنظرم جدا چیز هولناکی آمد.

حس میکردم مثل‌اینکه تمام اسرار من برملاشده ـ مثل اینکه‌تو از روی یکی‌یکی آنها پرده برداشته‌ای ، اسراری که خودم هم از آنها آگاه نبودم. مثل این بود که دیگر پناهگاهی برایم باقی نمانده بود.

تو خوشحال بخواب میرفتی ومن‌گاه احساس‌آسودگی و اندکی‌هم بی‌کسی میکردم .گاه هم بایك حرکت خودرا بالا میکشیدم ودستم باردیگر بسوی خال میرفت .

فکر کردم برای مادرم بنویسم : «مامان،دیگر حتی حق ندارم‌دست به‌خال خودم بزنم.» اما حتی از تصور این‌کار گونه‌هایم داغ شد.

یکبارتو گفتی : «راستی چقدر بی‌معنی‌است‌که آدم غصه یك خال‌را بخورد.» ازاین حرفت خوشم آمد وسرم را بعلامت تائید تکان دادم. اما حالاکه بگذشته نگاه میکنم ، بخودم میگویم اگر تو مثلا میتوانستی‌کاری بکنی که اندکی ازاین عادت نکبتی من خوشت بیاید آیا بهتر نمیشد ؟

من آنقدر ها غصه خال را نمیخوردم. یقین دارم‌که مردم در کوچه و خیابان، می‌آیند دنبال خال توی یقه آدم سرك بکشند .گاهی اوقات عبارت «مثل یك اطاق قفل‌شده ، دست‌نخورده است» را برای توصیف‌یك دختر ناقص بکار میبرند . اما یك خال ، هرچقدر هم بزرگ باشد ، مشکل بتوان اسمش را نقص‌گذاشت .

توفکر میکنی چرا این عادت درمن پیدا شد ؟

وچرا این عادت تورا اینقدر ناراحت میکند ؟

تو داد میزدی : «بس‌کن ! بس‌کن !» نمیدانم ، چندین‌صدمرتبه مرا تحقیر کردی.

یکبارکه از خشم میلرزیدی ،گفتی : «مگر مجبوری حتما دست چپت را بکار ببری ؟»

«دست‌چپم ؟»

ازاین سئوال تو بهتم زده بود .

حقیقت داشت . تاآنوقت هرگز متوجه آن نشده بودم. همیشه با دست‌چپ باخال بازی میکرده‌ام .

«خال روی شانه راست تواست . بنابراین بادست‌راست که راحت‌تر است . »

«اوه ؟»

ودست راستم را بلندکردم : «اما یکجور عجیب بنظر میاید.»

«هیچ‌هم عجیب نیست.»

«اما با دست چپ طبیعی‌تر است.»

«دست راست نزدیکتر است.»

«آخر دست راست را باید بعقب ببرم.»

«بعقب ؟»

«بله . دست چپ را راحت جلو گردنم میاورم، اما دست راست‌را باید اینطوری بعقب برگردانم. »

دیگر مثل سابق نبودم که هرچه میگفتی بافروتنی قبول میکردم . حتی وقتیکه داشتم بتو جواب میدادم و بازوی چپم را جلو آوردم و دور بدنم گذاشتم اینطور بنظرم آمدکه داشتم تورا از خودم جدا میکردم. مثل این بود که داشتم خودم را در آغوش میگــرفتم . وهمان آن هم بخودم گفتم : «چقدر در حقش ظلم کرده‌ام.»

آرام از تو پرسیدم : «چه عیب دارد دست چپم را بکار ببرم ؟»

«راست یاچپ، این عادت بد است.»

«میدانم.»

«چند دفعه بتو گفته‌ام برو پیش دکتر واین چیزلعنتی‌رادربیاور.»

«آخر ، نمیتوانم . خجالت میکشم.»

«کار بسیار ساده‌ای است.»

«آخر، کی میرود پیش دکتر بگوید خال بدنم را دربیاورید.»

«خیلی‌ها .»

«چرا ، اگر وسطصورت باشد، ممکن است . دیگر فکر نمیکنم کسی برود پیش دکتر و خال‌گردنش را دربیاورد . دکتر خنده‌اش‌میگیرد. می‌فهمد که شوهرم مرا مجبور کرده به‌اش مراجعه بکنم.»

«میتوانی به‌اش بگوئی برای‌اینکه عادت‌داری باهاش‌بازی‌کنی.»

«راستی ... برای یك چیز بی‌اهمیت مثل این خال، که تازه جائی است که حتی دیده هم نمیشود . فکر میکــردم دست‌کم تااین حد گذشت داشته باشی.»

«اگر تو باهاش بازی نمیکردی ، من اهمیت نمیدادم.»

«من که دلم نمیخواهد.»

«بااین‌همه بسیار کله‌شقی . هرچقدر هم من بگویم تو کوچکترین کوششی نمیکنی که خودت را تغییر بدهی.»

«سعی‌که میکنم . حتی یك مدت روب‌دوشامبر یقه بلند پوشیدم‌که به‌اش دست نزنم.»

«ادامه‌که ندادی.»

«میخواهم بدانم ، دست‌زدن باین خال اینقدر خلاف‌اخلاق‌است؟»

تصور میکنم آنطور جلوه‌کردم که داشتم باتو یك وبدو میکردم.

«همچو خلاف‌اخلاق هم نیست. فقط از تو خواستم ازاین کــارت دست بکشی . برای اینکه خوشم نمیاید.»

«اما چرا ازآن خوشت نمی‌آید ؟»

«لازم نیست تودلیل وبرهـــان برویم. نمیخواهد بآن خال دست بزنی، همین . ضمنا عادت بدی هم هست . دلم میخواست ازاین کارت‌دست میکشیدی .»

«من که نگفتم دست نمی کشم.»

«هروقت هم به‌اش دست میزنی آن‌حالت عجیب و بهت‌زده‌قیافه‌ات پیدا میشود . راستش را بخواهی ، ازاینش من کفریم.»

شاید راست میگفتی ــ نمیدانم چه‌چیزی باعث شد که این حرف‌تو تا اعماق دلم اثر بکند. میخواستم سرم را تکان بدهم و باتو موافقت بکنم. دفعه دیگر که دیدی این‌کار راکردم ، محکم بزن روی دستم . حتی میتوانی کشیده‌ام بزنی.»

«اما راستی ، خودت ناراحت نیستی‌کـــه دوسه سال است کوشش میکنی یك‌عادت بسیار جزئی را از خودت دور بکنی و باوجود این هنوز هم موفق نشده‌ای ؟»

پاسخ ندادم . داشتم راجع باین عبارت تو فکر میکردم : «ازاینش من‌کفریم.» باآن حالت چهره ودرحالیکه بازویم را دور گردنم انداخته‌ام‌ـ بایستی خیلی بیچاره و بی‌کس بنظر میامده‌ام . البته بخودم جرات نمیدهم کلمه «کناره‌گیر» را بکار ببرم . شاید «حقیر» تاحدودی درست‌تر باشد، و منظور زنی است که فقط بفکـــر این است که از وجود کوچك خودش محافظت بکند . حالت قیافه‌ام میبایست درست همان بوده باشد که‌توتوصیف کرده‌ای : «عجیب، بهت‌زده.»

آیا بنظر نشانه‌ای بود که من تمام‌وجود خودم رابه‌تو تسلیم‌نکرده‌ام وگوئی فاصله‌ای بین من و تو وجود دارد ؟ وآیا وقتیکه بخال دست‌میزدم ودرافکار و خیالهای واهی‌گم میشدم ــ همانطور که از زمان کودکی این کار را میکرده‌ام ــ احساسات حقیقی من در چهره‌ام تجلی نمیکرد؟

اما تو میبایست عادت باین کوچکی را ازاین جهت بزرگ‌میکردی که دیگر ازمن ناراضی شده بودی .اگر ازمن خوشت‌میامد ، بآن‌میخندیدی ودیگر هم راجع به‌اش فکر نمیکردی .

واین فکر هولناك بود ! هنگامیکه ناگهان از مغزم گذشت‌چه‌بسا مردانی وجود دارند که ممکن است فریفته این عادت من بشوند ، از ترس لرزیدم .

نخستین‌بار ، علاقه تو بمن باعث شد که متوجه این عادت بشوی . حتی حالا هم نسبت باین مطلب شکی بدل راه نمیدهم . اما درست همیـــن ناراحتیهای جزئی است که بزرگ میشود و کش‌پیدا میکند تااینکه‌ریشه‌هایش را در اعماق ازدواج میدواند . برای یك زن وشوهر حقیقی عادتهای‌عجیب فردی پس از مدتی بی‌اهمیت میشوند واما زن وشوهرهائی هم وجود دارند که در هر موردی خودرا مخالف یکدیگر می‌بینند. من نمیگویم آنهائیکه



خودرا بایکدیگر تطبیق میدهند ، الزاما یکدیگـر را دوست میدارنـد و آنهائیکه دائما باهم اختلاف دارندازیکدیگر متنفرند. اما جدا فکر میکنمـ و نمیتوانم این فکر را از خیالم دور سازم ـ که اگـر میتوانستی بخودت بقبولانی که عادت بازی کردن باخال مرا ندیده انگاری بهتر بود .

اما تو مراکتك‌زدی ، لگد زدی ومن گریه کردم و ازتو پرسیدم چرا نمی‌توانی یکذره کمتر خشن باشی ، چرا میبایستی من از دست زدن باین خال شکنجه به‌بینم . این فقط ظاهر قضیه بود . توگفتی : «این عادت را چطوری ازبین ببریم.» صدایت میلرزید ومن احساس تورا بخوبی درك کردم . ازآنچه بامن کردی کینه‌ای بدل راه ندادم . اگر این مطلب‌رااماکسی درمیان میگذاشتم ، بدون‌شك تو بنظرش یك شوهر خشن میامدی.اماچون بجائی رسیده بودیم که جزئی‌ترین مطلب به‌تیرگی روابط ما میافزود، کتك زدن من درحقیقت یك تسکین ناگهانی برایم پیش آورد.

«هرگز نمیتوانم این عادت راترك بکنـم ، هرگز ! بیا دستهایم را به‌بند .»

دستهایم را بهم چسباندم و بطرف سینه‌ات هل دادم ، گوئی داشتم خودم را ، تمام وجود خودم را ، دراختیارت میگذاشتم.

اما تو مردد وگیج بنظر میامدی . ازشدت خشم و هیجان سست‌و بی‌حال شده بودی . سرمه‌کمرم را برداشتی ودستهایم را بستی.

وقتی که داشتی تماشایم میکردی که چطور با دستهای بسته موهایم را مرتب میکردم ، ازطرز نگاهت خوشحال شدم . فکرکردم که این دفعـه دیگر ممکن است این عادت سمج ازبین برود.

اما بهرحال ، حتی آنموقع هم اگر ندانسته دستم باخال تماس‌پیدا میکرد، وضع خطرناکی ایجاد میشد .

وآیا سرانجام آخرین احساس علاقه تو بمن باین‌جهت از میـان نرفت که‌آن عادت دوباره بازگشت . آیا میخواستی بمن بگوئی که دیگر نسبت به‌این موضوع بیعلاقه شده‌ای ودیگر هرچه دلم میخواست میتوانستم بکنم ؟ وقتیکه با خال بازی میکردم ، تو تظاهر میکردی که نمی‌بینی وهیچ چیز نمی‌گفتی .

آنگاه چیز غریبی روی داد . طولی نکشید که این عادت، که‌کتك و سرزنش و توهین نتوانسته بود باآن کاری بکند ، ناگهان ازبین رفت ! هیچکدام از روشهای دشوار درآن تاثیر نکرده بود . بامیل ورضای خود، خیلی ساده ازمیان رفت .

«خبرنداری ! دیگر با خالم بازی نمیکنم.»

این جمله را طوری‌گفتم که‌گوئی همان لحظه متوجه قضیه شده بودم . تو زیر لب‌چیزی‌گفتی و بعد یکجور نگاه‌کردی که یعنی هیچ‌اهمیتی برای مطلب قائل نیستی .

میخواستم از تو بپرسم که اگر اهمیتی برایش قائل نبودی‌پس‌چرا اینقدر ناراحتم‌کرده بودی و تصور میکنم توهم بنوبه خود میخواستی‌ازمن سئوال بکنی‌که اگر ترك این عادت باین آسانی میسر بود چرا موفق نشده بودم زودتر آنرا ازبین ببرم . اما تو بامن حرف نمیزدی .

قیافه‌ات میگفت : یك همچو عادتی که هیچ تاثیری در زنـدگی ندارد ــ نه دردست و نه درمان ــ چه‌اشکال دارد ، اگر خوشت میاید برو از صبح تاعصر باهـاش وربرو . دلم شکست . برای اینکه تورا ناراحت کرده‌باشم ، فکر کردم جلو چشم تو به خال دست بزنم . اما عجیب بود ، دستم از من اطاعت نمیکرد .

خودرا تنها حس‌کردم و خشم سرتاپای مراگرفت .

فکر کردم وقتی نیستی بآن دست بزنم . اما این‌کار یك‌جورزشت و زننده بنظرم آمد . و بازهم دستم از اطاعت من سر باز زد .

نگاهم را به‌کف اطاق دوختم و لبهایم را گازگرفتم .

انتظار داشتم بمن بگوئی : «راجع به خالت، چه خبر؟» اما لغت «خال» دیگر از صحبت روزانه ما خارج شده بود . وشاید خیلی چیزهای دیگر نیز باآن از میان رفته بود .

چرا آنروزها که سرزنشم میکردی ، هیچ‌کاری ازمن ساخته‌نبود؟ چه زن بی‌ارزشی هستم من.

وقتی‌که بخانه مادرم رفته بودم یکروز باآو بحمام رفتم.

مادرم گفت : «دیگر مثل اول خوشگل نیستی، سایوکو . اماخوب، چه میشود کرد ، آدم‌که باگذشت عمر نمیتواند بجنگد .»

یکه خوردم . برگشتم و تماشایش‌کردم . او همانطور بودکه‌همیشه بوده است : گوشتالو با پوستی تازه و پر طراوت .

«آنوقتها خالت هم قشنگتر بود .»

ازدست این خال من حقیقةً ناراحتی‌های زیادی‌کشیده بودم . اما این را نمیتوانستم بمادرم بگویم . آنچه‌گفتم این بود : «میگویند برای‌یك دکتر کار ندارد که آنرا دربیاورد .»

«اوه دکتر ... اما آخر جای زخمش می‌ماند.» مادرم چقدرسهل‌و ساده‌اش میگیرد !

«توخانه باین عادتت می‌خندیدیم. میگفتیم لابد سایوکو حالا هم که ازدواج کرده ، هنوز عادت دارد با خالش بازی بکند.»

«بازی هم میکردم.»

«حدس میزدیم که این کار را بکنی.»

«یك عادت بدی بود. چه‌وقت شروع‌شد.»

«نمیدانم . بچه‌ها چه‌وقت خال درمیاورند؟ بنظر نمیاید آدم‌دربدن بچه‌های خیلی‌کوچك خال به‌بیند.»

«بچه‌های من که هیچ ندارند.»

«اوه؟ اما بزرگ که شدند پیدایشان میشود. هرگز هم از بین نمیروند. گرچه خیلی کم اتفاق میافتد باین اندازه باشند. میبایست وقتی کوچك بودی در بدنت پیدا شده باشد.» مادرم به شانه‌ام نگاه کرد و خندید.

یادم‌آمد که چطوروقتیکه کوچك بودم مادرو خواهرانم‌انگشتشان را روی خال میگذاشتند وفشار میدادند. آنوقتها خال کوچك و قشنگی‌بود. آیا همین‌کار آنها باعث نشده بود که‌عادت بازی کردن باآن درمن پیداشود.

در رختخواب دراز کشیدم و باانگشتهایم باخال بازی‌کردم. سعی داشتم بخاطر بیاورم که وقتی بچه یازن جوانی بودم خال چه‌شکلی داشت.

از آخرین باری‌که باآن بازی کرده بودم مدت‌ها میگذشت. چند سال پیش بود؟ نمیدانم.

دور از تو و درخانه مادرم، جائیکه چشم باین جهان گشوده‌بودم، هرچقدر دلم میخواست باآن بازی میکـــردم. هیچکس مرا ازاین کـار باز نمی‌داشت.

اما کار خوبی نبود.

وقتیکه انگشتانم آنرا لمس میکرد، اشك‌سردی برگونه‌هایم‌سرازیر میشد.

میخواستم راجع به‌گذشته دور، آنوقت‌ها که جوان بودم، فکـــر بکنم. اما همینکه بآن دست میزدم، تنها چیزی که بخاطرم میامد توبودی.

مرا بعنوان یك همسربد سرکوفت زده‌ای‌و چه‌بسا طلاقم نیز بدهی.

اما هرگز حتی تصورش را هم نمیکردم که وقتی بیایم اینجا، توی این خانه و روی رختخواب دراز بکشم تنها خاطره‌ای‌که از تو داشته باشم این اندیشه‌ها باشد.

سرم را روی بالش خیس گذاشتم — وحتی خال را بخواب دیدم.

بعد از اینکه بیدار شدم، نتوانستم بفهمم اطاقی‌که درخواب دیده بودم درکجا بود. اما تو آنجا بودی و مثل‌این بود که زنهای دیگر نیـــز همراه ما بودند. من مشروب خورده بودم. درحقیقت حسابی مست بودم ومرتب درمورد چیزی بتو التماس میکردم.

عادت زشت من دوباره بازگشته بود. دست‌چپم بطرف خال‌رفت— بازویم مانندهمیشه‌روی پستانهایم قرارگرفت. آنوقت آن خال — وای که باچه‌آسانی باانگشتانم بیرون‌آمد! بدون کوچکترین دردوناراحتی، گوئی طبیعی‌ترین چیز دنیا بود. دربین انگشتانم آنرا مانند یك‌لوبیای بو داده حس میکردم.

مانند یك بچه لوس ازتو خواستم خالم را روی خال خودت کـــه بغل بینی تو است بگذاری. خال را بطرفت‌گرفتم، دادزدم، فریادکشیدم، به لباسهایت چنگ انداختم و خودم را به سینه‌ات آویختم.

وقتیکه بیدار شدم بالش هنوز خیس بود . هنوز داشتم گریه میکردم .

خسته و کوفته بودم . درعین حال خودم را سبك حس میکردم . گوئی بار سنگینی را از دوشم برداشته‌اند .

مدتی دراز کشیدم و لبخندی برلبانم بود . داشتم فکر میکردم که آیا حقیقتا آن خال از بین رفته است . بازحمت بخودم قبولاندم که به‌اش دست بزنم .

آنچه در داستان خال من وجود داشت همین بود .

هنوز درمیان انگشتانم مانند یك لوبیای سیاه بود .

پیش از آن آنقدرها دربارهٔ خال کوچك که بغل بینی تو است فکر نکرده بودم . هرگز هم درباره‌اش سخنی نگفته بودم . با وجود این تصور میکنم همیشه در مغز من بوده‌است .

چه داستان خیالی شیرینی میشد اگر خال تو هم در نتیجهٔ اضاوه کردن خال من باد میکرد و بالا میامد .

واگر می‌فهمیدم که تو نیز بنوبهٔ خود دربارهٔ خال من خواب میدیدی چه خوشحال میشدم .

یك چیز را از یاد برده بودم .

تو گفتی : « از اینش من کفریم ! » و من چه خوب نظرت را درك کردم . حتی فکر کردم که این اظهار تو نشانهٔ علاقه‌ات بمن است . فکر کردم وقتی بآن خال دست میزنم تمام پستی هائی که در وجود من است ظاهر میشد .

بهرحال نمیدانم آن حقیقتی که هم‌اکنون از آن سخن بمیان آورده‌ام مرا تبرئه میکند یانه : شاید نوازشهای مادر و خواهرانم نخست باعث شدکه این عادت در من پیدا شود .

بمادرم گفتم : « خیال میکنم وقتی باخال بازی میکردم ، سرزنشم میکردی ، اینطور نیست ؟ خیلی وقت پیش را میگویم . »

« بله ، سرزنشت میکردم . اما آنقدرها پیش نبود . »

« چرا سرزنشم میکردی ؟ »

« چرا ؟ خوب عادت زشتی بود ، همین . »

« وقتی میدیدی دارم باهاش بازی میکنم ، چگونه احساسی در تو پیدا میشد ؟ »

« والله . . . » مادرم سرش را بیك طرف خم کرد : « زیبنده نبود . »

« درست است . اما چطور بنظر میامد ؟ یعنی دلت بحال من میسوخت ، یا بنظر زشت و نفرت‌انگیز میامدم ؟ »

« راستش ، زیاد راجع بآن فکر نکرده‌ام . فقط بنظرم میرسید که میتوانستی این کار راهم نکنی بخصوص با آن قیافهٔ خماری که پیدا میکردی . »

« این مطلب تو را ناراحت میکرد ؟ »

« راستش ، کمی ناراحت میشدم . »

«آنوقت تووديگران دستمالیش‌میکردید وسربسرم میگذاشتید .»

« بله ، همینطور است . »

خوب ، اگر این موضوع حقیقت داشت ، آیا وقتی‌که با آن حالت بهت زده با خال بازی میکردم درباره زمانی‌که جوان بودم و مادر و خواهرانم بمن علاقه داشتند فکر نمیکردم ؟

آیا با این کار نمیخواستم در اندیشهٔ کسانـی بروم کـه بآنها علاقمند بودم ؟

این است آنچه که من بایستی بتو بگویم .

آیا از اول تا آخر دربارهٔ خال من اشتباه نمیکردی ؟

آیا میتوانستم درهمان حال که پیش تو بودم درباره شخص دیگری نیز بیاندیشم ؟

هنوز تا هنوز دربارهٔ این مطلب می‌اندیشم که آیا آن حالتی‌که تو آنقدر از آن بدت میامد ، درحقیقت اعتراف به عشقی‌که هرگز نتوانسته‌ام آن را بزبان بیاورم نبوده است ؟

عادت بازی کردن با خال چیز کوچکی است و من درنظرندارم برای آن دلیل و برهان بیاورم . اما آیا فکر نمیکنی تمام چیزهائی که مرا بصورت یك زن بد درآورد احتمالا بهمین شکل شروع شده است . آیا فکر نمیکنی که درابتداء حالتهائی بوده‌اند که عشق مرا بتو بیان میداشته‌اند و چون تو نخواستی آنها را درك بکنی به چیزهائی تعبیرشد که زیبندهٔ یك همسر خوب نبوده است ؟

اکنون که این چیزها را می‌نویسم بخود میگویم نکند لحن من شبیه لحن همسری باشد که گوئی مرتکب خطائی شده است . با وجود این ، این‌ها چیزهائی بودکه میبایستی بتو میگفتم .

ترجمه : واحد گله‌داری



خواهر و برادر

ماکسیم گورکی

رگبار پرتو خورشید ، که همچون رشته‌های زرینی در هوا کشیده شده است ، پرده سبز تاکها را میشکافد و بر کف مهتابی مهمانخانه میریزد و سایه روشن‌های شگفت‌آوری بر کف پژمرده خاکستری رنگ و رومیزیهای سفید می‌افکند . انسان چنین میپندارد که اگر مدتی باین طرح عجیب وخارق‌العاده خیره شود ، میتواند براز آن پی‌ببرد . خوشه‌های انگور ، مانند مروارید و زبرجد . در نور آفتاب میدرخشند و درون تنگ بلورین آب ، که روی میز قرار دارد ، الماسهای آبی‌رنگ فراوانی بچشم میخورد . دستمال تور کوچکی که البته از دست زنی زیبا افتاده است ، بین میزها خودنمایی میکند . بیشك ، زن ، زیبائی ملکوتی وخیره‌کننده‌ای داشته است . مگر غیرازاین هم میتواند باشد ، مگر انسان ، دراین روز آرام و روشن ، که سرشار از گرمای خستگی آوریست ، جز این هم میتواند فکر کند ؟ زیرا امروز چیزهای مبتذل دربرابر شکوه و جلال خورشید محو میشود و خود را از شرم و خجالت پنهان میسازد .

همه‌جا آرام و ساکتست . تنها چهچه پرندگان درباغ وزوز

زنبورها روی گلها و آه ضعیف آوازی‌که از تاکستانهای روی تپه میآید ، شنیده میشود . درآنجا دوخواننده زن‌و مرد مشغول ترنم هستند و هرمصرع که میخوانند یکدقیقه مکث میکنند و این حالت ، کیفیت مخصوص مناجات بآواز میدهد .

دراینموقع بانوی مسن بلند قدی با صورتی تیره و عبوس ، ابروانی درهم‌کشیده و لبهائی باریك که لجوجانه بهم فشرده شده‌اند پدیدار میگردد و آرام از پلکان وسیع مرمرین داخل باغ بالا میآید . روی شانه‌های استخوانیش شنل ابریشمی طلائی رنگ بلندی ، که با تور حاشیه‌دوزی شده ، انداخته و تور سیاهی سرکوچك خاکستری رنگش را پوشانده است. در یك دستش چتر آفتابی دسته بلند قرمز و در دست دیگرش ، کیف مخملی نقره‌دوزی‌شده‌ای دیده میشود . او همچون‌سربازان، راست و محکم ، زیر پرتو آفتاب که مانند تار لطیف و نازك عنکبوتی از لابلای شاخ وبرگها بزمین افتاده باشد ، راه میرود و با نوك چترش ضربه‌های محکمی روی سنگفرش مهتابی میزند . نیمرخ صورتش سخت و خشن است : بینی‌اش عقابیست و زگیل بزرگ خاکستری رنگی‌چانه‌اش را تیزتر نشان میدهد . پیشانی برآمده‌اش ، مشرف به‌کاسه سیاه چشمانیست که درون شبکه زیبای چین و چروکها مخفی شده و از بس گود رفته‌اند پیرزن کور بنظر میرسد .

پشت‌سراو هیکل خمیده گوژپشتی ، که اردك‌وار اینسو و آنسو میرود ، ظاهر میشود . کلاه نرم خاکستری رنگی روی سر بزرگ پائین افتاده‌اش قرار دارد . دستها را در جیب جلیقه فرو برده است و همین اورا عریض‌تر و استخوانی‌تر ازآنچه هست مینمایاند . لباسهایش سفید و پوتین‌های سفیدرنگش تختهای نرمی دارند . دهان نیمه‌بازش دندانهای زرد و ناهموار او را آشکار میسازد . روی لب بالایش چندتار موی ریز وز کرده بشکل ناخوش‌آیندی سیخ شده است . تند و دردناك نفس میکشد، بینیش میلرزد لی سبیلش بیحرکتست . هنگام راه رفتن پاهای کوتاهش بنحو ترسناکی بهم می‌پیچند و چشمان درشتش باافسردگی روی زمین خیره میشود . بدن کوچك و نحیفش را اشیاء گوناگون و چشم‌گیری زینت‌داده است : انگشتر طلای جواهرنشانی به انگشت سبابه دست چپ دارد ، مدال طلای بزرگی از انتهای نوارسیاهی که بجای زنجیرساعتست آویزان گشته ، و روی کراوات آبی رنگش عین‌الهر خیلی‌بزرگی قرار دارد .

بازهم هیکل دیگری روی مهتابی پدیدار میشود . او نیز پیرزن‌کوچك و فربهی است که صورتی سرخ و مهربان و چشمانی زنده و بشاش دارد . بیشك زن وراج و شوخی است .

آنها همچون تصاویر هوگارث(۱) : زشت و غمگین و مضحك هستند . از میان مهتابی گذشتند و بطرف در مهمانخانه رفتند . نسبت باشیاء زیر خورشید تابان چنان بیگانه بودند که انگار دنیا در چشمشان تیره وبیرنگست .

این دونفر ، که خواهر و برادرند ، اهل هلند و فرزندان یك تاجر الماس و بانکدار معروفی هستند و اگر داستانی که درباره آنها میگویند باورکردنی باشد ، داستانی بس شگفت و شنیدنیست :

مرد قوزی دردوران کودکی بچه‌ای آرام ، محجوب و متفکر بود و علاقه‌ای به‌بازی و بازیچه نداشت . جز خواهرش هیچکس توجه چندانی باینموضوع نکرده بود ؛ پدر و مادرش عقیده داشتند که اینحالت برای یك مخلوق بدبخت ، امری طبیعیست . اما دختر ، که چهارسال بزرگتر از برادرش‌بود ، از رفتار عجیب او آشفته و مضطرب بود ، و تقریبا تمام وقتش را با او صرف مینمود و سعی میکرد برادرش را سرگرم سازد و بخنداند . ولی پسر عروسکهایی را که خواهر برای بازی باو میداد روی هم میچید و از آنها برج میساخت . خواهر بندرت برادرش را خندان میدید ؛ پسر معمولا با همان نگاه ابلهانه و افسرده‌ای که باشیاء دوربرش خیره میشد ، بخواهرش نیز مینگریست و این نگاه دختر را خشمگین میساخت . پاهارا بزمین میکوبید و فریاد میکشید : « اینجوری بمن نگاه نکن . دیگر داری ابله میشی و عقلت را از دست میدی ! » اورا نیشگون میگرفت و سیلی میزد . پسرناله میکرد و بازوی دراز و لاغرش را برای حفاظت سرش بالا میآورد ، اما هرگز از دست‌خواهر فرار نمیکرد و بکسی شکایت نمی‌نمود .

بعدها وقتی خواهر گمان برد که برادرش میتواند مسائلی را که برای دخترکاملا روشن بود بفهمد ، سعی میکرد با دلیل و منطق با او وارد صحبت شود :

« اگر هیکلت غیرطبیعیست ، برای جبران آن باید باهوش و زرنگ باشی . پدر و مادر ما از داشتن فرزندی چون تو شرم دارند ! حتی خدمتکاران ازاینکه درخانه دولتمندی کار میکنند که مخلوق‌ناقصی بعنوان پسر دارد سرشکسته هستند . درخانه توانگران همه‌چیز باید زیبا و برازنده باشد ، میفهمی ؟»

پسر سر بزرگش را یك‌بری میکرد ، باچشمان کدر و بیروحی بخواهر خیره میشد و جواب مثبت میداد .

والدین از علاقه دختر نسبت به‌برادرش مشعوف بودند ، و خوش‌قلبی و رأفت او را میستودند . دختر بتدریج مصاحب قوزی‌کوچولو

۱— Hogarth حکاك و نقاش انگلیسی ۱۷٦٤—۱٦۹۷

گشت ؛ طرز رفتار با عروسکها را باو آموخت و در درس خواندن کمکش کرد و برایش داستانهائی ازشاهزادگان و پریان خواند . اما پسر ، مثل سابق ، با تلاش زیاد عروسکها را روی هم میانباشت ، گویا با این تلاش میخواست در آن بالاها بچیزی برسد که کسی از وجود آن خبر ندارد . بدرس علاقه چندانی نشان نمیداد . فقط اعمال و خصوصیات پریان داستان اورا کمی میخنداند . روزی از خواهرش پرسید :

« هیچشاهزاده‌ای قوزی بوده ؟ »

« نه . »

« نجیب‌زاده چطور ؟ »

« البته که نه ! »

پسر از خستگی و بیزاری آهی کشید ، و خواهرش که موهای زبر او را نوازش میکرد ، گفت :

« اما جادوگران عاقل همیشه قوزی هستند . »

پسر باکمال بردباری گفت : « پس من جادوگر خواهم شد . » و پس از مکث متفکرانه‌ای افزود :

« مگر پریان همیشه زیبا نیستند ؟ »

« چرا . »

« مثل تو ؟ »

دختر باکمال صداقت گفت : « شاید ! حتی از منهم زیباترند . »

وقتی پسر هشت ساله شد ، خواهر توجه یافت که هروقت برادرش ازکنار کارگاه ساختمانی میگذرد صورتش از تعجب روشن میشود و بادقت سرگرم نظاره کارگرانی که مشغول کارند میگردد ، سپس هم با چشمانی کدر و بیروح نگاه استفهام‌آمیزی باو مینماید . خواهرش می‌پرسید : « مگر این ساختمانها برای تو جالبند ؟ » و او جواب میداد : « بله . »

« چرا ؟ »

« نمیدانم . »

اما پسر روزی توضیح‌داد : « آدمهای باین کوچکی و آجرهای کوچکتر ازآنها ، چه ساختمانهای بزرگی بوجود میآورند . تمام شهر همینطور ساخته‌شده ؟ »

« البته . »

« خانه ما هم همینطور ؟ »

« مطمئنا . »

و دختر که باو خیره شده بود بااطمینان گفت : « تو وقتی بزرگ‌شدی معمار مشهوری خواهی شد ! »

و برایش مقدار زیادی قالب و ساختمانهای کوچك چوبی‌خریدند. ازآن زمان عشق آتشینی برای ساختمان در اندرون پسر زبانه کشید . صبح


Nasser

تا شام کف اطاق مینشست و آرام وساکت برجهای بلندی میساخت. وقتی قالبها از هم میپاشیدند و برزمین میریختند ، دوباره آنها را روی هم میچید . اینکار چنان ضرورتی برایش پیدا کرده بود که حتی موقع غذاخوردن سعی میکرد با کارد و چنگال و دستمال سرسفره بنائی بسازد. چشمانش عمیق‌تر و متمرکزتر شد ، دستهایش جان گرفت و علی‌الدوام در حرکت بود و انگشتانش هرچیزی را که در دسترسش بود ، بررسی میکرد .

ازآن‌پس ، هنگام گردش درشهر ، دوست میداشت ساعتها بایستد و ساختمانهائی راکه بآرامی از زمین بلند میشوند و سربآسمان میکشند تماشا کند . حریصانه باپره‌های لرزان بینی ، بوی آجر و خاك و آهك جوشانرا استنشاق مینمود . چشمانش را می‌بست تا فیلم رویای تفکرآمیزی از جلو آنها رژه برود . وقتی که باو میگفتند : اینجا و آنجا ایستادن و بااین عمارت و آن عمارت خیره‌شدن عیب دارد ، خود را به‌نشیندن‌میزد.

خواهرش بااصرار میگفت : « بیا برویم ! » و دست او را میکشید . برادر ناچارسرش را پائین میانداخت و براه میافتاد ؛ ولی دائم بعقب برمیگشت و از تماشا سیر نمیشد . خواهرش بارها از او پرسیده‌بود :

« میخواهی معمار بشوی ؟»

« بله . »

روزی بعداز نهار که دراطاق نشیمن منتظر قهوه نشسته بودند ، پدر فکرکرد که دیگر زمان‌آن فرا رسیده است که پسر دست از عروسك بازی بردارد و بتحصیل بپردازد . اما خواهرش با لحنی سخن گفت که انسان احساس میکرد باید عقیده اورا بحساب آورد :

« پدر ، حتما بمدرسه نباید برود . »

پدر که مرد تنومندی بود وصورتی تراشیده داشت و جواهرات درخشان بسیاری زینت تن خود کرده بود ، سیگاری آتش‌زد : « بنظر تو نباید برود ؟ چرا ؟»

« خودتان خوب میدانید که چرا . »

گفتگو ادامه داشت که قوزی از اطاق بیرون رفت . هنگام مراجعت شنید که خواهرش میگوید :

« آخه ، همه دستش میاندازند ! »

مادر با صدائی که چون باد پائیزی سرد و مرطوب بود ، گفت :
« آه ، بله ، البته ! »

خواهر با تندخوئی گفت : آدمهای مثل او ، باید همیشه ازانظار مخفی باشند ! »

مادر گفت : « آه ، به‌چه‌چیزش بنازیم و ازکدام‌کارش مغرور

و سربلند باشیم . ولی بطور قطع سر کوچکش پراز هوش واستعدادست . »
پدر بانظر آنها موافقت نمود : « شاید حق باشما باشد . »
« چه دختر باهوشی ! »
قوزی از کنار دربرگشت و گفت : « منهم کم عقل و هوش نیستم ... »
پدر گفت : « خواهیم دید . »
و مادر افزود : « هیچکس نمیگوید که تو بیهوشی... »
خواهر اورا پهلوی خود نشاند و گفت : « تو که به معماری علاقه داری باید در خانه تحصیل کنی و معلوماتی را که یك معمار لازم‌دارد بیاموزی ، این‌کار را دوست داری ؟ »
« بله ، خواهی دید . »
« چی را خواهم دید ؟ »
« اینرا که دوست دارم . »
خواهر که درآنوقت‌پانزده سال داشت ، باندازه نصف سر از برادرش‌بلندتر بود ، اما بنظر پسر از همه حتی پدر و مادر بلندتر مینمود. پسر ریخت خرچنگ داشت ، درصورتیکه دختر باریك اندام ، بالابلند و نیرومند بود و درنظر پسر مانند پری زیبائی جلوه مینمود که تمام خانه و حتی خود اورا شیفته و مسحور ساخته است
اکنون منظما مردم خون‌سرد و مؤدبی که سعی میکردند چیزی بقوزی بیاموزند و صبورانه مطالب را برایش تشریح کنند بسراغ او میرفتند . اما او ، بدون هیچ شرم و رودربایستی ، اعتراف میکرد که از درس معلمین چیزی سردرنمیآورد ، و باکمال خونسردی بآنها خیره میشد و در افکار خوش خود غوطه میخورد . کم حرف میزد ، ولی‌گاهی سئوالات جالب و پرمغزی میکرد :
« کسی‌که نخواهد چیز یاد بگیرد ، چه بلائی بسرش میآید ؟»
معلمش که مرد موقر و خوشرفتار و مطلعی بود و جامه سیاهش، که تا گلو دگمه داشت ، اورا دراولین نظر بشکل‌کشیش و سرباز مینمایاند ، درجواب گفت : « بدترین بلاها ! مثلا ، بیشترشان سوسیالیست میشوند . »
قوزی که مثل یك شخص عاقل و بالغ با معلمش مؤدبانه و متواضعانه رفتار می‌کرد ، تشکر نمود و بازپرسید :
« سوسیالیست چیست ؟ »
« آدمی حرف مفت زن بیکاره که درعالم رؤیا زندگی میکند . سوسیالیست یك بیمار روحیست که هیچگونه درکی از خدا ، مالکیت و مملکت ندارد . »
معلمینش همیشه خیلی خلاصه و مختصر باوجواب میدادند ؛

ولی جوابهایشان درخاطرش نقش میبست .

« پیرمردانهم میتوانند مانند سوسیالیستها دارای این نقص روحی باشند ؟ »

« البته ... »

« دختر کوچولوها چطور ؟ »

« بله ، این نقص چیزیست که انسان با آن آفریده‌میشود ... »

معلمینش میگفتند که استعداد و توانائیش برای ریاضیات‌فوق‌العاده کم است ، ولی علاقه عجیبی بمسائل اخلاقی ازخود نشان میدهد ...

وقتی خواهرش از بحث و مناظره برادر با معلمین مطلع‌میگشت باو پرخاش میکرد که : « چرا اینقدر حرف میزنی ؟ »

« معلمین بیش از من صحبت میکنند . »

« تو خدا را دوست نداری . »

« او که قوز مرا شفا نمیدهد ... »

« اوه ، پس تو باین چیزها فکر میکنی ؟ » و با بهت و حیرت اعلام می‌نمود که : « ایندفعه تو را می‌بخشم . اما باید این افکار را برای همیشه ازمغزت خارج‌سازی . می‌فهمی ؟ »

« بله . »

دراین‌موقع دختر هفده ساله بود و لباسهای بلندی میپوشید . از آنروز قوزی شروع بآزار خواهرش نمود . بندرت اتفاق میافتاد که خواهر وارد اطاق کار برادر بشود و مقوا ، چوب یا ابزاری بطرف او پرتاب نگردد . قوزی داد میزد : « بپا ! » تا اورا ازخطر آگاه سازد . اما همیشه این اطلاع باکمی تاخیر بود و اغلب دختر صدمه میدید . یکبار که دختر از درد میلنگید باو حمله‌کرد ، و درحالیکه ازشدت عصبانیت رنگش پریده بود داد زد : « بدترکیب ، تو عمدا اینکارها را میکنی ! » و کشیده‌ای بصورتش زد . پاهای پسر ضعیف بود ، درنتیجه بزمین افتاد و همینطور که‌کف اطاق نشسته بود ، با ملایمت و بدون‌گریه یا رنجشی گفت : « تو چطور چنین فکری میکنی ؟ مگر دوستم نداری ؟ حتما داری . »

خواهر که از درد مینالید ازآنجا رفت . ولی مدتی بعد برای عذرخواهی برگشت و گفت :

« تو که قبلا چنین کارهائی نمیکردی ... می‌فهمی ؟ »

او بآرامی جواب‌داد : « من قبلا اینها را نداشتم . » و بطرف اشیائی‌که درهم وبرهم دراطاق ریخته بود : مقواهائی‌که در گوشه ها انباشته شده بود ، چوبهائی که روی میز نجاری توده گشته و چرخ‌تراش کنار دیوار ، اشاره نمود . خواهر که بدور و برش با تنفر و سوءظن مینگریست پرسید :

« چرا اینهمه آشغال اینجا جمع کرده‌ای ؟ »

« خواهی دید ! »

او یك قفس خرگوش و یك لانه سگ درست کرد و بساختن تله‌موش جدیدی پرداخت . خواهرش مشتاقانه پیشرفت کار او را تعقیب میکرد و هنگام صرف غذا ، با غرور و تبختر ، موفقیت برادر را برخ پدر و مادر کشید . پدر سری بعلامت تصدیق تکانداد و گفت : « هر کاری ابتدا از چیزهای کوچك شروع میشود . همیشه همینطور بوده است ! »

مادر دختر را در آغوش کشید و خطاب بپسرش گفت : « هیچ میدانی که چقدر باید مرهون زحمات خواهرت باشی ؟ » و پسر تصدیق کرد .

وقتی تله‌موش درست شد ، خواهرش را صدا کرد و آن اختراع عجیب را باو نشانداد و گفت :

« میدانی این اسباب‌بازی نیست و میتوان آنرا بعنوان یك اختراع به‌ثبت رساند ! به‌بین چقدر ساده و پرقدرت است ، انگشت را اینجا بگذار . »

بمحض اینکه دختر آنرا لمس نمود، انگشتش گیر افتاد . فریادی کشید و قوزی در کنار او بالا و پائین میپرید و زمزمه میکرد : « اوه ، اوه ، اشتباهی گرفتی ، اشتباهی گرفتی ... »

مادر دوان دوان آمد و خدمتکاران سررسیدند . تله را جدا کردند و انگشت له و سیاه شده دختر را بیرون آوردند و اورا که ازحال رفته بود ، از آنجا بردند .

عصر آنروز خواهر ، برادرش را فراخواند و گفت : « تو از من متنفری و اینکار را عمدا انجام داده‌ای ، علتش چیست ؟ »

پسر قوزش را تکانداد و با صدای آرامی گفت : « تو عوضی جای دیگریرا دست زدی . والسلام . »

« دروغ میگوئی . »

« اما ... آخر من چرا باید دست تو را از ریخت بیندازم ؟ بعلاوه دستی که با آن مرا کتك زده‌ای این نبود ... »

« آهای قوزی ، دقت کن ! تو نمیتوانی گولم بزنی ! »

« میدانم . »

صورت لاغرش مثل همیشه آرام بود ، چشمانش حالت تفکربخود گرفته بود و قیافه حق بجانبی داشت .

پس‌از این ماجرا ، خواهر بندرت باطاق برادرش میرفت . دوستانش که دخترانی جوان و بانشاط بودند، ولباسهای روشنی‌دربرداشتند، بدیدنش میآمدند و باهم باطاقهای وسیع و سرد و ساده میرفتند . حضور

آنها به‌تصاویر و مجسمه‌ها و گلها و تزیینات پرزرق و برق ، روح و گرمی تازه‌ای میدمید . گاهی خواهر آنانرا باطاق برادرش میبرد ، و دختران باخودنمائی و با دستهای کوچکی که ناخنهای قرمزرنگ داشت، با او دست میدادند و با احتیاط دستش را لمس میکردند که مبادا بشکند . با مهربانی صحبت میکردند و باعلاقه‌ای که‌هیچگونه کنجکاوی دربرنداشت، به‌قوزی که از هرطرف بوسیله ابزارها ، نقشه‌ها و الوارها و تراشه‌ها ، محصور شده بود خیره میشدند . پسر میدانست که دختران اورا «مخترع» مینامند و همه انتظار دارند درآینده کاری انجام دهد که نام پدرش را مشهور و جاودان سازد . خواهر همیشه بااطمینان ازاینموضوع صحبت میکرد و اغلب میگفت : « برادرم زشت هست ، ولی درعوض خیلی باهوش میباشد . »

دختر نوزده‌ساله شده بود و خواستگاران زیادی داشت . دراین هنگام پدر و مادرش در یك سفر کوتاه دریائی که با یك قایق مسابقه‌ای انجام داده بودند کشته شدند . جریان بدینشکل اتفاق افتاد که یك کشتی بخاری امریکائی ، که سکاندارش مست بود ، باقایقشان تصادف کرد و آنرا متلاشی ساخت. دختر نیز قرار بود با آنها برود ، اما بعلت دندان دردی که عارضش شده بود درخانه ماند . وقتی خبر مرگ والدین باو رسید ، دندان درد را ازیاد برد . درطول اطاق میدوید و مویه میکرد . دستها را بهم میفشرد ومیگفت : « نه ، نه ، همچو اتفاقی نیفتاده ، همچو اتفاقی نیفتاده ! »

قوزی ، که کنار درایستاده و پرده را دور خود پیچیده بود ، بخواهرش نگاه میکرد و قوزش را تکان میداد و میگفت : « پدرمان آنقدر گرد و توخالی بود که غرق نشود . نمیدانم چرا غرق شد ... »

خواهرش فریاد زد : « خفه‌شو . تو هیچکس را دوست‌نداری ! »

پسر گفت : « عیب من‌اینستکه نمیتوانم کلمات شیرین وخوش‌آیند بهم ببافم . »

جسد پدر پیدانشد . اما مادر پیش‌ازاینکه بآب برسد مرده بود و جنازه‌اش بدست آمد . او درست مثل اینکه حیات دارد در تابوت‌آرمیده و مانند شاخه درخت کهنسالی ترد و شکننده شده بود .

خواهر پس‌از کفن و دفن مادر ، نزد برادرش رفت و همینطور که با چشمان سرد و خاکستری خوداورا مینگریست ، گفت : « اکنون من و تو تنها شدیم ، و از این‌بعد زندگی خیلی بما سخت خواهد گذشت . کاری بلد نیستم و ممکنست چیزهای زیادی را از دست بدهیم . حیف و صد حیف که من نمیتوانم فورا ازدواج کنم ! »

« اوه ! »

«منظورت چیست ؟ »

پسر لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس گفت : « مابیکس شدیم. »
« انگار از این بابت خوشحالی !»
« هیچ چیز مرا خوشحال نمیسازد . »
« این نیز باعث تاسف بسیار است . تو اصلا آدم نیستی ! »
عصرها نامزد دختر ، که جوانی سرزنده و خنده‌رو و موفرفری بود و صورتی گرد و آفتاب‌سوخته و سبیلهای انبوهی داشت ، بدیدنش میآمد . سرانجام مراسم نامزدی بعمل آمد و شروع بساختن خانه جدیدی در یکی از بهترین خیابانهای شهرنمودند . قوزی اصلا بمحل ساختمان جدید نرفت و مایل هم نبود که حتی ازآن صحبتی بعمل آید . نامزد خواهرش با دست تپل حلقه‌دار خود بشانه او میرد و با خنده‌ای که دندانهای کوچکش را نشان میداد میگفت :
« تو حتما باید بیائی و ساختمان را به‌بینی . »
مدتها قوزی‌به‌بهانه‌های گوناگون از اینکار امتناع ورزید . اما سرانجام تسلیم شد و با خواهرش و نامزد او بمحل رفتند . پسر و نامزد از چوب‌بست بالا رفتند ، اما وقتی به‌بالای آن رسیدند از آنجا سقوط کردند . نامزد مستقیما توی بشکه آهك افتاد . اما لباس برادر به‌چوبی که از چوب‌بست جلو آمده بود گیر کرد و در هوا معلق ماند ؛ بناها آمدند و او را نجات دادند . صدمه‌چندانی ندیده بود . فقط پا و بازویش در رفت و صورتش ضربه خورد . اما ستون فقرات نامزد شکست وپهلویش شکافت . دختر از دیدن این منظره متشنج شد ، برروی زمین افتاد ، خاك‌را با ناخنهایش میکند و ابری از گرد و خاك سفید بهوا بلند میکرد . روزها گریست ، و عزاداری بیش‌از یکماه طول کشید . دختر مثل مادرش ، هر روزلاغرتر ونزارتـــر میشد و صدایش همان ســـردی و خامی مادر را پیدا کرد .
« مسبب تمام بدبختی های من توئی ! »
قوزی بزمین خیره شد وسکوت کرد . بخواهرش کم‌کم حالت عصبی دست میداد . ابروانش درهم میرفت ، و هنگام مواجه با برادرش دندانها را آنقدر محکم بهم میفشرد که استخوانهای گونه‌اش بیرون میزد. برادر تاآنجاکه میتوانست تلاش میکرد از روبرو شدن با خواهر اجتناب نماید و تنها و ساکت ، خود را با نقشه‌ها سرگرم و مشغول میساخت .
آنها براین منوال زندگی کردند تا پسر بسن بلوغ رسید و از آنروز ببعد بین خواهر و برادر کشمکش آغاز گشت . تمام زندگیشان وقف مشاجره‌ای شد که‌اساس آنرا فحش‌ها و تحقیر کردنها تشکیل‌میداد . پسر با صدائی که لحن اقتدار و زورمندی در آن مشهود بود بخواهرش گفت : « در دنیا جادوگران عاقل و پریان نیك‌اندیش وجود ندارند ، فقط مردم هستند که تازه آنها هم جمعی بد و عده‌ای احمقند . اما آنچه

درباره خوبی و مهربانی نوع بشر گفته‌اند بداستان جن و پری بیشتر شباهت دارد ! اما من میخواهم که بآن داستانها تحقق بخشم . یادت هست، که بمن گفته بودی : در خانه ثروتمندان همه‌چیز باید زیبا و برازنده باشد ؟ من معتقدم که در یك شهر ثروتمند نیز همه چیز باید زیبا وبرازنده باشد . من‌مشغول خرید قطعه زمینی درخارج شهر هستم که در آن خانه‌ای برای خود و سایر معلولین بنا کنم و آنها را از شهری که زندگی در آن برایشان بسیار دردناکست واحساسات مردمی مثل شما را جریحه‌دارمیکنند، خارج سازم ... »

خواهر گفت : « نه ، تو چنین کاری نخواهی کرد ! اینکار دیوانگیست ! »

« این عقیده توست . »

آنها مثل مردمانی که از هم متنفرند و لزومی نمی‌بینند که نفرتشان را مخفی سازند ، با سردی ولی عاقلانه باهم موافقت کردند .

برادر گفت : « تصمیم گرفته شد . »

و خواهر جواب‌داد : « نه بوسیله من . »

برادر قوزش را بلندکرد و رفت . کمی بعد خواهر مطلع شد که زمین را خریده و کار پی‌ریزی تمام شده است و ارابه‌ها مشغول کشیدن سنگ و آجر و آهن و چوب هستند .

خواهر گفت : «هنوز خیال میکنی بچه هستی؟ واینکاربازیست؟»

برادر جوابی نداد .

خواهر هفته‌ای یکبار ، مغرور و سرفراز ، سوار بر ارابه کوچکی که اسب سفیدی آنرا میکشید و شخصا هدایتش میکرد ، از شهر خارج میشد ، و بآهستگی از کنار زمین ساختمان میگذشت ، و با سردی بآجرهای قطور و قرمزی که با تیرهای آهن درهم بافته شده و چوبهای زردرنگی که مانند رشته اعصاب کار گذاشته شده بودند مینگریست . از دور برادرش را میدید که مانند خرچنگ بربالای چوب‌بست روی شکم میخزد ؛ عصائی در دست و کلاه لهشده‌ای برسردارد و همچون عنکبوتی خاك‌آلود وخاکستری رنگ بنظر میرسید . خواهر درخانه بصورت بشاش برادر و چشمان سیاهی که مهربانتر و روشن تر از همیشه میدرخشیدند خیره گشت .

برادر گفت : « مبتکر این طرح عالی من بودم و اینکار برای هردوی ما مفیدست ! چیز خوبی ساخته شده است و بزودی خوشبخت خواهیم شد . »

خواهر که با نگاه معماآمیزی اندام غیرطبیعی برادر رابرانداز میکرد ، جواب‌داد : « خوشبخت ؟ »

« بله ،هیچ میدانی مردان کار و عمل خیلی با ما فرق‌دارند ؟



آنان با افکار عجیب خود بنوع بشر الهام می‌بخشند . چه‌خوبست که انسان بنا باشد و در خیابانهای شهر که در هر کدامش خانه‌های متعددی ساخته است قدم بزند ! بین کارگران مردم خوب بفراوانی وجود دارد و آنها مردمان هوشیار و موقری میباشند و باید عرض کنم که درك کامل ودرستی ازبزرگی وبزرگواری دارند. گاهی که فکر میکنم، باین نتیجه میرسم که‌ما اطلاعات خیلی‌کمی درباره مردم شهر خودمان داریم .. »

خواهر گفت : « صحبت عجیبی میکنی . »

قوزی روز بروز فعالتر و پرحرفتر میشد . روزی‌بخواهرش گفت: « همه چیز طبق‌دلخواه تو پیش میرود و من همان جادوگرعاقلی خواهم شدکه شهر را از دست افلیج‌ها و چلاقها میرهانم . تو هم اگر بخواهی میتوانی پری نیکوکار افسانه‌ها بشوی . »

خواهر که با زنجیر طلای ساعتش بازی میکرد گفت : « ما بعدا راجع باینموضوع صحبت میکنیم . »

روزی برادر با بیانی که برای خواهرش تازگی داشت او را مخاطب ساخت :

« تو بمن ظلم کرده‌ای ، ولی من بیشتر تو را مورد تعدی قرار داده‌ام . »

خواهر بهتش زد : « من بتو ظلم‌کرده‌ام !»

« تأمل کن ! من قسم میخورم آنقدر که تو فکر میکنی مقصر و شایسته سرزنش نیستم ! من بزحمت میتوانم روی پا بایستم . شاید نامزدت را در آن روز لعنتی هل داده باشم ، اما اینکار عمدا صورت نگرفت وچنین قصدی نداشتم ! » و ازاینکه سعی کردم دستی که باآن‌مرا زدی بد شکل کنم بسیار شرمنده‌ام ... »

خواهر گفت : « خوب، آن موضوعها را فراموش کنیم . »

قوزی زمزمه نمود : « ما باید نسبت بیکدیگر مهربانتر باشیم . من معتقدم که مهربانی خواب وخیال نیست وتحقق‌پذیرست... »

ساختمان غول‌پیکر خارج‌شهر با سرعت شگفت‌آوری خود را روی زمین میگسترد ، و سر بآسمان پرابری که هرآن احتمال باریدن داشت بلند میکرد.

روزی یکدسته مامور بمحل ساختمان آمدند و آنرا امتحان‌کردند و آهسته بین خودشان چیزهائی گفتند و دستور دادند تاکار متوقف‌شود .

قوزی فریاد کشید که : « این کار زیر سر توست . » و خودش را روی خواهر انداخت با خشم گلوی او را با دستهای بلند ونیرومند خود گرفت . مردم دخالت کردند و آندو را از هم جدا ساختند . خواهر روی بآنها نمود و گفت : «آقایان ، ملاحظه میکنیدکه وضع برادرم غیرعادیست و بمحافظ احتیاج دارد ! این حالت کمی بعداز مرگ‌پدرمان،

که او را دیوانه‌وار دوست میداشت ، اتفاق افتاد . ممکنست ازخدمتکاران بپرسید ، همه از بیماریش اطلاع دارند ، ولی چون مردمان خوبی‌هستند، برای حفظ شرف و آبروی خانه‌ایکه بیشترشان در آن متولد شده و از بچگی آنجا بوده‌اند ، این‌موضوع را بکسی بروز نداده‌اند . من نیز بدبختیمانرا پنهان میکردم . چون نمیتوانستم از دیوانگی برادرم ، بخود ببالم و افتخار کنم ... »

وقتی برادر اینرا شنید صورتش کبود شد و نزدیك بودچشمانش از حدقه درآید . قدرت تکلم را از دست‌داد ، و ساکت و خاموش بکسانی که اوراگرفته بودند پنجول میزد . خواهرش ادامه‌داد :

« کار سنگین ساختن نوانخانه‌ای راکه من مصمم هستم آنرا وقف بیماران روحی شهر بکنم ونام پدرم را جاودان بسازم ، ازاو بگیرید ... »

برادر با شنیدن این حرف فریادی برآورد و بیهوش شد . مردم اورا از آنجا بردند .

خواهرش ساختمانرا ، بهمان سرعتی که برادر شروع‌کرده بود ، بپایان رسانید . وقتی خانه حاضر شد ، برادرش را بعنوان اولین بیمار بآنجا فرستاد ، و او را هفت‌سال ، مدتی‌که برای دیوانه‌شدنش کافی بود ، درآنجا نگهداشت تا مالیخولیایش بحدکمال برسد . دراین ضمن خواهر پیرشد و امید مادر شدن را از دست داد . سرانجام ، وقتی دید دشمنش مرده است و دیگر قدرت مخالفت‌کردن با او را ندارد و هرگز زنده نخواهد شد ، او را تحت مراقبت خود گرفت .

اکنون آنها جهانرا سیر میکنند ، و مانند پرندگان نابینا ، از اینجا بآنجا میروند ؛ با چشمان کدر و محزون خود بموجودات خیره مینگرند و هیچ‌چیز بجز خودشانرا نمی‌بینند .

ترجمه : غ . فروتن





در میان دوستان

کنستانتین ستانیوکوویچ
Konstantin Stanyakouitch

« ۱ »

اندکی پس‌ازآنکه کشتی برای مسافرت خارجی براه‌افتاد . ملوان جوان ، خوش‌قیافه، سرخ و سفید و سیاه‌مویی بنام ایوان آرتمیف(۱) دکل‌بان شجاعی که از سلامت کامل‌برخوردار بود و وظیفه پاروزن اول قایق ناخدا را بعهده داشت ، دریك روز بارانی آخر پائیز سرما خورد و بعلت ابتلای به سینه پهلو بستری شد .

بیماری ادامه یافت و ملوان جوان روز بروز ضعیفتر شد . یك ماه بعد کشتی برای توقف چند روزه به برست (۲) رسید و جراح جوان کشتی که پنج سال پیش تحصیلاتش پایان یافته بود ، معاینه دقیق و طولانی دیگری از سینه گندم‌گون بیمار که وقتی نیرومند بود و اینك بطور رقت‌انگیزی لاغر شده بود ، بعمل آورد و بنزد ناخدا رفت وپیشنهاد کردکه‌آرتمیف از کشتی به بیمارستان نیروی دریائی دربرست منتقل‌شود.

ناخدا پرسید :

ــ دکتر ، حال او اینقدر بد است ؟

---

1 - Ivan Artemyev 2 - Brest

ــ بله . خیلی بد ، سل سواره است .

ــ هیچ امیدی به‌بهبودش نیست ؟

جراح با استبدادرایی‌که اغلب در پزشکان خیلی جوان وجود دارد گفت :

ــ بعقیده من ، بهیوجه امیدی نمیرود .

ــسرافکندگی است‌که این مرد بیچاره را بفرستیم ، تا درمیان بیگانگان بمیرد . اما چکار دیگری میتوانیم بکنیم ؟ بهرحال ساحل بهتر از بهداری کشتی است . فکر میکنم که اینجا برای بیمار مناسب نباشد . اینطور نیست ؟

ــ اینجا برای بیماریهای سخت مناسب نیست . خیلی کوچکست . بد تهویه میشود و راحتی وجود ندارد .

ــ بله ، کاملا . اینطور است . به‌آرتمیف هنوز چیزی گفته‌اید ؟

ــ نه هنوز ، اما امروز باو خواهم گفت و اگر اجازه دهید فردا او را به‌بیمارستان میبریم و به پزشکان فرانسوی می‌سپاریم .

ساعتی پس‌ازاین گفتگو ، جراح که تا اندازه‌ای بهیجان آمده بود ولی میکوشید تا آنرا پنهان سازد ، به‌بهداری کشتی که اتاق کوچك و بسیار پاکیزه‌ای در جلو عرشه بود ، رفت . اگرچه در درگاهی این اتاق که سقف کوتاهی داشت بادگیری نصب شده بود ، هوای آن مرطوب و مانده بود و بوی دارو بشدت استشمام میشد . در هر طرف اتاق یك تختخواب دوطبقه وجود داشت . سه‌تا از بسترها خالی بود ، اما در چهارمی ، در یکی از تختهای پائینی ، ایوان آرتمیف ، تنها بیمار بهداری کشتی ، بستری بود و سرش بطرف دیواره‌کشتی قرار داشت .

چشمان درشت تیره و درخشانش کاملا باز بود و در آنها نگاهی از افسردگی عمیق کسانیکه مدتهای دراز از بیماری شفا ناپذیری رنج می‌برند ، دیده میشد . چهره گندم‌گون و تکیده‌اش با بینی نوك‌تیز و منخرین کاملا آشکار ، چانه دراز و استخوانی که از ریشی خودروسیاهی میزد ، گونه‌های فرورفته که از سرخی ویژه سل رنگ گرفته بود و استخوانهای آن بکلی بیرون آمده بود و لبهای برآمده و خشکیده‌اش ، کاملا آرام، زیبا و مانند مرده رنگ‌پریده بود . با دیدن او حس میشد که شبح مرگ برفراز بدنی که تا چندی پیش نیرومند و سالم بود سایه انداخته است .

آرتمیف وقتی دید‌که جراح بی‌موقع وارد اتاق شد ، سرش را که‌از عرق خیس بود از روی بالش بلند کرد و دوباره پائین آورد و درحالیکه با انگشتان دراز و باریك و بیحالش لبه پتوی سفید را چنگ زده بود ، چشمانش را وحشتزده با نگاه پرسش‌آمیز و بدگمان باودوخت.

جراح که سعی میکرد صدایش را ملایم و عادی جلوه دهد ، بااین

تصور که بیمار را امیدوار میسازد گفت :

ــ خوب ، پسرجان ، هنوز از تب خلاص نشده‌ای ؟

حالت وحشتزده ملوان اورا تااندازه‌ای ناراحت ساخت .

آرتمیف بی‌صبرانه جواب‌داد :

ــ نه‌هنوز، سرکار . ولی فکر میکنم از لحاظ دیگرحالم خوبست. هیچ‌جایم درد نمیکند ، سرکار .

و درحالیکه با نگاه کنجکاو و بدگمان به جراح می‌نگریست ، با عجله افزود :

ــ همین‌قدر اگر این تب‌قطع شود ، دوباره نیرومند خواهم شد. ولی تب نمیخواهد دست بردارد .

نشانه‌ای ازامید درصدای خفه‌اش وجود داشت . آشکار بود که همه تواناییش را بکار میبرد تا خود را ازآنچه واقعا بود قوی‌تر بنمایاند. مثل اینکه از مقاصد جراح درباره خودش ظنین بود ، سعی میکرد منظور او را بفهمد .

پزشك که ملایم و مهربان و اهل مسکوبود ، و هنوز آنقدر بحرفه‌اش خو نگرفته بود که رنجهای انسانی روی او اثر نگذارد ، سرش‌را پائین انداخت تا هیجانش را پنهان سازد و بدون هیچ دلیلی سرفه کرد و درحالیکه از نگاه چشمان کنجکاو و تیره بیمار اجتناب‌میکرد، باهمان لحن امیدبخش و ساختگی قبلی گفت :

ــ مطلب همین است ، دوست عزیز . باید از دست تب تو خلاص شویم . شما را معالجه خواهم کرد . اطمینان‌دارم.

لحظه‌ای درنگ‌کرد . آنگاه چشمانش با نگاه شاد و زودباور بیمار برخورد کرد . و باوجود احساس رنج‌آوری که از این نگاه باو دست‌داد با امید و اعتماد بیشتری ادامه‌داد :

ــ بله ، شما خوب میشوید . و مانندگذشته مرد نیرومند و خوش‌اندامی خواهید شد . ولی آنچه فعلا احتیاج دارید اینست که کمی در ساحل استراحت کنید . کشتی ما جای خوبی برای بهبود نیست . متوجه هستید منظورم چیست ؟

بیمار که گفتی گیج‌شده بود ، باصدای وحشتزده و اندوهگینی ، آهسته پرسید :

ــ ساحل ؟ کدام ساحل ؟

ــ همین جا در برست . دربیمارستان نیروی دریائی. بیمارستان خوبی است . درمدت کوتاهی بهبودخواهی یافت . و وقتی حالت خوب شد ترا به کرونشتات برخواهند گرداند و خواهی توانست به‌دهکده‌ات بازگردی . من برای این‌کار برگ‌گواهی بتو خوهم داد .

این پیشنهاد بنظر پزشك بسیار جالب بود . اما باهمان اولین

کلمات چنان حالت وحشت و اندوهی درقیافه ملوان جوان ظاهر شد که جراح گفتار خود را با لحنی پایان‌داد که بکلی باشادی صمیمانه آغاز گفتگو تفاوت داشت .

بیمار مثل اینکه گیج شده باشد ، برای چند لحظه بیحرکت ماند. اما سپس با لحن التماس‌آمیز و اندوهگینی گفت :

ـ سرکار ، لطفا مرا بساحل نفرستید ! بگذارید همین‌جا بمانم! بخاطر خدا ، ازشما خواهش میکنم !

جراح سعی کرد برای او دلیل بیاورد : درساحل بزودی بهبود خواهد یافت . اما اگر در کشتی بماند ، خدا میداند که بیماریش تا کی ادامه خواهد داشت .

ـ سرکار ! خواهش میکنم ، دکتر ! اگرخواست‌خدا اینست که من بهتر نشوم ، دست‌کم بگذارید بین مردم خودمان بمیرم ، نه در یك سرزمین بیگانه .

هیجان بیمار اورا بسرفه انداخت . وخس‌خس شومی ازسینه‌اش برخاست . و چشمان درشت و زیبایش با چنان نگاه نومید و اندوهگینی به پزشك خیره شد که او را بطور آشکار دودل ساخت . پزشگ دوباره گفت :

ـ اما گوش کن آرتمیف . برای تو ساحل بهتر است ...

ـ بهتر ؟ میان بیگانگان ؟ تنهایی‌مرا خواهد کشت ، سرکار . اینجا لااقل بین دوستانم هستم . کسی هست که من با او صحبت کنم و کلمه‌محبت‌آمیزی بمن بگوید . اما آنجا ؟ این‌کار را نکنید ، سرکار ! اجازه بدهید بمانم ! بزودی خوب خواهم شد . صبرکنید ، وقتی به‌نواحی گرمسیر رسیدیم ، مثل سابق ملوان قابلی خواهم شد .

این کلمات را ملوان جوان باالتماس بیان کرد و گویا ازاینکه ناتوان است و نمیتواند مانند سابق ملوان جسور وکارآمدی باشد پوزش میخواهد . جراح‌که از این التماس متأثر شده‌بود و بیرحمی تصمیمش را احساس میکرد ، با لحن مهربانی‌گفت :

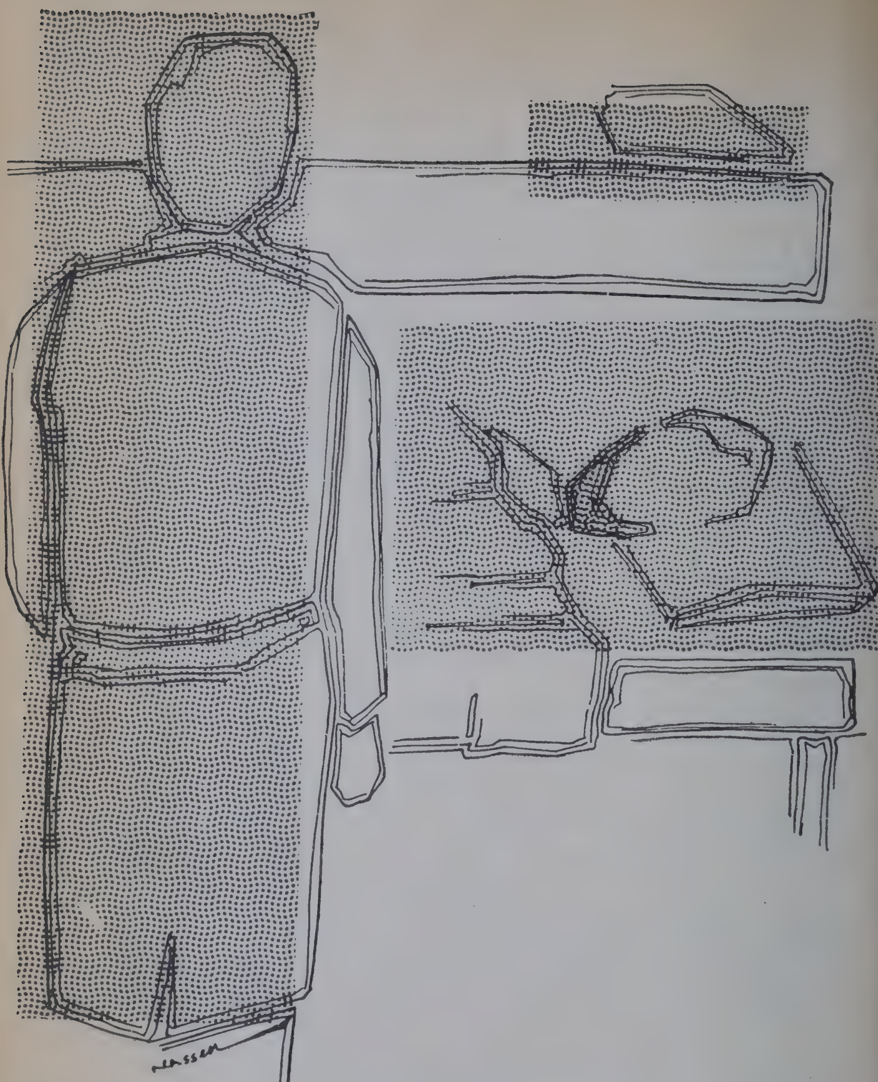
ـ بسیار خوب ، بسیار خوب، دوست عزیز ، خودت را ناراحت نکن . اگر نمیخواهی بروی ، احتیاجی نیست .

لبخندی سرورآمیز و از روی سپاسگزاری صورت بیرنگ آرتمیف را روشن ساخت و با حرارت گفت :

ـ تا زنده‌ام محبت شما را فراموش نخواهم کرد ، سرکار !

ازاینرو جراح باتاق ناخدا برگشت و تقاضای نومیدانه ملوان جوان را بازگفت و خواهش‌کرد که بیمار در کشتی بماند . ناخدا فوری رضایت خود را اعلام کرد :

ـ بزودی به‌منطقه حاره میرسیم . شاید برای او خوب باشد .



شما چه فکر میکنید ، دکتر ؟

جراح جوان ازاین فکر که ناخدا درباره تشخیص او شك کرده است کمی ناراحت شد . وبااطمینان جواب‌داد :

ـ متاسفانه باید بگویم که هیچ‌چیز نمیتواند این بیچاره را نجات دهد . روزهای عمرش بشماره رسیده است .

ناخدا آهی کشید :

ـ چه ملوان قابلی بود !

« ۲ »

وقتی این خبر به‌باشگاه ملوانان که درآنجا همه پیش‌آمدهای کشتی مورد بحث قرار میگیرد ، رسید که قرار بود آرتمیف در یك بیمارستان فرانسوی درساحل بستری شود اما سرانجام موافقت شده است که در کشتی باقی بماند ، همه ملوانان از این واقعه قلبا خوشحال شدند .

ازهرطرف این گفته‌هابگوش میرسید :

ـ اگر این بیچاره باید بمیرد ، بهتر است میان دوستانش باشد ، نه‌اینکه مثل یك سگ بیصاحب در جوی کنار خیابان بمیرد .

ـ بله همینطور است ! دراینجا میشود جسدش را هم بدریا انداخت !

ـ دراینجا کسی هست که دلش بحال او بسوزد . اما آنجا یك کلمه ازآنچه بگویند نخواهد فهمید .

ـ و بدون حضور یك کشیش ... فکر کنید ، باید مثل یك کافر جان بدهد .

ـ چطوردکتربچنین فکری افتاد ! فکر اینکه اورا پیش‌فرانسویها بفرستد ! عجب آدم خوبی !

ـ بله مسخره‌بودنش همین است.

آرخیپوف (۱) ناواستوار پیر که چپق کوچکش راکه با تنباکوی وطن پرشده بود ، روشن میکرد ، به‌لوله‌آبی که ملوانان بدور آن انجمن کرده بودند تکیه‌داد و با لحن باوقاری گفت :

برای این است که بیش‌از اندازه جوان است . اگر فکر کند که یك ملوان روسی دلش میخواهد درمیان بیگانگان بمیرد ، چیززیادی نمی‌فهمد . شاید برای اعیان و اشراف مناسب باشد ، اما شما یك ملوان را نمی‌یابید که باآن موافقت کند .

پس‌ازآنکه چپقش را روشن کرد ، با تاکید و شمرده افزود :

ـ بله آقا ! فکرش را بکنید یك مرد تحصیل‌کرده و باهوش شعورش نرسد وبخواهد ملوانی را پیش فرانسویها بفرستد ! اگر معلوم شود

---

1 - Arkhipov

که خودش هم فرانسویست ، من تعجب نخواهم کرد .
بدنبال این نظر سکوت کوتاهی برقرارشد ، گویا سبب رفتار عجیب پزشك کشف شده بود . چنین فتوایی از لبان مقامی چون ناو استوار آرخیپوف که بخاطر انصافش مورد احترام زیاد همقطاراش بود ، حکم نظر عمومی را داشت .
بنابراین از آن روز به بعد ، جراح مهربان کشتی بین ملوانان « فرنگی » لقب گرفت .
ــ ایگنات ستپانیچ (۱) راستست که ایوان آرتمیف بزودی خواهد مرد ؟
این کلمات به پزشکیاری که هم اکنون به جمع آنان پیوسته بود ، خطاب شد . گوینده ملوانان خوش اخلاق میان سال ، سیه چرده و کوتاه وکلفتی بنام ریابکین (۲) بودکه بینی زشتی داشت که گواه شکست عمده‌اش در زندگی بود . او درکشتی به سه چیز مشهور بود : اول بعنوان شوخ و لطیفه گو و داستانسرا ؛ دوم دکل‌بان شجاعی که تا بالاترین نقطه دکل میرفت ؛ سوم میخواره و عیاش کهنه‌کاری که هنوز کشتی بساحل نرسیده ، نه تنها تا یکشاهی آخر پس‌اندازش ، بلکه هرچیز دیگری را هم‌که داشت بمصرف رسانده بود .
پزشکیار مرد چهل ساله سرخ مویی بود . با اینکه چهره آبله‌گون وکك مکی وزشتی داشت ، تا آنجاکه بدختران فروشنده کرونشتات مربوط بود ، خودرا دون ژوان مقاومت ناپذیری میدانست ؛ به تقلید از پزشکان وضع با وقاری بخود گرفت و شستش را زیر برگردان کتش گذاشت وتا اندازه‌ای با فضل فروشی گفت :
ــ سل . . . هیچ کاری نمیشود برای اوکرد ، بچه‌ها .
ــ منظور شما تب لازم است ؟
پزشکیار که دوست داشت باکلمات بغرنج با همقطارانش صحبت کند ، گفت :
ــ دو نوع است . یکی ذات‌الریه و دیگری سل . اما این موضوع خارج از اطلاعات شماست . وتنها متخصص میتواند از آن سر در بیاورد. آنچه میتوانم بشما بگویم اینست‌که‌آرتمیف بیچاره زیاد زنده نخواهدماند.
ریابکین با لحن وحشت زده‌ای پرسید :
ــ راستی ؟
ــ بله ، آقا ! سل شوخی نیست . اسب را از پا درمیآورد ، چه رسد بآدم .
لبخند مهربان و معمولی ریابکین محو شد وگفت :

---

1 - Ignat Stepanich 2 - Ryabkin

ـ بیچاره ! چه جوان خوبیست .
ملوانانی که حضور داشتند برای آرتمیف اندوهگین شدند .
ناو استوار پیر با لحن خشن وشمرده‌ای گفت :
ـ در دفن کردنش شتاب نکنید ، که میداند ؟ با همه چیزهایی که شما و دکترتان میگویید ، شاید خداوند اورا شفا بدهد .
ـ این چیزی نیست که من میگویم . من آرزو دارم که او بهبود بیابد . این من نیستم ، بلکه **علم** است که چنین میگوید !
آرخیپوف با سرزنش و غر غر گفت :
ـ **علم** ! اگر خدا نخواهد ، کاری میکند که علم شما هیچ ارزشی نداشته باشد ! و درحالیکه چپقش را در جیبش فرو میکرد ، آهسته دور شد .
پزشکیار فقط شانه هایش را تکان داد و مثل شما چه فایده‌ای دارد !

(۳)

دو هفته بعد کشتی در حد آبهای منطقه حاره پیش میرفت . هوا کاملا مطلوب بود ، ابری درآسمان دیده نمیشد وگرمای استوایی از رطوبت تازه اقیانوس و نسیم آرامی که پیوسته و یکنواخت می‌وزید ، ملایم میشد . کشتی که همه بادبانهایش افراشته بود با سرعتی برابر هفت یا هشت گره دریائی بآرامی روی آب می‌لغزید . تعجب آور نیست که ملوانان ، دریانوردی بکمك باد موافق استوائی را « تعطیل » می‌نامند . در حقیقت برای آنها ایام استراحت و خوشیست و حتی هرگز نباید برای مرتب کردن یك بادبان طنابی را حرکت دهند . این مدت آرامترین دوره دریانوردی آنهاست . نگهبانی دیر بدیر بآنها میرسد ومدت نگهبانی نیز کاملا خوش میگذرد . مجبور نیستند که همیشه مراقب توفان و هوای بد باشند . یا برای افراشتن و پیچیدن بادبانها بسرعت بدوند . خلاصه نباید همیشه گوش بزنگ باشند . درتمام مدت نگهبانی تقریباً کاری ندارند که انجام دهند و ملوانان دراین نواحی استوایی ، برای گذراندن وقت خاطره هایی از میهن دور افتاده شان نقل میکنند وگاهی بادیدن والهائی که فواره های آب ببالا میفرستند یا ماهیهای پرنده‌ای که در پرتو خورشید میدرخشند و یا مرغهای کوچك توفان که دور از ساحل پرواز میکنند و یا مرغان دریائی بزرگ و سفید که در اوج آسمان شفاف می‌پرند ، خودرا سرگرم میکنند . در شبهای شادی‌آور استوایی که هزاران ستاره در آسمان چشمك میزنند ، هنگامیکه همه خدمه روی عرشه بخواب رفته‌اند ، ملوانان نگهبان در گروههای کوچکی جمع میشوند وبا گوش دادن به رازگوییهای صمیمانه ویا داستانهای یکی از کسانی که در هنر داستان گویی مهارت دارد ، وقت میگذرانند .

افسر نگهبان جوان که اونیفورم سفید نازکی بتن دارد روی صحنه فرماندهی قدم میزند . و در حالیکه هوای خنك را با نفسهای عمیقی فرو میبرد ، چشمانش در افق چراغ کشتیهایی راکه میگذرند ، جستجو میکند وبا تسلیم بافسون خاطرات باندیشه فرو میرود ، هنگامیکه از قدم زدن طولانی خسته میشود به نرده‌ها تکیه میکند وبا چشمان باز همانطور که از ملوانان ساخته است چرت میزند و سپس قدم زدن را از سر میگیرد و دوباره افکارش بسوی دوستان و عزیزان دور افتاده که خیلی دورند ویا به یك جفت چشم دوست داشتنی‌که آنجا درمیان اقیانوس بازهم عزیزتر است ، یا بدست کوچك سفیدی که انگشتان باریك وکشیده دارد و رگهای آبی کوچکش درمیان سفیدی لطیفش میدرخشد ، همان دست سفیدی‌که اواندکی پیش درکرونشتات پنهانی بوسیده‌است ، پرواز میکند . . . دراین شبهای نوازشگر استوایی است که احساسات ملوانانی که مدتها دور از ساحل بوده‌اند ، برانگیخته میشود .

کشتی بآرامی می‌جنبد و در تاریکی شب با نرمی و سبکی سینه اقیانوس را میشکافد و آب را با صدای ملایمی بهزاران تکه درخشان تقسیم میکند و بدنبال خود اثر پهن الماس گونی که بانور فسفری میدرخشد باقی میگذارد .

گاهی اوقات دریانوردی خاموش و فریبنده استوایی باتندباد و باران سیل آسا شکسته میشود . افسر نگهبان کاملا مراقب این تند بادها است . ناگهان ازمیان دوربین درافق دور دست که تا یك لحظه پیش بکلی صاف بود تکه کوچك ابری خاکستری می‌بینند ، تکه ابر رفته رفته بزرگتر میشود و بسرعت به ابر توفانی تیره‌ای تبدیل میگردد که بوسیله ستون کج و خاکستری باران که با پرتو خورشید روشن شده است از سطح اقیانوس جدا میشود . هم ابروهم ستون خاکستری بسوی کشتی میشتابند . خورشید ناپدید شده است ، دریا سیاه رنگ و هوا گرم وخفه است . ابر بتدریج نزدیکتر میشود . . . کشتی آماده پذیرائی این مهمان ناخوانده است . بادبانهای بالائی جمع شده‌اند و بادبانهای جلو .و پائین تا نیمه توگذاشته شده‌اند . تند باد بطرف‌کشتی یورش میبرد ، آنرا درمه خاکستری رنگی می‌پوشاند ، یك بر میکند و برای چند دقیقه با سرعت سرسام‌آوری بجلو میراند و ملوانان را با باران سیل آسای استوایی خیس میکند . تندباد جلوتر میرود و چند دقیقه بعد ابر تیره و ستون باران دور و دورتر میشود تا اینکه سر انجام جز یك تکه کوچك خاکستری ، در افق مقابل چیزی دیده نمیشود .

دوباره آسمان آبی شادی‌بخش ، بروی‌کشتی پرتو میفکند . هوا از تازگی مطبوعی سرشار میشود و کشتی با بادبانهای افراشته مانند گذشته بکمك باد یکنواخت و ملایم استوایی به پیش میرود . اینك دیگر

پیراهن‌های ملوانان خشك شده‌است ، تنها روی طنابها قطره های درخشان باران دیده میشود . و سایبانی که هم اکنون برافراشته شده است ملوانان را از تابش اشعه کور کننده خورشید استوایی محافظت میکند .

آرتمیف بهتر بنظر میرسد . تب کمتر اورا می‌آزارد . احساس نیرومندی بیشتری میکند . از غذای مخصوص افسران با اشتها میخورد و روزانه دو لیوان شراب شیرین مادرا (۱) می‌نوشد . بدستور پزشك هر روز بامداد اورا از اطاق خارج میکنند و تمام روز را در ننویی که درکمرکش کشتی برایش بسته‌اند ، میگذراند . از اینجا میتواند نظافت صبحگاهی عرشه و وظیفه های دیگر و مشق و تعلیمات را به بیند ، صدای آشنای افسران و فرمانها و ناسزاهای آبدار درجه‌داران را بشنود و یکی دوکلمه با ملوانانی که بعیادتش می‌آیند رد و بدل کند . تمام این صحنه اورا بخود مشغول میکرد و مثل اینکه برایش تازگی داشت اورا مجذوب میساخت . بعضی اوقات به اقیانوس پهناورکه درپرتو خورشید میدرخشید و به آسمان لاجوردی بالای سرش خیره میشد و بفکر فرومیرفت و مثل این بودکه میخواست برای رمزی که بسبب تفکر درباره طبیعت و فکر عجیب و تازه‌ای که درنتیجه بیماری طولانی ، در او بوجود آمده است پاسخی بیابد .

گاهی بفکر وطنش دهکده کوچك فقیری که با کلبه های دود زده‌اش در روسیه دور دست قرارداشت ، میافتاد . و زندگی سخت دهقانان را درآنجا بیاد میآورد . و بجنگل تاریکی میاندیشید که اغلب شبانه بهمراه پدرش برای بریدن « درختان خدا » که بعللی بدولت تعلق داشت ، رفته بود . وبا این افکار احساس اندوهی به قلبش راه می‌یافت . برای کسانش غصه میخورد و از سختی سرنوشت دهقانان اندوهگین میشد واز خودش می‌پرسید که چرا خدا نسبت بهمه یکسان رحیم نیست . و دوباره درافکار رویایش فرو میرفت . و بآسمان آبی زیبا خیره میشد ، مثل اینکه آسمان میتوانست به معماهای زندگی جوابی بدهد .

اغلب چرت میزد و برای مدت کوتاهی از خود بیخود میشد و برویا فرو میرفت . آرتمیف در رویا هایش میدید که بار دیگر ملوانی قوی و تنومند شده‌است که بسرعت از دکل بالا میرود تا بادبانها را بپیچد ویا درحالیکه به پشت تکیه کرده‌است در قایق سریع ناخدا به سرعت پارو میزند .

سپس ناگهان بیدار میشد واز بیچارگیش اندوهگین میگشت . با غصه به بازوان لاغرش خیره میشد ، به دنده های بیرون آمده‌اش دست میکشید و بسبب کندی معالجه ، جراح را سرزنش میکرد وبامداد

1-Maderia

هرروز با سادگی رقت‌آمیزی برای بهبود خود بدرگاه خداوند دعامیکرد.
اما حتی دراین نواحی گرمتر نیز بهبود حاصل نشد و بیمار بطور روزافزون آشفته ونا شکیبا گشت . ولی هنوز فکر مرگ بمغزش خطور نکرده بود ، هنوز امیدوار بودکه سرانجام تب اورا رهاکندو دوباره نیرومند شود .
آنچه اورا متحیر میکرد توجه مخصوص همگان نسبت باوبود . ناخدا و دیگر افسران برای عیادت او میآمدند وکلمات محبت‌آمیز و دلگرم کننده‌ای باو میگفتند . حتی مهناوی پیر وحشی که گاهگاه مشت بفرقش میکوفت و همیشه در روزهای پیش باو ناسزا میگفت ، برای دیدارش آمد .
در صدای خشن مهناوی اثر نا آشنایی از محبت وجود داشت . اگر چه قیافه‌اش با دیدن چهره لاغر بیمار گرفته بود ، چند کلمه با بیمار گفتگو کرد و آنگاه افزود :
ـ خوب ، پسرجان ، تو بزودی شفا خواهی یافت ! نمیتوانی بازوهای ملوانی را برای مدت درازی بیکار بگذاری ! خدا رحیم است ! دوباره خوب خواهی شد .
آرتمیف پی برده بود که همه بطرز مخصوصی با او رفتار میکنند . اوکه از این همه مهربانی متاثر شده بود ، بعضی اوقات از خود می‌پرسید :
ـ چرا اینطور است ؟
چیزی نگذشت که بیمار بیچاره دلیل آنرا یافت ، زیرا تصادفاً شنید که دونفر از ملوانان میگویند که جراح امید ندارد مدت زیادی زنده بماند . آنها که حضور اورا از یاد برده بودند ، گفته بودند :
ـ اگر دو هفته دیگر زنده بماند ، خیلی است .
او ابتدا گیج شد و درهمان حال یك ندای درونی باومیگفت آنچه گفته‌اند حقیقت دارد و مدت درازی دراین دنیا باقی نخواهد ماند . واز چشمان زیبایش اشکهایی که از اندوه سوزان بود بآرامی فرو ریخت .

(٤)

چقدر این شبهای آخر در اطاق کوچك و خفه کشتی دراز ، خسته‌کننده و بی‌پایان بود ! مرد محتضر بندرت میخفت . گاهی اوقات در اطاق نیمه تاریك بهداری کشتی که بوسیله نور ضعیف یك چراغ دریایی نیمه روشن شده بود از خود بیخود میشد . دوباره بیدار میگشت وبا چشمان باز بیحرکت می‌ماند . سکوت حکمفرما بود تنها بود تنها صدای برخورد آب دریا بدیواره کشتی وناله ضعیف ناو بگوش میرسید . بیچارگی . بیچارگی نومیدانه وسوزان .

اما ریابکین میخواره و عیاش بیمار را در تنهائی شبانه‌اش فراموش نمیکرد . هرشب قبل از رفتن به نگهبانی یا پس‌از خلاص از آن ، بجای اینکه برای خواب برود ، بانوك پنجه به بهداری میرفت و درکنار بستر آرتمیف روی کف اطاق می‌نشست وبا گفتن داستانهای بی‌پایانش بیمار را آسوده و شاد میکرد .
او داستانها را استادانه و بطرز افسون کننده‌ای بیان میکرد و اگر اصل داستانها غم‌انگیز بود و بمرگ ختم میشد ، بمیل خود تغییراتی میداد و طرح آنها را با مهارت تعویض میکرد .
ملوان جوان با این داستانها تا اندازه‌ای آرام میشد و با آهنگ ملایم و لالایی مانند صدای داستان گو بخواب میرفت .
اما یکبارآرتمیف داستان اورا بطورغیر منتظر قطع‌کرد و گفت .
ـ ریابکین ، یك چیزی میخواستم از تو بپرسم .
ـ چه چیز ، وانیا ؟
ـ دربارهٔ دنیای دیگر . . . . بنظر تو چطور خواهد بود ؟ آنجا بما سخت خواهد گذشت ؟
ریابکین که هرگز بچنین موضوعهای دقیقی نیاندیشیده بود ، برای یك لحظه بفکر فرو رفت : اما زیرکی ذاتیش بزودی جوابی یافت و بطور قانع کننده گفت :
ـ میتوانیم تصورکنیم ، برادر ، که آنجا ، روزگار آسوده‌ای خواهیم داشت . اما باید بگویم که اشراف درآنجا زندگی سختی خواهند داشت ، برای اینکه در روی زمین مرفه زیسته‌اند . آنها عموماً برای جهنم درنظر گرفته شده‌اند . بله آقا . همین است ، بفرمائید ، خانمها ، آقایان ! اما فکر میکنم که ما ملوانان هم همه به بهشت نرویم . مثلا من . یك خوابگاه داغ خوبی در جهنم در انتظارم است ، زیرا من میخواره هستم . وقتی بآنجا برسم ، فکر میکنم که مرا وادار خواهند کرد که سرب آب کرده بخورم . با این همه نمیتوانم از میخوارگی دست بکشم . پسرجان !
ریابکین که بنظر میرسید از درستی تصور ناگهانیش کاملا قانع شده است ، نتیجه گرفت :
ـ بله ، درجهان دیگر وضع از این قرار خواهد بود .
ملوان جوان برای مدتی ساکت شد و سپس گفت :
ـ آدم بعضی وقتها با خودش فکر میکند که پس‌از مردن چه بسرش خواهد آمد .
ـ درباره چه چیزهای بیهوده‌ای فکر میکنی ! این افکار را دور بریز ! من و تو باید هنوز مدتهای زیادی دراین جهان زندگی کنیم .
وبرای اینکه توجه رفیقش را از این بحث رنج‌آور منحرف کند

ناگهان موضوع را تغییر داد و گفت :
ــ عجب ، باید میدیدی که دیشب مهناوی چه ضربه‌ای به واسکاسکوبلیکف (۱) وارد آورد ! درست روی بینی‌اش ! خون بشدت جاری شد .
اما آرتمیف نشان دادکه علاقه‌ای باین خبرها ندارد . چیزهایی که درگذشته اورا بخود مشغول میکرد دیگر برای او جالب نبود و اینك دور و بی‌ارتباط بنظر میرسید .
ــ بعدش هم میخائیلوف که بادبان جلو و بالا را شل نکرده بود . اما میتوانم بگویم که نصف مجازات اینکار هم درباره او معمول نشد . افسر ارشد تنها یك مشت باو زد .
آرتمیف هیچ نظری نداد و بجای آن ناگهان گفت :
ــ برادر ، من نمیخواهم بمیرم . اما مثل اینکه چاره‌ای نیست .
وبا اندوه افزود :
ــ مثل اینکه خواست خداست که مرا باقیانوس بیاندازند .
ــ احمق نباش ! چه حرفهای پوچی ! فکر میکنی که درمورد ملوانها و بهداشتشان اطلاعی ندارم ؟ بیخود دوازده سال دریانوردی نکرده‌ام . . . . عجب ، پسرجوانی در کوپچیك داشتیم که مثل تو بیمار بود . تقریباً یك سال در کشتی ما بستری بود . سپس بطور عجیبی بهبود یافت .
اما آشکارا این گفته‌ها تسکین ضعیفی برای آرتمیف بود .
ریابکین این را دریافت و شروع بگفتن داستان دیگری کرد .
ــ ریابکین ، باید بروی بخوابی .
ــ خواب ؟ خوابم نمیاید . صبح حسابی خواهم خوابید .
ــ ریابکین ، تو براستی ممتاز هستی . روح مهربانی داری . ازاین‌رو خداوند میخوارگی را بتو خواهد بخشید .

۵

کشتی بخط استوا نزدیك میشد . آرتمیف بسرعت تحلیل میرفت .
یك‌روز صبح زود از ناو استوار یوشکف (۱) خواست که بدیدار او بیاید . یوشکف که باو خواندن و نوشتن آموخته بود ، واغلب بااو درددل میکرد وبرای پدرومادرش نامه مینوشت ، بملوان جوان بسیارعلاقه داشت .
ــ سرکار ، مرا ببخشید ازاینکه مزاحم شدم . ممکنست آخرین لطف راهم بفرمائید ؟ خواهش میکنم ازطرف من نامه‌ای بپدرومادرم‌بنویسید و وقتی بروسیه بازگشتید وسایل مرا برای ایشان بفرستید .

---
1 - Vaska Skoblikov 1 - Yushkav

ناو استوار کوشید تا اورا تسکین دهد ، اما ملوان اورا ازاین کار بازداشت :

ــ فایده‌ای ندارد ، سر کار . میدانم که میمیرم .

آنگاه دوسکه طلا که در پارچه‌ای پیچیده بود بدست ناو استوار داد و بیك بقچه پشمی ، دو پیراهن ، یك جفت پوتیـــن ، یك شال گردن بافته شده و یکی دوچیز دیگر که روی میز بهداری توده شده بود اشاره کرد و ازاو خواست تاآنها را برای پدر ومادرش بفرستد .

ــ خواهش میکنم بنویسید و بگوئید کهمن مردم . همیشه فرزند وظیفه‌شناسی بودم . برای آنان وهمه دهقانان درآن دنیا دعا خواهم کرد . و بهترین درودهایم را برای‌خواهران ، برادران وهمه‌مردم دهکده‌میفرستم. سر کار ، خواهید نوشت ؟

ناو استوار که بسختی از ریزش اشکش جلوگیری میکرد ، گفت:

ــ بله .

ــ و ممکنست نامـــه‌ای هم به آودویتـــا نیکلایوا در کرونشتات بنویسید ، سر کار ؟ و وقتی به‌کرونشتات بر گشتید این هدیه‌ها را بـــرای او بفرستید .

با چشمانش بدستمال ابریشمی سرخ وانگشتـــر کوچکی که نگیـــن مصنوعی داشت ودر کپنهاك خریداری کرده بود ، اشاره کرد.

ــ آدرس روی دستمال است . مادرش دکانی دربازار دارد. وقتی که مینویسید باوبگوئید دراشتباه بود که حرفهای مرا باور نمیکرد.اوتصور میکرد که من فقط سربسرش میگذاشتم و بمن میخندید باو بگویید که اگر بادختران دیگری گردش میرفتم تنها برای این‌بود که دلم سخت گرفته بود او تنها کسی‌بود که براستی دوست داشتم . وباو بگوئید بهترین درودهایم را باو تقدیم میکنم و لبان شیرینش را میبوسم و آرزومندم که خدا او را شادوخرم سازد . خواهید نوشت ، سر کار ؟

ــ بله خواهم نوشت .

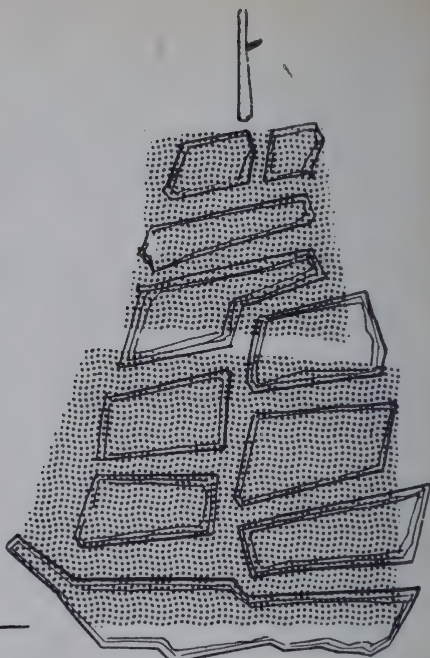
ــ و بعد از همه ، ازاینهمه محبتی که بمن کرده‌اید تشکر میکنم. خداحافظ .

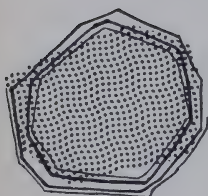
ناو استوار که نمیتوانست بغضش را فرونشاند پیشانی محتضر را بوسید و از اطاق بیرون شتافت .

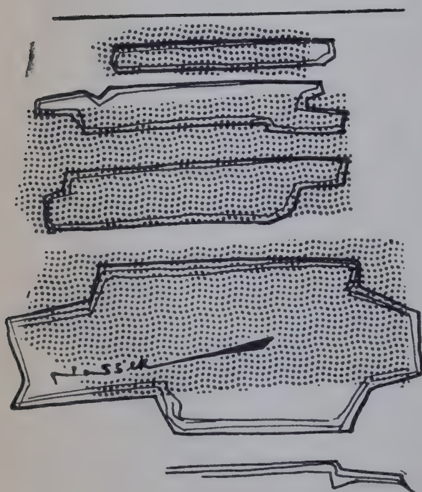
٦

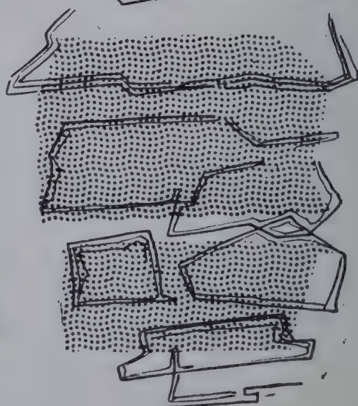
همان شب ملوان جوان در گذشت.

لباس کامل ملوانیش را باو پوشاندنـــد ، و بامداد روز بعد اورا بعرشه بردند و روی تخته‌ای که بر پایه‌هایی تکیه کرده بود قرار دادند . هنگام ظهر کشیش درحضور ناخدا و افسران وهمه کارکنان کشتی ، دعای









تدفین را خواند . این مراسم وآواز غم‌انگیز همسرایان شایسته کشتی در آنجا ، دور از خانه وعزیزانشان، دروسط اقیانوس بی‌پایانی که میدرخشید، اثر غم‌انگیز تحمل‌ناپذیری روی همگان گذاشت .

خدمه کشتی در پایان مراسم از برابر رفیقشان رژه رفتندتاآخرین احترامات را نسبت باو ادا کنند . پرچم کشتی ازسپیده دم درسوك مردیکه درکشتی مرده بود نیمه‌افراشته بود .

عصر جسد در کیسه‌ای جای گرفت وگلوله توپی به‌پای آن بسته شد و پس‌از انجام‌آخرین مراسم و احترامات نظامی ، چهارسرباز درمیان سکوت عمیق ، تخته‌ای راکه جسد بروی آن قرار داشت بکنار کشتی‌بردند و بطرف دریا یك‌بر کردند وجسد ملوان جوان باصدای ملایم‌آب در میان اقیانوس آبی و شفاف ناپدید شد.

ملوانان باسکوت غم‌انگیزی پراکنده شدند . بسیاری اشك‌درچشم داشتند و ریابکین مانند کودکی میگریست .

خورشید درسمت راست کشتی آهسته وباشکوه غروب میکردوافق دوردست را بانور ارغوانی میپوشاند.

ترجمه : صمد خیرخواه ــ حسین رزمپور

از: سعاد درویش (نویسندهٔ ترك)
ترجمهٔ دکتر جواد محیی

دزد

چراغهای شهر بزرگ روشن شد و روشنائی آن درهمه‌جا هم در محله‌های ثروتمند و مجلل و هم در کلبه‌های محقرمستمندان پرتوافکن شد . این لحظه از روز که جهانرا بدست ظلمت شب می‌سپارد و شراره‌های آتش در شفق شامگاه آن چشمك می‌زند بمانند زندگی‌کسی که به‌دامان بیکران شب پناه برده باشد اسرارآمیزاست.
پرتوی که از روشنائی پنجره هرخانه به بیرون می‌تراود سرگذشتی خاص خود دارد که آنرا بادیگران شباهتی نیست و شادی و اندوه و رنج و عذاب و لذت و الم آن زا رنگی دیگرست.

***

از کوچه‌باریك با سنگفرش نامرتب ، پیرزنی پرسه‌زنان می‌گذرد و کفشهای مندرس خود را صداکنان برزمین می‌کشد و سختی قدم برمیدارد . برروی شانه‌های خمیده‌اش چارقد پاره پاره‌ای دیده می‌شود . بقچه‌ای زیر بغل دارد و سنگینی خویش را برچوبدستی که در دست راست گرفته‌است می‌اندازد .
ــ ننه هایده ، بازهم چیزی دزدیده‌ای؟
پسرکی با صورت پرکك ومك و کثیف بر او نیشخند

می‌زند . او به‌ویترین دکان بقالی تکیه زده و در کنار وی فرفره‌ای بمیان گل افتاده است. دکاندار سطل پساب مغازه را درمیان کوچه می‌ریزد و ازاین‌رو این قسمت از کوچه هرگز خشك نمی‌شود .

ــ ننه هایده بازهم چیزی دزدیده‌ای ؟

کودکان محل بشنیدن صدای پسرك دست از توپ‌بازی برمیدارند و بهمراه دختر بچه‌هائی که روی پله‌های سنگی قدیمی سرگرم بازی‌اند بسوی پیرزن می‌دوند و فریاد برمی‌آورند :

ــ ننه هایده ، بازهم چیزی دزدیده‌ای ؟ با پلیس‌چطوری؟

حتی محمد ، سقای خل وضع‌محل نیز با‌صدای گوشخراش خود بجمع کودکان می‌پیوندد .

ده‌سالست که این وضع ادامه دارد . هایده پیرهرشب بهنگام عبور ازکوچه آلت خنده و تمسخر کودکان می‌شود . او به این ماجرا عادت کرده است و بی‌توجه به‌اطراف خود ، درحالی که برچوبدستی تکیه زده لنگ‌لنگان براه خود ادامه می‌دهد و کفشهای مندرس خویش را صداکنان برزمین می‌کشد .

***

راهرو باریك با چراغ کوچك کم سو روشن شده ، در میان آن منقلی گذاشته‌اند برروی منقل ماهی‌تابه کوچکی است که قطعات ماهی با جلز و ولز در آن سرخ میشود و بوی زهم باطراف می‌پراکند . زن پابسن و فربه بروی منقل خم شده و زن دیگری اندکی‌جوانتر کنار او ایستاده و پستان بردهن کودك شیرخوارش گذاشته است . هایده اورا نمی‌شناسد . لابد تازه‌وارد است . اما هنگام بالارفتن از پله‌کان صدای گوشخراش زن پابسن را می‌شنود :

ــ پیرزن عفریته ، ازاینجا گذشت و سلام نکرد . خواهر این را بدان که او دزد بدکاریست . هرجا میروی ، در خانه‌ات را محکم به‌بند ، تا خدای ناکرده چیزی از مالت‌به‌سرقت‌نرود .

شك نیست آنجا که خشکسالی باشد چشمه اشك نیز خشك می‌شود .

***

آری ، چراغهای شهر بزرگ هرخانه‌ای را که روشن می‌کند داستان دیگری ازآن خانه بازمی‌گوید . اطاق کثیف و دودزده این پیرزن نیز که با چراغی کم‌سو روشن است خود داستان تاثرآوری داردکه کس واقف براز آن نیست . شکنجه او ده سالست ادامه دارد . ده‌سالست که او را دزد می‌نامند . زندگی هایده بینوا سرشار از اندوه و رنج و اشك است . هنوز دختر

خردسالی بود که اورا به‌عقد ازدواج مرد روزمزد فقیری‌درآوردند. نتوانست او را دوست بدارد. مردك درآمد ناچیزی داشت و هرشب باده‌گساری می‌کرد. قرص نانی با هزار منت به‌خانه می‌آورد و بپاداش آن بی‌هیچ دلیلی زنش را بباد کتك می‌گرفت. درآنزمان هایده گیسوان بلوطی رنگ و زیبائی داشت، چشمانش‌خیره‌کننده و رخسارش گلگون بود. جوان همسایه که شاهد زندگی ملال‌آور و روزگار سیاه وی بود شبی هنگام بازگشت او از رختشویی برسر راهش قرار گرفت و از هر دری سخن بمیان آورد و بهنگام خداحافظی به‌هایده گفت:

ــ پیش‌من بیا. میخواهم طبق شریعت و سنت با تو ازدواج کنم. برو از شوهرت طلاق بگیر!

هایده و آن مرد هردو جوان بودند و از شوهر طلاق گرفت، و کمی بعد همسر مرد جوان شد. دوران شیرین و پرسعادتی آغاز شد. ولی چنانکه معلومست نیکبختی‌ها دوامی ندارد. زندگی مشترك آنها هنوز یکسال طول نکشیده بود که روزی‌دوستان شوهرش جنازه او را بدرخانه آوردند. شوهر مشغول رنگ‌کردن روکاری ساختمانی بود پایش لغزید و از چوب‌بست بپائین افتاد و جابجا جان‌سپرد.

***

هایده بی‌کس و تنها با طفلی در شکم و با رنج و اندوه بی‌پایان دردل باقی ماند. زندگی تازه او که سراسر مبارزه با سرما و گرسنگی بود آغاز گردید. هرشب گرسنه یا نیم‌سیر سرببالین می‌نهاد و هر روز را در آرزوی مرگ بشام می‌آورد. ولی یاس و گرسنگی هنوز اورا از پای درنیاورده بود. در یکی‌از روزهای سرد زمستان دختر بیچاره‌اش بدنیا آمد. موجودی بودعجیب‌الخلقه، تنش پرمو، سرش بزرگ و پاهایش کج. هایده نخست از دیدار او وحشت‌کرد، حتی از دست زدن به‌او خودداری نمود. اما بتدریج در دل او نیز عاطفه مهر مادری توام با حس ترحم بیدار شد. بکودك نوزاد خود شیر داد و نسبت به او دلبستگی پیدا کرد، بهمان اندازه‌ای که مادران دیگر بفرزندان خود دلبسته میشوند. شاید هم بیشتر از آنها...

***

هایده، بیمارستان را ترك گفت و بخانه خود بازگشت. همسایگان را دل بحال او می‌سوخت و آنهائی که مهربانتر بودند آستین بالا زدند تا سروسامانی بکارش بدهند. او را با شوهر اولش آشتی دادند. آیا آن مرد هایده را دوست داشت؟ خدا میداند.



ولی هرچه بود گذشته را فراموش کرد و برگناه او رقم عفو کشید. هایده حاضر شد بخانه او کوچ کند و این تنها راهی بود که میتوانست کودك بینوایش را بزرگ کند درحالی که زنان مجرد و سالم از پیدا کردن کار عاجزند ، کیست که بزنی بچه‌دار کار دهد؟

شوهر هایده نسبت به گذشته خشن‌تر و سنگدل‌تر شده بود. خدا میداند که علت تغییر خلق او حسادت بود یا شرارت و یا هردو ... خدا میداند که هایده و کودکش را تا چه حد رنج و عذاب می‌داد . ولی زن بینوا و دخترش محتاج او بودند و از چنگال خشونت و بی‌رحمی او راه بجائی نداشتند . دخترك بزرگ شد و زبان بسخن گشاد اما قادر بحرکت نبود . مانند همه افلیجان محکوم بود بزندگی‌ادامه‌دهد ، بی‌آنکه بتواند بستر خویش را ترك گوید . هایده برای سیر کردن شکم طفل بهردری می‌زد و بهرکاری تن درمی‌داد . چندسالی آب و جارو و رختشوئی لقمه بخور و نمیری گیر آورد ، اما خود را فرسوده ساخت و ناتوان شد . . .

سالها گذشت . دخترك بزرگتر شد . وی زلفان پرپشت مجعد و دندانهای بزرگ زرد چهارگوش داشت . هایده با فقر و تنگدستی بسختی‌درگیربود ولی ظاهرا هنوز کاسه شکنجه و عذابش لبریز نشده بود . بدبختی تازه‌ای برسرش تاخت . دختر بیمار شد . و درون بستر بخود پیچید . گونه راست او کبود شد و از فرط درد فریادش بآسمان رسید .

***

شوهر هایده پیر شد و از کار افتاد و درآمدش بکلی نقصان یافت . اینك آنچه بدست می‌آورد درمیخانه‌ها و یا در پشت میز قمار از دست می‌داد . چند روز چندروز سر به‌خانه و زندگی خود نمی‌زد و اندك علاقه‌ای به زن و یا ترحمی بطفل بیمار نشان نمی‌داد . زخم مهلك سراسر صورت دختر بینوا را فرا گرفت. شوهر هایده کمتر بخانه می‌آمد مگر برای اینکه هربار چند سکه‌ای باخود ببرد . هایده دیگر از پیدا کردن کار عاجز ماند ، البته نه‌بدان علت که کسی نبود تا از دختر بیمارش پرستاری کند ، بلکه از آن رو که دیگر پیر شده بود و مثل سابق قادربه‌کار نبود .

***

درآن روز سرد دی‌ماه همه‌چیز وضع عادی داشت . در خانه از غذا و آب و سوخت خبری نبود . دخترك بیمار از شدت سرما بخود می‌لرزید و ناله‌های بلند سرمیداد . هایده برای آنکه

این ناله‌ها را نشنود ، از خانه بیرون رفت . برآن شد که بدنبال شوهرش رود : چند روزی بود که بخانه نیامده بود . سرانجام اورا مثل همیشه درمیخانه یافت . از پسربچه‌ای خواست که اورا به خیابان فراخواند . پیرمرد مست مست بود . هایده می کوشید به‌او بفهماند که بقال سر گذر و زغالفروش دیگر دیناری نسیه نمی‌دهند. اما تمام کوشش او بی‌نتیجه ماند . درجستجوی نان و کار در خیابانها براه افتاد . حتی یکبار دل بدریا زد و دست سئوال دراز کرد . ولی رهگذر بی‌آنکه نگاهی برچهره وی افکند به‌ملامتش پرداخت و گفت : « بهتر است زن سالم بجای گدائی کار کند ! » سرانجام دست‌خالی بخانه بازگشت . دختر بینوا که در سه روز اخیر با مرگ دست بگریبان بود ، مادرش را با این کلام استقبال کرد :

ــ مادر ، مادر کجائی ؟ زغال آوردی ؟

ــ آره ، دخترم . الآن آتش درست می کنم .

ــ مادر ، زودتر . دارم از سرما می‌میرم ...

***

هایده دوباره به‌کوچه دوید . اما اتفاقی را که ازآن‌پس افتاد بسختی بخاطر دارد . شتابان خود را بدکان زغالفروشی رسانید و در کمین ایستاد . بمحض اینکه زغالفروش روی برگردانید ، فرصت را غنیمت شمرد و چند تیکه زغال برداشت و میان چارقد خود پنهان کرد . او دراین کار ابدا مهارتی نداشت . دستهایش لرزیدن گرفت . زغالفروش بدگمان شد و بسوی او رفت . پیرزن با تن یخ‌زده و گرسنه مبهوت برجای ایستاد و تلاشی برای فرار نکرد . او را به کلانتری بردند و تا رسیدن کلانتر توقیفش کردند. شب‌هنگام آزاد شد و بخانه بازگشت . شتابان قدم در اطاق نهاد . بوی زننده‌ای بمشامش رسید . کبریتی روشن کرد و صدازد :

ــ صدیقه !

کسی جواب نداد . هایده بسوی بستر بیمار رفت وهایهای بگریه افتاد و از اندوه و تاثر نقش زمین گشت . صدیقه مرده بود . زلفانش بر بالش پراکنده و دیدگانش نیم‌باز مانده‌بود .

***

ده سالست که همه او را دزد می‌نامند ، همه ! حتی‌شوهرش که وقتی مست و لایعقل بخانه می‌آید ، فریاد می‌زند :

ــ دزد ! دزد !

کاتلین نی هولی هان

Cathleen Ni Hulihan

«نمایشنامه‌ی یك پرده‌ای»

ویلیام باتلر ییتز
William Butler yeats

سال ۱۷۹۸ ـ داخل کلبه‌ای مجاور کیلالا Killala
بریژیت Bridget درکنار میزی ایستاده و بسته ای را باز میکند، پیتر Peter درکناری از آتش نشسته است و پاتریك Patrick درکنار دیگر آتش است .

پیتر ـ این صدا که میشنوم چیه ؟

پاتریك ـ من چیزی نمی‌شنوم . (گوش‌فرامیدهد) حالا می‌شنوم. مثل اینکه واسه‌ی یه‌چیزی هورا میکشن . (بطرف پنجره میرود و بیرون را نگاه میکند) سردرنمی‌آرم واسه‌چی . هیچ کسو نمی‌بینم .

پیتر ـ شاید آشوب شده .

پاتریك ـ امروز از آشوب خبری نیست . این سروصداها مثل اینکه از ته شهره .

بریژیت ـ فکرمیکنم بچه‌ها دارن یکی ازبازی‌هاشونو میکنن . پیتر ! بیا این لباسای عروسی میکائیل Michael رو تماشا کن .

پیتر ـ (صندلیش را بمیز می‌چسباند) واقعا لباسهای عالی‌ئی هسن .

بریژیت ـ وقتی با من عروسی کردی همچین لباسائی نداشتی . حتی کت دیگه‌ای هم برای غیرروزهای یکشنبه نداشتی که تنت کنی .

پیتر ــ آره ، درسته . ما هیچ‌وقت نمی‌تونستیم فکر کنیم که پسرمون بتونه شب عروسیش همچین لباسائی‌رو بپوشه ، یا یه‌جای خوب داشته‌باشه که زنشو بیاره توش .

پاتریك ــ (هنوز کنار پنجره است) یه‌پیرزن داره توجاده میاد . نمیدونم میاد اینجا یا نه .

بریژیت ــ لابد یکی از همسایه‌هاست که اومده راجع‌بعروسی میکائیل صحبت کنه . می‌تونی ببینی کیه ؟

پاتریك ــ فکر میکنم غریبه باشه . اما اینجا نمی‌آد . طرف اون‌راهی پیچید که مارتین Mavrteen و پسرساش پشم گوسفنداشونو اونجا قیچی میکنن . (بطرف بریژیت برمیگردد .) یادت میآد وینی Winny که تو کراس‌رود Cross-Road می‌شینه‌میگفت یه پیرزن عجیب غریب هست که هروقت سختی بیاد یا جنگ بشه تودهات راه می‌افته ؟

بریژیت ــ باحرفای وینی اذیتمون نکن . برودررو رو برادرت وازکن ، صدای پاشو شنیدم .

پیتر ــ کاشکی جهاز دلیا Delia رو سالم آورده باشه ، می‌ترسم مردم معامله‌رو بعد من جوش داده باشن . با اون زحمتی که واسش‌کشیدم . (پاتریك در را بازمیکند و میکائیل وارد) میشود.

بریژیت ــ میکائیل کجا بودی ؟ خیلی‌وقته منتظرتیم .

میکائیل ــ دور زدم ازطرف خونه‌ی کشیش آمدم . رفتم بگم که فردا خودشو برای عروسی ما حاضر کنه .

بریژیت ــ چیزی بهت نگفت ؟

میکائیل ــ گفت‌که خیلی جالبه . میگفت‌که هیچ‌وقت از عقد کردن هیچ دونفری تو ناحیه‌اش باندازه‌ی مال من و دلیا خوشحال‌نشده.

پیتر ــ پولارو گرفتی میکائیل ؟

میکائیل ــ اینهاش . (میکائیل بسته را روی میز میگذارد و بطرف آتشدان میرود و بدیرك آن تکیه میدهد . بریژیت که تمام این مدت لباسهای عروسی را امتحان میکرده ، آنها را درقفسه‌میگذارد .)

پیتر ــ (برمی‌خیزد . بسته را در دست میگیرد و پولها را بیرون می‌ریزد .) آره ، میکائیل واست معامله‌ی خوبی‌کردم . پیرمرد جان‌کاهل John Cahel میخواست یه‌سهمی ازشو داشته باشه . میگفت: « بذارین من تا بچه اول بیاد نصفشو داشته باشم . » بهش گفتم : « نمیشه ، چه‌بچه بیاد چه نیاد قبل‌ازاینکه میکائیل دخترتو بیاره تواین خونه ، همه‌ی هزارپوند باید تو دستش باشه . » بعد زنش باهاش صحبت‌کرد و اونم آخرش همشوداد .

بریژیت ــ پیتر ، مثل اینکه از رسیدن پولا خیلی‌خوشحالی .

پیتر ــ آره ، درسته . منم دلم می‌خواست زنی که باهاش عروسی میکنم هزارپوند داشته باشه . حتی به بیست‌پوند هم راضی بودم .
بریژیت ــ خوب اگه زیاد نیاوردم چیزیم بهم نرسید . وقتی باات عروسی کردم ، تو جز اون یه‌دسته مرغ که بهشون دون میدادی با اون چن‌تا بره که می‌بردیشون بازار بالینا Ballina چی داشتی ؟ (ناراحت شده و روی قفسه با صدا خط میکشد .) اگه جهاز نداشتم اما تلافیشو باجوونم درآوردم . بچه‌مو ، که همین میکائیل باشه که اینجا وایساده، وقتی داشتم سیب‌زمینی پوست میکندم، روحصیرا زائیدم. تازه جز اینکه کار کنم کدوم لباسو یا چیز دیگه‌رو خواسم .
پیتر ــ آره ، درسته . (بازوان بریژیت را نوازش میکند)
بریژیت ــ حالا تنهام بذارین تا خونه‌رو برای این زنی که می‌خواد بیاد توش حاضر کنم .
پیتر ــ تو بهترین زن ایرلند Ireland هسی . اما پولم خوب چیزیه . (می‌نشیند و دوباره پولها را جابجا میکند) هیچوقت فکر نمیکردم این همه پولو تواین چاردیواری ببینم . حالا که داریمش کارای بزرگ می‌تونیم بکنیم . می‌تونیم اون ده جریب زمینی رو که از وقتی جامسی دمپسی Jamsie Dempsey مرده ماها شانس داشتنشو داریم بگیریم و نیگهش داریم . میکائیل ، دلیا چیزی ازاین پولارو واسه‌ی کارای‌خودش نخواس ؟
میکائیل ــ نه‌چیزی نخواس ، اینطور که معلومه بهشون‌اهمیتی نمیده . اصلا نیگاشونم نمی‌کنه .
بریژیت ــ تعجب نداره . آخه چرا وقتی تورو‌که جوون خوب و پهلوونی‌هستی داره باونا نیگاه کنه ؟ باید افتخار کنه که تورو داره . پسر پشت کارداری که می‌تونه از پولا استفاده کنه . نه مثل اون یکی با خرج کردنش یا مشروب خوردن باهاش تمومش کنه .
پیتر ــ میکائیلم مثل اینکه بجهاز اهمیت نمی‌داد . اما خود دختره‌رو بچه‌چشمی نیگا میکنه ؟
میکائیل ــ (بطرف میز می‌آید) خوب ، آدم یه دختر خوب و خوشگل می‌خواد که پهلوش باشه ، باهاش گردش‌بره . پول فقط چند روز باقی می‌مونه ، اما زنه همیشه اینجاس .
پاتریک ــ (از پنجره دور میشود) باز از ته شهر صدا می‌آد. شاید اسبهائی‌رو که از اینسکرون Enniscrone آوردن از کشتی میآرن پائین . تا اسبا خوب آب بخورن هی سروصدا را می‌اندازن .
میکائیل ــ تو کشتی اسب نیست . مثلا اسبارو توکجا و کدوم زمین می‌خوان آب‌بدن ؟ پاتریک . بروته‌شهر ببین چه‌خبره .
پاتریک ــ (در را باز میکند که بیرون رود اما درآستانه‌ی

درلحظه‌ای می‌ایستند .) راستی دلیا یادش می‌مونه اون سگ تواه شیکاری‌رو که قول داده وقتی میاد تو این خونه همراش باشه و ورداره بیاره ؟

میکائیل ـ البته که یادش می‌مونه . (پاتریك بیرون میرود . در را باز میگذارد .)

پیتر ـ دفعه‌ی دیگه نوبت پاتریکه که دنبال یه جهاز بره . اما باین‌آسونیا گیرش نمی‌آد .

بریژیت ـ بعضی وقت‌ها فکر میکنم حالا همه‌چی برامون خوب می‌آد . خونواده‌ی کاهل تواین ناحیه برامون پشت‌گرمی خوبین . عمو ی‌خود دلیام که کشیشه . شاید یه‌روزی بخوام‌که پاتریك یه‌کشیش بشه . اون سرش خیلی تو کتابه .

پیتر ـ بسه دیگه ، بسه دیگه ، توام که کله‌ات همیشه پرنقشه‌اس.

بریژیت ـ ما خوبم می‌تونیم بزاریم آدم بشه . می‌تونیم‌یه‌کاری کنیم که تو ده مثل بچه مدرسه‌هائی که از راه صدقه زندگی میکنن راه نره .

میکائیل ـ دیگه صدائی نمی‌آد . (بطرف در میرود ولحظه‌ای آنجا می‌ماند . دستش را سایه‌بان چشمانش میکند .)

بریژیت ـ چیزی می‌بینی ؟

میکائیل ـ یه‌پیرزنو می‌بینم که تو جاده داره میآد بالا .

بریژیت ـ تعجب میکنم ، کی‌می‌تونه باشه . باید همون زن غریبه‌هه باشه که یه‌کم پیش پاتریك دیدش .

میکائیل ـ فکر نمی‌کنم از همسایه‌ها باشه . شنلشو انداخته روصورتش .

بریژیتـ شاید یه فقیر باشه. شنیده عروسی داریم آمده یه‌چیزیم باون برسه .

پیتر ـ باید پولارو قایمش کرد . خوب نیس هر غریبه‌بهشون نیگا کنه . (بطرف جعبه‌ی بزرگی درگوشه‌ی اطاق میرود . بسته‌ی پول را در آن می‌نهد . با قفل بازی میکند .)

میکائیل ـ اینهاش پدر ! (پیرزنی آهسته ازکنار پنجـره میگذرد . همانگونه که رد میشود به‌میکائیل می‌نگرد) دلم نمی‌خواد شب قبل از عروسیم یه‌غریبه بیاد توخونمون .

بریژیت ـ میکائیل ، در رو واکن ، پیرزن بیچاره‌رو توانتظار نذار . (میکائیل کنار میرود که پیرزن وارد شود . او داخل‌می‌شود .)

پیرزن ـ خدا همه‌تونو نیگه‌داره !

پیتر ـ خدا پشت و پناهت باشه !

پیرزن ـ اینجا پناهگاه خوبی دارین .

پیتر ــ به‌پناهگاهی که داریم خوش اومدی .
بریژیت ــ خوش آمدی ، بشین کنار آتیش .
پیرزن ــ (دستمالش را گرم می‌کند) بیرون باد سختی‌میاد.
(میکائیل از کنار در محتاطانه اورا می‌نگرد . پیتر بسوی میز می‌آید .)
پیتر ــ امروز خیلی راه رفتی ؟
پیرزن ــ خیلی راه رفتم ، خیلی . خیلی کم پیدامیشن کسائی که مثل من اینهمه راه رفته باشن . خیلیم کم پیدا میشن کسائی که منو تو خونشون راه بدن . یه‌نفر ته‌ی اون جاده بود که پسرای گردن کلفتی داشت . فکر می‌کنم دوستای من بودن . اما هیچ کدوم حرفمو گوش نکردن .
پیتر ــ برای هرکی که جائی واسه خودش نداشته باشه ناراحت کننده‌اس .
پیرزن ــ آره ، درس میگین . از اون وقتی که سرگرون‌شدم خیلی وقته که تو جاده‌ها هستم .
بریژیت ــ جا تعجبه که با این همه سرگردونی سالم‌موندی .
پیرزن ــ بعضی وقتا پاهام خسته میشن ، دسام آروم میشن ، اما تو دلم هیچ‌وقت آرومی نبوده . فکر میکنن که پیرشدم و برام حالی نمونده . آخه وقتی دچار زحمت میشم باید برا دوستام درددل کنم.
بریژیت ــ چی‌تورو سرگردون کرد ؟
پیرزن ــ از بس تو خونه غریبه بود .
بریژیت ــ خوب معلومه که خیلی سختی کشیدی .
پیرزن ــ آره ، خیلی سختی کشیدم .
بریژیت ــ چی بهت سختی‌داد ؟
پیرزن ــ زمینامو ازم گرفتن .
پیتر ــ خیلی زمین بود که ازت گرفتن ؟
پیرزن ــ چارتا مزرعه‌ی‌قشنگ داشتم .
پیتر ــ (آهسته به بریژیت) فکر میکنی که این بیوه کاسی Casey باشه که چن‌وقت پیش تو کیلگلاس Kilglass همه‌چیشو ازش گرفتن ؟
بریژیت ــ نه ، این اون نیس ، من اونو یه‌دفعه تو بازار بالینا دیدم. زن خشک گنده‌ای بود .
پیتر ــ (به‌پیرزن) وقتی از تپه بالا می‌اومدی سروصداهارو شنیدی ؟
پیرزن ــ فکرکردم صدائی‌رو که شنیدم همون صدا بود ، همون صدا که وقتی رفقام بدیدنم می‌آمدن می‌شنیدم (شروع بخواندن میکند ، آهسته برای خودش .)

. . . .

. . . .

میکائیل ــ (از طرف در می‌آید .) مادر اینکه می‌خونی چیه ؟
پیرزن ــ دارم واسه مردی می‌خونم که یه‌زمونی میشناختمش.

. . . .

. . . .

میکائیل ــ چی‌باعث شدکه کشته شه ؟
پیرزن ــ اون بخاطر عشق من مرد . خیلی از مردا بخاطر عشق من مردن .
پیتر ــ (آهسته به بریژیت) از بس سختی دیده عقلش کم‌شده .
میکائیل ــ خیلی وقته که این آواز ساخته شده ؟ از همون وقتی که اون مرد ؟
پیرزن ــ نه‌خیلی‌وقت نیست . اما خیلی‌هام بودن که بخاطر عشق من خیلی وقت پیش مردن .
میکائیل ــ مادر اونا همسایه‌هات بودن ؟
پیرزن ــ بیا پهلوی من ، همه چیشونو برات میگم . (میکائیل در کنار او جلو ی‌آتشدان می‌نشیند .) یه مردی بود که از ادونلز O'Donnolles که تو شماله آمده بود . یکی‌ام از اسولی وانز O'Sullivans کنار دریا مرد . خیلی‌هام تو جنوب بودن. تو کلان تارف Clontarf که تو جنوبه . یه مردم از بریان Brian بود که بعضی‌ها که صدسال پیش مردن . و بعضی‌هام هسن که فردا می‌میرن .
میکائیل ــ تو جنوبه‌که مردا فردا می‌میرن ؟
پیرزن ــ نزدیك‌تر بیا ، نزدیك‌تر بمن بیا .
بریژیت ــ فکر میکنی این زن مال یه‌دنیا دیگه‌اس ؟ فکر میکنی راست بگه ؟
پیتر ــ خودشم درست نمیدونه چی‌داره میگه .
بریژیت ــ بیچاره ، باید باهاش با مهربونی رفتارکنیم .
پیتر ــ یه‌خورده شیرونون بده بخوره .
بریژیت ــ شایدم باید یه‌چیزی بهش‌بدیم که خوشحالش کنه . چندتا پنس یا شیلینگ بسه ، مخصوصا حالا که اینهمه پول توخونه‌داریم.
پیتر ــ جداً اگه قرار نبود این‌پولو نیگه‌داریم‌مضایقه نمی‌کردم. اما اگه اینارو که داریم بخوایم خرج‌کنیم هیچی نشده چیزی ازاین هزار پوند نمی‌مونه ، اونوقت موقع تاسف خوردنه .
بریژیت ــ پیتر خجالت بکش ، یه‌شلینگ بهش بده ، واسش دعام بکن ، وگرنه شانسمونو از دست میدیم . (پیتر بطرف جعبه میرود

و یك شلینگ درمی‌آورد .) مادر ، شیرمی‌خوری ؟

پیرزن ــ چیزی که می‌خوام آب و نون نیس .

پیتر ــ (پول را عرضه می‌کند) اینم یه چیزی براتو .

پیرزن ــ چیزی‌که من میخوام این نیس ، چیزی که من می‌خوام نقره نیس .

پیتر ــ پس چی می‌خوای ؟

پیرزن ــ اگه کسی بخواد بمن کمك کنه باید خودشو بمن بده.. باید همه چیزو بمن بده . (پیتر بسوی میز می‌رود و با گیجی پولی راکه در دست دارد می‌نگرد . بعد با بریژیت پچپچه میکند .)

میکائیل ــ مادر تو این سن و سال هیچ‌کسو نداری که مواظبت باشه ؟

پیرزن ــ نه ، ندارم . با اون همه عاشقائی که برام عشق خودشونو آوردن ، هیچ‌وقت‌کسی‌رو نداشتم که براش رخت خواب پهن کنم .

. . . .

. . . .

میکائیل ــ منم با تو می‌آم .

بریژیت ــ میکائیل ! تو نباید پیشواز دوستای اون بری . تو باید پیشواز دختری بری‌که قراره بیاد خونت ، تو خیلی کارا داری که بکنی . باید برای خونت نون و آب تهیه کنی . این زن که میآد اینجا با دست خالی نمی‌آد . تو نباید براش یه خونه‌ی خالی داشته باشی . (به پیرزن) مادر ، شاید ندونی که پسرم فردا می‌خواد عروسی‌کنه .

پیرزن ــ اون کسیکه می‌خواد عروسی کنه کسی نیست که من منتظر کمکشم .

پیتر ــ (به بریژیت) این کیه ، اصلا تو فکرشو می‌کنی ؟

بریژیت ــ مادر تو هنوز اسمتو بما نگفتی .

پیرزن ــ بعضی‌ها منو پیرزن صدا میزنن ، بعضی‌ام منو کاتلین صدا میکنن ، کاتلین دختر هولی‌هان .

پیتر ــ فکر میکنم یه‌کسی‌رو باین اسم بشناسم ، خدایا کی‌بود؟ باید یه‌کسی باشه که موقع بچگی میشناختمش ، نه ، نه ، یادم آمد ، این اسمو تو یه آواز شنیدم .

پیرزن ــ (جلوی در ایستاده است .) تعجب میکنن‌که واسه‌ی من آواز ساختن ، برای من خیلی آواز ساختن ، یکیشو امروز صبح تو باد شنیدم . (می‌خواند)

. . . .

. . . .

بریژیت ـ (به‌پیتر) پیتر نیگاش کن ، میکائیل مثل آدمی شده که یه‌چیزی رو فهمیده . (صدایش را بلند می‌کند .) میکائیل اینجارو نیگاکن ! لباسای عروسی‌را نیگا کن . ببین چه لباسای عالی‌ئی هسن . تو باید تنشون کنی ، باید حالا امتحانشون کنی . اگه نکنی فردا خیلی بد میشه ، بچه‌ها بهت می‌خندن ، میکائیل ، برواون‌اطاق امتحانشون کن ، بگیرشون . (لباسها را روی دست میکائیل‌میگذارد .)

میکائیل ـ از کدوم عروسی صحبت میکنین من فرداچه‌لباسی باید بپوشم ؟

بریژیت ـ این لباسائیه که فردا وقتی با دلیا کاهل عروسی می‌کنی باید بپوشی .

میکائیل ـ یادم رفته بود . (بلباسها نگاه میکند و بسوی اطاق دیگر میرود . اما با سروصدای بیرون متوقف میشود)

پیتر ـ سروصدا بلندتر شده ، دارن میآن اینجا (همسایه‌ها دسته‌جمعی وارد می‌شوند ، پاتریك و دلیا هم بین آنها هستند .

پاتریك ـ تو خلیج چندتا گشتیه ، فرانسوی‌ها دارن وارد کیلالامیشن (پیتر پیپش را از دهانش و کلاهش را از سرش برمیدارد. برمی‌خیزد . لباسها از روی دست میکائیل سر می‌خورد .)

دلیا ـ میکائیل ! (میکائیل اعتنائی نمی‌کند .) میکائیل ! (میکائیل بسوی او نگاه میکند) چرا بمن مثل غریبه‌ها نگاه میکنی ؟ (دستهایش می‌افتند . بریژیت بسوی دلیا میرود .)

پاتریك ـ پسرا پائین تپه آشوب‌کردن . میرن بفرانسوی‌ها ملحق بشن .

دلیا ـ میکائیل تو پیش اونا نرو .

بریژیت ـ (به‌پیتر) پیتر ، بهش بگو نره .

پیتر ـ فایده نداره ، دیگه یك کلمه از حرفای ماروهم نمی‌فهمه .

بریژیت ـ سعی کن ، کنار آتیش نیگهش‌دار .

دلیا ـ میکائیل ، میکائیل ! تو منو تنها نمی‌زاری ، تو پیش اونا نمی‌ری ، ما با هم عروسی می‌کنیم . (بازوهایش را دراطراف میکائیل نگاه میدارد . میکائیل بسوی او برمیگردد . گوئی تسلیم شده . صدای پیرزن شنیده میشود .)

پیرزن ـ

واسه همیشه   برا آدما
حرف میزنن
همه‌ی مردم   بحرف اونا
گوش میکنن

(میکائیل ازکنار دلیا دور میشود . برای لحظه‌ای جلوی در

می‌ماند و سپس به بیرون میدود . صدای پیرزن را تعقیب می‌کند .
بریژیت دلیا را نگاه می‌دارد . دلیا آهسته درمیان بازوان او اشک
میریزد .)

پیتر ــ (درحالیکه بازوانش را با دستهایش گرفته ،به‌پاتریك)،
پاتریك ، یه پیرزنو ندیدی که تو جاده بطرف پائین بره .

پاتریك ــ نه ، ندیدمش ، اما یه دختر جوونو دیدم که مثل
ملکه‌ها راه میرفت .

پرده

ترجمه : ا. ن ــ پیام





فتح‌الله خان‌شیبانی
۱۲۰٤ ـ ۱۲٦۹ هجری شمسی

خزان

از کوهسارها که سترد این نگارها
کایدون چوساده سیم شد این کوهسارها
با جویبارها چه فسون کرد مهرگان
کز جویبارها بشد آن رنگ وبارها
بی‌رنگ وبوی شدهمه اطراف بوستان
وز لاله پاك گشت همه لاله‌زارها
کبکان کوهساری از بیم برف وباد
پنهان شدند در شعب تیره غارها
باد خزان نگر که ز بستان فروسترد
آن نقش‌های طرفه و نیکونگارها
مرغان زباغ رخت ببستند خیل‌خیل
تا تاخت بادمهر زهر سو سوارها
جز زاغ راه باغ کسی نسپرد دگر
تا پر زبرف گشت همه رهگذارها
ایدون که ابر گرد زمین برکشد حصار
برگرد تن بباید زآتش حصارها

سرود رودخانه

بامن از جانسوزترین مرگ‌ها یادکن

●

شب‌هنگام دست‌های پرتوان یارانم شهرامید را پل‌می‌بست
و سپیده دمان چشمان خورشیدوارشان کرکس پیرراخوان
گسترده بود

●

هیبت درد چندان بودکه کبوتران الفاظ از برابر آن
هراسان گریختند،
وجز آونگ ساعت‌که میان حسرت وزجر در نوسان بود
جنبنده‌ای پروای سخن‌گفتن نکرد

●

مردانی برلاشهٔ غرور خویش گریستند
مردان دیگری زیر تازیانه‌های طاقت‌سوز دژخیمان را بر
صلیب غرورشان به‌چهارمیخ کشیدند
ومن به‌جرم‌پاسداری‌الماس غرورم‌به‌جزیرهٔ انزوا تبعیدشدم

●

رودخانه خفت سکون را تاب نیاورد
وبه تمنای بازیافتن‌سرود گمشدهٔ خویش به‌زیارت‌پل‌شتافت

●

ازدریچه حصار انزوا به‌آواز پرشکوه رودگوش فرادادیم
وترانه قلبهایمان باسرود رودخانه هم‌آواز شد

●

احمد رضا احمدی

طرح یك چهره

چهرهٔ دگرگون باغ گشتی ، در آینهٔ عروسك کودك همسایه ؛
جادهٔ یك رنگ شدی ، رهسپار به زندگی برگی خفته ، درصبحی ،
درمیدانی که توقع رهگذر داشت ؛
هستهٔ یك رویا شدی ، درمیوهٔ خاطرم که تصویر درخت رز
اشتیاق پیچك بودنش را داشت ؛
جنبش یك برگ شدی ، درکمین نگاه دوپرنده که بدون لالائی مادرم
ساده خفته بودند ؛
پاسدار شبی پاك بودی که نوزادانش چوب های بلورین دار بودند،
و از بدنشان ساقه ها ، برگ ها ، شکوفه ها ، گل‌ها روئیده بود؛
سایه سقف یك اندوه گشتی ؛
گلدان تب آلود طاقچهٔ بی قرآن بودی ،
درنور لبخند آویز های کهن ..

درشب ،
عطر و طعم و نور آب کوزه‌ای بودی ، ـ دربامی ، ـ
که‌نفس دخترك‌کوررا مرطوب‌می‌کرد:

در صبح
عطر و طعم نورگشتی ،
ریخته برسفالی در عمق چشمان من ...

و من
پاسدار زندگی و طراوت چشمانت بودم ،
چشمانی که کودك سرگردان تقویم من
بر بهار تقویمم نوشت :
چشمانش دو زغال اندیشه بودند ...

من ،
هرروز که از گندمزار جادهٔ خواب ها باز می‌گشتم ،
از هرکس می پرسیدم :
آیا چشمانش هنوز سیاه هستند ؟
و صدای هرکس برایم یك رنگ جوان بود .

جنگ دو پهلوان

در حضور

سلطان حسین میرزا بایقرا

در هرات

درویش احمد سله‌کش[...] از سفر حجاز آمد و قلندری از بغداد مفرد نام همراه آورد . پهلوانان خراسان می‌گفتند که ما هرگز بشیرینی اندام و زیبندگی مفرد کسی ندیده‌ایم ... چوبی‌سیم پیچیده ، سه من بوزن شرع بردست برسر خیابان خراسان آمده آواز برآورد که پهلوانان [...] پنج دروازه و نه بلوك هرات را صلاست . به همین چوب هرکه آید ، اگر رستم دستان و سام نریمان و اسفندیار روئین‌تن باشد با وی جنگ می‌کنم . این خبر به سلطان حسین میرزا رسیده او را طلبید و پرسید چه‌نام‌داری . بزانو درآمده گفت [مفرد ...] .

خادم درگاه تو چوب سیاست بقهر

از کف خاقان کشید بر سر قیصر شکست

میرزا [...] او را پیش طلبید . دستی برطاقیهٔ او فرود آورد و گفت مردانه‌باش ، که همت ما به‌جانب توست ... درکوفان هرات امیرخلیل‌نام میرزاده‌ای بود که در پنج دروازه هرات و نه بلوك‌خراسان سرآمد بود [...] او را داعیه شد که با مفرد جنگ چوب کند . پیش میرزا آمد ، وقتی که مفرد نبود . گفت مرا داعیه آن است که با مرفد شما جنگ‌کنم . میرزا خندان شدند و گفتند : « ما را مرفدی نیست ، مفردیست . اگر جنگ می‌کنید ، شما میدانید . » ناگاه مفرد پیدا شد . میرزا فرمود که جناب سیدزاده میرخلیل را با تو داعیهٔ جنگ است ، چه‌میگوئی ؟ گفت :

با آل علی هرکه درافتاد برافتاد

مرا چه حد که با سگان آن آستان جنگ‌کنم . میرخلیل گفت :

« ای قلندر ، مهمل مگوی و بهانه مجوی . اگر خواهی واگرنه ، من با توجنگ میکنم » . مفرد گفت : « ای سید ، آن مقدار که خواهید ، چوب بر سر و دیدهٔمن زنید تا غایتی که مانده شوید یا خشم شمافرونشیند. من خود با شما جنگ نمی کنم . » این بگفت و از مجلس میرزا هر دو بیرون آمدند . دربیرون **باغ زاغان** ، امیر خلیل با یتیمان (۱) خودهجوم نموده مفرد را درمیانه گرفتند وهژده زخم کارد وخنجر بروی رسانیدند. خبر به‌میرزا رسید ، حکم فرمودکه میرخلیل راهرکجا ببینند به‌تیرزنند، هیچ کسی نپرسد . بعضی هواداران میرخلیل را پنهان کردند ومفرد را میرزا پیش خود طلبید وجراحان را جمع ساختند . میرزا فرمودکه اگر این را علاج نمایید ، آنچه مراد شماست ازخزانه انعام من شمارا میسراست. جراحان جراحت های اورا ملاحظه کردند ، گفتند همه علاج دارد ، امـا روده اوپاره شده علاج آن متعذراست ، زیراکه آن را به‌سوزن نمیتوان دوخت . میرزا فرمودکه استاد شیخ جراح کجاست ؟ گفتند، شاها ، وی مریض است . میرزا فرمودکه تخت روانی بردند واورا آوردند . میرزا گفت : «ای‌استاد ، اگراین شخص را علاج کنی ، آنچه مراد ومقصودتست حاصل گردانم .» فرمود که مورچهٔ سوارك را ،که آنرا مورچه سلیمان میگویند ، یك چندی را جمع ساختند . لب‌های پارهٔ زخم روده را فراهم آورد ، دهن موری را به‌زخم رسانید. آن مورنیش خود را به‌زخم فروبرد. فی‌الحال سراورا بمقراض ازتن جدا کرد . دیگری را درپهلوی وی‌داشت، آنرا نیز سرازتن جداکرد . همچنین دور زخم را به‌این‌نوع دوخت ودرشکم اوکرده زخم شکم را نیز دوخت وتربیت ورعایت کرده درعرض چهل روز مفرد [...] صحت یافت . چون مفرد ازبستر مرض برخاست [...] بحکم احسن‌الی‌من اساء (۲) ، زبان بدرخواست وشفاعت امیرخلیل گشاد [...] پادشاه خط عفو بر جریدهٔ جریمهٔ اوکشید . فرمودکه منادی کردندکه امیر خلیل‌میبایدکه اعتماد به‌مغفرت شاهی [...] نموده ازدایرهٔ ترس بیرون‌آمده به‌تقبیل (۳) پایهٔ سریر (٤) عرش نظیـرحاضر گردد . چون این خبر به امیرخلیل رسید به‌عتبهٔ (٥) علیه حاضر گردید . پادشاه گفت اگرشما را به‌مفرد آشتی دهیم چگونه باشد ؟ گفت : «شاها. تازمانی که میان من ومفرد جنگ واقع نشود ، آشتی ما را قراری واعتباری نخواهد بود.» مفردرا گفتند توچه میگوئی ؟

۱ــ یتیم ، معادل لوطی وداش این‌زمان است .
۲ــ بجای آن‌که بدی کرد نیکویی کن .
۳ــ بوسه زدن .
٤ــ تخت
٥ــ درگاه

گفت :

تحمل گرچه محمود است ونفع بیکران دارد
نه چندانی تحمل کن که مردی را زیان دارد

آنچه مقدور بود دررعایت ادب وملاحظهٔ حرمت ایشان کردیم و دیدیم آنچه دیدیم . اکنون هیچ مانعی نیست ...

القصه ، جنگ ایشان مقرر شد وجای جنگ درباغ شمال تعیین یافت . چنین گویند که دروقت جنگ ، میرخلیل بیخودانه قریب بهده چوب برسر مفرد انداخت ، همه را ردکرد .. مفرد تیز چوب خودرا حوالهٔ سر میرخلیل کرد . وی چوب خود را سپرخود گردانید. مفرد چوب را منحرف ساخته برساق پای اورسانید که استخوان‌های تولهٔ پای وی دراندرون پوست ریزه ریزه شد . میرخلیل به‌زانو نشست وبعدازآن قدراست کرد و پای شکستهٔ خودرا که آویزان شد . بود جنبانید [...] همه خلایق تیره ومکدر شدند . میرزا فرمود که استاد زین‌العابدین‌شکسته بندراآوردند. واوهمچنان کسی‌بود که یك نوبت عورتی (٦) را ازاهل حرم پادشاه استخوان‌سرون (٧) ازجای رفته بود . پادشاه اوراگفت که آن را بجای میباید آورد بوجهی که دست بروی نرسانی وی تامل بسیارکرد و گفت گاوی را سه روز ترید دهند وآب نخورانند بعدازسه روزبالشی‌برپشت گاوانداخته‌آن‌عورت‌راسوارکردند وسرهای پای اورابه‌فوطه درزیرشکم آن‌گاو محکم بربستند وطشتی در پیش‌گاو پرآب‌کرده نهادند . گاوبنیادآب خوردن‌کرد وشکم گاو برآمدن گرفت . بیکبار آواز طراتی برآمد واستخوان بجای خودقرارگرفت.[...] حاصل که جناب مشارالیه را آوردند . پادشاه فرمود که این سیدزاده بیعقلی‌کرده وبه‌این قلندر جنگ ساخته پای خود را ضایع ساخت. پای‌اورا علاج میبایدکرد .

فرمودکه زمین راکافتند (٨) آن مقدارکه پای وی تا بزانودر زمین جای کرد . بعدازآن فرمودکه گچ آوردند وآنرا دوغاب ساخته‌کف پای وی را درتك (٩) آن خاك نهاد وبدست خود ازبالای شتالنگ (١٠) استخوان‌های اورا پهلوی هم‌ترتیب داد ومقدار دوانگشت ازدوغاب گچ درآن مغاکی ریخت تا به‌آنجاکه استخوانها ترتیب کرده بود. بعد ازآن مقدار دوانگشت دیگررا راست آورد وباز دوغاب ریخت ، همچنین‌تا به‌پیش زانوی وی درمیان گچ محکم شد . تا چهل روز رعایت‌کرد ، بعدازآن پای وی را بصحت تمام ازمیان گچ بیرون آورد .

نقل باختصار از «بدایع‌الوقایع»
تالیف زین‌الدین محمود واصفی
(قرن دهم هجری)

٦ـ عورت : مراد زن است. ٧ـ سرون همان سرین است.واستخوان سرون استخوان لگن است . ٨ـ کافتن =کندن وگودکردن . ٩ـ تك همان ته است ١٠ـ استخوان قوزك پا .

جمعیت‌شناسی

۱ . مفاهیم اصلی جمعیت‌شناسی

« دموگرافی » (demography) که می‌توان آن را«جمعیت شناسی» یا « جمعیت‌نمایی » ترجمه کرد ، علمی است که توزیع و ترکیب و حرکت جمعیت را مورد ملاحظه قرار می‌دهد . مراد از « جمعیت » (population) مجموع افراد وابسته به یك محل یا یك قوم یا یك‌نژاد یا یك واحد سیاسی یا واحدی دیگر است . تقسیماتی که ازلحاظ مختصات مکانی و سنی و جنسی و جز این‌ها در جمعیت روی می‌دهند ، « توزیع جمعیت » (demotic distribution یا Population distribution) خوانده می‌شوند ، و حاصل توزیع جمعیت ، « ترکیب جمعیت » (demotic compasition یا Population composition) نام‌دارد. تغییراتی کمی که درجمعیت راه می‌یابند ، « حرکت جمعیت » (demotic movement یا population movement) نام می‌گیرند ، و این تغییرات دوگونه‌اند : تغییرات طبیعی جمعیت (زایش و درازی عمر و مرگ) ، و تغییرات اجتماعی جمعیت (« پراکندگی » و

«کوچ») . مقصود از پراکندگی (dispersion) پخش‌شدن جمعی انسان است بدون تامل و نقشه در پی خوراك بیش‌تر ، و منظور از «کوچ» یا «مهاجرت» (migration) پخشی است منظم‌وسنجیده در پی حیاتی آسوده‌تر .

افراد انسان به‌نسبت یکسانی درنواحی گوناگون زمین پخش نشده‌اند . درشمال کانادا یا سیبری یا جنگل های برزیل یا بیابان‌های آفریقای شمالی انسان بسیار نادر است ، ولی درآسیای جنوب شرقی به‌ندرت می‌توان ناحیه‌ای کم‌جمعیت یافت بنابراین باید گفت که «انبوهی جمعیت» (demotic density یا population density) یعنی نسبت تعداد مردم به‌مساحت محل سکونت آنان درهمه‌جا یکسان نیست .

۲ . کوچ

گفته‌شد که «حرکت جمعیت» هم از تغییرات طبیعی (زایش و درازی عمر و مرگ) ناشی می‌شود و هم از تغییرات اجتماعی («پراکندگی» و «کوچ») سرچشمه میگیرد و کوچ وجه سنجیده پراکندگی است .

معمولا مردم ابتدائی هنگامی که در زیستگاه خود با مشکل افزایش تراکم جمعیت و کاهش خوراك برمی‌خوردند . بی‌اختیار درجست وجوی حیاتی آسایش بخش‌تر در سرزمین‌های مجاور پراکنده می‌شدند . پراکندگی آنان کوششی بود خود به خودی و بی‌نقشه و کند و تدریجی برای فرار از دشواری‌های ناشی از انبوهی جمعیت . در اجتماع متمدن هم درمواردی که برانبوهی جمعیت می‌افزود و «جمعیت مناسب» (optimum population) اجتماع بیشی می‌گرفت ، آدم‌ها براثر احساس «فشار جمعیت» (demotic pressure یا population pressure) یعنی پایین رفتن سطح زندگی ، عالما و عامدا مسکن مألوف خود را رها می‌کردند و به‌سرزمین‌های دیگری می‌کوچیدند .

کوچ یا مهاجرت همچنان که از جمعیت یك محل می‌کاهد ، برجمعیت محل دیگر می‌افزاید . بنابراین می‌توان گفت که هرکوچی دو وجه دارد : «برون کوچی» (emigration) و «درون‌کوچی» (immigration) . برون کوچی مهاجرت انسان است از زیستگاه دیرین خود ، و درون‌کوچی مهاجرت انسان است به‌زیستگاه جدید .

برروی‌هم ، عوامل موجد کوچ در دو مقوله می‌گنجد : «دفع» (repulsion یا push) و «جذب» (attraction یا pull) : عوامل نامناسبی که در موطن یك گروه وجود دارند ، مانند نیرویی دافع آن را به‌سوی سرزمین‌های دیگر می‌رانند ، و عوامل خوشایندی که‌در سرزمین‌های دیگر موجودند ، چون نیرویی جاذب .

آن گروه را به سوی خود می‌کشانند.

پس‌از انقلاب صنعتی دامنه مهاجرت محدود بود و تا نیمه سده نوزدهم سالیانه بیش از ۳۰۰٫۰۰۰ تن از اروپا به‌قاره‌های دیگر نمی‌کوچیدند. اما ازآن‌پس این رقم بالا رفت و به یك تا یك و نیم میلیون رسید.

در سه‌ربع اول قرن نوزدهم نیمی از برون‌کوچان اروپایی، از انگلیس، و در اواسط آن قرن یك ربع مهاجران اروپایی از آلمان برخاستند. اما در آغاز سده بیستم این دو کشور سخت صنعتی و نیازمند کارگر فراوان شدند. پس، برون‌کوچان آن دو کشور کاهش یافتند و به ربع برون‌کوچان اروپایی رسیدند. سه‌ربع دیگر برون‌کوچان اروپایی به‌کشورهای چون روسیه و اتریش ومجارستان و ایتالیا که هنوز درست صنعتی نشده بودند، تعلق داشتند.

بیش‌تر مهاجران اروپایی به‌قاره آمریکا رفتند. درمدتی کمتر از یك قرن نزدیك سی میلیون تن به آمریکا کوچیدند و به‌ترتیب در ایالات متحد و کانادا و آرژانتین و برزیل سکونت گرفتند. کثیری‌از مهاجران اروپایی نیز به‌استرالیا و زیلندنو شتافتند.

به‌طورکلی بیش از ۸۰ درصد مردم ایالات متحد آمریکا از اخلاف‌مهاجران شمال غربی اروپا، و بقیه از نسل سیاه‌پوستان وسرخ‌پوستان و مشرق زمینیان و مهاجران مکزیکی هستند. (۱)

درصدسال اخیر گذشته از مردم اروپا، کثیری از مردم قاره‌های دیگر زمین نیز به مهاجرت پرداخته‌اند، و برروی هم از ۱۸٤٦ تا۱۹٤۵ میلیون‌ها تن از مردم جهان از جایی به جایی کوچیده‌اند. کثیری از انگلیس و ایتالیا و اتریش و آلمان و فرانسه و ژاپون و چین و هند و کشورهای دیگر به آفریقای جنوبی و آمریکا مهاجرت کردند (۲).

کثرت جمعیت آسیا از دیرباز مردم کشورهای آسیایی را به برون‌کوچکی برانگیخته است. تا زمان جنگ چین و ژاپون بین پنج و ده میلیون چینی به منچوری، و نه و نیم میلیون به‌جاهای دیگر کوچیده‌اند. (۳) نزدیك چهار میلیون هندی و یك میلیون و نیم ژاپونی نیز مهاجرت کرده‌اند. مهاجران چینی و هندی اکثرا به‌کشورهای‌آسیایی نزدیك چین و هند، و مهاجران ژاپونی عمدهٔ به‌فورموز و منچوری و هاوایی روی آورده‌اند. گروه‌های کثیری از مردم آفریقا نیز درگذشته تن به مهاجرت اجباری داده و به عنوان برده به قاره های دیگر

---

1 - A.M. Carr - Saunder: World Population, 1937, p. 165.

۲. وی‌تینسکی: کتاب پیشین، ص ۷۳.

۳ــ کار ساندرس: پیشین. ص ۵۸ــ۵۷.

برده شده‌اند.

می‌توان گفت که هردسته از برون کوچان کوشیده‌اند تا به سرزمینی همانند موطن خود بکوچند، چنان که بیش‌تر مهاجران اسپانیائی و پرتغالی به نواحی نسبهٔ گرم آمریکای جنوبی کشانیده شده‌اند.

برخی از مهاجرت‌های گروهی براثر جنگ‌ها پیش‌آمده‌اند. نفرت‌ها و خصومت‌های قومی و ملی که درنتیجه جنگ‌ها انگیخته‌میشوند، برخی از گروه‌ها را به‌ترك موطن مألوف خود برمی‌انگیزند، چنان که برخی گروه‌ها را هم از مهاجرت به خاك اجنبی بازمی‌دارند. پس‌از جنگ‌جهانی اول، مهاجرت تابعان بعضی ازکشورها به‌ایالات متحدآمریکا ممنوع یا محدود شد، و بسیاری از یونانیان کشور ترکیه ناگزیر از آن کشور به یونان کوچ کردند. بعدازجنگ جهانی دوم، آلمانیانی که درکشورهای اروپایی بیگانه به‌سرمی‌بردند، اجبارا به‌آلمان بازگشتند، و پس ا زتشکیل دولت اسراییل، یهودیان جهان گروه گروه به اسراییل شتافتند.

جنگ خود یکی از عوامل انتقال جمعیت است. مثلا درجریان جنگ جهانی دوم و پس‌ازآن مرزنشینان شوروی ولهستان‌وآلمان دستخوش نقل و انتقال شدند. (۱)

۳. انبوهی جمعیت درشهرها

همچنان که گروه‌های انسانی از یك اجتماع به اجتماع دیگر می‌کوچند، برخی گروه‌ها در داخل اجتماع خود نیز از جایی به جایی انتقال می‌یابند. یکی از مهم‌ترین انتقال هایی که در جمعیت یك جامعه صورت می‌پذیرد انتقال گروه‌های روستایی است به شهرها. وفور کار در شهرها و بالابودن سطح درآمد شهریان از عواملی هستند که روستاییان رابه‌ترك زادگاه خود برمی‌انگیزند. محیط فعال شهرها مخصوصا شهرهای صنعتی و تجارتی گروه‌های روستایی را به خود می‌کشند، و این کشش در دوره‌هایی که جامعه دستخوش‌بحران است، شدت بیش‌تری دارد.

درعصر حاضر به اقتضای تکامل پرشتاب صناعت و تجارت، انبوه روستاییان به‌شهرها روی آورده‌اند، و ازاین‌رو دراکثر کشورهای متمدن شهرها دچار تراکم جمعیت می‌شوند، درجه انبوهی آن‌ها بالا می‌رود و بیش‌از روستاها گسترش می‌یابند.

چنان که از جدول زیرین برمی‌آید، گسترش شهرنشینی درهمه جامعه‌ها یکسان نیست، و مثلا درکشور هلند درسال ۱۹٤٦ شهرهایی که بیش‌از ۱۰٫۰۰۰ جمعیت داشتند، شامل ۷۰ درصد جمعیت می‌شدند، درصورتی که در ایالات متحدآمریکا درسال ۱۹۵۰ چنین شهرهایی شامل ۵۲٫٤ درصد جمعیت بودند.

---

1 - E.M. Kulischer: Europe on the Move, 1948.

شهرنشینی در چند کشور از ١٩٣٠ تا ١٩٥١

کشور	نسبت شهرنشینان به‌جمعیت کشور
انگلیس	٧٥
هلند	٧٠
استرالیا	٥٧
آرژانتین	٥٢
ایتالیا	٥٠
اسپانیا	٤٩
ایالات متحدآمریکا	٤٨
فنلاند	٤٧
بلژیك	٤٦
مجارستان	٤٦
سوئد	٤٢
دانمارك	٤٢
شیلی	٤١
کانادا	٣٨
فرانسه	٣٨
سوییس	٣٣
آفریقای جنوبی	٣٠
مکزیك	٢٦
مصر	٢٣
رومانی	٢١
ترکیه	١٨
یوگوسلاوی	١٧
پرتقال	١٦
هند،	١١

دراین جدول مقصود از «شهرنشینان» ، ساکنان محل‌هایی‌است که بیش‌از ١٠،٠٠٠ تن جمعیت دارند .

شهرنشینی در ایالات متحدآمریکا و آرژانتین و اوروگه و اروپای غربی و مرکزی (به‌استثنای آیرلند و فرانسه و سوئیس) و ژاپون و استرالیا دامنه وسیعی دارد ، ولی در آسیا و آفریقا و قسمتی از شبه جزیره بالکان و قسمت مرکزی آمریکا (از جنوب مکزیك تا برزیل) چندان گسترده نیست . (١)

---

١. وی تینسکی : **پیشین** ، ص ١١٩ .

جمعیت زمین به‌طور کلی در سه ناحیه انبوه شده‌اند : ناحیه هندوستان و سیلان و برمه ، ناحیه چین شرقی و ژاپون ، و ناحیه اروپا . به‌بیان دیگر بیش‌تر مردم زمین در کرانه‌های اقیانوس اطلس شمالی و کرانه‌های آسیایی اقیانوس آرام گرد آمده‌اند . درشمال شرقی ایالات متحد آمریکا و جزایر آسیای جنوب شرقی و آمریکای لاتین نیز جای جای گروه‌های متراکم انسانی سکونت دارند . بیش‌تر ناحیه‌های زمین مخصوصا شمال آسیا و آمریکا و قلب آمریکای جنوبی و آفریقا و استرالیا از تراکم جمعیت آزادند .

جمعیت زمین به‌طور کلی در نیمکره شمالی انبوه شده است . در نیمکره جنوبی که شامل یك سوم خاك کره زمین (۱۸٫۱ میلیون میل مربع) است ، فقط‌یك‌دهم جمعیت زمین (۲۴۰ میلیون) تن زندگی می‌کنند .

ازمیان قاره‌های زمین ، آسیا از همه پرجمعیت‌تر است . بیش‌از نصف جمعیت زمین در آسیا ، ونزدیك‌به یك چهارم جمعیت در اروپا به‌سر می‌برند .

اعضای نژاد سفید که از نژادهای دیگر فراوان‌ترند ، درناحیه‌های مختلف زمین پراکنده شده‌اند. نژاد سفید شامل ۱۳۰۰ میلیون انسان‌است، و اکثر اینان در اروپا و آمریکا و هند و آسیای غربی و آفریقای شمالی زندگی می‌کنند . نژاد زرد ۸۰۰ میلیون تن را در بر می‌گیرد . اینان عمدة در آسیای شرقی و جنوبی و جزایر اقیانوس کبیر سکونت دارند . اسکیموها و سرخ‌پوستان آمریکا نیز جزو نژاد زرد به‌شمار می‌روند . اعضای نژاد سیاه به ۲۴۰ میلیون تن می‌رسند . محل اصلی آنان‌آفریقاست ولی به‌آمریکا و استرالیا و جزایر اقیانوس آرام نیز راه‌یافته‌اند .

٤ . علل انبوهی جمعیت

بدیهی است که محیط جغرافیایی درچونی و چندی زندگی انسان تأثیر دارد . گرما یا سرمای شدید و خاك کم‌مایه یا بی‌آب وعوامل جغرافیایی دیگر با زندگی گیاهی و حیوانی موافق نیستند ، و از این‌رو انسان‌که خود نیازمند خوراك گیاهی و حیوانی است ، نمی‌تواند به‌آسانی در مناطق بی‌آب و علف زمین به‌سر برد و به‌فراوانی زاد وروود آورد .

درعصر کنونی آب و هوای مناطق قطبی و نواحی پیرامون خط استوا ، از آن جمله نواحی خشك آفریقا و آسیا و آمریکای شمالی و جنوبی و استرالیا سکونت انسانی را دشوار و از افزایش جمعیت‌جلوگیری می‌کند . مشاهـــده میشود که پنج ناحیــــه از مناطق معتدل زمین برای سکونت گروه‌های کثیر مناسبند . (۱)

---

1 - W.S. & E.S. Woytinsky: **World Population and Production, 1953,** P. 38

نه‌تنها طول و عرض جغرافیایی یك ناحیه در زندگی ساکنان آن موثر می‌افتند ، بلکه ارتفاع آن ناحیه نیز در وضع جمعیت کارگر می‌افتند . سطح کره زمین از لحاظ ارتفاع نسبی دارای تنوعاتی است . تقریبا نصف سطح زمین بیش از ۱٫۰۰۰ پا از سطح دریا ارتفاع ندارد . ارتفاع بیش از سه‌پنجم سطح زمین از ۲٫۰۰۰ پا کمتر است ، ارتفاع چهارپنجم آن به ۳٫۰۰۰ پا نمی‌رسد ، و ارتفاع نه‌دهم آن از ۵٫۰۰۰ پا به‌پائین است . برروی‌هم ، یك دهم خشکی‌های زمین کوه و زمین مرتفع است ، و درحدود ۱٫۵ درصد خشکی‌های زمین یا کمتر از ۰٫۵ درصد سطح کره زمین با کوه‌های بلند پوشیده شده است . (۱)

ارتفاعی که برای زندگی انسانی مناسب است ، درناحیه‌های معتدل اروپا و ایالات متحد امریکا درحدود ۸۰۰۰ پا ، و در ناحیه‌های استوایی و تبت بین ۱۲٫۰۰۰ و ۱۵٫۰۰۰ پاست .

به‌طور کلی باید گفت که ٦٨ درصد جمعیت زمین در ۸ درصد زمین‌های مایه‌ور کره ما انبوه شده‌اند .

درجه انبوهی یا افزایش و کاهش جمعیت یك محل همانند سایر امور اجتماعی صرفا معلول مقتضیات طبیعی مانند آب و هوا و وضع جغرافیایی آن محل نیست . عوامل اجتماعی گوناگون مخصوصا تولید کشاورزی و صنعتی درکاستن و افزودن جمعیت موثرند . ازاین‌رو اگر بتوان نقشه‌ای از توزیع جمعیت در دوره پیش از تولید خوراك فراهم آورد ، آن نقشه توزیع کنونی جمعیت فرق بسیار خواهد داشت .

انسان ، برخلاف سایر جانوران ، بازیچه بی‌اراده طبیعت خارج یا طبع خود نیست . انسان موجودی است بسیار انعطاف‌پذیر که نه‌تنها باقدرت بسیار ، خود را برمحیط طبیعی انطباق می‌دهد ، بلکه محیط را به‌خواست خود دگرگون می‌سازد . آنچه مختصات زندگی انسانی را تعیین می‌کند ، نیروهای طبیعی نیست ، نیروهای پیچیده‌ای است که از روابط‌انسانی زاده می‌شوند و « فرهنگ » یا « **میراث اجتماعی** » نام می‌گیرند .

انسان به وسیله فرهنگ یا میراث اجتماعی خود ، طبیعت را دگرگون ، وآسایش خود را تامین می‌کند . ازاین‌رو اگر دارای فرهنگی عالی باشد ، زندگی او بارور خواهد بود و به آسانی گسترش خواهد یافت .

در ۱٦٥۰ جمعیت آفریقا درحدود ۱۸٫۳ جمعیت جهان ، و جمعیت آمریکا ۲٫٤ جمعیت جهان بود . ولی در ۱۹۵۰ جمعیت اولی به ۷٫۹ درصد جمعیت‌جهان کاهش یافت ، و جمعیت دومی به ۱۳٫۲

---

۱ . وی‌تینسکی : **همان** ، ص ۳۱ .

درصد ترقی کرد . علت واقعی این ترقی یا آن تنزل تغییر اوضاع جغرافیایی‌نبود . علت واقعی تحولاتی بودند که در فرهنگ جامعه‌ها روی دادند . مسلما درقرن‌های آینده نیز براثر تحولات اجتماعی تغییراتی فراوان در جمعیت قاره‌ها و کشورها پدید خواهند آمد .

جمعیت قاره‌های زمین

قاره	جمعیت (به‌میلیون)		نسبت جمعیت	
	۱۹٦۰	۱۹۵۰	۱٦۵۰	۱۹۵۰
آمریکای شمالی	۱	۱٦۸	۰ر۲	٦ر۷
آمریکای میانه	٦	۵۱	۱ر۱	۲ر۱
آمریکای جنوبی	٦	۱۱۱	۱ر۱	٤ر٤
اروپا	۱۰۰	۵۹۵	۱۸ر۳	۲۳ر۸
آسیا	۳۳۰	۱۳٦۸	٦۰ر٦	۵٤ر٦
اقیانوسیه	۱۰۰	۱۹۸	۱۸ر۳	۷ر۹
آفریقا	۲	۱۳	۰ر٤	۰ر۵
جمع	۵٤۵	۲۵۰٤	۱۰۰	۱۰۰

نتیجه

۱ . «جمعیت» مجموع‌افراد وابسته به‌یك‌محل یا یك قوم یا یك نژاد یا یك واحد سیاسی یا واحدی دیگر است .

۲ . نسبت جمعیت یك محل به‌مساحت آن محل ، درجه «انبوهی جمعیت » را تعیین می‌کند .

۳ . انبوهی جمعیت‌یك محل به‌اقتضای افزایش جمعیت تغییر می‌پذیرد .

٤ . افزایش جمعیت یك محل بسته به‌تغییرات طبیعی جمعیت (زایش‌ومرگ و درازی عمر) و تغییرات اجتماعی جمعیت(«پراکندگی» و «کوچ») است .

۵ . «پراکندگی» پخش‌شدن جمعی انسان است بدون تأمل و نقشه درپی خوراك‌بیش‌تر ، و «کوچ» پراکندگی منظم و سنجیده است.

٦ . کوچ یك گروه معمولا معلول دو عامل است : « دفع » و «جذب» . مقصود از دفع ، عوامل ناخوشایند زیستگاه کوچندگان‌اند ، و مراد از جذب ،عوامل خوشایند سرزمین‌های دیگرند .

۷ . کوچ روستاییان به‌شهرها همواره بر درجه انبوهی شهرها می‌افزاید و آن‌ها را گسترش می‌دهد .

ا . ح . آریان‌پور

مستفاد از آثار آگبرن و نیمکف و تافت و لندیس و جروم

از : امیرمهدی بدیع

یونانیان و بربرها

ترجمه : احمدآرام

(۶)

این‌سخن رابار دیگر تکرار می‌کنم که بابیان این داستانها باطول وتفصیل خسته کننده هرگز غرض آن ندارم که صحت وقایعی را که درآن‌ها آمده، ولوبه صورت تقریبی ،بپذیرم واثبات کنم : این رامی خواهم بگویم که چون نویسندگان‌این داستان‌ها سه یونانی بوده‌اند وچنانکه مشهوداست ، آنچه را که درباره ایران‌باستان گفته‌و نوشته واختراع شده بود ، خوانده و می‌دانسته‌اند ،بی شك نوشته‌های ایشان خلاصه وجلوه‌یی است از معتقداتی که جهان باستان نسبت به شاهنشاهی هخامنشی‌و اتباع و پیشوایان آن‌داشته است .دراین‌داستانها ونوشته ها ایرانیان آدمی‌ترازیونانیان وصف شده‌اند ، گواینکه‌در آزادی به پای آنان نمی‌رسیده‌باشند ؛ پیشرفته‌تر ومتمدن‌تر و مهربان‌تر از آتنیان جلوه‌گر می‌شوند ، گواینکه در هنرمندی همردیف آنان معرفی نشده‌اند ؛واز همه‌مهمتر آنکه دراین گزارشها مناعت طبع وعظمت روحی ایرانیان بسیار بیش از رقیبان غربی ایشان به‌نظر می‌رسد. گواینکه صلابت اخلاقی رابا چنان سر وصدایی که دریونان داشته‌بود نداشته بوده‌اند . وبه‌نظر من چنان می‌رسد که، برای‌آنکه اعتقاد و رای عمومی یونانی ،که معمولا بدگووبدخواه وریشخند آمیز وغالبا کینه‌توزانه است ، برآن‌قرار گیرد که به چنین رفتارها وگفتارهایی درمیان سران ملتی بربری اعتراف کند ،ناچار بایستی که این مردم، که سنت ایشان به‌دیده آیندگان پیروزی تمدن و پیروزی‌نهایی **شاه‌قاره**(۱) بر آسیا شمرده شده،به حق‌مقام

۱ ــ «**روح ملتها**» (L'âme des peuples) ،تالیف آندره‌زیگفرید (André Siegfried) .

شامخی در نظر یونانیان داشته باشند، آن‌هم یونانیانی که هرگز به‌اندازه معاصران‌ما در تقدیم کردن تاجهای افتخار بخشنده دستی نداشته‌اند.
اگر در باره انسانیت و مردمی ایرانیان باستانی زیاد پافشاری می‌کنم، از آن جهت است که تاریخ ملتهای کهنه ونو آکنده از چیز دیگری جزاین فضیلت ایرانیان است که پذیرایی از تمیستوکلس نمونه‌یی از آن‌است. شك نیست که‌روش اغماض و بخشندگی و رادمردی که‌تاریخ به‌اردشیر (۲) نسبت می‌دهد، کاملا باتوجه به طبیعت‌روح ایرانی قابل تفسیر است، که دیروز نیز مانند امروز مهمان نوازی‌را با اسراف وخوش رفتاری را بانتایج آن یکسان می‌پنداشته است، ولی باید گفت‌که عظمت اخلاقی رفتاری که شاهنشاه هخامنشی در برابر دشمن سرسخت سرزمین داریوش نشان داد، چیزی نبوده‌است که بتوان برآن نام عملی نهاد که ازغریزه برخاسته‌بوده است، بلکه مبتنی است بریك انسانیت عمیق واحساس توجهی واقعی به‌دردها‌وبدبختی های کسانی که روحشان آزرده شده وتحقیر دیده‌است، واین چنین انسانیت وتوجه جز با آن نوع عظمت روحی که اکتسابی ونه غریزی است قابل توجیه نیست. واگر از میان تمام مکتسبات آدمی یکی را بتوان یافت که بیش‌از همه مکتسبات دیگر مایه شرافت اوباشد، همین عظمت روحی است؛ ونیز اگر از آن میان‌یکی باشد که‌بوسیله آن بتوان ثابت کرد که آدمی، در سلسله ارزشهای اخلاقی، باآن برغرایز جانوری خویش تفوق پیدا می‌کند، باز هم همین عظمت روحی است. حکایت تمیستوکلس خوب نشان میدهد که ایرانیان شایسته چنین عظمت اخلاقی بوده‌اند، واین چیزی است که‌یونانیان‌ورومیان غالبا فاقد آن بوده‌اند، و شاهد آن‌است که قضایای‌مربوط‌به پااوسانیاس و پرسئوس‌که پس ازاین خواهیم‌آورد. پلوتارخ که آینه تمام نمای جهان باستان است، روایت می‌کند که پس‌از رسیدن تمیستوکلس به‌دربار شوش، شنیدندکه اردشیر در میان خواب سنگین خود سه‌بار به‌شادی بانك برآورد که: **من‌تمیستوکلس آتنی‌را میگیرم**. این بانك واین شادی طبیعی آدمیزاد است؛ آنچه در رفتاراردشیر جلب توجه می‌کند، این است که وی توانست براین بانك وشادی که نماینده‌ضعف بشری است چیره شود، و آن نیروی اخلاقی را داشت که درهنگام نومیدی‌وبیچارگی وآوارگی تمیستوکلس در صدد گرفتن انتقام فاجعه سالامین که خوداین شخص درآن سردار قشون یونان بوده برنیاید.
عظمت رفتار، اردشیر آنگاه خوب آشکار می شود که‌بخاطر بیاوریم که یونانیان نسبت به‌پیشوایان ومردان بزرگ و خدمتگزاران خویش، در آن هنگام‌که مورد بدگمانی قرارمی‌گرفتند یا خطرناك می‌شدند یا به علتهایی چون قدرت طلبی مفرط (تمیستوکلس) و عدالت مفرط (آریستیدس) و بی آزرمی مفرط (آلکیبیادس) و صراحت مفرط (سقراط) واحتیاط مفرط (فوکیون) و غرور مفرط (پااوسانیاس) آنان‌را مزاحم ومایه دردسر می پنداشتند، چگونه رفتار می‌کردند. ونیزاین مطلب‌آن زمان خوب آشکار می‌شود که به‌یاد بیاوریم که‌رومیان، یعنی تاسیس کنندگان حقوق‌و فضایل مدنی چگونه با دشمنان خود معامله می کرده‌اند، آن‌هم نه دشمنانی همچون مردم گول و کارتاژ واقوام ژرمن و ملتهای کم‌اهمیت تر دیگر تاریخ، بلکه باید توجه داشت که این رومیان بایونانیان که گزیده‌های روح وهنر روم از آن برخاسته‌است، در آن هنگام که یونان شکست خورد وخود را تسلیم مرحمت‌وگذشت روم کرد، چگونه رفتار کردند. وتازه این حادثه درزمان قیصرها یافلاویوس‌ها پیش نیامده بلکه در دوره جمهوری و درروزگار پااولوس‌امیلیوس، پدر سکیپیون دوم

۲ ــ نویسندگان قدیم، واز جمله نویسندگان **کتاب مقدس**، در نیکی‌و بخشندگی پسر خشایارشا متفق‌القولند.

افریقایی اتفاق افتاد که «مردی آراسته به فضایل یونانی ،ومانند همه اشرافرم‌ادیب، و دوستدار تمدن یونانی بود».
درسال ۱۶۸ پیش از میلاد مسیح ، آخرین شاه مقدونیه ،پرسئوس ،که مدت درازی دوست رم‌و «زمانی مایه امید جهان یونان »بود، پس‌از آنکه شکست خورد وبه‌او خیانت کردند وهمه‌از اطراف اوپاشیدند ،روبه جانب فاتح رومی‌خود پااولوس امیلیوس آورد که ازوی دعوت کرده بود که خود را به‌مرحمت‌وبخشایش ملت روم تسلیم کند . آیارم باپرسئوس چه‌کرد؟ سی‌وپنج‌خاندان فرمانروای روم پیروزی پااولوس امیلیوس را که‌پس از «نبردی‌نفرت انگیز (۳)» پیش آمده‌بود همچون افتخاری برا ی‌او شناختند ،واین افتخار از آن جهت‌بود که امیلیوس‌وطن اسکندر را غارت کرده وآن اندازه سیم‌وزر به خزانه کشور خود آورده بود که‌تا جنگ آنتونیوس واوکتاویوس مردم رم‌از پرداخت معاف بودند، ــ وپرسئوس همچون زینتی برای این افتخار و پیروزی به‌شمار میرفت .امیلیوس بدبخت ازفاتح خود استدعا کرد که وی را ازننگ راه سپردن درپشت ارابه خود معاف دارد ،واو در جوابش گفت که **این پیوسته درقدرت وی‌بوده واکنون نیزاگربخواهدچنین‌خواهدشد!** ولی این را نخواست ،ودر نمایش پیروزی اوکه سه‌روز طول کشید .همه مردم رم‌که لباسهای سفید برتن داشتند ، می‌دیدند که پرسئوس باللباس سیاه‌از برابر آنان‌می گذرد ،ودر عین حال امیلیوس ،سوار برارابه ،در جامه ارغوانی زرکش‌شده‌مخصوص فاتحان در نمایشهای پیروزی دیده می شد. ولی در آن روزها که نشانه پایان یافتن یونان مستقل و آزاد برای مدتی دراز ونشانه مرگ‌ابدی امپراطوری اسکندر آشکار بود ، رم می‌خواست این نشانه‌ها راببیند ودید و چیزهای بیشتری نیزدید.مردم‌رم دویست وپنجاه ارابه را دیدند که در آن‌ها تصاویر و نقاشی‌ها ومجسمه‌های گرفته‌شده از دشمن دیده می‌شد؛ جامها و صراحی‌ها و گلدانهای یونانی فراوانی را دیدندکه که در میان باروبنه کونسول حمل می شد؛ انبوه ارابه‌هایی را می‌دیدند که کالاهای غارت شده را باآنها می‌بردند ؛ وسه‌هزار مرد را دیدند که هفتصد ظرف‌پراز پولهای نقره را که از یونانیان گرفته بودند حمل میکردند . دیدندکه که‌صدگاوفربه‌باشاخهای مطلا و تاجهای گل آویخته به‌شاخها از برابرایشان گذشتند ؛و مردانی را دیدندکه هفتاد و هفت ظرف پراز سکه‌های طلا وهمه‌اثاثه آبدارخانه وظرفهای زرین شاهان مقدونی را باخود بردند .رم‌ناظر ارابه‌یی‌بود که سلاح ویراق‌وتاج جانشینان اسکندر را بر آن حمل میکردند ؛ شاهد رژه غمناك اسیرانی بود که فرزندان شاه‌نیز درمیان ایشان بودند (٤)، در پی همه‌این دستگاه مردی درلباس عزا «پریشان فکرو پریشان حواس از سنگینی بدبختی‌هایی که بروی فرود آمده بود »، همراه بادوستان و خدمتگزاران و چهارصد تاج طلایی که یونانیان به افتخار پیروزی‌امیلیوس‌فرستاده بودند ، دیده می شد ،واین مرد پرسئوس بود.
شرح این «کارهای ننگ‌آور راکه ، اگر پیشینیان معتقد نبودندکه نسبت به

---

۳ ــ سترابون ،کتاب VII ،۳ : «درکتاب پولوبیوس می‌خوانیم که پااولوس امیلیوس فاتح مقدونیه و شکست دهنده شاه پرسئوس ،تاهفتاد شهراز اپیروس و بیشتر مولوسیا را ویران کرد، و۱۵۰،۰۰۰ برده‌باخود برد.»

٤ ــ پلوتارخ ، **زندگی امیلیوس** : « سپس به فاصله کمی (ارابهٔ سلاحهای پرسئوس) ، فرزندان شاه بودند که آنان را به اسیری می‌بردند . . . دو پسر و یك دختر بودند که از جهت خردسالی هیچ احساس و هیچ آگاهی از بلایی که بر سر ایشان فرود آمده بود نداشتند . . . »

مغلوب هر عملی روا است ، مایه ننگ روم می‌شد » (۵) باید درکتابهای دیو دوروس و پلو تارخ خواند تا معنی حقیقی جمله « **وای بر مغلوب** »(Vae Victis) که مردی از قبیله گول روزی به رومیان شکست خورده گفته بود ، و اینان مضمون آن را در حق تمام کسان ، **از دوست** و دشمن و یونانی و بربر ، که زانو در برابر ایشان خم می‌کردند عملی ساختند ، به خوبی دانسته شود (٦) .

اختلاف میان پذیرایی ایـران هخامنشی از تمیستوکلس فاتح دیـروز برایرانیان که اکنون همه افتخارات خودرا از دست داده بود ، و میان معامله‌یی که روم فاتح با آخرین جانشین اسکندر برتخت فیلیپ و مقهور در دست رومیان کرد ، نه زاییده تصادف است ونه امری است استثنایی ، بلکه این اختلافی است که میان عظمت روح بیحساب ایرانیان و سیاست حسابگرانه رومیان وجود داشت ، همان رومیان که با همه بازیگری کمترنشان می‌دادند که دلی نیز دارند و این دل از غم دیگران متاثر می‌شود .

تاریخ پاوسانیاس ، فاتح بی‌اعتنا و بلند قدر (پلاتایا) که برای چاپلوسی کردن نسبت به خشیارشا حتی منتظر ناسپاسی یونانیان و شنیدن حکم تبعید خود نشد ، نشانه دیگری است از جاذبه‌یی که تمدن هخامنشی واین روش زندگی آن برای‌یونانیان‌بسیاروالامقام داشته است، واین‌تمدن واین‌روش‌زندگی را جمله‌یی ازکتاب **ایرانیان** تالیف آیسخولوس به صورت کامل خلاصه می‌کند ؛ آن جمله چنین‌است : **حتی دربحبوحه بدبختی هم ، مسرتی راکه هرروز به شما می‌بخشد** از **روحهای خود دریغ نورزید ، زیرا که ثروت درنزد مردگان به هیچ‌کاری نمی‌خورد !**

هرودتوس ، درآن هنگام که به شرح پایان نبرد پلاتایا (۴۷۹) می‌رسد ، می‌گوید که : پا اوسانیاس فرمانده سپاهیان پیروزمند یونان ، فرمان داد قاجار بزنند کـه هیـچ‌کس حـق ندارد به غنایم جنگ یازد . و در عین حـال بـه غلامان خود دستور دادکه غنایم را از میان شکست خوردگان جمع‌آوری‌کنند . چون همه اینها گرد شد ، ده یك مخصوص معبد دلفوس و سهم امکنه مقدسه وسهم پااوسیانیاس را جدا کردند ، و سربازان بازمانده را ، واز جمله زنان را ، میان خود بخش کردند : « برای پااوسانیاس از هرنوع جنس ده تا کنار گذاشتند :

---

۵ ـ ویکتور دوروی ، **تاریخ رومیان** ، جلد II ، صفحه ۱۱۹

٦ ـ دیو دوروس سیسیلی ، **کتابخانه تاریخی** ، کتاب سی ویکم ، VI :

« پرسئوس ، آخرین شاه مقدونیه ، گاهی بارومیان دوست بود ، و گاهی نیـز با ایشان می‌جنگید ؛ ولی چون پا اولوس امیلیوس بروی پیروز شد ، اورا بـه زندان افکند ، و پیروزی خودرا بروی باشکوه تمام نمایش داد . . . درآن زمان که پرسئوس درانتظار سرنوشتی بودکه سنای روم بایستی برای وی معین کند ، یکی‌از سرداران روم او و فرزندانش را در زندان آلب انداخت . این زندان زیرزمینی است به بزرگی یك تالار ، که درآن بیش‌از نه تختخواب جا نمی‌گیرد ؛ این زندان تاریك است واز زیادی شماره جانیانی که درآن نگاه داشته بود بوی گند می‌دهد . . . تنهای زندانیان بدبخت ، که درچنین جای کوچکی به یکدیگر فشرده می‌شود ، منظره جانورانی را پیدا می‌کند که درآغلی جا گرفته باشند . . . » پرسئوس مدت هفت روز دراین سیاهچال ماند ، و سپس مارکوس امیلیوس ، رئیس سنای روم ، وی رابه زندان دیگری انتقال دادکه درآنجا از گرسنگی مرد ، یا از بیخوابی از دنیا رفت ، زیرا که زندانبانان مانع خفتن او می‌شدند : « وی را از چشم روی هم گذاشتن باز می‌داشتند ، واز هر راهی وادارش می‌کردند که بیدار بماند وبه خواب نرود. . .» (پلوتارخ ، **زندگی پااولوس امیلیوس** ، ترجمه‌آمیو).

ده زن و ده اسب و ده تالنت و ده شتر و قس علی هذا . ونیز می‌گویند که چون پاواوسانیاس ظروف سیمین و زرین و دیوار پوشهای بوقلمونی رنگ و میز های طلاکوب شده و دستبرهای غذاخوری منبت شده با فلزات گرانبها و مزین شده با بالشهای گرانقدر و سایر اثاثه خشیارشا را در اردوی ماردونیوس دید ، به آشپزان ایرانی دستور داد که خوراك او را برسان خوراك سروران خود آماده کنند . هنگامی‌که این مرد اسپارتی همه جاه و جلال یك مهمانی ایرانی و خوراکهای لذیذ آن را دربرابر خود دید ، به خدمتگزاران خاص خود فرمان داد که خوراکی به روش اسپارتی برایش فراهم کنند . اختلاف میان آن دو سفره بسیار زیاد بود . پاواوسانیاس به خنده افتاد ، و پس‌از آنکه فرماندهان یونانی را نزد خود خواند ، به آنان گفت : **یونانیان ، من شما را از آن جهت دراینجا جمع کردی** که حماقت مادرا به شما نشان دهم ، که باداشتن چنین سفره مجللی آمده بود که آش سیاه ما را برباید » (۷) . راست یا دروغ ، این داستان که به حد کمال عبرت‌انگیز است ، چیزی را نشان میدهد که متناسب باروح اسپارتی است ؛ ولی آنچه که هرودوتوس، مورخ جنگهای ضدایران و ستایشگر فضایل یونان، حکایت نکرده دنباله سرگذشت پاواوسانیاس است ،که چون مسحور جلال خوش زندگی کسانی شده بودکه‌درحاشیه شاه هخامنشی زندگی میکردند ،و آرزوی آن‌داشت که مانند آنان زندگی کند،درننگ وبدبختی چشم از جهان فروبست .

جنگ پلاتایا، چنانکه می‌دانیم ،درتابستان دومین سال از شصت‌وپنجمین دوره اولومپی ،یعنی درسال ۴۷۹ پیش‌از میلاد اتفاق افتاد. سال پس‌ازاین سال،دوباره عامل این پیروزی یونان برایران را دربوزانتیوم ، درسرزمین آسیا،می‌بینیم که‌با خشایارشا که پیشتراز دست اوشکست خورده واکنون به‌جنگ او آمده‌است ازدر چاپلوسی درمی‌آید .

این داستان در آن واحد غم آلود و حزن‌انگیز وغریب وحتی‌باورنکردنی است، وبااین همه صحت دارد .

پاواوسانیاس که از ۴۷۸ به فرماندهی ناوگان یونان منصوب شده‌بود، بیدرنگ به‌جانب **هلسپونتوس** روان شد که ایرانیان را،که هنوز پادگانی در آنجا داشتندبیرون راند . هنوز از راه نرسیده،تکالیف ماموریت عالی وشرف سروری اسپارتی و فرماندهی ناوگان مختلط اسپارت و آتن (۸) و خون کشتگان ترموپولس وفداکاری عمو وشاه خود را که دیروز (۴۸۰) اتفاق افتاده‌بود، فراموش‌کرد،ودر

---

۷ ــ هرودوتوس ، کتاب IX ، ۸۲ــ۸۱ .ونیز رجوع کنیدبه‌پلوتارخ، **نوشته‌های اخلاقی** ، جلد دهم ،در ترجمه ژاك‌آمیو، ص ۲۰۰: «پاواوسانیاس،پس‌ازآنکه در برابر پلاتایا برایرانیان پیروز شدند ، فرمان‌داد تاخوانی یونانیان برای‌وی آماده کنند به آن صورت که ایرانیان برای خود آماده می کردند، وبه‌همان گونه مجلل‌و خوراکها فراوان باشد . آنگاه گفت : **بحق خدایان که ایرانیان باید شکم‌پرست‌بوده باشند ، چه باداشتن این همه خوراکی بازهم اینجا آمده‌اند که‌نان سیاه مارابخورند.»** واین نصی‌است که بیشتر قابل قبول به‌نظر میرسد .

۸ ــ دیودوروس سیسیلی ، **کتابخانه تاریخی** ، کتاب یازدهم، XLIV « پس از آنکه لاکدایمونیان پاواوسانیاس را فرمانده ناوگان خود قرار دادند،وی‌را مامور کردند که آن شهرهای یونان راکه هنوز درتصرف بربرها بوداز دست ایشان بیرون آورد . ازپلوپونسوس پنجاه کشتی دارای سه‌ردیف پاروزن بیرون آورد،وسی کشتی آتنی راکه زیر فرمان آریستیدس‌بود برآنها افزود، وبه‌جانب جزیره قبرس بادبان کشید ...»

این سال ٤٧٨ برادرزاده لئونیداس جز یك خیال در سر نمی‌پرورد، وآن‌اینکه طرف مرحمت‌شاهنشاه ایران ومورد لطف خشیارشا قرار گیرد و به دامادی او مفتخرشود. تنها این آرزو را داشت که جای ماردونیوس نایب‌السلطنه شاه ایران را دریونان بگیرد که داماد داریوش و فاتح آتن بودوبه‌دست خود اوپاسانیوس درپلاتایاشکست خورده و همانجا به‌خاك هلاك افتاده‌بود . این کارخیانت به‌مقدسات یونان‌و خیانت به‌وظیفه‌یی بود که سراسر یونان به‌پااوسانیاس ،برادرزاده لئونیداس سپرده‌بود.این کار فروختن آتن واسپارت و دیگر جاهای یونان بودبافتخارات وپولی که ازایران در مقابل آن گرفته بود (٩) ،ویا اوسانیاس اسپارتی، بی‌آنکه کمترین اندیشه‌یی بدل راه دهد ،به‌ابتکار خود وپیش‌از آنکه خشیارشا چنین چیزی را ازاوبخواهد، به‌آن اقدام کرد. دراین باره ،دلایل مورخان قدیم اتفاق کلمه دارند، ونامه معتبریا مجعول که توکودیدس به‌وی نسبت داده‌است، درمیان شرحی از دسیسه‌های‌پااوسانیاس، در همه کتاب‌های قدیمی یونانی ولاتینی که درآن‌هااز فاتح پلاتایا سخن رفته آمده است.بنابراین منابع ، چون پااوسانیاس بوزانتیوم را که دردست ایرانیان بودمسخر کرد، یونانیان چندتن از خویشان خشیارشا رابه زندان افکندند؛ پااوسانیاس نسبت بمتحدان‌خود خیانت کرد ،و زندانیان ایرانی رابانامه‌یی نزد خشیارشا فرستاد،وبه یونانیان چنان وانمود کرد که آن از زندان گریخته‌اند ؛در آن‌نامه چنین آمده بود :

پااوسانیاس ، فرمانده اسپارتی ، می‌خواهد که باپس فرستادن این کسان که به‌دست او بزندان افتاده بودند، تراممنون‌کند. آرزوی وی ،اگر به‌آن خرسندی نمایی، اینست که دخترت رابزنی به‌اوبدهی، واسپارت وآتن وجاهای دیگر یونان رازیر فرمان توبگذارد.اگر بتواند باتو کنار بیاید ، خود را شایسته رسیدن به‌این موفقیت می داند ....(١٠)

---

٩ ــ پلوتارخ ،آثار پراکنده Oeuvres mêlées ،ترجمه ژاك‌آمیو، جلد سیزدهم، X : «از زمانی که ایرانیان یونان را غارت کردند، پااوسانیاس سرهنگ لاکدایمونیان از شاه‌خشیارشا پانصد تالنت طلاگرفت ووعده کردکه به اسپارتیان خیانت کند ...»

١٠ ــ توکودیدس ، **تاریخ جنگ پلوپونسوس**، کتاب CXXVIII و نیز رجوع کنیدبه کورنلیوس نپوس Cronélius Népos **زندگی سرهنگان بزرگ** (Vie des grands capitaines) و IV «پااوسانیوس، سالاراسپارتی وبزرگ اسپارت آن‌دسته اززندانیان بوزانتیوم راکه از خویشان‌تو می‌دانسته به‌توبازمی گرداند ؛وخود آرزومنداست که‌با پیوند خانوادگی باتومتحد شود .اگراین رامی‌پسندی ،دخترت را به همسری به‌اوبده. دراین صورت برعهده‌می گیرد که‌باکومك تواسپارت وباقی یونان را تحت تسلط قرار دهد .»

و نیز در پلوتارخ ، زندگی **نامه‌کیمون** « وسپس چون پااوسانیاس‌با بربرها برای خیانت کردن‌به یونان ساخته ونامه‌یی به‌شاه ایران نوشته بود...»

ودیودوروس، کتاب یازدهم ، **٤٣** : «... زیرا که پااوسانیاس پنهانی باشاه ایران (خشیارشا) پیمان دوستی بسته‌بود ، که‌اگر وی بیونانیان خیانت کند دخترش رابه همسری به‌وی بدهد .

ونیروامیلیوس پروبوس (Aemilius Probus) دریك ترجمه قدیمی : «پااوسانیاس ،سرهنگ اسپارت، چون می‌دانست که زندانیان‌بوزانتیوم کسان تواند، آنان را چون هدیه‌یی نزدتوبازمی فرستد وخواستار اتحاد باتواست،و استدعا دارد که دخترت‌رابه‌زنی‌به‌او بدهی .اگر چنین کنی،وعده‌می دهدکه بدستیاری او اسپارت و همه یونان در زیر قدرت‌تودرآید ...»

این راباز تکرار می‌کنم که همه‌این حوادث در سال ٤٧٨،**دوسال** پس‌از‌نبرد ترمویوس، وسال پس‌از شکستهای ایرانیان در سالامین ویلاتایا وموکاله اتفاق‌افتاد، یعنی در زمانی که شاهنشاهی هخامنشی ، که درخشکی وبردریا مغلوب یونان‌شده‌بود،از هرجهت ضعیف و زمین خورده به نظر میرسید؛ در زمانی که حیثیت ایرانیان‌در نظر یونانیان نسبت به کسانی که در حق پرستشگاههای آتن. بیحرمتی روا داشته‌بودنداز همه وقت شدیدتر بود .

این را هم‌باید گفت که پاوسانیاس ــ که‌توکودیدسی که اورا دوست ندارد نامش را همراه نام تمیستوکلس‌به‌عنوان« دو برجسته‌ترین مرد زمان خود» آورده است ــ نه‌تن پرور وبیغیرت بود ونه دیوانه ؛ونیز مرد آشفته خیال‌وبیفکری همچون آلکیبیادس نبود . این رفتار بسیار نفرت‌انگیز مردی که عنوان نجات‌دهنده یونان پیدا کرد (١١) بایستی انتخاب دردناکی بوده‌باشدمیان دوجهان و روش زندگی در آنها ، انتخابی که‌تا آن‌زمان که شوش دربرابرآتن قدعلم کرده‌بود،شاه بزرگ در آن حال که سرزمین یونان را «غارت می‌کرد» آن را ازسیم وزروواز عطایای خود می پوشاند ،برای بسیاری از یونانیان پیش آمده‌است (١٢)؛ انتخابی است که ، چنانکه خواهیم دید، برای اسکندر نیز درآن هنگام که‌به‌اوج قدرت‌وافتخار رسید پیش آمد ،والبته این بار ثروت ودختر شاه‌نبود که درجان وی وسوسه‌میکرد، از آن جهت که هردوی آنها رابه چنگ آورده بود، بلکه آن می‌خواست که‌شاه‌باشد.؛ دیگر درپی تسلط براسپارت و آتن که دو ولایت دورافتاده‌بودند نبود،بلکه چنان‌می خواست که دو فرهنگ ودو نژاد ایرانی ویونانی را دربوته تمدن و فرهنگ‌ایرانی‌در خود شهر شوش باهم ذوب کند ودرهم آمیزد، ودلیل آنست ازدواج دسته‌جمعی‌عظیم بیمانندی که شرح آن‌در تاریخها آمده، وبنابرهمین روایات دریك روز،به‌پیروی‌از اسکندر و هشتاد نفر از سردارانش ،ده‌**هزارنفر** یونانی با دوشیزگان این سرزمین‌که مدتهای درازمردم آن را بربر می نامیدند پیمان زناشوئی بستند.

پاوسانیاس که‌در بلندپروازی از قماش اسکندرنبود آن اندازه به‌نقاط‌دور نظر نمیکرد وبه‌اندازه اسکندر ادعا نداشت .آنچه وی درسر میپروردآن‌بود که‌دامان خشیارشا وحاکم ایرانی یونانی شود که به صورت ایالتی از شاهنشاهی هخامنشی‌در آمده و در زیر قدرت شاه بزرگ بوده‌باشد .ولی‌این آرزو عجله‌یی که‌برای‌عملی کردن آن داشت چنان شاد بود که برادرزاده لئونیداس ــ باوجود لباس افتخاری‌که‌از قیم بودن برپسر عموی خردسال خود ،پلئیستارخوس ،شاه اسپارت برتن داشت ــ آن اندازه صبر نکرد که خواب و خیال جسورانه‌اش صورت تحقق پذیرد تالباس غلامی ایرانیان را برتن کند .حقیقت آنست که به‌محض رسیدن به‌آسیا اورا دیدند که‌از

---

١١ ــ هرودوتوس ، کتاب IX ،٧٨: «در پلاتایا ،در اردوی اگینتس، لامیون ، پسر پوتئاس ،یکی از شارمندان برجسته جزیره وجود داشت .وی‌به‌نزد پاوسانیاس‌رفت وبه‌او گفت :

پسر کلئومبروتوس ، توکاری کردی که اهمیت وزیبایی آن‌از حدود متعارف در گذشته است؛ وخدایان سبب شدند که ،بابیرون آوردن یونان از غرقاب، تاج افتخاری بر سر بگذاری که ،تا آنجا که من می‌دانم،تا کنون نصیب هیچ یونانی نشده‌است ...»

١٢ ــ آیسخینس روزی خطاب به یونانیان طرفدار دموستنس ،این جمله اهانت آمیز ومخبراز غیب را اداکرد :

واکنون ،با آنکه زرشاه شمارا در خود غرق می‌کند، وجوابگوی تجمل پرستی شما است ، بدانید که به زودی این برای شما کافی نخواهد بود ! ...

بوزانتیومی، که‌برای این آمده‌بود تاآن را ازچنگ ایرانیان بیرون آورد، خارج می‌شود وبا تحقیر به‌رسم وعادت یونانی به‌لباس رعایای شاه بزرگ درآمده‌است؛ونیز به‌محض آنکه به‌اروپا گام نهاد ،هنگامی که از تراکیا می گذشت ،وی را دیدندکه موکبی ازمادیان ومصریان همراه دارد ، واینان درمیان رعایای خشایارشاکمتر ازهمه از لحاظ هیات واخلاق به‌اسپارتیان شباهت داشتند .واگر گفته هرودوتوس‌راباورکنیم، آنچه مایه ریشخند تلخی می‌شود اینست که آن کس‌که تجمل آشپزخانه ایرانیان‌را مورد تمسخر قرار می‌داد،در آن هنگام که کشتگان هردواردو برمیدان جنگ‌پلاتایا افتاده بود چنان خواست که به‌روش‌ایرانیان خوان براو بگسترانند وپس‌از آن‌چنین شد (۱۳) .

البته‌این کار بی اعتنایی بیش‌از حد وحتی توهین به‌یونانی بودکه نسبت به عادات وقوانین‌خود تعصب می ورزید ؛این کار وسوسه‌یی بود برای برانگیختن **سرنوشت‌ورشك** که ،باآنکه ربةالنوعهایی در یونان نداشتند ، زندگی سیاسی‌واجتماعی یونان در تحت تسلط آنهابود . این کاربازی خطرناکی بودکه پاوسانیاس‌باآن صاعقه اسپارت سختگیر و بیگذشت زمان رابه‌سوی خود کشید ،واین صاعقه‌باسختی‌ونیرومندی هرچه تمامتر براو فرود آمد. زیرا به‌محض آنکه سازش اوکشف‌و دسیسه‌هایش برملا شد ، وپاوسانیاس «چنانکه نویسندگان تاریخ اومیگویند ، میوه جنایت‌خود را چشید»: لاکدایمونیان ،بیحرمتی اورا بابیخردی دیگری پاسخ گفتند ،و در برابر در معبد آتینا« خالکیویکوس »که به آن پناهنده شده‌بود بیرحمانه دیواری کشیدندواورا از گرسنگی کشتند . آنچه بیشتر این‌بیرحمی را آشکار می‌سازد اینکه ،به استثنای توکودیدس ، همه مورخان ابتکار این عمل نفرت انگیز و خارج از مردمی رابه‌مادر خود پاوسانیاس نسبت داده‌اند (۱٤) .

---

۱۳ ــ توکودیدس ، کتاب I ، CXXX :« چون دیگرنمیتوانست از آداب و عادات جاری پیروی کند ،بالباس ایرانیان از بوزانتیوم بیرون‌رفت، وهنگامی که از تراکیا می گذشت ،موکبی از مادیان و مصریان در پی داشت.خوان او را به‌روش ایرانی فراهم می‌کردند ...»

دیودوروس، کتاب XI , XLVI : «پاوسانیا س،که نکوکار سراسر یونان‌وفاتح جنگ پلاتایا ومشهور به کارهای درخشان دیگری شده بود،نتوانست که این شهرت بسیار افتخار آمیز رابرای خود نگاه دارد ؛ چنان خود را گم‌کردکه باهوس ننگین به‌دست آوردن مال وتجمل ایرانیان، تمام افتخاری‌را که کسب کرده بود لکه‌دار ساخت ... »

امیلیوس‌پروبوس:«پاوسانیاس‌نه‌تنها روش‌زندگی لاکونیکایی‌خودراعوض کرد، بلکه شکل غذا خوردن و لباس پوشیدن خویش را نیزتغییر داد. چه‌وی‌کوکبه‌یی شاهانه داشت، وقبای بلندی به‌روش‌مردم ماد می‌پوشید.. خوان وی، به تقلیدازایرانیان، چنان آکنده از خوراکهای لذیذ بود که هیچ کس نمی‌توانست آن را تحمل‌کند.کمتر کسانی را که می خواستند بااو سخن بگویند به‌خود راه‌می‌داد، وباتکبر تمام‌به‌آنان پاسخ می گفت ...»

۱٤ ــ برای مجموع این حوادث باید به **تاریخ جنگ پلونسوس** ،تالیف توکودیدس ، کتاب I ، فصلهای CXXVII تا CXXXV وکتابخانه تاریخی دیودوروس ، کتاب یازدهم ،فصلهای XLIV تا XLVI ،و کتاب سرهنگان بزرگ تالیف کورنلیوس نپوس ، IV مراجعه شود .ولی سرنوشت پاوسانیاس و ددمنشی غیر قابل تصور کیفری که‌به‌او رسید ،نیازمندتوضیح‌بیشتری

بقیه‌پاورقی‌درصفحه بعد

واما اسکندر کبیر ، از پیروزی وی درایسوس ،در پاییز ۳۳۳ ،وکشتار عام دمشق ، که مزه‌شرق را به‌او چشانید،تاروز غم انگیز ۱۳ ژوئن ۳۲۳ که درآن مرد ، سراسر زندگی اوپراست ازکارها و رفتارهایی که همه نشانه آن است که پسر فیلیپ ،که‌به جاذبه مردم وچیزهای آسیاتسلیم شده‌بود، به‌آن‌دسته مهرمی‌ورزدواین دسته را میپذیردوهمه‌رادروجودخودجذب‌می‌کند. جزئیات این ماجراجویی‌شگفت‌انگیز را در جای دیگری خواهیم گفت ؛ دراینجا همین‌اندازه باید بگوییم که اسکندر بزرگترین باجی‌را که ممکن است فاتحی به کسانی که برایشان پیروز شده‌است‌بپردازد به ایرانیان پرداخت . و همین است که مونتسکیو بعد ها درباره آن چنین گفت :

وی پس از پیروزی ،از همه اندیشه‌های قبلی که دستیار وی‌در پیروزی بودند دست شست ،واخلاق ایرانیان را پذیرفت .

کورنلیوس نپوس : «مادر پااوسانیاس در آن زمان هنوز زنده‌بود،وچون، باسالخوردگی که داشت ،خبر جنایت فرزندش راشنید، می‌گویند که‌وی از نخستین کسانی بود که سنگ آوردند و در معبد را دیوار کشیدندتاپسروی از آن نتواند بیرون آید .»

امیلیوس پروبوس : « می گویند که مادرپاوسانیاس ،که بسیار پیربود... نخستین سنگ را برای دربستن به روی اوآورد .. »

پلوتارخ ترجمه آمیو : «... چون کاری که کرده‌بود آشکار شد، پدرش آگسیلاوس او را دنبال کرد تابه‌معبد یونوخالکیویکوس رفت که به‌معنی خانه‌مفرغی است .وبا کشیدن دیوارهای آجری در مقابل درهای معبد اورا از گرسنگی کشت...»

من‌برای این **می‌گویندها** ارزشی بیش‌از آن چه دارند قائل نمی‌شوم،ولی از پرونده‌هایی که این همه برای محکوم کردن بربرها ازمیان آن‌ها اوراقی‌بیرون آورده‌اند ،این برگها را بیرون می‌کشم که همه نماینده آن‌است که، **اگر گواهان مارا‌ستگوبوده باشند** ،بربریت حقیقی ونامردی مخصوص بربرها نبوده‌است .

پاورقی ازصفحه قبل

است :

...پاوسانیاس‌که خود را در تهدید سرنوشت می دید، برای پیشگیری‌از محکومیتی که به‌زودی درحق وی صادر می‌شد،به معبد مینروا پناه برد. لاکدایمونیان دراین‌اندیشه بودند که آیا می شود کسی را به‌ربةالنوعی پناه‌برده‌است‌به‌قتل‌برسانند یانه، که‌ناگاه ،بنابرروایات ، مادر پاوسانیاس در برابر معبد حاضر شد،وبی آنکه سخنی بگوید یاکار دیگری کند ، تنها به‌این بس‌کرد که آجری راکه‌باخودهمراه‌آورده بود در برابردرمعبدبر زمین گذارد ، وسپس به‌خانه خود باز گردد.لاکدایمونیان‌بارای زدن حکمی راکه این مادر باعمل خود بیان کرده‌بود تایید کردند ،ودر معبدرادیوار کشیدند و پاوسانیاس را در آن از گرسنگی کشتند » (دیودوروس، ترجمه میو Miot) .



تعلیم و تربیت در شوروی

(۲)

نیکول دتور

من درطول این چندهفته اقامت امکان آن نیافتم که درباره آزاد اندیشی که بطور کلی از آموزش وپرورش شوروی بدست میآید ،داوری، کنم . درقلمرو علوم و فنون نتایج حاصله دلالت برپیشرفت این کشوردارد ودرضمن نمونه‌های متعددی دردست‌است که‌نشان میدهد تنورمبارزه‌بخاطر آزادی‌فکر درشوروی گرم‌است. بااین‌همه زمینه‌خاصی هم‌وجوددارد که در باره آن بآسانی میتوانم قضاوت کنم وآن مربوط است به فراگرفتن زبانهای خارجی وخاصه زبان فرانسه به‌لطف آقای ایوانف نایب‌رئیس دانشگاه‌مسکو، من باکمال آزادی توانستم مدت دوساعت بادانشجویان سال‌سوم‌ادبیات که بفراگرفتن زبان فرانسه مشغول بودند بحث کنم.

بیشتر آنها افسوس میخوردند که درحال‌حاضر مبادله دانشجو با کشورهای خارجی ممکن نیست و ازمشکلاتی که برای تهیه آثار ادبی جدید فرانسه برسر راهشان بودگله داشتند. اما دردانشگاه لنینگراد، ویکتور

بالاخانف ، استاد زبان فرانسه درسالهای چهارم و پنجم ، رادیدم که‌توانسته بود باسمت استاد زبان روسی دربخش زبانهـــای خاوری مدتی در فرانسه اقامت کند و ازاین اقامت خود وجوه مقایسه و اندیشه‌های تازه‌ای با خود به‌ارمغان آورد . بالاخانف ، میشل‌بوتور (Michel Butor) آلن‌روب‌گریه (Alain Robbe-Grillet) و ناتالی‌ساروت (Nathalie Sarraute) را بعنوان نویسندگان نام‌برد که شاگردان وی آثارشانرا باعلاقه میخوانند . درعوض به‌آثار کلودموریاك وفیلیپ‌سولر (PH. Sollers) چندان توجهی نمیشودزیرا دانشجویان روس عقیده دارند که در آثار این نویسندگان چیز تازه‌ای نیست.

معذالك دانشجویان شوروی ، بطورکلی نویسندگان قرن نوزدهم را بردیگران ترجیح میدهند چون بنظر آنها این نویسندگان بمسائل‌اساسی زندگی بیشتر «نزدیك» شده‌اند. درکتابخانه دانشگاه لنینگراد روزنامه‌های فرانسوی از قبیل : لیبراسیون ، لوموند ، **له‌لترفرانسز** (Les Lettres Francaises) وحتی اکسپرس (l'Express) را میتوان یافت . برای خواندن این نشریات گاهی باید از مدتی پیش نام نوشت چه نسخه‌های جراید مزبورکم و تقاضای‌آنها زیاد است . درمیان استادان‌بندرت کسانی را دیدم‌که مانند بالاخانف مدتی درفـــرانسه سکونت کرده باشند . ازاینرو بیشتر آنها باادبیات تازه فرانسه که هنوز بزبـــان روسی ترجمـــه نشده آشنائی ندارند وبدیهـــی‌است که نمیتوانند آنها را بشاگردان خـــود بشناسانند .

از زمانیکه آثار فوکنر (Faulkner) وهمینگوی (Hemingway) و «دوس‌پاسوس» (Dos Passos) واشتاین‌بك ــ (Steinbeck) بزبان‌روسی ترجمه شده‌است ، نام‌این‌نویسندگان غالبا در زمره بهترین نویسندگان مورد علاقه‌دانشجویان وارد گردیده‌است.

مسافرت ، مسافرت بهمـــه‌جا ، تمایلی است‌که مثل ترجیع بند در گفتگوهای غالب دانشجویان ادبیات تکرار میشود . بسیاری ازآنها یقین دارند که درآینده نزدیك مسافرت به‌خارج ممکن خواهد شد و گروهی دیگر در پذیرفتن این نظر احتیاط می‌ورزند ودست‌کم برای آینده نزدیك آنرا باور ندارند . ازطرف دیگر امروزه همه‌چیز این تمایل به آشنائی با مردم دیگر را در آن‌ها تقویت می‌کنـــد، مثلا حضور دانشجویانی ازهمـــه کشورهای جهان در دانشگاه و نیز امکان بدست آوردن نشریات بیگانه و روی‌آوردن سیل جهانگردان به‌کشور شوروی و نمایش فیلم‌های خارجی و غیـــره .

همه آنچه گفته شد کنجکـــاوی شدیدی را در دانشجویان نسبت به‌کسی‌که ازخارج میآید برمیانگیزد وآتش اشتیاقشان را برای دیدن‌آنچه در خارج میگذرد تیزتر میکند.

هرسال پنج یاشش ماه پیش‌از تقدیم و گذراندن پایان‌نامه‌ها، یك کمیسیون دولتی مرکب از پانزده‌عضو (رئیس دانشکده، استادان کرسی های مختلف، اعضای دفتر حزبی و سازمان جوانان دانشکده، نماینده‌رئیس دانشگاه‌و نمایندگان وزارتخانه‌ها و موسسات مربوطه) تشکیل میگردد و دانشجویان یکی پس از دیگر بکمیسیون احضار شده و فهرستی از محل های خالی و بدون شاغل درنقاط مختلف بآنها عرضه میشود. معمولا تعداد محلهای خالی بمراتب بیش‌از تعداد دانشجویانیست که از دانشگاه‌خارج میشوند.

بمن گفته شد که تقریبا ازهر ۳۰۰۰ دانشجو هرگز بیش از یکصد نفر نمیتوان یافت که واقعا ازسرنوشت خویش ناراضی باشند واین رقم هم بنظر مسئولان شوروی قابل‌توجه نیست. تحقیقاتی که من درمیان‌دانشجویان کردم بمن امکان آنرا نداد تااین رقم‌را رد یا تایید کنم. بااینهمه فکرمیکنم درشرایط کنونی امکان اینکه هرکسی بتواند «گلیم خودرا ازآب بیرون بکشد» بقدری زیاداست که میتواند دلیلی برقلت موارد نارضائی باشد. ازسوی دیگر باید افزود که‌کمیسیون دستور دارد تاسرحدامکان در جلب رضایت دانشجویان بکوشد زیرا درشوروی بحق معتقدند دانشجوئی که از سرنوشت خویش راضی است بهتر ازکسیکه ناراضی است کارخواهد کرد.

مشاهدات آکادمی علوم تربیتی نشان داده است که دراین چند ساله سطح عمومی تحصیلات عالی پیوسته بالاتر میرود. این امر مدیون بهبود وضع مدارس (اصلاحات ۱۹۵۸)، تجهیز کاملتر آزمایشگاهها، بهبود جریان تحصیل و بویژه افزایش محسوس تخصص کادرهای آموزشی‌وعلمی است.

از سال ۱۹۲۵ تعلیم دانشجویان دوره‌دکترا که در شوروی‌بدان‌ها آسپیران میگویند بطور عمده ازطریق موسسه‌ای انجام میگردد که بورسی دراختیار دانشجویان میگذارد. اکنون بیش از نیمی از کادرهای آموزش عالی و محققان شوروی ازاین موسسه خارج‌میشوند. تحصیل‌دوره‌آسپیرانی بدوشکل عملی میشود: یاسه‌سال تمام وقت درآن درس میخوانند و یااینکه چهارسال بوسیله مکاتبه (۳۷٪ آسپیرانها درسال جاری بامکاتبه درس میخوانند). برای‌اینکه کسی آسپیران شود باید دست‌کم دوسال در رشته مربوطه کار کرده باشد، مگر در موردیکه تحصیلات او در زمینه‌علوم‌نظری بوده باشد. فقط دراینصورت است که اواجازه داردبمحض خروج ازدانشگاه تحصیلات دوره دکترای خودرا دنبال کند. برای دانشجویان دوره دکترا تحصیل رایگان است‌و کسانیکه تمام‌وقت خودرا صرف آن کنند ماهانه ۱۰۰ روبل دریافت خواهند نمود و علاوه براین مبلغی هم برای خرید کتاب و وسایل‌دیگر بآنها داده میشود. آسپیران بعداز گذراندن مرحله اول، که اورا به «نامزدعلوم» تبدیل میکند میتواند تقاضای یك پست همکاری‌علمی

دریکی از مدارس عالی یایکی از آزمایشگاهها بکند. این پست باو امکان میدهد که به‌آرامی طی دوسال رساله دکتری خودرا آماده کند. پس‌ازاینکه دوره دکتری علوم باکامیابی بپایان رسید، بعضی از فارغ‌التحصیلان بکار تدریس میپردازند . استخدام استادان تابع مقررات بسیار سختی است . داوطلبان اشغال یك کرسی خالی در دانشگاه آثار خودرا برای شورای‌علمی دانشگاه می‌فرستند و این شورا پس‌ازمشورت ، جالبترین آنها را انتخاب میکند . بعلاوه عنوان استادی برای تمام مدت عمر بکسی داده نمیشود وهر پنجسال یکبار استادان باید آزمایشی را بگذرانند که هیئت آزمایش کننده آنرا شورائی از دانشمندان تشکیل میدهند . این آزمایش برای آنست که تحقیق شود آیا استادان خود درجریان آخرین کارهای علمی شوروی و خارجی هستند ؟ آیا دچار زنگ‌زدگی وفقدان ابتکار نشده‌اند ؟ اگر نتایج آزمایش کسی رضایتبخش نباشد عنوان خودرا ازدست میدهد. بااینهمه‌چنین شخصی امکان آنرا خواهد داشت که‌کوشش کند تا معلومات خودرا به‌سطح دانش‌روز برساند ودرجلسه رسیدگی بعدی ، مجددا خودرا برای اشغال کرسی استادی معرفی نماید. گروهی‌دیگر از دانشجویان دوره دکترا کار در انستیتوی تحقیقات فرهنگستان علوم را ــ که ۳۸۰۰ مرکز تحقیقات کنونی شوروی بدان وابسته است ــ ترجیح میدهند . دراین مراکز است که تحقیقات علمی مهم انجام میشود. درحدود چهارصدهزار محقق،امروز، دراین مراکز کار میکنند . نصف این مراکز تحقیق در دهسال اخیرایجاد شده است .

سیستم تعلیمات شوروی بشکل هرمی‌است که در قاعده آن‌حداکثر افراد ممکن قرار دارند . لذا دولت میتواند درانتخاب متصدیان کلیه رشته های امور خیلی دقت و سختگیری کند بی‌آنکه باخطر کمبود کادر روبرو شود . این موضوع حساب احتمالات است . دستگاه آموزش و پرورش شوروی برای‌اینکه احتمال بوجود آمدن امثال توپولف (کارشناس بزرگ هواپیماسازی شوروی) را بیشتر کند ، تردیدی بخود راه نمیدهد که بوسیله شبکه کلاسهای شبانه یا تحصیل ازراه مکاتبه کلیه استعدادهای قابل استفاده را دراختیار بگیرد ودر محل مناسب خود بنشاند. . اینکار درشوروی‌بویژه ازآن جهت آسان است که فرهنگ مورد اقبال فوق‌العاده عموم است ومردم از تمام درجات ومراتب شدیدترین علاقه را بتحصیل نشان میدهند. بدین ترتیب سیستم کنونی شوروی ازاین خطر که نبوغی ناشناخته بماند ، یا بد بهره‌برداری شود بر کنار است زیرا انعطاف‌پذیری فوق‌العاده‌سازمان،رشته های متعددی را برای انتخاب در دسترس میگذارد . بدیهی است که‌مقتضیات اقتصاد طبق نقشه قسمت‌عمده افرادرادربر میگیرد ولی یك استعداد استثنائی که بوسیله استاد خود درجهت نامناسبی بکار افتاده باشد ازهر گونه‌تسهیلات برخوردار است تا تغییر جهت داده راهی را انتخاب کند که استعداد خودرا

بهتر و کاملتر بکار اندازد. در چنین سطحی نفع‌فرد بخودی‌خود بامصالح دولت یکی میشود .

رؤیای دیرین بشریت

از مطالعه اجمالـــی دستگاه تعلیمات شوروی چه نتیجه‌ای میتوان گرفت ؟ ابتدا بایدگفت این دستگاه مجموعه‌ایست که شوروی میخواهـــد تاثیر وهماهنگی آنرا باتوجه به‌هدفهای موردنظر پیوسته توسعه دهد، یعنی هم نیاز فردای جامعه شوروی را ازلحاظ کادر برآورد وهم ترقی‌پسفردای جامعه را تامین نماید.

درشوروی دستگاه تعلیمات من‌حیث‌المجموع و روشهای آموزشی معمول ، هیچکدام یکبار برای همیشه تعیین نمیشود . این هردو باید خودرا با پیشرفت دانش بشری و توسعه طبق نقشه اقتصاد ملی و نیازمندیهای آن هم‌آهنگ سازند. درچنین شرایطی بنظرمیرسد که این سیستم از زنگ‌زدگی که غالبا درکمین هر سازمان مستحکمی است برکنـــار مانده و بتواند تهیه کادرهای لازم را بنحو رضایت‌بخشی تضمین نماید. اما انسان حق دارد از خود بپرسد که این نحوه تربیت چگونه افرادی را بوجود میآورند ؟

بنظر میرسدکه کارشناسان تربیتی شوروی ازاهمیت بیسابقه‌تعهدی که درباره سرشت انسانی‌کرده‌انـــد بخوبی آگاهنـــد . گمان میکنم حتی مسن‌ترین آنها تردیدی بخود راه نمیدهد که علوم تربیتی یکی از رؤیاهای دیرین بشر را بتحقق خواهد رساند. آن رؤیا اینست :

بوجود آوردن انسانی که حقیقتا از حیوانیت بدر آمده و دیگر محصول بی‌اراده شرایط و احوال اجتماعی نبوده بلکه فرآخور سرنوشتی باشدکه بشریت برای خویش میسازد و تصویری که از پیشرفت و تکامل دارد .

ترجمه : ا. پور دولت

از طالس تا سقراط

از : عبدالعلی دست‌غیب

«برتراند راسل» درباره فلسفه یونان نوشته است که اندیشه‌یونانی به‌اعتدال آموخته نیست ، وچه در تئوری وچه درعمل جنبه‌های افراط را درپیش می گیرد .

این سخن راست است زیرا درمطالعه فلسفه کلاسیك یونان می‌بینیم که فیلسوفان یونان ، بسیار پرشور ، درباره نمودهای طبیعت وسازمان‌جهان اندیشیده‌اند و اندیشه‌های خودرا بادلیری هرچه تمامتر بیان داشته‌انـد و سرآن داشته‌اندکه طبیعت را هرچه بیشتر بشناسند وآن‌را به‌اطاعت کردن از اندیشه خویش وادار سازند .

در فلسفه یونان دوجریان دوگانه موازی بچشم میخورد. ایـن جریان دوگانه غالبا متضادند . مثلا «هراکلیت ۱» می گوید : «همه‌چیز میشود»۲ و پارمیند۳ می‌اندیشدکه : «همه‌چیز پایدار است» . البته‌عده‌ای هم بوده‌اند که خواسته‌اند بین این دوجریان هماهنگی وهمسانی ایجادکنند و بادرنظر گرفتن حدوسط ، ازجنبه‌های مثبت سیستم‌های فلسفی پیش‌ازخود بهره ببرند و آنها را در آمیزه‌ای نوآهنگ عرضه‌کنند ولی درعین‌حال

1 - Heraclitus

۲ ـ همه چیز در حال شدن است،هیچ‌چیز پایدار نیست ـ Panta Rei, ouden Menei

3 - Parmenides

این‌ها نیز از زیاده‌روی و تمایل بیکسو برکناره نبوده‌اند ودر تحلیل آخرین، اندیشه آنان بیکی ازآن دو جریان متعلق است . دوجریان یاد شده عبارتند از :

الف : طبیعی (مادی) : این جریان با «طالس» شروع میشود . پس از او «آناکسیمندر» و «گزنفون» و «پروتاگور» «سقراط» «دموکریت» «اپیکور» رامیتوان نام برد . اینان برای جهان ، بنیاد مادی قایل بوده‌اند وکوشش داشته‌اند که‌از «خرد» پیروی‌کنند و نمودهای جهان را خردمندانه بسنجند . درحقیقت نوعی راسیونالیسم که در اروپا با فلسفه «دکارت» شکل‌گرفت ، درآثار آنها بچشم میخورد . نام «لوکرسیوس» را نیز براین صورت باید اضافه‌کرد. اما در مورد«سقراط» باید اضافه نمود که او بیشتر بمباحث اخلاقی میپردازد و از سنجش‌واندیشه درباره جهان فیزیکی خودداری می‌کند .

ب : عارفانه (= رمزی) ٤ . فیثاغورث نخستین‌کسی است که‌درآنسوی واقعیت‌های محسوس ، بجستجوی «هماهنگی» و «نظم» برمیخیزد وسرآن داردکه کل طبیعت را یکجا وهماهنگ درنظر آورد. میگویند او ،نخستین کسی است‌که درباره نظم جهان Cosmos سخن‌گفت . پس ازاو «پارمیند» ، «هراکلیت» «افلاطون» را باید نام‌برد. جریان اندیشه افلاطون در اسکندریه دوام یافت و «پلوتن» سیستم اورا در زمینه‌های عارفانه گسترش داد و اندیشه‌های رمزآمیز این‌دو،در دوران اولیه‌مسیحیت مورد استفاده قرارگرفت .

پیش ازاین فیلسوفان ، اساطیری دریونان وجود داشته است. این اساطیر نوعی تحلیل وشناخت طبیعت بهمراه دارد و زمینه‌های اولیه‌اندیشه های فلسفی است . در دوران بعد این اساطیر درآثار «هزیود» و «هومر» منعکس شد مثلا در منظومه [کارها و روزها] اثر هزیود «افسانه‌آفرینش» در لباس تمثیل وداستان بیان میشود : «جهان درآغاز ماده‌ای بی‌تعیین بوده‌است ، سپس زمین ومظاهرآن، شب‌وروز وکوهها ودریاها پدید آمده‌اند و انگیزه بوجودآمدن آنها نوعی شوق ویا خواست «خدا» بوده است. ٥ «هومر» نیز در منظومه [ایلیاد] نوعی افسانه برای سازمان‌جهان

Mysticism - 4

٥ ــ هماهنگی میتولوژی های ملت‌های‌گوناگون جالب است . در افسانه های سامی نیز چنین سخنانی آمده است :

« ... درابتداء خدا آسمان و زمین راآفرید . و زمین تهی و بایر بود وتاریکی بر روی لجه و روح‌خدا سطح آب ها رافرو کوفت . و خدا گفت روشنائی بشودو روشنائی شد . و خدا روشنائی را دیدکه‌نیکوست و خدا روشنائی را از تاریکی

بقیه پاورقی درصفحه بعد

ارائه میدهد ومی گوید که «اصل‌نخست «اقیانوس» است »
«اقیانوس پدر همه خدایان است»
«اوقیانوس پدر همهٔ ماست»
«اقیانوس که دارای نیروئی هراس‌انگیز است، آبهای ژرف خود را بااین‌همه هیاهو می‌غلتاند ، این پدر همه رودهـــا ، همه دریاها ودور دست‌ترین چشمه‌سارها ، هنگامی که زئوس غران بانگ هراس‌انگیزخودرا بخروش درمی‌آورد ، بخود می‌لرزد» [ایلیاد ــ سرود بیست‌ویکم]. ٦

«طالس» (٦٤٠ ق.م) در «میله‌توس» بدنیاآمد و میگویندسفری بمصر و خاورنزدیك رفت و از آموزش کاهنان مصری و منجمین بابلـــی بهره‌ها یافت . «هومر» گفته بود : «اوقیانوس Okeanos پدر همهٔ موجودات است ». «طالس» گفت : «آب اصل نخستین وشکل آخریـــن جهان است» بنا بگفته ارسطو درباره این نظریه ، «طالس آب را نخستین ذات میداند که چیزهای دیگر ازآن شکل یافته‌اند». «طالس» می‌اندیشید که زمین نیمکره‌ایست که بر پهنه بیکران آب تکیه زده است .

ارسطو می گوید : «طالس شاید بدان علت باین نظر کشیده شد که رطوبت غذای همه‌چیز است و تخمه هرچیز طبعی مرطوب دارد ... وآنچه باعث زایش یك چیز میشود همواره اصل نخستین آنست»

ارسطو معتقد است که طالس ماتریالیست بوده است . اما جای‌دیگر اضافه می کند که طالس معتقد بوده است که درآهن‌ربا جانی نهفته است‌زیرا آهن را بسوی خود می کشد و بالاتراینکه همه‌چیزها از خدایان پر هستند.

پس او می‌اندیشیده‌که همه ذره‌های جهان دارای جان هستند و «ماده» و «زندگانی» یگانه‌اند و «نیروی زندگانی» فقط تغییر صورت میدهد . طالس را ازجمله «دانایان هفتگانه» شمرده‌اند. او وقوع‌کسوفی را نیز پیش‌بینی کرده‌است .

اندیشه «اناکسیمندر» ۷ جالب‌تر ازآن «طالس» است . سال‌تولد او درست معلوم نیست . «اناکسیمندر» می‌اندیشد که تمام چیزهای جهـــان

پاورقی ازصفحه قبل

جدا ساخت .و خدا روشنائی را روزنامیدو تاریکی را شب نامید و شام بود و صبح بود روزی اول . و خدا گفت فلکی باشددر میان آبها و آبها را از آبها جـدا کند . و خدا فلك را بساخت و آب‌های‌زیر فلك را از آبهای بالای فلك حداکرد و چنین شد . وخدا فـلك را آسمان‌نامیدو شام بود و صبح بود روزی دوم. و خدا گفت آبهای زیر آسمان در یکجا جمـع‌شود و خشکی ظاهر گردد و چنین شد.و خدا خشکی را زمین نامید واجتماع‌آبهارادریا نامید ... » [عهد عتیق ــ لندن‌ــ ترجمه فارسی ــ ۱۹۲۰ میلادی] .

٦ ــ **ایلیاد** ــ همر ــ ترجمه سعید نفیسی ــ چاپ تهران

7 - Anaximander

ازیك اصل نخستین فراهم می‌آیند ولی آن «اصل‌نخست» (آب) نیست؛ اصل نخستین «نامحدود» و «همیشگی» و «بی‌پایان» است. درمقابل‌چیزهای بسیار ازبین رونده، این «یك بی‌تغییـــر است. ازاین اصل نخستین کـــه بی‌نهایت‌است، جهان‌های‌تازه‌ای‌پی‌درپی پدیدمی‌آیند. فلسفه «انا کسیمندر»، فلسفه «هربرت‌اسپنسر» انگلیسی را بیاد می‌آورد. پس‌ازاو «انا کسیمن»۸ گفت که : اصل نخستین ، «هـــوا» است و چیزهای دیگر از هوا بوجود می‌آیند . آتش همان «هـــوا» است منتهی بصورتی لطیف . «روان» هم «هوا» است . پایندگی‌جهان به (روان) جاری جهان (= خدا) است.آنهم «هوا» است .

ارسطو می‌گوید که : انا کسیمن می‌اندیشیده است که جهان بشکـل میزی‌است گرد. و «هوا» همه‌چیز را بجریان می‌اندازد . همانطور کـــه «روان» موجب حرکت انسان است ، همانطور «هوا» و «دم» سبب حرکت کل‌جهان است»

«انا کسیمن» براندیشه‌های فیلسوفان بعد، بویژه‌فیثاغورث ، تاثیر زیادی بجای گذاشته است .

«فیثاغورث» ریاضی‌دان و عارف است . انجمنی درست‌کرده بود که درآن گوشتخواری ممنـــوع بود . بسبك پیـــروان «اورفئوس» بزم میخوارگی ترتیب میدادند وهمه اعضاء مساوی بودند . گوشت ولوبیاوماهی نمی‌خوردند. دراین انجمن یا آکادمی مراسم خاصی وجود داشت و طبق تشریفاتی اعضاء جدید را می‌پذیرفتند ویکی از شرائط آن، این بود کـــه عضو جدید تا پنج سال بدون چون‌وچرا دستورات انجمن را اطاعت کنـــد ودرس‌های حساب ــ هندسه ــ نجوم ــ موسیقی فراگیرد . حساب‌وریاضی برای آگاهـــی ازاسرار جهان خوانـــده می‌شد. ضمن مطالعه موسیقی ، فیثاغورث باین نتیجه رسید که بین فواصل گامها ، نسبت عددی برقراراست یعنی آهنگهای‌موسیقی را میتوان بامیزان ریاضی سنجید و سپس نظم‌جهان را نیز نظمی هماهنگ ونوعی موسیقی تشخیص داد و گفت میتوان آنرا هم بصورت «عدد» بیان داشت. عدد کامل نزد او و پیروانش «ده» است و شماره سیارات آسمانی ده‌تاست وهمچنین سیاره‌ای مقابل زمین ــ که‌امروز موهوم بودن آن معلوم است ــ قراردارد که شماره سیارگان نه‌گانه‌راتکمیل می‌کند. پس روابط منظم ریاضی درهمه‌جا وهمه‌چیـــز وجود دارد و سبب هماهنگی چیزهاست وعامل حقیقی آن «عدد» است .

کرنفورد می‌گوید «انجمن فیثاغورث مبلغ نخستین سنت عارفانه است که باتمایل علمی می‌ستیزد»

فیثاغورث می‌اندیشید که روان چیزی است پایدار و جاویـــدان

Anaximenes - 8

وپس از نابودی جسم ، به‌جسم دیگر داخل میشود عرفان فیثاغورث‌ازعرفان مشرقی و مصر الهام گرفته است . ویل‌دورانت می‌نویسد : این فیلسوف بنیادگزار فلسفه طبیعی وعلوم طبیعی اروپا است» .

«هراکلیت» فیلسوف دیگر از شهر (افه‌سوس) ازشهرهای‌مجاور ایالت‌های زیرنفوذ امپراطوری ایران ، است . مردی است خودآموخته و ضمنا بشکل خاص خود [عارف] است . نوشته‌هـای او سبکی مبهم دارد ازاین‌رو هم از زمان باستان اورا هراکلیت تاریك خوانده‌اند . هراکلیت مرد خوش‌بینی نیست و از فیثاغورث وهردوت و اناکسیمندر عیب‌جوئی میکند .

هراکلیت «آتش» را اصل‌نخستین و بنیاد جهان می‌پذیرد.هرچیز مثل شعله آتش ازمرگ چیزدیگری بوجود می‌آید

چیزهای ناپایدار ، همان چیزهای ابدی وپایدار وچیزهای‌پایدار همان چیزهای ناپایدار هستند منتهی هریکی زنده به‌مرگ دیگری‌است .

«بسیار» از «یك» زائیده میشود و «یك» از بسیار». اما «یك» [=آتش] حقیقت بیشتری دارد . مرگ هم‌آغاز است وهم پایان و آتش‌از زندگانی جدانیست .

جنگ پدر همه و سالار همه است . او بعضی را برده و بعضی را آزاد ، بعضی را انسان و برخی را خدا میسازد

[جنگ] عمومی است وستیزه عدالت است . تمام چیزها بواسطه [جنگ] زائیده شده و بواسطه [جنگ] ازبین میروند.

روان آمیزه‌ای از آب‌وآتش است . آب پست وآتش شریف‌است روان‌هائی‌که آتش بیشتری دارند بهترند و «روان‌خشك» نامیده میشوند . اگر روان فقط [آب] بشود هنگام مرگ آن است .

خدائی‌که الهامات معبد دلفیا Delfia باواوست نه میگوید نه پنهان می‌کند بلکه فقط اشاره می‌کند. جهان نه‌ساخته مردمان نه‌ساختهٔ خداست نه حال ساخته شده نه همیشه بوده بلکه ساخته [آتش‌ازلی] است که باندازه برمی‌افروزد و باندازه خاموش میشود .

نیك‌وبد یکی هستند . همه‌چیزهای نیك‌وبد ، برحق‌هستند منتهی انسان بعضی را بد و بعضی رانیك می‌پندارد . اضداد است‌که برای مانیك است [این دیالك‌تیك اضداد بعدا درفلسفه هگل Hegel دیده میشود]

خورشید هرروز خورشید نو است

همه‌چیز درحال شدن است وهیچ‌چیز پایدار نیست

خوش‌ترین همنوائی‌ها از چیزهای متضاد برمی‌خیزد . « فلسفهٔ تضاد» ویل‌دورانت مـی‌نویسد : «ایـن سخنی است‌که عاشقان را بـاآن آشنائی‌ها است »

فلسفه هراکلیت فلسفه‌ای است دینامیك . اندیشه‌های او در فلسفه

افلاطون ، هگل ، اسپنسر ، نیچه به‌روشنی دیده میشود . مفهوم آتش در فلسفه رواقیان مورداستفاده قرارگرفت . بنظر هراکلیت همه‌چیز درحال شدن است وجهان ساخته خدایان و انسان نیست بلکه «آتش‌ازلی» آنرا میسازد . شاید هراکلیت این مفهوم را از ایرانیان وآئین مهرپرستی آنان گرفته باشد ولی بهرحال فلسفه او که بعضی قطعات اورا نقل‌کردیم بسیار جالب و موثر بوده است وباسنت‌های علم امروز سر موافقت دارد.

کسی‌که فلسفه‌اش بطور روشن بافلسفه هراکلیت متفاوت‌ومتضاد است ، پارمیند است . او ازشهر الئات ELEA در جنوب ایتالیا بود.اورا بعضی بنیادگزار منطق میدانند اما برتراندراسل می‌نویسد که او بنیادگزار متافیزیك برمبنای منطق بوده است.

پارمیند شاعراست وفلسفه‌او در مجموعه شعر بنام «درباره‌طبیعت» گنجانیده شده . پارمیند معتقد است‌که «احساس» سرچشمه فریب است . تنها چیز واقعی واصل‌نخستین «یك» است که بخش‌پذیر ومحدود نیست او مانند هراکلیت به[یگانگی اضداد] معتقدنیست زیرا درفلسفه او اضدادی وجود ندارد. مثلا سردیعنی‌نه‌گرم [یعنی‌گرم‌نیست] تاریکی یعنی‌نه‌روشنائی. پارمیند چون طالس ماده را «یك» می‌گیرد وآنرا گسترش میدهد که تمام آن همه‌جا حاضر است .

هستی یك است . حرکت ، تغییر ، تکامل حقیقت ندارند. همه‌چیز [یکی] است

[بودن] و [اندیشیدن] هردو یك چیزند

پارمیند پس‌از تمثیلی زیبا دوراه را برای انسان قابل‌درك‌می‌داند

۱ ــ راه حقیقت : باید این راه را پذیرفت

۲ ــ راه پندار : اشتباه‌است و نباید به‌آن مشغول شد زیرا زاده حواس خطاکارند .

درباره [راه حقیقت] می‌گوید : تو نمیتوانی آنچه‌که نیست‌بدانی، این غیرممکن‌است و نمیتوانی آنراگزارش بدهی . تنها چیزی‌که میتوان به‌آن اندیشید ، میتواند [بودن] نامیده شود . پس چگونه میتواند چیزی که حال هست درآینده باشد ؟ ویا چگونه میتوانست باشد و به‌هستی بیاید؟ پس اگر درگذشته بوده ویادرآینــده «هست» بشود ، نیست . پس چیــز اندیشیدنی همان چیزی است که هست . [هستی و اندیشیدن یکی‌است]

«بورنه» می‌گوید : بنظر پارمیند اندیشیدن مربوط به‌چیز واقعی است

یك همه جای جهان را پرکرده است وتاابد همیشه همان است .

بحث پارمیند نخستین بحث درباره اندیشه وزبان درفلسفه است .

پس‌از پارمیند «زنون» Zeno اندیشه‌های فلسفی اورا توجیه‌کرد و کتابی حاوی سخنــان [پارادوکس] انتشار داد کــه ۹ گفتارآن تاکنون

باقیمانده است . یکی از برهان‌های او برای توجیه (سکون) عرضه شده در فلسفه پارمیند است
[برای آنکه جسمی از نقطه‌ای به نقطه A برود باید اول به‌نقطه B که درمیان مسیر او به A است برسد وبرای رسیدن به B باید به C «میان مسیر او و B برسد» وبرای رسیدن به C باید به D که‌میان مسیر او و C است برسد ....تا بی‌نهایت .. پس برای طی فاصله بی‌نهایت زمان بی‌نهایت لازم‌است . پس حرکت شیئی ازهرجا به جای دیگر در زمان‌محدود محال است .] ۹

ویل‌دورانت می‌نویسد : «بحث دراین باره از افلاطون تا برتراند راسل ادامه یافته است وشاید تازمانیکه انسان‌ها واقعیت‌را باالفاظ اشتباه می‌کنند ، نیز ادامه یابد. ازفرض‌هائی که‌اعتبار این‌معماها را زایل می‌کند یکی آ ن است که [بی‌نهایت] خود واقعیتی است نه‌کلمه‌ای که تنهابرناتوانی خرد در درك غایت مطلق ، دلالت کند . دیگر اینکه زمان‌ومکان وحرکت، واقعیت‌هائی هستند غیرپیوسته . یعنی از نقطه‌ها و جزیره‌های بخش‌پذیر تشکیل شده‌اند » ۱۰

برتراندراسل می‌گوید پارمیند وزنون از [زبان] نتیجه‌های متافیزیکی گرفته‌اند ومنطق و روانشناسی را درنظر نگرفته‌اند .

«امپدوکل»۱۱ از [پارمیند] جوان‌تر بود و از فلسفه او تاثیر پذیرفته بود اگرچه تاثیر «هراکلیت» در آثار وی بیشتر است . مطالب افسانه‌واری درباره او گفته‌اند : ازجمله اینکه او معجزه می‌کرده است ، بادها را مهار مینموده ، وزندگانی زنی راکه‌گمان می‌شد مرده بدو باز گردانده است وسرانجام خودرا دردهانه آتشفشان اتنا افکنده است که‌ثابت کند ازجمله خدایان است .

امپدوکل نظیر پارمیند آثارخودرا بزبان شعر بیان داشته است که آمیزه‌ای از فلسفه ، دین ، علم وپیشگوئی است . کارمهم او یکی آنست که گفته هوا عنصری مستقل و جداگانه است وهمچنین مثالی برای نیروی گریز از مرکزیافت که‌وقتی فنجانی ازآب را بگردانیم که درآخرریسمانی قرار داشته باشد ، آب نمیریزد .

همچنین گفت ماه ازخورشید کسب نورمیکند ونور دارای حرکت است ولی آنچنان حرکت سریعی داردکه برای ما قابل مشاهده نیست . «امپدوکل» نزد دوستانش ازخدابودن خود سخن می‌گفت . او روزگاری نزد فیثاغورثیان تحصیل می‌نمود ولی چون اسرار آنها را فاش ساخت از مجمع آنها رانده شد . امپدوکل نظریه تناسخ را قبول داشت . ویل‌دورانت

۹و ۱۰تاریخ تمدن ــ ویل دورانت ــ جلدچهارم‌ترجمه فتح‌اله مجتبایی

Empedocles - 11

می‌نویسد امپدوکل تصور می‌کرده که درروزگار پیشین وقتی جوانکی بوده ،بعد دوشیزه‌ای شده ، سپس بصورت بوته‌ای درآمده ، آنگاه پرنده‌ای گشته و باردیگر بصورت ماهی دراعماق دریا بشناگری پرداخته است » !

نظریه امپدوکل آمیزه‌ای ازآن «پارمیند» و «هراکلیت» است. او بین چیز و اندیشه دومیانجی قایل شد یعنی «مهر»۱۲ و «کین» ۱٤ . چهارعنصر همیشگی وپایدار وجود داردکه‌عبارتند از هوا (=باد) ، آتش، خاك ، آب . موجودات جهان ازاین چهار عنصر ساخته شده‌اند ودر این چهارعنصر هم نیروهای «مهر» و «کین» درکاراست. اگر «مهر» غلبه کند ماده به‌گیاه و حیوان وانسان تبدیل میشود که شروع به‌رشد ونمو مینمایند وسیرتکامل خودرا طی میکنند واگر «کین» پیروز شودموجودات زنده دوباره به ماده بی‌جان برمی‌گردند واین جریان بطور متناوب برای همیشه ادامه دارد . درتغییرات جهان هدفی نیست بلکه «تصادف» و «ضرورت» سبب تغییرات ماده و تکامل است واین جریان بصورت ادواری است . وقتی «مهر» باچیزها می‌آمیزد ، «کین» تاآخرین نقطه سپهر دور میشود ، وزمانیکه «کین» بمیدان میآید «مهر» دور میشود وچیزها که توسط «مهر» بهم‌آمیخته بودند، ازهم‌جدا می‌گردند .

او معتقد است‌که شکل‌های عالی ازشکل‌های پست بوجود می‌آیند وی‌گاهی «خدا» را باهمه‌جهان، باهوش‌کلی‌یگانه میداند وگاهی‌می‌نویسد. «خدارا نمیتوان چنان نزدیك‌آوردکه باچشم دیده وبادست‌گرفته شود »

اناکساگور ١٤ (۵۰۰ ق.م) ـ فیلسوفان یادشده همه درخارج‌از شهر آتن بدنیا آمده و سنت‌های علمی و فلسفی دیار خودرا دنبال‌می‌کردند ولی [آناکساگور] به‌آتن رفت وفلسفه را به آتنیان عرضه‌کرد . وی در Ionia بدنیا آمده است . وی معتقد بودکه خورشید قطعه‌سنگ‌قرمزفام درخشانی است وماه چون زمین است .

وی می‌گوید:هرچیز تابی‌نهایت بخش‌پذیراست وحتی کوچکترین بخش از ماده را میتوان بخش کرد ولی مقداری از عنصر آن را دربردارد، ما هرچیز را بصورت عنصری می‌بینیم که درآن چیز بیشتر وجود داشته باشد . مثلا هرچیز عنصر آتش را دربردارد ولی آتش به‌آن چیزی‌گفته میشود که عنصر آتش درآن فزونی دارد.

هوش Nous اصل نخست است که در ساختمان موجودات زنده داخل میشود و آنها را از چیزهای بی‌جان متمایز می‌کند . هرچیز از چیزهای دیگر بهره دارد جز هوش ، وبعضی چیزها هم «هوش»دارند. «هوش» نیروئی است برتر ازهمه‌چیز ، بی‌نهایت وخودساخته و باچیزی آمیخته نیست .

Anaxagoras - 14 Strife - 13 Love - 12

هرچیز از چیز ضدخود بخشی بهمراه دارد مثلا سرد، گرم را، سفید، سیاه‌را . روشنائی ، تاریکی را .

پس طبق‌نظر اناکساگور برف درعین‌حال سیا ه‌است. «هوش» سرچشمه همه حرکت‌هاست ، سبب گردشی است‌که بتدریج درسرار جهان گسترده شده است وسبب پیدایش چیزهای لطیف است‌که بمحیط دایره مایل است و چیزهای سنگین که درمرکز دایره [جهان رابصورت دایره مجسم میکند] واقع میشوند. «هوش» همان «نظم» است . نیکی انسان و حیوان بیك اندازه است جزاینکه انسان بواسطه داشتن دست، برتری یافته است و تفاوت هوش موجودات درتفاوت بدنی آنها ست . اناکساگوردرباره هستی اندیشه می‌کرد ودر ماهیت خورشید وستاره‌ها غوروزرزی مینمود . او نقشه آسمان وزمین را ترسیم کرد و کتاب او بنام «درباره‌طبیعت» بزرگترین کتاب قرن خوانده شد . او معتقد بودکه جهان انبوهی ازتخمه های‌گوناگون بود ، هوش درآن تاثیر کرد ودرآن نظمی برقرار ساخت . این دوران ، تخمه‌ها را به‌چهار عنصر بخش‌کرد : آتش ، هوا، آب،خاك. جهان از دوقسمت ساخته شده : طبقه خارجی آن از اثیر و طبقه داخلی‌آن از هوا .

کمیت ماده هرگز تغییری نمی‌یابد ، لیکن موجودات همگی آغاز و انجامی دارند .

ارسطو درباره اوگفته است : «اناکساگور می‌کوشید برای هرچیز علت طبیعی بیان کند»

سقراط می‌گوید «اناکساگور» وقتی هوش را معرفی مبکند که برای علت تغییرات چیز دیگری سراغ ندارد ووقتی دستش ازهمه‌جاکوتاه میشود و نمیتواند توضیح مکانیکی بدهد هوش را وارد میدان می‌کند.» .

اتمیست‌ها Atomists ۱۵ـ بنیادگزار سیستم فلسفی دونفر هستند . لوسیپ ۱۶ ودموکریت ۱۷ جداکردن آثار آنها که بهم آمیخته است دشوار است زیرا بعضی از نوشته‌های لوسیپ را به [دموکریت] نسبت داده‌اند . لوسیپ شاید درسال ٤٤٠ ق.م مشهور شده باشد و نفوذ پارمیند و زنون دراو آشکار است . دموکریت وقتی‌که اناکساگور پیر بودعنفوان جوانی را میگذرانید وگویا سفری بمصر کرده است وی معاصر سقراط و **سوفیست ها** بود. دموکریت و لوسیپ هردو از بنیادگزاران ماتریالیسم در اروپا هستند . اینان معتقدند که همه‌چیز از اتمها ساخته شده‌است‌که مادی

---

۱۵ ـ اتم‌راجزء« لا ـیتجزا » گفته‌اند [در زبان‌قدما که فلسفه نوشته‌اند] . حافظ «جوهرفرد» گفته . اما امروز معنی این کلمه‌چه‌از نظر فیزیك و چه از نظر فلسفی‌بر همگان روشن است و نیازی به ترجمه آن نیست زیرا در ترجمه مفهوم اصلی خودرااز دست میدهد .

16 - Leucippus

هستند ولی بخش‌پذیر نمیباشند و بین اتمها فضای خالی وجود دارد. اتم‌ها فناناپذیرند وهمیشه درحال‌حرکت بوده وخواهند بود. شماره اتمهانامحدود است وحتی انواع آنها نیز نامحدود است وتفاوت بین آنها در [اندازه] و [شکل] آنها است. اتمها دائما درحرکت هستند . [زلر] ZELLER می گوید : درباره اتمها اندیشیده شده است که همواره سقوط میکنند ، وآنهاکه سنگین‌ترند سریع‌تر سقوط می‌کنند و اتمهائی که سبك‌ترند به‌آنها می‌چسبند . بین اتمها تماسی صورت می‌گیرد و اتمها دراثر برخوردوتماس به‌سوئی پرتاب می‌شوند ، همانندگلوله های بلیارد که بهم برمیخورند. این قسمت ضمنا نظر «اپیکور» را دربر دارد که از چند لحاظ نظریه خودرا براساس نظریه دموکریت بنیادگزارده‌است . حرکت اتمها برحسب وزن آنها نیست بلکه تصادفی است . دموکریت می‌گوید برای اتمها پائین وبالا معنی ندارد زیرا در فضای تهی نامحدود حرکت می‌کنند . لوسیپ میگفت «هیچ‌امری بی‌دلیل روی نمیدهد وهرچیز که رخ میدهد در اثر علتی ویا ضرورتی است» او می‌گفت : جهان از فضای تهی و اتمها ساخته شده.اتمها دراثر ضرورت درحرکت دورانـی خود سقوط می‌کنند وصورت نخستین چیزها را درست میکنند . ستارگان و چیزها ، وحتی روان انسان از اتم درست شده است .

دموکریت معتقد بودکـه سبب احساس ما از جهان پیرامون ما اتمهائی است که ازچیزهای بیرون ازما رها شده و براندام حسی ما فـرود آمده است . جهان از اتم ساخته شده وحرکت آنها درضرورت و لزوم خود آنهاست وجهان ساختـه دست [خدایان] یا [هوش] و یا [مهروکین] نیست . ترکیب اتمها تغییر می‌کند ولی صورت چیزها از شماره و حساب کردن خارج است . روان و اندیشه نیز از اتمها ساخته شده‌اند.

سقراط ــ سقراط ازچهره‌های جاودان تاریخ است . زندگانی‌او مصادف با دوره انحطاط یونان است ، دوره‌ای‌که یونانیان ازبیرون توسط اسپارت و از درون توسط استبداد پیشه‌های داخلی و استفاده‌جویان تهدید می‌شدند و ریشه تباهی ها بهمه‌جا دویده بود. دیگـر دوره سازندگی ملت یونان بسر میرسید ومیرفت که‌آلام خودرا درعرفان و رمز و راز غرقـه سازد ودر دنیای پهنه‌ور مشهور گام بسپرد . معروف است هنگامی‌که‌حکم محکومیت اناکساگور راکه ازطرف دادگاه آتن صادرشده بود ، به‌فیلسوف پیر اطلاع دادند ــ اناکساگور بپایمردی پریکلس ازآتن فرارکرده بود ــ جواب داد :

«دیر زمانی است که طبیعت ، آنان را نیز چون من محکوم داشته است . »

سقراط درچنان‌اوضاع واحوالی بدنیاآمد وزیست‌وفلسفه گفت و محکوم شد . اطلاعات ما درباره او چندان دقیق نیست زیرا خود وی

چیزی ننوشته و آنچه در باره اندیشه های او میدانیم از طریق گزنفون Xenophon و افلاطون شاگردان اوست که قطعا خالی از جانبداری نیست . سقراط از «شهروندان» «۱» آتن بوده و به‌جوانان این‌شهر فلسفه می‌آموخته‌است . وی در ۴۵۰ ق . م . با »پارمنید» آشنا شد و از اندیشه های این فیلسوف وسایر فیلسوفان آگاهی یافت . در آتن ، دراواخر عمر ، بدادگاه کشانده‌شد ، از مدعیان اودو نفر بنامهای آنتیوس Antytus و ملتوس Meletus مشهورترند .

در ادعانامه گفته شده بود که : «سقراط مردی عجیب است ، شیطان گونه ودر جستجوی چیزهای زیر زمین ودر آسمان است و کوشش داردآنها را بجوانان بیاموزد ، آنها را فاسد می کند . گناه وی این است که خدایان شهر را پرستش نمی‌کند ، می گوید خورشید قطعه‌ای از سنگ است و ماه شبیه زمین است [این سخن اناکساگوراست و سقراط بدادستان می گوید که وی‌را دادستان با اناکساگور اشتباه گرفته‌است] ، خدایان مردم را قبول ندارد واز این قبیل ...»

سقراط به‌ادعاهای دادستان جواب های قاطع میدهد و می‌گوید که ماموریت دارد حقیقت را در خود ودیگران جستجو کند . در برابر مدافعات مستدل او ، دادستان قدم بقدم عقب می‌نشیند . سقراط می گوید او نمی‌خواهد جوانان را فاسد کند واگر عمل اوناآگاهانه موجب فساد جوانان باشد ، دادستان [= مالتوس] باید اورا تعلیم دهد نه مجازات کند !

سقراط نمونه بردباری واستقامت در صلح وجنگ بوده‌است حتی در جنگ وقتیکه همه کفش پوشیده بودند ولی از سرما ناراحت بودند اوبا پای برهنه در اردوگاه رفت و آمد می کرده‌است . مرگ‌را باآغوش باز استقبال می کرده . سقراط می گفت : نیکی فضیلت است و همه عوامل‌خارجی هم که جمع بشوند قادر نیستند آنرا از انسان بگیرند . در دادگاه گفت حتی قضاوت دادگاه اگر حکم مرگ هم باشد به او آسیبی نخواهد رساند .

مشغولیت ذهنی سقراط بیشتر اخلاقی بود تا علمی . او می گفت من کاری به ماهیت جهان فیزیکی ندارم . او در جستجوی دانائی واخلاق بود . همیشه چون پرسش کننده‌ای ظاهر می گشت و وانمود می کرد چیزی نمبداند . خدمت سقراط بفلسفه در دو قسمت خلاصه می‌شود .

الف : اخلاقی ب : منطقی

سقراط معتقد بود که [دانش] و [فضیلت] (۱۸) باهم نزدیکند و

---

۱ ــ شهر وند . معادل "Citizen" توسط فتح‌اله مجتبائی مترجم تاریخ‌تمدن ویل‌دورانت [جلد چهارم بخش راجع به یونان] اختیار شده است ، از یك اسم و یك‌پسوند ساخته شده (شهر +وند) .

Virtue - 18　　Democritus - 17

ویشت وروی یك سکه هستند . هیچ انسانی دانسته گناه نمی‌کند وتنها دانائی است که انسان را از فضلیت بهره‌مند میسازد . سقراط در جستجوی اصل ثابت اخلاقی بوده‌است . در دادگاه می‌گوید : یکی از آن جهت پسندیده نیست که خوشایند خدایان است بلکه چون نیك‌است خدایان را خوش آمده‌است .

در قسمت منطق ، سقراط را میتوان بنیاد گزار «تعریف» دانست آنجا که از طرف گفتگو میخواست مفهوم های عرضه شده‌را شرح داده وتحدید کند . سقراط استدلال خاص زنون را گرفته و بطرز خاص خویش گسترش داده‌است . متد خاص او نوعی دیالك‌تیك (۱۹) و جستجوی دانش بصورت و پاسخ است . برتراندراسل درباره شوق به پرسش وپاسخ و جستجوی دانش در دیگران به شوخی مینویسد : «سقراط هنگام مرگ خوشحال است که پرسش و پاسخ های خود را در جهان دیگر برای همیشه ادامه خواهد داد !»

منابع‌مقاله :

1 - B. Russell: History of Western philosophy . London. 1957

2 - Will. Durant: Story of Phiolosophy. New york. 1958

3 - A. White Head: Adventure of ideas. London. 1961

4 - Dagobert. D. Runes: Dictionery. of philosophy.

۵ ــ تاریخ تمدن ــ ویل‌دورانت جلدسوم (ترجمه دکترآریان‌پور ــ ۱۳٤۰)جلد چهارم ترجمه فتح‌اله مجتبائی تهران‌ــ۱۳۳۹» .

- Dialectic - 19

دورنمای همکاری فضائی

یوگنی کاروون
عضو وابسته فرهنگستان علوم شوروی

در سال ۱۹۵۷ اندکی پس از پرتاب نخستیـــن ماهواره شوروی (اسپوتنیك) خروشچف نخست‌وزیر طی سخنرانی خود از همکاری مسالمت آمیز دستگاه‌های فضائی شوروی و آمریکا سخن گفت وبدان اظهارتمایل نمود . همچنین در نامه‌ای که‌در ۵ مارس ۱۹۵۸ به‌فیلسوف شهیر انگلیسی برتراندراسل نوشت وسپس هنگام اقامت خود درکشورهای متحدآمریکا (سپتامبر ۱۹۵۸) ، رئیس دولت شوروی ازاستفاده صلح‌آمیز فضای کیهان جانبداری نمود وهمکاری وسیع بین‌المللی را دراین زمینه خواستار شد . پس ازآن تاریخ درکلیه‌پیشنهادهای خلع‌سلاح کامل که ازطرف‌دولت‌شوروی، در سازمان ملل مطرح گردید ، لزوم منع‌استفاده ازفضای کیهان برای‌منظور های نظامی همواره تصریح شده است .

پس از نخستین پرواز انسان در فضای خارج وپس از هریك از پروازهای فضانوردان شوروی ، دولت اتحاد شوروی در پیام‌هائی که برای ملل و دول سراسر جهان فرستاده ازآنان خواستار شده‌است که دست‌آورده‌ های خودرا در زمینه تحقیقات فضائی درخدمت صلح‌وامنیت ملت‌ها قرار دهند نه درخدمت جنگ .

در بهار ۱۹۵۸ ژنرال آیزنهاور رئیس جمهور آمریکا در پیام‌خود به‌کنگره ایجاد اداره ملی هواپیمائی و تحقیقات فضائی (N.A.S.A) رااعلام کرد ووظیفه‌اصلی‌این‌اداره‌راتامین‌استفاده ازکلیه‌امکانات‌نظامی‌فضای کیهان

معین نمود . پس‌ازآن‌هم اعلامیه‌های دیگری ازطرف شخصیت‌های‌مهم‌نظامی آمریکا صادر شد که درآن ایجاد پایگاه‌های نظامی‌آمریکا درکره ماه ، تهیه سکوهای پرتاب فضائی و تشکیل ایستگاههای فضائی بمنظور پرتاب بمب‌های هسته‌ای بسوی زمین و غیره پیش‌بینی میشد. همزمان باآن نیز مطبوعات آمریکا تبلیغات وسیعی بمنظور استفاده از دستگاه‌های فضائی آمریکا برای دیده‌بانی واکتشاف نظامی (طرح های سامس‌ومیداس وغیره) براه انداختند و بزودی هم بدان عمل‌شد وماهواره‌های سری وماهواره‌های جاسوسی به‌فضا پرتاب گردید .

فقدان هماهنگی بیـن دولت‌های آمریکا وشوروی دراین زمینه موجب‌شد که‌کمیته فضائی مخصوص سازمان ملل بمنظور استفاده صلح‌آمیز از فضای کیهان که براساس قطعنامه مصوب دوازدهمین دوره اجلاسیه‌مجمع عمومی سازمان ملل متفق (۱۹۵۸) ایجادگردید ترکیب یکجانبه‌ای‌پیدا کند زیرا اتحاد شوروی ولهستان و چکسلواکی و هندوستان و جمهوری‌متحد عرب ازشرکت درآن امتناع جستند . اما ازسال ۱۹۶۰ اندك پیشرفتی‌دراین زمینه حاصل کشت . در دوره های اجلاسیه چهاردهم و شانزدهم مجمع عمومی سازمان ملل متفق ترکیب کمیته مزبور با انتصاب نمایندگی ازکشور های سوسیالیستی و بیطرف تکمیل گردید . همچنین پیش‌بینی شدکه کمیته مسائل مورد بررسی را نه از طریق رای‌گیری بلکه با اتخاذ تصمیم هائی که برای هردو طرف قابل قبول باشد حل و فصل خواهد کرد . مقارن همین احوال رئیس جمهور کندی در سخنرانی خویش مخالفت خودرا با توسعه جنگ سرد در فضای کیهان ابراز داشت و به همکاری مسالمت‌آمیز در زمینهٔ استفاده از فضای کیهان دعوت نمود .

در ۲۰ دسامبر ۱۹۶۱ شانزدهمین دورهٔ اجلاسیه مجمع عمومی سازمان ملل‌طرح پیشنهادی مشترك شوروی وآمریکا را دایر بر « همکاری بین‌المللی در راه استفاده از فضای کیهان برای منظورهای صلح‌آمیز » تصویب کرد و این طرح مشترك خطوط کلی رژیم بین‌المللی فضای کیهان را بدین طریق معین میکرد : **گسترش دادن حقوق بین‌المللی و منشورملل متفق به فضای کیهان وکرات آسمانی ؛ دسترسی کلیه‌کشورها به فضای‌کیهان وکرات آسمانی بمنظور تحقیق و استفاده علمی ؛ عدم قبول اصل تملك در مورد فضا و کرات آسمانی .** طبق طرح مصوب مزبور تحقیق و استفاده از فضای کیهان باید درجهت خیر و صلاح سراسر بشریت و کلیه کشورها صورت گیرد . همچنین این طرح ثبت کلیه دستگاه های پرهاب شده و مبادله اطلاعات را اجباری میشمارد و همکاری بین‌المللی در زمینه هواشناسی فضائی و ارتباطات از مسافات بسیار دور را توصیه مینماید . بدین طریق طرح‌مصوب سازمان ملل (۱۹۶۱) اصول همزیستی مسالمت‌آمیز کشورها راکه پایه و اساس ملل متفق و همچنین حقوق بین‌الملل برآن

نهاده است به فضای کیهان تعمیم میدهد .
معذلك باید گفت که طرح مصوب سال ۱۹۶۱ هنوز همکاری موثر دو قدرت اصلی فضائی ، یعنی آمریکا و شوروی راکه برای تسلط ثمربخش برفضا ضروری است تامین نکرده است . هنگام به اجرا گذاشتن طرح اختلافات مهمی دربارهٔ تفسیر تعهدات ناشی از آن بروز کرد . برخی از دولت‌ها براین عقیده‌اند که طرح تصویب شده استفاده از فضای کیهان را بمنظور دیده‌بانی و اکتشاف یا هرگونه تبلیغات نظامی ممنوع میدارد و از آن گذشته هرگونه آلوده شدن فضا را ، خواه از طریق انفجار و خواه بوسیلهٔ پخش سوزن های مغناطیسی ، و نیز هرگونه آزمایشی راکه در راه مطالعه فضا و استفاده صلح‌آمیز از آن مانعی بوجود آورد منع مینماید مگر آن که قبلاً دراین مورد موافقت دیگر کشورها جلب شده باشد .

اما برخی دولت های دیگر اعلام میداشتند که هیچیك از موارد گفته شده باطرح مصوب سازمان ملل مغایرت ندارد و حقوق بین‌الملل و منشورملل متفق رازیرپا نمیگذارد . بنظراین دولتها استفاده صلح‌آمیز از فضای کیهان مانع انجام عملیات نظامی که مستقیماً جنبه تجاوز نداشته باشد نمیشود . این نظرات مختلف و همچنین اختلافات دیگری که بطور عمده بین کشورهای متحد آمریکا و اتحاد شوروی بروز کرد موجب شد که کار کمیته فضائی مخصوص سازمان ملل کمتر ثمربخش باشد و قطعنامه مصوب هفدهمین اجلاسیه مجمع عمومی (۱٤ دسامبر ۱۹۶۲) نیز این اختلافات را منعکس ساخته اظهار تاسف کرده است که کمیته در خصوص توصیه های مربوط به مسائل حقوقی ناشی از استفاده صلح‌آمیز از فضای کیهان تاکنون بتوافقی نرسیده است . آنچه تاکنون در دستور کار وبررسی کمیته قرار دارد عبارتست از : طرح اعلامیه‌ای دربارهٔ اصول اساسی فعالیت های دول بمنظور بررسی و استفاده از فضای کیهان ؛ طرح قراردادی دربارهٔ کمك به سفینه های فضائی و سرنشینان آن که دچار سانحه‌ای شده باشند ؛ طرح موافقت نامه‌ای دربارهٔ مسئولیت کشورهائی که براثر عملیات فضائی‌شان به اشخاص طبیعی یا حقوقی یك کشور خارجی زیانی وارد شده باشد .

در ۱۹۶۲ مسئله همکاری اتحاد شوروی و آمریکا در فضای کیهان در پیام های متبادله بین خروشچف وکندی مطرح شد و رئیس دولت شوروی اظهار تمایل کردکه کشورها کوشش های خودرا در زمینه های علمی و فنی و مادی برای تسلط برفضا متحد سازند . جان کندی در جواب این پیام از پیشنهاد مزبور پشتیبانی کرد و علاوه برزمینه های همکاری که از طرف سازمان ملل متفق توصیه شده بود خواستار همکاری درتهیهٔ نقشه های مربوط به میدان مغناطیسی زمین و مبادله اطلاعات دربارهٔ مسائل پزشکی فضائی و ایجاد یك سیستم رادیوئی جهت دنبال کردن

دستگاه های پرتاب شده گردید .

خروشچف در دومین پیام خویش برنامهٔ وسیعی برای همکاری آمریکا و شوروی پیشنهاد کرد که درآن هم از مسائل حقوقی فضای کیهان سخن میرفت هم از مسائل علمی و فنی ، در زمینه های اخیر ، گذشته از آنچه پیش از این مذکور افتاد ، برنامه مشترکی جهت رصد سفینه هائی که بسوی ماه ومریخ و زهره و دیگر سیارات پرتاب میشوند و همچنین بررسی فضای بین سیارات وکرات آسمانی از نظر دانش فیزیك پیشنهاد شده‌است .

براساس این پیام‌ها و درنتیجه مذاکراتی که بین فرهنگستان علوم اتحاد شوروی و ادارهٔ ملی هواپیمائی و تحقیقات فضائی آمریکا (N.A.S.A.) جریان یافت درتاریخ ۸ ژوئن ۱۹۶۳ موافقت نامه‌ای دربارهٔ همکاری علمی و فنی بمنظور تسلط برفضای کیهان بامضاء رسید و در ماه اوت همین سال فرهنگستان علوم اتحاد شوروی ادارهٔ ملی هواپیمائی و تحقیقات فضائی آمریکا توصیه های مربوط به اجرای موافقت نامه مزبور را تصویب کردند .

طی هیجده ماهی که از مبادله پیام های کندی و خروشچف میگذرد ، در همکاری فضائی بین دوکشور موفقیت های تازه‌ای بدست آمده است واز آن جمله است امضای قرارداد مسکو دایر برمنع آزمایش های هسته‌ای در جو زمین و فضای کیهان و زیر آب ؛ تصویب پیشنهاد شوروی مبنی برمنع قراردادن سلاح های هسته‌ای و سلاح های کشتار دستجمعی درمدار زمین ، از طرف هفدهمین اجلاسیه مجمع عمومی سازمان ملل .

اوتانت دبیر کل سازمان ملل در بیاناتی که دربارهٔ تصویب این پیشنهاد ایراد کرد متذکر شد که این موفقیت نتیجه کوشش مشترك دولت های آمریکا و شوروی است و خاطرنشان ساخت که هرچه زودتر لازم است به حل‌مسئله مبرم روزیعنی خلع سلاح عمومی وکامل‌پرداخت . دراین زمینه ژول موك ، کارشناس فرانسوی مسائل خلع سلاح ، در مقاله‌ای که در سپتامبر ۱۹۶۱ انتشار داده ثابت کرده است که بین‌المللی کردن واقعی فضای کیهان جز بدنبال قراردادی دربارهٔ خلع سلاح بدست نخواهد آمد .

باآنکه از پیشرفت هائی که امسال در زمینه همکاری بین‌المللی بمنظور تسلط برفضای کیهان بدست آمده است باید خوشوقت بود نمیتوان از نظر دور داشت که هنوز مشکلات بزرگی برسر راه گسترش این همکاری وجود دارد . گواه این ابراز جمله آن است که پس‌از سخنرانی ۲۰ سپتامبر ۱۹۶۳ رئیس جمهور کندی در مجمع عمومی ملل متفق که درآن اظهار تمایل شده بود که آمریکا و شوروی مشترکاً سفینه‌ای بسوی ماه اعزام دارند ، کنگره آمریکا قطعنامه‌ای تصویب کردکه اینگونه همکاری را بابك دولت کمونیست یا تحت تسلط کمونیست ممنوع میدارد .

این امر ثابت می‌کند که همکاری چند جانبه و بین‌المللی درفضای کیهان تاچه حد بالضروره با رفع تشنجات بین‌المللی و تحکیم اعتماد متقابل در روابط بین کشورها و اتخاذ تدابیر مشخص برای خلع سلاح کامل و عمومی ملازمه دارد . صلح و همکاری دوستانه درفضا را بدون صلح و همکاری دوستانه روی‌زمین نمیتوان در تصور آورد . عقل و خرد انسانی و کوشش هماهنگ همه مردم خیراندیش باید راه پهناوری را بسوی فضای لایتناهی کیهان بروی بشریت بازکند .

ترجمه از : لوموند دیپلماتیک

از : م . نوویکف ــ پزشک روانشناس

ترجمه : دکتر جواد محبی

روانشناسی کیهانی

سهم روانشناسان در آماده ساختن سرنشینان کشتی های کیهان پیما

«روانشناسی کیهانی» علمی است که رفتار ومنش آدمی را در شرایط غیر معمولی پرواز های کیهانی بررسی می‌کند . با تکامل و توسعهٔ فن کیهان نوردی دایره علاقمندی بدان نیز افزایش می‌یابد. ما دراینجا ببررسی یکی از فصول برجستهٔ «روانشناسی کیهانی» یعنی اصول انتخاب سرنشینان کشتی های فضائی از نظر روان ــ شناسی می‌پردازیم .

در آینده‌ای دور یا نزدیک (وحالا چنین پیداست که این آینده چندان دور نخواهد بود) آدمی به کرات دور دست پرواز خواهد کرد . آیا این سفر طولانی خواهد بود ؟ بله . ماهها و شاید سالها وقت لازمست تا بتوان به‌سیاره‌ای که از زمین چندانهم دور نیست قدم گذاشت . بدیهی‌است که‌انجام اینکار از عهدهٔ یکنفر کیهان نورد منفرد به تنهائی ساخته نیست . بلکه انجام آن به کار و کوشش دسته جمعی گروهی ازسر نشینان کشتی کیهان پیما بستگی دارد . بنا براین از همین حالا باید بفکر طرح ریزی برنامهٔ کار واستراحت وتفریح افرادی بود که در شرایط انفراد طولانی و دوری از جامعه باید بسر برند . یکی از مسائل اساسی مساله برگزیدن دقیق افراد گروه کیهان نورد است .

طبیعی است که‌اشکال کار منحصر به انتخاب اشخاص از روی صلاحیت فنی وتخصص آنهانیست. چه حل این موضوع کاریست بسیار آسان . زندگی وتجربه بحد کافی قراین و شواهدی بدست می‌دهد که می‌توان باتکیه بدان کارشناسان واقعا صلاحیت‌دار و خوب برگزید .

موضوع دشوارهمانا انتخاب افراد از نقطه نظر خصوصیات شخصی وروانی آنهاست . تابتوان با آنها گروه شایسته‌ای تشکیل داد . واضح است که در تشکیل این گروه ها در وهلهٔ اول باید به دلایل‌اجتماعی تکیه‌کرد امانمیتوان خصوصیات اخلاقی ، ذوق‌وسلیقه شخصی و عادات و سجایای افراد و علایق ویا مسائل مورد نفرت آنها را از نظر دور داشت حتی در شرایط عادی نیز نمی‌توان با هر کس به سیرو سیاحت رفت و یا همسفر شد و یا برای انجام مسابقهٔ ورزشی رضایت داد .عقل سلیم ایجاب می‌کند همکار و همسفری برگزینیم که نه تنها منافع و علایق وی با منافع ما مطابقت داشته باشد بلکه ضمنا شخص مورد نظر مطبوع طبع‌مان نیز باشد .

در صنایع عظیم وپیشرفته که دستگاههای بزرگ وبغرنج خود کار آن بدست گروه های جدا از هم اداره می‌شود مشاهده می‌کنیم که اثر فعالیت گروه‌ها به انتخاب صحیح و دقیق افراد این گروهها بستگی کامل دارد . نمونهٔ بارز این امر در بعضی از **تیم های ورزشی** آشکارا دیده می‌شود . امروزه مربیان تیم های ورزشی برگزیده به عوامل روانی اهمیت درجه‌اول قائلند . مساله مهارت بازیکنان‌یك تیم‌یعنی تاکتیك وهم آهنگی افراد آن در استراتژی آن تیم بی‌اندازه موثر است . بعبارت دیگر مهارت هرتیم عبارت از روابط آزمودهٔ متقابل افراد آن ودرك وفهم نقشهٔ تاکتیکی هم بازیهاست . و مساله مهم همانا حدس زدن ویا ملهم شدن‌ازتصمیم ورفتارهم‌بازیهاست **پله** فوتبالیست معروف برزیل در پاسخ خبرنگاران چنین می‌گوید : بعقیدهٔ من **گوتونیو** فوروارد جوان تیم منتخب برزیل بازی‌کن ایده‌آل ماست . زیرا می‌تواند تصمیم و نحوهٔ جابجا شدن مرا حدس بزند. بخوبی معلومست تیمی‌که از افراد نیرومند تشکیل شده است معمولا از تیمی که افرادش ضعیف تر ولی دارای تمرین بیشتر باشد شکست می‌خورد . در این مورد بحثی که دربارهٔ‌تشکیل تیم‌منتخب **هوکی** شوروی پیش آمده بود بسیار جالب است . مربیان تیم مزبور بنام «چرنیشوف» و «تاراسف» توانستند ازعقیدهٔ‌خود با موفقیت دفاع کنند و بهمراه خود تیمی به استکهلم ببرند که افراد آن گرچه یکایك چندان نیرومند نبودند ولی سابقهٔ تمرین بیشتری‌بایکدیگرداشتند.مسابقات جهانی هوکی در استکهلم انجام

گرفت و نتیجهٔ آن بر همگان آشکاراست . تیم شوروی با افتخارات قهرمانی جهان و اروپا به میهن بازگشت .

تجارت بیشمار سفر های طولانی وسخت دریائی و سوانح غرق کشتی ها نشان می‌دهد که در برخی از موارد جمع کردن افراد و گروه بندی آنها بطور میکانیکی کاریست بس خطرناك . هرکس کتاب((**ریسك بزرگ**))تالیف **دانیل سن** سوئدی را که راجع به سفر کاپیتن دوبیشوپ نوشته‌شده است خوانده باشد بیاد می‌آورد که آخرین سفر او به علت وضع ناهنجار داخلی کشتی و بخاطر اختلافات میان سرنشینان در چه شرایط طاقت فرسائی استثنائی انجام گرفت . ازاین مثالها فراوان می‌توان ذکر کرد . هنوز ماجرای قهرمانانه و پر افتخار اخیر چهار ملوان شوروی در خاطره‌ها باقی است . قایق آنها مدت ٤٩ روز تمام در اقیانوس متلاطم طوفانی سرگردان بود . آنها چهل و نه شبانه روز بدون غذا وبا ذخیرهٔ بسیار ناچیز آب بسر بردند با این حال‌دراین مدت‌طولانی روحیهٔ‌خود وحس رفاقت‌را ازدست ندادند .

درپرواز های‌کیهانی‌صرفنظراز اینکه در تکنیك ساختمان موشکها چه پیشرفتهائی‌حاصل‌شود توافق کامل میان سر نشینان کشتی فضائی ضرورت دارد .

زندگی در شرایط غیر عادی درون کشتی کیهانی که منفذی بدنیای خارج ندارد و کسی نمی‌تواند در آن بطور انزوا بسر برد وهر کس ناچار است باتفاق دیگران کار و استراحت کند مستلزم آنست که در میان سرنشینان آن توافق کامل برقرار باشد . در غیر این صورت کوچك ترین عدم توافق که براثر رنجش یا عصبانیت و یا یکدندگی بی‌جهت حاصل شود چه‌بسا که باعث‌ایجاد نزاع با تمام عواقب وخیم آن خواهد گردید .

به‌این ترتیب . امر پرواز کیهانی دو مساله مهم را مطرح می‌سازد :

۱ ــ وجوه‌روانی و مناسبات فی‌مابین افراد در حین کار دسته جمعی .

۲ ــ اقامت طولانی دسته جمعی در شرایط در بسته ومقفل درون کشتی فضائی .

این دو مساله تا حدی از هم متمایز و در عین حال دارای خصوصیات مشترکست .

قبل از همه گروه مورد نظر نباید جمع عددی افراد جدا از هم در نظر گرفته شود . بلکه این گروه باید جمع آلی افراد شناخته شود . ازاینجا ضرورت ارزیابی گروه بعنوان واحدآلی آشکار می‌گردد . اهمیت چنین ارزیابی گروه کیهان پیما ازطرف **بختروف** دانشمند شوروی در آثار وی‌که مربوط به علم‌شناسائی (انعکاسات دسته جمعی) است به تفصیل تشریح گردیده است .

گروه مانند هر مجموعهٔ دیگر زاده می‌شود ، رشد می‌کند و سرانجام می‌میرد . ومرگ آن یاطبیعی‌است ویا در اثر بیماری ویا بالاخره در اثر سوانح دیگر . مجموعهٔ افـراد هرگروه متشکل بسهولت خودرا از دیگران مجزا می‌سازد ودرمیان افرادآن نظریات‌ومنافع‌خودی‌پیدا می‌شود . یك ماشین باری را در نظر گیرید که مثلا عده‌ای سوارآن شده‌اند وبه نقطه‌ای در حرکت است . افرادی که سوار ماشین هستند باهم آواز می‌خوانند ، بصدای‌بلند می‌خندندو بارهگذران شوخی می‌کنند . یعنی در واقع رفتار آنها غیر از رفتاری‌است که در خیابان یا مکانهای عمومی دیگر داشتند . اطاق و سرعت حرکت ماشین ، این «دیوارها» ، کافی است که تا حدی این گروه را از دیگران مجزا کند و شرایط زندگی آنها را محدودتر سازد .

گروه کودکان‌بیش ازسایرین بهم پیوند می‌یابند . کافی است دو سه کودك را دست بدست هم بدهید . آنها بحدی باهم دوست می‌شوند که گوئی مدتهاست با همدیگر آشنائی دارند . ولی این گروه بهمان سهولتی که بوجود می‌آید منحل می‌شود .

در سنین بلوغ تشکیل گروه ها بسهولت دوران کودکی میسر نیست . اساس پیدایش این گروه ها معمولا عوامل بزرگ اجتماعی است : اشتراك عقاید و آمال ، مقاصد و منافع .

گروه های تشکیل شده‌دارای عقاید متفاوت‌اند(که بوسیلهٔعوامل اجتماعی‌وروانی‌مشخص‌می‌گردند.)

در میزان ثبات و قوام هر گروه ، بنسبت اهمیت مقاصد اجتماعی آن ، عوامل اجتمـاعـی بی‌شبهه اهمیت شایسته‌ای دارد ولی ما در اینجا فقط به بحث دربارهٔ عوامل روانی اکتفاخواهیم کرد .

گروهی که فقط بر اساس اشتراك وظیفه بهم پیوسته‌اند نا پایدارتر از گروه های دیگر است چنین گروهی را می‌توان گروه صوری‌نامید. گروه‌هائی‌که پایداری بیشتر دارند افراد آن نه تنها دارای مقاصد مشترکند بلکه‌علایق ودوستی متقابل آنها را بهم پیوند میدهد . این گروه‌ها را گـروه پیوسته می‌نامیم . گروه متجانس پایدارتر از گروه های دیگر است. این گروه براساس اشتراك منافع وباصطلاح براساس انطباق جهات روانی و فیـزیولژی و سرمشق گیری متقابل و سمت واحد ابراز عکس‌العمل های عصبی و حسی ورفلکس ها بوجود می‌آید .

گروه های متجانس نه تنها با نیروی فعال عالی حیاتی بلکـه با تمایـل به همسطـح شدن خصوصیات اخلاقی، ذوق وسلیقه وعادات و حتی ظواهر افراد از گروه‌های دیگر متمایزند .

ازدیر باز معلوم‌گردیده‌است افرادی که مدتها باهم‌بسر برده‌اند سرانجام از نظر روانشناسی بهم

شباهت پیدا می‌کنند. این امر بیش ازهمه‌در زوجهای خوشبخت دیده می‌شود.

مثلی است معروف: «زن وشوهر خوب هر دو بچهٔ یك شیطانند» و منظور از آن شباهت منافع ورفتار زوجهای موردبحث است. شباهت‌ظاهری زن‌وشوهر را باشکال می‌توان فقط در نتیجه تاثیر هورمونها دانست و عقیدهٔ طرفداران **تلگونی** ارزش زیادی ندارد. عامل اصلی این شباهت بی‌گفتگو در تقلید و تغییرات «می‌میك» وابسته بدان، و لحن صحبت و ژست ها واداهای زن وشوهراست. طبعاچنین پرسشی پیش می‌آید:

آیا منظور از گروه متجانس مفهوم جبری خصوصیاتی است که به گروه معین نسبت داده می‌شود؟ پاسخ منفی است و باید گفت هرگز تجانس ناظر به خصوصیاتی است که بر اثر تمرین و ممارست حاصل‌می‌شود. در این صورت سئوال دیگری‌پیش می‌آید: آیا هر گروهی را می‌توان گروه متجانس دانست؟ ظاهرا نه هر گروهی را بلکه گروهی راکه تحت تعلیم قرار گرفته و استعداد پرورش داشته باشد.

تعلیم گرفتن‌عامل رشدگروه است ومانند استعداد و قریحه از عوامل رشد بشر بشمار می‌رود. هر گروه دارای شکل‌خاص ومانند ارگانیسم دارای ساختمان خاصی است. واین شکل و ساختمان گاهی روشن و آشکار و زمانی به زحمت نمایان است.

پیش از همه می‌توان ازگروه خود مختار و یا حاکم نام برد که برای خود رهبر و پیشوائی بر می‌گزینند. رهبر کسی است که ارادهٔ رهبری خود را بدیگران تحمیل می‌کند و با تاکتیك معین خط مشی گروه را بهنگام اخذ تصمیم درباره مسائل مختلف مشخص می‌سازد. در تیم‌های مختلف ورزشی مشاهدهٔ آثار این گونه ساختمان گروه‌ها بخوبی میسر است. رهبر آنها کسی‌است که با اقدامات فعالانهٔ خود سیر جریان بازی را بدست می‌گیرد و باصطلاح دقیق‌تر اعمال همکاران خودرا هدایت می‌کند. مثالی از ورزش بیاوریم: در تیم منتخب فوتبال برزیل که دوبار قهرمان جهان شد بازیکنان برجسته‌ای چون «**پله**» «**هارنیچ**» شرکت داشتند. بااینحال مغز متفکر و سازمان دهندهٔ حملات «**دیدی**» بود که بهترین بازی کن ونسبهٔ‌فرد سالخوردهٔ تیم بشمار می‌رفت وتا حد زیادی قدرت خودرا از دویدن از دست داده بود. بازی **دیدی** درخشندگی بیشتری به بازی این ستارگان می‌بخشید. در عین حال نباید تصور کرد که عنوان رهبری عنوانی دائمی ومادام الحیات‌است. بلکه رهبری نقشی است موقت که در شرایط بخصوص ودر حین حل معضلات معین برعهدهٔ فردی گذاشته می‌شود. و چه بسا که با

پیشامدن مسائل دیگر ویا وضعی تازه‌تر تجدید نظر در آرایش و تربیت تقسیم وظایف ضروری بنظر میرسد . مثلا همان **دیدی** وقتی که در تیم «ره‌آل» اسپانیا (در فاصله میان مسابقات قهرمانی جهان) ببازی پرداخت نتوانست جای خودرا در تیم پیدا کند . هر چه سازمان گروه مشخص‌تر و معین‌ترباشد وهراندازه درصورت لزوم جریان تقسیم کار میان افراد ثابت تر باشد آن گروه نیرومندتر و فعالیت آن ثمربخش‌تر خواهد بود . از میان افراد بد رهبران خوب برنمی‌خیزد . این دو مقوله از هم قابل تفکیك‌نیست ورهبران وافراد تیم در هرگروه در حین انجام وظیفه معین وجود دارند . بعنوان مثال می‌توان به رجال سه گانهٔ حملهٔ تیم هوکی اسپارتاك مسکو یعنی‌بعنی‌برادران مایاروف‌و استارشینوف اشاره‌کرد . برادران مایاروف بسیار پرحرارت و پر هیجانند و بسختی می‌توانند از حمله خودداری کنند . اما آنهاکار استارشینوف‌رابخوبی‌و باموفقیت تکمیل‌می‌کردند . چه‌استارشینوف فردیست خونسرد و متعادل و فهمیده .

با ذکر آنچه‌گذشت سه‌اصل برخوردگروه‌هارا مشخص‌ساختیم وبعضی از وجوه پیدایش گروه ها را بررسی و مفهوم پایداری آنهارا فرمول بندی کردیم .

اصول‌تشکیل‌گروه سرنشین کشتی کیهان پیما باید براین‌اساس متکی شود . شك نیست که این گروه بندی از لحاظ اجتماعی و روانی باید کاملا متجانس باشد و وظایف افراد آن پیشاپیش دقیقا تعیین گردد .

اگر این نکات رعایت شود ، انزوا و خطر و پیشامدهای ناگوار و حساب نشده در افراد گروه نمی‌تواند ایجاد بیم و هراس کند.

نوشته : براس بلیون

چرا شبها آسمان تاریك است ؟

تیرگی آسمان بهنگام شب ، از همان دوران زندگی اولیه بشر ، مانند مسئله پیش‌پا افتاده مربوط بحیات کره‌زمین که قابل سوآل و جواب نباشد پذیرفته شده بود . طی نسل های متوالی ، بشر استدلال میکرد که سحرگاه هر روز خورشید طلوع میکند و با خود فروغ و روشنائی روز رابه ارمغان‌میآوردوچون آفتاب غروب مینماید این تنها منبع شگرف روشنائی از بین میرود . وبهمین سبب نیز آسمان دیگرنمی تواند روشن باشد . ولی دراین استدلال چیزهائی نادیده گرفته شده‌بود .

ظاهرا نخستین کسیکه عمیقا در باره‌این پدیده اندیشیده فیزیکدان آلمانی است موسوم به هنریخ و.م. اولبرس که‌دربرمن میزیست وهمو بود که در سال ۱۸۲۶ یك پرسش علمی و ریاضی بدین مضمون :«چرا شبها جهان تاریك میشود ؟» مطرح ساخت .

دکتر اولبرس سراسر عمرش شیفته‌ودل بسته هیئت ونجوم بود . حتی طی سالهائی که بحرفه پزشکی اشتغال داشت قسمت اعظم شبهای پرستاره را در رصدخانه‌ای که در قعر خانه‌اش تعبیه کرده‌بود به مطالعه کائنات میپرداخت . او بسال ۱۸۱۵ مکان و خط سیر ستاره دنباله دار را مشخص کرد که بنام وی نامگذاری شد و نیزدر کشف خرده سیاره سرس Ceres شرکت داشت . دو خرده سیاره دیگر یعنی پالاس Pallas ووستا Vesta را نیز او کشف نمود (این سه‌خرده سیاره بدور خورشید میگردند) اما شاهکار او طرح سئوال فوق میباشد که بظاهر سهل‌و ساده مینماید .

دکتر اولبرس چنین حساب میکرد که ظاهرا خورشید فقط در حدود نصف روشنائی‌را که ما در کره زمین دریافت میکنیم تهیه میکند . نیم دیگر روشنائی باید از میلیونها ستاره که در آسمان‌هست بزمین برسد .وباوجود آن هم ستارگان رخشان چرا نیم شب مانند روز روشن نیست ؟

اگراولبرس درباره وسعت و فراخی غیر قابل تصور کائنات و بیلیونهای بیشمار ستارگان پر فروغ که در اعماق فضای کیهان وجود دارند ، اطلاعات امروزی‌را

دارابود مسلما بیشتر به حیرت فرومی رفت . خورشید ما و سیاره های آن در مقام مقایسه با کهکشان های شیرگون(یك کهکشان متوسط شامل ۱۰۰،۰۰۰، ملیون ستاره است که هرکدام بطور متوسط به اندازه خورشید نور و درخشش دارند) موجوداتی ذره‌بینی بیش نیستند . تازه ظاهرا همین کهکشان شیرگون یکی از کهکشانهای بیشمار میباشد .اینك رادیو تلسکوپها میتوانند از چندین هزار ملیون سال نوری در فضای لایتناهی خبر بدهند و معذلك هر قدر و بهر سمتی که پیش میروندکهکشانهای‌تازه‌ای پدیدار میگردد.

فضای لایتناهی چنان پهناور است که با آنکه شماره ستارگان بیرون از قدرت قیاس ذهن آدمی است باز بطور پراکنده در ژرفنای آن جا گرفته‌اند . با وجود آگاهی اندکی که دکتر اولبرس ازفضای کیهانی داشت باز مجموع ستارگانی که وی میشناخت بسیارزیادبود .با در نظر گرفتن تعداد ستارگان و فاصله آنهاونوری که از آن‌ها ساطع میشود وبا محاسبات سخت و جانکاه دکتر به نتیجه حیرت‌آوری رسید : حال که این همه نور از ستارگان ساطع میشود شب نباید تاریك باشدوزمین بهنگام‌شب نیز باید چون روز روشن وگرم و حتی سوزان و ملتهب باشد .

چگونه دکتر اولبرس باین نتیجه رسید ؟

دکتر میگفت : اگر فرض کنیم که‌تمام کائنات بشکل کره عظیم و پهناورومجوف بقطر چندین تریلیون میل باشد و فضای‌آن مملو از ستاره ها بوده و کره زمین نیزدر وسط آن قرار داشته باشد دراین صورت باید از همه ستارگان بکره زمین نوربتابد وتشعشع نور ستارگان دور دست نیز باید جبران شود ، زیرا هرقدر پیشتر رویم شماره‌کواکب نیز بیشتر میگردد و درواقع شماره ستارگان بسیار سریعتر از مقدار مسافت فزونی میگیرد .(چنانکه حجم یك جسم کروی بر حسب افزایش شعاع‌آن بیشتر میشود). یعنی اگر فاصله‌ستارگان رااز زمین بحساب بیاوریم باز مسئله‌کاهش نور بوسیله کثرت ستارگان که در همان فواصل بزرگتر وجود دارند میتواندجبران بشود . وقتی که تعداد ستارگان بیشمار بوده و گذشت زمان نیز کافی باشد مسلما سیاره‌ای که در وسط آن‌ها قرار گرفته‌باید از شدت حرارت و نور در حال اشتعال باشد .

ولی چرا اینطور نیست ؟ چرا شبهاهوا روشن نیست ؟

اگر چنین می اندیشید که مه بین ستارگان است که تقریبا تمام نور آن‌هارا جذب مینماید . ولی سایر منجمین این جوا برا کافی و رضایت بخش نمیدانستند واین پرسش علمی بعنوان تناقض گوئی دکتر اولبرس مشهور شد . صد سال تمام ستاره شناسان کوشیدند تا این معمأ را حل نمایند . شانزده سال پس از آنکه‌اولبرس سوآل خود را مطرح ساخته بود کلید حل معمابدست‌آمد ولی آن روزگار کسی‌ارتباط آن‌ها را بایکدیگر درك نکرد .

در سال ۱۸٤۲ کریستین دوپلر استاد ریاضیات اتریشی مطلبی را کشف کرد که از آن پس بنام **اثر دوپلر Doppler effect** نامیده شد . اگر انسان کنار خط راه‌آهن بایستد ، وقتی ترن بطرفش پیش میآید صدای سوت آن بلندتر بگوش میرسد وپس از آنکه رد شد صدای سوت یواش‌ترشنیده میشود . دوپلر برازی دست یافته‌بود.

وقتی ترن نزدیك میشود امواج صدائی که انسان تصور میکند که ماشین بطرفاو میفرستد کوتاه و یاانبوه میشود وازآنجائی که صدای امواج کوتاه زیراست صدای سوت نیز زیربگوش‌میرسد.وبرعکس وقتی ترن ازانسان بسرعت دور میشود امواج صدا میبایست مسافت بیشتری را طی نماید بنابراین بالنسبه فاصله داشته و صدایش‌بم‌و آهسته‌است . «اثر دوپلر» شامل امواج‌نور نیز میباشد . منتها در نور اثر این‌آزمایش بوسیله رنگ مشخص میشود . امواج نور وقتی خطوط‌طیف‌شان در انتهای سرخ‌باشد طولانی‌تر و (ضعیف‌تر) است ووقتی در انتهای بنفش باشد کوتاهتر است. پس‌اگر منبع نوری از ما دور شود خطوط طیفش

بطرف انتهای سرخ میرود ، پدیده‌ای که بنام «میل به انتهای سرخ» خوانده می شود . بدین ترتیب ستاره شناسان باین واقعیت دست یافتند که هرگاه نوری که یك جسم آسمانی منتشر میکند بطورجزئی قرمز باشد باید نتیجه گرفت که جسم مذکور از ناظر دور میشود .

در قرن حاضر از جمله کسانی که‌معتقد بودند بسوآل اولبرس باید پاسخی پیدا کرد یکی هم دکتر ادوین‌هابل استاد پژوهشگاه مانت ویلن کالیفرنی بود. در سال ۱۹۲٤ با وسائل کاملتر و عالی‌تر موجود ، دکتر هابل متوجه شد که نور واصله از منابع‌دور دست ، از فاصله کهکشان های دورتر از راه شیری ، به طرف انتهای سرخ طیف میل میکند . پس این‌ستارگان‌وتمام کهکشانها باید باسرعتی مهیب و مافوق تصور از ما دور شوند. آیا چنین چیزی ممکن‌است ؟

دکتر هابل به مطالعه کواکب ادامه‌داد وبرایش به‌ثبوت رسید که چنین امری درست است . او کشف کرد که هرقدر بفضای دورتر مینگرد نوری‌که تلسکوپ دریافت میکند سرخ‌تر میشود .

در واقع او متوجه شد که کهکشانها بسرعت از ما دوری میگزینند و هرچه دورتر میشوند سرعت دوریشان بیشتر می گردد .

هابل چنین نتیجه گرفت که تمام عالم در حال‌گسترش و انبساط است و هرچیزی که در کائنات وجود دارد از چیز دیگری دور و دورتر میشود . سایر پژوهندگان نیز تئوری او را تایید کردند و «انبساط کائنات » یك نظریه اساسی شد، اگرچه‌این کشف نجوم مدرن ظاهرا محال مینماید. سرانجام با کشف این تئوری به‌سوآل‌دکتر اولبرس نیز پاسخی پیدا شد. شبها آسمان باین علت تاریك است که عالم گسترش می‌یابد ! کهکشانها چنان تند و سریع‌ازما ما دور میشوند که تشعشع دریافتی از آن‌ها ضعیف است و همین امر سبب تاریکی آرامش بخش شبانه زمین میشود و نیز بشر را از خطر ذوب وبخار شدن در زیر رگبار لاینقطع نور گرم ستارگان رهائی می‌بخشد . اگراین واقعیت نبود زندگی‌در کره زمین امکان نداشت .

ترجمه م. امین‌موید

بیداری آسیا و افریقا

۱ ـ میراث نظم کهن

در تاریخ بشریت، قرن بیستم قرن تحرك عظیم،جهش باورنکردنی وتحولات بزرگ‌است.

نقشه جهان درتغییر است وبهمین نحو نظم اجتماعی کشورها دگرگونه میشود. تکنیك با سرعت سرسام آوری به پیش میرود، علم چشم اندازهای پر هیبت و گستاخانه‌ای را بروی انسان میگشاید. انسان در قرن بیستم، بیش ازکلیه قرنهای گذشته، اطلاعات تازه بدست آورده وکار مثبت ومفید انجام داده‌است.

ما شاهد پیدایش دنیای نوینی هستیم. دنیایی کاملتر، هم آهنگ تر، عادلانه‌تر. جهانی که‌درآن حقوق ازدست‌رفته‌انسانها، طبقه‌ها وملتها بآنان باز میگردد. کشورها وقاره‌هائیکه‌درتاریکی‌وبردگی غرقه‌بودند، بسوی روشنایی روه یاورند. مادر عصر انهدام استعمارو‌امپریالیزم زندگی میکنیم، در عصریکه کشورهای آسیا وافریقابیدار میشوند وتجدید حیات میکنند، و این‌یکی از جهات مشخص کننده این دوران است.

کشورهای آسیایی وافریقایی که‌شامل ۵۹٪ وسعت جهانندو ۷۰٪ جمعیت دنیادر بردارند، از ده‌هاسال‌قبل‌در بردگی بسر میبرند. قسمت اعظم جمعیت جهان در زیر یوغ استعمار رنج میکشید. غرب، مشرق‌را چون منبعی برای ساختن اقتصاد سرمایه داری بکار میبرد.

علاوه براینکه‌اختلاف‌سطح پیشرفتگی کشورها کاهش نمی یافت، شکاف موجود بین غرب با صنعت پیشرفته‌اش وشرق با کشاورزی عقب مانده‌اش، روزبروز عمیقتر می‌گشت. توانگران‌غنی‌ترمیشدندوتهیدستان بیشتر در فقر فرو میرفتند.

در نیمه قرن نوزدهم، مستعمرات انگلستان، در حدود ۱٤،۰۰۰،۰۰۰ کیلو متر مربع وسعت داشت وجمعیت آن بیش از ۲۰۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر بود. ۸۰ سال‌بعد، در دهه سوم‌قرن بیستم، امپراتوری بریتانیا دارای‌وسعتی‌قریب ۳۵،۰۰۰،۰۰۰ کیلومتر، مربع وجمعیتی برابر ٤۵۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر بود. وسعت امپراتوری فرانسه در همین زمان به ۱۱،۰۰۰،۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیتش به ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر میرسید. هلند نیز خاکی برابر ۲،۰۰۰،۰۰۰ کیلو

مترمربع، بایك‌جمعیت ۶۰۰٬۰۰۰٬۰۰۰ نفری در اختیارداشت در آغاز جنگ دوم جهانی، جمعیت مستعمره‌ها،وکشورهای تحت‌الحمایه وتحت قیمومت به ۶۹۰٬۰۰۰٬۰۰۰ نفر میرسید. بایدبه‌این‌تعداد، میلیونها جمعیت چین، مصر وکشورهای دیگری را که‌بطور رسمی استقلال داشتندولی‌درحقیقت نیمه مستعمره امپریالیستها بودند، افزود.

ملتهای شرق‌بمناسبت موانع سیاسی، اقتصادی، زبانی ومذهبی نمیتوانستندمتحداً برای آزادی خویش بجنگند، ولی پس‌از پایان جنگ بین‌المللی اول، جبهه واحد امپریالیسم شکست‌وملتهای به‌بردگی کشیده شرق شروع به یافتن زبان مشترکی کردند.

اگر به روزنامه های‌قدیمی که در سالهای ۱۹۱۰، ۱۹۳۰ یا ۱۹۴۰ منتشرمیشد، مراجه کنید می بینید که کلیه اخبار از لندن، نیویورك، پاریس، برلن‌ورم سرچشمه میگرفت. پسران و دخترانی که در مدارس اروپا وامریکا به تحصیل اشتغال داشتند، اسامی شاهان‌گذشته‌انگلستان وسیاستمداران امریکارا خوب بخاطر داشتند، ولی نام یك شاعر چینی یا یکی اززبانهای اصلی هندی رانشنیده‌بودند! در آنجا تعلیم‌داده میشد که تمدن خاص غرب است ومردم شرق، بومیان و «زنگی» های بسیار عقب مانده‌ای هستندکه نمیتوانند برخود حکومت کنند. بایدآنهارااداره‌کردو برآنها فرمان راند.غرب، شرق‌راغارت‌میکرد، سربازان و افسران مستعمراتی وحادثه جویان خودرا بشرق میفرستاد. «غرب‌سفیدپوست» صاحب، و «شرق زنگی» برده‌و خدمتگزاربود.

در پایان جنگ دوم جهانی، ۴۸ در صد جمعیت آسیا در مستعمرات زندگی میکردند، ولی امروز کمتر از ۱٪ جمعیت این قاره در زیر سلطه استعمارند.

اینك موج عظیم رهایی ملی سراسر آسیا را فراگرفته ودر افریقا گسترش‌یافته است. در دوران کوتاه پس از جنگ دوم جهانی، جمعیتی در حدود ۱۵۰۰ میلیون، زنجیرهای رژیم استعماری ونیمه استعماری را پاره کردند. حکومتهای استعماری در منطقه وسیعی، متجاوز از ۲۴٬۰۰۰٬۰۰۰ کیلومتر مربع، برافتاد. وجود چند سر زمین استعماری در آسیا، همچون عدن نمیتواند صورت کلی را تغیردهد. در قاره سیاه نیز سالهاست که مبارزات آزادی ملی شعله میکشدو کشور های بسیاری توانسته اند از زیر یوغ استعمار شانه خالی کنند وهم اکنون نیز ملتهایی نظیر کنیا ورودزیا، بشدت علیه استعمارمی جنگند. افریقا آخرین سنگر استعمار، نیز بسوی روشنی وآزادی به پیش میرود.

امپریالیستها سالهای متمادی باجدیت تمام کوشیدند، این فکر را رسوخ دهند که قاره‌افریقا بوسیله مردمی بسیار عقب مانده، نادان ووحشی وتقریباً از نوع‌بشر اولیه مسکون شده‌است. واین اقوام راه بسیار درازی در پیش دارندتا «رشدکنند» وهم تراز بشر متمدن گردند. و البته بهیچوجه نمیتوانند بدون کمك دنیای متمدن این راه طولانی ودشوار را به پیمایند. آنان انگیزه برقراری «قیمومت» غرب را اینسان بیان میکردند.

در هیچ‌جای جهان، طبیعت غارتگرو ریاکار استعمار گران، مانند افریقای رنج کشیده، خود را کامل و مشخص نشان نداد.

افریقا امروزه در مسیر تمدن معاصر گام برمیدارد. جهان «ناگهان» دریافت‌که افریقا دارای احزاب سیاسی امروزی، اتحادیه های کارگری آگاه بوظایف‌و و مسئولیتهای خویش، ورهبران کاردان و میهن دوست میباشد. وآنچه بیشتر اهمیت داشت آن بود که توده مردم این قاره یعنی همان «بومیان» و «وحشیان» چنان در آتش استقلال میسوزند، چنان به نقش استعمارگران در بینوایی وبدبختی خویش آگاهی دارند، بحدی روح فداکاری واز خود گذشتگی در راه‌مبارزه درآنان رسوخ یافته است‌وچنان استحکام‌وسازمان یافته‌اند که بسیاری ازطرفداران تئوریهای استعمار ناچار شده‌اند فرضیه خودرا در باره «عدم رشد» سیاهان، رها سازند.

فشار نیرومندومداوم توده‌هایی که مصممانه استقلال میخواستند، امپریالیستها را بعقب نشینی واداشت.

کشورهای ضد استعمار جهان ازلحاظ

مادی ومعنوی، از امواج استقلال طلبانه ضد استعماری پشتیبانی کردند وباتقویت اقتصاد کشورهای توسعه نیافته استعمار گران را به تسلیم شدن در برابر جنبشهای آزادیخواهانه ملی‌وادارساختند. کشورهایی از قبیل سودان، تونس، مراکش، لیبی، غنا، گینه، کامرون وبسیاری از کشورهای افریقایی فرانسه، نسبتاً ازطریـق مسالمت آمیزی باستقلال رسیدند. وکشور هایی همچون الجزایر، کنگووکنیا در این راه قربانیهای بیشماردادند. نقشه افریقا تغییر یافته است‌کشورهای تازه استقلال یافته، اینك میکوشند تا از سلطه سرمایه های خارجی بکاهندواوضاع‌اقتصادی، اجتماعی وفرهنگی خویش را توسعه بخشند.

اولین کنفرانس کشور های مستقل افریقا، در آوریل ۱۹۵۸،در آکرا پایتخت گینه منعقد گردید. در دسامبر همان سال نمایندگان سرزمینهایی که هنوز استقلال نیافته بودند، دوباره درآکرا انجمن کردند و «دبیرخانه دایمی کنفرانس مردم افریقا» را بوجود آوردند. کنفرانس شعاری عرضه کرد که از آن زمان الهام بخش ملتهای افریقا بوده است: «استقلال در دوران زندگی نسل کنونی».

شرکت کنندگان کنفرانس آکرا تصمیم گرفتند که تاسال ۱۹۶۳، سلطه استعمار رادر افریقابراندازند.

دومین کنفرانس کشورهای مستقل افریقا، در آوریل ۱۹۵۹، در مونروویا Monrovia تشکیل جلسه داد.

ودر ژانویه ۱۹۶۰، صدوبیست نماینده‌از سی‌کشور افریقایی برای تشکیل دومین کنفرانس مردم این قاره در تونس انجمن کردند. کنفرانس تونس، با احساس غرور و اعتماد به‌قدرت ملتهای افریقا، در باره ۲۰۰،۰۰۰،۰۰۰ افریقایی سخن گفت.

دنیا تاکنون‌جنبشی چنین یك پارچه ویك جهت بخود ندیده‌بود. پیدایش این جنبش در افریقا، یعنی قاره‌ای که هرگز اتحاد نداشت‌و همیشه تکه تکه بود وموانع بیشماری سبب‌جداییهامیشد،تاکنون بیسابقه بود. استعمار گران با تمام نیروی خویش تلاش میکردند که ملتهای افریقا را از اتحاد باز دارند، عوامل طبیعی از قبیل وسعت بسیار قاره افریقا، فقدان راههای ارتباطی، اختلاف زبان ولهجه، تفاوت رسوم قبیله‌ای نیز بآنها کمك میکرد. استعمار گران باین عوامل طبیعی اکتفا نمیکردند و موانع مصنوعی بیشماری نیز بوجود میاوردند. مثلاکنگورا به‌استانهای چندی تقسیم کرده بودندواهالی هر استان، بدون گذرنامه مخصوص حق نداشتند باستانهای دیگراین کشور بروند. برای مردم جنوب کنگو، ساکنان شمال باید بیگانه محسوب شوند. بدین ترتیب میتوان در یافت که تماس مردم یك کشور افریقایی بااهالی کشور دیگر، چقدر دشوار وغیر عملی بود.

اما اراده ملتهای افریقا این موانع‌را شکست. جویهای کوچك، سیلاب عظیمی بوجود آورد. دیالو Diallo دبیرکل دبیرخانه دایمی کنفرانس مردم افریقادر تونس گفت‌که «هدف اصلی‌هردو کنفرانس آکرا، بوجود آوردن تفاهم ویگانگی افریقاییها بود که برای مبارزه موفقیت آمیز آزادی افریقا، کمال ضرورت را داشت.»

او گفت: «افریقا از زمان کنفرانس آکرا، قدم بزرگی بجلو برداشته است. مبارزه ملتهای افریقایی در همه جبهه ها، سازمان یافته‌تر وپر مفهوم تر شده‌است. استقلال واتحاد شعارها یيست که سراسر افریقارا، ازشمال تاجنوب واز خاور تا باختر فراگرفته است. مبارزه برای وحدت منافع افریقاییان، نیرومند ترشده‌است. ما برای بدست آوردن استقلال باید متحد شویم وبازهم متشکل تر گردیم.»

اتحاد وسیعتر، تشکل، تفاهم متقابل، وحدت منافع ومسولیت وهمچنین اقدامات عملی برای حل مسایلی که در برابر کشورهای افریقایی قراردارد، اهم مسایلی بود که هر سخنران، در کنفرانس تونس رای آنها تکیه میکرد. کنفرانس ۷ روز پیاپی در باره مسائل جدیدی که کشورهای افریقایی در مبارزه‌بخاطر استقلال کامل‌باآن

مواجهند، بحث کردودر ۳۱ ژانویه، در میان هیجان همگانی تصمیماتی در باره: سیاست عمومی مبارزه در راه استقلال، پیشرفت اجتماعی و اقتصادی، اتحاد ملل افریقایی وهمچنین تصمیماتی در باره الجزایر، نیاسالاند، رودزیا، کنگو، کامرون، افریقای جنوبی، افریقای پرتقالی، کنیا، تانگانیکا، افریقای فرانسه، ساحل عاج وزنگبار اتخاذ کرد.

کنفرانس همچنین تصمیم گرفت که کنفرانس‌بعدی را در سال ۱۹۶۱ ، در قاهره تشکیل دهد و نیز هیئت مدیره جدیدی انتخاب کرد .

کنفرانسها بدنبال هم تشکیل یافت وآخرین آنها در سال جاری در آدیس‌آبابا پایتخت حبشه انجمن کرد. دراین‌کنفرانس بزرگ ، سران کشورهای افریقایی‌حضور یافتند وتصمیمات‌متعددی درزمینه‌همکاری، نزدیکی و هم‌آهنگی بیشتر کشور های افریقائی ازلحاظ سیاسی ، اجتماعی و اقتصادی اتخاذکردند و قصد خود را دایر بر مبارزه برای‌تامین استقلال انگولا با دادن کمک‌های مالی ، نظامی و غیره اعلام داشتند و به‌منفرد کردن اتحادیه افریقای جنوبی که سیاست تبعیضات نژادی رادنبال میکند و سیاه‌پوستان آنسرزمین را شدیدا در مضیقه و فشار میگذارد ، رأی دادند. همچنین تصمیماتی دایر بر تحریم‌کمیسیون ها و انجمنهایی که نمایندگان پرتغال و افریقای جنوبی در آنها حضور یابند ، گرفتندو تاکنون نیز بارها این تصمیم را بنحو پی‌گیری دنبال کرده‌اند . در زمینه تضییقات اقتصادی اقدامات‌مجدانه‌ی بعمل‌آمد که آخرین آنها قطعنامه ۳۵کشور آسیایی و افریقایی است که صدور نفت را به‌افریقای جنوبی منع کرد . در این قطعنامه از ایالات متحده امریکا درخواست شد که پیشنهاد اصلاحی خود را دایر در اینکه « منع صدور نفت تهدیدی برای‌صلح بین‌المللی است » ، پس بگیرد . دکتر مجید آهی نماینده ایران نیز از کسانی بود که باین قطعنامه رأی موافق‌داد.(۱)

درنتیجه ازهم‌پاشیدگی رژیم استعمار، بسیاری از کشورهای آسیا و افریقا ، ازقبیل چین ، هندوستان ، اندونزی ، ویتنام ، برمه ، مصر ، سوریه ، عراق ، سیلان ، غنا ، کنگو ، کشورهای افریقایی فرانسه و ... استقلال یافته‌اند . در این سرزمینهای وسیع ۲ بخش بزرگی‌ازجمعیت جهان زندگی میکنند و منابع مواد خام این کشورها قابل ملاحظه است ، بطوریکه ۷۵ درصد ذخایر نفت ، ۹۴ درصد لاستیك و ۶۶درصد قلع جهان در این نواحی قرار دارد . (۲) هم‌اکنون کشورهای‌تازه استقلال یافته این دو قاره نقش بزرگی را درجهان ایفا میکنند

اینك صدای آسیا و افریقای جدید با نیرومندی و اعتماد در سراسر جهان طنین میفکند . استعمار چنان ضربتی خورده است که هیچوقت نخواهد توانست سربلند کند . این‌تحولات سرانجام به‌انعقاد کنفرانس باندونك انجامید و تصمیمات آن پیروزمندانه سراسر جهان رافراگرفت.

کشورهای تازه استقلال یافته آسیا و افریقا در این صحنه بین‌المللی کوشش خویش را برای تامین و تقویت حاکمیت ملی ، برای دفاع از خود درمقابل حملات امپریالیستها و برای تامین استقلال کامل بکار بردند . منظور آنها از استقلال‌نه‌تنها استقلال سیاسی بلکه استقلال اقتصادی نیز بود . زیرا مبارزه علیه امپریالیسم تنهابرای آزادی سیاسی نیست ، بلکه هدف این مبارزه در درجه اول غلبه برفقر ، فائق آمدن برعقب ماندگی ، پایان بخشیدن به تنگدستی ، کاستن از بیسوادی و کوشش برای تامین رفاه مردم میباشد . پرزیدنت سوکارنو در یکی از سخنرانیهایش‌میگوید: « ما استقلال ملی را بدست آورده‌ایم و اینك میکوشیم که بآن مفهوم واقعی و ارزنده‌ای بدهیم تا همه مردان گرسنه ،

۱ــ روزنامه کیهان شماره ۶۰۹۲ــهجدهم آبانماه ۱۳۴۲

۲ــ نیوزویك ۲۵ فوریه ۱۹۵۷ صفحه ۲۵

پیرزنان‌خسته و فرسوده وکودکان‌بیسوادی که در این مجمع‌الجزایر زندگی میکنند، بارزش آن صحه گذارند » . این مسئله تنها درمورد اندونزی صادق نیست . برای کلیه کشورهای آسیایی و افریقائی که باستقلال رسیده‌اند و یا برای حصول آن مبارزه میکنند ، اصلاح و توسعه اقتصادی مسئله‌ای فوری و حیاتی است .

شرق گهواره تمدن بشریت است . مدتها قبل از دوران کنونی ، فرهنگ و علم و تکنیك ، در چین ، هند ، مصر ، ایران و عراق در سطح بالایی قرارداشت. کافیست که سیستم آبیاری عالی ، اهرام ، معابد ، کارهای دستی ظریف و کشفیات متعدد علمی را بعنوان نمونه ذکر کنیم . ستودارت (Stodart) کارشناس‌معروف صنعت انگلستان میگوید : « ابزارهای فولادین هند بهترین نوعی است که‌تاکنون دیده‌ام » . سرتوماس مونرو (Sir Thomas Munro) فرمانروای مدرس ، در اوایل قرن نوزدهم ، اظهار میدارد که‌صنعتگران و استادکاران انگلیسی خیلی عقب‌تر از هندیها هستند (۱)

آیا امروز هم چنین مقایسه واظهار نظری درست است ؟

نیمی ازجهان در ۲۵ کشور عقب‌مانده زندگی میکنند که درآمد ملی‌شان فقط ۹درصد درآمد جهان است (اتحادشوروی دراین آمار منظور نشده است)، درحالیکه هشت‌کشور پیشرفته سرمایه‌داری کـــه جمعیتشان از یك دهم جمعیت کره زمین تجاوز نمیکند ، ۵۶ درصد درآمد جهان‌را دارا میباشند . (۲)

آیا این ارقام عجیب نیست ؟

درسال ۱۹٤۹ . پانصد و نه‌میلیون زن و مرد ، در کشورهایی زندگی‌میکردند که درآمد سرانه سالانه‌شان کمتر از ۱۰۰ دلار بـــود (۳) . گرچه کشورهای شرق درمورد توسعه اقتصادی توفیقهایی بدست آورده‌اند ، معهذا هنوز هم از نتـــایج ستمگریهای استعمار رنج میکشند. بطوریکه آمارها نشان میدهند ، سهم آسیایی‌ها در سال ۱۹۵۵ ، (باستثنای مردم چین) ۸ر۳ درصد و سهم افریقایی‌ها ۳ر۲ درصد درآمد جهان‌بوده‌است . (٤) بعبارت دیگر، دراین سال فقط یك دهم درآمد دنیا عاید یك سوم جمعیت جهان گردیده است.

علت این عقب‌ماندگی و شکاف‌عریض بین درآمد ملی کشورهای پیشرفته وعقب مانده چیست ؟ جواب این سؤال رامیتوان از جدول زیر که محصول صنعتی سرانه انگلستان و هند را درسال ۱۹۵۵ نشان میدهد ، بدست آورد (۵) .

---

1 - Ruin of Indian Trade and Industries

تالیف ب . د . باسو B. D. Basu چاپ کلکته سال ۱۹۳۵ ، صفحات ۲ـ۳ـ ۱۲۹

2 -The war on world Poverty

تالیف هـ. ویلسون H. Wilson ، چاپ‌لندن ، سال ۱۹۵۳ . صفحه ۱۱

3 - National Income and 2ts Distribution in Underdeveloped countries

، چاپ نیویورك ، سال ۱۹۵۱

4 - Labour's Economic Review

چاپ نیویورك ، مه ۱۹۵۷ ، صفحه ۳٤

5 - Economic survey of Asia and The Far East

، سال ۱۹۵٦ ، صفحه ۱۸

	انگلستان	هندوستان
نیروی برق	۱۵۷۳ کیلووات‌درساعت	۳۲ کیلووات‌درساعت
زغال سنگ	٤٤١٨ کیلوگرم	۱۰۲ کیلوگرم
فولاد	۳۹۵ «	۵ «
سیمان	۲٤۹ «	۱۲ «
نخ‌تابیده	٦٫٦٦ «	۱٫۹۵ «

در کشورهای آسیایی و خاور دورمحصول آهن برای هرنفر کمتر از $\frac{۱}{۸}$ محصول سرانه جهان است و برای نفت‌این نسبت درحدود $\frac{۱}{۱۰}$ میباشد. در جدول‌زیر میتوان محصول سرانه مردم آسیا وخاوردور را با محصول سرانه جهان مقابسه کرد (۱) . باید توجه داشت‌کـه‌کشورپیشرفته ژاپن نیز جزء کشورهای آسیایی و خاوردور منظور شده است و اگرچنین‌نبود شکاف بازهم عریضتر میشد :

	کشورهای آسیایی وخاوردور	دنیا
آهن	۸٫٦ کیلوگرم	۲۷ کیلوگرم
نفت	۳٫۲ «	۳۰۷ «
فولاد	۸٫۸ «	۱۰۲ «
زغال‌سنگ	٦۳٫۷ «	۵۷۷ «

درسال ۱۹۵۱ ، کلیه محصول صنعتی کشورهایی نظیر مصر و ترکیه ، برای هر نفر در سال از ۱۵ دلار تجاوز نمیکرد ، درصورتیکه برای هراسترالیایی به ۲٦۹ دلار و برای هرکانادایی به ٤۷۱ دلار میرسید (۲) .

درایالات متحده امریکا ، از هرهشت نفر یك نفر دهقان یا کارگر معدن است و در جنوب شرقی آسیا از هر سه نفر دو نفر دهقان یا کارگر معدن هستندبطوریکه میدانیم دهقانان و معدنچیان مواد خام تهیه میکنند ، نه مصنوعات .

درسال ۱۹٤۸ ، تنها سه در صد مردم مصر در صنایع بکار اشتغال داشتند . این رقم در هند بسیار کمتر بود و فقط به۰٫۷ درصد میرسید . (۲) قبل ازجنگ ، در کشورهای هندوستان ، اندونزی و مصر ، مصرف‌برق درصنایع به‌ترتیب ۵۲کیلووات ساعت ۳۷ و ۳٤ کیلووات ساعت برای هر نفر بود . درصورتیکه در آلمان به۲٦۷۱ و در انگلستان به ۳۷۵۸ کیلووات ساعت میرسید. (۳)

اکنون ببینیم چه ارتباطی بین این ارقام و درآمد ملی وجود دارد . هرچه صنایع کشور پیشرفته تر باشد ، درآمدملی افزونتر است . اگر درآمد سرانه درایالات متحده امریکا ۳۰ برابر درآمد ملی هرنفر در فیلیپین است ، برای آنست که در امریکا ، صنعت ۵۰ درصد درآمد ملی و د رفیلیپین فقط ۳٫۵ درصد آنرا تشکیل میدهد. (٤)

استعمارگران‌برای حفظ‌منافع خویش،

1- Economic survey of Asia and The Far East
، سال ۱۹۵۸ ، صفحه ۹۱

2- Processes and problems of Industrrialization in U nderdeveloped countries
چاپ نیویورك سال۱۹۵۵ صفحه ۱۳۹

3- Approaches to Economic Development
تالیف Buchanan و Ellis، نیویورك ، ۱۹۵۵ ، صفحه٤٦۱

4- National Income and its distribution in underdeveloped countris
، نیویورك ، سال ۱۹۵۱

مانع پیشرفت صنعتی در مستعمرات میشدند و در عوض ، به تولید مواد خام‌میفزودند. زیرا تنها با این عمل میتوانستند مردم مستعمرات را در فقر و تابعیت نگهدارند و عقب‌ماندگیشان را دوام بخشند وبحساب بیچارگی آنها خود را ثروتمند سازند . افزایش تولید مواد خام در کشورهای عقب‌مانده ، سبب شده است که این کشورها درسیستم اقتصاد سرمایه‌داری ، به ضمیمه مواد خام کشورهای توسعه یافته صنعتی بدل شوند .

ممکن است طرفداران استعماربگویند: « کار در جهان تقسیم شده است . مردم بعضی از کشورها فولاد را ذوب میکنند ، ماشین و ابزارهای صنعتی میسازند وکسانی دیگر پنبه میکارند و یا نفت استخراج میکنند . سپس مسئله داد و ستد مطرح میشود . کشورهای توسعه نیافته، درمقابل مواد خام خود ، ارز خارجی بدست‌میاورند و میتوانند وسایل ساخته شده مورد نیاز خویش را از کشورهای صنعتی خریداری کنند و بدین ترتیب ، چیزی از دست نمیدهند . بعلاوه این کشورها اگر هم بخواهند مواد خام تولید شده را در داخل کشور مصرف نمایند ، کالاهای‌ساخته شده داخلی بمراتب گرانتر از کالاهایی خواهد بود که از کشورهای پیشرفته‌صنعتی وارد میشود . و بدین ترتیب بازاری نخواهد داشت . کمپانیهای غرب که از منابع کشورهای شرق بهره‌برداری میکنند، البته سود میبرند ، ولی این سود بهزینه کشورهای توسعه نیافته نیست . کشورهای اخیر هم در این معامله چیزی از دست نمیدهند . »

اکنون ببینیم کجای این بحث‌نادرست و برخلاف حقیقت است: نخست ، این ادعا که کشورهای عقب‌مانده از «دادوستد» با امپریالیستها چیزی از دست نمیدهند ، کاملا بی‌اساسست . کشورهای توسعه‌نیافته دراین معامله زیان میکنند و زیان آنها هم بسیاراست . موازنه پرداخت بعضی ازکشور های آسیایی ـ افریقایی شامل بخش ویژه‌ایست که فعالیت موسسات صادرکننده مواد خام را نشان میدهد . طبق معمول ، دوسوم یا سه‌چهارم صادرات کشور مربوط باین قسمت است . بخش مهم دیگری نیز وجود دارد که انتقال سودها بخارج میباشد . مقایسه ارقام این دو بخش نشان میدهد که منافع فرستاده شده بخارج ، یك چهارم تا یك سوم کلیه درآمد صادراتی است . در رودزیای شمالی ، کمپانیهای استخراج معادن که متعلق به بیگانگان است، سالانه‌معادل ۱۱۰٫۰۰۰٫۰۰۰ تا ۲۱۰٫۰۰۰٫۰۰۰ لیره مس و دیگرفلزات غیرآهنی صادرمیکنندومعادل ۴۰٫۰۰۰٫۰۰۰ تا ۵۰٫۰۰۰٫۰۰۰ لیره از مبلغ فوق را بانگلستان حواله مینمایند . معنی این ارقام اینست که همه ساله قسمت قابل ملاحظه‌ای از ثروت ملی این کشور بخارج میرود . منابع نفتی کویت و عربستان سعودی که بوسیله کمپانیهای امریکایی و انگلیسی استخراج میگردد ، مثال دیگری برای این مورد است . کمپانی نفت عراق که سرمایه آن درسال ۱۹۵۵ مبلغ ۲۵۰٫۰۰۰٫۰۰۰ دلار بود ه ۴۶۰٫۰۰۰٫۰۰۰ دلار سود برد . طبق محاسبه اقتصاددان بزرگ امریکائی هاروی اوکونر (Harvey O'conner) ، استاندارد اویل کالیفرنیا درمقابل هریك دلار سرمایه گذاری ۲۹٫۶۱ دلار تحصیل کرده است (۱)

این سودهای کلان از کجا حاصل میشود ؟ از تفاوت بین قیمت تمام شده (هرتن کمتر از ۲ دلار) و قیمت فروش (هر تن ۱۵ دلار) که بانحصارهای‌نفتی تنی ۱۳٫۲۰ دلار سود میرساند و اگر از این مبلغ حق امتیاز کشورهای نفت‌خیز را کم کنیم ، سود خالص انحصارها در حدود تنی ۶٫۶۰ دلار میشود که برای محاسبه منافع هرساله آنها باید در رقم ۲۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ تن استخراج‌سالانه ضرب کنیم (۱٫۳۲۰٫۰۰۰٫۰۰۰ دلار) . چرا

۱ـ The Empire of oil تالیف‌هاروی اوکونر ، نیویورك ، ۱۹۵۵ صفحه ۲۸۹

بهای تمام شده اینقدر ارزان است ؟ اول برای آنکه مزد کارگران نفت عرب شش بار کمتر از مزد کارگران نفت امریکاست . دوم اینکه شرایط استخراج نفت در کشورهای خاورمیانه ، استثنائا بسیار مناسب است . ولی این کشورها ، بطور کلی ، بسبب عقب ماندگی اقتصادی فقدان تجهیزات و کارشناسان ، قادر باستخراج و تصفیه نفت خود نیستند و این مسئله بسبب نتایج سیاست امپریالیستی تشویق تولید مواد خام وبعقب انداختن پیشرفت صنعت در کشورهای توسعه نیافته ، بوجود آمده است .

اینك سالانه میلیونها دلار و لیره ، بجای اینکه برای بالابردن سطح زندگی اعراب بکار رود ، بسوی وال استریت و سیتی سرازیر میشود . خوشبختانه کشور های نفت‌خیز ، برای احقاق‌حق خویش ، سازمان «اوپك» را که ازنمایندگان کشور های نفت خیز خاور میانه و ونزوئلا تشکیل داده‌اند و فواد روحانی نماینده ایران دبیر کل آن ، جلسات متعدد و مذاکرات دامنه‌داری را با نمایندگان کمپانیهای نفت داشته است . و هم‌اکنون نیز مذاکراتی بین دبیر کل اوپك و نمایندگان کنسرسیوم ، برای افزایش حق امتیاز ایران و بالابردن بهای نفت خام جریان دارد و قرار است که تصمیم نهایی دراین‌باره ، در دوم آذرماه امسال (۲۳ نوامبر ۱۹۶۳) در ریاض پایتخت عربستان سعودی که کنفرانس آینده اوپك در آنجا تشکیل خواهد شد اتخاذ گردد. (۱)

چهارمین کنفرانس نفتی کشورهای عرب نیز در ۱٤ آبان‌ماه ۱۳٤۲ دربیروت باحضور ۶۰۰ نماینده ازکشورهای نفت‌خیز عربی و غیرعربی (ایران ، ونزوئلا ، شوروی ، امریکا و رومانی) و ناظران کمپانیهای نفت تشکیل گردید . نخست‌وزیر عراق ژنرال احمد حسن‌البکر نیز پشتیبانی کامل دولت خویش را از « اوپك » برای بالابردن عایدات کشورهای تولیدکننده‌نفت اعلام داشت.(۲)

مسئله باینجا ختم نمیشود . درمبادله موادخام با کالاهای خارجی تعادلی برقرار نیست . بین بهای مواد خام و بهای کالا های خارجی شکافی وجود دارد که‌آهسته ولی پیوسته ، عمیق‌تر میشود . کارشناسان انگلیسی حساب کرده‌اند که کشورهای پیشرفته صنعتی ، برای وارد کردن مقدار ثابتی مواد خام ، امروز ۶۰ درصد کالای ۸۰ سال پیش را صادر میکنند . مثلاکشور عراق ، درسال ۱۹۳۰ بایستی دوتن خرما صادر میکرد تا بتواند یك تن شکر وارد نماید . ولی در اوایل نیمه دوم این قرن (سالهای بین ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰) ، این نسبت سه به دو شده بود . (۳) درکشور دیگری در این منطقه ، در مدت ۱٤سالی که به ۱۹۵۱ ختم میشود ، بهای کالاهای وارداتی ۵ برابر شده ، درحالیکه قیمت کالاهای صادراتی فقط تا ۳٫۵ برابر افزایش یافته است . آیا این معادله نابرابر، غارت پنهان کشورهای توسعه نیافته نیست؟ باید باین موضوع نیز توجه کرد که کارتلهای کشورهای سرمایه‌داری ، بازار های جهان را کنترل میکنند و برای کالاهای انحصاری بهای سرسام‌آور تعیین مینمایند . بطور نمونه ، اخیرا معلوم شد که یك کارتل بین‌المللی دارو که ازشرکت های دارویی امریکایی تشکیل شده وبعضی از شرکتهای دارویی آلمان و ایتالیا نیز با آن همکاری دارند بازارهای جهان را کنترل میکنند و به‌بهای دارو بسیار افزوده است (٤) . بدیهی است که کشورهای

۱ـ روزنامه کیهان شماره ۶۰۸۷ ،دوشنبه ۱۳ آبان ۱۳٤۲

۲ـ روزنامه کیهان شماره ۶۰۸۸ ،سه‌شنبه ۱٤ آبان ۱۳٤۲

3 - Statistical Abstract of Iraq for 1940

صفحه ۱۵۶ و Economic conditions in Iraq، لندن ۱۹۵۳ صفحات ۳۷ـ۳٤

٤ـ نیویورك هرالدتریبون ، ۲۹اکتبر ۱۹۶۳ ـ روزنامه کیهان شماره ۶۰۸۳ هشتم آبان ۱۳٤۲

توسعه نیافته مجبورند دربرابر این قیمت های ناعادلانه و ساختگی مقدار بیشتری‌از ثمرد زحمت خویش ، یعنی تولیـــدات کشاورزی و مواد خام تحویل‌دهند .

پس معلوم شد ، ادعای امپریالیستها دراین‌باره که « کشورهای توسعه نیافته با دادن مواد خام وستاندن کالاهای ساخته شده زیان نمیکنند » چقدر پوچ و بی‌اساس است . اینگونه تقسیم کار باعث شده است که کشورهای توسعه نیافته با ساکنانی بیش از نصف جمعیت جهان ، تنها ۳ در صد فولاد ، ٤ درصد آهن ، ٦٫٨ درصد نیروی برق ، ٤ درصد پاافزار ، ۷درصدمنسوجات پشمی و ... (۱) را تولید میکنند و بااینکه‌کشورهای آسیایی وافریقایی‌میتوانند ٦۰ درصد نیروی هیدروالکتریك جهان‌را داشته باشند ، نیروی تولیدی آنها بیش‌از ۱۳ درصد نیست . مثلا هندوستان در سال ۱۹٥٤ ، توانست کمتر از یك صدم ظرفیت هیدروالکتریکی خود را مورد استفاده قرار دهد . در مورد سوخت مجموع تولید کشورهای آسیایی و افریقائی (چین‌منظور نشده است) از ۱۱ درصد ظرفیت کلی این دوقاره تجاوز نمیکند (۲) .

طرف دیگر این مسئله ، مصرف‌ناچیز مردم کشورهای توسعه نیافته قراردارد . مثلا مصرف سرانه پشم و پنبه و ابریشم در جهان ، به ۳٫۸ کیلوگرم در ســال میرسد . (۳) حال آنکه مصرف سرانه مواد فوق در آسیا ، ۱٫٦ کیلوگرم و درافریقا، ۱٫٥ کیلوگرم است و درمقابل، مصرف سالانه هرفرد اروپایی بطور متوسط ٦٫٥ کیلوگرم میباشد(٤) . مصرف سرانه‌گوشت چنین است : مصر سالانه ۱۳ کیلوگرم ، بریتانیا ٦۹ کیلوگرم ، فرانسه ۷۸ کیلو گرم . مصرف سرانه شکر : هندوستان و مصر سالانه ١٤ کیلوگرم ، انگلستان ٤۹ کیلوگرم . مصرف سرانه موادآلبومینی : ترکیه روزانه ۱۳ گرم ، مصر ۱۳ گرم ، انگلستان ٥۰ گرم و ایالات‌متحده امریکا ٦۷ گرم . کالری : درهند ۱۱۸۰، درفرانسه ۲۹۸۰ ودربریتانیا ۳۲٦۰ . (٥)

به بهداشت نیز نظری بیفکنیم : در اندونزی برای هر ٦۰٫۰۰۰نفر یك پزشك، برای هر ٤۸۰٫۰۰۰ نفر یك دندانپزشك و برای هر ٥۰٫۰۰۰ نفر یك ماما وجود دارد . در آستانه جنگ جهانی دوم ، از هر ۱۰۰٫۰۰۰ نفر جمعیت ، در کشور آلمان ٥۰ نفر ، درانگلستان ٦۲ نفــر ، در هندوستان ۲۸۳ نفر و درفیلیپین ۲۹۸ نفرازبیماری سل درگذشته‌اند (٦) .

این ارقام نشان میدهد که زندگی نامناسب مردم آسیا و افریقا چقدر بدتر از زندگی مردم کشورهای پیشرفته صنعتی است و غارتگری سرمایه‌های غرب چه‌شکاف عمیقی بین این کشورها بوجود آورده است .

قبل از جنگ دوم ، نود درصد مردم مصر از نقص تغذیه و بیماری رنج‌میبردند. حد متوسط عمر در این کشور ۲۷ سال بود . بسبب گسترش وحشتناك بیماریهای چشم ، تعداد کوران این مملکت به ٥۰۰٫۰۰۰ نفر میرسید . سه چهارم‌جمعیت

1- Processes and problems of industrialization in Underdeveloped countries ، نیویورك ، ۱۹٥٥ ، صفحه های ۱٤۷،۱۲ ، ۱٤۹ ، ۱٥۱

2- Monthly Bulletin of Statistics شماره ٥ سال ۱۹٥۷ صفحه۱۱

3- Problems of wage Policy in Asian countries ، صفحه ۱۰

4- Population Growth and Levels of consumption ، لندن ، ۱۹٥٦، صفحه ۱۹

٥- Year Book چاپ لندن ، سال۱۹٥٦ ، صفحه ۱۹

6- Approaches to economic development تالیف Buchanon و Ellis ، نیویورك ، ۱۹٥٥ صفحه۳۱

این سرزمین بیسواد بودند و مصر ، در مقایسه با دیگر سرزمین‌های وسیع افریقا کشور پیشرفته‌ای بشمار میرود . با بررسی ارقام زیر که نمودار درآمد سالانه است ، میتوان استعمار را بهتر شناخت و بشدت تبعیضات نژادی در کشورهای مستعمره افریقائی پی برد : در رودزیای شمالی درآمد سالانه یك نفر اروپایی ۲۹۳ لیره و از آن یك افریقایی ۵ لیره است . در رودزیای جنوبی ، این ارقام بترتیب ۴۰۶ لیره و ۹ لیره و در کنیا ۲۰۶ لیره و ۶ لیره میباشد . (۳) در پشت این ارقام خشك ، مردم فرسوده و قحطی‌زده افریقایی قرار دارند ، مردمی که روی زمینهایی که از آنان گرفته شده ، برده‌وار جان‌میکنند و در کلبه‌های غیر قابل سکونت ، حتی جای کافی برای خفتن ندارند .

مردمان آسیا و افریقا بخوبی میدانند که در این شرایط ، بدست آوردن استقلال سیاسی فقط آغاز کار است و هنگامی استقلال واقعی بدست میاید که نابرابری « تقسیم کار» که بوسیله‌سرمایه‌داری غرب برملتهای مستعمره و نیمه مستعمره تحمیل شده ، پایان یابد و شرق از صورت ضمیمه منبع خام کشورهای سرمایه‌داری بدرآید . این‌مسئله درهمه‌جا از فیلیپین گرفته تا مراکش‌صادق است و بهمین سبب است که مردم آسیا و افریقا اینهمه به توسعه اقتصادی توجه دارند . آنها باین حقیقت واقفند که عقب‌ماندگی اقتصادی امروزیشان مانع‌اصلی قدم گذاشتن درجاده استقلال کامل است و این مسئله وابستگی آنها را به امپریالیسم دائمی میکنند و خطر بازگشت استعماررا باعث میشود .

ملتهای شرق برای زندگی تازه‌ای مجهز شده‌اندوبرای آنکه خود را بازندگی قرن بیستم متناسب سازند ، درنگ را جایز نمی‌شمرند .

(دنباله دارد)

ترجمه : صمدخیرخواه

1- National income and its distribution in underdeveloped countries ، نیویورك مربوط به‌سالهای ۱۹۴۹-۱۹۴٦

علی بلوکباشی



درمان بیماریها و ناخوشیها در پزشکی عامیانه

«۳»

درمان گلودرد

۱ــ **مالش دادن گلوی بیمار** : کسی‌که موش صحرایی کشته است ، سه روز هنگام صبح ، گلوی بیمار «ناشتا» (۱) را مالش می‌دهد. بدین‌گونه که بیمار را می‌نشاند و خود در پشت او می‌ایستد و نخست گلوی اورا از پایین گردن تا زیر چانه ، با کف پنجه‌های دست خود می‌مالد . سپس او را یك‌بار به پهلوی راست و باردیگر به‌پهلوی چپ می‌خواباند و در هربار « للهٔ‌گوش» (۲) اورامی گیردو ناگهان می کشد، بطوری‌که «جقی» (۳) صدا بدهد .

۲ــ **نجس‌کردن گلوی بیمار** : گلوی بیمار را کسی با اندکی نجاست «نجس‌می‌کند» . (٤)

---

۱ ــ صبحانه نخورده ، شکم خالی ۲ ــ لالهٔ گوش ، نرمهٔ گوش ۳ ــ اسم‌صوت
٤ ــ نجس کردن : آلوده وپشت کردن .

درمان عقرب‌زدگی

۱ــ **گذاشتن لاشهٔ عقرب برجای گزیدگی** : عقربی که بیمار را گزیده می‌یابند و می‌کشند وشکمش را پاره می‌کنند و آن را برجای گزیدگی می‌گذارند .

۲ــ **زدن آمونیاك برجای نیش عقرب** : جای نیش عقرب را با تیغ می‌خراشند و روی آن آمونیاك می‌زنند .

۳ــ **گذاشتن برگ خرزهره برجای گزیدگی** : چندبرگ تازه « خرزهره »(۵) را می‌کوبند و کوبیده آن را برجای نیش عقرب می‌گذارند و روی آن را با پارچه‌یی می‌بندند .

موخوره و درمان آن

موخوره ــ تهرانیها تارهای مویی‌که سرهایش دوشاخه وکبود رنگ بشود « **موخوره** » می‌نامند و آنها را سبب ریزش موی سر می‌دانند .

درمان موخوره

۱ــ **ریختن‌آب‌نیم‌خورده اسب‌برروی‌سر**: آب «نیم‌خوردهٔ» (۶) اسب را روی سرکسی که میان تارهای مویش ، موخوره روییده است می‌ریزند تا موخوره‌ها را بپوساند و بریزاند .

۲ــ **مالیدن حنا بر موی سر** : حنا را در آب سماق خیس‌میکنند و آ ن را بر موی سرکسی‌که موخوره دارد می‌مالند .

۳ــ **مالیدن بچهٔ سرکه برموی سر** : « بچهٔ سرکه » (۷) را با آب کاه‌گل می‌آمیزند و آن را بر موی سر می‌مالند و تا یکی‌دو ساعت می‌گذارند بماند آنگاه آن را می‌شویند .

نازایی ودرمان آن

نازایی ــ بیماریی است‌که زنان به‌آن دچار می‌شوند و فرزند نمی‌زایند . این بیماری ممکن است پس‌از چند فرزندآوردن زن پدید

---

۵ ــ درختی است از تیرهٔ زیتونیان که ساقه‌های بسیار و برگهای سه‌تایی ستبر همچون برگ بید و گلهای سرخ وسفید دارد . ۶ ــ نوشابه و خوراکی که نیمی یا اندکی از آن خورده شده است .

۷ ــ سفیدکی که بر روی سرکهٔ کهنه و مانده پدید می‌آید . این سفیدك کلفت ومانند دنبه نرم است . بچهٔ سرکهٔ انگور شیری رنگ وبچهٔ سرکهٔ کشمش کرم رنگ است .

آید و دیگر نزاید ، یا از آغاز شوهر کردنش بی‌آن که فرزندی بیاورد . (۸)

درمان نازایی یا «چله‌بری»

۱ــ **خوردن پوست بریده خشك‌شدهٔ نرینهٔ کودك** : زن نازا پوست بریده نرینهٔ کودکی را فراهم می‌کند و خشك می‌کند و می‌کوبد و با خوراکی یا چیزی شیرین و خوشمزه می‌آمیزد و می‌خورد .

۲ــ **خوردن پوست تازه بریدهٔ نرینهٔ کودك** : زن نازا پوست بریده نرینهٔ کودکی را که تازه ختنه‌شده و گرم است می‌خورد .

۳ــ **ریختن آب ده زائو برسر زن نازا** : زن نازا را همراه زائویی ، در دهمین روز زایش او ، به‌گرمابه می‌برند و (آب‌ده) (۹) زائو را بر سر نوزادش که شسته و پاکیزه‌اش‌کرده‌اند و بربالای سر زن نازا نگاهداشته‌اند می‌ریزند ، بطوری‌که آب از تن نوزاد بر سر و تن زن نازا بریزد .

۴ــ **ریختن آبی‌که درآن هزارپای‌چهل‌قیچی‌شده را انداخته‌اند برسر زن نازا** : هزارپای زنده‌یی که اندامهای تنش درست و سالم است می‌یابند و آن را با قیچی چهل پاره می‌کنند و در جام پراز آبی می‌ریزند و آن آب را صاف می‌کنند و روز چهارشنبه درحمام یا درخانه برسر زن نازا می‌ریزند .

۵ــ **ریختن آبی‌که پیراهن قیامت نوزادی را درآن فروکرده و بیرون آورده‌اند ، بر سر زن نازا** : «پیراهن قیامت» (۱۰) نوزادی را که در روز هفت یا روز ده او ، درحمام از تنش بیرون می‌آورند(۱۱) ،

---

۸ ــ تهرانیها معتقدند زنی که نمی‌زاید یا زنی که «چند شکم» (چند بار) زاییده و دیگر نمی‌زاید در اثر عوامل مختلفی به او «چله» (چهله) افتاده است وبرای درمان بیماری این زن واز میان بردن چله‌اش کارهایی انجام می‌دهند که آنها را «چله‌بری» (باضم حرف «ب») می‌نامند . در این گفتار «چله‌بری» زیر عنوان «درمان نازایی» یاد شده است .

۹ ــ آب پاکیزه یی‌است که «جام چهل کلید» را چهل بار در آن فروکرده وبیرون آورده‌اند . «جام چهل کلید» جامی مسین یا برنجین است که بردرون و بیرون آن «چهارقل» (چهار سورهٔ قرآن که با «قل» آغاز می‌شود .) و «یاسین» (سورهٔ ۳۶ قرآن) ودعاهای دیگری نوشته وکنده‌اند و چهل دانه کلید کوچك هم که روی هر یك «بسم‌اللهی» کنده شده به‌آن آویخته‌اند . ۱۰ ــ تکه پارچه‌یی است که میان آن را چاك می‌دهند و هفت شبانه روز ــ اگر نوزاد دختر باشد ــ یا ده شبانه‌روز اگر نوزاد پسر باشد ــ از نخستین روز زادن نوزاد برتن او می‌کنند . ۱۱ ــ زنی‌که دختر زاییده است روز هفتم و زنی که پسر زاییده‌است روز دهم زادن فرزند به حمام می‌رود .

ناشسته درجامی پر از آب فرو می‌کنند و درمی‌آورند و آن آب را درهمان روز یا روزی دیگر و درحمام یا درخانه ، برسر زن نازا می‌ریزند .

۶ـ **ریختن آب چهارگوشهٔ حمام بر سر زن نازا:** آب‌چهارگوشهٔ گرمخانه حمام را در پوست تخم‌مرغی جمع می‌کنند و آن را بر سر زن نازا میریزند .

۷ـ **ریختن آبی که از دیوار چاه هرزآب دباغخانه جمع‌شده ، برسرزن‌نازا** : « زن نازا به دباغخانه می‌رود و برچهارسوی « چاه هرزآب» (۱۲) آن ، آب می‌ریزد و آن آب را درکاسه و جامی جمع می‌کند و به‌خانه بازمی‌گردد و شب چهارشنبه آن آب را درخانه یاگرمابه برسرش می‌ریزد .

۸ـ **گذرکردن از روی سنگ مرده‌شویخانه** : زن نازا به مرده‌شویخانه می‌رود و از روی سنگ مرده‌شویخانه که تازه روی آن مرده‌یی را شسته‌اند و تر است می‌گذرد . (۱۳)

سرماخوردگی و زکام و درمان آنها

سرماخوردگی و زکام ـ ناخوشی‌یی است ساری که سر و مغز بیمار بهم می‌ریزد وپیوسته عطسه می‌کند و آب از بینی‌اش بیرون می‌آید. تهرانیها می‌گویند اگر بیمار سرما خورده و زکامی ، نزد کسی ، از بیماریش نام ببرد و بگوید : سرماخورده‌ام ! یا زکام شده‌ام ! ، شنونده نیز به آن بیماری دچارمی‌شود ، مگر این که بی‌درنگ درپاسخ بیمار بگوید : ارزانی مادرشوهرت ! یا بخواند : گوشت خرخوردم و دندان سگ و قلیه مگس ـ هیچ‌وقت ازاین چیزها نمی‌کنم هوس .

درمان سرما خوردگی و زکام

۱ ـ **گاز زدن پیاز درسته وانداختن آن روی بام خانهٔ همسایه :** بیماری که سرما خورده یا زکام شده باید پیاز درسته‌یی را « گاز بزند » (۱٤) آنگاه پیازگاززده را برروی بام‌خانه همسایه دیوار به‌دیوار خانه‌اش بیفکند .

۲ـ بیمار از کسی به‌شوخی بپرسد : « بز از کوه بهتر بالا می‌رود یا دزده ؟ او در پاسخ خواه بگوید بز یا دزد ! بهرصورت بیمار

---

۱۲ ـ چاهی که آب‌آلوده و کثیف وبی‌حاصل دباغخانه درآن می‌رود .

۱۳ ـ زن نازا پس‌از چنین کارهایی که یاد شد باشوهرش هم خوابگی می‌کند .

۱٤ ـ گاز زدن : دندان به چیزی فروبردن یاچیزی را بادندان کندن .

بی‌درنگ بگوید : « پس زکام مرا بدزد ! » .

۳ـ **نوشیدن جوشانده** : پوست‌بید ، پوست گنه‌گنه ، تخم کاسنی، ریشه کاسنی ، گل بنفشه و ترنجبین را در آب می‌ریزند و می‌جوشانند و جوشانده آن را صاف می‌کنند وآن را یك شب تا صبح می‌گذارند در هوای آزاد «ایازبخورد» (۱۵) آنگاه هنگام صبح پیش ازاین که بیمار صبحانه بخورد به او بنوشانند . (۱٦)

. . . .سلام و درمان آن

... **سلام** : جوش ریزی است که بر پلك زیرین چشم درجایی که مژگان می‌روید پدید می‌آید و کم‌کم بزرگ وچرکین‌می‌شود .

چندی است تهرانیها برای برزبان نیاوردن نام زشت این‌جوش، آن را « **گل‌مژه** » می‌نامند .

درمان .... سلام

۱ـ **گذاشتن ضماد اسپرزه** : اسپرزه را می‌کوبند و نرم می‌کنند و برمه آن را در آب می‌ریزند . هنگامی که « لخته شد » (۱۷) آن را روی یك تکه پارچه ضخیم می‌مالند و یك تکه پارچه بسیار لطیف و نازك هم روی آن می‌کشند و آنگاه آن را از سوی پارچه نازك برروی گل‌مژه می‌گذارند و با دستمال آن را می‌بندند .

۲ـ **شعرخواندن** : سه روز هنگام صبح ، بیمار به‌آبریزخانه خود می‌رود و این شعر را می‌خواند :

. . . سلامت می‌کنم   خودمو (۱۸) غلامت می‌کنم
اگه چشممو (۹۱) خوب نکنی   هپل هپولت می‌کنم

سالك و درمان آن

سالك Salak ـ زخمی است که از آبهای آلوده وناپاك دربرخی از آب و هواها برروی تن و بیشتر برروی صورت برمی‌آید وزمانی دراز می‌ماند تا خوب بشود و پس از خوب‌شدن جا و نشانش بازمی‌ماند (۲۰) .

---

۱۵ ایاز خوردن : بادونسیم خنك شب‌خوردن ۱٦ ـ این‌دارو برای بیماری «نوبه»هم خوب است . ۱۷ ـلخته شدن : دلمه شدن ، بسته وژله‌یی شدن .

۱۸ ـ خودم را ۱۹ ـ چشمم را ۲۰ ـ نشان زخم سالك را نیز سالك‌می‌نامند.

تهرانیها می‌گویند هرکس آب «چاله‌میدان» (۲۱) را بخورد سالك درمی‌آورد . همچنین می‌گویند اگر کسی درماه‌های آغازسال ، سالك در بیاورد ، نزدیك به یك سال طول می‌کشد تا زخم خوب بشود . ولی اگر درماه‌های پایان سال دربیاورد همان چندماهی که از سال بازمانده طول می‌کشد .

درمان سالك

۱ــ **مالیدن ریوندچینی که با شیر دختر آمیخته‌اند و روغن نارگیل برسالك** : ریوند چینی (۲۲) خشك‌را«شیردختر» (۲۳) برروی سنگی می‌سایند و آن را بر روی سالك می‌مالند . این کار را باندازه‌یی دنبال می‌کنند تا زخم «سربازکند» (۲٤) و چرکش بیرون بیاید . پس‌از این‌که چرك زخم بیرون آمد ، تکه‌یی نارگیل را می‌سوزانند و روغنش را می‌گیرند و بر روی زخم می‌مالند تا رویه آن خشك‌بشود و بیفتد .

۲ــ **قلم‌گرفتن دور زخم** : برای بزرگ‌نشدن و زود خشك‌شدن زخم سالك ، حاجی‌یی که از روی دریا گذشته است ، دور آن را با نیی «قلم‌می‌گیرد» (۲۵) .

۳ــ **زالو انداختن** ــ بهرسالکهای درشت و خونین و چرکین زالو می‌اندازند تا چرك وخون کثیف آن را بمکد و بخورد . آنگاه برای بند آمدن خون زخم ، «کارتونك» (۲٦) یا یك «باقالی» (۲۷) خشك برجای دهن زالو می‌چسبانند . (۲۸)

دنباله‌دارد

***

---

۲۱ ــ یکی محله های گود افتادهٔ جنوب شهر تهران ۲۲ ــ ریوند Rivand گیاهی است دارویی وآن گره‌های بیخ و ریشهٔ ریواس است که بیشتر در کوه‌های ترکستان وختاوچین وتبت می‌روید . چینی و خراسانی این گیاه بنام است . چینی‌را برای مردمان و خراسانی را برای چهار پایان‌بکار می‌برند. این گیاه اثر مسهلی دارد .

۲۳ ــ شیر زنی که فرزند دختر زاییده‌است . ۲٤ ــ سرباز کردن زخم : سوراخ شدن نوك زخم چرکین از پختگی . ۲۵ ــ قلم گرفتن دور زخم : دور زخم را با قلم نیی خط کشیدن . ۱۱٦ ــ تارعنکبوت . ۲۷ ــ باقلا ، باقلی . ۲۸ ــ برای این‌که سالك برصورت کسی که سالك در نیاورده ، پدید نیاید و به پایش دربیاید ، اورا از زیر پای کسی که زخم سالك برپایش برآمده می‌گذرانند . تهرانیها کسی‌را که سالك برصورتش درآورده ونشان آن بازمانده‌است «سالکی» می‌گویند .

دانستنی‌ها

● آیا قاره‌های زمین از ماه جدا شده‌اند ؟

ستاره‌شناسان معاصر عموما فرضیه داروین را مبنی براین که ماه اززمین کنده و جدا شده است نفی می کنند . بعقیده داروین اقیانوس‌آرام همان جائی است که ماه اززمین جداگشته‌است، ولی پروفسور گرشتنکورن Gerstenkorn آلمانی و پروفسور آلفون Alfven سوئدی نظریه‌ای پیش کشیده‌اند که درست درجهت مقابل فرضیه داروین است : وآن این‌که قاره‌های زمین قطعاتی است‌که از ماه کنده شده است . این‌دو دانشمند براین عقیده‌اند که ماه درآغاز سیاره مستقلی بوده‌که در مداری بدور خورشید میچرخیده است . تاثیر قوه جاذبه زمین درمدارماه‌اختلالاتی روزافزون بوجود می‌آورده است بطوری‌که سرانجام این دو سیاره بسیار به‌هم نزدیك شده‌اند . ماه‌که حجمی دو تاسه‌برابر حجم‌کنونی خود داشته است قسمت بزرگی ازجرم خودرا ازدست داده و این مواد به‌زمین جذب گشته است و قاره‌های آن را تشکیل داده است . یکی از مهم‌ترین دلایلی که برای اثبات این نظر پیش کشیده شده آن‌است که قاره های‌زمین دارای وزن مخصوصی معادل میانگین وزن متوسط ماه میباشند و حال آنکه تودهٔ داخلی کره زمین دارای وزن مخصوص بسیار بزرگتری است .

● زندگی و میدان مغناطیسی

آیا وجود میدان مغناطیسی برای ظهور و بروز زندگی ضروری است ؟ پژوهش‌هائی‌که در اتحاد شوروی وآمریکا و انگلستان دراین‌زمینه بعمل آمده است ظاهرامويد این نظر است. اطلاعاتی‌که بوسیله ماهواره‌های شوروی و آمریکا بدست آمده نشان داده است که ماه و زهره فاقد میدان مغناطیسی میباشند . زیست‌شناسان براین عقیده‌اند که‌فقدان میدان‌مغناطیسی نقص بزرگی برای این دوجرم آسمانی است ، چه میدان مغناطیسی در پیدایش و تحول زندگی‌که ما می‌شناسیم تاثیر دارد . مثلا س . میلر هنگامی که خواست پروتئین راکه یکی از اجزای اساسی ماده زنده است مصنوعا ترکیب کند از میدان‌های الکترومغناطیسی بسیار قوی‌کمك‌گرفت. ازطرف دیگر يك زیست‌شناس انگلیسی بنام جی.افن J. Uffen مشاهده کرده است که سیل پروتون‌ها و نوترون‌های تشعشعات کیهانی ، وازجمله تشعشعات خورشید ، همین‌که به‌زمین نزدیك میشوند درمسیر خطوط‌نیروی

میدان مغناطیسی زمین می‌افتند و این خطوط نیروی مغناطیسی است که زندگی را از خطرات بمباران اشعه مرگبار محفوظ میدارد . دو دانشمند آمریکائی بنام هـ . فریدمان Friedman و هـ . باچمان Bachman یك سلسله عصبی درانسان کشف کرده‌اند که نسبت به‌تغییرات‌میدان‌مغناطیسی حساسیت دارد . همچنین زیست‌شناس شوروی آ . بکریلف Bkrylov ثابت‌کرده است که میدان مغناطیسی در رشد و دربازده گیاهان ودرنتیجه ماده جاندار تاثیر دارد .

● دویست سال پس از گالوانی Galvani آزمایشی درباره تولید الکتریسینه بوسیله موجودات جاندار در آزمایشگاه های شرکت جنرال الکتریك (آمریکا) صورت‌گرفته است . منظور ازاین آزمایش تولید جریان برق بوسیله سلولی بوده است که ماده احتراقی بیولوژیکی مصرف کند و برای این کار از مخمر و از گلوکوز استفاده شده است.
یك الکترود فولاد زنگ نزدنی در زیر پوست ویك‌الکترودپلاتین لای پرده صفاق موشی قرار داده شد . پس ازآن که این دو الکترود بوسیله یك‌ولتمتر به‌هم مربوط شدند جریانی به‌اندازه ۰٫۶۸ ولت مشاهده گردید. بقراری‌که آزمایش کنندگان اظهار داشته‌اند این جریان برق‌درتمام دوران زندگی حیوان میتواند ادامه یابد . فایده‌ای که ازاین آزمایش متصور است ازآن جهت دارای اهمیت خاص است که درجراحی وسایل الکترونیکی گوناگونی بکار میرود ، ازجمله برای تنظیم ضربان قلب یا برای آمپلیفیکاتورهای صوتی و غیره . اگر این دستگاه‌ها جریان برق لازم را در خود بدن بیمار حاصل کنند البته دیگر بهیچ‌وجه احتیاجی به انواع و اقسام پیل‌ها و آکومولاتورها که آن همه مایه دردسر است نخواهد بود .

● رنگ ضد گردوغبار
غالب رنگ‌های ساختمانی دارای بار الکتریکی منفی هستندوچون اکثر گردوغبار بار الکتریکی مثبت دارند ناچار بسوی دیوارها و درهای رنگ‌خورده‌کشیده میشوند . کارشناسان فنی شوروی اخیرا رنگ‌ها و ورنی‌های دارای بار الکتریکی مثبت ساخته‌اند که دیگر گردوغبار را به خود جذب نمی‌کند . قیمت تمام شده این‌گونه رنگ‌ها نیزکم است و ازهم اکنون چندین ساختمان باآن رنگ شده است .

● دانشمندان ژاپنی موفق به‌ساختن یك نورون الکترونیکی شده‌اند یعنی معادل الکترونیکی سلول‌های مغز انسانی را بوجود آورده‌اند . دانشمندان مزبور درنظر دارند که چهارده میلیارد ازاین نورون‌های ساختگی راگرد آورده معادل مصنوعی یك مغز انسانی را بسازند که بطور محسوس ازعهده همان کارهائی برخواهدبرآمد که مغز انسان معمولا قادر بدان میباشد .

● دریك مناظره پزشکی که در سانفرانسیسکو تشکیل گردید دراین مسئله اتفاق نظر حاصل شد که درد موجب پیری میگــردد و ۴۰٪ مسئولیت فرسودگی بدن انسان برعهده انواع دردها خواه جسمی وخواه روحی‌است. کسی که از درد و نگرانی فارغ باشد پنجاه سال عمر او معادل سی‌وهفت سال عمر مردم دیگر است .

● کارشناسان فنی شوروی اخیرا لامپ بسیار نیــرومندی بقدرت سیصد کیلووات ساخته‌اند وآن عبــارتست ازیك لولــه دراز شیشه‌ای‌که با گاز یونیزه‌گزنون xenon پــرشده‌است و جــریان برق از آن عبور می‌کند . این لامپ معادل پانزده میلیون شمع نور دارد و میتوان قدرت آن را به پانصد و حتی ۱۰۰۰ کیلووات رساند. باسه یا چهار لامپ ازاین قبیل که درارتفاع مناسبی قرار داده شده باشد خواهند توانست شهربزرگی را شب‌ها روشن کنند .

● دو پژوهنده آمریکائی بنام هـ . سی . ووج و سی.سی.ووندر **Wunder** ثابت‌کرده‌اند که تغییرات میدان جاذبه درمیزان رشد موجودات زنده تاثیر دارد . مثلا لاکپشت‌هائی که تحت تاثیر شتابی بین ۶ و ۲۸ گرام واقع شده باشند بسیار بکندی رشد مینمایند وحال‌آنکه در مورد شتاب ۵ گرام‌رشدشان در فاصله دوماه به دو برابر حد معمول میرسد.

● زمین‌شناسان کازاخستان (شوروی) یك قطب‌نمای زیرزمینی ساخته‌اند که بدرستی طرز قرارگرفتن رگه‌های زغال ودیگر مواد معدنی راکه از طریق کمانه‌زنی کشف شده‌است معلوم میدارد . بابکار بردن این «قطب‌نما» تاکنون حدود پرپیچ‌وخم یك حوزه زغال ودومعدن چند فلزی بسرعت و سهولت تعیین شده است .

از : فقیه

یادداشت ....

دنان

دنان ـ دوان بنشاط است .
دند ـ آنکه بنشاط رود
(فرهنگ اسدی)
دمان و دنان ـ یعنی حمله‌کنان و با شادی دوان
دمان ـ در فرهنگ اسدی بمعنی شکاف هم آمده است.

***

محاسن قوم عند قوم مثالب

(خوبیهای قومی نزد قوم دیگر بدیهاست) .
مثالب ـ لغزش ها ، عیب ها .

***

نبرد

نبرده ـ (بفتح ن و ب) یعنی جنگی
(هم اکنون ترا ای نبرده سوار پیاده بیاموزمت کارزار)

***

کد ـ کده

کد ـ خانه است : کدخدا ـ کدبانو
کده ـ بهمان معنی است : دهکده ـ میکده ـ آتشکده

کته ـ بمعنی جای زغال نیز همان افاده را دارد (ممکنست ریشه دیگری هم داشته باشد)

***

جمشید

شید ـ بمعنی درخشندگی است ـ ترکیب «جم وشید» روشن است .

***

سوفار ـ سوفال

سوفار ـ همچنین سوفال بمعنی سوزن و سوراخ تیرو سوزن است .

(چو سوفارش آمد بپهنای گوش زچرم گوزنان برآمد خروش)

چرم گوزنان ـ مقصود زه کمان است .

***

خاکینه

خاگینه ـ غذای معروف که با تخم اردك و غاز و مرغ تهیه میکنند .

خایه ـ تخم است «خایه مرغ» تخم مرغ است ، خاگینه با توجه باین کلمه ترکیب شده است .

(ابا هریکی گوهری شاهوار ز زر خایه ریخته صدهزار)

***

خام ـ خام

خام ـ بمعنی ناپخته معروف است .

خام ـ کمند است .

خم خام ـ خم کننده کمند است ودراشعار رزمی قدیم مکرر آمده است .

***

نهمار

نهمار ـ بمعنی بسیار است .

(برافسانه‌اش گشت نهمار شاد)

***

زین‌کشیدن

زین کشیدن ـ غاشیه کشیدن است .

سپهر بلند ار کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو

(فردوسی)

***

پذیره

پذیره شدن ـ استقبال کردن است .
پذیره ـ اسم فاعل از پذیرفتن

باج ـ باژ

باژ ـ همان باج است (در شاهنامه بمعنی مزد آمده است)

***

بنفرید

نفریدن ـ نفرین کردن است .
بنفرید ـ یعنی نفرین کرد .
(برافشاند برتخت خاك سیاه　　بنفرید برجان بدخواه شاه)

***

دیبا ـ دیبه ـ دیباه

هرسه بمعنی حریر است .
(زمین را بخون رنگ دیبه کنم)

شکریدن

شکریدن ـ یعنی شکار کردن
بشکری ـ یعنی شکار کنی ، بشکنی (مکرر درشاهنامه‌آمده است) در عشقبازی زال و رودابه هست :
(همی بود بوس و کنار و نبید　　مگر شیر کو گور را نشکرید)
(یعنی شکار نکرد)

***

کیان ـ کیان

کیان ـ خیمه کرد و عرب بود　　(فرهنگ اسدی)
(همه باز بسته بدین ریسمان　　که برپرده بینی بسان کیان)
(ابوشکور)

کیان ـ جمع (کی) لقب سلاطین سلسله کیان بوده است ـ بمعنی بزرگ
آن قوم کیان و این کیانند　　برجای‌کیان ببین کیانند
(نظامی)

دراینجا کلمه کیان بدومفهوم «بزرگان» و «چـه‌کسانی» آورده شده است .

***

مزدیسنان

مزدیسنان ـ (بفتح میم و دال و یا) یعنی خداپرستان

دیویسنان ـ ضد (مزدیسنان) بمعنی دیوپرستان وکافران

***

جلب

جلب ـ (بفتح ج و لام) روسپی است .

(جلب کشی و همه خانمانت پر جلب است
بدی جلب کش و کرده بکودکی جلبی)

جلب ـ فتنه و آشوب و غوغا
(حاشیه فرهنگ اسدی)

جلب ـ نام ستور باشد .

جلب ـ ضج است .

(خروش آمد از دشت و بانگ جلب)

همچنین : (نه بانگ تبیره نه بوق و جلب)

***

مه

مه ـ (بفتح میم وهاء غیرملفوظ) درفارسی علامت‌نهی‌است و بمفهوم مباد است

(سر تاجداران فروشم بزر	که مه تخت باد و مه تاج و مه فر)

***

مه ـ مه

مه ـ (بفتح م و های ملفوظ) مخفف ماه آسمان است ، همچنین مخفف ماه سال است :

(از آمدن تیر مه و رفتن دی	اوراق وجود ما همی گردد طی)

مه ـ (بکسر م و های ملفوظ) هوای مه آلود معروف‌است (همچنین بزرگتر و مهتر)

غالبا هوای مه آلود را بغلط مه (بفتح م) تلفظ میکنند .

***

بنیز

بنیز ـ یعنی هرگز

(همانا که چیزی نباشد بنیز)

***

سمك ـ سماك

سمك ـ ماهی است



بقیه بازیهای بات وی‌نیک - پطروسیان

نتیجه ۸ــ۱۱ بنفع پطروسیان در۱۹بازی‌گذشته پیروزی قطعی پطروسیان را کاملا نشان میداد زیرا او برای کسب‌عنوان قهرمانی جهان فقط به‌دوتساوی‌یا یك پیروزی در ٤ بازی آینده احتیاج‌داشت.

سه‌بازی‌بعدی که هرسه در ۲۱،۱۰و۱۰حرکت به تساوی گرائیدند. بیشتر یك ادامه دیپلماتیك به این مسابقه بزرگ‌بودکه نتیجه آن برای همه روشن شده بود. اینك سه بازی آخر مسابقات جهانی را با شرح و تفسیر هاری گولومبك داور این مسابقات در اختیار شما میگذاریم.

بیستمین دور مسابقات جهانی شطرنج ـ ۱۵ مه ۱۹۶۳

«گامبی وزیر پذیرفته شده»

سیاه : پطروسیان سفید : بات‌وی‌نیك

1	d2 — d4	d7 — d5
2	c2 — c4	P × P
3	C — f3	C — f6
4	e2 — e3	C7 — C5
5	F × P	e7 — e6
6	O — O	a7 — a6
7	F — b3	....

ادامه a4 ... a2 7 که در پنج بازی‌قبلی گامبی وزیر پذیرفته شده توسط بات‌وی‌نیك بدون نتایج مورد انتظار بکاررفته بود او را وادارکرد تا این راه را که چند بار در المپیاد شطرنج‌بلغارستان۱۹۶۲ بکار رفته بود امتحان کند.

7 .... C — c6

ادامه زیر منجر به درهم شکستن زنجیرپیاده‌های وزیر سیاه میشود:

7	.........,	b7 — b5	8 a2 — a4,	c5 — c4
9	F — c2,	F — b7	10 b2 — b3	....

باین ترتیب سفید امکاناتی در حمله‌بر علیه قلعه سیاه پیدا میکند.

8	D — e2	P × P
9	T — d1	F — e7
10	P × P	C — a5

سیاه از سرنوشتی که با ادامه زیـــر «کنرادی» در مقابل فیلیپ در المپیاد شطرنج بلغارستان داشت دوری جستــه‌است :

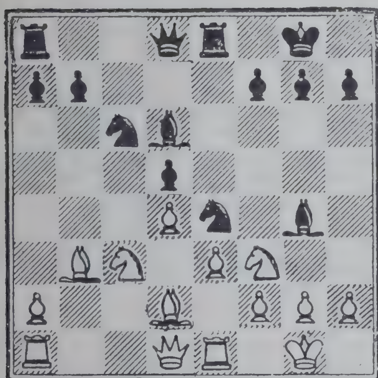
10	.........,	O — O	11	C — c3,	C — b4
12	C — e5,	Cb — d5	13	T — d3,	F — d7
14	T — g3,	g7 — g6	15	F — h6,	T ... e8
16	h2 — h4,	F — f8	17	F — g5,	F — g7
18	D — f3,	F — b7	19	F × cd5,	....

وسیاه تسلیم شد . دراین موضوع کــه‌آیا حرکت پطروسیان از کنراد بهتراست باید در آینده بحث کرد .

11	F — c2	....

11 d4 — d5, C × F 12 P × P, C × T

11	....	b7 — b5
12	C — c3	F — b7
13	F — g5	O — O



برای‌مشاهده وضع بازی بدیاگرام‌روبرو مراجعه کنید . ادامه بازی به ترتیب زیر بین این دو استاد بزرگ انجام گرفت :

14	Ta — c1	T — c8
15	F — b1	C — c4
16	C — e5	C — b6
17	D — d3	g7 ... g6
18	F — h6	T — e8
19	D — h3	C — c4
20	C × C	....

این تعویض مساوی قبول تساوی است‌وازبات‌وی‌نیك غیر منتظره است که چرا ادامه حمله‌ای 20 T — e1 را انتخاب‌نکرد زیرا با حرکت 20 ...., D × P باحرکت 21 C × f7 جواب میداد.

20	....	T × C
21	C — e2	D — b6

کاملا مشهود است که سیاه برتری‌های‌پوزیسیونی خوبی دارد ولی با توجه بوضع

خاص مسابقة او تساوی بازی را نبول کرد .

بازی بیست‌و یکم

مسابقه بمراحل فوق‌العاده هیجان‌انگیزی رسیده بود . قبل از شروع مسابقات بات‌وی‌نیك‌ازمن(هاری‌گولومبك) واشتالبرگ پرسید :

ـ اگر پطروسیان قبل از ۳۰ حرکت‌پیشنهاد مساوی کرد چه باید بکنم ؟ اشتالبرگ‌که میخواست جریان مسابقه رابزبان سوئدی برای‌هم‌وطنان خود ازراديو مسکو رپرتاژ کند گفت :

ـ مانعی ندارد اگر مساوی خواستی‌میتوانی قبول کنی .

بالاخره بازی در ٥ر٤ بعداز ظهر شنبه ۱۸ ماه مه ۱٦۳ شروع شد .

بیست‌ویکمین بازی بات‌وی‌نیك ـ پطروسیان

«شروع‌بازی انگلیسی»

سیاه : بات‌وی‌نیك سفید : پطروسیان

1 c2 — c4 C — f6
2 C — f3 g7 — g6
3 C — c3 d7 — d5
4 P × P C × P
5 e2 — e4 C × C

حرکت C — b4 ,......... 5 پس‌از d4 — d2 6 و 7 a2 — a3 اسب سیاه به جای نامناسبی عقب رانده‌می شود .

6 d2 × C ....

مسلما حرکت 6 b2 × C بهتراست‌ولی سفید مطمئن است که بااز تلعه‌افتادن هم قادر به تساوی خواهد بود .

6 .... D × D

تعویض وزیرها اجباری است چه بعداز C — d7 ,......... 6 سفید باحرکت 7 F — c4 برتری هـای‌خوبی بدست میآورد .

7 R × D F — g4
8 F ... e2 C — d7

حرکت‌کمی‌بهتر C — c6 ,....... 8 و بعد O — O — O بود ولی حتی ایـــن حرکت سیاه هم منجر به تسوی میشود.

9 F — e3 e7 — e5
10 C — d2 ....

طرفین بازی را مساوی قبول کردند.

آخرین بازی مسابقات جهانی شطرنج

بنظر من بات‌وی‌نیك قصد داشت حتما‌دراین بازی پیروز شود و در یك شـروع بازی حاد وضع بسیار خوبی بدست‌آوردولی بالاخره کم‌کم بات‌وی‌نیك‌برتریهای خود را از دست داد و در یك وضعی که‌پطروسیان پیشنهاد تساوی کـــرد ـ ۲۰

دقیقه تمام که آخرین دقایق قهرمانـــی‌جهان او بود فکر کرد تا بالاخره‌باتساوی بازی با نتیجه ۹٫۵ــ ۱۲٫۵ عنوان‌قهرمانی‌جهان را از دست داد .

بیست‌و دومین بازی پطروسیان ـ بات‌وی‌نیك ۲۲ مه ۱۹۶۲

سیاه : پطروسیان سفید : بات‌وی‌نیك

1	d2 — d4	d7 — d5
2	c2 — C4	P × P
3	C — f3	C — f6
4	D — a4 +	....

راهی که با واریانت های قبلی‌اختلاف‌داشته و سیاه را در مقابل مسائل زیادی قرار میدهد :

4 .... C — c6

این راه خوبی برای دفع کیـــش درواریانتی که سیاه احتیاج به پیش راندن پیاده C دارد نیست .حرکت صحیح‌تر 4 ...., D — d7 یا 4 ...., c7 — c6 است .

5 — C — c3

بهتراز راه زیر که در طی آن سفیدبـــا کوشش برای پس گرفتن پیاده خودابتکار عملیات در بازی را از دست میدهد .

5 e2 — e3, e7 — e6 6 F × P, F — d7

5	....	C — d5
6	e2 — e4	C — b6
7	D — d1	F — g4
8	d4 — d5	C — e5
9	F — f4	C — g6
10	F — e3	e7 — e6

بازی دراین لحظه مساوی اعلام شدواین‌یك تساوی توافقی بین دو استادبزرگ بود و به‌این ترتیب یکی از مهمتریـــن‌دیدارهای تاریخ شطرنج جهان خاتمــه یافت .

یك ترکیب عالی ودرخشان

مات شدن در بازی دو استاد بزرگ‌شطرنج پدیده فوق‌العاده نادری است زیرا چند حرکت قبل طرف‌بازنده با حسابهائی‌که درذهن خود مینماید تسلیم میشود.
در ماه گذشته در مسابقات مسکو یـــك‌استاد بزرگ توسط استاد بزرگ دیگــر مات شد ! یوری آورباخ دراین بازی‌زیبادر۱۹ حرکت شاه سفید را که قلعه کوچك اختیار کرده بود با قربانی یك سواربـــه‌وسط صحنه آورد و با اسب دوم خود او را مات کرد .

مسابقات قهرمانی مسکو ـ ۱۹۶۳

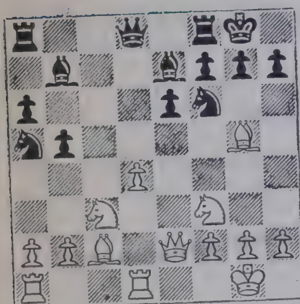
سیاه : یوری آورباخ سفید : دیوید برونشتاین

1	d2 — d4	C — f6
2	c2 — c4	e7 — e6

3	C — c3	F — b4
4	e2 — e3	O — O
5	F — d3	d7 — d5
6	C — f3	C7 — c5
7	O — O	C — c6
8	c4 × d5	e6 × P
9	C — e2	....

شروع بازی بالا که یکی ازواریانت‌های‌دفاع نمیزوویچ است و حرکت ضعیف نهم سفید به سیاه (یوری آورباخ)فرصت‌میدهد تا ابتکار عملیات او را دردست بگیرد .

9	....	C5 — c4
10	F — c2	T — e8
11	F — d2	F — d6
12	b2 — b3	P × P
13	F × P	F — g4
14	C — c3	C — e4
15	T — e1 ?	....



دیاگرام روبرو وضع بازی را در این لحظه نشان میدهد . حرکت ضعیف رخ سفید به سیاه امکان میدهد تا باقربانی یك سوار کوچك شاه سفید را از قلعه خارج کرده و او را در موقعیت ماتــی قرار دهد .

15	....	F × C
16	P × F	C × f2!!
17	R × C	D — h4 +
18	R — e2	D × h2 +
19	R — d3	C — b4++



کتاب هفته

شماره ۱۰۲ ـ یکشنبه ۳ آذرماه ۱۳٤۲



کتاب کیهان
بها ۲۰ ریال



کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی
به سرپرستی م. ا. به‌آذین

کتاب هفته

فهرست

طرح روی‌جلد از : ناصر مظهری

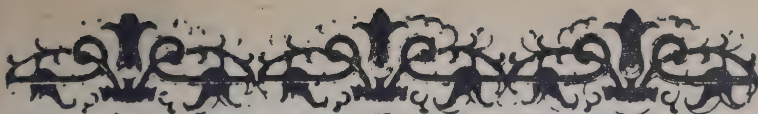


بها ۲۰ ریال

شماره ۱۰۳

یکشنبه ۱۰ آذرماه ۱۳۴۲

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن ۳۳۱۵۹



از : غلامرضا انصافپور

«اوستا مزدوزد»

ما دو رفیق بودیم ، یازده ساله . هر دو ، تا کلاس چهارم یك دبستان باهم‌درس خوانده بودیم. همیشه همه جا باهم‌میگشتیم. هرچیز را با تصور بچگانه خود میدیدیم . خیلی آدمها بارفتارشان و خیلی اشیاء با شکل مخصوصشان بچشم ما مضحك و عجیب میآمد . درهرجا بهانه‌ای پیدا می‌کردیم و میخندیدیم . **بخصوص** سرکلاس درس خنده ما گل میکرد . پهلوی هم می نشستیم تامعلم غافل میشد شلوغ میکردیم . باهم بودیم و خوشحال بودیم .

خانه هر دو ما نزدیك گذر قاطرچی ها بود . زیرگذربازی میکردیم . گاهی با هم قهر بودیم و گاهی آشتی . دوستان و رفقای دیگر هم داشتیم که در زمره ما بودند و در قهر و آشتی ما دخالت میکردند .

وقتی با هم قهر بودیم ، از غیظ من از یك طرف و او از طرف دیگر با زغال و گچ بدیوار های محل برای هم مهملاتی مـی نوشتیم و یکدیگر را به‌گاو وخر نسبت میدادیم ؛ یاروی کاغذ بامداد شکلك های عجیب میکشیدیم و اسم دیگری را زیر آنها مینوشتیم

و با خمیر تفار نانوائی به درخانه هم میچسباندیم وهمچنین پیغام‌های تهدید آمیز بهم میفرستادیم.
کار قهر که بجاهای باریك میکشید، قرار دعوامیگذاشتیم محل خلوت و دوری را برای اینکار تعیین میکردیم و میرفتیم در حضور عده‌ای از دوستان مشترکمان آنقدر کتك کاری میکردیم تا ما را ازهم سوا میکردند.
پس از آنکه دق دلمان خالی میشد، محبتمان دوباره بهم گل میکرد و یك روز نمیکشید که با پادرمیانی بچه هاحاضرمیشدیم اسم یکدیگر را روبروی هم برزبان بیاوریم.
آنوقت‌کار قهر تمام میشد وباز رفیق‌جان دریك‌بدن بودیم. قهر ما زودگذر بود و آشتی ما پردوام.
اسم رفیقم سعید نه‌نه اسمال بود. آخر های سال در مدرسه بیشتر از هرچیزی درباره «دوماه تعطیلی» تابستان‌صحبت میکردیم. چنان ذوق زده میشدیم و در دل قند آب میکردیم وجانم جانم میگفتیم که گویا این دوماه تعطیلی خوشبختی بزرگی برای ما بارمغان میآورد، یا تفریحهای خوش دل انگیزی در انتظار ما بود.
درحقیقت بیشتر این نشاط و جنب و جوش برای فراراز مدرسه و خستگی و ملال درس بود.
تق و لقی آخر سال دبستان نیز یکجور آزادی دلخواهی داشت که میدان فراخی به شیطنت ما میداد. دیگر از در و دیوار بالا میرفتیم و به زمین پا بند نمی‌کردیم.
اما راستش، تنها اسم تعطیلی تابستان خوش بود و خود آن جز کار و زحمت چیز تازه‌ای بما نمیداد. هرکدام در گوشه دکانی دست و پایمان بکاری که گاهی فوق طاقت بود بند میشد. شور و نشاط مثل چلچله های آخر پائیز از سرما پرواز میکرد. تهی و خاموش میشدیم.
پدر رفیقم سعید مردی بی نوا بود. پدر منهم ازاو بی‌نواتر. اورا برای آن سعید نه‌نه اسمال میگفتند که مادر نداشت و مادر بزرگش نه‌نه اسمال ازاو درمقابل بچه های دیگر حمایت میکرد.
هر دو مجبور بودیم، سرتاسر تابستان، در دکان بقالی‌یا خیاطی و نجاری شاگردی کنیم و پولی بدست بیاریم تابتوانیم اول سال تحصیلی لباس‌وکتاب بخریم. رفاقت‌صمیمانه ودائمی ما از شباهت وضع زندگی ما بیکدیگر سرچشمه میگرفت.
آخر تعطیلی تابستان که میشد، دیگر جانمان بلب‌میرسید و خسته و روحمرده آرزوی بازگشت به مدرسه را میکردیم. باز در آنجا میشد با بچه ها بازی کرد، گفت و خندید. ولی زیردست

یك «اوستا»ی اخمو که از صبح تا شام چهار چشمی مراقب ما بود چه از دستمان برمیآمد؟ هرسال سعید شاگرد یك دکان میشد ومن شاگرد دکان دیگر. کمتر همدیگر را میدیدیم.

اما آنسال ... چند روز مانده به تعطیلی پدرم مژده آورد که یك کارخانه سرگذر باز شده‌است و اولین روز تعطیلی مرا بآنجا میبرد. جای خوبی است. کارهم یاد میگیرم.

آنروز پدرم دستم را گرفت و برد وبا سفارشهای زیاد مرا بدست صاحب کارخانه یا «اوستا» سپرد. میگفتند «کارخانه». اما کارخانه‌ای نبود. دکان نسبة بزرگی بود با دو تا میله منگنه پرسی که قلاب کمربند بغدادی درست میکرد. قوطی استامپ وبعضی خرت و پرت دیگرهم میساخت.

روی هم هفت یا هشت نفر کارگر بزرگ و کوچك در آن کار میکردند. صاحب کارگاه «اوستا محمد جعفر»، آدمی بود خپله ومیانه بالا، شیخ مسلك، که یك نوار گیوه ریش دور صورتش پیچیده بود. عرق چین مشکی سر میگذاشت. روی پیشانی دوتا داغ مهر داشت که میگفتند خودش برای تظاهر به دینداری درست کرده. صلوات و حمد وسوره ورد زبانش بود وبه هر چیزی خدا و رسول را شاهد میگرفت.

وقتی پدرم از دکان بیرون رفت. «اوستا» دستور داد مقابل تخته‌ای که توی دیوار کار گذاشته شده بود چهار پایه بلندی برایم گذاشتند وبمن گفت:

ــ یالا. سوار کار شو، ببینم چیکار میکنی.

روی تخته که حکم میز را داشت، مقدار زیادی ماهوت چهارگوش بریده شده، تعداد بی‌شماری چوب شش در دوازده با قطر یك سانتیمتر ریخته بود، بادو تا کاسه بزرگ سریش. یادم داد که چطور چوب‌را وسط ماهوت بگذارم و چهار گوشه‌پارچه‌را سریش بمالم وبچسبانم روی تخته که بشود جوهر دان قوطی استامپ.

یك ساعت بعد که ملول و مغبون مشغول کار بودم، دیدم نه‌نه اسمال از جلو ورفیقم سعید از پشت سرش وارد کارگاه شدند و سلام کردند.

تا چشمم به‌سعید نه‌نه اسمال افتاد، ازدمقی درآمدم. تمام حالات خوش مدرسه در من شکفت. خنده فشرده‌ای سر دادم که صدای بریده و مرتعشی شد وزود توی گلویم شکست. برای آنکه «اوستا» متوجه نشود، چند صدای کشیده مثل سرفه از سینه بیرون دادم.

سعید که باچشمان بهت زده و حیران نگران کارگرها و

محیط بیگانه کارگاه بود ، تا مرا دید ، ته دلش قرص شد .
همینکه‌نه نه اسمال بیرون‌رفت ، «اوستا» گفت : «برو اون چارپایه‌را بیار بشین بغل دست این (مقصود من بودم) ، الان بتوهم یاد میدم . توهم سوار کار شو ، ببینم چیکار میکنین ! تخم دو زرده یا سه زرده .»
سعید آمد و پهلوی دست من نشست . مشغول کار شد . یك ساعتی باهم حرف نزدیم و پیش «اوستا» آشنائی نشان ندادیم . بعد یواش یـواش به پچ‌پچ درآمدیم . وقتی چیز مضحکی بنظرمان میرسید یا میگفتیم ، خنده خفه‌ای بیخ گلویمان قل‌قل میکرد . گاهی «اوستا » برمیگشت ومارا چپ چپ نگاه میکرد و کمتر چیزی دستگیرش میشد .
کارگرها گرم کار بودند . احمد ننجون یکی از بچه محل‌های ماهم آنجا کار میکرد . دیدار اوهم محیط کارگاه را بنظر ما خودمانی تر کرد . کارگذشت وقت را نامحسوس میساخت ، ظهر نزدیك مبشد . آفتاب از روزن سقف ستونی نورانی در وسط کارگاه ساخته بود وذرات غلیظ گردوغبار در میان آن شناور بودند .
جلورویمان تقویم بزرگی در یك صفحه بدیوار چسبیده بود. ما از پیش میدانستیم که ناهار هم میدهند ولی از کم و کیف آن خبر نداشتیم . کنار تقویم کاغذی چرکمرد نظر مارا جلب کرد . هردو بآن نگاه کردیم . برنامه ناهار هفتگی بود جلو هریك از روزهای‌هفته با خط بدی ناهار آنروز نوشته شده بود :
شنبه آبگوشت ، یکشنبه کله‌جوش یا اشکنه ، دوشنبه آبگوشت ، سه شنبه حاضری ، چهار شنبه آبگوشت ؛ اما جلوآخرین روز هفته با خط درشت وسعی شده‌ای نوشته شده بود «پنجشنبه باختیار استاد » .
ناهار پنجشنبه مارا به کنجکاوی وا داشت . نگاه پرسانی بهم انداختیم . اول هردو جدی درباره چگونگی آن نظر دادیم ... بعد که چیزی دستگیرمان نشد شروع کردیم به حدس‌های تمسخرآمیز زدن : «باختیار اوستا ، نون ویخ .... باختیار زن اوستا قره قورت وسنکجین ... شتر نیم بند .... خرخره گاو . . . » پس از گفتن هرکدام از اینها چند دقیقه دل غشه میگرفتیم و آهسته می‌خندیدیم ودر عین حال هم زیر چشم مراقب اوستا بودیم . تااینکه از صدای‌خنده ناگهانی سعید اوستا بحرف آمد و تهدید کرد :
ــ دست هردو تونو میگیرم میندازم بیرونا .
نیمساعت بظهر «اوستامم جعفر» یکی از پادوها را صدا کرد و گفت :





– برو اون بادیه‌گنده رو وردار وبرو چلو کبابی دهنه بازار دروازه ، یك پرس چلو کباب بگیر بیار . بگو خیلی بده ، برای اکبر غول میخوام .
سرهای من وسعید به شنیدن اسم اکبر غول بطرف او برگشت وبا تعجب چند لحظه اورا نگاه کردیم . میخواستیم معنی چلو کباب خریدن «اوستا محمد جعفر» را برای اکبر غول بفهمیم . «اوستا» پشت یك چهار پایه بلند که بجای میز کارش بود ، روی یك چهار پایه کوتاه نشسته بود وروی یکدسته کاغذ سرچسب چیزهائی مینوشت یك مداد باندازه انگشت کوچك بچه دستش بود نوك زبانش را در میآورد وسر مداد را بآن میزد .
اکبر غول ، سردسته محل ما ، یکی از اوباش معروف بود . چند تاشیره‌کشخانه و یك قمار خانه داشت . همه از او حساب میبردند ، حتی چلوکبابی دهنه بازار دروازه .
نیم‌ساعت بعد پادو با چلوکباب برگشت و وارد دکان شد . از بوی چلوکباب هوش از سرما پرید و آب دهانمان را فرو دادیم . پادو بادیه را روی چارپایه بلند جلو «اوستا» گذاشت . «اوستا» با دو انگشت لب بادیه را گرفت و بلند کرد و سبك و سنگین کرد و گذاشت سرجایش و آهسته لندید . بی‌آنکه به کسی یا چیزی نگاه کند ، بسم‌الهی سر بهوائی پراند که معلوم نبود با دیوار بود یا باآنهائی که آنجا بودند و کسی جزشیخ محمود، سرکارگر و سوگلی «اوستا» نگفت : «نوش جان»
ما زیر چشمی باحسرت نگاه میکردیم . «اوستا» لقمه های کله گربه‌ای برمیداشت ودهانش را یك وجب میگشود وچشمهارا میدراند و آرواره‌هایش مثل سنگ آسیاب به گل جمال اکبر غول میچرخید .
آنروز سه شنبه بود و ناهار طبق برنامه حاضری مرقوم شده بود . یك ساعت بعداز ظهر ماهم در جمع کارگرها نشستیم و ناهار نان وپنیر وانگور خوردیم .
هرروز «اوستا» نیمساعت بظهر پادو را میفرستاد وباسم اکبر غول برای خودش چلو کباب میخرید .
دو سه هفته بعد یکروز که «اوستا» داشت سفارش‌چلو کباب میداد ، ناگهان اکبر غول را دید مثل اشکهن سالار تو دهنه دکان ایستاده با نگاه تند وزهر آگینی اورا برانداز میکند . از ترس دستپاچه شد و سلام شتابزده‌ای کرد وبازبان الکن چندبار تعارف کرد :
– به‌به .. بفرمائید .. گل شمشاد !! به‌به بفرمائ...ید ... به یك

لقمه ناهار ، قاآبلی نداره ... آ آ آهای ، پسر ، ...

اکبر غول بی‌آنکه جوابی بدهد ، نیش نگاه زهرآگین وتهدید آمیز خودرا از او گرفت و رفت و «اوستا» را با ترسی که مثل زخم در او گذاشته بود بحال خود گذاشت کارگرها با انبساط خاطر هم بیکدیگر وهم به «اوستا» نگاه میکردند . بعدها دانستیم که یکی از کارگرهای ناراضی ، همان احمد ننجون بچه محل ما ، پته «اوستا» را پیش اکبر غول روی دایره ریخته بود .

چند روزی بیمناك وسر خورده بود و دیگر باسم اکبر غول سفارش ناهار نمیداد . پادو همینطور میرفت میگرفت و میآورد . دو هفته بعد که پشت و پهلوش کمی باد خورد باز باسم یکی دیگر از اوباش محل سفارش ناهار داد و پادوئی دیگر را مامور خرید کرد . با همان سفارش کذائی :

ــ برو اون بادیه گنده رو وردار ، برو چلو کبابی دهنه بازار دروازه . یك پرس چلوکباب بگیر بیار ، بگو خیلی بده ، برای حسین زنبورکچی میخوام .

من و سعید هم هرروز همین‌کلمات را بالحن تمسخرآمیزی زیر لب آهسته زمزمه میکردیم و می‌خندیدیم .



مزد کارگرها را «اوستا» شب های جمعه میداد هرشب جمعه سر پول مزد با کارگرها اختلاف داشت و براشان حساب سازی میکرد . هرکس هم که برای وصول طلبش پا فشاری نشان میداد ، از طرف او با کم محلی بیشتری روبرو میشد .

من وسعید روزی سه ریال مزد داشتیم ، اما در مقابل‌کاری که صبح تا شام میکردیم ، دست کم میبایست یك تومان بگیریم . خود او ، یکروز به یکی از کارگر ها که تقاضای اضافه دستمزد داشت ، گفته بود : «هرکدوم ازاین بچه‌ها روزی ده تومن . بمـن استفاده میرسونن ، اونوقت سه زار میگیرن . این مزدی هم که بتو میدم زیاده . نمیخوای برو . » از اینجا شد که یکدفعه اسم بامسمائی برای او پیدا کردیم : «اوستا مزد دزد» .

«اوستا مزد دزد» هر سال استخوان سبك میکرد و کربلا و مشهد میرفت . قرار بود سال بعد مکه هم برود . هرروز عصر که از خواب بلند میشد با تنبلی گشادگشاد میرفت مسجد محل ، نماز جعفر طیار میخواند . در ایوان مسجد ، روبروی در که مشرف بکوچه مقابل بود میایستاد ، تا هرکس از در مسجد رد میشود ویا از ته کوچه میآید اورا در حال نماز ببیند .

بعضی ها میگفتند : «اوستا مم‌جعفر یکخورده سروگوشش

می‌جنبه» . اما یکخورده نه و خیلی می‌جنبید . دوتا زن عقدی‌داشت، سالی سه چهار تا هم صیغه عوض میکرد . میگفتند «اوستا» ید طولائی در صیغه پیدا کردن دارد . لابد رازش درآن بود که بعد از ظهرها یك‌لت در دکان را دم در میگذاشت وروی آن دراز می‌کشید ومچ دستش را پائین پیشانی میگذاشت واز زیر آرنج با چشم نیم بسته هم کارگرهای توی دکان را می‌پائید و هم زنهائی را که ازجلو دکان رد میشدند سیر می‌کرد .



من وسعید نه نه اسمال شبها وروزهای جمعه بـرای رفقایمان تیاتر «اوسا مزد دزد» میدادیم . ادای جلو دکان خوابیدن و گشادگشاد راه رفتن ، چیز نوشتن‌اورا روی چهارپایه درمیآوردیم بالحن مسخره به‌پادو دستور میدادیم : «اون بادیه رو وردار ، برو چلو کبابی دهنه بازار دروازه .... »

بعدهم مثل او بسم‌اله سر بهوائی میانداختیم و برای لقمه بدهان گذاشتن چشم‌مان‌را ازهم میدراندیم ... والبته‌کشمکش‌باکارگر هارا سر مزد فراموش نمی‌کردیم .

باری ، پس از چندی تیاتر «اوستا مزد دزد» یکی از بازیها وسرگرمی‌های رایج محل شد وبچه‌ها بهم میگفتند : « بیا بریـم تیاتر «اوستا مزد دزد» بازی‌کنیم .

به این ترتیب کم کم اسم «آمم‌جعفر» از سر زبانها افتاد و همه اورا بالقب «اوستا مزد دزد» شناختند .

ما از بی‌انصافی ورفتار خشن او دل پری داشتیم . روزی چند دفعه بما می‌توپید که چرا حرف زده‌ایم‌ویا گوشمان‌را می‌پیچاند که چرا خندیده‌ایم . سر هیچ و پوچ دوبار مارا اخراج کرد و هربار باوساطت بزرگترهای خود سرکار برگشتیم .

رفته رفته اندك نشاط روزهای اول کارکردن را از دست دادیم واز دل ودماغ افتادیم . از صبح دقیقه شماری میکردیم که‌کی ظهر میشود ، ناهاری بخوریم و ساعتی استراحت کنیم . بعداز ظهر هم فقط بفکر آن بودیم چه وقت غروب میرسد که از آنجا خلاص شویم .

روزهای پنجشنبه خوشحال بودیم ، چون ناهار «به اختیار اوستا» میخوردیم و فردای جمعه‌ای در پیش داشتیم . روزهای اول میگفتند «اوستا» خیر پدرش شبهای جمعه ناهار چلوکباب مبدهد ، ولی تاوقتی ما آنجا بودیم چنین کرامتی ندیدیم . گویا این خیرات کبیر را وقتی میداد که بیش از سه نفر کارگر نداشت . اما حالا ما ده نفر بودیم . هر پنجشنبه بزرگها دوسیخ وکوچك‌ها فقط

یك سیخ کباب کوبیده سهمیه داشتیم که از دکان کبابی محل میآوردند.

***

یك شب جمعه «اوستا» مزد همه کارگرهارا ناقص داد و به احمد ننجون بچه محل ماهم ده تومان داد و گفت: پنج تومان طلب او باشد وبادو کارگر دیگر هم که وسط هفته خرده خرده پول گرفته بودند ساعتی کشمکش کرد که به ناکامی کارگرهای طلبکار انجامید.

روزشنبه بعداز ظهر که تازه «اوستا» از خوردن چلوکباب فارغ شده بود و داشت انگشت‌هایش را می‌لیسید، احمدننجون باو گفت مادرش بیرون دکان ایستاده پول میخواهد و پنج تومان تتمه مزد شب جمعه را مطالبه کرد. «استا»، خیلی حق بجانب، با لحن کشداری گفت: «چی؟» و جواب داد پنج تومان را موقع رفتن همه وقتی به کارگرها دوباره یکی یك چیزی داده بود باو پرداخته‌است وحالا حسابی ندارند. هرقدر احمد جز زد وقسم آیه خورد و خدا رسول را شاهد گرفت، او بیشتر حاشا میکرد و برای اینکه اورا از سر خودش وا کند، مداد یك بند انگشتی خودرا از جیب درآورد وسرش را پائین انداخت روی آن دسته کاغذ سرچسب به حساب کردن مشغول شد و سر آخر یك داد هم سراحمد کشید:

— د برو دیگه، می‌بینی دارم حساب میکنم. میخوای حواسمو پرت کنی؟

فردای آنروز که رفت مسجد نماز، باز ننجون در دکان آمد واز احمد پسرش پول خواست. احمد که «اوستا» پنج‌تومانش را خورده بود و خرج دو روز اورا لنگ گذاشته بود مقداری فحش نثار اوستا کرد و دو تومان از یکی ازکارگرها قرض‌گرفت و بمادرش داد. احمد آنقدر عصبانی و ناراحت بود که اگر «اوستا» آن ساعت آنجا بود حتما بااو دست بگریبان میشد.

آن طرف که ما کار میکردیم، بدیوار چوب رختی زده بودند وهمه کتهای خودرا به آن میآویختند. کت «اوستا» آنجا آویخته بود. احمد یك تیغ ریش تراشی از جیب خود در آوردورفت سرکت «اوستا» وبایکدست پائین کت اورا نگهداشت و بادست دیگر تیغ را بافشار به یقه وشانه و آستین کت کشید و آنرا جروواجر کرد.

من و سعید تمام حرکات عصبانی‌اورا دیدیم و از خوشحالی دلمان‌به‌شور افتادودم‌برنیاوردیم، تنها به‌مختصراشاره وپچ‌وپچی اکتفا کردیم. نگاه غضب آلود احمد مثل تیغه تهدید آمیز چاقوبروی ما درخشید وماهم بالبخند رضامندانه کار اورا تائیدکردیم وبه‌نشانه

رازداری سر خودرا تکان دادیم .

شب که «اوستا» کت را برداشت دید مثل جگر زلیخا ریش ریش وازهم دریده‌است . داد وفغانش بهوا رفت : «کدوم نمك‌بحروم این نامردی را کرده ، مادرش را بعزاش می‌شونم ... کی دیده ... بلائی بسرش بیارم‌که مرغای آسمون بحالش گریه کنند» . لاینقطع با فریاد هائی که شبیه گریه بود به هرچه «نمك بحرام» دشنامهای رکیك میداد . ماهم اصلا بروی خود نیاوردیم که شتر دیدی ندیدی .



یك پسر بچه دیگر هم تازه آورده بود که چند متر دورتر ازما کار میکرد . کار اوهم از نوع کار ما بود . ما اورا حسنی صدا میکردیم . پسرکی لاغر و مردنی بود که سرو وضع رقت‌انگیز داشت. «اوستا» حسنی‌را فوق‌العاده آزار میداد . چون اولا بچه آن محل «گذر قاطرچی‌ها» نبود . ثانیا پدرهم نداشت ، ثالثا اقلا کسانی مثل بزرگترهای ما نداشت که «اوستا» ازآنها حساب‌ببرد. دست«اوستا» سراو باز بود و روزی دو سه بار آن طفل یتیم را میزد و فحش‌های رکیك میداد ، که چرا کم کار میکند ، و حال آنکه اوهم باندازه ما کار میکرد ، بتازگی هروقت ما دو نفر حرف می‌زدیم واحیانا از چیزی خنده‌مان میگرفت ، عوض ما به بهانه ای اورا میزد که حساب خودرا بکنیم . وبرای آن که محیط کار را جدی تر کند ، یکریز باو میگفت : «جون بکن ... یالا» .

چند روز بعد ما متوجه شدیم که حسنی شب ها خیلی زیادتر از هرکدوم ما کار تحویل میدهد و کارهای ما ، با اینکه مثل همیشه بلکه هم بیشتر بخود فشار میآوریم ، باندازه او نیست .

«اوستا» از آن به بعد فحش و کتك اورا کم کرد و بعضی روزها نه تنها اورا نمیزد ، بلکه تشویق هم میکرد . کار اورا برخ ما میکشید و سرزنشمان میکرد . برای اینکه مارا تحقیر هم کرده باشد شبی دهشاهی روی مزد او انداخت .

بالاخره یك روز من و سعید قرار گذاشتیم کوشش کنیم از حسنی عقب نمانیم . هرروز باسرعت یك نفس کار میکردیم . دیگر فکر آن نبودیم که صبح را ظهر وظهر را شب کنیم میخواستیم عقب ماندگی شخصیت خود را جبران کنیم . حسنی هم جنب و جوش ناگهانی مارا دید و متوجه مقصود ما شد . بیش از پیش فعالیت‌نشان میداد و مراقب ما بود .

چند روز بعد ، طرفهای عصر سعید متوجه‌شد که یك‌ردیف از تواستامپی‌هایش کم شده بفکرش رسید که شاید من برداشته‌ام وبمن اعتراض کرد ساعتی بعد منهم دریافتم در حدود بیست تا از

کارهایم نیست وبه سعید پرخاش کردم . به کارهای آن پسرك هم نگاه کردم ، چیزی دستگیرم نشد . کارهای سعید هم اضافه نشده بود . من از او بدگمان او هم از من دلچرکین شد . آنروز حرف‌نزدیم وباهم بی‌سروصدا قهر کردیم .

فردا هم در غفلت کوتاهی باز دو ردیف ده‌تائی از کارهایم کم شد . با عقده ای که از سعید داشتم دیگر یقین کردم که کار اوست . رفتم باخشونت مقداری از کارهای اورا برداشتم جلو خودم گذاشتم و او هم آمد که از من پس بگیرد کارمان به کشمکش کشید و «اوستا» سر رسید و فریادی سرما کرد و آرام شدیم . اما هرکدام در دل حرص وجوش میخوردیم وبرای هم نقشه میکشیدیم.

شب همینکه از کارگاه بیرون رفتیم پریدیم بهم و آنقدر کتك‌کاری کردیم که راهگذرها مارا با پس‌گردنی ازهم جدا کردند .

روز دیگر با قهر و کدورت دورتر از هم نشستیم . سعید مواظب کارهای خود بود و منهم زیر چشم اورا می‌پائیدم . هرکدام ردیف کارهای خودرا میشمردیم وروی کاغذ یادداشت میکردیم و دور از دسترس هم میگذاشتیم .

بعداز ظهر که سعید رفت آب بخورد ، دیدم حسنی به‌بهانه برداشتن سریش از بادیه سعید آمد و دو ردیف ده‌تائی از کارهای اورا با تردستی برداشت وبرد و منهم بی‌آنکه وانمود کنم که متوجه او هستم مراقبش بودم . آنهارا توی پیت حلبی جلوپایش گذاشت. برای اینکه سعید بمن اعتراض نکند و یك چنین وضعی را هم با فرصت دادن به حسنی بچشم او بنمایانم ، وقتی سعید برگشت منهم رفتم سر منبع آب و بیش از اندازه معطل کردم . وقتی برگشتم دو ردیف از کارهای من هم نبود . چیزی نگفتم و ته دل خوشحال هم شدم که قضیه روشن شده بود .

نیم ساعت بعد سعید مرا به اسم صدا زد و گفت : «رفتی آب بخوری ، حسنی اومد ورداشت و رفت . مال منم اون میبره» منهم آشتی اورا با اشتیاق جواب دادم .

ــ آره ، مال هردوی ما توی پیت‌جلو پاشه ورفتیم هرکدام کارهای خودرا از توی پیت برداشتیم سعید از من پرسید :

ــ به اوستا مزد دزد بگیم ؟

من جوابدادم : «گفتن‌نداره . اون‌واسه اینکه‌کتك‌نخوره اینکارو میکرد . اگه بگیم ، اونو میزنه ، چه‌فایده داره ؟»

او هم تصدیق کرد و گفت : «آره ، طفلی گناه داره .»

از آن به‌بعد اوستا مزد دزد دهشاهی از مزد حسنی کم کرد . هرشب هم موقع تحویل کارها او را میزد و فحش میداد که

چرا کار کم تحویل میدهد . آنقدر اورا کتك زد و زیر فشار و آزار گرفت که طفل معصوم ازدکان که فرار کرد هیچ، ازخانه هم فراری شد و هرروز مادرش با چشم گریان در کارگاه میآمد و سراغ پسرش حسنی را میگرفت .



هر روز که میگذشت کینه ما به «اوستا مزد دزد» بیشتر میشد . هرشب برای بچه های محل و بزرگ ها ازرفتار بی‌رحمانه او با حسنی ودزدیدن مزد احمد ننجون و کم دادن مزد کارگرها با حرارت صحبت میکردیم . بچه های محل هم آنقدر به او بدبین شدند که از او نفرت پیدا کردند ومیرفتند جلودکان سربسرش میگذاشتند وبالقبی‌که ما داده بودیم صدایش میکردند ورد میشدند:«خود اوستا مزد دزدو ».

شاگردش را که به نانوائی میفرستاد ، نان درآر وقتی نان اورا روی سفره میانداخت‌جلو تمام مشتری هامیگفت : «نون شاگرد اوسا مزد دزد» . یا اگر میفرستاد برایش میوه یا یخ ویا چیز های دیگر بخرند ، دکاندار ها میپرسیدند «واسه‌اوسامزد دزد میخوای؟» «اوستا» از برانگیخته شدن‌اهل محل بضد خودکلافه ومستاصل‌شده بود واز علت واقعی آن سر در نمیآورد .

آخرهای تعطیل تابستان بود یکروز صبح پنجشنبه من وسعید تبانی کردیم و جلو برنامه ناهار آنروز «باختیار اوستا»باخط درشت و خوانا اضافه کردیم : «مزد دزد» ،کارگرها از پیش ازظهر متوجه شده بودند و آنرا مایه خنده وتفریح خود ساخته بودند .

طرفهای عصر «اوستا» وقتی بالای سرما ایستاده بود و داشت کارکردن مارا می‌پائید ، ناگهان چشمش به برنامه هفتگی ناهار افتاد و خط مارا شناخت : «پنجشنبه باختیار استاد مزد دزد» . یکدفعه مثل ترقه صدا کرد و دلپری هایی را که ازاین لقب داشت بیرون ریخت :

« بی‌چشم وروها ... اگه پنج انگشتمو عسل کنم بذارم دهنتون ، باز گاز میگیرین . من احمقو بگو بشما اینقدر رو دادم که حالا سوارم بشین» . باغیظ برنامه ناهار هفتگی را چنگ زد و ازروی دیوار پاره کرد . اول کمی ترسیدیم ولی فوری پی بردیم که موجبی برای ترس ما نیست . با تمام شدن تابستان دیگر احتیاجی بکارکردن در آنجا نداریم . فریاد میکرد وما با سرعت کار خود را میکردیم در این بین سعید گاهی ریز وبریده بریده می‌خندید .

غروب اول کاری که کرد ، این‌بودکه حسابمان‌را داد وهردو مارا باداردنگ از دکان بیرون انداخت از آنشب به بعدجنگ آشکارای



ما بااو شروع شد.

روز بعد ، همه جا بدر و دیوار محل با ذغال و گچ عباراتی راکه تهیه دیده بودیم شروع بنوشتن کردیم :

« اوستا مزد دزد نه نماز بخوان نه دزدی بکن . »

« اوستا مزد دزد پنج تومن احمد ننجون را جلو همه بالا کشید.»

« اوستا مزد دزد حسنی را ازدکان فراری و از خانه آواره کرد . »..

روی کاغذ های نیم ورقی عکسهای بد شکلی میکشیدیم وگوش دراز ودم میگذاشتیم وزیر آنها مینوشتیم « شمایل اوستا مزد دزد» و با خمیر تغار نانوائی بدیوار نبش گذر می‌چسباندیم .

هرروز هم ، صبح زود ، یکی از این صورتك‌های الخناس را بدردکانش می‌چسباندیم . وقت و بیوقت هم پسربچه‌های همقد خودمانرا ریسه میکردیم (دوسه نفرمان برای تلافی ، دیگران هم برای تفریح) جلو کارگاه میرفتیم و باآهنگ سینه‌زنی عباراتی راکه سرهم‌بندی کرده بودیم همصدا دم میدادیم .

«اوسامزددزد کجا این همه دشمن   حسنی آواره‌شد بایکتا پیرهن»

« اوستا مزددزد جز خود خوری و ناسزا کاری از دستش برنمیآمد . او تمام قدرتش در کارگاه بود . در خارج مثل یك بچه پپه و عاجز بود . گاهی یکی از کارگرها برای تسلی او بیرون میپرید و پاهای خودرا بی‌آنکه بدود پنج ـ شش قدم محکم زمین میزد و باصطلاح دنبال ما میکرد و کمی آنسوتر دکان می‌ایستاد و از خوشحالی دلش را میگرفت و می‌خندید و تشویقمان میکرد و ما جری‌تر میشدیم . همینکه به دکان برمیگشت دوباره برمیگشتیم و سینه‌زنان همصدا میشدیم :

« اوستا مزد دزد نمازت دیرشده ...» راهگذرها مارا منع میکردند ولی کاسبهای محل که «اوستا» از آنها نسیه برده بود و زیرش زده بود واهل محل هم که دیگر اورا خوب می‌شناختند بما میدان میدادند و تفریح میکردند .

اگر کسی سراغ دکان اورا میگرفت ، دکان«اوستا مزددزد» را نشان میدادند . باری ، دیگر سکه یك پول شده بود و کاسبها و اهل محل از سلام و علیك بااو عار داشتند ..



عصر پنجشنبه یك هفته بعداز جواب کردن ما ، نزدیك غروب‌ناگهان ازدکان «اوستامزددزد» دادوفریادهائی که‌تاخیلی دور

میرفت بلند شد . همه ما بچه‌ها که مثل همیشه زیر گذر ولو بودیم جلو دکان دویدیم . درطرفةالعینی بزرگترها هم آنجا جمع شدند .

احمد ننجون گریبان «اوستا» را گرفته بود وبافریادهای پی‌درپی میگفت : « کتتو درمیآرم چقدر پول منو بالا کشیدی . هرچی هیچی نگفتم از رونرفتی . حالاهم میخوای این ده تومنو بخوری ؟ زیرش میزنی ؟ ... یالا ده تومن منو بده ، کتتو از تنت میکنم . »

احمد چشمش‌باهل محل افتاده بود مثل بلبل شاه طهماسب زبان آوری میکرد . «اوستا» هم با اضطراب و فریادهای مستاصل وبی‌معنائی میخواست گریبان خودرا ازچنگ او رها کند .

من و سعید هم دراین گیرودار فرصت را غنیمت شمردیم. چند تا پسربچه را کمی آنسوتر بردیم و یك دسته درست کردیم و عباراتی بچه‌گانه سرهم ساختیم و سینه‌زنان و نوحه خوانان بمیان داد و فریاد و نزاع برگشتیم .

« اوستا مزد دزد توچرا پولشو خوردی
اوستا مزد دزد تو چرا اینکارو کردی »

بزرگها هم‌که اسباب تفریحشان فراهم شده بود ، با خوشحالی میخندیدند و چند نفرشان‌هم با ما هم صدا شدند .

دادو ففان‌پرسوز وشبیه‌گریه«اوستا» ازاین‌رسوایی‌سربازار و در ملاء عام عاجزانه بهوا رفت .

ــ نمیذارن اینجا کار کنیم . عجب محل خرابیه ... بزرگتر ندارن ... آدم نمیدونه باکی طرفه ... جواب کی‌رو بده » و جلو اهل محل ریاکارانه قمپزدرکرد و به احمد ننجون گفت :

ــ چرا برای پول رسوا بازی درمیآری . خدا لعنت کنه کسی را که باین جیفه دنیا دل به‌بنده . ده تومن میخوای ... صد تومن مبخوای چقدر میخوای بگو بدم ... آدم واسه پول خودشو خراب نمی‌کنه و دست در جیب کرد و باوساطت اهل محل که بحرفهایش می‌خندیدند و مسخره‌اش میکردند ده تومن احمد ننجون را داد و غائله ختم شد

از آن روز به‌بعد با پیوستن احمد ننجون بما که تازه بیکار شده بود فعالیت خودرا شدیدترکردیم . اگرچه احمدسواد نداشت وروی کاغذ یا دیوار خطی نمی‌توانست بکشد ولی در بدگوئی به «اوستا» و جنجال راه انداختن و تحریك بچه‌ها به الحاق به دسته ما ید طولائی داشت . اینبار تصویر اوستارا بشکل شیطان های در حمام کشیدیم که دست و پایش سم داشت و روی سرش هم

کلاه بوقی بود و باکمك احمد ننجون بدیوارهای گذر و در دکانش با خمیر می‌چسباندیم . حرفهای تازه‌تری را که احمد فی‌البدیهه میگفت و ما یادداشت میکردیم با گچ و زغال بدیوارها می‌نوشتیم . «اوستا» دیگر مثل مرغ تولك رفته شده بود . سرکوفته‌باقیافه‌گریان ننه خپله خودرا این سووآنسو میکشید . از اینکه تلافی آنهمه آزار و بی‌انصافی هایی که در حق ما وآن‌حسنی پدر مرده کرده بود درمیآوردیم و اورا تاسرحد دیوانگی مستاصل کرده بودیم لذت میبردیم .

«اوستا» پس از نزاع بااحمد ننجون و آن رسوائی سرگذر خیلی کم پیدایش میشد . کارگرها و شاگردهای او میگفتند : «اوسا میگه تو این خراب شده دیگه نمیشه‌کارکرد ».

جمعه بعد که من و سعید نه‌نه اسمال نزدیك های غروب مثل همه هفته از شاه عبدالعظیم برگشتیم زیرگذر ، دیدیم دکان خالی شده است .

« اوستا مزد دزد » اسباب کشی‌کرده و رفته بود .



احمد محمود

اطاق عمل



سه ساعت از ظهر میگذشت . خردادماه بود و خورشید سخت میتابید . بالای کوه ، تو یکی از پیچهای دزد ، نرسیده بدهکده سخدر با اتومبیل تصادف کرده بودم . بازوی دست راستم شکسته بود وراننده‌که فرمان ، قفسه سینه‌اش را خرد کرده بود جابجا مرده بود ...

دست‌برقضا ، یکی از زنان دهاتی که‌گذرش بآنجا میافتد ، می‌بیند که باحالی‌زار ، خیس عرق و رنگ‌پریده روی زمین افتاده‌ام و دارم جان بسر میشوم . زن ، با دستپاچگی و شتاب خودش را به سخدر میرساند و داد و فریاد راه میاندازد که آی مردم ، چه نشسته‌اید که کله کوه یکی از ماشینهای شرکت کشاورزی صدتا معلق‌زده و نعشهاروی زمین افتاده‌اند . یکی مرده یکی‌مردار شده و ... مردم هم همت میکنند و خودشان را میرسانند و ما را بدوش میکشند و بقهوه‌خانه‌میبرند.

درد کلافه‌ام کرده بود . مثل مار زخم خورده بخود می‌پیچیدم .

دلم ضعف میرفت و کامم خشك و تلخ بود . ناگهان جیپ زردرنگی ترمز کرد و دکتر صفاءالملك ، رئیس درمانگاه دهات آنجا از تویش بیرون آمد . تمام تنش از خاك سفیدی میزد و بی‌امان سرژولیده خود را میخاراند . وقتیکه نزدیکم رسید ، نیشش از هم بازشد .

ــ هه ... توئی ؟.. هیچ فکر نمیکردم .. یقین خیلی دردمیکشی؟

ریشش نتراشیده بود و پوتینهای شکاریش مملو از گل ، دوآهوی درشت تیرخورده و ذبح شده روی سپر ماشین طناب‌پیچ شده بود

بهش گفتم :

ــ دکتر ، دستم بدامنت . داره جونم بالا میاد . یه‌فکری‌بکن .

گفت :

ــ کجات دردمیکنه ؟. جائیت شکسته ؟

با عجز و لابه گفتم :

ــ دستم دکتر ، دس تم ... هرچه براننده گفتم که باباکمی‌یواشتر برو ، آخر این‌جیپ صاحب مرده اعتبار نداره ، ولی انگار نانگار .

روی سکوی قهوه‌خانه دراز کشیده بودم. گلیمی تا کرده‌بودند و گذاشته بودند زیرسرم و کمرم خنکی حصیر مرطوب را میمکید . دکتر گفت :

ــ گوش‌کن برادر . من الان خسته‌ام . سه روز شکار بوده‌ام . بعلاوه ، اینجاکه کاری نمیشه کرد . باید تحمل کنی تا برسیم درمانگاه . آنجا فوری روبراهت میکنم .. یالا پاشو ، خودت را هم به‌موش‌مردگی نزن . مردم گلوله میخورن و صداشون درنمیاد . تو که فقط دستت شکسته . . .

از حرف دکتر قوت قلب گرفتم ، اندکی ترسم ریخته شد . هرطور بود ، با زحمت فراوان نشستم . دکتر زیربغلم را گرفت وآهسته بطرف جیپ برد و جیپ آرام بحرکت درآمد .

بدرمانگاه که رسیدیم هنوز آفتاب بود . مستخدم جلو طارمی نشسته بود و چپق میکشید . وقتیکه دکتر را دید یکریز حرف‌زد :

ــ آقا ... مریضها پدرم را درآوردند . این سه روزه دیوانه‌ام کردند . هرچه فحش‌وفضیحت بود نثار خودم و پدرم کرده‌ام . چندتاشون را خودم دوا دادم . آنها که شکمشان درد میکرد قرص‌زرد ، سردردیها را قرص سفید ، گرزده‌ها را قرص قرمز . ولی مگر با این حرفها دست‌بردارند ؟ هرچه قسم خوردم که بابا دکتر را از مرکز خواسته‌اند، که بابا دوسه روز دیگه میاد ولی مثل این بود که یاسین بگوش خر میخواندم . منم دیگه عصبانی شدم و از امروز در درمانگاه را بستم و راحت نشستم و چپق‌کشیدم . دکترگفت :

ــ خوب کاری کردی .

بعد باغبان را صداکرد که کمکم کند تا از جیپ پائین بیایم . باغبان مشغول آب‌انداختن تو کرته لوبیا فرنگی بود . بیل را رها کرد و با قدمهائی کلنگی بطرفم آمد . هیکلی نخراشیده و سبیلی آویخته داشت . یکجفت آجیده زمخت کوره بسته پوشیده بود و یکپاچه تنبان سیاهش را بالا زده بود وپیراهن سفید یقه‌بازش تا روی زانو میرسید . باغبان ، همینطور که میآمد زیرلب غر میزد :

ـ نمیدونم باغبونم یا وردست دکتر . هرمریض از حال رفته داشته باشه منو صدا میکنه که بیا کولش‌کن . امروز با هزار دعوا و مرافعه از سر قنات آب را بسته‌ام تو باغچه . هنوز دهتا کرته دیگه را! باید آب بدم ... غلامحسین این مریض را بخوابون روتخت ، غلامحسین پوست آهو را بکن ....

وقتی که رسید با بیمیلی دستم را گرفت و از جیپ بیرونم‌کشید و گذاشتم روی سنگ صافی که کنار باغچه تو زمین فرو رفته بود . طولی نکشید که سروکله دکتر خالصی پیدا شد . با خالصی تو یك اداره کار میکردیم . او دامپزشك بود و منهم پادوی اداره ، یعنی مهره هرز علی‌البدل اداره. هرجا کسی را کم داشتند فوری جایش راپرمـ.کردم. باری ، خالصی آمد و سیگاری آتش زد و گذاشت دم دهانم و برایم دلسوزی کرد . گفت :

ـ هیچ خیالت ناراحت نباشد . الآن حکیم صفا میاد و معالجه‌ات میکنه . منم وقتی شنیدم تو تصادف‌کرده‌ای با عجله خودم را رساندم که کمك حکیم صفا بکنم ، یعنی کمك تو .

یادم آمدکه خالصی ، یکروز پنجه زخم سگی را دواکاری‌کرد و روز بعد دست سگ بیچاره را از مچ برید و مدعی بود که جراحی کرده است و با هزاران دلیل و برهان تلاش میکرد که ما را قانع‌کند کارش درست بوده است . بحال‌خودم تاسف‌خوردم ولی جای امید باقی بود ، چه ، هرچه بود دکتر صفاالملك ، رئیس درمانگاه بود و سرش هم میشد . سیگار را با بی‌میلی دود کردم و با بیطار خالصی حرف‌زدم .

صفاءالملك آمد . باغبان هم دنبالش بود . باغبان آستینها را بالا زده بود و کاردی را که قرار بود پوست آهو را با آن بکند بکمر بسته بود . قطرات درشت عرق روی سینه پرپشمش که از چاك پیراهن بیرون زده بود میلغزید .

صفاءالملك روبرویم ایستاد .

ـ یاالا بلندشو بریم اطاق عمل ، یعنی میدونی ، البته اطاق عمل نداریم ولی ... خوب ...

خیلی زود متوجه شدم که اطاق عمل ، همان آشپزخانه درمانگاه است . روی دو بشکه کوتاه ، لنگه پهن دری گذاشته بودند و رویش

را با ملحفه چرکمرده‌ای پوشانده بودند .

دکتر گفت که روی لنگه در بخوابم تابیاید .

طرف راست « تخت عمل » یك سبد مملو از پیاز بود و نه اطاق سیب‌زمینی‌های کهنه پهن شده بود . روی لنگه در درازکشیدم و خودم را بخدا سپردم . ناگاه چشمم بران آهوئی افتاد که از سقف‌آویزان بود و زنبورها دورش پرمیکشیدند . یکدفعه ترس برم‌داشت . اگر زنبورها حمله میکردند تکلیف من عاطل‌چه بود ؟... میخواستم بلند شوم و از اطاق عمل بیرون بزنم ولی باغبان با هیکل نکره خود و سبیل آویزانش تو چهارچوب در ایستاده بود و چپ‌چپ نگاهم میکرد. گوئی مقصراصلی من بوده‌ام که نتوانسته‌است‌کرته ها را آب بیاندازد . خالصی آمدتو . آستینهایش را بالا زده بود . بهش گفتم :

ــ دکترجان دستم بدامنت . صفاءالملك میخواهد چکارکند ؟

چون دید حرف زدنم چیزی شبیه‌گریه کردن است، با قیافه‌ای جدی دلداریم داد:

ــ خیلی ساده ، استخوان شکسته را جا میاندازد ، بعد هم گچش میگیرد ، آنوقت بسلامتی حالت جا میآید و خوب میشوی .

با ترس و لرز باطاق عمل اشاره کردم و گفتم :

ــ آخر بااین‌کیفیت ....

انگشتش را نوك دماغش گذاشت و گفت :

ــ هیس !... حکیم را دلسرد نکن . تواین بیابان برهوت که مردم از یك دلدرد ساده سقط میشن ، خدا بات بوده که همچین موقعیتی برات پیدا شده .

چون حرفش منطقی بود خیلی زود قانع‌شدم . بوی‌گوشت سوخته تو اطاق پیچید . صدای نخراشیده باغبان طنین انداخت :

ــ آهای ، زهرا ، بدو که شام دکتر سوخت !

زهرا ، کلفت دکتر ، عجولانه سررسید و کتری آب را توی دیگ خالی کردوبعد جلو اجاق ایستاد و بروبر نگاهم کرد. صدای پای صفاءالملك بگوش رسید . آمد تو . شیشه اتر تو دست راستش بود ومشتی پنبه تو دست چپش . به‌باغبان گفت که پایم را محکم بگیرد . بعد بچهره رنگ پریده‌ام نگریست . زهرا چراغ را روشن کرد و به میخ آویزان کرد . دکتر گفت :

ــ حاضری ؟

با دلهره و استیصال و درماندگی گفتم :

ــ حاضرم ، دکتر ، ولی ...

مهلتم نداد . پنبه را چپاند روی دماغم و دهانم و اترریخت و گفت :

ــ تا ده بشمار .

وقتیکه به هفتاد و پنج رسیدم صدایش درآمد :

ــ خوب ، دیگه بیهوش شد ! .. یالا ، خالصی .

با تضرع گفتم :

ــ دکتر جان ، هنوز حواسم سر جاست .. هفتاد و شش ، هفتاد و هفت ، هفتاد ....

با تعجب نگاهم کرد و دوباره ازدهانه شیشه ، قطره قطره روی پنبه ریخت . لحظه‌ای بعد پرسید :

ــ حالا چطوری ؟

ــ بدنیستم .

ــ بدنیستی ؟ خیلی خوب . خالصی ، شروع کن .

بند دلم پاره شد . بیطار خالصی دستم را گرفت . صدای‌استخوانها بلند شد . مغزم از درد تیر کشید . فریادم درآمد . بیطار جاخورد و دستم را رها کرد . صفاءالملك عصبانی شد .

ــ عجب . شیشه اتر تموم شد ولی تو هنوز سرحال هستی . قاعدتا باید بیهوش شده‌باشی .

بدکتر گفتم

ــ دکترجان ، معذرت میخوام ، خیال می‌کنم اترنیست . بوی الکل میده .

شیشه را بو کرد و فریادش درآمد :

ــ عجب مستخدم نفهمی دارم .

و رفت که اتر بیاورد .

. . . .

کماپیش گیج‌شده بودم که دکتر بدستم پرداخت . صدای ترق و تروق استخوانها را می‌شنیدم و درد را بشدت حس میکردم. اما اتر منگم کرده بود و کاری از دستم برنمیآمد .

هوش که آمدم سنگینی یکخروار گچ را روی سینه ، دور کمر، دوربازو و ساعدم حس‌کردم . تکان نمیتوانستم بخورم . کلافه شده بودم. زیر گچ عرق کرده بودم و تمام تنم میخارید . سرم گیج میرفت . بوی اتر ، بوی پیاز گندیده ، سیب زمینی کهنه و گوشت سوخته تودماغم پیچ‌میخورد . دوروز با هرنوع بدبختی که بود ساختم و درخدمت دکتر صفاءالملك استراحت کردم ! روز سوم نسخه‌ای داد و مرخصم کرد .

کلسیم ویتامینه روزی ۲۴ قرص .

سولفات دومنیزی برای جلوگیری از امتلاء معده هرروز يك خوراك بمدت يك هفته .

روزی دو قرص اتبرین برای جلوگیری از لرز و تب (چون

مسکنهای دیگر اینجا پیدا نمیشود !)
وتوصیه کرد که از ماهی ، انگور ، آش‌شله‌قلمکار و آبگوشت چربی‌دار پرهیز کنم .

تشکر کردم و نشستم توماشین تاخودم را بشهر برسانم و بروزسیاه دستم فکری بکنم . هنوز حرکت نکرده بودم که دکتر بعنوان آخرین سفارش دوستانه دوباره بحرف آمد :

ـ گوش کــن ، رفیق عزیــز . تا دوماه از ماشین سواری ، تیراندازی ، مشت‌زنی و اسکی‌بازی خودداری کن !!

دهانم به‌تشکر باز نشده بود که فکر بکری بخاطرش رسید.دوباره باغبان را صداکرد وازماشین پائینم کشید. رنگ از صورتم پریده بود . با عجز ولابه خواستم که آزادم بگذارد . بهش گفتم :

ـ دکترجان ، قربان سرت . حق دوستی را تمام وکمال بجــا آوردی .. بی‌نهایت سپاسگذارم . حالم خوب است . اجازه بده مرخص شوم . ..

سخنم را قطع کردویکریز حرف زد :

ـ بجان عزیز خودت ممکن نیست . حالا بفکرم رسید. چطــور تاحالا متوجه این مطلب نبوده‌ام ... نه ! ممکن نیست . باید زیر بازویت پایه بزنم که دستت تکان نخورد ... بادوتکه چوب ودهتا باندگچ!..

تاآمدم بجنبم که دوتا خشت پیداکرد وبالحنی دوستانه که رنگی از تحکم داشت گفت :

ـ **بنشین !**

چاره‌ای نداشتم . برای اینکه زودتر ازچنگش خلاص شوم‌نشستم. گفت :

ـ اینطور که نشسته‌ای ، راحتی ؟

با درماندگی گفتم :

ـ راحت راحت !

گفت :

ـ هرطور دستت راحت‌است ، نگهش‌دار .

مثل مانکنهای گچی پشت ویترینها فیگور گرفتم و گفتم :

ـ اینطور راحتم .

معطل نکرد . ماهرانه‌تر از یك نجار چوبها را تراشید وزیر بغلم جاداد و فرزتر ازیك بنا باندها را خیس کرد ودور چوبها و بازو و کتفم پیچاند . دیگر سنگینی یک طرف بدنم غیرقابل تحمل شده بود . حاضربودم فاتحه دستم را بخوانم وازچنگ دکتر خلاص‌شوم . کارش که تمام‌شدلبخند رضایت‌آمیز ی بلبهایش نشست و گفت :

ـ حالا شد یك کار حسابی . بدون هیچ وسیله‌ای بهترین گچ‌را

گرفته‌ام . صاف ، محکم و قشنگ.

اجازه خواستم که سوار ماشین شوم .نگاهم کردو بفکر فرورفت. تنم مثل گنجشك سرمازده بلرزه افتاد . لحظه‌ای بعد سرش را بالا گرفت وصمیمانه گفت :

ــ دست خدا بهمراهت . هرجارفتی تعریف کن . ازاین کاری که برایت کرده‌ام تعریف کن ! بزرگترین ارتوپد ازانجام‌دادن چنین کـاری عاجز است !...

...... البته عذابی نگفتنی کشیدم تا توانستم بشهری برسم وازدست گچ آقای دکتر صفاءالملك خلاص شوم ....

***

...... دیروز رفته بودم بنگاه معاملات ملکی که سند منزلم راگرو بگذارم وپولی قرض کنم و بدردهای بیدرمانم بزنم . ناگاه بعداز چندسال دکتر صفاءالملك را دیدم که شوخ وشنگول و سر ومر وگنده پشت میز نشسته و بااطرافیانش چانه میزند. حالش را پرسیدم . گفت :

ــ خوب‌خوبم . ازدکتری دست‌کشیده‌ام و بقراری که می‌بینی‌دارم معامله می‌کنم . بهتراز کار طبابت است !

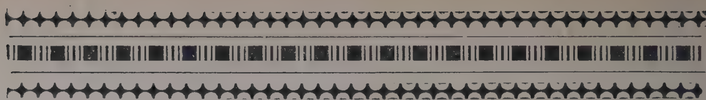
ویکدفعه چشمش بدستم افتاد گفت :

ــ دستت چطوره ؟.. بیاجلو .. آستینت را بزن بالا .

ازجلوش کنارکشیدم وسند خانه را روی میزش گذاشتم وقاطع گفتم :

ــ دکتر جان ، اگر لطفی داری نسبت باین قباله منزل داشته‌باش. دستم بدنیست ، همیشه دعاگو هستم .

ناگهان خنده را سرداد وسنـــد را ازروی میز برداشت و بورق زدن پرداخت .



غر و لُند خانم

از : دوگلاس جرالد

این سومین چتریه که از کریسمس تا حالا از این خونه رفته . میگی میباس چکار میکردی ؟ خب ، میباس میذاشتی بی‌چترمیرفت . او که چیزی نداشت که بارون خرابش کنه . چی ؟ سرما میخورد ! نه جونم بقیافه‌اش نمیومد سرما بخوره. تازه سرمامیخورد بهتر بود تا چتر یکی یه‌دونهٔ مارو ببره . آقای کاودل Caudle صدای بارونو میشنفی ؟ با توام ، میشنفی ؟ بند اومدنی نیست ، از اون باروناست ، اگه بند اومد ! میشنفی چطوری روشیشه‌ها میخوره ؟ باهه ، کلاه سرم نمیره ، با یه همچی بارونی کجا خوابت می‌بره . با توام ، صدارو می‌شنفی ؟ بله که میشنفی ! بارون که نیست ، سیله ؛ و اگه من منم و چیزی سرم میشه یه ماه دیگه هم بند نمیاد ــ همه‌اش هم باید توخونه موند . پوف ! آقای کاودل ، اینقدرهام

امل نیستم ؛ نمیخواد بیشتر از این فحشم بدی : چترو برمیگردونه ! آره جون خودت ؛ توهنوز طفلی . مثل اینکه تا حالا هرچی بردن برگردوندن ! هوم ــ صدای بارونو که می‌شنفی ؟ دقیقه به دقیقه هم بدتر میشه ! انگار از لوله آفتابه میاد ... اونم به ماه ... اینجوری که میاد از یه‌ماه کمتر نمیاد . چترهم که نداریم .

وحالا میخوام بدونم بچه‌ها فردا چطوری میرن مدرسه. من‌که نمیذارم تویه همچی بارونی مدرسه برن.مدرسه‌میخوان چکار ، خیر ، نمیذارم ، توخونه میمونن ــ طفلکی‌ها ! همچی که پا از خونه توکوچه گذاشتن خیس آب میشن . و من میخوام بدونم وقتی بزرگ شدن و سواد یاد نگرفتن از کی باید تشکر کنن ؟ از بابا شون ! آقایونی کـه نمیتونن فکر بچه‌هاشون باشن بهتره بچه‌هم درست نکنن .

ولی میدونم چترو چرا دادی بردن . آره ، میدونم ؛ خوبم میدونم . میدونستی میخواستم عصری برم خونهٔ مادرم؛ اینو از قصدی کردی . نمیخواد بگی ؛ تواصلا چشم اینی که به بینی پیش مادرم میرم نداری و انواع و اقسام کلکهارو جور میکنی که بلکه نرم . ولی خیالت راحت باشه . ته آسمون هـم سوراخ بشه میرم . گفتم میرم ، میرم . تاکسی هم نمی‌شینم ! توخیال میکنی پول علف خرسه ؟ آره ، چیزهای خوبی تو باشگاهتون یادت دادن . تاکسی ! چه حرفها ! تازه دست کمش شونزده پنس میشه ! چرا شونزده پنس ؟ دو شیلینگ و هشت پنس ، برا اینکه پول برگشتن هم روش میاد ! تاکسی ، چه حرفها ! میخوام بدونم این پولو کی میده! من که خودت میدونی ندارم ؛ توهم اگه بخوای این شکلی رفتار کنی که نمی‌تونی . پولشو میریزه دور و بچه‌هاشو به روز سیاه میشونه ــ پشت سرهم چتر میخره !

آقای کاودل ، صدای بارونو می‌شنفی ؟ با توام ، میگم میشنفی ؟ باشه ، من‌که اهمیت نمیدم . سنگ هم از آسمون بیاد میرم‌که میرم . همه‌اش‌پای پیاده میرم‌ــ خودت‌هم خوب میدونی‌که اینکار به قیمت جونم تموم میشه . خیال نکنی با یه زن احمق طرفی ــ احمق خودتی . خودت میدونی که کفش تخت چوبی نمیتونم پاکنم ؛ بی‌چترهم که برم حسابی سرما میخورم ــ اینوکه میدونی . ولی برای تو چه اهمیت داره ؟ هیچی ، میگی باشه ، سرما خوردی که خوردی ، بدرك؛ و حتما هم میخورم ... و اونوقت یه صورت حساب چاق‌وچله

از دکتره میرسه و دستتو میبوسه ــ و امیدوارم بکرم خدا که برسه! بهت نشون میدم که چطوری چتر قرض میدن ــ طوری بهت نشون بدم که حظ کنی. تازه از کجا معلوم. شایدهم این سرما خوردگی به قیمت جونم تموم شد ــ حتما هم‌میشه. واسه اینم چترو دادی بردن. میدونستی!
تازه لباس خوبامم بپوشم. کلاه و مانتوم‌هم که تواین بارون بکلی از ریخت میافته.
میگی لباس خوبامو نپوشم؟
نه تو بمیری، حتما هم میپوشم. مثل زنهای شلخته‌که توکوچه نمی‌رم که سرکار و دیگرون به‌ریختم بخندین. خوشم باشه! انگار هرروز توکوچه‌ها ولم! حسابی شدم کلفت‌آقا. ولی درست گوشاتو واگن آقای کاودل، حالاکه سالی ماهی به دفعه میرم کوچه مثل یه خانوم میرم. واخ واخ! بارونو... میخواد شیشه رو سوراخ کنه.
اوف! یاد فرداکه میفتم تنم میلرزه! چطوری میخوام خونهٔ مادرجون برم خودمم نمیدونم. اما اگه بمیرم هم میرم. نه‌آقا، چترم از کسی عاریه نمیگیرم، نمیخوام هم بخری. نه آقای کاودل، گوشاتو درست واکن ببین چی میگم: چتر آوردی خونه نیاوردی، بیاری میاندازمش تو کوچه. من چتر نمیخوام اگه هم بخوام مال خودمو میخوام.
آخی! همین یه هفته پیش بود دادم یه طوقهٔ نو بهش انداختن. اگه عقل حالارو داشتم دیگه طوقه میخواست چکار. آدم بیاد پول بده و طوقهٔ نو بخره که دیگرون بریشش بخندن. بله، بخواب! توکه غصه نداری. توکه فکر زن بدبخت و بچه های معصومت نیستی. همه‌اش فکر اینی‌که چتر بمردم قرض بدی.
آقایون، ماشاله! خودشونواشرف مخلوقات هم‌میدونن! راستی‌که اشرف مخلوقات، که یه چترم نمیتونن نیگردارن!
میدونم همین پیاده رفتنم خونهٔ مادر، بقیمت جونم تموم میشه. ولی تو همینو میخواستی ... اونوقت میتونی فراوون باشگاه بری و هرکاری دلت میخواد بکنی ... اونوقت حیوونی بچه‌هام، روزگارشون سیاه میشه .. اونوقت دیگه بآرزوت میرسی. خبه، نمیخواد بگی! میدونم که میرسی. اگه اینطور نبود چترو بمردم نمیدادی!.
پنجشنبه هم که میباس سراغ طلبهات میرفتی ــوالبته که نمیتونی بری. چه فرمایشی، بی‌چترکه نمیتونی بری ــباین

غرولند خانم
ترتیب طلبهامونم گم وگور میشه ... تازه نمیارزه آدم بخاطر این چندرغازی لباساشم خراب کنه ... همون بهتر که گم و گور بشه : آقایونی که چتر قرض میدن حقشونه پولاشون لوطی خور بشه !

ولی من میخوام بدونم بدون چتر چطوری میتونم برم خونهٔ مادرجون ؟ آه ، نمیخواد بگی : توکه همین یه دقیقه پیش گفتی که حتما میری . این اصلا باون ارتباطی نداره . اگه نرم پیش خودش فکر میکنه بهش اعتنا نمی‌کنم ؛ یه ریزه پولی‌هم که دستمونو میگرفت ، دیگه نمیگیره ـ چرا ؟ واسه اینکه چتر نداریم .

بچه هاهم ! حیوونیا ! از سرتاپا خیس میشن . خونه که نمیتونن بمونن ... از درسشون که نباید عقب بیفتن . مگه باباشون چی چی داره براشون بذاره ـ مدرسه شونو باید برن. خب‌خب ، نمیخواد بگی : تو همین یه دقیقه پیش گفتی نباید برن . آه ، کاودل کفرآدمو بالا میاری ، فرشتهٔ خدا راهم از کوره در میبری . درست گوشاتو واکن ببین چی میگم : مدرسه شونو باید برن ، و آسمونم زمین بیاد میرن . واگه سرما خوردن و احیاناهم مردن تقصیر از من نیست ـ من که چترو قرض ندادم .

آقای کاودل مینویسد « سرانجام بخواب رفتم وخواب دیدم که آسمان بصورت متقال سبزرنگی درآمد و میله‌هائی بدرشتی استخوانهای آروارهٔ نهنگ از اطراف آن سر برآورد، و در واقع ، دنیا در زیر چتر بغایت بزرگی میچرخید .

ترجمه : ابراهیم یونسی



رهگذر

والنس استگنر

تنگ غروب بود که او از جاده پوشیده از برف عبور میکرد و نور چراغهای جلو ماشینش در فاصله بین دیواری از درختان میافتاد. ناگهان موتور عطسه کرد ، مدتی گذشت و باز عطسه‌کرد و خاموش شد . دریك سرازیری ملایم دنده را خلاص‌کرد و با ساسات مشغول بازی شد اما در پائین سرازیری مجبور شد ماشین را بسمت دیواری از برف که سه فوت ارتفاع داشت ، بکشد . برف زیر چرخیکه از حرکت می‌ایستاد غژوغژ میکرد . پروانه با آهی ضعیف و واپسین برعکس چرخید و از حرکت‌بازایستاد .

موتور نیمدار که تابحال قابل اعتماد بود دراین مکان باوخیانت کرد ولی او نمیخواست فورا باور کند که باو خیانت شده است . شاید یك تکه آشغال یا یك حباب آب در لوله بنزین یا یك اتصالی موقت و نا ترشح برف به محل تقسیم یا ارتباط برق سبب از کارافتادن موتور شده

باشد ، بهرحال فکر میکرد که این نقص طولی نخواهد کشید که خود بخود درست خواهد شد . چراغ را خاموش کرد و استارت زد ولی نتیجه‌ای نداد . ساسات را برای چند لحظه کشید ، فقط بوی امیدوار کننده بنزین بمشام میرسید . صبر کرد تا کاربوراتور پر کمی تخلیه شود، مجددا آزمایش کرد ولی فایده‌ای نداشت . بالاخره درماشین را بازکرد و قدم روی توده برف جاده گذاشت .

هوا چنان سرد بود که اولین نفسش در گلو یخ بست و قشری از یخ در لابلای موهای منخرینش تنید ؛ ازشدت سرما چشمش درد گرفت و آب از آن سرازیر شد . درفاصله چند قدمی همه‌چیز در نور ضعیف ستارگان و در روشنائی آبی فام برف فریبنده و بی‌بعد بنظر میرسید و همراه با چیزهای مبهم و خیالی میدرخشید . با سری خمیده در کنار ماشین از کارافتاده‌اش ایستاد و گوش فراداد ولی صدائی شنیده نمیشد . بنظر میرسید همه‌چیز سیاره زمین در این سرمای سخت نابودشده‌است .

درجستجوی کمك بی‌اراده تا تپه بعدی راه پیمود ولی شیار مبهم و تیره جاده سیاهی زد و در دل تاریکی محو شد . سیاهی شدت میبافت و هیچ اثری از روشنائی نبود . مجددا بسوی ماشین خود برگشت و دست بتلاشی زد که لازمه اعتماد بنفس بود : سعی‌کرد ازنور چراغ جلو استفاده کند ، کورمال کورمال به‌موتور دست کشید و سعی نمود سیم پاره شده یا محل قطع‌را پیدا کند ولی طولی نکشید که متقاعد شد که از دستش کاری ساخته نیست و فهمید که کارش زار شده است .

هوای یخبندان دستش را نیش میزد و در اطراف مچ پا بین کفش و شلوار سرمای طاقت فرسائی را احساس میکرد . درجه حرارت هوا که در آخرین توقفگاهش یعنی در فاصله بیست میلی آنجا صفر بود ، اکنون بایستی ده یا پانزده درجه زیر صفر باشد . او که حالا در وسط راه‌گیر کرده بود و تا مقصدش پنجاه میل یا بیشتر فاصله داشت ، چه میتوانست بکند ؟ بسختی میتوانست جعبه نمونه داروها را ترك کند و کمکی جستجو نماید . زیرا در سمت راست عقب خوب قفل نمیشد و با یك تکان جزئی باز میشد . تمام این داروهای معجزه‌آسا از قبیل استرپتومیسین ، اورومیسین ، پنسیلین ، قرص و انتی‌توکسین و مرهم ، نه‌تنها ارزش داشتند بلکه خطرناك هم بودند . ازاینرو آنها را نمیبایست همینطوری جا گذاشت . ممکن بود کسی فکرکند که آنها واقعا چیزی را درمان خواهند کرد .

او بتاریکی‌آبی‌فام خطاب کرد و گفت که همه‌چیز را درمان نخواهند کرد . این داروها قادر نیستند که یك چکش برق خراب یا یك جعبه کویل متلون را علاج‌کنند . ناگهان قسمتی از یك تصنیف

قدیمی درباره ماشینش بمغزش خطور کرد :

اگر روغن فورد کوچولو شما ته کشید ، فورا آنرا از صابون پر کنید تا فورد شما بخوبی براه بیفتد .

او خود را مجسم کرد که دارد یك شیشه پنسیلین درباك بنزین میریزد ، بعد ماشین درحالیکه از لوله اگزسش حلقه‌های دود نشاطانگیزی بیرون میاید ، براه میافتد . یك صحنه قهرمانانه و مسخره از یك کشف علمی در جلو دیدگانش مجسم میشود ــ دانشمندان با روپوش سفید در میکروسکپ خیره میشوند ، پیمانه‌ها را میزان میکنند و این مایع قیمتی را با وسائل دقیق جابجا میکنند ، ذرات گرد آنرا با ترازوهای بسیار دقیق اندازه میگیرند . بچه‌های امربر درحالیکه تلگرامهائی در دست دارند بسوی مرکز مخابره میشتابند . هنگامیکه اولین آزمایش را دریك خط عمومی انجام میدهند ، عده‌ای تماشاچی جمع میشوند . با چند سورتمه محور ماشینی را میشکنند و مقداری از این معجون معجزه‌آسا را توی آن میریزند وآنرا میرانند. یا کاربوراتور ماشینی را خراب‌میکنند و با استعمال این دارو آنرا درست میکنند . و یا تمام سیمهای موتوری‌را قطع میکنند و با همین داروی معجزه‌آسا آنرا براه میاندازند .

ولی او اکنون با یك کت سبك و یك دستکش چرمی نازك و کفش بدون گالش درمیان برف ایستاده است ، ماشینش جاده را سد کرده است ، درش قفل نمیشود و امکانی هم نیست‌که او این جعبه‌های سنگین را با خودبمزرعه یا دهکده نزدیك حمل نماید . چراغهای جلو را مجددا روشن میکند و اطراف جاده را که در نور چراغ روشن شده است‌بررسی میکند ، نرده‌ای می‌بیند که پشت آن درختان سرو و صنوبر روئیده‌است. وقتی ابزارهای پیچیده و داروهای فوق‌العاده از درمان درد عاجزمیمانند، کبریت باقی میماند .

ده دقیقه بعد نشست و پالتو را بسر و شانه خود کشید و پشتش را بدیوار برفی تکیه‌داد برفی را که توی کفشش رفته و مقداری از آن آب‌شده بود ، بیرون میاورد و بروشنائی دائم‌التزاید آتش خیره مینگریست . او برای یکساعت سوخت ، چوب نرده ذخیره داشت . بعد ممکن است کسی از اینجا عبور کند و ماشینش را هل دهد یا بوکسل کند . در زمستان دراین حدود تابحال کسی از کمك به‌راننده‌ای که ماشینش خراب شده است ، مضایقه نکرده است .

درسکوت شب شعله‌های آتش ببالا زبانه میکشید ؛ برای دست یخ‌کرده و قوزکهای بیحس و صورت منقبض او گرمی آتش فوق‌العاده مطبوع بود . بجاده‌ایکه اسبها آنرا لگدکوب کرده و چرخهای وسائط نقلیه آنرا شیار داده بودند خیره شد ، مشاهده کرد که حاشیه جاده در نور آتش زوایای تند و مشخصی پیدا کرده و سایه دار شده است . همچنین

پیش خود مجسم کرد که اگر کسی درجاده ظاهر شود بنظرش مثل عکس های روی تقویم خواهد رسید.

ولی کسی درجاده پیدا نشد. پانزده‌دقیقه به نیمساعت کشید، فقط دو قطعه از چوب نرده باقی مانده بود. آتش که در برکه‌ای از برف ذوب شده شناور بود جزووز میکرد. پتو را بدورخود پیچید و با بیقراری برخاست و درحدود صد قدم بسوی جاده برگشت. در سمت مشرق از بالای درختان ناهموار، آن قسمت از آسمان که از طلوع ماه روشن شده بود هویدا گردید ولی دراینجا در برف فقط نور آبی‌فام ستارگان بچشم میخورد. دراین‌موقع چیزیکه ازمدتها پیش در درونش مدفون شده و فراموش شده بود بتقلا برخاست و لرزی از سرما و ترس سراسر بدنش را فرا گرفت وآزارش میداد. در بچگی برایش اتفاق میافتاد که وقتی در شبهای سردی مثل امشت تنها بخانه میامد گم شود. چندین سال بود که بیاد نمیاورد در زیر چنین آسمانی بیرون باشد. خیالاتی‌شده بود. پاهایش یخ‌کرده بودند و ازبینی‌اش آب میچکید. درپائین تپه ماشین و برف بطور فریبنده‌ای نوسان میکردند و بال سرخ آتش بطور غیرقابل توصیفی دور بنظر میرسید.

ناگهان دیگر دلش نمیخواست در این گودال برفی تك و تنها منتظر بماند. فکر کرد که جعبه‌های دارو از بین نخواهند رفت. هر راننده‌ای‌که ازاینجا عبور کند بخت باو یاری خواهد کرد. اوبه‌جستجوی نزدیکترین کمك خواهد رفت و اگر فوق‌العاده سردش بشود میتواند آتش دیگری بیفروزد. فکر این اقدام روحیه‌اش را بالا برد، فهمید که سکوت و سرمای سخت بوحشتش انداخته است.

درهای ماشین را قفل‌کرد، دسته کلید از دستش افتاد، ناگهان وحشت نفسش را بندآورد، خم شد و با دستهای لخت دیوانه‌وار برفها را جارو کرد تا آنرا پیدا کرد. برف نرم نوك انگشتانش رامیسوزاند. برای آخرین‌بار آنها را درمقابل آتش گرفت. بعد درحالیکه پتو را درمقابل بینی و دهانش گرفته بود تا از شدت سرمای ریتین خود بکاهد، درجاده براه افتاد، جاده‌ایکه ظاهرا مثل آئینه صاف بنظر میرسید ولی درحقیقت بطور اغفال‌کننده‌ای ناهموار و شیاردار بود بیادش آمد که چه‌چیزهائی امروز غروب درانتظارش بود. دراین‌لحظه یعنی ساعت هشت بایستی ازشام، حمام‌گرم یا براندی لذت ببرد. حالا با پیژاما دراطاقی که بخار بطور لذتبخشی در رادیاتور صدا میکند در زیر چراغ تختخوابش مشغول تنظیم گزارش فروش است و با یك تلفن صدها دست آماده کمکش هستند. ازتمام این لذات ناگهان باید برید و دراین‌جاده خلوت که خطر یخ‌زدن و هلاك‌شدن درآن هست، بایستی افتان و خیزان راه‌پیمود زیرا

جزء کوچکی ازماشین که میبایستی سی هزار میل‌کار کند ، دیگر وظیفه‌اش را انجام نمیدهد . او ازاین حادثه منزجر بود . کارگران‌گاراژ را سرزنش میکرد . درحالتیکه کاربوراتور لبریز را نادیده میگرفت ، بفکر بنزین مخلوط با آب افتاد که ممکن است آبش در لوله یخ بزند. فکر کردکه انسان بعدهٔ زیادی وابسته است و سرنوشت او در اراده همه است .

دراین‌موقع دربالای دومین تپه ماه بچشمش‌خورد .

بلافاصله ماهیت شب تغییر کرد . سیل یکنواختی از نور سفید و آبی جایگزین نور مبهم ستارگان شد. چمن‌زار پربرفی ظاهر شد که دستکهای نرده‌اش درسایه شدید مضاعف بنظر میرسید و حاشیه جنگل پشت آن مثل مرکب چین سیاه بود . جاده مقابل که گوئی با خط‌کش کشیده شده بود یکطرفش در اثر سیلی از نور هموار و طرف دیگرش عمیقا سایه‌دار بود . وقتی بماه خیره شد مشاهده کرد که هوا از ذرات یخ میلرزد و برق میزند .

دراین شب سفید کریسمس او با احتیاط گام برمیداشت تا بر احساسات خود غلبه کند . بااین وجود این شب وجود داشت و او در آن گیر کرده بود . با طلوع ماه بنظر میرسید حتی هوا گرمتر شده است . دریافت‌که میتواند پتو را از صورتش کنار بزند و هوای آرام را فرو برد .

درطول راه وقتی ازچمن گذشت و وارد جنگل شد مجددا ماه همه چیز را روشن کرد . در محل باز و روشن جنگل روی برف رد پای کاملی از موش ، راسو و کبك بچشمش خورد . این بومیان شب بمنزله چیزی‌آشنا که مدتها فراموش شده بودند درخاطرش زنده شدند . در کودکی او حیواناتی راکه چنین ردپائی داشتند بتله میانداخت و شکار میکرد . گوئی ذهنش صحرای پوشیده از برفی بود که در آن رد پای کوچك و مرموز این حیوانات ازمدتها پیش نقش بسته است . باخودپسندی و غرور مخصوصی ردپای روباهی را در برف نرم تشخیص‌داد ، این‌روباه از جنگل بیرون آمده و بسوی جاده پیچیده بود ، کمی درطول جاده رفته و بعد از آن خارج شده بود ، باز راه خود را کج کرده و در کنار جاده براه افتاده بود اثرروشن‌وعمیقی ازخود بجا گذاشته ودرحالیکه پاهای عقب را گشادتر از پاهای جلو گذاشته بود درطول برف تمیز براه خود ادامه داده وارد جنگل مقابل شده بود ، ازسایه وارد مهتاب شده مجددا وارد سایه شده بود . رد مرموزی بود .

او از جاده پیچید و از میان قطعه جنگلی عبور کرد و بفضای بازی رسید و در نور مهتاب سایه روشن خانه‌ای را در مزرعه‌ای تشخیص

داد که نور ضعیفی از پنجره آن بچشم میخورد .
پاهایش در برفیکه مثل براده فلز خشك بود بشدت درد میکرد . بمحض اینکه بیك‌راه درشکه رو پیچید زمین صاف‌شد . اما بتدریج که بخانه نزدیك میشد شك و دو دلی باو هجوم میاورد . این محل باوجود روشنائی چراغ گوئی غیرمسکون بود . هیچ سگی باستقبالش نیامد . صدای پایش بگوشش بیگانه مینمود . ببالا نگاه کرد تا اثری از سیمهای تلفن ببیند ولی چیزی ندید . او نمیتوانست تشخیص دهد که هوای مرتعشی راکه فکر میکرده است در بالای لوله بخاری دیده ، گرما یا دود و یا ریزش ذرات یخ است .
در زد و گفت : « کسی توی خانه هست ؟ »
جوابی نشنید . مشاهده کرد که‌آویزه‌های یخ سراسر لبه بام درنور ماه میدرخشند . دراثر در زدن دست بیحسش درد گرفته بود و با گوشه نرم مشتش درمیزد .
بالاخره جوابی بگوش‌رسید ولی این جواب از پشت دری که او درمقابل آن ایستاده بود ، نبود بلکه صدا از طویله‌ایکه در انتهای چند انبار متصل بهم قرار داشت بگوش میرسید . دری درمقابل حاشیه برف با صدا بازشد و هیکلی با چراغ بادی ظاهر گردید ، لحظه‌ای درنگ کرد و بعد دوان دوان جلو آمد . رهگذر که میدید این شخص تلوتلوخوران در برف ناهموار میلغزد وپیش میاید ، تعجب‌کرد . بالاخره چراغ‌دار بایوان رسید و رهگذر مشاهده کرد که بچه یازده دوازده ساله‌ایست . بچه چراغ بادی را رو ایوان گذاشت؛ ازمیان یقه بالازده بارانی وکلاهی که تا ابروانش پائین کشیده بود صورت سفید و چشمان درشتش دیده میشد . رهگذر ازنگاههای خیره بچه دریافت که هنوز پتو را از روی سروشانه خود برنداشته است ، خندید و گفت :
« درحدود یك میلی اینجا ماشینم درجاده خراب شده است، در جستجوی تلفن یا جائی هستم که بتوانم کمکی بگیرم . »
بچه بینی‌اش را با پشت دستکشش پاك‌کرد و آب دهنش راغورت داد و بی‌تامل گفت : « بابا بزرگم مریض است » و در را بازکرد .
موجی از حرارت بصورتشان و موجی از سرما به‌پشتشان هجوم آورد . وقتی که در بسته شد گرما و سرما بشکل موجی درهم آمیختند. یك تخت سفری کنار فرآشپزخانه بود که روی آن پیرمردی که لحافی رویش‌کشیده شده بود ، خوابیده بود .پیرمرد بسختی نفس میکشید . وقتی آندو بتخت نزدیك شدند چشمان بسته پیرمرد باز نشد . گونه‌هایش که از موهای سفید پوشیده‌شده‌بود ،گود افتاده بود ، دهان بازش که لثه‌های بی‌دندانش را نشان میداد بمقلدین مسخره قدیم شباهت‌داشت.
بچه گفت : « بایستی سکته کرده باشد ، وقتی از کار روزانه‌ام

برگشتم او را روی زمین دیدم . » و به هیکل بیرمق پیرمرد در زیر لحاف خیره شد و آب‌دهنش را غورت‌داد .

« اصلا بهوش نیامد ؟ »

« نه . »

« فقط شما دوتا اینجا زندگی میکنید ؟ »

« بله . »

« تلفن دارید ؟ »

« نه . »

« چه وقتی او را دراین وضع دیده‌ای ؟ »

« پس‌از کار روزانه‌ام ، یعنی درحدود ساعت شش . »

«چرا عقب کمك نرفتی ؟»

بچه خجلت زده سرش را بزیر انداخت و گفت : « درحدود دو میل فاصله است ، میترسیدم او... »

« ولی تو او را ترك‌کرده بودی . توی طویله بودی . »

« داشتم اسبها را یراق‌میکردم . تصمیم داشتم بروم . »

رهگذر از اجاق دور شد ، صورتش ازشدت گرما میسوخت و انگشتان پاهایش درد میکرد . نگاهی به‌پیرمرد کرد . او میدانست در اینجا هم مثل کنار ماشین از دستش کاری ساخته نیست . قیافه مضطرب و نزار بچه باو میگفت‌که اضطرار او در اضطرار و گرفتاری دیگری غرق شده است. او تا لحظه قبل انسانی بود که احتیاج بکمك داشت و اکنون بانسانی تبدیل شد که میبایستی دست دیگری را بگیرد . فروشنده داروهای معجزه‌آسا باید اکنون چیزی عرضه‌کند تا اضطراب این بچه پریشان را تسکین دمد و این پیرمرد درحال مرگ را نجات بخشد . او که دستخوش این وضع ناگوار شده بود باهیجان گفت :

« کجا برای کمك میروی ؟ »

« به هیل . »

« چقدر تا شهر فاصله دارد ؟»

« درحدود پنج میل »

« دکتر آنجاست ؟ »

« بله . »

« اگر من اسب و سورتمه شما را ببرم ، فکر میکنی‌کسی در هیل باشد که آنها را برگرداند ؟ »

« سورتمه را ؟ فکر میکنم یکی از بچه‌های هیل آنرا برگرداند.»

« بهتر نیست شما بروید و من از بابابزرگتان مراقبت‌کنم ؟»

بچه صریحا جواب‌داد « او ترا نمیشناسد . اگر بیدار شود ، ممکن است ... ناراحت .. این ممکن است .. »

رهگذر رفتن بچه و امید ماندن خود را در آشپزخانه گرم با بیمیلی ازدست‌داد . قبول داشت که این نهایت ذکاوت بچه را میرساند که میداند وقتی پیرمرد مریضی بهوش میاید اگر چشمش به شخص کاملا غریبه‌ای درخانه خودش بیفتد فوق‌العاده مضطرب خواهد شد . بنابراین گفت : « درست‌است . خوب ، خودم به **هیل** میروم و بدکتر خبرمیدهم ، گفتی دو میل راه است ؟»

« در همین حدود . »

بچه کلاه را از سر خود برداشت ، موهایش بالای پیشانی سفیدش سیخ‌سیخ شده بود . چشمان درشت مشکی و باهوشی داشت که امید و انتظار در آن هویدا بود .

رهگذر درحالیکه بااشتیاق فراوان باو مینگریست پرسید : « چند سال است که با پدر بزرگتان زندگی میکنی ؟ »

« دوسال است . »

« پدر مادرت زنده هستند ؟»

« نه ، آقا ، بهمین علت پیش بابابزرگ هستم . »

« مدرسه میروی ؟ »

بچه از گوشه چشم نگاهی باو انداخت و جواب‌داد : « بایستی تا شانزده سالگی رفت . »

«تنها بهمین علت بمدرسه میروی ؟ »

آنچه او با تلاش میخواست ازبچه بفهمد ، بچه همانرا باتکان‌دادن شانه بطور غیرمستقیم جواب‌داد : « بابا بزرگ اگر بتواند مرا از مدرسه بیرون خواهد آورد . »

« و توهم خوشحال خواهی شد ؟»

بچه بدون آنکه باو نگاه کند جواب‌داد : « نه آقا ، من مدرسه را دوست دارم . »

رهگذر رشته سوالات خود را قطع کرد . وقتی خودش هم یتیم بود با پدر بزرگش درمزرعه‌ای زندگی میکردند . نمیدانست که آیا این بچه هم مثل خودش در عالم خیال درهای بسته زندگی را خواهد کوفت .

نفسهای خشن پیرمرد فضای اطاق داغ را پر میکرد .

رهگذر گفت : « خوب ، بهتر است تو بروی و سورتمه را آماده کنی . اکنون سی‌سال است که من اسب یراق نکرده‌ام . من مراقب بابابزرگ هستم . »

بچه درحالیکه کلاه خود را روی موهای ژولیده‌اش میگذاشت از در بیرون لغزید . رهگذر دکمه‌های پالتو خودرا باز کرد و درکنار

تخت پیرمرد نشست ، نبض جهنده و ضعیفش را گرفت و با شستش یکی از پلکهای پیرمرد را باز کرد و بدون اینکه چیزی درك کند بچشمش که ببالا چرخیده بود ، خیره شد . او میدانست که اینکار مثل آنستکه انسان موتور سردشده‌ای را برای پیداکردن سیم قطع شده دستمالی کند. ازاینرو پس‌از دو یا سه حرکت بی‌نتیجه دست از اینکار کشید و درباره این صورت گود افتاده وخاکستری و ناآشنای پیرمرد که درحال مرگ بود بتفکر پرداخت و فکر میکرد که تنها چیز ناآشنای سراسر این شب همین قیافه است. بوهای آشپزخانه یعنی بوی قهوه ، روغن بادام ، کفك و بوی پوست چوب و فرداغ و رنگ سوخته همه برایش مثل شب و روز آشنا بود . این شب تماشائی بیرون ، صحرای پوشیده ازبرف، ماه وجنگل مرموز و همچنین حیواناتی که از روی شاخه‌های امن کاجها وصنوبرها بیرون آمده و برروی برف ردپائی از خود بجا گذاشته بودند و حالت عمیق و متفکر چشمان بچه ، همه برایش آشنا بودند . گیج و مبهوت نشسته بود و لبه تخت را لمس میکرد ، مانند کسی که در طول ساحل شیب‌داری قدم میزند و بی‌هدف با نوك پا سنگی را میکند و پرت میکند .

راه‌هائیکه انسان از طریق آنها خود را باسایرین تطبیق میدهد ، فوق‌العاده عجیب و پیچیده است .

وقتی صدای جلنگ جلنگ زنگ از بیرون شنیده شد ، او دکمه های پالتو را انداخت و خود را در پتو پیچید و قدم بحیاط گذاشت . لحظه‌ای بعد بچه مهاریها را بدستش‌داد و آندو درمیان برف لگدکوب شده درمقابل هم ایستادند .

این لحظه بخداحافظی و یا جدائی دردآوری شباهت داشت. رهگذر که تحت تاثیر احساس شدید آشنائی و همدردی قرار گرفته بود ، دستش را درازکرد و روی شانه بچه گذاشت و گفت :

« ناراحت نباش ، من فورا کسی را باینجا خواهم آورد . بابابزرگ خوب خواهد شد . فقط اورا گرم نگاهداشته باش و ناراحت نباش . »

سوار سورتمه شد و پوست گاو میشی را که مویش رفته بود . روی زنوانش کشید ؛ دالبر حاشیه نمدی آن مانند کلیدی که بدری بخورد کاملا زانوانش را پوشاند . اسبها نفس میزدند و در نور ماه از منخرینشان بخار متصاعد میشد . همچنانکه لحظات توقف طول میکشید ، آنها بیقراری میکردند و زنگهای یراق را بصدا درمیاوردند ، رهگذر که اکنون توانسته بود قسمتی از بار رنج بچه را بکاهد و میدید که چگونه بچه که اکنون اضطرابش تاحدی تسکین یافته بود باقیافه‌ایکه هزاران

سوال در آن خوانده میشد باو نگاه میکند ، بیاد سی‌سال پیش افتاد که خود او هم در قیافه غریبه‌های رهگذر خیره میشد و چیزی را جستجو میکرد که نمیتوانست نامی روی آن بگذارد ؛ بصدای قدمهایشان گوش میداد و میدید که سایه‌های درازشان روی جاده‌ای میافتد که بنقطه غیرقابل تصوری منتهی میشد ، با اشتیاق فراوان میخواست آنها را بشناسد که کیستند . ولی آنطور که او اکنون باین بچه نگاه میکند آنها حتی بعقب نگاه نکردند تا نظری باو بیاندازند .

او خوشحال بود که هیچ اسمی بزبان رانده نشد و از سرگذشت شخصی صحبتی بمیان نیامد تا این دیدار را مبهم و مشکوك سازد . زیرا وقتی سوار سورتمه شد و در پائین قیافه جدی بچه را که اضطرابش تسکین یافته بود ، دید احساس کرد که تصادفا و بدون عمد ارتباط عمیقی میانشان ایجاد شده است .

برای یك لحظه‌کوتاه در قلب رویای سردی منجمد ومسحور شد . ناگهان بخود آمد و مهاریها را به‌پشت اسبها زد ؛ سورتمه از جا کنده شد و سپس بنرمی بسوی جاده لغزید . رهگذر یکبار دیگر بعقب نگاه‌کرد تا برای همیشه او را که ساکت ایستاده و رفتنش را مینگریست درخاطر خود بسپارد . بمحض آنکه وارد جاده شد اسبها بیورتمه افتادند . جریان هوای یخبندان گلویش را میفشرد ، مجبور شد مهاریها را با یك دست بگیرد و با دست دیگر گوشه پرموی پتو را که بوی پشم میداد بکشد و تقریبا تمام صورت خود را بپوشاند .

اودر طول جاده‌ایکه هرگز نرفته بود با سرعت تمام عازم‌مزرعه‌ای مجهول و شهری ناشناس بود تا قسمتی از بار رنج و اضطراب بچه را بکاهد و سهمی از رنج خود را مرتفع سازد ؛ دراین لحظه شگفتی روشنی باو دست داده بود که همچون نور ماه بر برف روشن بود . زیرا از رنجی مزمن و غیرقابل علاج بدر آمد و در یك لحظه تردیدناپذیر خود را شناخت .

ترجمه : ا . ـ باقرزاده

حمام مرگ

جواکین آردریوس
Joaquin Arderivs

خواکین آردریوس بسال ۱۸۹۰ در اسپانیا متولد شده است . مدتها خانه بدوش بوده ، بفرانسه رفته وتمام اسپانیا را زیر پا نهاده است . زمانی فروشنده‌ی اسب بود و سالی نیز درکارخانه ی شیشه سازی کارکرد .

اولین نوول خود را در سال ۱۹۲۳ منتشر ساخت و برای پنج سال بعد هرسال یك کتاب چاپ کرد . مدتی هم در زندان بود ودر آنجا کتابی نوشت . ازآن هنگام تاکنون ۱۲ کتاب دیگر منتشر ساخته است .

داستان زیر در زمان جمهوریت اسپانیا نوشته شده و آنگل فلورس Angel Flores آنرا بانگلیسی برگردانده است .

پاسکوال Pascual حوصله‌ی انگورچینی نداشت و بهمین علت به‌الاغش **مورا** Mora هم‌که مشغول خوردن میوه‌های درخت بادام مزرعه بود توجهی نمی‌کرد .

درعقب ردیف انگورچینان ایستاده‌بود وبیهوده وقت می‌گذراند،

سپس تکانی بخود داد و بی‌توجه سنگی را بطرف الاغش پرت کرد .
ــ **مورا** ! شلخته ، ادامه بده ، لگدش کن !
مورا بسوی صاحبش نگریست . سرش را با پرروئی بالا گرفت و بخراب کردن درخت بادام ادامه داد . صاحبش را بسیار خوب میشناخت وبهمین دلیل به تهدیداتش اهمیتی نمی‌داد . بعلاوه آیا خود **پاسکوال** در مورد انگورها مقصر نبود ؟ **مورا** اورا بهنگام کار تماشا کرده بود ودیده بود که درواقع انگورها بیشتر از آنکه در خرجین او بروند روانه شکمش شده بودند .
اما این روش کارکردن **پاسکوال** بود. همیشه خودرا یك کشاورز باارزش قلمداد میکرد . مثلا هنگام پرداخت دستمزد ، صندوق‌دار می‌دید که **پاسکوال** همه‌ی حقوق خودرا قبلا دریافت داشته اما او میگفت :
ــ من باین پول احتیاج‌دارم. بدهی خودمو بعدا میدم.
اما هرگز باز نمی‌گشت ،کسی نبودکــه اعتقاد داشته باشد کــه **پاسکوال** سرحرفش می‌ایستد و ازاو طلبکار بودن کار بیهوده‌ای بود.
هرجا کار میکرد ، الاغش هم آنجا می‌چرید و سرراهش هرتکه از زمین زراعتی را ویران میساخت . شاید فکرکنید که دراینکار تعمدی بود ، زیرا تا **مورا** افسار نمی‌گسیخت ، دمش راسیخ نمی‌کرد ،گوشش را بعقب نمی‌خواباند و جست وخیزکنان به بهترین جوانه‌ها و نرم‌ترین‌غنچه‌ها حمله نمی‌کرد **پاسکوال** اورا نمی‌بست .
مورا برای آب‌نوشیدن آبشخور معمولی را نمی‌پسندید و هربار که دختران کوزه‌بدوش‌برای‌بردن آب‌بچشمه‌می‌رفتندآب‌را پوزه **مورا** گل‌آلود کرده بود و چشمه غرق درکثافت او بود.
صاحب **مورا** هم دست کمی ازاو نداشت . نه‌تنها نمی‌شد یك روز تمام ازاو کارکشید، بلکه جای خوشبختی بود اگر درحین‌کار چوب‌شکنی دسته‌ای چوب را دزدانه بخانه نمی‌برد ویادر فصل پشم‌چینی ، بقچه‌ای‌برای خود نمی‌بست . هرچه را لمس میکرد گوئی بدستش می‌چسبید .
با این همه دستهای دزدش ماهرتریـــن قسمت اندام او نبود بلکه قدرت او در زبان بی‌رقیبش نهفته بود . او حقوقش را کامل میگرفت ، اضافه حقوق میخواست و در مقابل انجام هر فرمان انعامی طلب میکرد و برای الاغش **مورا** هم هر خرده‌ریزی راکه می‌یافت می‌گرفت .
وقتی اجیر کسی بود و بفکر می‌افتادند که کارش را ببینند آنچنان تعریف میکرد که گوئی هم‌اکنون دست از شخم زدن زمین‌برداشته است . زبانش دوکار کرده بود و دستانش هیچ. این **پاسکوال** واقعی بود، اما دهقانان اورا کمی احمق می‌دانستند .
برای بیستمین بار تکرار کرد :
ــ **مورا** ! بسه دیـــگــه .

و برای بیستمین بار بسویش سنگ پرتاب کرد . همچنانکه ایستاده بود و انگور می‌خورد ، سرش را بعلامت تهدید برای حیوان ، که اشتهایش بخرج صاحب مزرعه تسکین یافته بود ، تکان می‌داد .

انگور چینان از تپه‌ی آفتاب خورده همچون گله‌ی منفرق گوسفند بالا می‌رفتند ، آنکه جلو می‌رفت ، گوئی که با تیروکمان سنگش زده‌اند . با دست و پا خودرا بالا می‌کشید و بقیه همانگونه که از سوئی بسوئی تکان می‌خوردند شباهت بآن حیوانات اهلی داشتند که چون صاحبشان چیزی تعارف کند برای گرفتنش بروی دوپای عقب می‌ایستند. همه بیك آهنگ از چهار پایان بزیر آمدند و در جستجوی سایه‌بانی که در زیرش بتوان حاصل زحمت روز را خورد متفرق شدند .

خوان‌رینا Juan Reina فریاد زد :

ــ **پاسکوال** ، نگاه‌کن الاغت داره سردرخت بادوم چیکار میکنه، یالا ، بایه‌چیزی بزنش .

پاسکوال بناگاه برخاست وباصدای بلند شروع بخندیدن کرد ، چشم چپ و بعد چشم راستش را ـ که چون دوقطره جیوه می‌درخشید ـ بست ، دیوانه‌وار به خاراندن زیر بغلش پرداخت . مثل عروسك خیمه شب‌بازی دست وپایش را تکان می‌داد . تنش می‌خارید .

خوشه‌چینان همچنانکــه بدور دلقك دربار سلطانی ولگرد جمع شدند بگردش حلقه زدند . واو دروسط این دایره ، در لباس پرزرق‌وبرق باشکوهش ودر شلوار راه‌راه آبی‌رنگش ، دیوانه‌وار بهرطرف می‌رفت و اداهای بسیار خنده‌آور درمی‌آورد .

ــ قصه‌ی گوشت خوك توی دیگ را برامون بگو .

ــ یه داستان خنده‌دار بگو .

ــ عرعر کن !

ــ ادای جارچی را درآر .

ــ مثل **دون‌روکه** Don Roque صاحب **فنیلا** Fenilla حرف بزن .

همه فریاد می‌زدند که او برایشان بازی کند .

پاسکوال باصدای تیزش گفت :

ــ بهم تنباکو بدین ، همه‌ی این‌کارها را می‌کنم .

کلماتش درهم بود و پنجــه می‌زد وزیربغلش را می‌خاراند چشم های جیوه‌ای کوچکش را می‌بست ودرهمان حال سوراخهای دماغش را می‌گشود .

ــ بیا !

ــ مال منو بگیر .

ــ من‌اولم .

ـ نه ، من .

آنها فریادزنان یکدیگـر را می‌راندند تاکیسه‌ی تنباکوی خودرا برای او پرت کنند .

او تصمیم خودرا گرفت و گفت:

ـ تو بهتریـن تنبـاکو را داری ، پس تواولـی . حالا برای چی‌کار کنم ؟.

ـ نشونمون بده که **دوناریتا** Dona Rita خانـم مدیر مدرسه چطوری راه میره .

ـ خیلی خوب . اما اول دستاتونو توی جیبتون کنین ، من‌پول لازم دارم .

پاسکوال برفراز تپه‌ی همچون طلای سرخ ، باشکمی پراز انگور، مسخره بازی‌کرد و تنباکوی یك‌هفته‌ی خودرا بدست آورد .

لحظات سکوت مابین نمایشش را صدائی مداوم پر میکرد واین **مورا**بودکه بر درخت بادام صاحب مزرعه دندان می‌زد .

وقتی پاسکوال کارش تمام شد ، تماشاچیانش بدسته‌های‌چندنفری در جستجوی سایه‌بان رفتند . و برای ناهار جعبه‌های غذایشان راباز کردند. از بالا خورشید گلوله‌های آتشین بسوی زمین می‌افکند . اما خوشه‌چینان خشك برجای نشسته بودند و بادهان‌پـراز نان وگوشت خوك بایکدیگـر شوخی م یکردند .

مورا درکنار صاحبش لم داده و بخوابی عمیق و معصومانه فرو رفته بود . پاسکوال وزنش **آندره‌آ** Andrea نشسته بودند و سالاد سبزی می‌خوردند . تکه‌های نان را بانوك چاقو برداشته بودند . نزدیك به‌آنهـا یك زوج خورفا Josefa وخرومی‌نو Jeromino **نشسته‌بودند** .

این **آندره‌آ** زیبا بود . صدایش ، لبخندش و چشمان درخشانش نیز پیشانی پهن همه ازیك هوشیاری آرام انسانی که درمیان دهقانان‌کم‌تر یافت می‌شود حکایت می‌کرد. او به پاسکوال عشق می‌ورزید وهرکـار وهراندیشه‌ی زندگیش برای سعادت اوبود. در روزهائی که برای فروش جوجه و تخم‌مرغ به‌بازار شهر می‌رفت ، همیشه آنچه را بدست می‌آورد صرف خرید هدیه برای **پاسکوال** می‌کرد.

یکشنبه‌ها و روزهای تعطیل **پاسکوال** تنهـا مرد خوش‌لباس آن دهکده بود و آندره‌آ ازاین‌مزیت شوهرش بردیگران لذت می‌برد. ازاینکه اورا نزد دیگران نه «پاسکوال من » ویـا «شوهرمن» بلکه «احمق‌من» صداکند کیف می‌کرد .

آندره‌آ ازآن طبقه زنان بود که حتی شوهرش را در ظرف آب می‌نشاند و پشتش را می‌مالید . همیشه بشقابش را مملو از غذا می‌کرد.در

تمام غروب‌ها اورا بالطیف‌ترین حرکات سرگرم می‌ساخت . خانه‌ای که درآن بسر می‌بردند مال خودشان بود و حاصل بوته‌های گندم را که در زمین اطراف خانه‌شان بارور می‌شد همین **آندره‌آ** برمی‌داشت .

وقتی‌که باهم بشهر می‌رفتند ، **پاسکوال** راه پرپیچ‌وخمی راکه‌از دامنه‌ی پرتگاه می‌گذشت انتخاب می‌کرد و همچنانکه **آندره‌آ** در جلو می‌رفت ، او بر **مورا** می‌نشست و تهیگاهش درانبوه پشم‌گوسفند فرو می‌رفت . همچنان‌که چپقش درلای دندان‌هایش بود برای خودش زمزمه میکرد و **آندره‌آ** از میان گردوخاك می‌گذشت وآواز می‌خواند ویاطناب می‌بافت .

درنظر **آندره‌آ** همسرش آدم احمقی نبود . زبانش رانگاه می‌داشت و آرزو میکردکه شوهرش همیشه برای او بماند . او متقاعد بودکه «احمق‌او» عاقل‌ترین مرد روی زمین است. پس‌از او بی‌چون‌وچرااطاعت می‌کرد و اگر مردم بشوهرش می‌خندیدند بنظر او حماقت از آنان بود . همچنانکه شوهرش ادا درمی‌آورد ، قصه می‌گفت ویادرمیان انبوه‌مردمان جست‌وخیز می‌کرد وآنها برایش‌فریاد شادمانی می‌کشیدند ، باومی‌نگریست و پاسکوال را چشمه‌ای می‌یافت که شادمانی را چون هزاران قطره آب باطراف می‌افشاند. آری آنهاکه به «احمق‌او» می‌خندیدند خود احمق‌ترین کسان بودند .

قدرت اورا همیشه ستایش می‌کرد . قدرت او ، شتاب شادمانه‌اش، سخنان و اداهای بی‌ربطش ، همه دراو موجی ازلذت برپا می‌داشت، گهگاه **پاسکوال** بروی دامنش می‌نشست ودرگوشش سخنان بی‌معنی زمزمه می‌کرد و نگاه طغیان‌گرش را براو می‌دوخت . زبانش صدای‌کبوتری راکه با جفتش عشقبازی کند ایجاد می‌کرد ، وآندره‌آ از هیجان می‌لرزید و **سینه‌اش درزیر جامه‌ی گشادش سخت می‌شد.**

گاهی آندره‌آ می‌گفت :

ـ احمق‌جون ، بسه !

اما پاسکوال با زبردستی یك روستازاده که گاوی را داغ کند اورا برمی‌انگیخت وهمیشه پیروز بود . لیکن این شوق همیشه آنچنان کوتاه به‌پایان میرسید که **آندره‌آ** هرگز کاملا قانع نمی‌شد . اما او این‌را به‌رحم نازای خود نسبت می‌داد .

درواقع پاسکوال مظهر خودپرستی بود ، هیچ‌کس را دوست نمی‌داشت وهرچه راکه می‌توانست برآن دست‌یابد برای خود نگاه‌می‌داشت. او سلطان بود و آندره‌آ بنده‌ی او .

واینك پس از پنج سال زناشوئی ، **آندره‌آ** حامله بود .

پاسکوال در زیر درختی نشسته بود و غذایش راآنچنان می‌خورد که قبل از آنکه کسی بیاید و بااو شریك شود تمامش کرده باشد .

آندره‌آ به **خورفا** گفت :

ــ عجب گرمائیه !

وابروی نمناکش را با پیشدامنش پاک کرد.

خوزفا پاسخ داد :

ــ فردا همین موقع من‌و اون می‌ریم دریا خنک می‌شیم .

وشانه‌اش را بطرف **خرومی‌نو** بالا انداخت .

آندره‌آ پرسید :

ــ کی راه می‌افتین ؟

ــ اگه خدابخواد غروب ، وقتی هوا خنک بشه .

آندره‌آ باهیجان گفت :

ــ شماها چرا نمی‌رین ؟

ــ خوش بحالت

شادمانی **آندره‌آ** در غمناکی خاموش شد. برگشت و همچنانکه به **پاسکوال** اشاره می‌کرد گفت :

ــ من دلم می‌خواد ، اما اون ....

پاسکوال جز به غذایش به‌چیزی توجه نمی‌کرد . آرام و سیری ناپذیر تکه‌های فلفل‌شیرین و گوجه‌فرنگی را می‌بلعید .

آندره‌آ تحریک‌شده بسوی شوهرش برگشت و گفت :

ــ نمی‌خوای ما‌م‌بریم ؟ ، بیا یه‌دفعه هم ما بریم .

پاسکوال سرش را بلندکرد ، تخم‌های گوجه‌فرنگی را ازچانه‌اش پاک نمود و بارنجیدگی باو نگریست ــ اما چیزی نگفت .

خرومی‌نو با نوک سرپائیش باو زد و گفت :

ــ خر نباش ، یالا ، اونم بیار .

پاسکوال خرخرکنان ، چون سگی که برسر استخوان اذیتش کرده باشند گفت :

ــ تو فکر خودت باش .

خوزفا گفت :

ــ خوب ، اگه اون نیامد ، تو باما بیا .

ــ ناراحت نباش ، اگه بخوام بیام میام . وقتی یه‌چیزی توکله‌ام افتاد همون‌جا می‌مونه . مخصوصا حالاکه شکمم هم داره بزرگ میشه.

خوزفا گفت :

ــ اگه من این وضعو داشتم ، هیچی نمی‌تونست جلومو بگیره .

پاسکوال غضبناک باو نگریست و بخوردن ادامه داد .

آندره‌آ می‌دانست که دراین بازی هیچ‌چیز نصیب او نخواهدشدو **پاسکوال** مثل همیشه راه خودش را خواهد رفت . اما گاهی می‌توانست اورا بافروتنی ، تملق‌ونوازش نرم‌کند . همچنانکه بدوستش اشاره می‌کرد

که ساکت باشد ، بهترین حالتی راکه می‌توانست داشته باشد بخودگرفت و بطرف پاسکوال خم شد . همه درسکوت بخوردن ادامه دادند .
بانرم‌ترین صدایش چاپلوسانه گفت :
ــ **پاسکوال** ، بیا بااونا بریم .
پاسکوال چون‌خوکی که برسر ظرف پراز ذرت بپوزه‌اش زده باشند فقط غرید .
ــ بیا ، بیا بااونا بریم .
ــ یکشنبه دیگه می‌برمت گاوبازی .
پاسکوال هیچ‌چیز را بیشتر از گاوبازی دوست نداشت .
ــ اوه **پاسکوال** ، گاوبازی‌نه، میدونی که همیشه گریه‌ام‌می گیره.
ــ بهتر ، اونوقت شبا رختخواب‌رو تر نمی‌کنی .
آندره‌آ با چاپلوسی گفت :
ــ من می‌خوام برم کناردریا .
پاسکوال باتمسخر یك شعر عامیانه را زمزمه کرد :
ــ کناردریا می‌ری منم میام دنبالت .
ــ تو بامسخره‌بازی نمی‌تونی تمومش کنی . باید منوببری !
ــ برو تو حموم آب‌تنی‌کن.
ــ من می‌خوام برم دریا، واسه‌ی عصر همه‌چیزهارو حاضرمی‌کنم. دوتا خرگوشم می‌بریم . اون خروس گنده‌رو باچندتا گوجه‌فرنگی هم می‌بریم .
پاسکوال بابلندترین صدایش وباحالتی مضحك اورا نشان داد و گفت :
ــ غذا ازاین بهتر واسه‌ی تو پیدا نمی‌شه .
او دستهایش را در اطراف پاسکوال حلقه‌کردوباتمنا گفت :
ــ واسه‌ی خاطر بچه‌مون منو ببر .
ــ بچه‌مون آب دوس نداره . بچه‌ها توآب گریه‌شون می گیره .
ــ من می‌خوام برم . اگه نرم حالم بهم می‌خوره و بچه یه‌چیزش میشه .
بهتر ، تازه از خرجش راحت می‌شیم .
ــ خدا میدونه چی بسر من می‌آد .
ــ مثلا چی‌میشه ؟ اون حرومزاده سالم بیرون نمی‌آد؟ پس تفش کن بیرون !
آندره‌آ آهش را فروداد واشك از چشمانش بروی دامنش‌افتاد.
خرومی‌نو از خشم تکان خورده بود :
ــ توسگی ! بهش نیگاه‌کن ، داره گریه می کنه . آخه چرا هیچ وقت جز خودت وشیکمت فکر هیچی نیستی ؟

پاسکوال از خوردن دست کشیده بود ، دماغش را بالاگرفته و سرش را می‌خاراند .

آندره‌آ گریان و آه‌کشان گفت :

ـ میدونم ، مثه یه‌سك مریض میشه .

خوزفا گفت :

ـ ممکن نفله‌بشی . وقتی من آبستن بودم **خرومی‌نو** هرچی می‌خواستم میکرد .واسه‌ی همینه‌که بچه‌هامون همه سالم بدنیا آمدن .

خرومی‌نو گفت :

ـ ادامه بده . بالاخره یکی از همین روزا شیطون میکشوندت تو جهنم .

پاسکوال فریاد زد :

ـ خواهش می‌کنم **خرومی‌نو** ازاین حرفا نزن .

پاسکوال از شیطان بسیار هراس داشت .

خرومی‌نو که امید داشت اورا بترساند ادامه داد :

ـ وقتی **آندره‌آ** بره اون‌دنیا ، شیطون میآد گوشتو می‌گیره و می‌فرستت ته دودکش آشپزخونه .

پاسکوال بایك صمیمیت روحی پاسخ داد :

ـ اما وقتی بمیره خیال می‌کنی من وامیستم و بیخودی اینور وانور می‌رم ، نه آقاجون ، می‌برمش دریا و غسلش می‌دم بعد چالش می‌کنم . بله‌آقا ، همه‌ی این کارهارو می‌کنم . نمی‌خوام واسه‌ی آخرت خودم دردسر درست کنم .

خوزفا پاسخ داد :

ـ تمام مردای خوب اینجا زنشونو سالی یه‌دفعه می‌برن کناردریا. منم با **خرومی‌نو** می‌رم . اما نمیدونم توچته .

ـ خیال کردی کار بزرگی می‌کنه . منم اگه یه‌معشوقه داشتم یه‌دفعه هم شده **آندره‌آ**رو می‌بردم کناردریا . تمام راه راهم می‌رقصیدم .

این حرف اثر مخصوصی درآن جمع کرد. **خوزفا** رنگش پرید. خرومی‌نو سرخ شد و **آندره‌آ** که بانخ پیشدامنش بازی می‌کرد آنچنان بشوهرش نگریست، که‌گوئی می‌خواست اورا سنگ‌کند . لحظه‌ای سکوتی مبهم ایجاد شد و پاسکوال آرام چپقش را پرکرد .

پاسکوال درست میگفت . خرومی‌نو معشوقه داشت و **خوزفا** این‌را میدانست و پذیرفته بود چون این‌کار فوائد مالی برایشان دربرداشت .

ماکاریا Macaria بیوه یك مباشر ، زن پنجاه‌ساله‌ای بود. در چشم مردان زیبائی کمی که دراو باقی مانده بود باجریب‌ها زمین و گله‌های فراوانی‌که داشت چند برابر میشد. وچون عاشقش **خرومی‌نو** که جوانی تنومند بود ودر چشم بی‌فروغ او زیبا می‌نمود شد **اورا تصاحب‌کرد ودر**

عوض باو کمك‌های مالی می‌نمود .
یك‌هفته **ماکاریا** با **خرومی‌نو** درکنار دریا بعشرت پرداخته بود .
برای غوطه‌خوردن درآب بدریا می‌رفت وآنگاه **خرومی‌نو** را صدا می‌کرد **که تن چاق اورا برایش گرم‌کند** . **خرومی‌نو** برای مشت‌ومال تن اورا بروی شن‌ها می‌غلطاند وسرش را بادستهای بزرگش حرکت می‌داد تابرای خوردن ران خوك که همیشه در غذایشان وجود داشت اشتها پیدا کند آنگاه سرگرم غذا می‌شدند . و بعد **خرومی‌نو** برای عشقبازی **ماکاریا** را بروی شنها می‌کشاند . **ماکاریا** این چنین زنی بود .
پاسکوال سکوتی را که بخاطر ذکر نام **ماکاریا** ایجاد شده بود شکست و گفت :
ــ خوب ، حالا بهتره که بری خونه .
خرومی‌نو بزنش گفت :
ــ توهم بهتره بری . داره دیرمیشه ، بچه‌هام تنها هستن .
دوزن برخاستند و هردو زمزمه کردند :
ــ بازم ببینمت .
و همچنانکه زنبیل‌ها را بزیر بغل گــرفته بودند و سرهایشان از خفت بزیر بود برفراز تپه ازنظر دور شدند.
پاسکوال و **خرومی‌نو** نشسته باقی ماندند .
خرومی‌نو خشمناك گفت :
ــ عجب حرومزاده‌ای داری میشی . فکر می‌کنم اگه دستت برسه باشیطون وارد گاوبازی میشی که‌کلك خدارو بکنی . آخه چرا نمی‌تونی جلوی زبونتو جلوی **خوزفا** بگیری ؟
ــ دهنتو ببند ، مــار خوش‌خط‌وخال . یه‌زن داری‌که جمع و جورت‌کنه ، یه زنم‌داری که واست پول خرج کنــه ، بگو ببینم ، کدوم حرومزاده تریم ؟
خرومی‌نو همچنانکه مشتی شن بسوی او پــرتاب می‌کرد و بــا خوشروئی می‌خندید ، سخنش را قطع‌کردو گفت :
ــ ببری مرد !
ــ چرا این‌را سرمن امتحان نمی‌کنی . بزار اون‌زنیکه وپولاش دست من بیافتن ، اونوقت توبیا هرروز واسه‌ی **آندره‌آ** تعریف‌کن .

■

آندره‌آ تمام شب را نتوانست‌بخوابد . ازدرد شدیدی که‌دردرونش بود زجر می‌کشید و مجبور می‌شد هرلحظه از رختخواب بیرون بیاید . درلباس خواب ،زیر نور شمع برلبه‌ی صندلی می‌نشست ودرد می‌کشید . تااینکه درد آرام‌می‌شد واو میتوانست برختخواب بازگردد. مابین این درد های انقباض‌آورکه اورا خیس عرق میکرد و صاف نگاه میداشت حس

می‌کرد که چیزی دردرونش تکان می‌خورد .
پاسکوال خواب‌آلوده گفت :
ــ زور بزن بندازش بیرون .
آندره‌آ نالید و زمزمه کرد :
ــ میدونم ، تو منتظر همچین‌شبی نبودی ، خیلی دردسره .
جنین در درون او بی‌اعتنا ودیوانه‌وار تکان می‌خورد .
وقتی بحران رفع شد شمد را روی خود کشید ودریك کرختی لــذت‌آور فرورفت . **پاسکوال** همراه با سرو صــدای زیاد خوابیده بود. **آندره‌آ** فکر بچه بود . آیا کار درست میشد ، یااو سقط‌جنین می‌کرد ؟ دعا کرد :
ــ خداکنه ازدستش ندم . ای مریم‌عذرا ، قول میدم اگه مواظبم باشی لباس پاره بپوشم وتو یه‌روز برفی روی دوتا زانوام تاوسط دهکده برم . یه‌کاری کن‌که پاسکوال منو ببره دریا . منو ازاین خیال که داره منو و بچه‌رو میکشه راحت‌کن . فقط دلم میخواد یه‌دفعه برم دریا .
دومرتبه حالت تهوع باو دست داد. بروی صندلی نشست و ازدرد بخود پیچید و چون درد آرام شد دراز کشید . تاصبح این چنین ادامه داشت .
وقتی آفتاب طلوع‌کرد و انوارش از پنجره بدرون رخنه نمود بخاطر آورد که باید برای حضرت مریم دعا بخواند .
پاسکوال بناگاه براثر تابش سیل‌گرم نور بربدنش برخاست و فریاد زد :
ــ چرا منو بیدار نکردی . تابیام جم بخورم ظهر شده .میخوای مزد امروزم را ندن .
ــ عیبی نداره . تازه اگرم دیر کنی یه‌نصف صبح را ازدست دادی .
ــ بس نیست ؟
بسرعت لباس پوشیدند . پاسکوال نصف یك قرص نان و یك تکه گوشت خوك را در روزنامه پیچید وبرای رفتن بتاکستان از خانه خارج شد . همچنانکه در را برای رفتن می‌گشود ، **آندره‌آ** خواهش‌کنان‌گفت :
پاسکوال ، یه‌دفعه منو ببر دریا .
ــ می‌ریم گاوبازی .
ــ ببین چه‌حالی دارم ، منو تنها نذار . مو میکشه . هی‌دردش زیادتر میشه .
ــ می‌ریم گاوبازی .
ــ اگه یه حیوون بجای من بود توهمه کار واسه‌ش میکردی.اگه الاغ جای من بود واست فرق می‌کرد .

ـ یه‌طوری حرف می‌زنی که انگار می‌خوای همه‌چی رو همپای هم نشون بدی . اون چیزی‌رو که حیوونا می‌زان باهاش میشه پول‌درآورد. اما اون چیزی که تو شیکم توست بدرد هیچی نمی‌خوره . فقط مارو از خونه و زندگی می‌اندازه . دردسر باخودش می‌آره .

پاسکوال بیرون رفت . افسار **مورا** راگشود ودرجاده براه افتاد. در فاصله‌ای ازخانه ایستاد و فریاد زد :

ـ گوش کن . بخوك‌ها یه‌غذائی بده که صداشون درنیاد .

آندره‌آ ازآن بالا اورا نگریست ، دلش شکسته و تنش ضعیف‌بود وچشمانش را اشك پرکرده بود . اما مثل‌همیشه این راهم تحمل می‌کرد. دراو عشق یك مادر برای فرزندی خودپرست وخودسر زنده بود.

پاسکوال بعداز کار روزانه بوراجی بیهوده‌ی خود با دوستانش ادامه داد . تا اینکه آفتاب رو در زوال اورا از دوستانش جداکرد .برای او کاری جز بازگشت بخانه و بکنار همسر سوگوارش باقی نبود. هلال‌ماه همگام با **مورا** درآسمان به‌پیش می‌راند.

پاسکوال عجله‌ای نداشت . به‌چپقش پك می‌زد واز گوشه لبش آواز می‌خواند . الاغش را رها کرده بود که بچرد . **مورا**سبزی‌هاوغلاتی را که در باغ های کوچك تپه‌ی کنار جاده روئیده شده بود می‌خورد . گیاهان را زیر سمش می‌فشرد و دمش مثل قرقره‌ی روی چرخ خیاطی بالاوپائین واین‌طرف وآن طرف می‌افتاد .

همچنان رفتند تا بجوی آبی که از بالای تپه می‌آمد رسیدند .الاغ را به داخل آب راند و نگاهش داشت . دهـــان اوراگشود و چون آب نوشید کفل و تهیگاهش را شست . **مورا** ازاین شستشو خوشش می‌آمد و پوست افتاده‌ی او ازلذت می‌لرزید. درآخر گوشها ودماغش را شست واورا بسوی کناره راند . باز درجاده براه افتادند . ناگاه ایستاد و بخاطر آورد که خود نیزتشنه است . خم‌شد ، دستش را پیمانه ساخت ودر آب سردفرو برد. دستهایش رابالباس گشادش پاك‌کرد و به **مورا** ملحق شد.

شب گرم بود و ماهِ نورش را بر زمین فرو می‌ریخت . در فضا بوی خوش گندم رسیده ، علف تازه ، ساقه‌ها و بوته‌ها موج می‌زد.

مورا آرام ومتفکر درجلوی صاحبش پیش میرفت . خرگوشی‌از میان بوته‌های غله بوسط راه جست ولحظـه‌ای درمیان شن‌ها فرورفت، پاسکوال سنگی بسویش انداخت و جانور با قدم‌های کوتاه و سریع‌درمیان درختان زیتون پنهان شد .

آنگاه که از کنار خانه‌ی دهقانان میگذشتند سگها پارس کردند ودر دوردست الاغی عرعر کرد . زنی درحالیکه لباسهای شسته را ازبند جمع می‌کرد آواز می‌خواند .

سایه‌ای در مقابل پاسکوال زنده شد . دستهایش راگشود وفریاد

زد :

ـ مگه تو خونه نداری ؟

پاسکوال پرسید :

ـ توهستی **سلستینو** Celestino

ـ آره ، کبریت بزن ، مال من تموم شده .

ـ بیا از چپقم آتیش وردار .

ـ گمون نکنم آتیش داشته باشه .

ـ چرا ، اما تمومش نکن .

ـ راستی روز یکشنبه تو یه دونه‌گندم هم نودست‌ما نداشتی‌ها.

ـ آره . همین شماها هستین که می‌افتین دوره واز آدمای ساده لوحی مثل من استفاده می‌کنین . بایه خورده تنباکو چطوری ؟

ـ خسیس !

ازهم جدا شدند وهریك راه خویش را درپیش گرفتند . لحظه‌ای بعد **پاسکوال** جاده را ترك‌کرد و ازبلندی کم‌شیبی بالا رفت . بخانه‌ی‌خود در دوردست نگریست . بربالای تپه که اطرافش صاف و روشن بود، خانه همچون هیولائی خیالی برفراز گنبدهای قصری بچشم می‌خورد .

■

پاسکوال همچنانکه وارد خانه می‌شد فریاد زد :

ـ **آندره‌آ** ، **آندره‌آ** .

همه‌چیز ساکت بود . درمیان مطبخ ایستاد وگوش فراداد . هیچ صدائی نبود . فریاد زد :

ـ **آندره‌آ** . **آندره‌آ** .

وباز جوابی نرسید .

شمع را روشن کرد :

ـ **آندره‌آ** ، **آندره‌آ**

حشره‌ای رد شد . پرهایش درمیان شعله‌ی شمع سوخت و درمیان پیه مذاب افتاد .

ـ **آندره‌آ**

اورا جستجو کرد گیج شده بود . سرش را خاراند و چشمانش را بهم زد .

یك سوسك بآرامی از پنجره بدرون پرزد و چانه‌اش را نوازش کرد . دست بازش را بسوی آن پرت‌کرد.شمع از دستش افتادوخاموش‌شد.

پاسکوال در مهتاب **آندره‌آ** رادید که بآرامی خفته بود .

شانه‌هایش را تکان داد و بآرامی گفت :

ـ **آندره‌آ** ، **آندره‌آ** . ... **آندره‌آ**

بازهم جوابی نبود . بشدت تکانش داد . پاسخی نبود . مچ پایش

را گرفت و بلندکرد .دوباره بروی رختخواب رهایش کرد. **آندره‌آ** مثل یك مرده ، آرام ، خاموش و خشك بود.

پاسکوال زمزمه کرد :

ـ شاید مرده باشه .

زیربغلش را خاراند . باگیجی لحظه‌ای باو نگریست: **آندره‌آ** بالباس بروی بستر افتاده بود. مثل بقچه‌ای از لباسهای درهم بود .

بالاخره باخود گفت :

ـ مرده .

نوعی محکومیت درصدایش بود. سرش را از پنجره بیرون‌آورد و بماه خیره شد . باخود اندیشید :

ـ **فررا** Ferera . فقط دوساعت راهه . خیلی وقت دارم . خیلی .

بسوی بستر بازگشت ، باگیجی سرفه کرد وگفت :

ـ**آندره‌آ** ، دخترم ، مثل چوب شده .

ودوباره سرفه‌اش گرفت .

ـ باید غسلش بدم. همین یه‌کار مونده . نمی‌تونم پیش از غسل خاکش کنم . اونوقت شیطونها حسابم را می‌رسند ، نه ، آقا نبایدبیخودی ول بگردم .

وبار دیگر بادلی روشن برای زین‌کردن **مورا** رفت .

جگن‌هائی راکه برای خشك‌کردن دست و روبکار میرفت بروی چوبهائیکه کوزه‌های آب را باآن می‌بردند قرار داد . باتکه طنابی آن را محکم به‌شکم **مورا** بست و بروی چوبها تکه‌پوستی پشمین انداخت . بدین ترتیب رختخوابی موقتی وسفری برای زن ساده‌لوحش که مرده بود برپا ساخت .

جسد **آندره‌آ** را بیرون آورد.اورا برو برپوست خواباندوباشمدی که از چمدان آورده بود رویش را پوشاند . همه‌چیز در آرامش‌ناراحت‌کننده ودرهم گذشت . گوئی بقچه‌ای ازپوست را که برای فروش باید به بازار ببرد می‌پیچد . آنچه بر پاسکوال نمی‌توانست اثری بگذارد درنظرش بی‌اهمیت بود .

اینك ، می‌خواست‌که **آندره‌آ** را برای غسل به‌دریا برد تاچون هنگام مرگ خودش رسید آزاری باو نرسد وشیاطین جهنم که همه برای دست انداختن براو آماده بودند موفق نگردند. آنچه‌از علم اخلاق‌میدانست همین بود .

همچنانکه آماده رفتن می‌شد بسوی ماه نگریست و گفت :

ـ امشب صورتتو دوس ندارم . تو حقه‌بازی !

او ادای ماه را درآورد و عاقبت چنین اندیشید :

ـ درحدود یازده ماه است ، یه‌کمی بیشتر یا کم‌تر، حتما پیش‌از سحر برمی‌گردم .

چپقش راپــر کــرد و روشن نمود . دود در دوستون باریك از منخرینش بیرون ریخت .

ـ هین ! **مورا** .

احتیاج باین نبود که به **مورا** بگوید کجا میروند . همیشه رویش را بسوی مقصد می‌گرفت واو خودش را بآنجا می‌رساند . جاده‌ی **فررا** هم تفاوتی نداشت . **مورا** همه‌جای راه رامی‌شناخت زیرا **پاسکوال** در **فررا** ماهی می‌خرید ودر دهکده خرده‌فروشی میکرد.

در نیمه راه **فررا** ازکنار سلسله‌کوه هائی گذشتندکه قللشان در زمینه آسمان باموجهای نرم طراحی شده بود . بازهم رفتند : **مورا** بازن مرده‌ای‌که برپشتش بود و **پاسکوال** درپشت سرش چون آنهاکه‌تشریفات تشییع‌جنازه بجای می‌آورند می‌رفت .

منظره‌ی ترسناکی بود. آسمان خالی وبی‌شکل وآبی و پریده رنگ می‌نمود . کوه‌های پشت‌خم‌کرده در مهتاب خاکستری‌رنگ بودند . جانورسیاه پیش می‌راند . جسدی خاکسترآلود براو بود و مردی باکلاه سیاه ، پیراهن سپید وشلوار خاکستری رنگ درکنارش راه می‌سپرد.افق از وحشت مرگ ، سرمای برف ومه پریده‌رنگ بود.

درهرقدم **پاسکوال** بماه می‌نگریست وفریاد می‌کشید :

ـ یه همچی شبی عاقبت خوشی نداره ، اگه چیزی اتفاق نیافته

همچنانکه برفراز می‌رفت احساس‌کرد که سینه‌اش منقبض می‌شود وازجانش نفسی عمیق برخاست. لحظه‌بلحظه ترس دردلش رخنه می‌کرد. بناگاه ایستاد و مورا را ازدم چسبید واورا بسوی خویش کشید.

افق رانگریست و چشمانش دایره‌ی وسیعی راطی کرد . جز**مورا** و زن مرده و ومحیط مرئی بین آسمان وکوه‌ها چیزی راندید .

پاسکوال جرئت‌رفتن به **فررا** را ازدست میداد . سرگردان ایستاده بود و سرش را می‌خاراند . پنجه برزمین میکشید وسرفه میکرد. چه‌خوب بود اگر برکه‌ای درهمان نزدیکی برای غسل‌دادن بود ! اما زمین ازکاه خشك‌تر بود و بعلاوه بخاطر آورد که برای غسل **آندره‌آ** آب‌شور لازم است . این ساحل فررا بودکه **آندره‌آ** خواسته بود . پس باید همانگونــه میشد .

باز چپقش راپرکرد و آتش گیراند ووحشیانه برآن پك‌زد. و همچنانکه برکفل **مورا** می‌کوفت فرمان پیش‌رفتن را صادرکرد . از فراز تپه به‌درون دره‌ی تنگی سرازیر شدند. کفش‌شن ودیواره‌هایش از سنگ بود. از میانش رودی کوچك پیش می‌راند . بر دیــواره‌هایش درختــان نارون و تبریزی روئیده بود وهمه لباسهای برگی پوشیده و بر بــالای

دره مستقیم ایستاده بودند.

مورا احساس کرد که باید ازاین گذرگاه سرعت بگذرد و این خواست پاسکوال بود. پس یورتمه رفتن را آغاز کرد. جای خطرناکی بود. از آنجا بسیار داستانهای رعب‌آور می‌گفتند. سیلاب عمیق باسنگهائیکه درونش بود در فررا بدریا می‌ریخت. دربالا، بین دیوارهای سنگی، آسمان همچون رودی می‌نمود که گویه‌ی ماه درآن افتاده‌باشد.

دره آرام باز می‌شد وبرگها را سپیدی می‌پوشاند. زمین بوی‌آب شور، بوته‌های وحشی و اکلیل های کوهی را میداد. در نقاط بسیاری رودخانه از جاده میگذشت و مورا مجبور بود بآب بزند. **پاسکوال** ازروی آب می‌پرید.

قیل‌وقال جغدها سکوت را شکست. مورا صدای خفه‌ای از گلویش خارج کرد و سم‌هایش بر سرازیری دره صدای زنگ داشت. قلب پاسکوال بشدت می‌زد شاخه‌ی درخت نارونی تکان خورد. **پاسکوال** از ترس برجای ایستاد.

کم بودندکسانیکه درچنان ساعاتی ازاین گذرگاه رد بشوند. قاچاقچیان دریای فررا درآنجا جنایت ها کرده بودند و این محل شهرت ترسناکی یافته بود.

جلوی‌چشم **پاسکوال** ارواح بااشکال‌ترسناک‌میگذشتندو داستانهائی راکه درباره‌ی آن مکان شنیده بود تکرار می‌کردند. صورتهای‌ترسناک، وحشی، پریده‌رنگ وچشمان پرآتش یا همچون آب‌راکدشان رابهنگام جنایت می‌دید. مردی را در لباس شبانان دیدکه می‌گریخت واین همان کسی بودکه خود دریك غروب اورا درآنجا یافته بود. دوسگ قرمزپاره پاره‌اش کرده بودند وسگی کلاغها راکه برای بیرون آوردن چشمش‌جمع شده بودند می‌راند. آنگاه جنگ هیولاها بود که برسر دختری جنگیده بودند و عاقبت دراین میان دخترك کشته شده بود.

پاسکوال حس‌کرد که پایش در پارچه پیچیده شده. بسیار آرام گام برمی‌داشت، اما **مورا** بی‌اعتناء درامتداد جاده یورتمه می‌رفت.

لحظه‌ای بعد اشباح رفتند وباز ردیف درختان را تشخیص داد، بوته‌ها را باگلهای قرمز، و **مورا** را بابدن سیاهش که جسد زن مرده آن را دونیمه کرده بود ودرمیان شن‌ها پیش می‌راند شناخت.

چیزی بسیار نزدیك باو سرفه‌کرد! ترسان بعقب‌پرید. دوتکه‌سنگ برداشت و محتاطانه بدنبال **مورا** رفت. خودرا آماده‌ی مقابله باسایه‌هاکرد اما شبحی ظاهر نشد فقط ازمیان دیوارهای سنگی صدای خنده‌ی‌کوتاهی برخاست.

صدای پای **مورا** در امتداد جاده بگوش می‌رسید. گوئی‌استخوان هایش درزیر بار مرده می‌شکست. نفس **پاسکوال** صدای حرکت بال‌مجروح

عقابی را داشت .
باردیگر ارواح ازپشت صخره‌ها برخاستند وآرام جلو آمدند ، جمجمه‌هایشان از پشت درختان پیدا بود وصورتشان را لذت ترسناکی‌روشن ساخته بود . باردیگر چشمان **پاسکوال** ازترس درخشید و انگشتانش بـر سنگهای درون دستش فشار آورد .
پاسکوال دوباره صدای سرفه راشنید . زمزمه‌کرد :
ـ خدایا ، این دره مثل شکم گنده‌ی یك زن آبستن است. همـه چیز تویش زنده است حتی سنگ‌ها . لابد ایـن ناورن‌ها و تبریزی‌هـا هستند که سرفه می‌کنند !
خر شروع بنفس‌زدن کرده بود . **پاسکوال** اندیشید :
ـ باید **مورا** باشه . بیخود خیال‌کردم کس دیگری سرفه‌می‌کند.
اینك درفاصله‌ای دور ، نوار آسمان همچون پرده‌ای برویزمین افتاده بود و دریا را می‌شد دید ! **پاسکوال** آزادانه نفس‌کشید ، همه چیز همه‌چیز بزودی پایان می‌یافت .
فریاد زد :
ـ هین ! **مورا** .
وبی‌باکانه چپقش را پرکرد و روشن نمود و باز دوستون دوداز منخرینش بیرون ریخت . بزودی از درون دره خارج شدند و بسوی دریا شتافتند . دریا در زیر مهتاب برق می‌زد . **پاسکوال** جسد را برون شن‌هـا خواباند . مورا سبکبار شده‌در جستجوی چیزی چربدن آغاز کرد.
یك‌کیلومتر دورتر خانه‌های دهکده‌ی **فررا** دیده میشد.
پاسکوال بجسد **آندره‌آ** که بالباسهای پرزرق‌وبرق و روسری‌آبی رنگش برشن‌ها خفته بود خیره شد . خم‌شد . سرپائی را از پایش درآورد. آندره‌آ جوراب نپوشیده‌بود . لباس را ازسرش خارج‌کرد و اورا درلباس خواب باقی نهاد و بعد همچنانکه آندره‌آ چون تـوده‌ای ازکف درمیان دستانش میدرخشید بدریا زد . آب بـزیر زانوانش رسید. ایستاد و بزنش نگریست . احساس غریبی می‌کرد . می‌خواست که اورا برای خود داشته باشد .
مرده ؟ چرامرده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ او همیشه همین‌گونه مرده می‌نمود و پاسکوال درهر روز از زندگیشان صاحب او بود. . اما اکنون اورا بیش‌از همیشه می‌خواست. و آندره‌آ بی‌دفاع وآرام مال او بود . این طمع همچنان که در دریا پیش می‌رفت دراو قوت می‌گرفت . بستر دریا نرم‌تر میشد . جلوتر رفت . آب بآرنج اورسید. ایستاد و بزنش‌خیره‌شد.
دستان مشتاقش آرزو میکرد که زیر پیراهن ازتنش بدر آیدواو آنرا چون پر چاك‌دار قو بدست امواج بسپارد .
پاسکوال برقامت **آندره‌آ** خیره ماند . اعصابش می‌سوخت. کمی

پیش‌تر آب می‌توانست **آندره‌آ** را از دستش برباید وباخود ببرد . یك گام پیش رفت . وبعد گامی پیشتر .آماده شد که اورا غسل دهد. بدین‌هنگام سکوت شکسته شد :

ــ آی ... آی ... آی ....!

واین صدارا خنده‌ای منعکس‌شونده تعقیب کرد.

پاسکوال جسد را بدست امواج سپرد وچون زنی ترسیده فریاد کشان بساحل گریخت .

آندره‌آ درآب برخاسته بود وفریاد می‌زد :

ــ نترس . من نمرده‌ام . من نمرده بودم . نشنیدی‌که توی دره سرفه کردم . می‌ترسیدم تو بفهمی . یه پشه رفته بود توی گلویم.

پاسکوال که درپای **مورا** بروی شن افتاده بود فریاد زد:

ــ جلوتر نیا ، جلوتر نیا .

ــ اما منهم مثل تو زنده هستم . بیا ، بیا شنا کنیم . اگه بـدونی بچه‌مون چقدر خوشحال میشه .

ــ جلوتر نیا آندره‌آ، تو مرده‌ای . تو خودت میدونی که‌مرده‌ای. تو خودت میدونی که مرده‌ای. الان شیطون تو جلدت رفته. این تونیستی، شیطونه‌که تکون می‌خوره .

ــ خر نشو . بیا .

ــ فقط وقتی‌که شیطونابرن وتو مرده باشی .

ــ اما من نمردم . **لاکانا** La Cana بهم‌گفت که برای نجـات بچه این‌کارو بکنم ، داشتم می‌مردم . دلم دریارا می‌خواست وتوهم منـو نمی‌آوردی .

ــ این شیطونه ، می‌خواد منو بگیره . می‌خواد منو توآب داغ بجوشونه ، نزدیك‌من نیا ! **آندره‌آ** ، زودتر بمیر ، مثل یك دخترخوب، یالا ، آندره‌آ زودتر بمیر !

آندره‌آ شادمانه بسوی او آمد وفریاد می‌زد:

ــ بیا **پاسکوال** ، بیا باهم شنا کنیم .

وبسوی او آب می‌پاشید .

پاسکوال باچشمانی باز ، جلورفت وبازوی اورا گرفت ووحشیانه اورا بزیر آب کشاند . **آندره‌آ** لحظه‌ای دست وپازد . حبابی چند برسر سطح آب ظاهر شد وسپس آندره‌آ غرق شد. لحظه‌ای بعد دریا مثل‌همیشه آرام گرفته بود .

پاسکوال زمزمه کرد :

ــ **خرومی‌نو** راست میگفت ، اگه یه‌خورده صبر کرده بودم ....

وای از دست شیطون !

بدن آنـدره‌آ آرام بسطح آب‌آمـد . اکنون کاملا مرده بود.
پاسکوال لحظه‌ای امواج را نگریست که **آندره‌آ** را باخود می‌بردند وبعد بسوی مورا بازگشت .

آنگاه هردو پای در راه بازگشت نهادند.

ترجمه‌ی : الف ـ ن پیام

محبت کار فرهاد است

خلاف دوستی باشد بترك دوستان گفتن
نبایستی نمودن روی ودیگربار بنهفتن
هزارم درد می‌باشد که میگویم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه وقت بشکفتن
ز دستم برنمی‌آید که انصاف از تو بستانم
رواداری گناه خویش وآنگه برمن آشفتن
چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمی‌خواهد
کمال دوستی باشد مراد ازدوست نگرفتن
مراد خسرو ازشیرین کناری بود وآغوشی
محبت کار فرهادست وکوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را
ولیکن باکه میگویی چو نتواند پذیرفتن
شکایت پیش ازاین روزی ز دست خواب میکردم
بغمخواران ونزدیکان کنون ازدست ناخفتن

اولگ مقدس

الکساندر پوشکین

هان ! اولگ مقدس ، تدارك می‌بیند
تا از خزرهای بیخرد انتقام جوید .
و بپاسخ یورشهای پرهیاهو ؛
دهکده‌ها و کشتزارها را به‌شمشیر وآتش سپارد .
شاهزاده ، براسب بادپا نشسته
و با یاران که زره زرین برتن دارند براه می‌افتد .

پیرمردی یکه و تنها ، که سالیان دراز ،
عمر خودرا به نیایش و افسون بسر آورده ،
و پیشگوی الهام‌گیر از «پرون» (۱) پرفن
وخبرگوی رازهای سر بمهر آینده است ،
از جنگل تاریك به پیشواز وی می‌آید .
واولگ مقدس به پیر باتدبیر نزدیك می‌شود .

بامن بگو ، ای پیشگوی محبوب خدایان !
چه سرنوشتی در زندگی فرا راه منست ؟

۱ـ خدای باستانی اسلاوها که مظهر آسمان طوفانی ورعد وبرق بود

آیا بشادمانی دشمنان همسایه ،
بزودی با خاك گور هم‌آغوش می‌شوم ؟
نترس و حقیقت را بی‌پرده بازگو
و بپاداش آن هراسبی که خواهی برای خود برگزین !

ــ « پیشگویان را نه بیمی از دلاوران
ونه نیازی به پذیرفتن هدیه آنانست .
پیشگویان زبان براستی و آزادگی می گشایند ،
واراده آسمانی یارو مددکار آنهاست .
سالهای آینده در حجاب ظلمانی نهانست .
ولی اقبال ترا در ناصیه روشنت می‌توان خواند.
این کلام را بخاطر سپار :
شادی جنگاور ــ درنام‌آوریست .
نام تو با پیروزیها عالمگیر شده
وسپرت بردروازه‌های «تساریگراد (۲) آویخته .
خشکی و دریا سر براه تودارند
ودشمن بدخواه به‌چنین بخت‌واقبال رشگ می‌برد.»

« از خیزابهای فریبای دریای لاژوردین
و طوفانهای مقدر و هولناك آن
بر سال و روز عمر فاتح گزندی نخواهد رسید .
فلاخن و تیر و خنجر آبدار
بر زره سنگین او کارگر نخواهد افتاد .
فرشته نامرئی نگهبان اوست. »

«اسبی که برآن نشسته‌ای هرگز ازخطر نمی‌هراسد
وبااحساس اراده تو در عرصه نبرد :
در زیر باران تیردشمن چون کوه برجای می‌ایستد ،
ویا چون تندباد از میدان کارزار می‌گذرد .
نه اورا باکی از کارزار و نه اندوهی از سرما است .
اما همین اسب دست مرگ‌را در دستت می‌نهد.»

دلاور لبخند زد . اما غمین شد و چهره درهم‌کشید .
بخاموشی دست برزین‌گرفت ،

۲ــ شهر شاهان ومراد قسطنطنیه پایتخت روم شرقی است

و از اسب بادپا پیاده شد ،
تا با خدمتکار وفادار و دوست میدانهای کارزارش وداع گوید ،
و بر گردن فرازانش دست نوازش زند .

ـ « خداحافظ . ای خدمتکار وفادار من !
دریغ که هنگام جدائی فرارسیده است .
برو آسوده باش . ازاین پس دیگر ،
کسی را پای بر رکاب زرین تو نخواهد رسید.
خداحافظ . خودرا تسلا ده . ولی فراموشم مکن. »
ـ « وشما ای جوانان بگیرید این بادپا را
وباجلی از مخمل و اطلس اورا بپوشانید .
وبالگام زرین به چمنزارش برید .
تنش را بشوئید و بگذارید بدلخواه خود چرا کند.
واز گواراترین آب چشمه‌ها سیراب شود . »
جوانان هماندم بااسب دور شدند ،
وبرای شهزاده اسبی دیگر آوردند.
شهزاده بزمی بیاراست .

ودر غلغله شادی‌بخش بهم‌خوردن جامهای همرزمان
که زلفان بورشان چون برف سحرگاهی سپیدی می‌زد ،
برفراز تپه خوش‌منظر
روزهای گذشته ونبردهائی راکه درآن
داد مردی داده بودند بخاطر آوردند.

الگ بزرگ ، لب بسخن گشود :
« ـ کجاست یار وفادار من ؟
کجاست اسب بادپای من ؟
آیا زنده است ...
وچون گذشته بادپاست ؟
وچون گذشته پرشورو غوغاست ! »

بپاسخ گفتند : « ـ درآنجا بر فراز تپه تندشیب ،
مدتهاست که ازغم بخواب ابد رفته. »

الگ سر فرود آورد وباخود گفت :
« پس چه بود آن پیشگوئی ؟

پیشگوئی پیر نابخرد . پیشگوئی مرد نابکار .
تف بر یاوه‌های پوچش !
که مرا از بادپای خود محروم ساخت.
اسبم می‌توانست تا واپسین دم‌هم
مرا بر پشت زین خود گیرد»
وبرآن شدکه استخوانهای اسب‌را ببیند .

***

هان ، الگ بزرگوار از بارگاه درآمد
شهزاده «ایگور» ویاران و میهمانان دیرین بهمراه اویند .
برروی تپه ساحل «دنیپر»
استخوانهای اسب اصیل ـ که بارانها
آنرا می‌شوید و غبار راه برآن می‌نشیند ـ
اوفتاده است . وباد سحرگاهی
گیاهانی راکه برآن رسته است بتموج درمی‌آورد .

شهزاده به‌آرامی پای برکله اسب می‌نهد و می‌گوید ،
ـ « بخواب ای دوست گوشه‌گیر من .
صاحب ترا عمر بیش از تو بود ،
ودر عزائی که چندان دور نیست
این تو نیستی که باید زیر ضربه‌های تبرزین (۳)
علف‌ها را گلگون سازی
وباخون گرم خود خاك اورا سیراب کنی.»

« پس دراینجا نهان بوده است فنای من ؟!
ومرگ از میان این استخوانها مرا تهدید می‌کرده است ؟!...»
. . . .
ناگهان از کاسه سر اسب ،
ماری گور خواب ، صفیرزنان برجست .
وچون نواری سیاه‌رنگ
بدور پای اولگ چنبر زد .
وناگهان فریادی از شهزاده‌مارگزیده بگوش رسید ....

***

جامها از شراب کف‌کنان و صفیر زنان لبریز می‌شود .

۳ـ اشاره است به‌سنت باستانی اقوام سوارکارکه پس ازمرگ سوار اسب‌اورا کشته درکنار وی به‌خاك می‌سپردند

ودر ماتم اسفناك «اولگ» دور می گردد .
شهزاده «ایگور» بهمراه «الگا» برفراز تپه نشسته است .
و همرزمان درساحل بزمی بپا داشته‌اند :
و روزهای گذشته و نبردهائی راکه درآن
داد مردی داده‌اند بخاطر می‌آورند .

ترجمهٔ دکتر جواد محبی

داستانی از گذشتگان

عبدالله هبیری از افاضل دبیران بود ودر عهد دولت مروانیان کارهای بزرگ کرده بود و اشغال (۱) خطیر را تقلا(۲) نموده و درعهد دولت عباسیان مدتی معطل و بیکـار مانده بود و حال او تنگ شده و ضرورت باعث آمده که هر روزبراسبی لاغر سوار شدی و به درگاه وزیر آمدی و اورا خدمت کردی و درکوکبه او بازگشتی . ووزیراحمدابوخالد بود و او مردی تند وزودسیر ونازك‌طبیعت بود. هرروز که هبیری اورا سلام کردی ازوی برنجیدی و دیدار او بروی گران آمدی . تا روزی‌احمد ابوخالد بجهت شغلی کوفته خاطر شده بود ، چون ازدر سرای خودبیرون آمد و سوار شده هبیری سلام کرد ، از مشاهده او برنجید و یکی را از دبیران خود بخواند واورا گفت که برو واین هبیری را بگوی که مردی پیر و گران‌خوار و محنت‌زده‌ای وهرروز مـی‌آیی و مرا بدیدار خود می‌رنجانی . ترا بنزدیك من چه امید است که من ترا شغلی نخواهم‌فرمود وکاری از تو نخواهد آمد . چرا درگوشه‌ای ننشینی و به‌عبادت و طاعت مشغول نشوی ؟ بعدازین خودرا مرنجان‌واگر به‌امید شغلی یاکاری بنزدیك من می‌آیی آن امید منقطع کن . آن جوان دبیر می‌گوید ، چون من این پیغام برآن نمط (۳) که وزیر گفته بود شنیدم سه هـزار درم تمحل (٤) کردم و آن را بدست غلامی دادم وخود بنزدیك‌اورفتم .چون اورا دریافتم

---

۱ ــ جمع شغل بمعنی کار و بویژه کار دیوانی

۲ ــ عهده‌دار بودن

۳ ــ شیوه

٤ ــ فراهم آوردن

مرا تعظیم و تبجیل (۵) نمود. گفتم وزیر تحیت (۶) می‌رساند ومی‌گوید که مردی دبیر و بزرگ،، هرروز خودرا زحمت میدهی و می‌آیی وما ازتو شرم میداریم و حالی (۷) شغلی که لایق تو بود مهیا نیست . درمی چند فرستاده است که این محقر را خـرج کن ، تا شغلی مهیا شدن بیش خودرا زحمت مده. چون آن سیم پیش او آورد ، پرسید که چند است ؟ گفتم سه‌هزار درم . هبیری بغایت کوفته شد و گفت نه همانا که چنین کار بی‌نسبت کند ونه‌من گدا ام وازوی صدقه می‌خواهم ، تا مرا این محقـر فرماید . آن جوان می‌گوید چون من ازوی این سخن بشنیدم ، تافته (۸) شدم و گفتم باو بدان که این محقر من از خاص خود تمحل کردم ، چه‌شرم داشتم که پیغام وزیر چنانکه او فرموده بود باتـو بازگویم . او گفت ماعلی‌الرسول‌الابلاغ (۹) ، توآنچه وزیر باتو گفته است بتمام و کمال بگوی و یك حرف بازنگیر . من پیغام وزیر را تمام باوی بگزاردم . او گفت اکنون جواب‌من یادگیر وبه‌وی رسان و بگوی که آفریدگار سبحانه وتعالی هیچکس را بی‌سبب (۱۰) روزی ندهد و این عالم عالم‌اسبابست و این ساعت کلید ارزاق بعضی از مردمان آفریدگار درکف کفایت تونهاده است و ذات تو در قبضه قدرت اوست ، وما ازراه سبب جز درتو دردیگر ندانیم . این‌قدر معلوم‌است که اگر مرا خدای تعالی رزقی ودولتی تقدیـر کرده است ، بواسطه تو به‌من رسد واگرچه ترا درآن مراد نبوده واگر مرا خود دولتی روزی نیست، من ازتو نخواهـم رنجید . وچون کلیـد ابواب سبب دردست تست ومرا بهدر تو نشان داده‌اند ، من هرروز به‌درت خواهم آمد وترا بدیدار خود زحمت خواهم داد . وچون مرا ازتو آسایش نیست ، باری ترا از دیدار من رنج باشد. جوان می‌گوید که مرا ازقوت یقین او عجب‌آمد . روز دیگر بخدمت رفتم . هبیری پگاه‌تر آمده بود و ایستاده . چون وزیر برون‌آمد ، اورا بدید ، برنجید وازمن سئوال کرد که آن پیغام نگزاردی ؟ گفتم گزاردم وچون به‌درگاه فرودآیی جواب او بازگویم . چون وزیر به‌درگاه‌باز آمد ، من پیش او رفتم و آنچه هبیری گفته بود باوی بازگفتم . بغایت برنجید و بجوشید و ندانست که از خشم چه‌کند . دراثناء آن ازدرگاه امیرالمومنین اورا بخواندنـد ودر حجره خاص رفت ودر خدمت امیرالمومنین مصالح پرداخت (۱۱) ودراثناءآن

---

۵ ــ بزرگداشت
۶ ــ درود
۷ ــ اینك ، فعلا
۸ ــ برافروخته و خشمگین
۹ ــ فرستاده کاری جز این ندارد که پیغام برساند
۱۰ ــ دراین‌ها بمعنای وسیله
۱۱ ــ دربارهٔ امور جاری سخن گفت و تصمیم گرفت

مصالح عبداله زبیری را خواست که تربیت کند (۱۲) وتیمار دارد. گفت یاامیرالمومنین، اعمال مصر مختل وپریشان شده است و کسی کافی می‌باید که آنرا انتظام دهد. امیرالمومنین فرمودکه را بدان مهم نصب کنم؟وزیر خواست که عبداله زبیـری گوید، بـر لفظ اورفت که عبداله هبیری. امیرالمومنین گفت که او درحیاتست وحال او چیست؟ وزیر گفت غلط گفتم، یا امیرالمومنین. عبداله زبیری لایق آن شغل است. گفت درآن فکـری بکنم، اما حال هبیری چیست ودرحیاتست؟ گفت هست، گفت درآن‌وقت که من خرد بودم، به‌خدمت من تقرب کردی وحقوق خدمت ثابت دارد. وزیر گفت او لایق این شغل نیست و گفت چـرا؟ او مردی بزرگست و چرا؟ او مردی بزرگست و کارهای خطیر ورزیده است. گفت او از دشمن بچگان آل عباس است. گفت بنی‌مردان در حق پدران اولطف کردند، ایشان درحق مروانیان آثار اخلاص ظاهر گردانیدند، ما نیز ابن پسر را تربیت کنیم، تا اخلاص او در دولت ما زیادت ازآن شود. وزیر گفت که او مدتی است که بیکار بوده است و همت او نمانده و تجمل او ساقط شده. (۱۳) گفت ما اورا به‌انعام خود مخصوص کنیم، تاتحمل و اسباب خود سازد. وبجان و سرمن که بگویی که سبب این مدافعت (۱٤) چیست و تو باوی چرا به سر رضا نیستی. وزیر حال پیغام خود و جواب او درخدمت عرضه داشت. مامون گفت سخت خوب گفته است وچنانست که او می‌گوید. ما شغل مصر و ولایت آن به او ارزانی داشتیم وسیصد هزار درم اورا از خزانه انعام فرمودیم تا تحمل بسازد و بسر ولایت رود. و بجان پسر من که مثال (۱۵) ولایت و پروانهٔ انعام و تشریف (۱٦) جز تو به وی کس نرساند. وزیر مثال و تشریف و براتهای انعام بوی رسانید واز وی عذرها خواست.

نقل از جامع‌الحکایات محمد عوفی

---

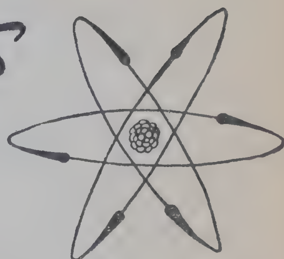
۱۲ ــ نیکوئی کردن، خدمت نیکو کردن
۱۳ ــ شکوه و آلات بزرگی را از دست داده است.
۱٤ ــ طفره رفتن
۱۵ ــ فرمان
۱٦ ــ خلعت

مهندس پرویز نیلوفری

انرژی اتمی



در راه توسعه کشاورزی ایران





مقدمه ـ استفاده از رادیو ایزوتوپها درکشاورزی و سایر رشته های علوم دیر زمانی است که در ممالك پیشرفته از مرحله آزمایشگاهی پافراتر گذارده و عملا درراه بهبود وضع کشاورزی بکار رفته است . ازآن جمله میتوان کوششی راکه ژاپنی‌ها برای ازدیاد محصول برنج بدوبرابر نموده‌اند کسر نمود . امروزه رادیو ایزوتوپ‌ها در تمام شعب‌کشاورزی ازقبیل دفع آفات ـ خاکشناسی ـ دامپروری مرغداری ـ جنگل ـ ماهی‌شناسی ـ ژنتیك وبه‌گزینی واصلاح نژاد ـ فیزیولوژی گیاهی ـ حشره شناسی ـ قارچ شناسی پرنده شناسی ـ آبشناسی ـ زمین شناسی ـ آبیاری حفاظت مواد غذائی و کشاورزی مورد استعمال دارد و تاکنون مطالب بسیار و دشواری را حل نموده‌است ـ انرژی اتمی میتواند نقش مهمی درتوسعه آبادانی و کشاورزی داشته‌باشد بخصوص درنواحی خشك و لم یزرع الکتریسته حاصل از انرژی اتمی نقش عمده‌ای در آبیاری خواهد داشت . با استفاده از این نیرو برای بکار انداختن تلمبه‌ها ، در ایران

قادر خواهیم گشت نواحی آبیاری شده را بمیزان ۱۰ برابر کنونی ترقی دهیم . با استفاده از رادیو ایزوتوپها در تحقیقات کشاورزی و با استفاده از پرتو افکنی میتوان گیاهان مناسبی برای آبادکردن کویرهای ایران بوجود آورد . ما نیز باید مانند دانشمندان شوروی و آمریکا با پاشیدن محلول خاصی در صحاری و ریگزارها وچسبانیدن دانه های خاك و شن کویرها و صحاری سرکش ایران را رام کرده این مناطق را برای کشت وزرع آماده سازیم . با استفاده از انرژی اتمی و توسعه شبکه های آبیاری در کشور میتوان ایران را قادر ساخت که محصول کشاورزی مورد نیاز پنج شش برابر جمعیت فعلی را آماده سازد . همچنین با استفاده از رادیو ایزوتوپها میتوان مخازن زیرزمینی آب را پیدا کرد و مسیر آبهای زیرزمینی راکه از ارتفاعات جبال‌مرکزی البرز ، زاگرس‌ورشته جبال‌مرکزی‌ایران مایه میگیرد بازرسی نمود و از آن‌ها برای توسعه‌کشاورزی استفاده کرد ــ درنقاطی که عملیات مهندسی زراعی انجام میگردد میتوان باکمك کبالت رادیو آکتیو (کبالت ٦٠) بی‌درنگ نوع خاك هرمحل رامعین کرد و دیگر احتیاجی به فرستادن نمونه خاك به آزمایشگاه نخواهد بود و درصرف وقت و هزینه صرفه‌جوئی فراوان خواهد شد .

همچنین امید است که با استفاده از رادیوایزوتوپها بتوان بیولوژی و سیکل زندگی آفات کشاورزی و علفهای هرز ایران را تعیین نمود و طرق بهتری برای مبارزه با آفات و گیاهان زیان‌آور جستجو کرد .

۱ ــ **سیر تاریخی و فلسفی اتم‌شناسی** ــ ازسه هزارسال پیش فلاسفه و متفکرینی مانند ذیمقراطیس (دموکریت Democrite لوسیفوس Leucippe واپیکور Epicute ساختمان ماده را انفصالی دانسته و معتقد بوجود ذرات بسیار کوچك و تجزیه ناپذیری بنام اتم Atome بودند ذیمقراطیس (دموکریت) که از جهت تبحر در علوم اورا در مائه پنجم هم مقام ارسطو در قرن چهارم دانسته‌اند معتقد بوده است که ماده را نمیتوان بی‌نهایت تقسیم نمود و عالم وکلیه اجسام را مرکب از ذرات صغار بیشمار و دارای ابعاد لیکن لایتجزی میداند .

ابن‌سینا فیلسوف شهیر ایران پیرامون نظر ذیمقراطیس درکتاب شفا چنین مینگارد .



« چنانکه ذیمقراطیس و پیروان او براین بودند که مبادی کلی عالم ، اجرام کوچکی است که بواسطه سختی و مصمت بودن قابل تقسیم نیستند و بیشمارند و در خلاء نامتناهی متحرکند .

پس بعضی از آن‌ها برحسب اتفاق به بعضی دیگر برمیخورند و بصورتی باهم مجتمع میشوند و عالمی از آن‌ها ساخته میشود و نظیر این عالم در وجود بسیار است . » بطورکلی پیروان نظریه اتصالی عقیده داشتند که تقسیم ماده حد و حصری ندارد وپیروان نظریه انفصالی معتقد بودند که تقسیم ماده محدود است وبالاخره بجائی خواهد رسیدکه دیگر تحمل تقسیم ممکن نمیگردد . ذیمقراطیس (دموکریت) اولین کسی بودکه کلمه اتم را برای معرفی آن قسمت از جسم که تقسیم ناپذیراست بکار برد . راجع بذرات قدما اشعار بسیار گفته‌اند که از آن میان میتوان ابن‌سینا ـ هاتف ـ مولوی وغیره را نام برد که برای مثال یك نمونه از آنها دراینجا آورده میشود . مولوی گوید .

هست در هر ذره خورشیدی نهان
عـاقبت آن ذره بگشایـد دهـان
چونکه آن خـورشید بجهد از کمین
ذره ذره گـردد اجـزاء زمین

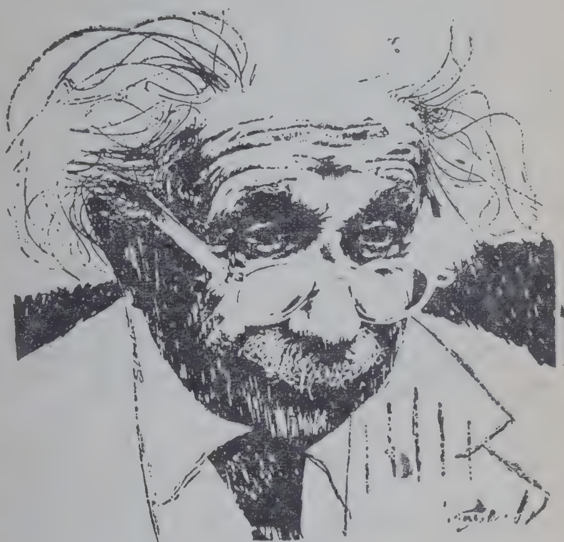
بطور کلی نظریه های قدیم که تراوش افکار فیلسوفانه‌ای بوده شباهت زیادی با نظریات علمی معاصر دارد . بدیهی است در روزگارانی که دانش بشری چون شمع کم فروغی بوده‌است و نظریات علمی برپایه تجربه و تحقیق علمی استوار نبوده است وبا اینکه ذیمقراطیس (دموکریت) در یونان و ابن‌سینا در کشور مـا پیرامون اتم سخنهائی گفته‌اند ولی تااوائل قرن نوزدهم ازساختمان ذرات و تجزیه ناپذیری اتم اطلاعی دردست نبوده‌است بتدریج‌دراین قرن تجربیات علم شیمی وجود اتم را ثابت نمود و با استفاده از آثار و تجربیات فیزیکی به ابعاد اتمها پی برده شد واز این تاریخ اتم به کوچکترین ذره اجسام اطلاق گردیدکه ضمن ترکیب و تجزیه اجسام موجودیت آن حفظ می‌گردد . امروزه دانش بشری توسعه روز افزونی یافته و معلوم شده است که خود اتم از سه حصهٔ بسیار ریز (پارتیکول) به نام «پروتون» و «نوترون» و «الکترون» ساخته شده است ، بنابراین وجودها و هرچه دراطراف خـود می‌بینیم از خلاء و تعداد بیشماری پارتیکول تشکیل شده است .

و این پارتیکول‌ها بقدری کوچکندکه اگر یك میلیون میلیارد میلیارد آنها را روی هم بگذارند وزنشان از یك گرم تجاوز نمی‌کند پس آنچه که ما می‌بینیم و در پیرامون ما وجود دارد در حقیقت بیشتر خلاء است و با محاسبات دقیقی‌که دانشمندان کرده‌اند اگر همه پارتیکول های کره زمین و هرچه درآن است آنقدر بهم‌نزدیك شوند که بهم بچسبند و دیگر فاصله‌ای میان آن‌ها نباشد حجم کره زمین و گیاهان وموجودات روی آن از ٤ لیتر تجاوز نمی‌کند .

در هرحال افسانه پارتیکول‌ها بسیار شیرین و دلچسب است . حتی امروزه روشن شده‌است که زمین برای بعضی ذرات از قبیل نوترینو Neutrino حکم خلاء را دارد و این‌پارتیکول که ازبعضی تغییرات هسته‌ای پدید میآید بخط مستقیم ازکره‌زمین میگذرد بدون آنکه کره‌ها مانع آن گردد . برای اینکه ساختمان اتم روشن‌تر گردد ، از پارتیکول دیگری بنام «مزون» نیز باید یاد کرد . این پارتیکول دراثر برخورد اشعه کیهانی با هسته اتم های جو زمین و متلاشی شدن هسته مزبور بوجود میآید .

« مزون » در هیچ جای طبیعت بنحو ثابت وجود ندارد زیرا عمر آن بیش از چند هزارم ثانیه نیست بـه «مزون» هـای

دیگری تبدیل میشود که بکلی با مزون های نخستین فرق دارد و بالاخره پارتیکول‌پایدار «نوترینو» بوجود میآید وتمام این دگرگونیها و تحولات کمتراز یك ثانیه بوقوع میپیوندد کوشش برای تحقیق ساختمان داخلی اتم سالهای زیادی بی‌ثمر ماند تا اینکه دانشمندان توانستند پرده از این راز آفرینش بردارند ـ دانشمندان متعددی دراین باره کوشیدند که از آن میان م ، بکرل ، ماری کوری ، روترفورد ، ویلسون ، فومی‌هان ، اشتراسمن ، کومپتون ، لیزه‌میتز ، انیشتین (۱۹۰۵) ، سیلارد را باید نام برد .



۲ ـ منابع انرژی قبل از اتم

منبع عموم انرژی‌ها باستثنای مواد رادیو آکتیو خورشید است ، زیرا رشد گیاهان در پرتو نور خورشید انجام میشود و غذای حیوانات بطور مستقیم یا غیر مستقیم از مواد آلی گیاهی نتیجه میگردد و دو منبع انرژی و سوخت بشر یعنی زغال سنگ و مواد نفتی از بقایای گیاهان و موجودات زمان های گذشته معرفت الارضی است و حرارتی‌که از سوختن ذغال و نفت آزاد میشود همان انرژی تابشی خورشید است‌که در طول صدها میلیون سال در رستنی‌ها انباشته شده است .

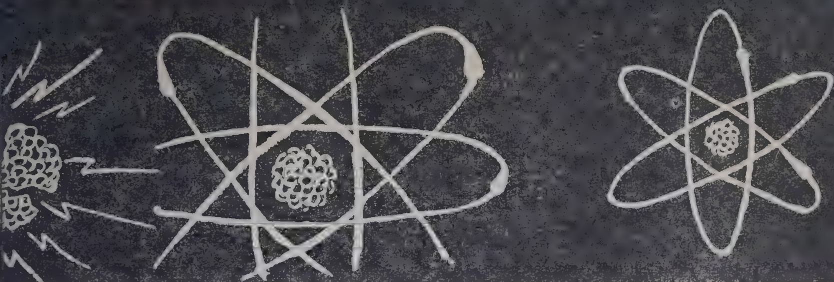
منبع انرژی بشراولیه قبل‌ازکشف آتش منحصر به قوای عضلانی وانرژی آفتاب بوده‌است . ازآن روکشف آتش رامیتوان

یکی‌ازمهمترین اکتشافات بشردانست . امروزبرای اولین‌بار براساس اصول فرضیه نسبی انیشتین بشر به این نتیجه رسیده است که جرم نوعی از انرژی است و ممکن است این دو را بیکدیگر تبدیل نمود وصحت این ارتباط بعدها ثابت شد وموجب‌کشفیات فراوان اتمی‌گردید . اکنون این فکر بمیان آمده است که بجای استفاده از ذخائر جزئی انرژی خورشید از نیروی از بندرسته اتم برای ترقی بشریت و پیشرفت صنایع و کشاورزی استفاده گردد .

۳ ـ کنفرانس بین‌المللی استفاده صلحجویانه ازانرژی‌اتمی

در ٤ دسامبر ١٩٥٤ مجمع عمومی سازمان ملل متحد باتفاق آراء تصمیمی مبنی بر همکاری بین‌المللی جهت توسعه استعمال صلحجویانه انرژی اتمی اتخاذ نمود و بموجب آن یك کنفرانس بین‌المللی در ماه اوت ١٩٥٥ تشکیل شد که ٦٠ دولت عضو سازمان ملل و ٢٤ دولت وابسته به برخی از تشکیلات این سازمان درآن موقع درآن شرکت کردند و توسعه انرژی اتمی و موارد استعمال آن را در پزشکی و بیولوژی و کشاورزی مورد گفتگو قراردادند . کمیته مشورتی که مرکب از نمایندگان آمریکا ـ ، انگلستان ، شوروی ، فرانسه ، کانادا و هند و برزیل تعیین شده‌بود تاریخ کنفرانس را ٨ اوت ١٩٥٥ و محل آن را شهر ژنو اعلام نمود و **دکتر هومی جهانگیر بهابها** رئیس‌کمیسیون انرژی اتمی‌هندوستان را بسمت ریاست کنفرانس و پروفسور **واترویتمن** از انستیتوی فنی ماسوچوست رابعنوان دبیرکل کنفرانس و **دکترویکتورواویلف** از انستیتو فیزیك آکادمی علوم شوروی را بعنوان دبیرکل تعیین نمود وشش‌نفر نایب رئیس از ممالك انگلستان ، آمریکا ، شوروی ، فرانسه وکانادا و برزیل برای کنفرانس انتخاب گردید .

برای این کنفرانس مقالات علمی و فنی متعددی از کشور های مختلف رسیده بودکه تعداد خلاصه مقالات رسیده ١١٢٩ و تعداد کامل مقالات ١٠٧١ عدد بود . از بین مقالاتی که از طرف ٣٩ کشور ارسال شده‌بود ٤٦٠ مقاله برای جلسات کنفرانس چاپ وتوزیع گردید این مقالات شامل‌آخرین تحقیقات مربوط به‌پزشکی، صنایع وکشاورزی درکشورهای مختلف بود ـ خوشبختانه با امضاء قرارداد منع‌آزمایشات اتمی درسال‌جاری‌کوشش‌دانشمندان جهان بیشتر به‌راه تحقیقات کشاورزی و پزشکی و صنعت‌معطوف خواهد گشت .



٤ ــ رادیو ایزوتوپها ــ روش پی‌جوئی و پی‌گیری وتابش پرتوهای اتمی

انواع اتمی‌که ازلحاظ خواص شیمیائی‌کاملامشابه هستند ایزوتوپ Isotope نامیده میشود . در ایزوتوپهای یك‌عنصر تعداد الکترونهای قشر خارجی وهمچنین تعداد پروتونها مساوی است و فقط اختلاف در تعداد نوترونهای هسته آنها است .کشف رادیو ایزوتوپها مربوط بــه‌کشف خاصیت رادیوآکتیویته است . بطوریکه در نخستین‌بار دانشمندان متوجه شدند بعضی عناصر خودبخود متلاشی میشوند وبه‌اتم عناصر دیگر تبدیل میگردند و شدت این تبدیل برای اتمهای مختلف رادیوآکتیو متفاوت است. مدت زمانی راکه لازم است تا نصف اتمهای جسم رادیوآکتیوی تبدیل شود نیم‌عمر یا پریود (Half - life) مینامند بطوریکــه از مقدار معینی اورانیوم پس‌از ٤ر١ میلیارد سال نصف اتمهایش به‌عناصر دیگر تبدیل میگردد ودر مورد کربن ١٤ این‌مدت درحدود ٥٧٠٠ سال است . ایزوتوپهای رادیوآکتیو اهمیت و مورداستعمال زیادی دارند . هنگامیکه یك اتم رادیوآکتیو متلاشی میشود ازآن پرتوهائی نامرئی صادر میگردد که این پرتوها بسه صورت آلفا و بتا وگاما وجود دارند .

این پرتوها ضمن برخورد با ذرات مسیر خود آنها را یونیزه مینمایند وبا استفاده ازاین خاصیت دستگاههائی نظیر کنتورگایگر ــ مولر برای جستجوی مواد رادیوآکتیو ساخته شده است . امروزه ایزوتوپهای رادیو آکتیو در تشخیص و معالجه امراض وتحقیقات مربوط به‌علوم بیولوژی ، فیزیولوژی وبیوشیمی بکار میرود ومیتوان بوسیله ایزوتوپهای رادیو آکتیو بیولوژی آفات کشاورزی را تحقیق نمود وبا آنها مبارزه‌کرد ــ بامتــد پی‌جوئی ــ پی‌گردی یاردیابی میتوان ذخیره مواد معدنی را در

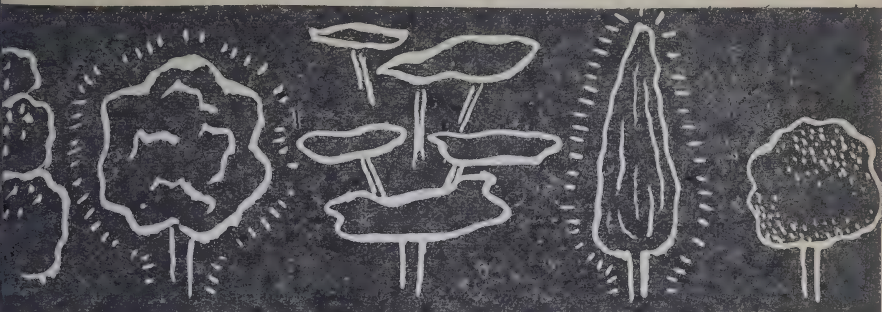
قسمتهای مختلف اندام نبات تعیین کرد وحتی ذخیره بسیار ناچیز موادی ازقبیل کبالت ومس راکه تابحال در اندام گیاه مشخص نبوده روشن نمود ، زیرا اتم‌هـای نشان‌دار مانـنـد گوسفند زنگوله‌دار درهرجاکه باشد وجود خودرا اعلام میکند. همچنین میتوان‌بااستعمال فسفررادیوآکتیو چگونگی جذب فسفاتها و تقسیم وتوزیع آنرا درنبات مورد مطالعه قرارداد یااینکه تقسیم وتوزیع کود فسفاته‌ایراکه بزمین‌داده میشودمورد بررسی قرارداد. روش پی‌جوئی یا پی‌گردی‌که ردیابی هم میتوان‌گفت ساده‌ترین و دقیق‌ترین روشی است‌که تاکنون در تحقیقات علمی مانـنـد تشریح موجودات ، تجزیه وتحلیل مواد وبررسی حرکت آنها در گیاه یا جانور ابداع گشته است. درایـن روش رادیو ایزوتوپ مناسبی را به‌گیاه یاجانور یا عنصر ویا ترکیب مورد بـررسی ضمیمه کرده وتغییرات و دگرگونی‌های آنرا ازروی تابش رادیو آکتیویته تعقیب مینمایند.

حسن این روش و عمل رادیو ایزوتوپ‌ها آنست که بعلت حساسیت فراوان بسنجش و اندازه‌گیری دقیق آنها بخصوص درمورد عناصر وترکیباتی که مقدارشان کم است میسر میباشد. مثلا یك‌میلی‌گرم کبالت درروز احتیاجات تعداد زیادی گاوراتامین میکند برای بررسی اثر کبالت میتوان ازکبالت رادیوآکتیواستفاده کرد وباروش پی‌جوئی عمل واثر آنرا دریافت. بطورکـلی باید گفت بوسیله رادیو ایزوتوپها در کشاورزی و دامپروری تحقیقات مفیدی انجام شده وبسیاری از بزرگترین مشکلات ناگشودنی حل شده است. همچنین ازروش اتمهای نشان‌دار میتوان برای اندازه‌گیری زمان استفاده نمود. بطوریکه دانسته شده درطبیعت اشعه کیهانی هسته‌های ازت را بمباران میکند وآن‌را بشرح زیر به‌کربن ١٤ رادیوآکتیو تبدیل مینماید.

ئیدرژن + کربن ١٤ نوترون ١ + ازت ١٤

دوره نصف عمراین کربن درحدود ٥٧٠٠ سال است و این ماده رادیوآکتیو همراه باکربن معمولی جذب گیاهان میگردد وبدین طریق بافت‌های زنده رستنی‌ها همواره به‌نسبت معینی کربن رادیو آکتیو دارد. پس‌از مرگ انسان یاگیاه کربن رادیوآکتیو متلاشی میگرددوبتدریج از میزان‌آن‌کاسته میگردد. بااندازه‌گیری میزان تابش رادیوآکتیویته اجسامی‌که از گیاهان مرده تشکیل میشوند میتوان مقدار کربن رادیوآکتیو موجـود در آن‌ها را اندازه گرفت وچون دوره نیم‌عمر کربن ١٤ درحدود ٥٧٠٠ سال

است میتوان بادقت کافی عمر قطعات گیاهان وموجودات گذشته را اندازه گرفت .



از بررسی ذغال ، استخوان و خاکستری که در یکی از غارهای مربوط به‌انسان‌های اولیه وجود داشته است باین نتیجه رسیده‌اند که یازده هزار سال قبل درآن‌جا آتش خرمنی را سوخته واز همین راه محاسبه شده‌است‌که در غار لاسکو (فرانسه) ۱۵۵۰۰ سال قبل انسان زندگی میکرده است . این روش برای تعیین عمر تعداد زیادی ازآثار قدیمی‌که بوسیله باستان‌شناسان کشف شده قابل استفاده است . درحقیقت هشت سال است‌که براثر مطالعات **مویلاردلیبی** دانش جدیدی پدید آمده است که بیاری آن میتوان تاریخ آثار قدیمه راکه در تحقیقات باستانشناسی و فیل‌شناسی بدست آمده است بادقت تمام تعیین نمود .

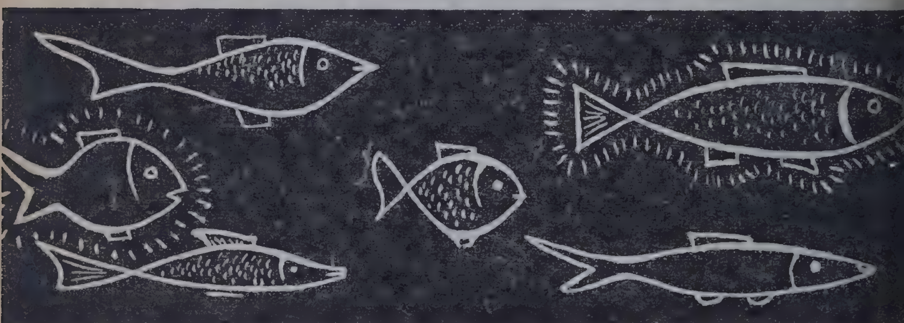
امروزه دانشمندان بفکر ابداع تقویم اتمی برای زمین افتاده‌اند تا تاریخ وقایع وحوادثی راکه به‌کره زمین گذشته‌است تعیین کنند .

بااین مطالعات معلوم شده است‌که آخرین یخبندان دوره چهارم زمین‌شناسی ۱۱۴۰۰ سال پیش روی داده و آخرین فوران آتش‌فشانی پووی دولاواش Puy de la vache در ۷۶۵۰ سال پیش روی داده است . امروزه رادیو ایزوتوپ‌ها مورد استعمال گوناگونی دارند واز هم‌اکنون در رشته‌های مختلف علوم و کشاورزی و صنایع خدمات گرانبهائی انجام میدهند . ازآنجمله **لیبی** که عضو مرکز نیروی اتمی آمریکا است برآورد کرده‌است که در مصرف امروزی کود میتوان بمیزان یك‌درصد صرفه‌جوئی کرد وتنها درآمد آمریکا ازاین صرفه‌جوئی ده ملیون دلار خواهد

شد . از تخمینی‌که **لیبی** درباره دفع آفات وامراض نباتی زده است چنین برمیآید که هرگاه سموم مطلوب وموثر در اختیار باشد چهل میلیون دلار ازهزینه دفع آفات کاسته خواهد شد ، طبق برآورد دیگری از همین کارشناس ایجاد یك رقم غله مقاوم در برابر زنگ میتواند بیش‌از صد میلیون دلار برای مردم‌کشور آمریکا درآمد ایجاد کند .

۵ ـ اتمهای نشان‌دار درخدمت کشاورزی

درتمام شعب کشاورزی از قبیل دفع آفات ، جنگل ، خاکشناسی، دامپروری، مرغداری ،ماهی‌شناسی، جانورشناسی ، فیزیولوژی گیاهی ، پرنده شناسی ، حشره‌شناسی ، قارچ‌شناسی آبشناسی ، زمین‌شناسی ، آبیاری ، ژنتیك وبه‌گزینی و حفاظت مواد غذائی ، رادیو ایزوتوپها مورد استعمال دارد و تاکنون دشواری‌های بسیاری را حل نموده است . امروزه متخصصین بیولوژی ، ماهی‌شناسی ، پرنده شناسی و جانورشناسی بااستفاده از روش پی‌جوئی علامت‌های رادیوآکتیو درباره بیولوژی و نقل وانتقال این حیوانات مطالعه میکنند .



۱ـ ماهی شناسی و جانورشناسی

نحوه عمل بدین ترتیب است که به‌بدن ماهی‌ها وپرندگان صید شده و جانوران حلقه‌ای وصل میکنندکه رادیوآکتیو است و سپس آنها را رهاساخته واز روی نمونه‌های حلقه‌داری‌که در فواصل هزاران کیلومتری صید میشود ، درباره چگونگی بیولوژی ماهی‌ها و پرندگان مطالعه میکنند . بطور مثال دانشمندان بر گروهی از ماهیان قزل‌آلای اقیانوس اطلس نشان گذاشتند واین ماهیان علامت‌دار را در آبهای شیرین رها نمودند .

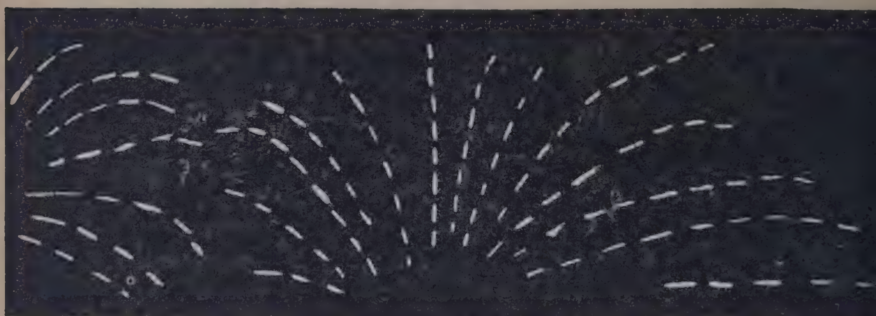
این ماهی‌که یکی دوسال اول زندگی رادر آبهای شیرین

کانادا ، اروپا وبریتانیا میگذراند همینکه بطول ۱۵ ــ ۲۰ سانتیمتر میرسد به دریا میرود و چندسالی میماند و هزاران میل سفر میکند . همینکه قزل‌آلا میل بتولیدمثل کند به‌آبهای شیرین برمیگردد . دانشمندان ماهی‌شناس ملاحظه کردندکه بسیاری از آنها بهمان رودخانه‌ای برمیگردند که درآن بدنیا آمده‌اند . واما چگونه قزل‌آلا پی به‌زادگاهش میبرد گمان این است که ترکیب شیمیائی خاص آبهای آشنا را میشناسد تفاوت ترکیبات راگرچه اندك است حس میکند .

ایزوتوپهای رادیوآکتیو نقش‌پرندگان حلقه‌دار وگوسفندان زنگوله‌دار را بازی میکنند واین اتمها واقعاً نشان‌دار هستند . زیرا هرکجا که روند دستگاههای حساسی مانند کنتورگایگر ــ مولر به‌آسانی آن‌هارا کشف مینماید دراینجا باید از روش (ترقیق ایزوتوپی) نیزیادکرده اصول این روش براین پایه است که مقدار کمی ازجسم نشاندار آزمایشی را به‌ماده‌ای که میخواهیم تجزیه وتحلیل کنیم اضافه واحیاناً بآن ترکیب یا مخلوط میکنیم . البته اگرقبل‌از آزمایش باید مقداری ازجسم نشاندار را برای مقایسه نگه داشت سپس آکتیویته ویژه بخشی از ماده را اندازه‌گیری میکنیم (نسبت بین رادیوایزوتوپ و مجموع عناصر موجود درنمونه رامصطلحاً آکتیویته ویژه مینامند).

کاهش و بعبارت دیگر توفیقی که درمیزان آکتیویته ویژه پدید آمده است تابعی ازنسبت جسم آزمایش نشاندار در ماده اصلی میباشد . بطور مثال برای شمردن تعداد ماهی‌هائی که از حوضچه‌های تکثیر ماهی به‌رودخانه فرستاده میشود روش ابتکاری وجالبی توسط دانشمندان بکار میرود . معمولا برای اینکه ماهی‌های کوچك را نشان‌دار نمایند تعدادی از ماهی‌های حوضچه‌ها را برای مدت کوتاهی در محلول رقیقی‌که دارای فسفر رادیوآکتیو است قرارداده و مجدداً به حوضچه‌ها برمیگردانند . ماهی‌های نشان‌شده بطور یکنواخت بین ماهی‌های دیگر تقسیم میشوند وپس‌از تعیین نسبت ماهی‌های رادیوآکتیو و غیر رادیوآکتیو ماهی‌هارا از حوضچه‌ها برودخانه میفرستند و کافیست تابش رادیوآکتیو ماهی‌هائی که از معبر میگذرند ، اندازه‌گیری شود ، تاتعداد کل‌آنها معلوم گردد . معمولا فسفر رادیوآکتیو بسرعت متلاشی میشود اگر ماهی‌هارا باایزوتوپ پرعمرتری مانند کلسیم رادیوآکتیو نشان کنیم میتوان ماهی‌های نشان شده را مدت درازتری دنبال کرد و رشد ووطرز انتقال

ودیگر مسائل مربوط بزندگی آن‌هارا تحقیق نموده .



۲ـ ژنتیك و به گزینی ـ ژنتیك پرتوی

امروزه در نقاط مختلف دنیا بخصوص در امریکا مزارع مخصوص گیاهان جهش یافته ورادیوآکتیو وجود دارد که درآن‌ها برای تولید نمونه‌های بهتر ، کوددادن از طریق برگ ، دفع حشرات و آفات ، واصلاح دامهائی ازقبیل گاو وگوسفند وخوك ومرغ وخروس مطالعه میگردد .

در آزمایشگاههای **بروك‌هیون** ، **ارگون** ، **اوك‌ریج** در ایالات متحده پژوهش وتحقیقات فراوانی با استفاده از رادیو ایزوتوپها انجام میشود . بطور مثال میتوان رادیو ایزوتوپ هارا بصورت کود به گیاهان داد ومسیر اتمهای رادیو آکتیورا که‌همان اتمهای نشان‌دار هستند بوسیله کنتور گالگیر در گیاه پیدا کرد . ازاین بررسیها این نتیجه بدست آمده است که برای گندم و ذرت فقط در نخستین دوره رشد بایستی کود فسفره‌داد و برعکس در سیب زمینی هم در آغاز و هم در پایان دوره رشد و نمو باید کود فسفره بزمین داد . همچنین با ایجاد جهش در گیاهان بکمك اشعه نوکلئر توانسته‌اند گندمهائی بدست آورند که در نواحی منجمد شمالی نیز کشت شود . برای این بررسیها بذور وپولن را میتوان مورد تابش قرار داد . گرچه عمل جهش بوسیله‌اشعه کیهانی نیزبطور طبیعی در گیاهان وجانوران ایجـاد میشود ولی ما میتوانیم سرعت این عمل را بیشتر کنیم مثلا بذر گیاهان بیابانی از قبیل اسفند را میتوان مورد تابش قرار داد و در نتیجه واریته های مقاومتری بدست آورد که در کویر های ایران با ۱۰ـ۲۰ میلیمتری باران سالیانه بتوانند نمو نمایند . پس‌از جنگ دوم جهانی مطالب بی اساسی پیرامون کودهای رادیوآکتیو در بین زارعین منتشر گردید و کشاورزان بگمان اینکه کودهای رادیوآکتیو

حاصلخیزی زمین را دو چندان مینماید بخرید آن اقدام نمودند ولی دیری نپائید که کمیسیون انرژی اتمی آمریکا بی‌اساس بودن این شایعات را باطلاع عموم رسانید.

۴ ـ حشره شناسی و دفع آفات

بیولوژی حشرات و آفات زیان آور کشاورزی را نیز با روش مشابه آنچه‌گفته شدمیتوان بررسی‌نمود. بطوریکه متخصصین فن اظهار میدارند تاکنون درباره نحوه زندگی حشرات تحقیق زیادی صورت نگرفته است، همانطور که پرورش دهندگان زنبور عسل برای تحقیق در زندگی آن ها گاهی زنبورها را با رنگهای مخصوص علامت گذاری میکنند، امروز اتمهای نشان‌دار نیز به بهترین وجهی این وظیفه‌را انجام میدهندواز این‌مواد برای بررسی آفات‌کشاورزی استفاده میشود اکنون حتی میتوان جنس نر برخی از مگس ها را مورد تابش قرار داد و آن‌هارا عقیم کرد و دربین سایر مگسها رها ساخت وبدین ترتیب با جفت‌گیری مگسهای نر عقیم با مگسهای ماده عملا نسل یك حشره را برانداخت. بخصوص در مورد حشرات مقاوم میتوان مطالعات کاملی انجام داد و علت تبدیل سموم را به مشتقات بی‌ضرر مورد بررسی قرار داد. بخصوص در مورد مگس و پشه مالاریا میتوان با اتورادیوگرافی دریافت کـه چه اختلافی در ارگانهای داخلی حشرات بین نژادهای مقاوم و غیره وجود دارد و چرا بعضی از آنها کشته میشوند و بعضی حیات دوباره میبابند. امروز بخوبی روشن شده است که **د.د.ت** در بدن چنین حشراتی به صورت مشتقات بی‌ضرر اتیلن در میآید.

۴ ـ دامپروری و مرغداری

در دامپروری و مرغداری نیز با استفاده از رادیو ایزوپ‌ها مطالعاتی انجام شده است وباین ترتیب متوجه شده‌اند که بعضی از مواد غذائی رادیو آکتیو که بمرغها خورانیده شده تا چهل روز بعدهم در تخم مرغ ها دیده میشود. در حالیکه فقط ۸ روز طول میکشد تا یك تخم مرغ در بدن مرغ بوجود آید.

این آزمایش نشان میدهد تنها موادیکه مرغ در ضمن این ۸ روز میخورد در ساختمان تخم شرکت ندارد، بلکه موادیکه در طی یکماه پیش خورده‌است نیز در ساختمان تخم مرغ وارد میشود.

همچنین در مورد بررسی اثر فسفر درمرغهای تخم گذارنده مطالعه کاملی شده است مواد غذائی گاو نیز مورد بررسی قرار گرفته وبخصوص دوران شیر دهی در گاو و عوامل تشکیل دهنده شیر ـ نحوه تغذیه و تغییرات متابولیسمی و ارگانیسمی حیوانات

پاپپای سایر مطالعات کشاورزی توسعه یافته است . امروزه دانشمندان بخوبی میتوانند از مراحل مختلفی که یك ماده غذائی در بدن حیوانات میپیماید تا وارد شیر بشود بکمك اتمهای نشان‌دار آگاهی یابند وبرای ازدیاد شیر دامهای شیری بکوشند . همچنین با قراردادن نطفه حیوانات در مقابل اشعه میتوان باصلاح نژاد دام موفق گردید .

همچنین گوگرد رادیو آکتیو برای بررسی چگونگی تشکیل پر مرغ و پشم گوسفندان بکار رفته‌و نتیجه رضایت‌بخشی‌داده‌است.

۵ ـ ماشینهای کشاورزی

امروزه بکمك‌روش اتمهای نشان‌دار مسائلی که مدتها غیر قابل حل تصور میشد حل گردیده‌است . از جمله میتوان میزان سائیدگی قطعات ماشین آلات کشاورزی را در خاکهای مختلف ذکر نمود و بدینمنظور برای آنکه بمیزان سائیدگی عضوی از دستگاه تراکتور یا ماشین های کشاورزی پی برده شود آن عضو را رادیو آکتیو کرده پس‌از نیمساعت کار با آن مقدار ماده رادیو آکتیورا اندازه‌گیری مینماید . این روش بخصوص در صنعت برای سائیدگی لاستیکها و وسائل موتوری و تعیین میزان استقامت و چسبندگی مایعات ورنگها بکار برده میشود .

٦ ـ گیاه شناسی و فیزیولوژی و کشاورزی کارخانه‌ای

روش اتمهای نشان‌دار در گیاه شناسی و بیولوژی‌استعمال زیاد دارد از جمله کربن گیری (فتوسنتز) را باید نام برد که تا قبل از کشف رادیو ایزوتوپها تمام اسرار آن کشف نگردیده بود . ولی حالابسیاری ازمراحل آن‌روشن شده بشربدون اینکه نیازی بکشت‌و زرع داشته باشد میتواند غذای خودرا مستقیما بسازد . انجـام چنین امری در بالا بردن سطح زندگی موثر تر از تمام نتایجی است که از انرژی اتمی حاصل خواهد گردید با استفاده از کربن ١٤ رادیو آکتیو موجود درگاز کربنیك امید میرود بتوان راز زندگـی گیاهی را فاش ساخت. و در آنموقع است که میتوان محصولات کشاورزی‌را در کارخانه‌ساخت بوسیله رویانیدن گیاهان درگرمخانه های عادی مواد رادیوآکتیو میتوان داروهای رادیو آکتیو تهیه‌نمود بطور مثال **دیژیئوکسین** که از داروهای مهم قلب است از برگ‌گیاهی بنام **دیژیتال** گرفته میشود . این‌گیاه را در گرمخانه‌ایکه کاملامسدود ورابطه اش با خارج قطع است نگاهداری میکنند وبجای گازکربنیك معمولی موجود در هوا گازکربنیك حاوی اتمهای کربن رادیوآکتیو

وارد میسازند و نتیجه آن میگردد که دیژیتوکسینی که از این گیاه بدست میآید دارای اتمهای کربن رادیو آکتیواست و هرگاه شخصی این دیژیتوکسین نشان‌دار را مورد استفاده قرار دهد میتوان معلوم کرد تاچه مدت این دارو در بدن وی میماند واز اطلاعات بدست آمده مقدار دقیق دارو را برای معالجه بیماران قلبی تجویز نمود .
مورد استعمال رادیو ایزوتوپ ها در صنایع ، پزشکی وداروسازی بی‌اندازه فراوان است که از بیان همه آن موارد خودداری‌میگردد.

از : امیرمهدی بدیع

یونانیان و بربرها

ترجمه : احمدآرام

(۷)

گمان می‌کنم که این سخن از پرودابلانکور (Perrot d'Ablancourt) است که : «اگر جهانگردی در آن اندازه از سرزمینها که اسکندر مسخر کرد سفر کند، این سبب شهرت او خواهد شد»، و این مطلب بسیار درست است. با وجود این، چنین طرز تفکری جز یکی از چهره‌های اسکندر را روشن نمی‌کند، و آن چهره‌یی است که هنگام مشاهده اسکندر از سرزمین اروپا دیده می‌شود، که هرچه را که از یونان برخاسته است می‌ستاید و تقدیس می‌کند، درست بدان گونه که هرکس آنچه را که به مادر او پیوستگی داشته باشد می‌ستاید و تقدیس می‌کند؛ و مشاهده همین چهره است که مونتنی را به گفتن آنچه پس از این خواهیم آورد واداشته است :

اگر از من بخواهند که از میان تمام مردانی که برحال ایشان آگاه شده‌ام تنی چند را انتخاب کنم، به‌نظر من سه‌نفر در آن میان می‌توان یافت که از دیگران برجسته‌ترند . یکی **هومروس** است...دیگر **اسکندر کبیر** (۱) است. چه هرکس روزگاری را در نظر بگیرد که وی در آن به کار برخاست : کمی وسایلی که با آنها چنان منظور افتخار آمیزی را عملی کرد: اقتداری که با کمی سن در میان فرماندهان بزرگ و کارآزموده جهان که وی پس از آنان آمده بود به‌دست‌آورد: وضع مساعد شگفت‌انگیزی که سرنوشت در برابر وی داشت وسبب

---

۱ ــ در جای دیگر کتاب گفته است :« سومین و برجسته‌ترین ایشان، به اعتقاد من ، **اپامینونداس** است .»

پیشرفت کارهای خطرآمیز وی شد..این عظمت که درسی سالگی پیروزمندانه سراسر ربع مسکون را از زیر پا گذراند، ودریك نیمه عمر به منتهی حد کوشش طبیعت بشری رسید.

آن همه فضایل عالی که باوی بود، از عدالت واعتدال وآزادگی ووفای به عهد وعشق بکسانش ومردمی نسبت بمغلوب شدگان: زیراکه در واقع برای اخلاق وی نمی توان هیچ مایه سرزنشی پیدا کرد: آری ، هیچ یك از کارهای خصوصی و کم نظیر وفوق العاده وی چنین نیست .ولی به راه بردن چنین جنبشهای عظیم با قوانین دادگری امکان پذیر نیست . چنین اشخاصی را باید به صورت کلی واز طریق غایت اصلی اعمالشان مورد قضاوت قرار دهند . ویران کردن تبای، کشتن مناندر و طبیب هفاستیون ؛ کشتن آن همه اسیران ایرانی بایك فرمان ؛ کشتن هندیان ،وکشتن مردم کوس لکه هائی هستند که به سختی می توان از آن ها چشم پوشید : در کشتن کلوتوس کیفری که برای گناه معین کرد بیش از آن بود که می بایستی چنان باشد...اینکه کمی لافزن ودرشنیدن بدگوییهایی که از وی میکردند کمی ناشکیبا بود ...به نظر من همه اینها را میتوان به کمی عمروبلندی عجیب بخت او بخشید و عذرخواه او شمرد. هرکس که آن همه فضایل نظامی و چابکی و مدیریت و شکیبائی وانضباطو ظرافت و عظمت روح و قدرت تصمیم و سعادتمندی اورا در نظر بگیرد ،واین همه چیزهایی است که قدرتمندی هانیبال هیچیك از آن ها رابه مانشان نداده است، خواهد دانست که وی برترین مردان بوده است: زیباییهای نادرو صفات مشخص او که در حد معجزه بود: آن سیما وآن حال قابل تقدیس در زیر چهره یی چنان جوان و رخساری چنان گلرنگ و درخشان ...، عظمت دانش و ظرفیت او: مدت و عظمت افتخاراو که چنان خالص و پاکیزه و عاری از لکه ورشك بود (۲).

مونتنی تنها کسی نیست که از شخصی که پاره یی ازجنایات اورانام برده است بدین صورت سخن می گوید .این گفته یکی از بهترین نویسندگان تاریخ یونان در زمان خود ماست که : «او (اسکندر) است که نخستین تکان را برای یونانی مآب شدن جهان باستان بآن داد، و بهمین جهت است که شخصیت شگفت انگیزاو تازمان پیروزی رومیان بر تکامل بشریت فرمانروایی میکرد. محدود کردن تاثیر مرد برخاسته از خاندان آلکمئونیدس (Alcméonides) [مقصود پریکلس است] در زمان ومکان کار آسانی است ؛ ولی این کار برای آن مرد مقدونی [مقصود اسکندراست] غیر ممکن است: از آن هنگام که وی پدیدارشد، تاریخ یونان برای همیشه باتاریخ جهان درهم آمیخت » (۳)، واین خودنشان میدهدکه این نویسنده همان گونه مسحور تصویر روایتی پسر فیلیپ شده است که بیش ازوی مونتنی از شمایلی که در کتاب کنار تختخواب خود، **زندگی نامه** پلوتارخ ،از اسکندر یافته بود جادوشده و فریب خورده بود .

ولی ، آن کس که برداریوش سوم پیروز شد، چهره دیگری نیز داردکه فریبندگی کمتری دارد ،وتنها هنگامی دیده می شود که وی را ازآسیا نظاره کنند،

---

۲ ــ مونتنی ،**مقالات** ، کتاب II ، فصل XXXVI ،در چاپ پیر کوست (Pierre Coste) ، ۱۷۲۷ .

۳ ــ روبر کوهن ، **یونان ویونانی مآب شدن جهان باستانی** ،ص ۴۰۰

یعنی از سرزمینی که‌ازآغاز تاانجام شاهی‌او همه‌محاسن‌ومعایب اودراینجا گسترش یافت وآشکار شد (٤) .وبا مشاهده این چهره ،بی‌هیچ‌مبالغه ،می‌توان گفت که‌اگر جامعه بشری در مقابل کمترین جنایاتی که سراسر زندگی اسکندر از آن‌ها انباشته است،و هریك‌از آن‌ها در نوشتن تاریخ جهانگردی آسیایی او عنوان نشانه‌یی‌بـرای مورخان دارد ،خود را گناهکار تصور کند،اسکندر مستحق طناب و چوبه‌دار ولعنت قرون است. در فقره‌یی که‌پس‌ازاین نقل خواهیم کرد، وصدای ایران ساسانی‌جانشین یرن هخامنشی ایران شده به‌دست اسکندر به‌گوش می‌خورد ، سخن از همین اسکندر است :

حکایت می کنند که پیش‌از این‌زردشت مقدس آیینی راکه‌از اورمزد به‌اورسیده بود پراکنده کرد . مدت سیصدسال این آیین‌پاك ماند و مردم ایمان خود را نگاه‌داشتند .پس ازآن اهریمن‌ملعون، برای از میان بردن ایمان و توجه مردمان به‌آیین،این‌اسکندر ملعون یونانی را برانگیخت ... تابه کشورایران بیاید ،وستمگری وجنگ و غارتگری را به آنجا بیاورد . آمد و فرمانروایان‌شهرستانهای ایران را کشت. درگاه شاهان یعنی پایتخت را غارت کردوویران ساخت . آیین،باحروف زرین بر دوپوست گاو نوشته ودر«ژنپشتك» پایتخت نگاهداری می شد. ولی اهریمن شریراسکند بدکاره رابرانگیخت واو کتابهای آیین را بسوخت .وی حکیمان و موبدان‌و دانشمندان ایران زمین را تلف کرد .تخم کینه‌ونفاق رامیان بزرگان پراکنده کرد ،آن زمان که خود خرد شدوبه دوزخ سرازیر شد.
هنگامی که مردمان ایران دیگر نه شاهی داشتند و نه شهربانی و نه‌بزرگی و نه‌مرد آییندانی ،پریشانی واختلاف سبب پراکندگی ایشان شد وایمان را از کف دادند...» (٥)

گمان نکنید که آرتاویراف مبالغه کرده‌است .صرف نظراز اینکه‌اخلاف فراموشکار جنایات اسکندر را به عنوان نمونه‌هایی از نیرومندی وپرکاری اوتلقی کرده‌اند ، این کتاب کاری‌جز آن نکرده‌است که خلاصه‌یی از آنچه درهرکتاب قدیمی آمده‌است بیاورد ، والبته این‌مطلب درجای خود درست است‌که در آن‌کتابها جنایات غالبا در زیر کوهی از گلهای ستایش مخفی‌مانده‌است .
باکمال تاسف باید گفت که مونتنی تنها کسی نیست که‌آدمکشیهای‌دسته جمعی اسکندر و «لکه‌هائی را که‌باسختی می‌توان ازآن‌ها چشم پوشید »،به جوانی اسکندر و«هدف‌بلند» کارهای او بخشیده است ؛تاریخنویسان واقع‌بین‌تر نیزدرمقابل فریبندگی و «لطف‌بی‌پایان »این بچه تباه شده تاریخ۔ وبه‌گفته بوسوئه «این نابغه نافذ وبلند مرتبه » ۔ چنین هستند ،و عذر همه جنایتهای اوراباابن که‌جوان وبسیار زیبا وبزرگ بوده‌است می‌خواهند ،وبه‌گفته‌بارس (Barrès) او را «نمودار همه غمها وهوسهایی می دانند که‌از جوانی ونبوغ برمی‌خیزد.»

---

٤ ۔اسکندر در ٣٥٦ به دنیا آمد، در ٣٣٤ قدم‌به آسیانهاد وتامرگش‌در ١٣ ژوئن ٣٢٣ درآنجا ماند.
٥ ۔ **آرتاویراف‌نامه** ، مقدمه.این کتاب دوره ساسانی (قرن٣تاقرن٥) توسط هوگ (Haug) ووست (West) به انگلیسی (بمبئی، ١٨٧٢) وتوسط م.ا. بارتلمی (M.A. Barthélemy) به فرانسه (پاریس ، ١٨٨٧) ترجمه شده‌است .

از این که پلوتارخ درتمام اعمال پسر فیلیپ «ترکیبی از تمام فضایل»(٦) دیده است ، می گذریم .واز اینکه قرون وسطی به‌اسکندر به‌چشم یکی‌از نه قهرمان نامدار جهان و به عنوان نمونه برجسته مردی و مردانگی می نگرد نیزمیگذریم؛ ولی ستایش واقعی مونتنی را ازاسکندر برچه حمل‌کنیم، وبعضی از فقرات کتاب «یونانی ویونانی مآب شدن جهان باستانی »(٧) را که روبرکوهن در آن‌باشورو شوقی همچون پلوتارخ و مونتنی به‌وصف اسکندر پرداخته‌است ،چگونـه توجیه کنیم :

اسکندر کاری را که‌بامرگ پدرش تازه قطع شده‌بود ازسر گرفت . خودرا به‌این‌محدود نکرد که‌مصر وتقریبا تمام آسیا(!) را ضمیمه یونان کند، بلکه نیروی خارق‌العاده کشور گشایی ودرخشندگی خویش را درمقابل آسیا آشکار ساخت .

ولی زمان ،نه تنها بکار بلکه به کارگر نیــزمهلت نداد ،و آن میرنده‌ای که‌معاصرانش عادت کرده بودند که به‌وی همچون‌موجودی جاودانی نظرکنند ، چشم‌از جهان فروبست. درانتخاب میان‌نظرسنکا که به کارهای بزرگ اسکندر همچون «دیوانگی سعادت آمیزی»ی نگریسته ،و نظر پلوتارخ‌که آن کارهارا می ستوده و نمونه‌های نیرومندی و« فضیلت» خالص دانسته‌است، بی‌تردید میگویم‌که زندگی نامهٔ نویس پر حرارت هزار باراز فیلسوف خشك‌به حقیقت نزدیکتر است . هیچکس نمی‌تواند منکر آن‌شود که درزندگی کوتاه‌و چنان پرآن مرد مقدونی‌ساعتهایی بوده‌است که آرزو میکرده‌اند که چنان ساعتهایی وجود نمی داشت ،واین آرزو راهمه کسانی که شرح کارهای او را که روزبروز نوشته‌اند ابراز کرده‌اند ،وحتی آریان مدافع رسمی او نیزچنین بوده‌است. ولی آیا هیچ کس میتواند،بی آنکه خلاف واقع سخنی گوید ، منکر آن شود که از زمان سلطنت او دوره جدیدی در تاریخ جهان آغاز شده‌است ؟(٨)

ولی حق باسنکا است، زندگی اسکندر را از نزدیك موردمطالعه قـرار دهید ،و همراه پسر فیلیپ ازتبای تاکرانه‌های‌گرانیکوس ،از آن‌جا تامصب‌رودسند، واز سند تا بابل پیش‌بروید، وی رادرحادثه غم انگیز تبای‌و در محاصرهٔ‌شهرصور و در برابر غزه در نظر بیاورید ؛ دلقك بازی واحه آمون ،آتش زدن شوش،اعدام فیلاتوس ، قتل پارمنیون ، کشتن گلایتوس ، وباقی کارهای اورا در خاطر آورید، چه‌از این پس خواهید دید که حق باسنکا بوده‌است .روبرکوهن می‌گوید:«درزندگی کوتاه و چنان پرآن مرد مقدونی ساعتهایی بوده‌است که‌آرزو میکرده‌اند که چنان ساعتهایی وجود نمی داشت... » ساعتها؟ باید گفت سالها. سالهایی از آدمکشی‌وقتل

---

٦ ــ پلوتارخ ، **درباره خوشبختی یافضیلت اسکندر**، مبحث اول ، II :
« حقیقت این‌است که من‌نمی‌توانم معین کنم‌که کدام یك‌از کارهای اوبه‌شجاعت تعلق دارد، کدام یك به‌عشق‌به‌انسانیت ،وکدام یك‌به‌اعتدال .چنان به‌نظرمی‌رسدکه همه این کارها ترکیبی از همه فضایل است ؛و چنین‌است که قهرمان مااین کلام رواقیان را که «**هرچه که مرد حکیم می‌کند، درتحت تاثیرهمه فضایل‌می‌کند**» بـه ثبوت رسانیده است !

٧ ــ مخصوصا از این کتاب انتخاب می‌کنم که بسیار به‌آن توجه می‌شود وقابل توجه هم‌هست .

٨ ــ **یونان ویونانی مآب‌شدن جهان باستانی** ، کتاب II ، فصل XI

عام و غارت .به خاطر بیاورید که چگونه تبای را باخاك یکسان‌کرد ، مردان‌آن‌را کشت ، وزنان وکودکان را به‌بردگی فروخت (۹)؛ به‌یادبیاورید تمام کسانی راکه گرانیکوس تابیابان گدروسیا واز آنجا تاکنار فرات ، هزاران بدبختی چشیدندو در زیر فشار آزارهای هولناك (۱۰) جان سپردند ،تا آتش خشم نیرومندی‌پسر فیلیپ را فرونشانند ، ونتیجه همه‌این کارها آن‌باشد که اسکندری که مالك مرده ریگ‌داریوش شده خود را به‌بابل برساند و جام هراکلس راخالی کند.

روبر کوهنی که **می‌نویسد زمان** نه تنها برای کار بلکه برای کارگر نیز کافی نبود، فراموش میکند که‌اگر زمان برای‌اسکندر کافی نبود، ازاین‌جهت‌بودکه پس از بازگشت به شوش وبابل یك اندیشه‌بیشتر نداشت، وآن اینکه از اخیلوس‌و باکخوس تقلید می‌کند . جمله‌یی ازدیودوروس سیسیلی دراین باره گفته های همه زندگی نامه‌نویسان اسکندر را به‌این صورت خلاصه می‌کند:« پس ازاجرای مراسم دفن هفاستیون ، شاه (اسکندر) خود را کاملا به بطالت تسلیم کرد و زندگی‌رادر جشن‌ها و بزم‌ها میگذراند »(۱۱) . بزمها و مجالس شراب‌خواری بسیارپیش‌ازآن، و در شب پیش از آن آتش زدن پایتخت ،بسال ۳۳۰ در پرسپولیس آغاز شده‌بود.ولی پس از بازگشت از هند و برگذار کردن جشن‌های زفاف شوش ،در سال ۳۲۵،این جشنها صورت مزمن پیدا کرد. در میان جشن‌های پیوسته اکباتانا بود که سپهسالار سوگلی اسکندر ،هفاستیون ،« در نتیجه‌افراط در خوراك بیمار شد ومرد» (۱۲)، و نیز خود اسکندر جام درمشت‌افتاد و جان‌تسلیم کرد(۱۳) .

۹ ــ دیودوروس ، کتاب هفدهم ،بخش اول ، XIII : «اسکندر اسیران را فروخت واز این مزایده چهارصد وچهل تالنت (حدود ۱۰،۰۰۰ کیلو گرم) نقره بچنگ آورد. »

۱۰ ــ آریان ، **جنگهای اسکندر** ،کتاب VI : «غالب مورخان‌میگویند که تمام رنجهایی که سپاهیان درآسیادیده بودند ، در مقایسه با آنچه که‌دراین‌سفر (عبور از بیابان گدروسیا ،مکران کنونی) دیدندچیزی نبود.نئارخوس‌این‌رامی افزاید که اسکندر **میدانست** که سمیرامیس در بازگشت از هند نتوانسته‌بود بیش‌از ده مرد باخود بازگرداند، وکوروش تنها هفت تن باخود برگردانده‌بود... قسمتی‌از سپاه در آنجا از گرما وتشنگی هلاك شد.:. بیماران رابی‌هیچ کوملکی در راهها میگذاشتند ،ومیگذشتند ، زیرا شتابی که‌برای گذشتن از آن‌جاها داشتند ،به‌خاطر نجات تمام سپاه این فرصت راباقی نمیگذاشت که دراندیشه افراد باشند....».بایددر نظر آورد که ۸۵ سال پیش از آن، درسال ۴۰۶ ،آتن ده فرمانده لشکر پیروزمند در نبرد آرگینوسای را از آن جهت محکوم به‌مرگ کرد که از دفن کردن‌کشتگان جنگ غفلت ورزیده‌بودند ، آن هم‌در یك نبرد دریائی و طوفانی سخت.

۱۱ ــ دیودوروس ،**کتابخانه تاریخی** ، کتاب هفدهم، CXVI .ونیز لوکیانوس ،**مکالمه مردگان** (Dialogues des marts) .
« وقت خودرا درمجالس شراب خواری میگذراند ،وبراین کار لکه ننگ‌کشتن‌یا شکنجه دادن دوستانش را میافزود:»

۱۲ ــ همان کتاب ، CX

۱۳ــ همان کتاب ، CXVII : « اسکندربر سرخوان درخوردن بی‌اندازه افراط کرد، وباآنکه شراب خارج‌از حدنوشیده بود، لاجرعه جام بزرگی راکه **جام هرکونس** می‌نامیدند سرکشید.» .رجوع شود به آریان،کتاب VII «جشن تادیری از شب ادامه داشت، و درآن‌هنگام که‌از مجلس خارج‌میشد، یکی‌از یارانش‌که‌نیروی‌اقناع فراوان داشت ازوی خواهش‌کردکه بخانه‌اورود وخوشگذرانی را در آنجا کامل کند و لذت‌ببرد ... فردای آن‌روزنیز در همان محل‌به هرزگی اشتغال داشت وتا دیری از شب‌چنین‌بود ...»

اسکندر بر سرخوان ،بادستان خویش ، دوست ومهماندارش کلایتوس‌را کشت،واین‌نه‌آخرین جنایت او بود ونه نخستین ونه از همه سیاه‌ترین ،ومورخ‌نامداری چون ژورژ راده (Georges Radet) چنین کار زشتی را «اشتباه دیونوسی » نامیده‌است .و در آن هنگام‌که‌شراب وجوانی قهرمان هیچکدام جنایت های اور اتوجیه نتوانند کرد، آن‌وقت به‌این متوسل میشوند که‌وی راچون «شاه‌آسیا» شده بود دارای «اخلاق » آسیایی بدانند، و گناه جنایتی راکه صورت میگرفت به‌گردن کسانی بیندازند که‌قربانی هوس‌های اسکندر شده‌بودند.

حقیقت‌اینست که این‌آسیا نبود که اسکندر راaز راه به‌دربرد. غرور فراوان و حس تحقیروی نسبت به‌مردمان‌وعشق کورکورانه‌یی که به‌لذات وشهوات داشت، از نژاداو وازولادت واز مادر و پدرش سرچشمه میگرفت. وتاریخ درباره‌این دونفر دچار هیچ‌اشتباهی‌نشده است .

مادرش ، اولومپیاس ، زنی بیرحم ومتکبر وتیز خشم وکینه‌جو و حسود، که از جادوگری به‌شعائر باده پرستی پرداخت (١٤)،ودر بسیاری از آدمکشیها دستانش آلوده شد، ونام‌خود را ننگین کرد (١٥) .

پدرش، فیلیپ :«زنان و شراب و انواع خوشگذرانی ها را دوست میداشت ... ومردی حیله‌گر و بی‌وجدان بود. در نظر او برای رسیدن به‌هدف استفاده از هروسیله روا بود، پستی‌وخیانت‌را مشروع میدانست » (١٦) .

---

١٤ ــ پلوتارخ ، **زندگی اسکندر** : «زنان آن‌محله ازقدیم‌الایام درتحت تاثیر هوسهای روح اورفئوس وسبکسری باکخوس بوده‌اند...واولومپیاس که‌چنین الهامات و چنین سبکسریهای الهی را دوست میداشت ،آن مراسم‌را وحشیانه‌تر و ترسناک‌تر از دیگر زنان انجام میداد ، ودر آن هنگام که در رقصها شرکت‌میجست در پی خود مارهای بزرگی را می‌کشید .

١٥ ــ پلوتارخ ، **زندگی اسکندر** ، XIII : «این قتل» (قتل فیلیپ) را بیشتر کار اولومپیاس می دانستند ...ولی گمانی هم‌به‌اسکندر بـرده می شد ... »

١٦ ــ فقره ذیل از **زندگی‌اسکندر** ،درکتاب‌پلوتارخ،به‌خوبی نشان میدهد که اسکندر در کدام مکتب پرورش یافته بوده‌است :« پدرش‌از آن شادبودکه‌مقدونیان اسکندر را شاه خود می‌خوانند و فیلیپ رافرمانده خود میدانند ؛ ولی پس‌ازآن‌که در خانه فیلیپ اختلافاتی از زناشوئی‌ها وعشقبازیهای تازه اوپیداشد، میان آن‌دو کدورت های بزرگ و نزاعهای سنگین ایجاد شد، زیرا که بیماری نارضایی وحسد زنان باعث جدایی دل شاهان از یکدیگر بود،وسبب اصلی همه‌اینها خوی ناخوش اولومپیاس بود .... آشکارترین فرصت بروزاین اختلاف حادثه‌یی بود که‌آتالوس، در جشن ازدواج فیلیپ باکلئوپاترای دوشیزه که‌بهیچوجه ازلحاظ سن وسال فیلیپ مناسب با عشق ورزی او نبود، سبب آن شد.آتالوس ، که عموی نوعروس‌بود،برخوان عروسی مست شد ،ودر حین مستی روبه دیگر بزرگان مقدونیه کرد و گفت کـه‌از خدایان بخواهند که به فیلیپ و کلئوپاترا وارثی شرعی عنایت کند...،و چون‌اسکندر چنین شنید درخشم شد وجامی‌را به‌طرف سرآتالوس پرتاب کرد... فیلیپ که این بدید ناگهان از سرخوان‌برخواست و شمشیراز نیام بیرون کشید؛ ولی از یاری‌بخت هردو ، چون خشم و شراب پریشانش کرده بود، برزمین افتاد، واسکندر به‌ریشخنداو پرداخت و گفت : **این است آنکه می‌خواست ازاروپا به‌آسیا برود، واکنون که‌میخواهد از بستری‌به‌بستر دیگر برود باتمام قامت برزمین افتاده‌است.**»

بر فرض آنکه آسیا وایران مکتب تعلیم رذیلت هم می‌بوده‌اند، چیزی نمی داشتند که به پسر چنین پدرومادری بیاموزند. اسکندر، به‌محض آنکه شاه شد، همه کسانی را که ممکن بود مایه ناراحتی اوشوند کشت (۱۷). شهرتبای که یکی از پایتخت های یونان بود، دربرابر وی قد علم کرد، واسکندر باهمان وحشیگری این شهر را پایمال ستم خویش کرد که مادرش هووی بیوه‌خود کلئوپاترا را از میان برده بود. ما دراینجا شرح این‌نخستین اقدام‌اسکندر را، چنانکه ازنوشته‌های متوافق سه‌تن از مورخان قدیم یونان که بهترین منبع اطلاع‌دراین باره هستند برمیآید، استخراج میکنیم، تارفتاری که وی در تبای، دریای کوه هلیکون ودردو قدمی آتن کرده است معلوم شود، وازروی آن‌بتوان حدس زدکه «سرنوشت‌افتخار آمیز» اومایه چه اندازه اشك و آه ورنج وویرانی برای کسانی شده‌است که وی آنان راناچاراز اطاعت خویش کرده‌بود، کسانی که به‌زبان یونانی سخن نمی‌گفتند واز هومروس‌و پینداروس پاك بی‌خبر بودند.

چون خبر دروغین مرگ اسکندر به تبای رسید، مردم آن سربه‌شورش برداشتند و در برابر ستمگریها وباج خواهیهای پادگان مقدونی شهر قد علم کردند، واین خبر در آن‌هنگام که اسکندر در ایلوریابود به‌اورسید (۱۸) اسکندر خشمگین شدوبه مقدونیه بازگشت، وبا سی هزار پیاده وسه هزار سواره به جانب‌تبای‌براه افتاد، وبی خبربه‌آنجا رسید. وارث فیلیپ پیش خود چنان گمان‌کرده‌بود که‌دم‌و دستگاه و فرود آمدن ناگهانی وی‌برسر شهر سبب آن خواهدشد که‌مردمان‌آن‌از در فرمانبرداری در آیند. ولی چون به گفته دیودوروس «دید که مردم هیچ‌قدر اعتدال ومسالمت وی‌را نمی دانند واین‌نرمی رامایه خواری وی‌می‌شمارند، برآن شد که شهر راباخاك یکسان کند، تابرای شهرهای دیگری که‌می‌خواهند علم طغیان برافرازند عبرتی باشد... ؛ ولی مردم‌تبای که در تصمیم خود بادشمن خود همچشمی می‌نمودند، جارچـــی باطراف فرستادندو دیگران را بیگانگی بااین‌شهر دعوت کـــردند؛ **تا بایاری شاه‌بزرگ آزادی رابه‌یونانیان بازگردانند وتخت‌آن مردجباربرسرزمین وطن راسرنگون کنند**(۱۹) اسکندر که ازاین جسارت زخم کاری دیده‌بودسخت‌در خشم شد، وبر خودگرفت که‌ازاین اهانت مردم‌تبای انتقامی سخت بگیرد. دراین حالت روحی وباجان زخم خورده بود که اسکندر ماشینهای جنگی خود رابدیوارهای شهر نزدیك کرد ...مقدونیان، از فزونی در شماره واز عظمت‌گروهای نیزه‌دارمسلح می‌توانستند حمله‌یی به حریف بکنند که ایستادگی دربرابر آن ممکن نباشد؛ ولی‌در مقابل آنان مردم‌تبای از لحاظ نیرومندی جسمی برتری داشتند... گواه‌برمقاومت شدید مردم‌تبای که‌از جان گذشته در راه آزادی خود می جنگیدند، این است که

---

۱۷ ـ و نخستین آنان آتالوس بود. کمی پیش‌از مرگ فیلیپ، تالوس وپارمنیون، با سپاهی جدا شده و در آسیامستقر شده بودند؛ وی بانیکخواهی خود مورد محبت سربازان قرار داشت و همه‌باو احترام میگذاشتند ...اسکندر یکی‌از دوستان فداکار خود، هکاتایوس رابرگزید واورا روانه آسیا کرد...وبه‌او فرمان داد که آتالوس‌را زنده‌دستگیر کند، واگر نتوانست هرچه زودتر وی رابه‌قتل‌رساند.. و هکاتایوس آتالوس راکشت» (دیودوروس، کتاب هفدهم، بخش اول، II و V)

۱۸ ـ پول کلوشه (Paul Clauché)، **اسکندر کبیر** (Alexandr le Grand) بنگاه نشرمسیه، نوشاتل، ۱۹۵۳، ص ۱٤: «در بسیاری‌از شهـــر هـــای پـــلـــوپونسوس (مـــئلامسینی) مردم را با تبعید و قتل وتوقیف اموال آزار میدادند؛ سازمان های آزاد ازمیان رفته‌بود، وحکومت در تصرف مستبدان محلی قرار داشت که نیروهای مقدونی از آنان حمایت میکرد....»

۱۹ ـ **کلمات برجسته‌را مابه‌این صورت نمایش داده‌ایم.**

اسکندر ناچار شد که هنگ ذخیره خود را نیزوارد کارزار کند. این گروه‌های تازه نفس وحشیانه بر سرمردم خسته و ازپادرآمده‌تبای ریختند و در نخستین حمله گروه پر شماری از آنان را هلاك کردند .... چون شهرباجنگ سخت گرفته شد، وحشیگریهای گوناگونی در میان باروهای آن صورت گرفت. مقدونیان باچنان قساوتی نسبت به‌مردم شهررفتار میکردندکه باهیچ آیین جنگی سازگار نبود ،وهر کس‌راکه‌تصادف‌برسرراه‌ایشان قرارمیداد از دم شمشیرمیگذرانیدند. و در مقابل ایشان مردم تبای ،که عشق‌به‌آزادی‌در جانشان همچنان زنده‌بود ،هرگز دربند رهانیدن جان خود نبودند و پشت‌به‌پشت یکدیگرسخت بادشمن نبرد میکردند... ولی دشمن در برابر این روح قهرمانی ، هیچ رحم وشفقتی از خود نشان‌نداد؛وطول مدت یك‌روز دراز بس‌نبود تاآتش انتقام سبعانه اورا فرونشاند .تمام شهردرمعرض بیرحمی و تجاوزقرار گرفت ؛کودکان ودختران جوان‌راکه بیهوده مادران‌خودرا به‌یاری می طلبیدند ،از آغوش مادران جدامیکردند وهرگونه ستم‌وتجاوزی‌رابا‌آنان روا میداشتند .خلاصه باید گفت که تمام افرادخانواده هارا ازخانه‌هاشان بیرون راندند ،و تمام‌مردم شهر را ببردگی‌گرفتند ... هرگز در شهری این اندازه قساوتهای هولناك دیده‌نشده‌است :یونانیان‌بیرحمانه به‌دست یونانیان کشته میشدند؛ خویشاوندان وهم پیمانان را کسانی خفه‌میکردند که دریك اصل مشترك باآنها پیوستگی داشتند، بی آنکه شباهت زبان مانع آن شود که‌بازوی قاتل بکار افتد...در کشتارشهرتبای بیش از شش هزار تن کشته شدند ؛وبیش از سی هزارکس باسارت درآمدند..... اسکندر پس از آن‌شورایی تشکیل داد ،وازاین شوری فرمانی صادر شد که **شهرتبای با خاك یکسان شود ، واسیران به‌مزایده در معرض فروش درآیند،وفراریان در هرجای یونان که باشند دستگیر شوند ،وهیچ یونانی حق آن نداشته باشدکه‌زیر بام خانه خود کسی‌ازاهل تبای را بپذیرد.**

اسکندر که باچنین فرمانی مسلح شده‌بود ، شهررا باخاك یکسان کرد،وبا این عمل خود درمیان همه اقوام یونانی که هوای مقاومت دربرابر اقتداروی‌رادر سر میپروردند تخم‌هراس را براکند. اسیران را فروخت، وازاین‌معامله چهار صدتالنت به چنگ آورد »(۲۰) .

---

۲۰ ــ دیودوروس ،کتاب هفدهم ،بخش اول، X تا XV ، درترجمه میو.از آن جهت از دیودوروس سیسیلی نقل کردم، که‌درمیان همه‌تاریخنویسان اسکندر که‌آثارشان به‌ما رسیده از همه قدیم‌تراست (قرن‌اول قبل‌از میلاد).ولی‌منابع دیگر ما، پلوتارخ و آریان، هردو گفته دیودوروس‌را تایید می‌کند.

پلوتارخ ، **زندگی اسکندر** ، IV: «وی(اسکندر)آن‌گاه‌مهار ازمقدونیان برداشت تاهرچه سخت‌تر با آنان بجنگند . باآن که‌مردم تبای سخت با شجاعت و علاقه می‌جنگیدند واز طاقت خود بیشترمیکوشیدند... تقریبا همه آنان‌درمیدان‌جنگ کشته شدند ، وشهر بتصرف درآمد، و آن رابا‌خاك یکسان کردند. این‌کارراوی بیشتراز آن جهت کرد که اقوام دیگر یونان رابااین بدبختی بزرگ مردم‌تبای بترساند، وچنان شودکه دیگر کسی جرات نکند که سرخودرا برضداو برافرازد؛و برای آنکه رنگ شرافتی باین‌کار انتقامی خویش بدهد، میگفت‌که ازآن جهت‌چنان کرده است که جواب گله‌ها وشکایت های هم پیمانان ومتحدان خودرا داده‌باشد... همه ساکنان شهر را که‌باقی‌مانده‌بودند، شماره‌شان به‌سی‌هزار میرسید،همچون برده فروخت ،وجزاینان شش هزار تن درجنگ کشته شده‌بودند.»

آریان ، **جنگهای اسکندر** ،کتاب I ، IV : « چنین حادثه عجیبی‌که ناگهانی و برخلاف همه ظواهر برای آن‌شهر پیش آمد،نه‌تنها کسانی‌را که‌دست‌در طغیان داشتند بوحشت انداخت، بلکه همه یونان راکه‌هرگز چیزی شبیه این‌را ندیده بود به لرزه در آورد .»

پرنویسی ویرگویی سبب آن نبوده است که من‌این فقره نسبةً طولانی‌را از کتابی قدیمی دراینجا نقل کنم، بلکه غرض آنست که باتمهید مقدمه مطلب‌دیگری را که مربوط‌به آتش زدن پرسپولیس است روشن کنم. مورخان هنوز دراین مساله بحث می‌کنند که آیا اسکندربراستی چنان میخواست که آنجا را آتش بزندوچنین اجازه‌یی داد یانه، وبه‌نظر من آن‌کس که«باویران کردن تبای یونان را بوحشت انداخت»(۲۱) وبهانه‌اش آن بودکه صدوپنجاه سال پیش از آن ساکنان این‌شهر باخشیارشا پیمان‌بسته بودند ودر میان‌سپاهیان او برای مغلوب کردن یونانیان‌می جنگیدند چنین کسی بی‌شك شایستگی آن را داشته است که کاخی‌را که‌شاهد و یادگار بزرگیها و قدرت همان‌خشیارشا بوده‌است‌به‌آتش بکشد. واین را نیزباید باور کرد که اگرآتن دموستنس که‌از دور طغیان مردم تبای راستوده بودتقریبابه صورتی معجز آسا از مرگ هولناکی که‌بر سروطن پینداروس فرود آمده‌بودبرکنار ماند، از آن جهت نبود که پسر فیلیپ، چنانکه گاهی‌گفته شده، «برای اجرای‌عمل وحشیانه‌تری نسبت بشهری که استادش ارسطو در آن درس میگفت ملاحظه‌یی‌میکرد»، بلکه از آن جهت بود که دموستنس باآن‌فصاحتی که داشت توانست دروقت مناسب‌از تنها بنیه‌یی که‌میتوانست در فرستاده اسکندر، دمادس (Démades) آتنی بی وجدان وپول پرست (۲۲) که«پیوسته حاضر بودخود را به‌پول بفروشد» و پس از خدمت درنزد فیلیپ بخدمتگزاری اسکندر درآمده‌بود، استفاده‌کند؛ دلیل دیگرایمن ماندن آتن این بود که جانشین فیلیپ، چنانکه آریان گفته‌است، شتاب داشت که هرچه‌زودتر بآسیا برود، وپس‌از آنکه باکشتار وویرانی تبای وباتحقیری که‌برآتن تحمیل شده‌بود ــ از آن جهت که آتن شهرتبای را دربر افراشتن علم‌عصیان تشویق کرده وپس از آن ناچار بودمانند اسکندر دربرابر این‌کار شادی نشان دهد (۲۳) ــ جان تمام یونان‌را خسته‌وشرافت آن‌را لکه‌دار کرده‌بود، دیگر نمیخواست بیش از این وطن یونانیان را تحریك‌کند.

این‌است آن مردی که، دربهار سال سوم از صدویازدهمین دوره‌اولومپی، در سال ۳۳۶ پیش از میلادمسیح، پیش‌از آنکه‌ازکشتی‌در خاك آسیا پیاده‌شودنیزه خودرا پرتاب کرد که در آن برزمین نشیند؛ واین آسیاهمان خاکی‌است که‌بیش‌از آن اندازه که اسکندر آن را مسخر کرده‌بودهمان‌اسکندررا اسیر خود ساخت، و همان جایی است که‌این مردمی‌بایستی یازده‌سال پس ازآن، در ۱۳ ژوئن ۳۲۳، درآن از دنیا برود. درهمین لحظه وباهمین عمل است که‌آنچه« یونانی‌مآب کردن‌جهان باستان» به‌آن داده‌اند آغاز میشود.

---

۲۱ ــ **لوکیانوس، مکالمه مردگان**، XVI

۲۲ ــ دیودوروس نوشته‌است که «بالاخره دمادس باپنج تالنت که دموستنس به‌اوداد فریفته شد، وتوانست‌بافصاحت خوداسکندر را از آنچه برای آتنیان اندیشیده بود منصرف کند.»

۲۳ ــ آریان، **جنگهای اسکندر**، کتاب I

از : دونالد کین

نگاهی به ادبیات ژاپن



تغییرشکل ژاپون را ازیك کشور گمنام شرقی به یکی از قدرتهای بزرگ جهانی ، درعرض فقط چهل سال ، باید یکی از معجزه‌های عصر نوین بشمار آورد . ژاپون باتلاش و کوششی سریع بارسنگین بی‌خبری و انزوای گذشته خویش را بدورافکند و با پیروزی در جنگ با روسیه و اتفاق باانگلستان برپایه‌ای همطراز، دنیا را بحیرت واداشت. پیروزیهای نظامی و توسعه طرحهای صنعتی و همچنین رشد آموزش علمی ژاپون را پیشوای کشورهای خاوردورساخت. ادبیات ژاپون درپاره‌ای زمینه‌ها بنحو شگفت‌انگیزی پابپای تاریخ‌آن کشور پیش رفته است . در سال ۱۸٦۸ که امپراطور جوانی بنام مایجی Meiji زمام امور کشور راکه شش قرن دراختیار نظامیان بود بدست گرفت ، ادبیات ژاپون یکی از قهقرائی ترین سیر نزولی خود را می‌پیمود . مؤلفان سرشناس این دوره در بی‌شکل‌ترین و بی‌معنی‌ترین نوع یاوه سرائیها تخصص یافته بودند . بنظر میرسید که پس از دویست و پنجاه سال انزواء درخود فرو رفتن منابع کشور بتحلیل رفته بود . شادی از کویهای گیشانشین که موضوع بحث بیشترادبیات سده های هفده و هیجده بود، رخت‌بربسته

بود وچهره بزك‌کرده زندگی که در داستانهای «خوشمزه» و ماجراهای خصوصی دلبران اشرافی جلوه‌گری میکرد کریه و ناهنجار شده بود . باهمه این احوال درطی همین چهل سال که از دوره احیاکننده مایجی‌تا پیروزی ژاپون در جنگ با روسیه ادامه یافت ادبیات ژاپون از جمله پردازیهای بی‌حاصل که شگفتی‌های زندگی مردم جهان غرب را هدف استهزاء قرار میداد ، به‌شعر سمبولیك و ازداستان خوشگذرانی‌جوانان‌هرزه به دشواریهای رمان روانشناسی انتقال یافت .

منتقدین غربی پیروزیهای‌اقتصادی و نظامی ژاپون را غالبا زائیده نبوغ ژاپونیها در تقلیددانسته واین استعداد را مورد نکوهش قرار داده‌اند. گوئی بی‌استعدادی در تقلید پسندیده‌تر است. ازطرف‌دیگر ادبیات‌وهنرژاپون نوین در معرض حمله‌های مشابهی از جانب کسانی بوده است‌که هر نوع انحراف ازآنچه «ژاپون‌خالص» نامیده میشود جرم میدانند. چنین کسان ، نویسندگان و هنرمندان امروزین راکه سعی دارند خارج از چهارچوب اشعار ممتاز درباره شکوفه های گیلاس و طرحهای تك‌رنگی از آبشارها ودرختان کاج ، اضطراب درونی خودرا ازاین‌جهان بیان‌دارند، محکوم میکنند . اما همانگونه که‌مردم ژاپون دریافته‌اند ، این‌کناره‌گیری غیرممکن است : کارخانه ،دمکراسی، اقتصاد ، شعرسمبولیك ونقاشی‌آبستره همه‌باهم و ازهم جدا ناپذیرند.بهمین دلیل نیز امروز ، مانند همه‌جای‌دیگر دنیا ، این چیزها جزء لاینفك‌زندگی مردم پیش‌رفته ژاپون درآمده است.

قبول آنچه ماشیوه‌های غربی فرض میکنیم در ژاپون بسادگی و بدون کشمکش انجام نیافت . مدتی (مانند کشورچین) کوششهائی بعمل میامدتا اصول «تکنیك‌غربی و روح شرقی» را در زندگی تلفیق دهند. و این بدین معنی بود که ژاپون به صنایع ودیگر سودمندیهای مادی غرب‌اقبال کند و سنت‌ها و فلسفه‌های شرقی را دست نخورده حفظ و حراست نماید. شاید در وهله نخست چنین بنظر آید که این جدائی امکان‌پذیر بودو مثلا هیچ‌دلیلی وجود نداشت که کارگر که روی ماشین کار میکرد نتواند زندگی خودرا برطبق اصول کنفسیوس اداره نماید . اما حقیقت جز این بود . صنعتی‌کردن ژاپون منجر باین شد که برآوردن آمال خانواده‌کهن غیرممکن گردد . حتی اگر غرب هیچ‌چیز جز دانش فنی دراختیار ژاپون نمیگذاشت ، این کشور ناگزیر بود اعتقادهای‌موروثی خودرا یا بکلی ترك‌کند و یا بنحوی آنها را تعدیل نماید .

در طی بیست سال پس از دوره احیاکننده مایجی که از سال ۱۸۶۸ آغازشده بود ، ژاپونیها دیوانه‌وار بآنگونه‌که دیگران میل دارندبنامند سرگرم تقلید غرب بود . راه‌آهن میساختند ، سیستم تلگراف درمملکت برقرار میکردند ، روزنامه‌ها بوجود میاوردند و هنر عکاسی را دنبال می‌نمودند . مردم عادی برای نخستین بار بمسائل سیاسی علاقمند میشدند و

تحرکی پدیدار گردید. تا وسائلی جهت شرکت فعال آنان در امور دولت فراهم آید. یك وضع سیاسی و صنعتی نوینی در ژاپن شکل میگرفت که در بیشتر زمینه‌ها چهره‌ای صرفا ژاپنی داشت اما بر اساس موسسه‌های مشابهی در غرب بنیان گذاری شده‌بود. در ادبیات این تحول بکندی پیش میرفت و این البته شگفت نبود: برای نوشتن یك رمان روانشناسی دانش غربی وسیعتری لازم بود تا راندن یك قطار. البته پدیده‌های غربی در آثار نویسندگان همه‌جا بچشم میخورد. حتی محافظه‌کارترین نویسندگان در آثار خود از بانك ، روزنامه، درشکه و دیگر چیزهای جدید آنزمان سخن میگفتند . موکوامی ــ کاواتاکای Mokuami kawatke نمایشنامه‌نویس مشهور ژاپون نمایشنامه‌ای نگاشت که درآن یك بالون انگلیسی بافرودآمدن در شهر توکیو مردم آن شهر را به شگفتی وامیداشت و از یکی از هنرپیشگان سرشناس تاترهای کابوکی Kabuki خواسته شد تا خطابه‌ای را که درمتن نمایشنامه بزبان انگلیسی‌تهیه شده‌بود بخواند . همچنین در یکی ازنمایش های خیمه‌شب‌بازی سال ۱۸۹۱ یك صحنه عشقی بین یك گیشا و یکنفر خارجی بچشم میخورد که سرشار از واژه‌های انگلیسی است. در زمینه ترجمه ژاپونیها باکتاب «کمك‌بخود Self-Help ساموئل اسمایلز Samuel Smiles آغاز کردند (کتابی که صدها هزار نسخه ازآن بفروش رفت) وبه‌رمانهای‌سیاسی بولورلیتون Bulwer Lytton و دزرائیلی و سرانجام هم به امیل‌زولا رسیدند.

علت اینکه ژاپونیها بااشتیاق فراوان بمطالعه نحوه کار ماشین‌بخار یا تلمبه یا حتی اطلاعات کاملا عملی کتاب «کمك‌بخود» میرفتند، بسادگی قابل‌فهم است . امااینکه باچنان‌سرعتی به‌ادبیات غربی نیز روی آوردند ، درخور تحسین است . نخستین ترجمه کاملی که از یك رمان غربی بعمل آمد ، رمان ارنست مالتراورز Ernest Maltrarers اثر بولورلیتون بود که در سال ۱۸۷۸ انجام شد. عنوان تاحدودی مستهجن و پرزرق و برق ترجمه ژاپونی این کتاب (یك‌داستان بهاری از گل‌ها وجگن‌ها) باداستان بی‌زیان رمان ناسازگار بود . شاید انتخاب این عنوان در ابتداء برای فروش کتاب لازم بوده است ، اما آنچه این‌کتاب را از نظر ژاپونیها بالا برد و موفق ساخت این حقیقت بود که ژاپونیها میدیدند یك انسان غربی سوای جنبه‌های عبوس زندگی پرتك‌ودو ، جنبه‌های لطیف وحساس دیگری نیز دارد. تاکید برروی تفوق صنعتی و مادی غرب چنان‌شدیدبود که هرگاه سیماهای معنوی زندگی غرب ، حتی‌اگر باچنان لحن‌بی‌روحی که از خامه‌لیتون میتوان انتظارداشت تشریح میشد، برای اکثر ژاپونیها

بسیار شگفت می‌نمود . ازطرف‌دیگر زمینه سیاسی داستان اندیشه‌های‌نوینی به نویسندگان ژاپون ارائه میداد و آنها را راهنمائی میکرد که در آثار خود چه چیزهائی میتوانندبگنجانند.

نباید تاثیر مسیونرهای مسیحی را نیز در علاقمند ساختن مردم ژاپون به‌ادبیات غرب ندیده انگاشت . در اوائل سده هفدهم کیش مسیح در ژاپون ممنوع شد و برای جلوگیری از شیوع مجدد آن روشهای بسیار سختی پیش‌گرفته شده بود . در سال ۱۸۷۳ تحت‌فشار خارجیان ، این ممنوعیت برداشته شد و مسیحیت بسرعت در نقاط مختلف‌کشور نفوذ کرد. علاقه پیروان مسیح به‌هم‌کیشان خود نوعی روابط نزدیك اجتماعی بین عده‌ای پدید آورد . از طرف دیگر،عده‌ای نیز به نوعی خودگرائی (Individvality) و تنهائی دچار شدند و نیازی درخود یافتندتا این تنهائی را بیان کنند. سرودهائی که مسیحیان تازه میخواندند ازلحاظ معرفی موسیقی غربی و همچنین‌برای آغاز مرحله جدیدی در شعر اهمیت فراوان داشت . نخستین کتابی که‌عده کثیری از ژاپونیها باآن آشنا شدند انجیل بود . کلمات این کتاب آنهارا متقاعد میساخت که غربیها بجز «صنعت» چیزهای دیگری نیز دراختیار دارند.

البته لازم بتذکر نیست‌که چنانچه ژاپونیها لزوم آفرینش ادبیات‌نوینی را احساس نکرده بودند ، نفوذ خارجیان ، هرچند هم میخواست‌زیاد باشد کاری ازپیش نمیبرد . هیچ‌دلیلی وجود نداشت که‌کتابهای مربوط به ماجراهای ساکنان محله‌های بدنام نتواند مانند گذشته بردنیای ادب حکومت‌کند . اما آنچه نمونه‌های ادبیات غربی برای ژاپونیها ارمغان آورد این بود که طرحهائی دراختیار آنان گذاشت تا بتوانند بوسیله آنها اندیشه‌های نوخواه خودرا بیان‌دارند ووظایف خویش را نسبت بدوره‌ترقی خواهانه مایجی انجام دهند. این نخستین بار نبود که ژاپونیهاازسطح پائین ادبیات متداول نیمه اول قرن نوزدهم احساس نارضائی میکردند .

کوتومی‌چی ــ اوکومای شاعر Kotonichi Okuma (۱۸۶۸ــ۱۷۹۸) اعلام‌کرد ازاینکه مردی است که به زمان خود تعلق دارد افتخار میکند. وی از سرودن اشعار خود بشیوه معمول دیگران که متعلق به هزارسال پیش ازاو بود سرباز زد . اما باوجود این‌عصیان ، اکوما شعرهای خودرا در قالب «واکا» Waka یعنی همان شیوه کهن سروده‌است و هرچند اشعارش سرشار از نشاط و شادی‌است بهیچ‌وجه نمیتوان گفت‌که انقلابی در شعر بوجود آورده است . یك شعر سی‌ویك هجائی ممکن است ممتاز باشد ، ممکن است انسان را تکان بدهد ، اما برای بیان همه اندیشه‌های شاعر ، یا ترسیم اضطرابهای درونی وی‌که شعور و قلب انسانی گرفتار آنست ظاهرا نمیتواند قالب مطلوبی باشد . بهمین دلیل بود که عده‌ای از شعرای ژاپون برای فرار از محدودیتهای قالب«واکا» اندیشه‌های خودرا به شعر یا نثر چینی میاوردند،

زیرا پیش از آنکه ژاپون دروازه‌های خودرا برروی خارجیان باز کند، تنها ادبیات شناخته شده درآن کشور ادبیات چین بود . اما البته باید اذعان کرد که دراین زمینه جز چند اثر برجسته و استثنائی ، بقیه بیشتر تکرار های عقیم و بی‌روحی ازیك سبك بیگانه بود تا کاوشی بمنظور یافتن امکانهای تازه دربیان.

در سال ۱۸۸۲ برای نخستین بار ترجمه‌ای از اشعار انگلیسی‌وامریکائی در ژاپون منتشر شد. گرچه‌درانتخاب اشعار این مجموعه دقت و ظرافت فوق عادت بکار نرفته بود ، اماطولی نکشیدکه ژاپونیهای دوره پرتهور مایجی احساس خودرا از زندگی در قالبهای متنوع و جدیدی‌بیان کردند. ازاینکه این کوششهای ابتدائی‌شاهکار هائی بوجود نیاورد ، جای هیچگونه شگفتی نیست . هرچیز را میبایست‌از سرنو فراگرفت . قالبها و سنتهای کهن نه‌تنها کومکی بآنها نمیکردبلکه مانع‌هائی نیز درپیش‌پای آنان میگذاشت . وجالب‌توجه اینکه فقط مدتها پس از آن بود که شاعران ژاپونی دریافتندکه مشکل‌ها و گرفتاریهای زندگی را یا حداقل مقداری از آنهارا ــ درقالب «واکا» و «هایکو» نیز میتوان بیان داشت .

کتاب «اصول‌رمان» که در سال ۱۸۸۵ بقلم «شویوــ تسوبوچی Shoyo-Tsubouchi نخستین‌انتشار یافت کار انتقاد ادبی بودکه در اینروزها نوشته میشد. تسوبوچی خوددانشجوی ادبیات انگلیسی بود و از مطالعه اصول زیبائی شناسی این رشته باین نتیجه رسیده بود که در داستان‌نویسی ژاپونی تحول عمده‌ای میبایست‌انجام میگرفت . دیباچه این کتاب نویسنده وخواننده ژاپونی را یکسان‌زیرشلاق میگرفت: خوانندگانی که‌موادمستهجن و تحریك‌آمیز را میخریدند کمتراز نویسندگان در ایجاد وضع اسفناك ادبیات ژاپون گناهکار نبودند . در حقیقت حمله‌ها و انتقادهای تسوبوچی بیش از عقایدی که درباره ادبیات ارائه میداد ، یا آثاری‌که بعدهابرپایه این نظرها نوشت ، موثر بود. انتقاد های تسوبوچی مثلا دست‌رد بر سینه آثار آموزشی نویسندگانی چون «باکین» میزد و از رمانهای هنری که فقط زیبائی آنها را بهترین دلیل وجودشان میدانست ستایش میکرد . برای اثبات نظرهای خود بسراغ بزرگترین نویسندگان قرن نوزدهم مانند سروالتراسکات ،تاکری وغیره میرفت و جمله‌هائی از آنان‌نقل می‌نمود. گاه نیزبرا ی توجیه‌رمانهای هنری که شامل مطالب عشقی بود در وضع دشواروبی‌تکلیفی قرارمیگرفت تسوبوچی می‌نوشت: «دومای‌فرانسوی آثار بسیار بی‌رحمی آفریده ، چندین داستان از معاشرتهای نامشروع پرداخته ، اما هرگز در تشریح و صحنه‌پردازی اسرار اطاق‌خواب ، آنچنانکه در آثار هرجائی‌نویسندگان ژاپون سیار متداول است ، درنگ نکرده است . بنابراین جای هیچ اعتراضی نیست که آثارش باصدای بلند در حضور تمام افراد خانواده مطالعه گردد.»

اندکی پس از کتاب «اصول‌رمان»

تسوبوچی‌کتاب» اخلاق دانشجویان متجددرا منتشرساخت ودرنظر داشت تئوریهای هنری خود را در این داستان بکارگمارد . اما این کتاب اثر باارزشی ازآب درنیامد و باآثار عوام‌پسندی که تسوبوچی با چنان سرسختی آنها را محکوم میکرد فرق چندانی نداشت . شاید تنها چیزجالبی که در داستان مذکور وجود داشت این بود که قهرمانها همه دانشجویانی بودند (تسوبوچی‌ازدوستان خودالهام گرفته بود) که باجمله پردازیهای قلنبه و پراز واژه‌های انگلیسی سخن میگفتند تا روشنفکر بودن خود را ثابت‌کنند :

نخستین رمان مهم ادبیات نوین ژاپون ، رمان «ابر متراکم The Drifting Cloud (۱۸۸۹—۱۸۸۷) اثر شیمائی ــ فوتاباتائی Shimei Futabatei است . تقریبا تمام این اثر بزبان عامیانه نوشته شده است و این خود موفقیت بزرگی بشمار میرفت. تردیدی نیست که فوتاباتائی تحت‌تاثیر تورگنیف قرارگرفته بود زیرا پاره‌ای از داستانهای نویسنده بزرگ روس را ترجمه‌کرده بود . اما رمان «ابر متراکم» صرفا تقلیدی نیست‌بلکه اثر کاملا اصیلی است .گفتگوها با دقت شگفت‌انگیزی مطالب مورد بحث روز را نشان میدهد و تصویری که از قهرمانان ترسیم میکند فوق‌العاده‌زنده است . جای‌بسی شگفتی است‌که در مدت بیست سال پس از دوره تجدد طلبی مایجی تاثیر غرب بر جامعه ژاپونی تابدین‌پایه نیرومند شده بود، همچنین جای‌شگفتی است که رمان نویسی در میان تکاپوی دیوانه‌وار یك جامعه درحال تحول قرار گیرد و باوجود این بتواند بااین چنین بی‌طرفی ، بااین چنین لحن طنزآمیز آن‌را بررسی نماید. چهره‌تازه‌ای در ادبیات ژاپون‌ظاهرشده بود .برخلاف سربازان و عاشقان دائما پیروز آثار گذشته ، قهرمان اصلی «ابر متراکم» دربرابرزنانی که‌دوست میدارد خجول و بی‌دست‌وپا است . ازکار بیرونش میکنند ، هدف ریشخند و تحقیر اطرافیان میگردد ودر آخر با بی‌عرضگی خود خواننده را خشمگین میسازد . در یکی از صحنه‌های‌داستان بونزو (قهرمان اصلی) که‌معشوقه‌اش اورا ازخود رانده است غمزده روی رختخواب دراز می‌کشد . اما بونزو حتی قادر نیست اندیشه‌هایش راروی اندوه خود ثابت نگهدارد . افکارش برروی رگه‌هائی که درتیرهای‌سقف است درنگ میکند ، سپس بخاطره معلم فیزیکش که یك خارجی‌ریشوئی بوده است منتقل میگردد ودرآنجاهم ثابت نمانده سراغ کتابی میرود که یکبار اورا سخت تحت تاثیر قرار داده بود. ناگهان بغضش میترکدوبیاد عشق ازدست رفته‌اش میافتد .دروجود بونزو مایك ژاپونی می‌بینیم که‌درزیر فشار سنگین دنیای کسانی‌که کتاب «کمك‌بخود» را خوانده‌اند له‌میشود.

اما رمان فوق‌العاده فوتاباتائی به تنهائی سنتهای گذشته را نمی‌شکست. گروه نیرومند دیگری از نویسندگان باادامه‌دادن سنت‌های کهن ، به‌تعریف خشك وخالی دنیای جدید نیز میرفتند . از این قبیل کارها میتوان

رمان « دیو طلائی Golden Demon » (۸۱۹۷) اثر کویو ـ اوزاکی را نام برد که سبك شاعرانه لطیفی را با طرحهای عشقی و احساساتی و همچنین پیشامد های غیرعادی و وحشیانه بهم آمیخته است . این آثار که در زمان خود مورد استقبال شدید مردم واقع‌میشده است نام خود را بالاتر از رمان « ابر متراکم » در تاریخ ادبیات ثبت نموده‌اند . یکی دیگر از آثاری که با روح کهن نگاشته شده ، اما سرشار از نیروی زندگی‌است، داستان « رشدکردن Growing up » (۱۸۹۵) اثر خانم ای‌چی‌یو ـ هیگوچی Ichiyo Higuchi است . این داستان‌که درباره کودکان محله بدنام یوشیوارا Yoshi wara ، یکی از حومه‌های توکیو ،میباشد از لحاظ‌سبك به‌آثار قرن هفدهم‌نزدیکتر است تا زمان خود . اما توصیف‌ها و رنگ‌آمیزیهای تندآن حتی امروزهم تحسین ما را برمیانگیزد .

درجائیکه رمان و داستان‌کوتاه پیشرفتهای شگفت‌آوری میکرد، تاتر و شعر ژاپونی با همان روح قدیم و کهن خود باقی می‌ماند . در زمینه تاتر وضع بنحوی بودکه ایجاد یك دگرگونی عمده بفوریت امکان‌پذیر نبود . حداکثری که انسان میتوانست انتظار داشته باشد یك دست کاری غربی بسیار جزئی بود . مثلا یاداخل کردن زنگ ساعت ، یا ظاهرشدن‌یکی از بازیگران با لباس غربی . درچهار چوب سنت متداول تاتر گامهائی نیز برداشته میشد تا به‌نتایج تاریخی اساسی‌تر و بزرگتری دست‌یافته شود و گاه این کوششها منجر بوضع خنده‌آوری نیز میگردید . درسال‌بین ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ مکتب شیمپا (Shimpa) یامکتب جدیدنمایشهائی که برزمینه جنگهای چین و ژاپون تهیه شده بود آغاز کرد ومحبوبیت فراوانی بدست آورد . اماتکیه‌شیمپا بیشتر برروی نمایشنامه‌هائی بودکه از رمانهای معروف‌گرفته شده بود نه نمایشنامه های اصل . موفقیت های بزرگ این مکتب نیز بیشتر از تهیه نمایش از رمان «دیوطلائی» ودیگر کارهای ملودراماتیك مشابه بود . این مکتب چند نمایشنامه غربی (منجمله چند اثر ازشکسپیر) بر روی صحنه آورد لیکن تا پیش از آغاز نهضت تاتر نوین ژاپون که پس‌از جنگ روس و ژاپون بوجود آمد ، این قبیل نمایش‌ها مورد توجه جدی‌مردم قرار نمیگرفت .

در زمینه شعر ، ترجمه‌های فراوانی از آثار اروپائی درسالهای ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ بچشم میخورد که در جای پای آنها آثار مشابهی توسط شاعران ژاپونی سروده شده است . بدون شك شعر توسون ـ شیمازاکی Toson Shimazaki تحت عنوان «آواز باد خزان » (۱) (۱۸۹٦) از همه آثار این دوره موفق‌تر بود. گرچه این شعر از قصیده معروف‌شلی Shelley اقتباس شده است اما

---

1 - The Song of the Autumn Wind

زیبائی آن بحدی است که حقامیتواند بعنوان شعر ژاپونی جاودانه بماند. درحقیقت باید گفت که دوره شعر نوین ژاپونی با این شعر آغازشد.

چنین تقلید دقیق از شعرهای اروپائی ممکن است برای ما جالب باشد. اما نباید فراموش کرد که فقط آن عده از شعرهای اروپائی که بگوش ژاپونیها مانوس بود، الهام بخش آثار آنان میگردید. اگر ژاپونیها اشعار خود را برقواعد مثلا چینی پایه‌گذاری میکردند، نتیجه کار ممکن بود کمتر خنده آور باشد.

در فاصله‌ای بمدت پانزده سال شعرای ژاپونی از شلی به شعر سمبولیك فرانسه جهش کردند و طولی نکشید که دادائیسم و سورئالیسم و دیگر مکتبهای فرانسوی طرفداران ژاپونی پروپاقرصی پیدا کرد. بین قبول این مکتبها و تقلید های قبلی از شعر، نقاشی و دیگر هنرهای چینی فرق وجود داشت.

اشعاری که ژاپونیها بزبان چینی میسرودندغالبا دارای تاروپوداحساس چینی و حتی صحنه‌ها و وقایع چین بود و بندرت اصل ژاپونی آنها تشخیص داده میشد. اما شعرهای دادائیست و سورئالیست همیشه درباره خود ژاپون بود، یا دست کم همانقدر درباره ژاپون بود که میتوانست درباره هرکشور دیگری باشد. تقلید از قالبهای چین دست و پای ژاپونیهارا در قراردادهای خشک می‌بست، بنحوی که شاعران موفق نمیشدند احساس خود را توسط این قالب‌ها بیان کنند. حال‌آنکه تقلید از قالبهای فرانسوی آنها را آزاد میگذاشت تا برخی ازاحساس‌ها و خیالپردازیهای خود را، که در گذشته هرگز به شعر راه نیافته بود بازگوکنند. اما متاسفانه همه شعرا از این آزادی بنحو مطلوب استفاده نمیکردند.

ترجمه : واحدگله‌داری

بیداری

آسیا

و

افریقا

(۲)

تلاش برای رسیدن بکشورهای پیشرفته

تسلط مداوم استعمار ملت‌های آسیا و افریقا را از مزایای پیشرفتهای جدید در زمینه صنعت و فرهنگ بازداشت و از سهم عادلانه‌شان از نعماتی که نوع بشر فراهم میکند محروم ساخت . اکنون زمان مقتضی برای جبران این تحمیل و تجاوز فرا رسیده است . مردم اندونزی، برمه ، الجزایر ، تونس و دیگر سرزمینهایی که از یوغ استعمار رهایی یافته‌اند ، امیدوارند که فرزندانشان تهیدستی وحشت‌آوری راکه خود با آن دست بگریبان بوده‌اند ، احساس نکنند ، کودکانشان را بمدرسه بفرستند و کار خویش را بکمك ماشین آسان‌سازند .

اقداماتـــی که بوسیله اقتصاددانان بورژوازی غرب ، برای توسعه و ترقی آسیا و افریقا توصیه میشود ، فقط‌میتوانن سطح زندگی پائین کشورهای این دوقاره را در وضع فعلی نگهدارد . بعضی از کارشناسان اقتصادی‌که کمتر محافظه‌کارند، از بیان علنی منظور خویش نیز ابایـــی ندارند . مثلا در فرانسه کارشناسانی‌هستند که به ملتهای آسیایی و افریقایی توصیه میکنند که « راه خود را در زندگی»ادامه دهند . راهی که در آن خبری از فرهنگ نوین ، اتومبیل و رادیو نیست . باید با نان ، شکم خود را سیر کنند ، ولی‌درعوض وقت‌کافی برای تزکیه نفس و ریاضت‌داشته باشند.

این ملتها طبعا نمیخواهند سنن ملی خویش را یك‌باره رها سازند و بعادات و رسوم ، به لباس و خوراك و دیگر سنن ملی خویش پشت پا بزنند . اما هرگز هم متقاعد نمیشوند که از اتومبیل ورادیو، انرژی اتمی‌وشیمی پلیمرها فقط«فرنگیان» استفاده‌کنند . این ملتها اینك خوب‌میدانند که بالابردن سطح زندگی مردم منوط به صنعتی شدن کشور و بکاربردن اسلوبهای پیشرفته کشاورزی و گسترش هرچه بیشتر

موسسات فرهنگی و علمی‌است

صنعتی شدن کشورهای آسیایی و افریقایی ، چه از الحاظ وضع اقتصادی داخلی و چه موقعیت سیاسی جهانی ، ضرورت دارد . صنایع ملی اگر بخوبی توسعه یافته‌باشد، بحق استخوان‌بندی سیاسی هرکشور است

جواهر لعل نهرو درسال ۱۹۳۵ ، دربیوگرافی‌خود چنین مینویسد : « امروز هیچ کشوری واقعا مستقل نیست ... مگر اینکه از لحاظ صنعتی پیشرفته باشد.»

اما هندوستان باوجود پیشرفت‌صنعتی قابل ملاحظه‌اش ، هنوز باید سالانه بیش‌از هزار میلیون‌روپیه برای وارد کردن‌ماشین آلات بپردازد . ابزار ماشین‌سازی داخلی فقط ۱۵ درصد نیازمندیهای‌کشور را تامین میکند .

و باید در نظر داشت که هندوستان از لحاظ صنعتی از همه‌کشورهایی‌که دراینجا مورد بحث هستند ، پیشرفته‌تر است. برمه، تایلند (سیام) ، سیلان ، عربستان سعودی، سودان و بیشتر کشورهای دیگر آسیا و افریقا ، اصولا فاقد صنعت ماشین‌سازی هستند . بدین ترتیب ، مسلم است که پیشرفت اقتصادی این کشورها به میل و اراده صادرکنندگان ابزارهای تولیدبستگی دارد . صاحبان ابزارهای تولید غرب همیشه مخالف توسعه صنعتی کشورهای‌شرق، که بمفهوم کاهش صادرات خود آنها باین کشورهاست ، میباشند .

بیشتر کشورهایی‌که از لحاظ‌اقتصادی عقب‌مانده‌اند ، چون هیچگونه صنعتی از خود ندارند ، مجبورند نه فقط کالاهای اصلی ، بلکه مقادیر زیادی کالاهای مصرفی را نیز وارد کنند . بدین ترتیب موازنه پرداختی بسیاری از کشورهای آسیایی و افریقائی وضع اسف‌باری بخود گرفته است. بطوریکه‌مجبورندصادرات خودرا بحداکثر برسانند و برای این‌کار برشته‌هایی از اقتصاد کشور توجه کنند که بتواند برای بازارهای خارجی جهان سرمایه‌داری‌مفید باشد و همین خود درنتیجه وضع اقتصادی کشور را بیش از پیش آشفته‌میسازد .

بطور خلاصه ، فقدان صنعت ، این کشورها را بصورت‌یك منطقه عقب‌مانده کشاورزی و ضمیمه مواد خام کشورهای پیشرفته صنعتی درمیآورد

درسال ۱۹۵۵ ، برای دیپلماتهای امریکایی آئین‌نامه‌ای بنام
"The political Economy of American Foreign Policy"
انتشار یافت نویسندگان این کتاب کاملا آگاهند که صنعتی شدن کشورهای توسعه نیافته ، بوابستگی‌اقتصادی آنها به امپریالیسم پایان می‌بخشد . ازاینرو مصممانه باتمایل کشورهای توسعه نیافته ، درپایه‌گذاری کارخانه‌های ذوب‌آهن‌وصنایع شیمیائی و ساختن ابزارهای یدکی مخالفت میکنند . (۱) بعقیده مولفان این اثر، کشورهای توسعه نیافته حداکثر باید به پیشرفت صنایع سبك راضی باشند . دراین کتاب برنامه‌ای شامل هشت اصل پیشنهاد شده است‌که فقط به توسعه نساجی ، چرم سازی و صنایع غذایی مربوط میشود .

این اظهار عقیده‌ها ، جوهر تئوری های اقتصادی استعمار جدید را می‌نمایاند. امپریالیستها با راندن کشورهای آسیایی‌و افریقایی به‌جاده « صنعت پارچه‌بافی‌نخی» و صنایع سبك نظیر آن ، اهرمهای نفوذ اقتصادی را بصورت تحویل ماشین و لوازم یدکی آن بکار میندازند . بطور مثال : میدانیم که هندوستان از لحاظ صنعت نساجی بسیار پیشرفته است و یکی از سه کشور عمده تولیدکننده شکر است. بااینهمه ازوابستگی این کشور به غرب چیزی کاسته نشده و همه ساله باید۰۰۰ر۰۰۰ر۱۲۰ روپیه ارز کشور را برای وارد کردن تجهیزات و وسایل یدکی کارخانه‌های نخریسی و بافندگی و دستگاههای تصفیه شکر تخصیص داده به خارج انتقال دهد .

استقلال اقتصادی کشورهای آسیا و

۱ــ صفحه ۱۸۷ کتاب ، چاپ نیویورك

تلاش برای رسیدن بکشورهای پیشرفته

افریقا در توسعه همه جانبه صنعت وبویژه در ایجاد صنعت ماشین‌سازی ، قرار دارد. ماشین‌سازی امکان‌پیدایش و گسترش‌صنایع را بوجود میاورد . صنایع سنگین وثیقه محکمی برای استقلال کشور و پشتوانـه واقعی برای جهش سریع و همه‌جانبـه اقتصادی و پیشرفت صنعتی است . وآنچه بیشتر شایان اهمیت است ، کوتاهی مدتی است که رسیدن باین هدف را میسـر میسازد .

اما «منافع عمده غرب» در آنست که کشورهای توسعه نیافته ، بطور دایم نقش سرزمینهای عقب‌مانده کشاورزی و تولید کنندگان مواد اولیه را بعهده داشته باشند واین هدف با منافع مردم آسیا و افریقا بکلی ناسازگار است . قبلا توضیح دادیم که توسعه ناموزون اقتصادی به‌انحصارهای سرمایه‌داری اجازه میدهد که کشورهای آسیایی و افریقایی را بوسیله « داد وستد» نامتعادل غارت‌کنند . زیان‌بخش‌ترین شکل این مسئله تکیه بریك محصول بخصوص‌است که‌بوسیله انحصارگران خارجی براین‌کشور تحمیل شده‌است . مثلا در برمه برنج ۸۰ درصد صادرات کشور ، در مالایا قلع و لاستیك بیش‌از ۸۳ درصد ، در سودان پنبه ۶۰ درصد ، در مصر ۷۰ تا ۸۰ درصد ، در کنیا و اوگاندا قهوه و پنبه ۶۰ درصد صادرات کشور را تشکیل میدهد . بدیهی است که سقوط قیمت این کالاها دربازار ، ورشکستگی این کشورها را موجب میشود.

بویژه باید باین حقیقت نیز توجه کرد که مصرف مواد خام در جهـــان سرمایه‌داری در مقایسه با مصرف تولیدات صنعتی دوبار کندتر افزایش می‌یابد . مقدار مواد خامی‌که کشورهای رشد یافته صنعتی ازکشورهای توسعه نیافـته وارد میکنند ، آهسته اما پیوسته کاهش‌می‌یابد. بدلیل آنکه اولا بعضی ازکشورهای‌صنعتی مواد خام بیشتری تولید میکنند ، ثانیا مصرف مواد اولیه مصنوعی (Synthetic) بیشتر شده است ، ثالثا مسابقه تسلیحاتی، صنایع سبك را بعقب میراند . در نتیجه کشورهای پیشرفته صنعتی کمتر از گذشته بمواد اولیه کشورهای توسعه نیافتـــه وابسته‌اند و دیگر نمیتوانند بازار قابل اطمینانی برای مواد خام کشورهای آسیایی و افریقایی باشند .

همه این پدیده‌ها نماینده خطـری هستند که در کمین کشورهای آسیایی و افریقایی نشسته‌اند و این کشورها را که دارای اقتصاد یك جانبه تولید مواد خام هستند ، تهدید میکنند . ولی اگر درصنعتی کردن کشور بکوشند ، میتوانند در منطقه اقتصادی خویش بازارهای همیشگی وقابل اطمینانی بیابند . صنعتی شدن به‌کابوس وحشتناکی‌که مدتها موجب نگرانی سرزمین های توسعه نیافته میشد ، پایان می‌بخشد : زیرا وابستگی اقتصاد این کشورها به‌نوسان قیمت جهانی مواد خام ، بآخرمیرسد.

از آنچه گفتیم نباید استنباط‌کرد که کشورهای آسیایی و افریقایی مجبورند یا قصد دارند همه تلاششان را روی توسعه صنایع سنگین متمرکز سازند و زراعت و استخراج معادن را بکلی فراموش کنند . برعکس ، لازم است که رشد همه‌جانبه اقتصادشان را تحقق بخشند . پرزیدنت سوکارنو رئیس جمهور اندونزی دراین‌باره میگوید : « ... برای اینکه از دشواریهای اقتصادی امروزی رهایی یابیم ، مردم اندونزی باید نه تنها تولید صادراتی را افزایش دهند ، بلکه باید تولید برای مصرف داخلی را که بوسیله صنعتی شدن عملی میگردد ، نیز توسعه بخشند . این مسئله ایجاب میکند که اساس بنای‌اقتصادی خود را بسوی صنعتی شدن متوجه سازیم و در عین حال تا آنجا که ممکنست منابع کمکی موجود را حفظ کنیم . » (۱)

چون کشاورزی و استخراج معادن نقش عمده را در اقتصاد کشورهای آسیایی و افریقایی بعهده دارند ، صنعتی شدن‌نباید اجازه یابد که باین دو رشته اقتصادلطمه‌ای وارد آورد . اقتصاددانان بسیاری ازکشور

---

(1) Indonesia in Brief تالیف Susi S. Prawirawinata ، چاپ جاکارتا صفحه ۳۶

های شرقی این مسئله را موکدا بیان داشته‌اند.

ماهالانوبیس Mahalanobis یکی از مدیران سازمان برنامه‌هند میگوید: « کشاورزی برای مدتهای طولانی‌مهمترین رشته فعالیت اقتصادی مردم ما خواهدبود، زیرا بدون ذخیره خواربارو مواد اولیه کافی، توسعه اقتصادی بهیچوجه امکان‌پذیر نیست »(۲)

صنعتی شدن علاوه براینکه در برابر پیشرفت کشاورزی سدی بوجود نمیاورد، سبب افزایش قابل ملاحظه‌ای در تولید مواد غذایی و محصولات صنعتی‌میگردد .

هم‌اکنون بعضی‌ازکشورها ، ازقبیل برمه و تایلند ، مواد غذایی(برنج)اضافی تولید میکنند ، درحالیکه کشورهای دیگر، مانند هندوستان ، از کمی خواربار در زحمت‌هستند . بطورکلی ، وضع خواربار درخاورمیانه و خاوردور تاحدی وخیم است . محصول سرانه غلات و حبوبات در این مناطق به ۲۳۶ کیلوگرم میرسد ، درصورتیکه این‌رقم برای کشورهای‌اروپای غربی‌که‌مقادیر زیادی خواربار واردمیکنند، ۳۰۷ کیلوگرم است (۳) . محصول کشور های شرقی‌در هرهکتار ، بسبب‌عقب‌ماندگی تکنیك کشاورزی و وجود قابل ملاحظه بقایای رژیم فئودالی در دهکده‌ها ، بسیار کم است . مثلا ، برنج‌که محصول عمده منطقه جنوب خاوری آسیاست ، دراسترالیا در هر هکتار ٥ر٤ تن ، در ژاپن ۳ر۷۶ تن و در پاکستان فقط ۱ر۳ تن حاصل میشود .

بنابراین ، باوجودیکه اقتصاد کشور های آسیایی و افریقایی برمبنای‌کشاورزی قرار دارد ، باندازه مصرف اهالی کشور های خویش هم خواربار تهیه نمیکنند . شرایط جوی نامناسب ، اغلب دشواریهای بزرگی بوجود میاورد و حتی به قحطی تهدید میکند . برای افزایش تولیدات کشاورزی باید مقدار محصول را در هر جریب بالابرد و برای رسیدن باین هدف، باید کشاورزی بصورت نوین درآید ، کار های کشت‌وزرع مکانیزه شود، کودبیشتر مصرف‌گردد ، از بذر بهتر استفاده شود و تسهیلاتی برای توسعه آبیاری فراهم‌گردد.

کمی مصرف‌کود در این کشورها ، یکی از علل نقصان محصول است . ارقام زیر که مربوط به ۱۹۴۸–۴۹ میباشد این مسئله را کاملا به ثبوت میرساند : درآلمان برای هر ۱۰۰۰هکتار۱۳۱ر۵تن، درهند۰ر۵۵تن ، در سوریه ۰ر۲۱۸ تن ، و در اندونزی ۰ر۷۰۹ تن کود مصرف شده است . (٤)

چون عوامل اصلی اقتصاد امروزی کاملا بیکدیگر وابسته‌اند ، بنابراین‌توسعه صنعت کشاورزی ، آسیا و افریقا را با مسئله بهبود وضع حمل و نقل و تغییراتی در سراسر قلمرو اقتصاد ـ بازرگانی ، مالی ، اعتبار و غیره ـ روبرو میسازد . اما چون‌هدف اصلی چنین تحولی‌دراقتصاد بالابردن سطح زندگی مردم است ، بازهم لازم است تاکید شود که اساس این‌کار ، جز صنعتی شدن ، چیز دیگری نمیتواند باشد

حساب شده است‌که برنامه پنجساله کنونی صنعتی کردن کشور مصر، درآمد ملی را ، ۱۳۰ میلیون لیره مصری‌افزایش میدهد و برای ۵۰۰ر۰۰۰ کارگر کار تهیه میکند و سهم صنعت در درآمد ملی به ۳۲درصد میرسد .

درکتاب "The Political Economy of American Foreign Policy" که شرح آن رفت ، بدون ارائه دلیلی گفته

---

(2) The Approach of operational Rtsearch to Planning in India ، تالیف Mahalanobis چاپ کلکته ، سال ۱۹۵۵ ، صفحه ۱۱۸

(3) Yearbook of Food and Agricultral statistics ، سال۱۹۵۶ جلد دهم

(4) Yearbook of Food and Agricultral Statistics سال۱۹۴۹ ، جدولهای ۷۶–۷۴

میشود که برنامه‌های صنعتی‌کردن کشور های توسعه‌نیافته تخیلی است(۳). برخلاف این ادعا ، دراین‌کشورها ، کلیه منابع صنعتی لازم و نیروی انسانی‌کافی برای پایه‌گذاری صنایع پیشرفته وجود دارد . ثرو تطبیعی این کشورها ، بسبب نفوذ استعمار ، بمقدار بسیار کمی بهره‌برداری شده وبطور دقیق مورد بررسی قرارنگرفته بود و تنها منابع نفت شبه جزیره عربستان و ایران و کانهای قلع مالایا ازاین حیث مستثنی بودند . اما اگر استخراج نفت در خاورمیانه امکان داشت ، پس چرا منابع نفت هندوستان ، دست نخورده مانده

۱ـ

بود ؟ اگر استخراج قلع در مالایا با سود های کلانی همراه بود ، بچه علت ازمعادن قلع سودان بهره‌برداری نمیشد؟ پاسخ این پرسشها را باید در سیاست اقتصادی انحصار ها یافت که منافع کشورهای توسعه‌نیافته را بهیچوجه درنظر نمیگیرند .

درنتیجه ، مثلا اندونزی که ذخیره سنگ آهنش به ۸۵۰ میلیون تن و زغالش به ۵۰ میلیون تن میرسد ، هنوز صنعت ذوب فلز ندارد . علاوه برسنگ آهن و زغال ، کشور اندونزی دارای مقادیر زیادی بوکسیت (۲۵ میلیون تن) ومنگنز (۱۰میلیون‌تن) میباشد و چون جمعیت‌آن نیز ۹۰ میلیون است ، بدیهی است‌که از لحاظ نیروی انسانی هم در مضیقه‌نیست.

تلاش برای رسیدن بکشورهای پیشرفته

منابع طبیعی هند ، پاکستان وبرمه و تا اندازه قابل توجهی مراکش و مصر، برای ایجاد یك صنعت چند جانبه کفایت میکند . احتمال کلی دارد که بررسی‌های زمین‌شناسی آشکار سازد که سایر کشور های‌آسیایی و افریقایی نیز مالك ثروتهای طبیعی میباشند

« تخیلی و غیرواقعی » دانستن برنامه‌های صنعتی کشورهای آسیایی و افریقایی ، جز ندیده گرفتن پیشرفت‌صنعت دراین‌کشورها چیز دیگری نیست . این کشورهاتوسعه صنایع خود را آغازکرده‌اند، بطوریکه اگرشاخص محصولات‌صنعتی‌کشور های جنوب شرقی آسیا و خاوردور را ، درسال ۱۹۵۳ ، صد فرض کنیم ، می‌بینیم که در سال ۱۹۵۵ ، این‌رقم به ۱۱۶رسیده است . کارشناسان اقتصادی سازمان ملل متحد برای سال ۱۹۵۵ ، شاخص ۱۰۰ در نظرگرفته و حساب‌کرده‌اند که در نیمه اول سال ۱۹۵۶ ، شاخص جنوب خاوری آسیا و خاوردور ۱۱۵ وجهان ۱۰۴ بوده است (۱) .

این شاخص فقط برای صنایع نیست، بلکه شامل استخراج معادن نیز میشود . ممکن است سؤال شود که رشد زیاد محصولات معدنی ، آیا باقتصاد یك‌جانبه این کشورها تعبیر نمی‌شود ؟ جواب این سؤال را میتوان در جدول زیریافت.(۲)

شاخص محصولات صنعتی در کشورهای‌آسیایی و خاور دور

	۱۹۵۳	۱۹۵۴	۱۹۵۵	۱۹۵۶	۱۹۵۷	۱۹۵۸
فرآورده‌های صنعتی	۱۰۰	۱۱۱	۱۲۵	۱۴۷	۱۶۲	۱۶۸
استخراج معادن	۱۰۰	۱۰۰	۱۰۵	۱۱۲	۱۲۳	۱۱۶

ازاین جدول نتیجه گرفته میشودکه‌صنایع سال بسال ترقی میکند و کشورهای آسیایی و افریقایی دوران کاملا تازه‌ای‌را آغازکرده‌اند

---

(1) Economic Survey of Asia and The Far East سال ۱۹۵۶ ، صفحه ۱۸

(2) " " " " " " ، سال ۱۹۵۸ ، صفحه ۱۸۰

در راه صنعتی شدن کشورهای آسیایی وافریقائی دشواریهای قابل توجهی وجود دارد . ثروت معدنی ونیروی‌انسانی، در صنعتی شدن یك کشور اهمیت فراوانی داشته و از شرایط لازم هستند ، ولی فقط یك طرف مسئله توسعه صنعتی را تشکیـل میدهند . کشورهای آسیایی و افریقایی با تعدادی مسایل پیچیده اجتماعی واقتصادی روبرو هستند که باید آنها را چه قبل‌از شروع این مرحله و چه در حین اجرای آن حل کنند.

این مسایل شامل یافتن پول ، برای سرمایه‌گذاری در صنایع ، انجام اصلاحات کشاورزی بمنظور افزودن میزان محصول و توسعه بازارهای داخلی برای فروش فرآورده‌های صنعتی ، تعلیم کارشناسان فنی ، ایجاد شبکه‌ای از سازمانهای علمی که بتواند به توسعه صنعتی کمك‌های‌عملی بکند و بالاخره تغییر دادن وضع صادرات و واردات میباشد .

اینك این مسایل را یك بیك مورد بررسی قرار میدهیم .

بعضی ازکارشناسان اقتصادی‌غرب‌ادعا میکنند ، برای اینکه سطح زندگی کشور های توسعه نیافته بسطح زندگی اروپای غربی‌برسد، باید تقریبا ۳۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ دلار سرمایه‌گذاری شود . ممکن است دراین ارزیابی محق باشند ، ولی نه چنیـن سرمایه‌گذاری شدنیست و نه کشورهای عقب‌مانده به چنین چیزی میاندیشند . کار عملی‌تر و حتی مهمتری که در برابر کشور های توسعه نیافته قراردارد آنست که منابع و وسایل خویش را مورد استفاده منطقی قرار دهند ، اقتصاد خود را براه پیشرفت و توسعه دائمی برانند و بدین ترتیب رفته رفته بقدرتهای صنعتی برسند .

اما اجرای این کار نیز بهزینه زیادی نیازمند است . بطوریکه کارشناسان‌سازمان ملل متحد ، در سال ۱۹۵۵ ، محاسبـه کرده‌اند، برای اینکه شکاف بین کشورهای توسعه نیافته و کشورهای پیشرفته عمیقتر نشود لازم است که سالانه ۱۴۰۰۰ میلیون دلار درکشورهای عقب‌مانده سرمایه‌گذاری شود . در همین سال اقتصاددان برجسته هند، پ. س. لوکاناتهان Lokanathan دبیر اجرایی کمیسیون اقتصادی آسیا و خاوردور سازمان ملل متحد، اظهارکرد که کشورهای آسیایی و خاوردور هرسال دست‌کم به ۵۰۰۰۰ میلیون دلار نیاز دارند ، درصورتیکه اندوخته سالانه داخلی این کشور ها فقط ۳۰۰۰۰ میلیون دلار است .

بدین ترتیب ، تفاوت بین سرمایه مورد احتیاج و منابع غیرکافی داخلـی که یکی از بزرگترین موانع توسعـه اقتصادی آسیا و افریقاست ، مشخص میشود .

بطوریکه مجله اقتصادی رسمی کنگره ملی هند می‌نویسد « صرفه‌جویی شدید داخلی اساس توسعه اقتصادی را تشکیل میدهد . اما متاسفانه ، در اکثرکشورهای این منطقه (جنوب خاوری آسیا) میزان صرفه‌جویی از ٦ تا ۷ درصد تجاوزنمیکند. فقط اندوخته مالایا و برمه ، در سالهای پس‌از جنگ از ۱۳ درصد متجاوز است... درحالیکه اندوخته کشورهای پیشرفته‌غرب به ۱۵ تا ۲۰ درصد میرسد . »(۱) همین مجله اضافه میکند که کشورهای جنوب شرقی آسیا تلاش میکنند ، تا میزان صرفه‌جویی را « با بالابردن درآمد مردم به ۱۰ درصد برسانند » . بعبارت دیگر ، این‌کشورها با بستن مالیاتهای جدید ، قسمتی از درآمد موسسات انتفاعی را در دستهای دولت متمرکز ساخته‌اند ، تابتوانند توسعه صنعتی و اقتصادی را عملی‌سازند.

بطور نمونه ، در هندوستان، مالیات های موسسات خصوصی در سال ۱۹۵۵ به ۳۵ درصد سود آنها میرسید . این کشور همچنین‌قانونی‌گذرانده که اگر این شرکتها بخواهند ذخیره‌شان ، بعنوان سود محسوب نشود و بآن مالیاتی بمیزان فوق تعلق نگیرد ، باید سودهای خود را به‌بانك

(1) A.I.C.C. Economic Review ، ۱۵ نوامبر ۱۹۵۷ ، صفحه۲۰

پس‌انداز هند بسپارند . درنتیجه این اقدام و کارهای مشابه دیگر ، بودجه‌هندوستان که در سال ۱۹۵۰ـ۵۱ مبلغ ۴٫۱۰۰میلیون روپیه بود، در سال ۱۹۵۸ـ۵۹ به ۷٫۹۰۰ میلیون روپیه رسید.

البته این سیستم مالیاتی بهیچوجه لطمه‌ای به‌سرمایه‌های خصوصی نمیزند و بطوریکه دبیرکل کنگره ملی هند اعلام میدارد ، با وجود اتخاذ این روش، تفاوت بین درآمد سرمایه‌داران بزرگ‌وزحمتکشان کشور « در چند سال اخیر ، بجای اینکه کاهش یابد ، افزایش یافته است .» (۲) بنابراین با بستن مالیاتهای بیشتری برسود سرمایه‌داران ، میتوان منابع اقتصادی هند را افزایش‌داد

موسسات خصوصی بیگانگان نیز در آسیا و افریقا ، سودهای کلانی حاصل میکنند و تقریبا تمام آنرا بکشورهای‌خویش میفرستند . بطور مثال ، سود سالانه انحصار های نفتی امریکایی ازکشورهای عربی ، بیش‌از ۱۰۰۰ میلیون دلاراست .

سرمایه‌داران خارجی ، درسالهای بین ۱۹۵۲ و ۱۹۵۶ ، درحدود ۱٫۱۰۰ میلیون روپیه ، بعنوان سود خالص ، از کشورهند خارج‌کرده‌اند . باید بخاطر داشت که این سالها کم و بیش با اولین برنامه ۵ساله هندوستان تطبیق میکند و این کشور برای توسعه‌صنعت ، ۳۲۷۰میلیون‌روپیه اختصاص داده بود . (۳) مقایسه این دو رقم نشان میدهد که کشور هند در دوران نخستین برنامه ۵ ساله‌اش ، یك سوم پولی را که برای صنعتی‌کردن کشور احتیاج داشت ، از دست داده است . باید توجه کنیم ، مجموع سرمایه‌ای که بیگانگان در برنامه ۵ساله اول‌هند ، سرمایه‌گذاری کرده‌بودند، فقط ۱۸۰۰ میلیون روپیه بود . بدین‌ترتیب اگر سود سرمایه‌داران بیگانه خارج‌نمیشد، دوسوم تعهدات خارجی جدیدکشور، کاهش می‌یافت .

ملی‌کردن کانال سوئز ، سالانه بیش از ۱۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ دلار به مصر منفعت میرساند . انتقال موسسه‌های انگلیسی و فرانسوی به مصریان ، سرمایه‌گذاری بیگانگان را در این کشور ، تقریبا به ۱۷ میلیون دلار رسانیده است و چون شرکتهای « مصری شده » شامل ٦٤کمپانی بیمه نیز میشوند ، منابع اقتصاد ملی ، باندازه مجموع دارایی آنها ، یعنی ۹٫۹۰۰٫۰۰۰ لیره افزایش یافته‌است .

همین اقدام نیز بوسیله میهن‌پرستان اندونزی ، با ملی کردن بانکهای هلندی، معادن نفت ، و املاك آنها عملی شده‌است و ثروتهایی که بوسیله استعمارگران‌غارت میشد ، بمردم بازگشته‌است . این مثالهانشان میدهد که تحدید صدور سود سرمایه های بیگانگان و ملی کردن شرکتهای بزرگ خارجی ، بافزایش منابع اقتصادی کشور های توسعه نیافته کمك‌میکند .

حق مردم در ملی کردن موسسات خارجی ، مدتهاست که در سراسر جهان شناخته شده است . البته این حق از اصل بین‌المللی خودمختاری ملتها ناشی میگردد که در قسمت دوم ماده ۱ منشور ملل‌متحد تصریح شده است : یك ملت حق دارد که آزادانه درباره وضع سیاسی ، اقتصادی ، و فرهنگی خویش تصمیم بگیرد .

هفتمین مجمع عمومی سازمان ملل متحد خاطر نشان ساخت که حق ملتها در اینکه منابع و ثروت خود را مورد استفاده قرار داده وآزادانه ازآن بهره‌برداری کنند ، ناشی از حاکمیت آنهاست و بامفاد منشور سازمان ملل و اصول آن تطبیق میکند .

بعلاوه بکلیه کشورهای عضو توصیه کرد ، از دست زدن بکارهایی که بطور مستقیم یا غیرمستقیم ، از اعمال حاکمیت هرکشور بر منابع طبیعیش جلوگیری کند، خودداری نمایند

این تصمیم بسبب تقاضای مصرانه کشورهای شرقی که میخواستند استقلال

---

(2) A.I.C.C. Economic Review اول نوامبر ۱۹۵۷ صفحه ۱۹

(3) Second Five-year plan دولت هند ، سازمان برنامه ، دهلی‌جدید، درسال ۱۹۵٦ ، صفحه‌های ٦٦ و ٦۷

سیاسی و اقتصادی خویش را در برابر تجاوز امپریالیستها حفظ کنند ، اتخاذ گردید . باید بخاطر داشت ، این تصمیم موقعی گرفته شد که کشور ایران برای احقاق حق خود درباره ملی‌کردن صنایع نفت ، مبارزه‌میکرد .

طبیعی‌است که مسئله ملی کردن‌همیشه نمیتواند با یك اقدام قضایی ساده بانجام برسد . حل این مسئله به مبارزه نیاز دارد و در این مورد همبستگی نیروها ، عامل بسیار مهمی است . همانطور که واقعه ملی کردن کانال سوئز نشان داد ، همبستگی نیروهای ضد استعماری جهانی ، کشورهای آسیایی و افریقایی را ، درمبارزه بخاطر حق بکار بردن منابع ملی و توسعه منابع داخلی ، بیدریغ کمك میکند.

افزایش منابع‌داخلی، بتوسعه اقتصادی کشور وابسته است ، و دربسیاری ازکشور های آسیایی و افریقایی ، پایه‌گذاری و استحکام اقتصاد کشور ، بتوسعه وپیشرفت صنعت ارتباط دارد . وضع اقتصادی این کشورها ، بسبب دوران طولانی نفوذ استعماری ، دشواریهای زیادی را برای سرمایه‌داران ملی (که دارای سرمایه‌کافی هستند ومیخواهند در صنعت سرمایه‌گذاری کنند) ، بوجود آورده است . چندی پیش کتهاری Kothari ، یکی از کسانی‌که سرمایه‌اش را در صنایع هندوستان بکار انداخته است ، اعلام کرد که عدم‌فعالیت سرمایه‌های ملی در صنعت ، بسبب آنست که سود حاصل از سرمایه‌گذاری درصنعت، بسیار کمتر از سودیست که از رشته‌های دیگر بدست میاید . (۱) کشور فیلیپین را درنظر میگیریم . درآنجا بطوریکه ویلیام دوگلاس William Douglas قاضی دادگاه عالی امریکا میگوید « بازرگانان ، پزشکان ، وکلای‌دادگستری و... ده ، بیست ، یا سی جریب زمین را بعنوان سرمایه‌گذاری خریداری میکنند. سپس زمین را بدهقانی اجاره میدهند و سالانه ۴۰ تا ۴۲ درصد مبلغ کل سرمایه خود سود میبرند . این کار بقدری پرسود و کم‌زحمت است که برای سرمایه‌گذاری در رشته‌های دیگر ، کمتر کسی رغبت‌نشان میدهد . » (۲)

اجاره‌بها و سودهای زمینداران و بازرگانان بمصرف نیازمندیهای خصوصی میرسد و یااینکه باز هم بسوی این دو رشته اقتصادی سرازیر میشود. تنها با دخالت فعال دولت امکان دارد که اقتصاد مستعمره‌های پیشین از این دور تسلسلی که بوسیله استعمارگران تحمیل شده است، بدرآید . درکشورهای آسیایی و افریقایی، دولتها تاحدی قادرند که هم از هزینه‌های غیرتولیدی طبقات دارا بکاهند و هم اینکه سرمایه‌های آزادشده را منطقی‌تر بکار اندازند .

درسالهای اخیر ، بیشتر کشورهای خاوردور و خاورمیانه برای تنظیم اقتصاد خویش به تجهیز منابع و تقسیم‌آنها بین مهمترین رشته‌های اقتصاد ملی، متوسل شده‌اند . در جنوب شرقی آسیا ، تنها کشوری که برنامه عمومی توسعه اقتصادی ندارد ، سیام است درخاورمیانه کشور های افغانستان ، ایران ، عراق ، مصر و اخیرا یکی دو کشور دیگر دارای چنین برنامه‌ای هستند

شرط اساسی برای انجام طرحها و اجرای برنامه‌های اقتصادی ، تحکیم‌اقتصاد کشور است . مثلا ، هندوستان با ایجاد چندین طرح بزرگ و تاسیس مراکز هیدروالکتریك توانست بیشترهدفهای اولین برنامه پنجساله خود را عملی سازد. درحالیکه در برنامه اول ، نسبت سرمایه گذاری دولت بسرمایه‌های خصوصی۵۰ به ۵۰ بود، در برنامه پنجساله دوم ، این نسبت

---

(1) Madras Provincial Banking Enquiry Committee. ، سال ۱۹۳۱ ، جلد چهارم ، صفحه ٦٥٢

(2) North from Malaya, Adventure on Five Fronts. ، نیویورك،۱۹۵۳ ، صفحه ۱۲۵

به ۶۱ بر ۳۹ رسید . شکی نیست که موثر بودن برنامه‌های اقتصادی به‌افزایش سهم دولت در اقتصاد ملی بستگی دارد.

اخیرا در کشورهای توسعه نیافته ، کوشش دولت برای افزودن بسهم خویش، با عکس‌العمل ها و مقاومتهای سخت و افزایش‌یابنده داخلی مواجه میشود . شدت یافتن تضاد طبقاتی دراین کشورها، بکمك عوامل دیگر ، به‌تشدید مبارزه در زمینه هایی چون تحدید فعالیت‌های سرمایه های خصوصی ، توسعه برنامه‌های اقتصادی و غیره می‌انجامد . مثلا در هندوستان ، قصد دولت به‌بالابردن نقش خویش در اقتصاد ، سبب نارضائی آشکار بورژوازی انحصار طلب شده است . یکی ازموسسات بزرگ مالی هند برای مخالفت با تصمیمات دولت ، سازمان مخصوصی بنام « بازار معاملات آزاد » بوجود آورده است ، تا با اقدامات دولت ، که بادعای آنها فعالیتهای‌خصوصی را مقید میسازد ، مبارزه کند . چندی‌پیش در این کشور حزب تازه‌ای ، بنام سواتانترا Swatatra پایه‌گذاری شد . هدف این حزب ، خنثی کردن تلاشهای دولت برای پی‌ریزی یك اقتصاد طبق برنامه بود .

در همین هنگام ، در تعدادی ازکشور های آسیایی ، طرفداری از توسعه برنامه های اقتصادی و درنتیجه تحکیم وضع‌دولت در اقتصاد کشور ، افزایش یافته است . بنابگفته پروفسور ماهالانوبیس «شیوه‌ها و اصول اقتصادی غرب علاوه بر آنکه به توسعه اقتصادی هند و دیگر کشورهای عقب‌مانده کمکی نکرده است ، حتی از پیشرفت اقتصادی آنها نیز جلوگیری‌نموده است . »

پروفسور ماهالانوبیس فکر ایجاد همکاری وسیعی بین اقتصاددانان کشور های توسعه نیافته و کارشناسان سوسیالیستی را بمیان می‌کشد و اظهار میدارد که این کار بکشورهای توسعه‌نیافته کمك خواهد کرد تا بطور کامل طرز تنظیم و اجرای برنامه‌ها را بررسی کرده و مورد استفاده قرار دهند . او از « مطالعات‌چندجانبه» که « هم درمسائل مربوط به صنعتی کردن کشورهای توسعه نیافته و هم در پیشرفت داد و ستد بین‌المللی بسیار مفید است » سخن بمیان آورده و میگوید « هرچند تعداد کشورهایی که در چنین بررسی‌هایی شرکت میکنند ، بیشتر باشد ، اثر آن عظیم‌تر خواهد بود . بنابراین‌بایدحداکثر کوشش بعمل آید که چنین مطالعاتی بر اساس همکاری هرچه وسیعتر بین‌المللی ، بعمل آید . تشکیل کمیته‌هایی بمقیاس جهانی ، برای چنین قضایایی بسیار مفید خواهد بود . »

پروفسور هندی ادامه میدهد : « احساس میکنم که در این هنگام ، سازمان دادن یك کنفرانس اقتصادی بین‌المللی ، برای مطالعه مسایل کشورهای توسعه نیافته ، بسیار بجا و بموقع است. بعقیده من چنین کنفرانسی بهتر است که ابتدا فنی و غیردولتی باشد ، ولی از طرف دولتها کاملا پشتیبانی شود » .

پیشنهادهای دانشمند هندی که یکی از پایه‌گذاران برنامه ۵ ساله هندوستان است ، شایان دقت است . کشورهای سوسیالیست هرگز طرز تنظیم و اجرای برنامه‌های اقتصادی خود را مخفی نگاه نداشته‌اند . شکی نیست که تنظیم‌کنندگان برنامه‌های این کشورها کاملا آماده‌اند که اطلاعات و تجربیات خود را دراختیار اقتصاددانان آسیایی و افریقایی که موافق با همکاری در این زمینه هستند ، بگذارند .

اما هرچه بسهم دولت در برنامه‌ها افزوده شود ، مالیاتهای طبقات مالك و دارا زیاد باشد و منافعی که از ملی کردن کمپانیهای خارجی یا توقیف منافع آنها بدست میآید قابل توجه باشد ، برای حل مسایل مالی کشور و گردآوری سرمایه‌های داخلی کافی نخواهد بود . چون کلیه کشورهای آسیایی و افریقائی ، دارای اقتصاد دهقانی هستند ، حل کارهای مهم اقتصادی ، بطور اجتناب‌ناپذیری با حل مسئله مالکیت‌ارضی وروابط مالك و دهقان ارتباط دارد

صنعت بهنگام پیشرفت ، برای فرآورده‌ها و کالاهایی که تولید میکند (مصالح ساختمانی ، سوخت ، فلزات و غیره) ـ یك بازار داخلی ایجاد میکند و چون رفته رفته مردمان بیشتری بطرف صنعت و کسب کشانده میشوند ، بازار کالا توسعه می‌یابد . اما روابط عقب مانده کشاورزی ، گسترش بازار داخلی را به تاخیر میندازد ، زیرا سطح زندگی دهقانان که بیشتر جمعیت کشور را تشکیل میدهند، بطور کم‌نظیری پایین است . و پایین‌بودن سطح زندگی ، بمعنای کمی قدرت خرید و نبودن تقاضا برای کالا و درنتیجه‌مانعی برای توسعه صنعت است . برای بالابردن قدرت خرید مردم و ایجاد بازار عمومی برای کالاهای ساخته شده ، لازم است که نیروهای تولیدی دهات و مزارع کاملا بفعالیت بپردازند و این کار ، بی‌آنکه روابط فئودالی تولید در کشاورزی از بین برود ، ممکن نیست .

تغییر شکل مالکیت زمین که اینك در هندوستان و مصر و دیگر کشورهای شرق عملی‌میگردد ، دارای اهمیت فراوانی است ، اما اینگونه تحولات نمیتواند اصلاحات اساسی باشد . زیرا تحدیدمالکیت برای‌اربابان حقوقی قایل میشود و مالکیت آنها را بکلی ملغی نمیکند . زمین‌ازمالکان خریداری میشود و بین دهقانان برایگان تقسیم نمیگردد . معهذا اصلاحات ارضی که در بعضی از کشورهای آسیایی وافریقایی انجام میشود، میزان اجاره را کاهش‌میدهد و راه را برای برانداختن کامل فئودالیسم در دهکده‌ها هموار میسازد . قدرت خرید دهقانان را بطور مشخصی بالا میبرد و زمینه توسعه بازار داخلی را برای‌فرآورده های صنعتی ، بسیار مساعدترمیسازد .

دراصلاحات ارضی سال ۱۹۵۷ مصر، ۳۵۰،۰۰۰ فدان (یك فدان برابر۱٫۴۷ جریب است) زمین از مالکین خریداری شد و ۳۰۰،۰۰۰ فدان بین دهقانان تقسیم گشت . شماره دهقانانی که کمتر از ۵ فدان زمین داشتند ، از ۲،۶۰۰،۰۰۰ به ۹۰۰،۰۰۰ نفر کاهش یافت اجاره‌زمین بطور قابل ملاحظه‌ای پایین آمد و سبب افزایش درآمد دهقانان گشت . میزان محصول در هر هکتار ، درظرف ٤سال، ۱۱درصد افزایش یافت .

تحقق اصل « واگذاری زمین به دهقانی که آنرا میکارد » ، بیشك نیرو های تولیدکننده را در کشاورزی برخواهد انگیخت ، امکاناتی برای مکانیزه شدن بوجود خواهد آورد ، میزان محصول هر هکتار را افزایش خواهد داد و به بهبودی وضع خواربار در بسیاری از کشورهای آسیایی و افریقایی کمك خواهد کرد . در عین حال سطح زندگی دهقانان را که ۷۰ تا ۹۰ در صد جمعیت این کشورها هستند ، بالا خواهد برد . افزایش قدرت خرید توده دهقانان و ترقی مازاد تولیدات کشاورزی قابل عرضه در بازار ، بسرعت مسئله محدودیت بازار داخلی را که یکی از حادترین‌مسایل گریبانگیر کشورهای‌آسیایی و افریقایی است ، حل خواهد کرد .

دربسیاری ازکشورهای آسیا وافریقا، مسئله محدودیت بازار داخلی ، دشواریهای بزرگی را بوجود آورده است. مسئله فروش برنج‌در برمه و سیام ، نه‌تنها بوسیله افزایش صدور آن ، بلکه همچنین با بالا بردن ظرفیت خرید مردم این کشورها ، قابل حل است . بعضی از رشته‌های صنعت هند ، از قبیل شیشه ، تنباکو ، صابون ، کودهای شیمیایی و مصنوعات فلزی که در سالهای اخیر بطور موفقیت آمیزی توسعه یافته است ، در بازار داخلی با اشکالاتی مواجه شده است . در جریان برنامه پنجساله اول ، ظرفیت صنعت شیمیایی (فسفاتها) ۸۰ درصد افزایش یافت ، اما قدرت خرید دهقانان بقدری پایین بود ، که کارخانه‌های تولید کود شیمیایی در ۱۹۵۵ـ۵٦ فقط از $\frac{۳}{۵}$ ظرفیت خود استفاده کردند . در صنایع دیگر نیز ، عدم استفاده از ظرفیت کارخانه ها بشرح زیر بود : شیشه‌سازی بیش‌از ۵۰ درصد ، روغن نباتی (با روش هیدرو ژنیزه کردن) درحدود ۳۵ درصد ،

دوچرخه در همین حدود ، لاستیك ۹۰ درصد (۱) . این ارقام نشان میدهد که کمی تقاضا در بازار داخلی ، مانع بهره برداری از قسمت قابل ملاحظه ظرفیتهای تولیدی موجود میشود و بهمین دلیل ، حل مسئله ارضی ، نه‌تنها منابع پنهان را آشکار میسازد ، بلکه بکار بردن کامل نیروهای تولیدی موجود را نیز میسر میکند

همزمان با اصلاحات اساسی ارضی ، صنایع مختلف نیز باید توسعه یابد تابازار داخلی را گسترش دهد ، بطوریکه بتواند کلیه محصولات کشاورزی و معدنی را جذب کند . در عین‌حال مدرنیزه کردن کشاورزی ، مکانیزه کردن استخراج‌معادن و توسعه بخشیدن به ارتباطات ، بعبارت دیگر ، تجدید سازمان فنی کشور تقاضای مصرف‌کنندگان‌محصولات صنعتی را، افزایش خواهد داد

یکی از موانعی که در راه پیشرفت اقتصادی کشورهای آسیایی و افریقایی قراردارد مخارج کمرشکن نظامی‌است .

درکشورها ی‌آسیا و افریقا ، هزینه های نظامی بین ۲ تا ۸ درصد درآمد ملی را می‌بلعد . بطوریکه قبلا شرح دادیم ، صرفه‌جویی مالی این کشورها بندرت از ۶ تا ۷ درصد درآمدشان تجاوز میکند . بنابراین ، بودجه نظامی ، قسمت اعظم سرمایه‌هایی را که میتواند برای افزایش تولید بکار رود ، جذب میکند .

حل مسئله بالابردن اعتبارات‌اقتصادی و توسعه بازارهای داخلی ، بتنهایی برای صنعتی شدن سریع کشورهای آسیایی و افریقایی کافی نیست . انسانها هستندکه کارخانه‌ها و کارگاهها را بنیان می‌نهند ، ماشینها را بکار می‌اندازند و ابزارهای جدید میسازند . اگرکشورهای آسیایی و افریقایی سرمایه کافی هم داشته باشند ولی فاقد کارشناس باشند ، باید لوازم صنعتی از خارج وارد کنند و مهندسان و تکنیسین های بیگانه را استخدام نمایند ، و در اینصورت بیش از پیش بکشورهای خارجی وابسته شوند

درگذشته، وقتی فرزندان طبقات مرفه مستعمرات اجازه می‌یافتند ، در دانشکده‌ها و دبیرستانهای لندن و پاریس و امریکا تحصیل کنند ، استعمارگران میکوشیدند که آنها را برشته‌های قضایی ، تاریخ و نظایر آن بکشانند ، تا مدافعانی برای‌نظام استعماری داشته باشند . آنها را ازتحصیل در رشته‌های فنی بازمیداشتند، بطوریکه اینك طبقه روشنفکر این کشورها، بطور عمده ، از کسانی تشکیل شده‌اند که دارای تعلیم‌وتربیت عملی نبوده وبهیچوجه نمیتوانند در پیشرفت صنعتی و اقتصادی کشور موثر باشند . ولی امروز رهبران بسیاری از کشورهای آسیایی و افریقایی روی تعلیم کارشناسان فنی‌تکیه میکنند.

کشورهای توسعه نیافته از کمبود کارگر متخصص ، تکنیسین و مهندس‌بشدت در مضیقه هستند . برای کاهش این نقیصه، باید فرهنگ را بمیان توده‌های مردم برد ، اما وقت بسیار میخواهد تا نسل جدیدی در دبستان ، دبیرستان و دانشکده فنی‌تعلیم بگیرد و سپس درکارگاهها ، کارخانه‌ها و آزمایشگاهها بکار بپردازد . از اینرو هم‌اکنون ، در بعضی از کشورهای این دو قاره ، آموزش حرفه‌ای بسیار گسترش یافته است . مثلا هندوستان به ۷۰۰ر۰۰۰ مهندس نیاز دارد ، ولی تعداد مهندسان آن کشور بیش از ۵۶۰۰۰ نفر نیست . برای رفع این نقیصه کوششهای دامنه‌داری شده است ، بطوریکه شماره فارغ‌التحصیلان دانشکده‌های فنی از ۵۵۰۰ نفر در سال ۱۹۵۱ ، به ۷۵۰۰ نفر درسال ۱۹۵۷ رسیده است . (۲) هندوستان پس از رسیدن به

---

(1) Programmes of Industrial Development ، سازمان برنامه ، دولت‌هند ، دهلی جدید ، سال ۱۹۵۶ صفحات ۴۱۸ ــ ۴۱۶ ــ ۳۱۹ ــ ۲۸۷ ــ ۱۰۵ ــ ۱۰۴

(2) India 1957 ، دهلی‌جدید ، صفحه ۸۰

استقلال ، موسسات علمی و تحقیقی متعددی بوجود آورد که در زمینه توسعه صنعت، افزایش نیرو و ایجاد ساختمان بکار پرداختند. مهمترین این موسسات، آزمایشگاه ملی شیمی ، آزمایشگاه ملی فیزیك ، آزمایشگاه ملی ذوب فلزات ، موسسه تحقیقاتی سوخت موسسات تحقیقاتی شیشه و چینی میباشد. فعالیتهای بسیاری نیز در مرکز تحقیقات اتمی که در نزدیکی بمبئی واقعست ، بانجام میگیرد . دراین موسسا ت، علاوه‌بر کارهای علمی ، بتعلیم کارشناسان لازم برای توسعه اقتصاد ملی نیز پرداخته میشود

روشنفکران کشور که تحصیلات فنی تلاش برای رسیدن بکشورهای پیشرفته دارند ومراکز علمی ملی که شامل موسسه‌ها وآزمایشگاههای تحقیقاتی تربیت کارشناس هستند ، برای توسعه اقتصادی واجتماعی بسیاری از کشورهای شرق ، عوامل نیرومندی میباشند

تحولات اقتصادی و اجتماعی سرزمینهای توسعه نیافته آسیایی و افریقایی، منابع عظیم طبیعی ونیروهای انسانی کافی در اختیار دولتها گذاشته است . اگر این کشورها به‌قدرت خود تکیه کنند و با کشورهای پیشرفته‌ای که هدفهای استعماری ندارند ، فعالانه همکاری نمایند ، میتوانند برعقب‌ماندگی اقتصادی خویش چیره‌شوند و در ردیف کشورهای مترقی قرار گیرند.

اقتباس وترجمه : صمد خیرخواه

غلامرضا سعیدی

درحاشیه
بازار مشترك اروپا

درباره بازار مشترك اروپا سخن زیادگفتـه شده است وغالبا در ارزیابی‌هائی که درباره آن میشود نوعی بدبینی ونگرانی بچشم میخورد این نگرانی وخطر اولا ناشی است از ماهیت بازار مشترك ـ بترتیبی که خواهدآمد ـ دوم بخاطر تناقضاتی است که در اقدامات و تظاهرات ایـن بازار در دنیای خارج وجوددارد . مثلا در یکم مهرماه ۱۳۴۲ خبری باین مضمون انتشار یافت : « گزارشی که دیشب ازمونیخ رسیده حاکیست که‌تهیه کنندگان قالی وفرش درکشورهای عضو بازار مشترك اروپا کنفرانسی در مونیخ واقع در جنوب آلمان ترتیب دادنـد تا راجع به تقلیل میزان واردات قالی و مخصوصا قالی ایران ببازار مشترك تصمیم بگیرند ودر ۲۲ مهرماه نیز بموجب قراردادی‌که بین ایران و بازار مشترك اروپا بامضاء رسید تخفیفی بمیزان ۱۰درصد برای واردات قالی ایران ازطرف بـازار مشترك داده شود (۱) این تناقض درگفتار و عمل درمورد سایر نقاط‌جهان هم بکرات اتفاق افتاده است .

اینك برای روشن شدن موضوع در دوگفتارکوتاه علل سیاسی و اقتصادی این تناقضات را بیان ودر پایان درحد امکان به‌نقاط ضعف‌صادرات

---

۱ ـ مصاحبه خبرنگار کیهان باسخنگوی وزارت اقتصاد

ایران ببازار مشترک اشاره میکنیم.

الف ـ دلایل تاسیس بازار مشترک

تحول و تکامل اقتصاد دنیای معاصر بویژه افزایش بازده کار در ایالات متحده امریکا و اروپای غربی موجب گردیدکه اقتصاداین‌کشورها باتولید اضافی دست به‌گریبان شود و بازارهای داخلی استطاعت لازم را برای جذب آن نداشته باشد. درنتیجه اقتصاددانان این ممالک به تبادل نظر و چاره‌جوئی پرداختند وحاصل تلاش آنان بصورت اتخاذ پاره‌ای تدابیر درآمد:

۱ ـ ازبین بردن محصولات ـ اولین چاره‌ای‌که مفید بنظر رسید سوزاندن و بدریاریختن مثلا گندم درامریکا وکانادا، قهوه‌دربرزیل وکالاهای دیگر در سایر نقاط بود وخلاصه این داستان غم‌انگیز این بود که برای دفاع از منافع معدودی تولیدکننده در شرایطی که میلیونها انسان گرسنه بودند وسایل زیست ونعم مادی باعماق دریا روانه میشد، یا دود میشد و بآسمانها میرفت. البته «کالاکشی» در دوران‌های مختلف قبل و بعداز جنگ اخیر دارای شدت و ضعف بود، لکن درهرحال‌نتوانست گرهی ازکار بگشاید و هنگامیکه اثر «مسکن» ازبین رفت درد باشدت بیشتر بجان بیمار حمله‌کرد و «تعادل» بدینسان بوجود نیامد.

۲ ـ تنظیم تولید ـ کسب سود بیشتر مستلزم آن بود که تنها به «کالاکشی» اکتفا نشود بلکه بااتخاذ تدابیر ـ تولید راکنترول‌کرد. اجرای عملی این فکر موجب گردید که درامریکا درسال ۱۹۳۳ کمك مالی و اعتباری دولت محدود بکشاورزانی شود که‌سطح‌کشت خود راپائین آورند بدین‌معنی که درسال مورد بحث تنها تولیدکنندگانی توانستند ازاین کمك‌ها بهره‌مند شوند که سطح کشت خودرا تا۷۰درصد سال قبل(۱۹۳۲) کاهش دهند. درانگلستان وفرانسه نیز اقدامات مشابهی برای کاهش‌تولید پنبه، ذرت، توتون، برنج، لبنیات، پشم؛ سیب‌زمینی و غیره بعمل آمد. درهندتولید کنف دراسپانیا وپرتقال تولید جیوه، دربرزیل تولید قهوه پائین‌آمد ولی منظور اصلی یعنی ازبین‌بردن یا جذب اضافه تولید مواد غذائی وصنعتی بدست نیامد.

۳ ـ تشکیل کارتل‌ها و تراست‌ها ـ فکر تشکیل کارتل و تراست حتی قبل‌ازقرن اخیر یعنی دراواخر قرن‌گذشته نیز وجود داشت ولی در شرایطی که ازبین بردن وسوزاندن کالا و ترمزکردن تولید مشکل تولید اضافی را حل نکرد این ضرورت پیش‌آمد که کارتلها و تراست‌ها بسرعت و باشدت بیشتری تشکیل شوند زیرا باتشکیل تراستها کنترول بازار و ایجاد انحصار خریدوفروش میسر میگردید ودرعین‌حال وسیله‌ای بود که بازارها بجای توسعه در سطح ـ که دیگر مشکل شده‌بود ـ در عمق توسعه داده شود. بدین ترتیب تنها درسال ۱۹۳۱ در آلمان

۵۰ درصد ودر لهستان ۴۰ درصد تولید صنعتی کارتلیزه شد و همزمان باآن در چکسلواکی ۵۳۸ ودر نروژ ۲۰۰ کارتل بوجود آمد بااین‌مقیاس تعداد کارتلهائی‌که درکشورهای بزرگ نظیر امریکا و انگلیس وغیره بوجود آمد تاحدی قابل‌تصور است . ولی حتی این تلاشها نیز نتوانست مشکل تولید اضافی رابنحو رضایت‌بخش حل‌کند درنتیجه فشار بر بازارها افزایش یافت .

۴ـ سازشهای بین‌المللی صاحبان تولید ـ بدیهی است‌که ترمز کردن تولید و ایجاد انحصار برای تعیین قیمتها درسطح مطلوب، به‌تنهائی نمیتوانست تمام هدفهای صاحبان تولید را تامین کند . برای این کار ضروری بود‌که‌کشورهای دیگر نیز دراین زمینه اقدام کنند و توافقهائی در سطح بین‌المللی حاصل شود. بدین‌ترتیب تقسیم بازارها درمقیاس ملی منجر به‌تقسیم آن درسطح بین‌المللی گردید واین‌کار از تعیین قیمتهای یکسان برای برخی کالاهای اساسی واولیه شروع شد. آمارهای موجود حاکی‌است‌که تنها درفاصله ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ دراین زمینه ۵۳ توافق بزرگ بوجود آمد.

موضوع عمده این توافقها عبارت بود از تعیین سهمیه در مورد کالاهای معین و کنترول عرضه آن برای جلوگیری از‌کاهش قیمتها. ولی حتی این توافقها نتوانست مساله اساسی (تولید اضافی) راحل‌کند وآخرین چاره توسل بجنگ بود و بدین‌ترتیب جنگ دوم جهانی شروع گردید . جنگ بامصارف فراوان وروزافزون خود بمنزله دریچه اطمینانی از فشار تولیدکاست وتولیدات جنگی بنوبه خود بخش قابل‌توجهی از ظرفیت‌کلی تولید را بخود اختصاص داد .

درسالهای آخرجنگ وچندسال بعد از پایان آن اضافه تولید مشکلی بشمار نمیرفت واختناق مختصری هم‌که در آستانه سالهای ۱۹۵۰ پیش آمده بود باوقوع جنگ‌کره مرتفع گردید ولی مشکلی که بیش از ده سال تظاهر محسوسی نداشت باپایان جنگ‌کره و شروع یکدوران آرامش نسبی شروع به اظهاروجود کرد زیرا اروپای ویران شده سر از خرابیهای جنگ بیرون آورد ودرصدذ برآمده بود ظرفیت صنعتی‌وتولیدی خودرا بسطح قبل ازجنگ‌برساند ودرامریکا کارخانجات‌تجدید سازمان‌شده وبازده کار بسرعت افزایش یافته بود. درنتیجه درآستانه سال ۱۹۵۷ تولید به‌سطح فوق‌العاده‌ای رسید. تفاوت عمده این دوره‌با دوران قبل ازجنگ‌که موجب وخامت اوضاع گردید این بود که بسیاری از بازارهای وسیع قبل ازجنگ در اروپای شرقی و چین و مستعمرات سابق ازبین رفته بود یا بصورت محل تصادم رقابتهای بسیار شدید درآمده‌بود. بعلاوه ایجاد وتوسعه صنایع جدید و ملی در اروپای شرقی و مستعمرات نیز سهم بسزائی در تشدید اوضاع بشمار میرفت : بازار مشترك اروپا محصول چنین‌دوره‌ای‌بود.

گفتیم که درآستانه سالهای تشکیل بازار مشترك اروپا ـ اروپای غربی تجدید حیات کرده وسطح تولیدات خودرا تقریبا بسطح امریکارسانده بود. سئوالی که پیش میاید اینستکه چرا این اتحادیه گمرکی چند جانبه (زیرا اتحادیه گمرکی دوجانبه در مقیاس دوکشور قبلا نمونه‌های زیادی داشت) ابتدا در اروپای غربی بوجود آمد. دلیل آن اینستکه در اثرضعف وپس‌نشینی اروپای غربی درهنگام جنگ وخارج شدن اروپای شرقی از حیطه نفوذ اقتصادی آن و تسلط بلامعارض امریکا ببازارهائیکه قبلادردست اروپای غربی بود برای این منطقه راه دیگری جز این باقی نماند که علیرغم مشکلات فراوان ابتدا تدابیری برای توسعه بازرگانی بین خودبعمل آورند و آمار زیر که توسعه صادرات شش کشور عضو بازار مشترك رااز سال ۱۹۵٤ تا ۱۹٦۱ نشان میدهد حاکی از اینستکه درانجام این فکرموفقیتهای فراوانی نصیب اروپای غربی شد :

توسعه صادرات داخل و خارج بازار مشترك
در دوره ۱۹٦۱ ـ ۱۹٥۳

سال	مجموع صادرات		صادرات بخارج بلوك		صادرات بداخل بلوك	
	شاخص	درصد افزایش سالانه	شاخص	درصد افزایش سالانه	شاخص	درصد افزایش سالانه
۱۹٥٤	۱۱۲	+۱۲	۱۱۱	+۱۱	۱۱٦	+۱٦
۱۹٥٥	۱۳۰	+۱٦	۱۲۳	+۱۱	۱٤۰	+۲۱
۱۹٥٦	۱٤۲	+۹	۱۳٤	+۹	۱٦۰	+۱٤
۱۹٥۷	۱٥۸	+۱۱	۱٥٤	+۱٥	۱۷۷	+۱۱
۱۹٥۸	۱٦۲	+۳	۱٦۰	+٤	۱۷۰	−٤
۱۹٥۹	۱۷۹	+۱۰	۱۷۱	+۷	۲۰۳	+۱۹
۱۹٦۰	۲۱۰	+۱۷	۱۹٦	+۱٥	۲٥۳	+۲٥
۱۹٦۱	۲۳۰	+۹	۲۰٤	+٤	۲۹٥	+۱۷

منبع : مجله Economie Politique

اینکه توسعه صادرات در داخل بلوك همزمان باتوسعه صادرات بخارج آن بوده است مبین اینستکه اروپای غربی درهرحال نمیتوانست بازرگانی خودرا بداخل منطقه محدود کند بطوریکه از ارقام جدول نمایان است آهنگ افزایش صادرات بخارج بلوك درطی هشت سال مورد بحث (از ۱۹٦۱ـ۱۹٥٤) تقریبا برابر باآهنگ افزایش صادرات بداخل بلوك بوده ودر مواردی حتی برآن سبقت جسته است.

آثار اقتصادی تشکیل بازار مشترك ـ هدف از تشکیل بازارمشترك

توسعه صادرات کشورهای عضو ورهائی از مشکلاتی‌است که تولید اضافی بعد از جنگ برای اروپای غربی بوجود آورده بود. لکن کوشش در راه توسعه صادرات لزوما منجر به‌توسعه روابط بادنیـــای خارج شده وکشور صادر کننده خواه ناخواه درشرایطی قرار میگیرد که ناچار به‌قبول صادرات کشورهای دیگر و افزایش واردات خود میگردد . درقسمت اخیر برای اجتناب از افزایش واردات و بهم‌خوردن موازنه پرداختها کشورهای‌عضو بازار مشترك متوسل باتخاذ نوعی سیاست اتارسی (۱) Autarcie گردیدند و فشار بتولید غیرصنعتی وکشاورزی در شرایطی که ازنظر اقتصادسودآور محسوب نمیشود گوشه‌ای ازاین سیاست را توجیه میکند. البته موسسین بازار مشترك همواره ادعا کرده‌اندکه در اثر تشکیل بازار مشترك واردات این منطقه از مبداء کشورهای ثالث افزایش یافته است ولی باین سئوال جواب نداده‌اند که این افزایش در واردات ازچه مبدائی صورت گرفته و بچه ترتیب بوده است همچنین چندعامل مهمی راکه دلیل این افزایش واردات است کمتر بحساب آورده‌اند اول اینکه دراثر رشد اقتصادی‌عمومی دنیای بعد از جنگ سطح مبادلات بطورکلی بالارفته و قسمتی از افزایش واردات شش کشور بازار مشترك معلول این امر است .

دوم اینکه صادرات دول‌ششگانه بجهان‌خارج باسرعت‌فوق‌العاده‌ای (باآهنگ ۱۷ تا ۲۵ درصد) افزایش یافته وبدیهی است‌که این جریـــان نمیتوانست توام باافزایش نسبی واردات ازکشورهای دیگر نباشد عامل سوم که مهمتر از دوعامل اول است اینستکه توسعه واردات بازار مشترك بیشتر از مبداء کشورهای افریقائی وابسته است نه‌کشورهای دیگر. کشورهای «ششگانه» بچند وسیله درصدد جلوگیری از افزایش واردات کشورهای غیرعضو بداخل خود برآمدند ازآنجمله میتوان موارد زیر را متذکر شد: تعرفه‌های گمرکی مشترك ، سیستم مالیاتها و بالاخره مهمتر ازآن وجود تعرفه‌های متغیر .

۱ ــ سیستم تعرفه مشترك ــ کشورهای عضو بازار مشترك درسه دوره چند ساله حقوق وعوارض گمرکی را بین‌خود ازمیان برده‌ودرانتهای این دوره تبدیل بیك واحد اقتصادی میگردندکه در داخل آن نقل‌وانتقال کالاها خدمات و نیروی کارآزاد است. بموازات آن‌کوششهائی بـــرای هماهنگ‌کردن تدریجی تعرفه‌های ملی و بالاخره ایجاد یك تعرفه مشترك وواحد برای کالاهای وارده ازسایر کشورها بعمل میاورند و این تعـــرفه مشترك معدل حسابی تعرفه‌های ملی سابق خواهد بود . جدول زیر کاهش ترفه‌های داخلی کشورهای ششگانه و همچنین سرعت کاهش تعرفه‌هـــای داخلی آنها را نشان میدهد :

---

۱ ــ سیاست اقتصادی مبتنی بر تهیه‌کلیه کالاهای مورد احتیاج درداخل کشور . البته چنین سیاستی هیچوقت‌بطور کامل برای هیچ‌کشوری‌عملی نیست .

کاهش تدریجی تعرفه‌های بازار مشترک (۱)

تاریخ پیش‌بینی شده	تاریخ عملی کاهش	پیش‌افتادگی	کاهش درصد حقوق گمرکی
۱/۱/۵۹	۱/۱/۵۹	—	۱۰ درصد
۱/۷/۶۰	۱/۷/۶۰	—	۲۰ »
۱/۱/۶۲	۱/۱/۶۱	۱۲ ماه	۳۰ »
۱/۱/۶۳	۱/۱/۶۲	۱۲ ماه	۴۰ »
۱/۷/۶۴	۱/۱/۶۲	۲۴ ماه	۵۰ »
۱/۱/۶۶	۱/۷/۶۳	۳۰ ماه	۶۰ »
۱/۱/۷۰	؟	؟	۱۰۰ »

(۱) از مجله Problemes economiques شماره ۸۱۰ سال ۱۹۶۳

دراین میان مساله قابل بحث ازلحاظ طرف معامله این‌کشورها اینستکه کشورهای واردکننده یك یاچند کالای معین بداخل بازار مشترك مواجه باتعرفه مشترك وواحدی خواهند بود بدون اینکه تاثیر عرضه داخلی آن‌کالا درقیمت کالاهای وارده بحساب بیاید . بعبارت دیگر در سیستم سابق در برخی ازکشورهای عضو دراثر کمبود عرضه کالای معین از واردات آن کالا حقوق‌گمرکی دریافت نمیشدیاحقوق گمرکی‌نازلی گرفته میشد ولی درسیستم جدید نیاز هریك ازکشورهای عضو بازار بکالاهای خارجی هرچه باشد تاثیری درحقوق وعوارض ورود این کالا نمیکند . مثال زیر اینمورد را روشن خواهدکرد :

قبل از ایجاد تعرفه مشترك‌آلمان وفرانسه ازکالائی نظیر شکر هیچگونه حقوق‌گمرکی دریافت نمیکردندکه ناشی از نیاز این دوکشور بشکر بود ولی درعوض‌کشورهای بنلوکس که در مقایسه باآن دونیاز کمتری داشتند ۵۷ درصد وایتالیا ۱۰۵درصد حقوق‌گمرکی میگرفتند . بدنبال توافق کشورهای عضو تعرفه مشترك برای واردات شکر ۸۰ درصد تعیین کردند . درنظر اول چنین بنظر میرسیدکه ضرر ناشی از افزایش عوارض شکر درکشورهای فرانسه و آلمان باکاهش آن درمورد ایتالیا تاحدی جبران میشود ولی درواقع چنین نیست زیراکشورهای عضو در تعیین تعرفه مشترك حجم واردات کالای معین را برکشورهای عضودرنظر نمیگیرند . زیرا اگرچه ایتالیا مثلا حقوق‌گمرکی خودرا از ۱۰۵ به ۸۰ درصد رسانیده ولی تا هنگامیکه حجم واردات خودرا ازلحاظ شکر تغییر ندهد کشور واردکننده شکر هیچگونه سودی ازکاهش تعرفه آن بدست نخواهد آورد . برعکس درمورد دوکشور فرانسه و آلمان که خریدار

عمده آن بودند متضرر شدن واردکننده بدیهی است .
۲ـ تعرفه‌های متغیر ـ گفتیم که حقوق گمرکی‌مشترك بعدازسال ۱۹۷۰ یااحیانا کمی زودتر برقرار خواهد شد. برای برخی این تصور بوجود آمده است‌که ازحالا تا ۱۹۷۰ پاره‌ای تسهیلات برای واردات‌کالا ببازار مشترك وجود خواهد داشت ولی حقیقت اینست‌که کسانی‌که این مکانیسم پیچیده اقتصادی را بوجود آورده‌اند ازاین موضوع نیز غافل نبوده‌اند وآن برقراری سیستم تعرفه‌های متغیر تا سال ۱۹۷۰ میباشد. برای درك مکانیسم این سیستم‌گزارشی که بانك فدرال امریکا در بولتن ماهانه مورخه آوریل ۱۹٦۳ انتشار داده اگرچه بیشتر مربوط به‌کالاهای کشاورزی است کاملا مفید معنی است . درگزارش مزبور چنین نوشته شده است :
همانند امریکا هدف اصلی سیاست کشاورزی بازار مشترك اروپا تامین و برقراری حمایت از قیمتهای کشاورزی‌است بمنظور حفظ و نگهداری درآمد کشاورزان . برای برخی از کالاهای کشاورزی فرستاده از ایالات متحده امریکا وسایر کشورها ـ بخصوص در مورد پنبه، انواع پوست وبرخی میوه‌ها و سبزیجات ـ از واردات هیچگونه حقوق گمرکی گرفته نمیشود یا دارای حقوق‌گمرکی ناچیزی است ، برعکس برای محصولاتی که تولید آن دراروپا فراوانست حمایت ازاندازه بیرون است. بخصوص در موردگندم وسایر غلات ، برنج ،گوشت پرندگان ، تخم‌مرغ خوك ولبنیات بازار مشترك یك سیستم حمایت از قیمتها اتخاذکرده که‌مبتنی است بر حقوق‌گمرکی متغیر بر واردات . بدینمعنی که همواره فاصله‌ای بین قیمتهای گران درداخل بازارمشترك ازطرفی وقیمتهای ارزان وارداتی در بنادر اروپا ازطرف دیگر وجود خواهد داشت . این فاصله که بنفع تولید کنندگان داخلی خواهد بود بوسیله حقوق‌گمرکی متغیر تعیین خواهد گردید . بدینسان حقوق وعوارض وارداتی ممکنست ازروزی بروز دیگر تغییر کند . مثلا اگر قیمت یك کالای معین شروع بکاهش کند تاحدی‌که پائین‌تراز قیمتی که بعنوان قیمت نهائی (قیمت‌مشترك) تعیین شده است برسد دولت خود آن‌کالا راخریداری خواهدکرد . اجرای‌این روش به‌نحوی خواهد بود که در پایان سال ۱۹٦۹ قیمتها یکنواخت شود. دراین فاصله در روابط بازرگانی بین اعضای بازار مشترك در موردکالاهای کشاورزی تعرفه‌های متغیر حاکم خواهد بود . ازگزارش بانك‌فدرال‌رزرو چنین پیدا است‌که این وضع موجب خواهد شد تولید برخی محصولات‌در داخل بازار مشترك (درشرایطی که ازنظر اقتصادی سودآور نیست) بزیان کالاهای کشورهای دیگر افزایش یابد و بدینسان درآینده هرگونه امکان ورود این کالاها بداخل بازار ازبین برود . همزمان باآن قیمتهای این قبیل کالاها درداخل بازار مشترك بنفع تولیدکنندگان و بضرر حتمی

مصرف کنندگان تغییر خواهد یافت .

اینك که بحث ازامریکا بمیان آمد باید متذکر شد که این گزارش فوق‌الذکر بانك‌فدرال رزرو به‌حقیقت دیگری نیز اشاره کرده‌است که جا دارد دراین مقام نقل شود درگزارش چنین گفته میشود :

«سیاست حمایتی بازار مشترك در زمینه کشاورزی انعکاسی از سیاست کشاورزی ماست (امریکا) ، ماآنچه راکه «بخود روا میداریم بدیگران روا نمیداریم » فایده مهمی که از مشکلات ما با بازار مشترك بدست میآید اینست که مارا بوجود تضادی که سیاست کشاورزی ما باایمان ما برژیم بازارهای آزاد وموسسات خصوصی دارد آگاه میسازد . ما نباید فراموش کنیم که هدف اصلی کشاورزی افزایش سود تولید کنندگان نیست بلکه تهیه محصول برای مصرف انسانها است »، گزارش بانك فدرال رزرو امریکا اگرچه اصولا در دفاع از صادرات کالاهای کشاورزی امریکا ببازار مشترك است ، لکن تضییقات و مشکلاتی که برای واردات کالاهای کشاورزی امریکا میشود درمورد سایر کشورها نیز صادق است.

۳ــ سیستم مالیات‌ها ــ رژیم اخذ انواع مالیاتها از وارداتبرخی کالاها یکی از وسایل دیگر اعمال فشار براقتصاد کشورهای دیگر است. درحالی‌که هرگز نمیتوان این قبیل مالیاتها را بامعیار مالیاتهای معمولی که دولتها از افراد و موسسات اخذ میکنند سنجید . زیرا درصورت اخیر مالیات دارای ظاهری مطلوب است ودر بسیاری موارد برای جلوگیری از افزایش فاصله طبقاتی از سرمایه‌داران و صاحبان تولید گرفته میشود .ولی کشورهای بازار مشترك مالیاتهائی اخذ میکنند که درواقع مالیات ازافراد غیرتبعه است مثلا آنها بعنوان مالیات برکالاهای لوکس عوارضی برواردات برخی کالاها می‌بندند که در عمل یك‌وسیله موثر برای کاهش وارداتاین کالاهاست :

در ۱۹۵۷ درآلمان حقوق گمرکی قهوه۲۵درصد بود اکنون دولت مالیاتی بنام مالیات اجناس لوکس از واردات قهوه میگیرد که نرخ آن۴۷ درصد است باافزایش این رقم بنرخ حقوق گمرکی مجموع عوارضی که بواردات قهوه درآلمان بسته میشود ، به ۷۲ درصد ارزش آن بالغ میشود. در فرانسه مالیات برقهوه‌قبلا ۲۰ درصد بود اینك باافزایش مالیاتاجناس لوکس بمیزان ۵۱ درصد مجموع عوارض قهوه به ۷۱ درصد میرسد. در ایتالیا تاتشکیل بازار مشترك فقط ۷ درصد مالیات برقهوه اخذ میشد ولی باافزودن ٦٦ درصد مالیات براجناس لوکس مجموع عوارض آن به ۷۳ درصد بالغ میشود .

بدیهی است میتوان تصورکرد که واردکننده قهوه برای فروش آن باچه مشکلات عظیمی مواجه است وعملا ناچار خواهد شداز میزان واردات آن بکاهد همچنانکه برزیل ــ تولیدکننده عمده قهوه ــ مدتها است ازاین وضع شکایت دارد. درحالیکه باید دانست این قبیل مالیاتهاکه بعناوین مختلف اخذ میشود نه‌خاص قهوه است ونه‌فقط برزیل است که از این وضع زیان می‌بینند .

سیر تحولات اجتماعی در الجزایر

چندی قبل، حکومت بن‌بلا پس از آنکه به‌شورش مسلحانه مخالفین‌داخلی در کوهها ودره‌های منطقه (قابیلی) تقریباً خاتمه داد، بلافاصله‌درگیر جنگ دیگری در مرز خود بامراکش گردید. این بار الجزایر وارد جنگی شد که ظاهراًدر اثر اختلافات مرزی بوجود آمده‌بود. ولی در حقیقت آنچه که مخالفین داخلی وخارجی را برمی‌انگیزد که چنین در گیریهائی را بوجود میآورند راهی است که حکومت بن‌بلا، ودر حقیقت مردم الجزایر برای رسیدن به هدف های انقلابی خود بر گزیده‌اند.

در ساعت ۸ شب ۲۸اوت، هنگامیکه نتیجه آراء در باره طرح قانون اساسی ــ ۱۳۹ موافق، ۲۳ مخالف، و۲ غائب ــ در مجمع ملی موسسان اعلام گردید، نمایندگان به‌گرمی ازآن استقبال‌کردند. این نخستین قانون اساسی کشور مستقل الجزایر بود، که بعداً هم در ۸ سپتامبر در یك رفراندم بوسیله ۹۹ درصد رآی دهندگان مورد تصویب قرارگرفت.

طبق قانون اساسی، رئیس جمهور که برای یك‌دوره چهار ساله انتخاب‌میشود در عین حال نخست وزیرخواهد بود. قوه مقننه به مجمع ملی که هر چهارسال یك‌بار انتخاب میشودواگذار گردیده‌است. انتخاب رئیس جمهور یك‌ماه پس‌ازتصویب قانون اساسی از طریق آراء عمومی انجام شد. سپتامبر ۱۹٦٤ برای انتخابات مجمع ملی تعین گردیده‌است، بنا براین دوره کار مجمع ملی که در سپتامبر سال گذشته تشکیل شد، یکسال دیگر ادامه خواهد داشت.

قانون اساسی اعلام میدارد که جبهه آزادی ملی «تنهاحزب پیشرودر الجزایر» است که «به هدف‌های انقلاب دموکراتیك مردم تحقیق بخشیده وسوسیالیسم‌را در الجزایر بنا مینماید.»

مذهب رسمی‌کشور اسلام‌است، اماآزادی عقیده‌و افکار وهمچنین آزادی در اجرای مراسم وشعائر مذهبی برای عموم مردم بوسیله دولت تضمین میگردد.

قانون اساسی موقعیت اجتماعی‌ارتش‌را چنین توصیف مینماید: ارتش «به مردم

خدمت میکند وتحت اوامر حکومت است.» اما وظایفش به‌مسائل نظامی‌محض‌محدود نمیگردد «ودر فعالیت های اجتماعی و اقتصادی شرکت مینماید.» این امرمنعکس کننده خواست میهن پرستان الجزایری است که قبل از اعلام استقلال کشور گفته بودند که باید به‌آنهائی که اسلحه بدست گرفته ودر راه آزادی ملی جنگیده‌اند، نقش فعالی در بنای الجزایر جدید محول گردد.

قانون اساسی اعلام میداردکه «حکومت در دست مردم وبرای مردم است،» وهدفی که مردم الجزایر در تعقیب آن هستند عبارت از «بوجود آوردن دموکراسی سوسیالیستی‌ملی،» منسوخ‌ساختن بهره کشی فرداز فرد، ومحوهمه آثار استعمار است. الجزایر در باره مسائل‌خارجی، سیاست بی طرفی‌مثبت را تعقیب خواهد کرد واز صلح جهانی پشتیبانی خواهد نمود.

بنابراین قانون اساسی به آنچه که در زمینه‌های اجتماعی وسیاسی در جنگ آزادی بخش ۶۲ـ۱۹۵۴ بوسیله مردم تحصیل گردیده قانوناً استحکام می بخشد وراه آینده الجزایر را مشخص مینماید.

نخست وزیر احمد بن‌بلا گفته است: «تصویب قانون اساسی بوسیله مجمع ملی نشانه‌ای از خواست مردم است. . . . . . . این قانون یکی از مهمترین سنگ‌های زیر بنای ساختمان، یعنی انقلاب سوسیالیستی است که مابه بنای آن اشتغال داریم.»

روزنامه جمهوری ضمن بحث در باره تصویب قانون اساسی مینویسد: «قانونی‌که برای تأمین هدف های اساسی کشور حائز اهمیت استثنائی است مورد تصویب قرار گرفت. این قانون در مجموع بیان کننده شرایط بسیار مناسبی برای پی ریزی‌آزادی کامل، برابری، تکامل جامعه، و برای تحقق بخشیدن به ایده‌آل های شریف شهدای ماست که باخون خود این آرمانها را بر خاك میهن نوشته اند.»

بحث ومذاکره در باره قانون اساسی بامبارزه‌سیاسی در داخل کشور وکوشش هائی که از خارج بمنظور مداخله بعمل میآمد، همراه بود.

دو نیرو

بورژوازی اروپائی محلی که ۹۰ در صد اقتصاد کشور در اختیار آنها بود، وقشر بالای بهره کش الجزایری بویژه کار فرمایان و مالکین ــ برای جلو گیری از پیشرفت انقلاب الجزایر و خفه کردن قوه ابتکار توده‌ها باتمام‌قدرت کار میکردند. آنها از هیچگونه کوششی در این راه فروگذار نمیکردند که جبهه آزادی ملی را وادار نمایند تا از بیشتر هدف های انقلابی خود، ازقبیل اصلاحات ارضی بر پایه این اصل که «زمین متعلق به کشاورزان است،» ملی کردن منابع طبیعی ومهمترین رشته های اقتصاد کشور، تهیه وتنظیم طرح‌های اقتصادی وهمچنین نظارت در اجرای آن بوسیله دولت، صرف نظر نماید. دستگاه رهبری جبهه آزادی ملی تحت فشار آشکار قرار داشت. مثلا کارفرمایان اروپائی به امید آنکه باایجاد هرج‌ومرج اقتصادی وتهدید به گرسنگی، مردم الجزایر را وادار به تسلیم نمایند، کارخود را متوقف‌ساخته والجزایررا ترك گفتند.

در باره کمك اقتصادی و تکنیکی به الجزایر که در موافقت نامه اویان قید گردیده، سخنگوی دولت فرانسه رسماً اعلام نمود که این کمك‌ها تازمانی ادامه خواهد یافت که با منافع فرانسه تطبیق کند والجزایراز ملی‌کردن‌اموال فرانسویان خود داری نماید. ارتجاعیون الجزایری به سهم خود علیه ناسیونالیست هائی‌که از روش سوسیا لیستی برای پیشرفت پشتیبانی میکنند به مبارزه بر خاسته‌اند.

اشکالات اقتصادی که کشور پس از ۸ سال جنگ باآن مواجه بود، ولزوم جلب همه نیروها به امر احیاء اقتصادی کشور، حکومت بن بلارا از انجام هر گونه تحول سوسیالیستی تامارس امسال بازداشت. بعضی از عناصر بورژوازی از این شرایط برای کسب مزایا اغتنام‌فرصت کردند. اروپائی‌ها بعضی از موسسات خودرا، نه بمنظور عادی

ساختن موقع صنعتی کشور، بلکه برای ادامه استثمار کارگران الجزایری گشودند. این استعمار گران جدید بوسیله قسمتی از بورژوازی که بهای کالاها را برای ثروتمند ساختن خود وبه ضرر عامه بالا میبردند، حمایت میشدند. برخی از عناصر بورژوازی در پست های معتبری که در حکومت بدست آورده‌بودند به کسب ثروت پرداختند.

حکومت الجزایر علیه این گروهای سود پرست به اقداماتی متوسل گردید: کنترل برقیمت هارا برقرار کرد، ادارات را از مأمورین فاسد پاك نمود، اداره مؤسساتی را که صاحبان آنهابه‌خرابکاری آشکار دست زده‌بودند، در اختیار خود گرفت. لکن این گونه اقدامات در اساس اقتصاد استثمار گران خارجی ومحلی اثری نداشت. یك نارضائی عمومی بوجود آمده بود، بخصوص‌که کارگران‌میدیدند کوشش آنها در راه احیای اقتصاد کشور ویاتحمل مشقات مادی شان فقط به ثروتمندساختن کار فرمایان کمك میکند. نارضائی روز افزون بود، ودربهار امسال اعتصاباتی‌در بسیاری از مؤسسات اروپائی بوقوع پیوست.

آخرین مسئله عبارت از نفت صحرا و آزمایش های اتمی ارتش فرانسه درصحرا است. انتظار میرود که نفت صحرا امسال بالغ بر ۲۵ ملیون تن گردد. حکومت الجزایر برای تجدید نظر در آن قسمت از قرار داد اویان که مربوط به این مسائل است شروع به مذاکره بافرانسویان کرد، ودر عین حال به تکمیل اصلاحاتی که در برنامه جبهه آزادی ملی پیش بینی شده بود پرداخت. باصدور تصویب نامه ۱۹ مارس ۱۹۶۳ مؤسساتی که بخوبی اداره نمیشدند،یااینکه‌مالکین آنهابفرانسه فرارکرده‌بودندملی‌اعلام‌گردید. بدین‌ترتیب حکومت در حدود ۵۰۰مؤسسه صنعتی و شهری، و ۱،۵۰۰،۰۰۰ هکتار از حاصل خیز ترین زمین های الجزایر را ضبط کرد. اداره این مؤسسات ومزارع ملی شده‌در اختیار کمیته هائی قرار گرفت‌که از ماه مه‌امسال‌بوسیله کارگران ودهقانانی که در آن مؤسسات ومزارع کارمیکردند انتخاب شده بودند. طرح‌هائی برای ملی کردن ۱،۰۰۰،۰۰۰ هکتار اراضی که‌هنوز در دست مهاجران اروپائی است، وهمچنین قطعه زمین های اضافه بر ۵۰ هکتار متعلق به مالکین الجزایری فعلاتهیه و تنظیم گردیده‌است.

املاك فئودال هائی که بااستعمار گران همکاری کرده بودند قبلا به کشاورزان واگذارشده است. در عین حال علیه سود جویانی که اموال اروپائیان فراری از الجزایر را خریده‌اند، مبارزه میشود. ده‌ها هتل، کافه، کارخانه، کارگاه، ومنازل آنها ضبط وتحت‌کنترل دولت قرار گرفت. در قدم اول وسائل حمل ونقل ملی گردید، وشرکت های حمل ونقل دولتی تشکیل شد.

بنابراین میدان عمل حکومت جدید در اقتصاد الجزایر در حال توسعه است. هم اکنون حکومت، ظرفیت قابل ملاحظه‌ای از تولید کشور را در کنترل خود دارد. اما اداره صحیح این امور اقتصادی مستلزم تنظیم طرح هائی است که اکنون تحت بررسی است. العربی بوهالی یکی ازرهبران الجزایری در ماه اوت گفت:

«مامی پذیریم که‌تصویب نامه ماه مارس ناظر برمرحله ای از سوسیالیسم نیست ، اما تلقی مااز آن بمنزله اقدامات انقلابی است که کشور مارا بطور قطعی در مسیر تکامل غیر سرمایه داری قرار میدهد.»

مجموعه این اقدامات مقاومت بعضی عوامل بورژوازی را برانگیخته است. حکومت بن‌بلاباقبول تحولات سوسیالیستی مورد حمله شدید مطبوعات فرانسوی قرار گرفته است . تنقضاتی که در داخل جبهه آزادی ملی در دوران بحران سال گذشته وجود داشت مجدداً ظاهر شده است. اماپشتیبانی مردم، سیاست حکومت راتضمین نموده، وآن عوامل بورژوازی که اصلاحات اساسی بن‌بلا را از نظر گاه «راست» مورد انتقاد قرار میدهند و پشتیبانان قبلی نخست وزیر را که از

«چپ» به او می‌تازند وسیاست اورا «سوسیالیسم کاذب» معرفی میکنند، منفرد ساخته است.

مبارزه بخصوص در ماه ژوئن پس از بازداشت محمد بودیاف یکی از رهبران قبلی انقلاب الجزایر شدت یافت. بودیاف بطور رسمی از ۲۷ اوت زندانی است. او متهم است به اینکه رهبری مخفی حزب انقلاب سوسیالیستی را بعهده دارد، واز سپتامبر گذشته در خفا علیه حکومت بن‌بلا به ایجاد آشوب پرداخته است.

پس ازتوقیف بودیاف دونفر دیگر از رهبران برجسته جبهه آزادی ملی ــ محمد خیدر وبل‌قاسم‌کریم ــ فرار کردند. خیدر که سازمان حزبی رادر کنترل خود داشت، پس‌از آنکه در امرمسلط ساختن این دستگاه برحکومت وارتش ملی شکست خورد، از دبیر کلی دفتر سیاسی جبهه آزادی ملی مستعفی گردید.

نتیجه دیگر مبارزه در داخل جبهه آزادی ملی، استعفای فرحت عباس از پست ریاست مجمع ملی مؤسسان بود. فرحت عباس قبلاریاست حکومت موقت الجزایر را در ٦١ ــ ۱۹۵۸ بعهده داشت. او که یکی از رهبران مشهور بورژوازی الجزایر است آشکارا بمخالفت بااصلاحات «افراطی» ماه ژوئن امسال برخاست. در ١٤ اوت استعفانامه خودرا بین نمایندگان مجمع ملی مؤسسان منتشر کرد. یك نامه غیر رسمی هم ضمیمه آن بود که علت کناره گیریش را مخالفت بااصل طرح قانون اساسی در مجمع ملی وهمچنین با طرز عمل و طرح آن عنوان مینمود. امااین ایراد گیری در حقیقت بهانه ای بیش نبود، زیرا فرحت عباس بطور کلی‌باسیاست انقلابی‌حکومت مخالف است، ورسماً اظهار داشته که این رژیم «کشور را بسوی بی نظمی وانهدام میکشاند.»

دفتر سیاسی فرحت عباس‌را از جبهه آزادی اخراج کرد. سخنگوی دفتر سیاسی جبهه آزادی ملی در باره استعفای فرحت عباس میگوید: «تصویب‌نامه ۱۹ مارس ۱۹٦۳ درباره ارجاع اداره امور مؤسسات وکارخانجات وزمین ها به کارگران و دهقانان، بیان کننده انتخابات غیر قابل برگشت مردم الجزایر است. برخی هافقط بدلایل تاکتیکی محض زمانی به‌ما ملحق گردیده‌اند. حال آنها به علت وضع خاص وتعلیمات وتصورات‌ارتجاعی‌خود نمیتوانند در زیر سندی که منجر به لغو امتیازات میگردد صحه بگذارند.»

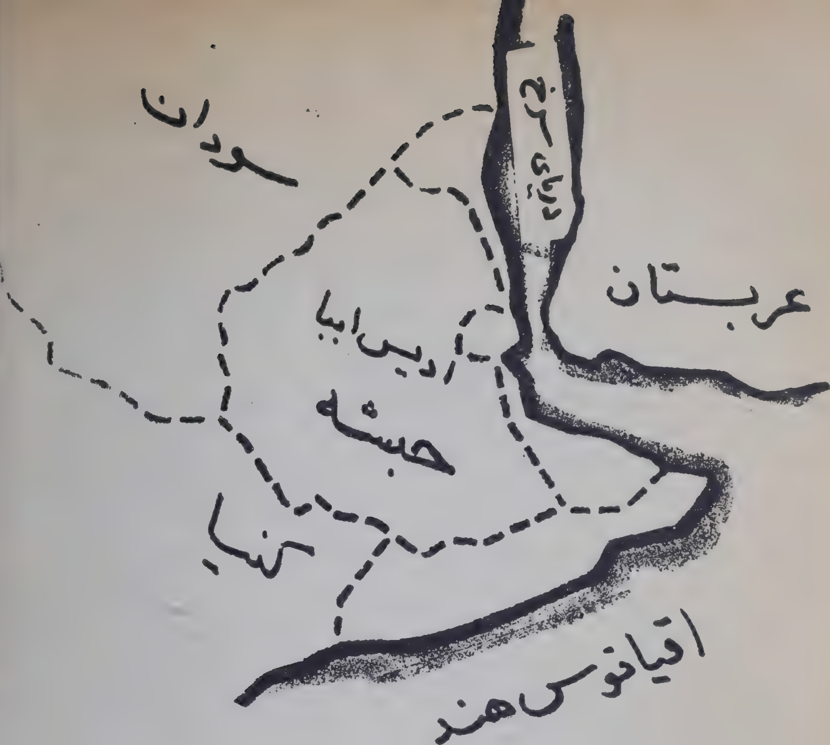
تهدیداتی که ازطرف مخالفین حکومت بن‌بلا بعمل میآمد باتدارکاتی همراه بود. در ١٤ اوت یعنی روزی که فرحت عباس مستعفی گردید ، مولود بل عوان وزیر اطلاعات اعلام کرد که پلیس یك گروه مسلح ضد دولتی را که شامل ۲۰ نفر الجزایری وده‌نفر خارجی است درکوههای قابیلیا کشف وباز داشت نموده است.

روزنامه های ارگان سرمایه داران فرانسوی در باره وضع الجزایر هرچه میخواهند بنویسند، لکن مخالفین حکومت بن بلا پشتیبانی ندارند. تلگراف های متعددی مرتباً از اتحادیه های کارگری محلی، سازمان های جوانان وغیره حاکی از پشتیبانی وهمکاری برای حکومت و دفتر سیاسی جبهه آزادی ملی میرسد.

حکومت بن‌بلادر سیاست تکامل انقلابی خود ازپشتیبانی وسیع مردم برخورداراست. در اثر این پشتیبانی است که او میتواند مقاومت مرتجعین را در هم بکوبد ودر راه تحولات سوسیالیستی بسرعت گام بر دارد. نشانه این امر پیروزی سریع او بر آشوب گران قابیلی برهبری حسین آیت احمد وسرهنگ مهندالحاج بود.

اما برای جلو گیری از این تحولات دست هائی در خارج نیز در کاراند که میتوانند برادران عرب الجزایری و مراکشی را بنام اشغال چند واحه در مقابل یکدیگر قرار دهند و دست آنهارا بخون یکدیگر آغشته سازند. بدین ترتیب حکومت جوان بن بلاراه پر فراز و نشیبی را در پیش دارد. ولی دورنمای درخشان آینده مردم قهرمان الجزایر لبخند میزند، و این مبارزین شجاع را به سر منزلی آباد و دوراز هر گونه دلهره وناراحتی ها هدایت مینماید.

ترجمه وگردآوری : ا. واثق



حبشه

برخی‌کشورهابه‌عالم افسانه نزدیك ترند تا به واقعیت. حبشه یکی‌از این کشورهاست ، تاریخ آن‌به سه هزارسال پیش‌میرسد ، ولی هنوز هم در پردهٔ اسرار فرو رفته است.

براین سرزمین پهناور که درحدود ۹۰۰ر۰۰۰ کیلومترمربع وسعت و بین دوازده تا بیست میلیون نفر جمعیت دارد قومی‌از اشراف نامی عیسوی مذهب بنام آمهارا که در مرتفع ترین بخش کشوربسر میبرند حکومت‌میکنند. مردم حبشه از تیره‌های متعدد و گوناگونی که برخی‌شان مسلمان و برخی عیسوی و برخی دیگر بت پرست میباشند ترکیب یافته‌اند واز آن جمله‌اند اقوام دنالیك ، سومالی وگالائی ونیلوتی وغیره. مذهب‌رسمی‌کشورعیسوی وکلیسای آن ارتدکس قبطی‌است که قایل به طبیعت‌یگانه عیسی است و سرشت خاکی او را نفی

می‌کند .

حبشه در زمان های قدیم مسکن اقوام سامی بوده است واز قرن ششم پیش‌از میلاد تمدنی در آن بوجود آمدکه همهٔ آثار وعلائم نشان میدهدکه از ساحل مقابل دریای سرخ ، از شبه جزیرهٔ عربستان ، بدانجا سرایت کرده است ، درفاصله بین قرن بیستم و دهم پیش‌از میلاد ، برخی قبایل سامی که در باختر یمن سکونت داشته‌اند از دریای سرخ گذشته در سر زمین پونت Pount (واین‌نامی‌است‌که مصریان باستان بـه حبشه می‌داده‌انـد مستقـر گشته‌اند . البته این قبایل ازنژاد خالص سامی نبوده بلکه آمیزه‌ای از سامیان شمالی و مردم بومی یمن بوده‌اند . از اختلاط این قبایل با ساکنان بومی حبشه تیرهٔ خاصی بوجود آمدکه اکنون زمینهٔ کلی ساکنان آن سرزمین راتشکیل میدهد .

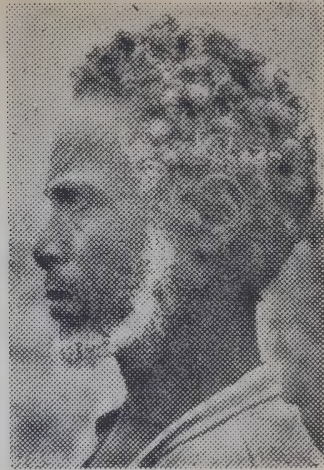
کوچ نشینان سامی‌که ازیمن آمده بودند تمدن و فرهنگ نسبتا رشد یافته‌ای با خود آوردند و در فلات مرتفع حبشه چندین‌شهر بناکردند . ولی مقارن ظهور مسیح شهر بسیار بـزرگتری را بنام آکسوم Axoum بنیاد نهادند که پایتخت یکی‌از امپراطوری‌های مهم جهان قدیم گردید .

شهر آکسوم بروی بیگانگان بازبود و ایرانیان و یونانیان و رومیان و یهود ومردم سوریه برای‌بازرگانی بدان‌روی‌می‌آوردند . بویژه‌رومیان که در عدن مستقر شده بودند ، پس‌از آنکه بازرگانی روم و هند در زمان مارکوس اورلیوس قطع شد ، روی بـه آلسوم نهادند .

درحدود سال ۳۲۰ میلادی فرومنتیوس Frumentius نامی از کشیشان اسکندریه مصر به حبشه آمد و ازانا Ezana نجاشی ژاـ و این لقب خـاص پادشاهان حبشه است ـ بدین عیسی مسیح درآورد و از آن پس آکسوم پیرو کلیسای اسکندریه گردید وبرسکه های حبشی‌صلیب جایگزین ماه شد .

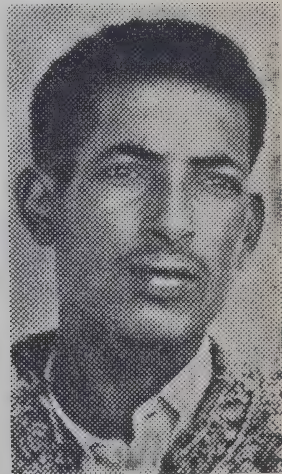
در قـرن یـازده میلادی امپراطـوری روم شرقـی بـه اریتره Erythrée لشکر کشید و امپراطوری آکسوم را از بازار های شمال‌وشرق محروم‌ساخت.

درقرن دهم سلسلهٔ زاگوئه Zagoué بقدرت رسید و نزدیك به سیصد وپنجاه سال برحبشه فرمان راند. مشهورترین نجاشی این سلسله در قرن دوازدهم لالی‌بلا Lalibàla نام‌داشت‌که‌گفته میشود معجزه‌ها کرده است . اوکسی است کـه کوشیده است تا جریان نیل را منحرف ساخته مسلمانان مصررا دچار بی‌آبی و قحطی سازد . ولی شهرت او بویژه از آن رواست که درحدود چهار صد کارگر و سنگتـراش و معمـار را از بیت‌المقدس و اسکندریه به‌کشور خود دعوت کرد و آنان دل‌کوه‌ها را شکافتند و یازده کلیسا ازسنگ یك پارچه ساختند که از عجایب





چند نمونه ازمردم حبشه





جهـان بشمار میرود و هنوز برجاست ، از آن پس حبشه چند قرن در هرج و مرج و جنگ های مذهبی و رقابت و کشمکش های سیاسی فرو رفت و دراین مدت غارت و کشتار همه‌جا حکمفرما بود و یهودان پیروان مسیح و عیسویان مسلمانان را از دم تیغ میگذراندند و غالبا کار اختلاف بر سر اصول و فروع مذهب مسیح به خونریزی منجر میشد .

در نیمه قـرن شانزدهـم سرزمین‌های مسلمان‌نشین حبشه سر بـه شورش بـرمیدارنـد و احمدبن ابراهیم نام سرداری از میان آنان حبشه را طی شش‌سال بتصرف درمی‌آورد ، دراین میان پرتقالیها به کمك حبشیان مسیحی می‌آیند ودون‌کریستف دوگـاما، فرزند دریا نورد شهیر واسکو دوگاما که برای نخستین‌بار آفریقا را از جنوب دور زد وزاه دریائی هند راکشف کرد ، با لشکریان خود در بندر ماساوا Massawa پیاده شد و اوضاع را بحال سابق‌برگرداند ونجاشی‌کلود را بار دیگر برتخت نشاند . در همین اوقات قوم گالائی بخشی‌از کشور را در تصرف آورد وبتدریج پس‌از گذشت زمان دین عیسوی را پذیرفت و به آداب و رسوم حبشی درآمد .

در قرن هیجدهم اوضاع حبشه بی‌نهایت درهم و مغشوش بود . حکمرانان بخش های مختلف کشور چنان باهم در رقابت و کشمکش بودند که از نجاشی و قدرت مرکزی او جز نامی بجا نمانده‌بود . درحدود ۱۸۰۰ میلادی درآن واحد شش نجاشی‌درحبشه کوس پادشاهی میزدند و هیچیك را بردیگری دستی نبود . با این همه در ۱۸۵۵ تئودور دوم قدرت را بتمامی دردست خود متمرکز ساخت وبا مقتدر ترین دولتهای اروپائی مناسبات برقرار کـرد و سفیرانی به دربار ملکه ویکتوریا و ناپلئون سوم فرستاد . گشایش ترعهٔ سوئز حبشه را در مدار سیاسی کشورهای معظم اروپا درآورد .

منلیك دوم Mènèlik

پس‌از آن که برتخت نشست ، ارتش مجهزی بر شیوهٔ جدیـد ترتیب داد و سرزمین قوم گالائی را بتصرف درآورد و شهر آدیس آبابارا بنیاد نهاد . دراین احوال ایتالیائی‌ها برااریتره دست میابند و با وجود معاهداتی که امضاء کرده‌بودند به تجاوزبه خاك حبشه میپردازند و درجنگی که در۱۸۹۶ در گـرفت در حوالـی شهـر آدوا Adova باشکست بسیار سختی روبرو میگردند .

پس‌از منلیك بین مدعیان پادشاهی کشمکش‌های طولانی در گرفت و تا چندی هرج و مرج و اغتشاش بر حبشه حکمفـرمـا گـرديـد . در ۱۹۱۵ نجـاشی لیج یاسو Lidj Yassov بدین اسلام درآمد وبار دیگر اوضاع کشور برای مدتی بحرانی شد و



کشیشها واسقفها درزندگی مردم حبشه نقش اساسی دارند.

سرانجام نجاشی از سلطنت خلع گردید و امپراطور فعلی هایله سلاسیه Hailé Sélassié در ۱۹۳۰ تاجگذاری کرد.

در ۱۹۳۶ موسولینی، دیکتاتور ایتالیا، به حبشه لشکر کشی کرد و باتحمل تلفات فراوان آنجا را بتصرف درآورد امپراطور حبشه به مجمع ملل شکایت برد واز دولتهای انگلستان و فرانسه یاری‌خواست، ولی هیچ‌نتیجه‌ای عایدش نشد وناچار کشور خودرا



تهیهٔ آب آشامیدنی خانواده بر عهده زنان حبشه است.



مزرعه وخانه‌روستائی در ناحیه «گوجام»

ترك گفت وبه انگلستان رفت پس‌از آغاز جنگ بین‌المللی دوم ، در۱۹٤۱ ، حبشه‌ازیوغ ایتالیائی‌ها آزاد گشت و امپراطور هایله سلاسیه به‌آدیس آبابا پایتخت‌خود مراجعت کرد .

حبشه‌کشوری است‌کشاورزی و محصولات گیاهی و دامی آن برای تغذیه مردم آن کفایت‌میکند. بقراری که کارشناسان سازمان خواربار جهانی اظهار میدارند ، این‌کشور قادراست تا پنجاه وپنج میلیون جمعیت را غذا بدهد و بصورت‌انبارغله خاورمیانه درآید، محصولات حبشه عبارتست از گندم ، جو ، تف Tef (که باآن نان نازك و ترش‌مزه‌ای میسازند)، پنبه، توتون (که سابقا بینی‌مردم‌را بجرم دودکردن و کشیدن آن می‌بریدند) و بویژه قهوه که گیاه بومی‌حبشه‌است. ازلحاظ‌دامداری نیزامکانات حبشه فراوان‌میباشد. بالاخره فلات حبشه بسیارپرآب است ورود نیل ازآنجا سرچشمه میگیرد و درحقیقت این‌سرزمین مخزن آب آفریقای خاوری بشمار میرود . ازاین‌جهت امکانات‌حبشه از لحاظ انرژی برق آبی بسیار زیاد است .

صنعت درحبشه درمراحل بسیار ابتدائی قرار دارد . چند کارخانه سیمان و پارچه بافی و یك کارخانه بزرگ قند حالیه در آن کشور دایر است . حمل ونقل

و ارتباطات در وضع بسیار دشواری قرار دارد و در حبشه تنها دو دروازه بسوی دریای آزاد باز میشود ، یکی از طریق بندر آساب واقع برساحل دریای سرخ و دیگری بوسیلهٔ بندر جیبوتی و راه‌آهنی که بدان منتهی میگردد و ساختمان آن ۳۰ سال بطول انجامید . از این گذشته باهواپیما میتوان تقریبا به همه نقاط کشور دست یافت ولی عمده ترین وسیله حمل و نقل و مسافرت همچنان قاطر میباشد .

حبشه بیشتربه قرون وسطی تعلق دارد تابه زمان معاصر . بیش از ۹۵ درصد مردم آن بیسوادند و وضع بهداشت آن بسیار بد است . جذام و بیماریهای مقاربتی وانواع بیماری های واگیردار در این سرزمین شیوع دارد . بااین همه حبشه کوشش دارد که خود راباشرایط زندگی معاصرمطابقت دهد و بدین منظور بهترین کارشناسان ملل مختلف را به خدمت میگیرد . از جمله نیروی دریائی حبشه را کارشناسان نروژی و نیروی هوائی را مستشاران سوئدی ، راه‌آهن را فرانسویان ، راه های زمینی و هواپیمائی کشوری و مدارس کشاورزی را آمریکائی ها ، کارخانه قند را هلندی‌ها اداره می‌کنند . دانشکده افسری حرار Harrar زیرنظر افسران هندی است و مربیان ژاپونی به افراد پلیس تعلیم میدهند و ساختمان بندرآساب بر عهدهٔ یوگوسلاوی‌ها گذاشته شده‌است. ازاین گذشته ، تعداد بسیار زیادی کارکنان فنی ایتالیائی در حبشه بسر میبرند و خدمات مختلف و قابل ملاحظه‌ای انجام میدهند .

آدیس‌آببا که بمعنای گل تازه است مرتفع ترین شهر آفریقا است و بطور نامنظم روی چندین تپه که از وسط آنها رودخانه‌هائی میگذرد بنا شده و اطراف آن را در حدود ده میلیون درخت اکالیپتوس خوشبو فراگرفته‌است. این درخت که از استرالیا به حبشه آورده شده و تکثیریافته است برای ساکنان آدیس‌آببا هم بجای سوخت و هم بجای چوب در ساختمان کلبه‌ها بکار میرود .

کلیسای حبشه از قدرت قابل ملاحظه‌ای برخوردار است و تعداد کشیشان و راهبان بر یك میلیون نفر بالغ میگردد . بیشتر آنان در حقیقت مذهب را وسیلهٔ گدائی کرده‌اند واز صدقات و خیرات زندگی می‌کنند .

در میان کشورهای افریقا حبشه دارای نفوذ واعتبار فراوانی است و بیهوده نیست که کمیسیون اقتصادی افریقا آدیس‌آببارا مرکز خود ساخته است و کنفرانس‌های متنوعی که دارای اهمیت تاریخی میباشند در این شهر تشکیل میگردد .

اقتباس و ترجمه از مجله «علم و زندگی» فرانسه

علی بلوکباشی



درمان بیماریها و ناخوشیها در پزشکی عامیانه

« ۳ »

نوبه دزده ودرمان آن

نوبه دزده Nowbe dozde : تبی است همراه بالرزکه آشکار وپیوسته نیست ، بلکه یك‌روز درمیان می‌آید ومی‌رود .

درمان نوبه دزده

۱ــ شکاندن کوزهٔ گلین ازبالای سربیمار : بیمار را روی یکی از پله‌های پلکان خانه یالب جای بلندی رو به‌قبله می‌نشانند وکسی از بالای سراو بی‌آن‌که اوبداند ، ناگهان کوزه‌یی گلین را به‌زمین حیاط ، زیر پای بیمار پرتاب می‌کند ومی‌شکاند . بیمار ازصدای برخورد کوزه بازمین وشکستن آن « جا می‌خورد » (۱)

---

۱ ــ جا خوردن : از شنیدن صدای چیزی یادیدن چیزی که‌گمان‌شنیدن و دیدن آن نمی رفته ترسیدن و درشگفت شدن.

وازجای خود می‌جهد ونوبه‌اش می‌ترسد ومی‌پرد .

۲ـ خوراندن یك‌چیز خوراکی‌که ازراه‌دزدی فراهم شده ، به‌بیمار : یك‌چیز خوراکی ازخانهٔ خویش‌یاآشنایی که به‌خشك‌دستی بنام است ، بی‌آن‌که بفهمد ، می‌دزدند وآن‌را به‌بیمار نوبه‌دزده‌دار می‌خورانند . پس‌از بهبود بیمار ، بهای آن خوراکی را ، اگربهادار وارزنده بوده باشد ، به‌صاحبش می‌پردازند .

۳ـ خوراندن مرغ دزدیده شده به‌بیمار : بیماری‌که نوبه‌دزده‌اش کهنه وسال‌دیده شده باشد،کسانش بهترین وعزیزترین مرغ تخم‌کن همسایهٔ خانه دیوار به‌دیوار خانه‌شان ، یایکی از خانه‌های کوچه‌شان را پنهانی می‌دزدند ومی‌کشند وخوراك می‌پزند وبه او می‌خورانند . آنگاه پس‌از بهبود بیمار ، مرغی بجای آن مرغ می‌خرند و به‌صاحبش می‌دهند ، یااین‌که ارزش مرغ را تخمین می‌زنند وپول آن‌را به‌صاحبش می‌پردازند .

تبخال ودرمان آن

تبخال یا تبخاله ـ دانه‌های ریزی است‌که پس‌از تبهای سخت و سنگین ، یابه‌اعتقاد مردم درپی « از خواب پریدگی » برگرد وگوشهٔ لبها پدید می‌آید .

درمان تبخال

۱ـ مالیدن چفت درروبقبله برروی تبخال : بیمار را سه‌روز بامدادان رو به‌قبله می‌نشانند و «چفت» (۲) درروبه‌قبلهٔ خانه‌را برروی تبخالهای او می‌مالند .

۲ـ مالیدن تیلهٔ سودهٔ‌کف‌جوی برروی تبخال : «تیلهٔ»(۳) کوزهٔ شکستهٔ کف‌جوی آب را برمی‌دارند ومی‌سایند وساییدهٔ آن را برروی تبخالهای بیمار می‌مالند .

کچلی و درمان آن

کچلی Kachali ـ زخمی است ساری‌که بیشتر برسر کودکان پدید می‌آید و روزبه‌روز بزرگتر وبیشتر می‌شود . این

---

۲ ـ چفت Cheft : زنجیری است که به دراتاق یا درخانه‌های قدیمی می‌کوبیدند و برای بستن در ، سوراخ سرآن را به رزه (تهرانیها این واژه را با سر حرف اول و دوم تلفظ می‌کنند وبه معنی «زرفین» است وآن حلقه‌یی‌است که‌برچهار چوب درمی‌کوبند .) می‌انداختند . ۳ . تکه سفال شکسته .

زخم زمانی دراز می‌کشد تا خوب بشود وپس‌از خوب شدن برجای آن موی نمی‌روید.

تهرانیهامعتقدندبچه‌یی که‌انگشت‌دربینی‌اش‌بکندیا«تودهنی»(٤) بچهٔ دیگری راکه کچل است بگیرد وبخورد «کچل می‌شود»(٥).

درمان کچلی

۱ ــ **هفت ترشی انداختن بر سرکچل:** نخست موی روی و دور و برکچلی سر بیمار را «بند می‌اندازند» (٦) و آن را با سدر وماست می‌شویند، سپس روی زخم را «تیغ می‌زنند» (٧) آنگاه «ریشهٔ بابا آدم» (٨) و «اسپرزه» را می‌گیرند و هریك را جداگانه می‌کوبند و «الك می‌کنند» (٩) واز نرمهٔ هرکدام یك قاشق برمی‌دارند و با «هفت ترشی» (١٠) می‌آمیزند و آمیختهٔ آنها را می‌جوشانند. مادهٔ به دست آمده را پس‌از این که خنك شد برروی تکه کرباسی می‌مالند و برکچلی می‌اندازند. این ماده تا روزی که زخم آن را «جواب نداده» (١١) برسر بیمار می‌ماند.

کچلی‌که خوب شد، تا یك سال سر بیمار را با سدر و ماست و صابون «سوبلمه» می‌شویند، و چنین شستشویی برای آن است‌که باز زخمها برسر بیمار پدید نیایند.

۲ ــ **زفت انداختن برسرکچل:** اندودن سر «کچل» (١٢) با مادهٔ «زفت» (١٣)، «زفت شیشه‌یی» (١٤) را دریك پیاله

---

٤ ــ خوردنی و خوراکی که دردهان گذاشته شده است.

٥ ــ کچل شدن: زخم کچلی درآوردن، کل شدن. بی‌مو شدن.

٦ ــ بند انداختن: موی سر یا صورت را با نخی مخصوص کندن ٧ ــ تیغ زدن: زخم یا چیزی را با تیغ یا افزاری برنده خراش دادن ٨ ــ گیاهی است دارویی ٩ ــ الك‌کردن: چیزی را بیختن و زبرهٔ آن را گرفتن ١٠ ــ هفت ترشی عبارتست ازهفت چیزترش مانند: آلوچه، قره قروت، رب نارنج، جوهرآبلیمو، آبلیمو، آب غوره و سرکه ١١ ــ جواب دادن: جدا کردن و پس زدن ١٢ ــ کسی که زخم کچلی دارد، کل، اقرع، کسی‌که سراو از کچلی بی‌مو شده‌است و کسی‌که سراو مو ندارد. ١٣ «زفت ــ . . . وبه کسر اول نوعی ازقیر باشد، وآن چیزی است سیاه و چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود و بر سر کچلان چسبانند، و در عربی نیز به کسر اول همین معنی دارد، وآن سه نوع است: یکی زفت رومی و آن براق و صاف و املس می‌باشد واز روم می‌آورند و بعضی گویند همین زفت است نهایتش به رومی شهرت دارد، و دیگری زفت تر وآن آبکی و روان می‌باشد و آن را در مرهمها بکار برند وآن از قبیل قیر است واز انواع صنوبر گیرند و نوع سوم زفت خشك است وآن را بیشتر ازینبوت وارز گیرند که بوتهٔ کبر و صنوبر نر باشدو صنوبر نر بـه جهت آن گویند کـه باری ندارد، و مطلق آن گرم و خشك است.» برهان قاطع

١٤ ــ زفتی است سیاه رنگ مانند قیر و همچون شیشه درخشان است

سرکه می‌اندازند و آن را روی آتش می‌گذارند ، تا سرکه بجوشد و « زفت » باز بشود و با هم بیامیزند و ماده‌یی چسبنده درست بکنند . آنگاه یك تکه « کرباس آب ندیده » (۱۵) را به اندازهٔ جای زخم می‌برند ومادهٔ چسبناك را برروی آن‌می‌مالند وگرماگرم برروی زخم می‌اندازند .

سه یا پنج یا هفت بار به سرکچل زفت می‌اندازند . نخستین « زفت » را پانزده روز می‌گذارند بماند ، آنگاه آن راکه سخت برزخم وپوست سرچسبیده است ازپشت سرمی‌کنند .(۱۶) دومین « زفت » را یك هفته تا دو هفته میگذارند بماند و بعد می‌کنند و سومین را به اندازه‌یی که زخم خوب بشود و « زفت » را جواب بدهد .

اگر زخم کچلی با « زفت » سوم خوب نشد و زخم آن را جواب نداد ، « زفت » را می‌کنند ، و دو « زفت » دیگر می‌اندازند ، اگر با « زفت » پنجم نیز زخم خوب نشد ، باز دو «زفت» دیگر می‌اندازند . «زفت» ششم را می‌کنند ولی «زفت» هفتم را می‌گذارند بماند تا زخم آن را جواب بدهد .

هربارکه « زفت » را از روی زخم می‌کنند ، سر بیمار را با سدر و ماست می‌شویند و یك روز آن را به حال خود باز می‌گذارند تا « باد بخورد » (۱۷) و روز دیگر روی زخم را تیغ می‌زنند واگر برجای زخم موی روییده باشد آن موها را بند می‌اندازند و آنگاه رویش یك « زفت » تازه می‌اندازند . همچنین هرروز برای این‌که زفتی که برکچلی انداخته‌اند تر و تازه بماند ، سه چهار بار « گل کچلی » (۱۸) برروی کرباس آن می‌مالند . گل‌کچلی را درآب خیس می‌کنند وبا پرمرغ برروی زفت می‌مالند.

درمان سر درد

۱ ـ **بادکش‌کردن پیشانی یا تخته پشت بیمار :** کمی نمك در تکه پارچه‌یی می‌ریزند و بیخ آن را با نخ می‌بندند و سر آن را نفت می‌مالندوآتش‌می‌زنند . هنگامی‌که سرپارچه «گرگرفت» (۱۹) آن را در « بادکش » (۲۰) می‌اندازند و دهانهٔ بادکش را برروی

۱۵ ـ کرباسی‌که به آن آب نرسیده باشد . ۱۶ تهرانیها می‌گویند اگر « زفت » سر بیماری را از پیش سر بکنند ، چشم او از فشار و دردکندن آن « چپ می‌شود » (چپ شدن : لوچ و دوبین شدن) . ۱۷ ـ باد خوردن : نسیم و هوای آزاد خوردن ۱۸ ـ گل‌کچلی Gel : گلی‌است سفید رنگ و خشکیده ۱۹ ـ گرگرفتن Gor : برافروختن و آتش گرفتن و شعله‌ور شدن ۲۰ ـ افزاری است قیفی شکل و مخصوص این‌کار . لیوان و استکان نیز بجای بادکش بکار برده می‌شود .

پیشانی یا « تخته پشت » (۲۱) بیمار می‌چسبانند .

پارچه تا زمانی که هوا درون بادکش است می‌سوزد و پس‌از سوختن هوا خاموش می‌شود وبی‌درنگ گاز و دودی درون بادکش جمع می‌شود . سوختن هوای درون بادکش و جمع شدن گاز و دود بجای آن ، سبب می‌شود تا دهانهٔ بادکش سخت بر پیشانی یا تخته پشت بیمار بچسبد و آن تکه پوست و گوشت سر و تن بیمار را به درون خود بمکد و بدین‌گونه بادی را کـه موجب درد سر بیمار شده بیرون آورد .

۲ ـ **مالیدن نشاسته بر روی پیشانی :** نشاسته را خیس می‌کنند و بر سرتاسر پیشانی بیمار می‌مالند . این کار را چند بار تکرار می‌کنند .

۳ ـ **بخور سرکه دادن به بیمار :** سرکهٔ ترش و تند را روی « خاك‌انداز » (۲۲) آهنینی‌که ازپیش روی آتش سخت‌گرم کرده‌اند ، می‌ریزند و سر و صورت بیمار را درگذرگاه بخار آن نگاه می‌دارند وبدین‌گونه سر و مغز اورا « بخور می‌دهند » (۲۳) .

برای این‌که بخار سرکه به دور وبر پراکنده نشود و یکراست به صورت بیمار بخورد واز راه بینی به مغزش راه بیابد ، چادری ـ یا هرچیز دیگر ـ برروی سر بیمار می‌اندازند وپیرامون او وخاك انداز را می‌پوشانند .

٤ ـ **مالیدن سرکه وآبلیمو برروی پیشانی بیمار :** چندبار سرکه یا آبلیمو برروی پیشانی بیمار می‌مالند .

هول کردگی و درمان آن

هول کردگی Howl Kardegi ـ بیماریی است‌که از ترس ناگهانی و خود باختن ، از دیدن یا شنیدن چیزی‌که گمان دیدن یا شنیدن آن نمی‌رفته پدید می‌آید . بیمار « هول‌کرده » (۲٤) معمولا رنگش می‌پرد و مهتابی می‌شود و باید تا چند روز از خوردن سرکه و ترشی خودداری کند .

درمان هول کردگی

۱ ـ **نوشاندن آب هفت جواهر به بیمار :** هفت‌تکه‌جواهر

۲۱ـ بخش بالای‌کمر که درزیر پس‌گردن و میان دو کتف افتاده است .

۲۲ ـ افزاری است بیلچه مانند که خاکروبه و خاکستر و آتش و زغال را باآن زیر و رو می‌کند یا برمی‌دارند وبه دور می‌اندازند . ۲۳ ـ بخور دادن Boxur dâdan : بخار دارو یا چیز دیگری را به سر و صورت دادن .

۲٤ ـ هول کردن : ترسیدن از دیدن یا شنیدن چیزی که گمان دیدن یا شنیدن آن چیز نمی‌رفته است ، هول کرده : ترسیده و خودرا باخته .

مانند : طلا ، نقره ، فیروزه ، عقیق ، در ، یاقوت و زمرد را دریك لیوان یا یك استکان پر از آب می‌شویند وآن آب را به بیمار که هول کرده است می‌نوشانند .

۲ ـ **خوراندن گل‌گاوزبان وسنبل‌الطیب به‌بیمار** : مقداری گل‌گاوزبان و « سنبل‌الطیب » (۲۵) را باهم دریك قوری آب‌جوش می‌ریزند و دم می‌کنند . آنگاه گل‌گاوزبان و سنبل‌الطیب دم کرده را صاف می‌کنند و درآب صاف شدهٔ آن نبات می‌ریزند و « هم می‌زنند » (۲۶) و می‌گذارند تاخنك بشود .

هنگامی‌که بیمار خواب است ، ناگهان اورا از خواب بیدار می‌کنند واین دارو را به او می‌نوشانند .

۳ ـ **نوشاندن آب الماس بـه بیمار** : انگشتری کـه نگین الماس دارد ، یایك دانه الماس را سه‌بار دریك لیوان یا استکان پر از آب فرو می‌کنند و بیرون می‌آورند ، آنگاه آن آب رابه بیمار می‌نوشانند .

٤ـ **نوشاندن آب چفت در رو به‌قبله به‌بیمار** : چفت دری راکه روبه قبله افتاده است ، سه بار درون یك لیوان یا استکان پر از آب فرو می‌کنند و بیرون می‌آورند وآن آب را به بیمار می‌نوشانند .

زخم سیم کشیده و درمان آن

زخم سیم‌کشیده ـ زخمی‌است‌که از رسیدن آب وهوای سرد به‌آن ، آماس‌کرده وچرکین شده باشد . (۲۷)

درمان زخم سیم کشیده

دادن دود پشکل‌ماچه‌الاغ به زخم : یك تکه‌از«عنبرنصارا» (۲۸) را درآتش می‌ریزند و هنگامی که دود آن بلند شد ، زخم سیم کشیده را دربرابر دود نگاه می‌دارند . همچنین ممکن است تکه‌یی پنبه را روی دود پشکل ماچه الاغ نگاه بدارند و پس‌از آن که پنبه بوی دود گرفت ، آن را برروی زخم بگذارند و چندبار این کار را تکرار بکنند .

کرم کدو و درمان آن

کرم‌کدو ـ کرمهایی است ریز به اندازهٔ تخمهٔ کدو

---

۲۵ ـ گیاهی‌است دارویی ۲۶ ـ هم زدن Hamzadan یا بهم‌زدن : درهم کردن ، بهم‌آمیختن ، مخلوط کردن .

۲۷ ـ سیم کشیدن زخم : آماس‌کردن و چرکین شدن زخم از رسیدن آب و هوای سرد به آن ۲۸ ـ پشکل ماچه الاغ .

که در معده پدید می‌آید و به بیمار زیان بسیار می‌رساند. تهرانیها می‌گویند: اگرکسی سر سفرهٔ غذا، گوشت ماهی یاگوشت مرغ باشیر بخورد، معده‌اش کرم‌کدو می‌آورد.

درمان کرم کدو

خوراندن برنـج کابلـی با ماست گـاو بـه بیمـار:
مقداری «**برنج‌کابلی**» (۲۹) فراهم می‌کنند و آن را می‌کوبند و در ماستی‌که از شیرگاو درست شده می‌ریزند و بهم‌می‌زنند. آنگاه آن را به بیمار می‌خورانند.

درمان بریدگی

۱ ــ **گذاشتن کارتونك روی بریدگی:** مقداری «کارتونك» (۳۰) فراهم می‌کنند وآن را برروی بریدگی می‌گذارند تا خون را بند و دهانهٔ بریدگی را «بهم بیاورد» (۳۱).

۲ ــ **شاشیدن کودك نابالغ برروی بریدگی:** کودکی‌نابالغ را ــ البته پسر ــ می‌گویند تا برروی بریدگی بشاشد.

دنباله دارد

---

۲۹ ــ دانه هایی است گرد و کوچك‌و سیاه رنگ. مغز آن سفید و مزه اش اندکی تلخ و بوی آن تند است. این برنج‌از گیاهی است بوته دار که درسرزمین هند می‌روید و چون آن را از راه کابل به‌سرزمینهای‌دیگربرده‌اند ازاین‌رو به «برنگ کابلی» معروف شده است. برنج کابلی‌خاصیت دارویی دارد و برای از میان بردن کرم معده سودمند است.

۳۰ ــ تار عنکبوت، تار تنیدهٔ «تارتنك» ۳۱ ــ بهم‌آوردن: بستن و مسدود کردن.

از : فقیه

یادداشت ....

سکر

سُکر ـ (بضم س) مستی‌است (صحو بمعنی هشیاری ضد سکر است)

سکر ـ (بفتح س) بستن سد نهر است .

سکر ـ (بکسر س) بند آب و سد نهر است .

***

بوستان افروز

بوستان افروز ـ گل تاج خروس‌است و آنرا «خودخروه» نیز گفته‌اند .

بمناسبت آنکه شبیه تاج یا کلاه خود است برسرخروس «خروه» همان خروس است .

(خیری و ختمی و نیلوفر و بستان افروز
همچنان است که بر تختهٔ دیبا دینار)
(سعدی)

بعضی «نیلوفر بستان افروز» بدون واو میخوانند کـه غلط است .

***

برروشنان ـ امت

برروشنان ـ بروزن (بربرستان) همان امت است ، کسانی

که برروش پیغمبر باشند .
و روشن اسم مصدر (بصورت کهنه) از فعل رفتن است که اینك روش میگویند .
(شفیع باش برشه مرا بدین زلت چو مصطفی برداداربرروشنان‌را)
«زلت» بفتح و تشدید لام یعنی لغزش .

***

بلاده

بلاده ـ فاسد .
(هرآن کریم که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد و آن‌ازگناه ماده بود)
(رودکی)

***

کازه

کازه ـ سایبان و صومعه و خرپشته .
(سپه را ز بسیاری اندازه نیست براین‌دشت یك‌مردراکاره‌نیست)
(فردوسی)

***

رخ ـ رخ ـ رخ

رخ ـ صورت است .
(رخ را ببهانه بر رخش بنهادم یعنی که حدیث میکنم در گوشش)
(مولوی)
رخ ـ بمعنی برج است .
رخ ـ معنی مجازی آن پهلوان است : جنگ دوازده رخ .
رخ ـ همچنین بمعنی کرکس آمده است و بمعنی مرغی افسانه‌ای که گویند تخم او باندازه یك گنبد است .

***

رنگ ـ رنگ ـ رنگ

رنگ ـ مکر و حیله .
رنگ ـ شتران بچه زا
رنگ ـ منفعت .
(از جان و روان خویش رنگت کردم مارا زلبان‌خویش‌رنگی نکنی)
(اسدی)
(رنگ در مصرع آخر بمعنی منفعت است)

***

نگاشت ـ نگاشت

نگاشت ـ (بکسر ن) بمعنی نوشت (ازنگاشتن)

نگاشت ــ (بفتح ن) درشعرشاهنامه‌بمعنی ومفهوم نگذاشت آمده است :

(سواری چو من پای برزین نگاشت)

***

لشکر ــ لشگر

لشکر صحیح است (عده زیادی باشتباه با گاف مینویسند و غلط است) .

***

شیب ــ شیب ــ شیب

شیب ــ سرگشته ، آشفته ، رشته تازیانه ، عذاب .

(همه شب بخواب اندر آسیب و شیب)

«تیب» نیز بهمین معنی است .

عماره گوید : (نبود ایچ مرا با بتم عتیب ــ مرا بی گنهی کرد شیب شیب)

(بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چوتشریف شباب آلوده)
(حافظ)

***

ژو

ژو ــ (بفتح ژ) دریا بود .

فرهنگ اسدی

(مرد ملاح تیز اندك رو   راند برباد کشتی اندر ژو
(عنصری)

***

جنان ــ جنان

جنان (بفتح ج) دل است .

جنان (بکسر ج) بهشت است .

همچنین جنت (بفتح ج) بهشت است و «جنه» بکسر ج بمعنی جنون است .

جنه (بضم ج) و تشدید «ن» بمعنی سپر است .

***

سوار ــ اسپار

سوار ــ دراصل (اسپار) و اسفار و اسوار بوده است .

دیلمسپار یعنی سوار دیلم (دیلم اسم ناحیه کوهستانی گیلان و نیز بمعنی غلام است) دراشعار رزمی آورده شده است .

شهسوار یعنی بهترین سوار .

***

ار ــ ار

ار ــ (بفتح الف) مخفف اگر است .
ار ــ مفهوم «یا» میدهد :

اگر تند بادی برآید ز کنج　　بخاك افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانمش ار دادگر　　هنرمند گویمش ار بی‌هنر
(فردوسی)

***

نخ

نخ ــ خرگاه لشکر ، زیلو .
(فرهنگ اسدی)
(زدریا بدریا کشیدند نخ)
(اکنون بمعنی نخ سوزن معروف است) .

***

گبر ــ گبر

گبر ــ خفتان است .
(یکی گبر پوشید زال دلیر)
گبر مجوس و زرتشتیان را گویند .
(ای کریمی که از خزانه غیب　　گبر و ترسا وظیفه‌خور داری)

***

حجامت ــ حجام

حجامت ــ عمل خون گرفتن بود بشیوه و اسلوب قدیم
حجام ــ (بفتح ح و تشدید ج)حجامت کننده است
(همه حجام نشسته موی سر تراشند)
(از سفرنامه ناصرخسرو)

***

تخش

تخش ــ (بفتح ت) گرز ، تیر .
(تیغ و تخش) درشاهنامه مرادف هم آورده شده .

***

ستیغ ــ ستیخ ــ استیخ

هرسه صورت صحیح است و بمعنی راست ، مستقیم، قله
(در فرهنگ اسدی بمعنی قدراست چون نیزه و ستون
آمده است) .

***

پدرام

پدرام ـ خرم باشد چون باغ و مجلس .
(فرهنگ اسدی)

(چرا بگرید زارارنه غمگنست غمام
گریستنش‌چه باید که شد جهان پدرام)
(عنصری)

«غمام» بمعنی ابر است .

***

خاکناك

خاکناك ـ نقطه مقابل زمین سنگلاخ است .
(بعضی سنگلاخ و بعضی خاکناك)
(از سفرنامه ناصرخسرو)

***

اوژنیدن

اوژنیدن ـ افکندن است .
شیراوژن ـ شیرافکن .
«هژبراوژن» نیز گفته شده است .

***

سرین ـ سرون

سرین ـ (بضم س) کفل و ران است .
سرون ـ نیز همان سرین است .
(برآتش سرون گوزنان کباب)

***

آمنه

آمنه ـ (بفتح میم) تودهٔ هیزم است .
آمنه ـ (بکسر میم) مادر پیغمبر اسلام است .

***

خله ـ خله ـ خله

خله ـ (بضم خ و تشدید لام) بعربی یعنی دوستی (خلیل از این ریشه است)

همچنین خلم و دفع شده بینی بود (که از بینی سقلابی فرود آید همی خله) .

خله ـ آلتی که ملاحان دارند و بدان کشتی رانندچون‌پارو
(فرهنگ‌اسدی)

خله ـ چیزی که گم شده باشد .

خله ــ (بضم خ و فتح لام بدون تشدید) سماروغ است که نباتی است .
(یاد نداری بهربهاری جدت   توبره برداشتی زبهرسماروغ)

***

وسنی

وسنی ــ (بفتح واو) زنی باشد که برسرزن خواهند .
(دوستانم همه مانندهٔ وسنی شده‌اند
همه زانستکه با من نه درم ماند و نه زر)
(عسجدی)
(وسنی در لهجه محلی سبزواری‌بمفهوم هوو مصطلح‌است)

***

همال

همال ــ بمعنی مانند و همتا و همباز و انباز است .
هامال ــ نیز صحیح است .
(فرخ همال) ترکیبی معروف است .

***

کیمیا

کیمیا ــ خدعهٔ آمیخته بعقل (فن کیمیا معروف است)
(که ضحاك مهراب را بد نیا   دل شاه زیشان پرازکیمیا)

بموی ــ بنوی

مویه ــ زاری است ــ (بموی ، یعنی زاری کن)
(بنوی) هم صحیح است : بزاری بنوی .

***

بنشاند ــ بنشاخت

بنشاخت ــ یعنی بنشاند .

گریز ــ گریغ

گریغ ــ همان گریز است .
(کس از حکم یزدان نیارد گریغ   اگرچه‌بپرد برآید بمیغ)

***

پروین ــ پرو ــ پرن

پَروین ــ ستارهٔ ثریاست و معروف است .
(پروین چرا چو دیدهٔ من اشکبار نیست
این راه و رسم مردم شب زنده‌دارنیست)
پرن ــ (بفتح پ و «ر») همان پروین است .
پرو ــ (بفتح پ و سکون «ر» و «واو») نیز همان پروین است .

(چو رخسار تو تابش پرو نیست ببالای تو درچمن سرو نیست)

***

وش ـ وشی

وش ـ مانند است .
وشی ـ سرخ بود .
(چکان خون وشی شد ازو آب رود)
خسروی گوید : (روی وشی وارکن به وشی ساغر ـ باغ نگه کن چگونه وشی وار است)

***

کیقبادَ ـ کیغباد

کیقباد ـ از سلاطین معـروف سلسلـه کیان است کـه بنام «قباد» هم معروف است .
کیغباد ـ نیز صحیح است .
(کی) بمعنی بزرگ است .
(حکیمی دعا کرد بر کیقباد که در پادشاهی زوالت مباد)
(سعدی)

***

رشت ـ رشت ـ رشت

رشت ـ (بفتح ت) نام شهر معروف ، لجن و گرد و غبار، گچ ، دیوار مشرف بافتادن .
رشت ـ (بضم ر) فروغ و روشنائی
رشت ـ (بکسر ر) ریسیدن ، سرشت و طینت .

***

(رنج و عنای جهان اگرچه دراز است با بدوبانیك بیگمان بسرآید)
وزن و مفهوم این شعر ناصرخسرو در شعر سعید طائی دیده میشود که مطلع آن اینست :
(غم مخور ایدوست کاین جهان بنماند
آنچه تو می‌بینی آنچنان بنماند)

***

رعنا

رعنا ـ دراصل بمعنی احمق است «رعونت» احمقی‌است.
(عروسم نباید که رعنا شوم بنزد خردمند رسوا شوم)

***

رد

رد ـ (بفتح ر) اثر و نشانه (رد پا معروف است) همچنین برگرداندن چیز گرفته شده ، (ردکردن معروف است درمورد اشیاء

وهمچنین رد احسان) .
رد ــ بمعنی بخرد و دانا است .
(ردان) جمع آنست ودراشعار زیاد آورده شده است .

***

باد خون ــ باد خن

بادخون ــ بادگیر است .
باد خن ــ (بفتح خ) ــ نیز بمعنی بادگیر است (بمعنی خانه باد) .

***

زهم ــ زهمت

زهمت ــ (بکسر ز و فتح میم) بوی گوشت و بوی‌ماهی‌خام
زهم (بضم ز) دوائی است .

***

ستودان

ستوذان ــ گورستان زرتشتیهاست .
(ستودان همی سازدش زال زر)

***

مر

مر (بفتح م) حرف تاکید است برسرمفعول صریح درمیآید. میآید .

***

غرنگ

غرنگ (بفتح «ع» و «ر») بانگ نرم و شکسته بود در گلو از گریه .

فرهنگ (اسدی)

«غریو و غرنگ باهم مکرر بکار رفته است» .
(که هزمان برآرد غرنگ و غریو)

***

پند ــ پند

پند ــ بمعنی نصیحت و اندرز معروف است .
پند ــ زغن و غلیواج و غلیوکه مرغ گوشت ربای است .

***

نرد ــ نرد

نرد ــ تخته نرد است (بازی معروف)
نرد ــ درخت ، تنه درخت .
(مردم اندر خورزمانه شده است ــ نرد چون‌شاخ و شاخ‌همچون‌نرد)
(کسائی)

(زخاکی‌که خون سیاوش بخورد   بابراندر آمد یکی سبز نرد)
(فردوسی)

***

کاشتن ـ گاشتن

کاشتن ـ غرس درخت بود و امثال آن .
گاشتن ـ گذاشتن .

(سپه را زبد ویژه او داشتی   برزم اندرون نیزه اوگاشتی)
(دقیقی)

ویژه بمعنی خالص بود (بمعنی «مخصوص» نیز معروف است) .

***

نامبردار

نامبردار ـ (بضم ب) یعنی دارنده نام نیك .
(از بردن است نه از برداشتن و غالبا بفتح ب تلفظ میکنند و غلط است) .

***

دشخوار ـ دشوار

دشخوار ـ همان دشوار است .

***

بگماز

بگماز ـ (بفتح ت) شراب است .
(ببگماز کوتاه کردند شب)

***

لنج ـ لفج

«لنج» و «لفج» هردو بمعنی است .

***

مزکت ـ مسجد

مزکت ـ (بفتح م و کسر کاف) بپارسی مسجد باشد .

***

(فرهنگ اسدی)

***

طغرل

طغرل ـ (بکسر«ر») یعنی باز شکاری (لقب سلطان‌معروف سلجوقی است) .

***

دبوس ــ کوپال

دبوس ــ گرز است .
(ز زخم دبوس تو کوه بلند شود خاك نعل سرافشان سمند)
کوپال ــ نیز بمعنی گرز است .

***

زفر ــ زبر

زفر ــ لب بالا و زیر
(فرهنگ اسدی)
(زبانش بسان درختی سیاه زفر باز کرده فکنده براه)

***

چخیدن

چخیدن ــ ستیزه کردن است .
(ز کابل که باسام یا رد چخید که خواهدهمی‌زخم گرزش‌چشید)
(فردوسی)
(خدایا راست گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن)
(ناصرخسرو)
(بعضی بغلط چفیدن تلفظ میکنند) .

***

کافیدن ــ کفیدن

کافیدن ــ کاویدن است (شکافتن و خراشیدن) .
(بکافد تهیگاه سروسهی)
همچنین (بکافید بی رنج پهلوی ماه) (امروزه عمل سزارین میگویند) .
کفیدن ــ ترکیدن است .
کفیده ــ ترکیده (انار کفیده) معروف است .

***

کانا

کانا ــ احمق است .
(جوانی کند پیر کانا بود) .

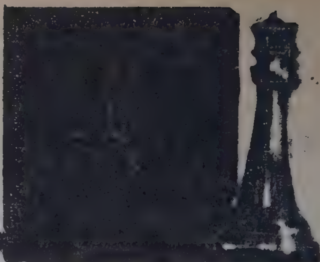
***

ابرنجك

ابرنجك ــ برق بود .
(صحرای بی نبات پراز خشکی گوئی که سوختست بابرنجك)

***





افسانه‌هائی درباره شطرنج

مخترع شطرنج چینی‌ها بوده‌اند

۳۷۹ سال بعد از کنفوسیوس ،« هانگ ـ کو ـ چو» امپراطور« کیانگ ـ نان» یك سپاه را بفرماندهی «هان سینگ» برای فتح ایالت ثروتمند وزرخیـــز «شن ـ می» فرستاد .

بعداز پیروزیهای مقدماتی درخشان فصل زمستان فرا رسید وفرمانده سپاه لازم دید تا بهار آینده لشگریانش درمناطق اشغال شده باقی بمانند تافتح کامل میسر شود .

هان‌سینگ متوجه شده‌بود که سربازانش پس‌ازمدتی بیکاری‌بیاد خانه‌و خانواده خود خواهندافتاد بنابراین بفکر فرو رفت تا راه چاره‌ای بیاندیشد.

او افسری بسیار تیز هوش و دانشمندی نابغه بود، بعداز تفکر وتعمق زیاد بالاخره موفق‌به کشف بازی شطرنج گردید که علاوه بر جنبه سرگرمی وجالب توجه بودن آن ـ بسیاری ازتاکتیك ها وایده‌های نظامی در آن گنجانده‌شده‌بود.

سپاهیان از بازی شطرنج بسیار استقبال کردند و تمام زمستان رابابازی باآن گذرانیدند و در بهار آینده‌باروشن بینی بیشتری عملیات نظامی‌را به نتیجـه رساندندو در مدت چند ماه هان سینگ توانست ایالت شن‌سی‌را ضمیمه امپراطوری وسیع «کیانك ـ نان »سازد .

« ترجمه ازیك نشریه چینی »

امتحان رازداری مامورین‌سیاسی در صحنه

در روزگار قدیم برای امتحان تسلط برنفس و قدرت اراده سفیران، وزیران و شهرداران آن‌هارا بشکل خاصی امتحان میکردند .

دو نفر دربرابر آنها مشغول شطرنج میشدند ،اگر آنان می‌توانستنداز اظهار نظر در صحنه‌های مهیج خودداری نماید وهیچگونه پیشنهادی به‌بازیکنان ندهند آن‌ها را افرادی لایق وخویشتن‌دار می‌پنداشتند درغیر این‌صورت از دادن مشاغل حساس به‌آنها خودداری میکردند وکارهای کم اهمیت‌تری را به آنان واگذار می نمودند .

نقل‌از کتاب قدیمی «گنجهای‌علوم»

سقوط بغداد یا ترکیب مات‌کننده ؟

درسال۸۰۸ میلادی در موقعی که شهر بغداد مدت‌ها تحت محاصره سپاهیان مامون بود ــ یك روز خلیفه عباسی امین با تشریفات و آداب شاهنشاهی ساسانی مشغول بازی شطرنج بایکی‌از درباریان خودبود .

در همین موقع یکی‌از یورش‌های شدید لشکریان مامون سد دفاع شهررا درهم شکست و یکی‌از افسران عالی‌رتبه باعجله خطر سقوط‌فوری و قطعی‌شهررابــه اطلاع خلیفه رسانید ولی اودر حالی که سرگرم‌بازی بودبا عصبانیت فریادکشید:

ــ مرا تنها بگذارید ، دارم ترکیب ماتی می‌بینم !

« نقل از کتاب تاریخ Hyde »

ایده‌های شطرنج درزندگی

تاجرزاده‌ای عرب آنقدر خود را بابازی شطرنج‌مشغول میکرد که‌از کارهای روزمره غافل میگشت . پدرش اورا از اینکار منع مینمود و برای شطرنج جز صرف وقت ارزشی یانتیجه‌ای قائل نبود تابالاخره اورا تهدید کردکه درصورت اشتغال ببازی شطرنج برای همیشه‌او را ازخانه و کاشانه خویش براند .

پسر پس ازشنیدن سخنان پدر گریه کنان گفت :

ــای پدر ، شطرنج‌کاری عبث و بیهوده نیست ،من از هروضعی‌درسی برای زندگی میآموزم اگرجنگی درگیرد بهتر می توانم پیکار نمایم واگردرسفر یا حضرباشم بیشتر میتوانم ازجان ومال وموقعیت خویش دفاع‌کنم .

پدر در صدد آزمایش فرزندش بر آمد .او را بامبلغی گزاف برای‌خرید کالاهای تجارتی بشهر مجاور فرستاد و بچهار نفر از غلامان خود دستور داد تادر کنار شهر مخروبه‌ای درمیان راه بایستادند و مثل دزدان و حرامیان راه براو بندند .

موقعی که پسر از دور چهار مرد را بانقاب دیدبسرعت ازاسب خودبزمین پرید وباانبان پول‌ها و درپناه دیوارها ازخطر فرار کرد .

موقعی‌که به پیش پدرش برگشت ــ پدرش بخاطر ازدست دادن اسب اورا نکوهش‌نمود ولی او گفت :

ــای پدر ،در شطرنج من گاهی اسب‌خویش را قربانی میدهم تاشاه‌یــا وزیر خود را نجات دهم ،در وضع فوق‌هم برای حفظ جان‌ومالم اسبم‌را قربانی‌دادم.

پدرش از این سخن بسیار خوشنود گردید و آن راپسندید .بعداز آن هیچگاه‌مانع بــــازی شطرنج او نشد برعکس‌خود را باشطرنج آشناساخت و بافرزندش بازی می کرد .

باید فقط‌کیش داد

در جنگی که درسال ۱۱۱۷ بین‌ارتش های انگلستان و فرانسه درگیرشدــ دریکی از صحنه‌ها جنگ یکی‌از سواران شجاع‌انگلستان خود رابه‌نزدیکی Louis le Gros پادشاه فرانسه رسانیدو اورا شناخت وفریادکشید :

ــبرای پایان پیکار باید تورا نابود کرد.

شاه فرانسه که شطرنجباز بود وهمیشه وهمه‌جا اصطلاحات شطرنج رابکار میبرد به‌او حمله کرد ودر حالی که باشمشیر اورا نابود میکرد گفت

ـمرد نادان مگر نمیدانی در شطرنج فقط به‌شاه اعلام خطر و کیش‌میدهند ولی هیچگاه او را گرفتار یا نابود نمی‌کنند .
نقل‌از تاریخ « جان سالیسبوری »

قدرت ناپلئون درشطرنج

عقاید مورخین در باره قدرت ناپلئون در شطرنج یکسان نیست .
Bourrienne در کتاب « زندگی‌ناپلئون» می نویسد :

بناپارت بندرت شطرنج بازی میکرد زیرا او شطرنجبازی درجه سوم بود و هرگز نمیخواست مغلوب کسی حتی در صحنه شطرنج‌گردد .

Norwood young برعکس معتقد است :

شطرنج بااحتیاجی که بدرس موقعیت‌ها، ابتکار و نبوغ در صحنه‌ها، صبر و حوصله وواقع بینی در محاسبات ...دارد موضوعی است‌که سازگاری زیادی باروحیه ناپلئون داشت .مانند صحنه‌های رزم ــ دربازی شطرنج هم همیشه ناپلئون به سختی حمله میکرد ولی‌مانند جنگ هایش دراین‌حمله ها همیشه پیروز و فـاتح نبود .

ماشین شطرنجباز دراروپا

در سال ۱۷۷۰ یك نفر مجارستانی بنام فن‌کم‌پلـن "Von Kempelen" دستگاهی را که در داخل آن فنرها و چرخهای دندانه‌داری نظیرساعت قرار داشت بنام مغز مکانیکی شطرنجباز بدربار پادشاهی وین‌ارائه دادکه می‌توانست شطرنجبازان ماهر آن عصر را که بیشتر دراین شهر اقامت داشتند مغلوب کند.... این دستگاه بعداموردعلاقه شخصیت‌هائی نظیر ملکه ماری ترز، گراند دوك‌پل ازروسیه، امپراطور ژوزف دوم و ... قرارگرفت .

در سال ۱۸۰۶ ناپلئون در موقع فتح برلن علاقه به‌بازی بااین دستگاه پیدا کرد او ابتداء یك حرکت اشتباه انجام داد و زنگ مخصوص ساعت او رامتوجه ساخت وبالاخره در دور سوم وقتی ناپلئون اشتباه کرد اهرم‌های ماشین صفحه‌شطرنج را درهم‌ریخت .

با آنکه ناپلئون مانند سایر متفکرین عصر خویش به جنبه نمایشی وتردستی سازندگان آن ایمان داشت ولی بالاخره نتوانست اسرار آن را کشف‌کند همانطور که باوجود دهها طرح و عقیده درباره این ماشین شطرنجباز در کتب شطرنج‌ماهم عقیده درستی درباره آن‌نداریم ومسلم میدانیم دستگاهی نظیر ساعت قادر ببازی شطرنج نمیتواند باشد .

در سال ۱۸۰۹ در Schonbrunne بار دیگر ناپلئون در مقابل ماشین شطرنجباز قرار گرفت ولی در ۲۴ حرکت ماشین با مهره‌سیاه ناپلئون‌رامغلوب کرد که این بازی اکنون در کتب شطرنج موجوداست .

برای نمونه اینك یکی از بازیهای مشهوراین دستگاه را که در سال۱۸۱۸ بایکی از شطرنجبازان معروف بنام سیمونز انجام داده‌است دراختیار شمامیگذاریم.

یکی ازبازیهای ماشین شطرنجباز

سیاه : سیمونز   سفید : ماشین شطرنجباز

1	e2 — e4	e7 — e5
2	f2 — f4	p × p
3	F — c4	D — h4+
4	R — f1	d6 — d7
5	c2 — c3	C — c6
6	d2 — d4	D — e7
7	C — f3	C — f6
8	F × p	C × e4
9	Cb — d2	F — f5
10	C × C	F × C
11	D — b3	C — d8
12	T — e1	f7 — f5
13	C — g4	b7 — b6
14	F — d5	c7 — c6
15	F × F	p × F
16	T × p	......

سیمونز تسلیم شد.

این ماشین پس از جریانات متعددی دراروپا در سال ۱۸۲۵ بامریکابرده شد ودر بسیاری ازشهرهای امریکا بمعرض نمایش‌قرار داده شد تا بالاخره در سال ۱۸۳۷ در موزه فیلادلفیا مستقر گردیدو در سال ۱۸۵٤ در آتش سوزی بزرگ‌موزه از بین رفت ....

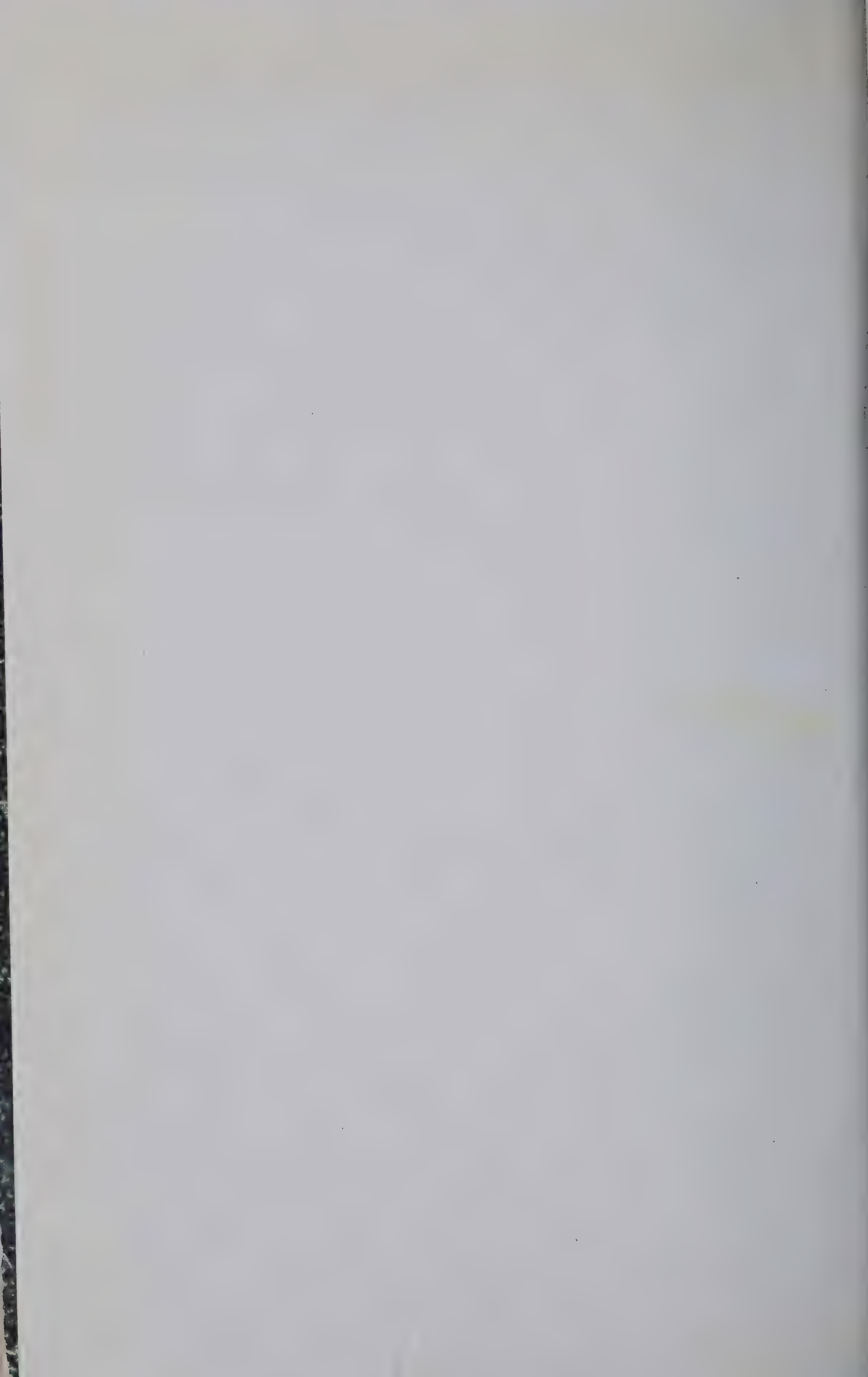
در سال ۱۸٦۸ در انگلستان فردی بنام Hopper ماشین جدیدی بنام عجیب Aieeb ساخت و در سال ۱۸۷۸ در نمایشگاه بزرگ‌پاریس‌مورد بازدید دقیق مردم قرار گرفت و بارها باآن بازی انجام گرفت تابالاخره دریک مسافرت نمایشی در ایسلند در سال ۱۹۲۹ بوسیله حریق به سرنوشت ماشین قبلی دچار شد .

با آنکه هیچ عقل سالمی قبول نمیکند که این ماشین‌ها بتوانند بازیهائی باین قدرت را انجام دهند ـ بااین وجود بایدبهوش افراد چیره دستی آفرین گفت که توانستند سال‌ها بدون کشف شدن کارشان این دستگاه را به معرض نمایش عموم بگذارند .

در سال ۱۸۷۸ فردی بنام C. G. Gumpel دستگاه دیگری‌بنام Mephisto ساخت که دو نمونه از بازیهای آن که هردو در ۲۸ حرکت در شروع بازیهای «دفاع دواسب » و«شروع بازی اسکاتلندی» به نتیجه رسیده است در ادبیات شطرنج موجودند .

بحث ردباره تاریخ ونکات ریز ماشین‌های شطرنجباز موضوع بسیار مفصلی است که در کتاب Chess lore تالیف فرددینفلد وکتاب R·N·coles بنام The chess - player's week - end Book با تفصیل‌بیشتری راجع باین موضوع بحث شده ودوکتاب فوق درایران هم‌موجودند .

ترجمه و جمع آوری رضاجمالیان



کتاب هفته

شماره۱۰۳ـ یکشنبه ۱۰ آذرماه۱۳۴۲

و مطالب جالب وآموزنده دیگر . . .


NASSER



کتاب هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی
به سرپرستی م. ا. به‌آذین

کتاب هفته

فهرست

طرح روی‌جلد از : ناصر مظهری



بها ۳۰ ریال

شماره ۱۰۴

یکشنبه ۱۷ آذرماه ۱۳۴۲

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
تلفن ۳۳۱۵۹

خوشا آغازی دیگر !

به‌شوق خدمتی آمدیم وبا کمك دوستانی از نزدیك ودور ، شناخته وناآشنا ، در حد مقدور نزدیك به هفت‌ماه پای فشردیم ورد پائی برجای ماندیم .

والبته راه دشوار بود وصخره‌ها ومغاك‌ها درپیش . ولی ، در بیابانی‌که برگذر کعبه نهاده است ، از سرزنش خار مغیلان چاره نیست . آری ، نصیب همین است ، تاروزی‌که نوباوهٔ حق در وادی ایمن رخ بنماید . وهرچند که بظاهر آسمان برندای ضرورت خاکیان گوش‌فرو بسته باشد ، باید دعاکرد وخواست .چه ، آدمی در خواستن اوج میگیرد ، همچنانکه درخت در نیایش بسوی خورشید .

باغبان پس‌از کوشش سراسر یك روز ، خسته اما خرسند ، در پای سنگچین دیوار می

نشیند و بدانچه بردست او رفته است مینگرد و کار روز دیگری را می‌بسیجد . ما نیز، پس از این چندماه ، قلم ازدست میگذاریم تانفسی تازه کنیم وباز رهسپار چشم‌اندازهای تازه شویم .
وخستگی اگرچه برتن وجان هنوز سنگینی می‌کند ، بهرحال از آزمایشی‌که این کتاب بود پشیمان نیستیم . چه ، نتیجه بسی بیش ازحد انتظار بود .
در کوه‌های ساکن وگنگ ، لرزش صداها خبراز زندگی بیدار میدهد . چشمه‌ها زیرسنگ درتکاپوی جوشیدن است تابر رهگذر بهار نو که گل بردامن دشت کهن خواهد نشاند ، طراوت نم بپاشد . وهم‌اکنون نیش سبز وگستاخ‌جوانه‌ها ازمیان خس وخار خشك چشم برآسمان‌نیلگون میگشاید . نام‌های تازه‌ای دردفتر زرین شعر و ادب فارسي ثبت میگردد ودر زمینه پـژوهش علمی ، خاصه جامعه‌شناسی واقتصاد،چهره‌های جالبی درنظر میآید . گرایشی‌که بسوی بررسی مسائل گوناگون زندگی ایران دیده میشود بسیار نویدبخش است و جادارد که آزادانه گسترش یابد وآگاهی بردرد ودرمان به‌میان مردم برده شود . وما خود همین آرزو داشتیم‌که باتقویت کنجکاوی علمی وتلقین آزاداندیشی به‌برآوردن نیاز حتمی این روزگار کمك‌کرده باشیم .تاآنجا هم‌که مقدور بوده است دراین راه کوشیده‌ایم . ولی این توهم دست میدهدکه شاید در ایـن روزگار :

نازکی طبع لطیف
تابحدی است‌که آهسته دعا نتوان‌کرد .

باری ، اینك به‌پایان کتاب میرسیم . خوشا آغازی دیگر !

م . ا. به‌آذین



پی‌یر آپستگی
نویسنده معاصر فرانسوی

صیادان ماه

ترجمه : محمد قاضی

درتور ماهیگیران «ماه آباد» بجای ماهی ماه افتاده بود.

۱

در قایق سه‌نفر بودند ، دو مرد و یك بچه ، و هرسه آواز میخواندند . نسیم دربادبان دمیده بود و قایق باسکان بسته در عرض خلیج **پورتو** (Porto) از ساحل دور میشد . مدیترانه آرام و آب آن صاف و شفاف بود ، چنان صافی که عکس کوه را بهزلالی یك دریاچه معمولی درخود منعکس میساخت . ازبالای ارتفاعات مشرف بجنگل کاجهای دریائی ، خط‌الراس‌های **پیانا** (Piana) با شیب تند و قله‌های مضرس و پشت‌سرهم ، بشکل پوزه گرگانی که دندان بخورشید نشان‌بدهند سربرافراشته بودند .

آنژ فرانسوا (Ange Francois) که روی نیمکت کناری قایق نشسته بود آواز میخواند و به‌آبهای عمیق خیره شده بود **بن‌آوانتور** (Bonawenture) که در پای دگل ، روی توده انبوه تورهای ماهیگیری یله داده بوداورا باگیتار خود همراهی میکرد . و **رمولوس** (Romulus) آب‌باز کوچولو ، که درطرف سکان قایق نشسته بود طنابها را شل‌میکرد. لبخندی چنان که خاص کودکان خوشبخت است چهره اورا روشن‌میکرد. او نیز ادای بزرگها را درمیآورد وآواز میخواند ؛ درضمن هربار مراقب فرا رسیدن ضربه آهنگ بود تا بتواند درآن لحظه با پاهای کوچك و برهنه خود برطبل بلندی که برکف قایق گذاشته بودند بکوبد . ناگاه سکان را آزاد کرد و قایق را روبساحل پیش‌برد . «رمولوس» به کارخود آشنا بود . یکراست در جهت یك جسم شناور ، یك پیت بنزینی کهنه ، که بر سطح آب شناور بود و «آنژ فرانسوا » درحین عبور قایق برآن چنگك انداخت پیش رفت . طناب آن جسم شناور بدنبال قایق کشیده‌شد و آواز جای خود را بسکوت‌داد . «رمولوس» قایق را نگاهداشت و «بن‌آوانتور» به «آنژفرانسوا» کمك‌کرد تا چندین مترطناب را بالا کشیدند . بالاخره سبد(۱) بروی آب آمد ولی خالی بود . آنژ فرانسوا گفت :

ــ آه ! تف براین شانس !

ــ طفلك «رمولوس» من ، تو اصلا شانس نداری و جشن ده‌سالگیت‌بسیار فقیرانه برگذار خواهد شد . تمام سبدها را بالاکشیده‌ایم و خرچنگها همه زیر سنگها مانده‌اند .

ــ زیرسنگ چه فایده ؟ توی بشقاب که خبری نیست ! خوب، بس است دیگر ! برگردیم بمنزل ! جشن تولد این کوچولو را باشاه‌بلوط و پنیر بز خواهیم گرفت !

« بن‌آوانتور» اعتراض‌کنان گفت :

ــ خیر ، هرگز !

و یکی‌ازتخته‌های انبار عقب قایق راکه جای خورده‌ریزهای خودش بود بلند کرد، تا بالاخره از زیر یك مشت اسباب و افزار و مفتول‌های آهنی یك قوطی ساردین بیرون کشید و آنرا توی دست چرخاند و گفت :

ــ من مدتها است این قوطی ساردین را نگاهداشته‌ام . آدم چه میداند ، یك وقت می‌بینید وسط دریا گرفتار شده است و نزدیك‌شدنش بساحل ممکن نیست . آنوقت ناچار سی چهل ساعت باید با ریسه رفتن‌های

---

(۱) مقصود سبدهائی است که برای گرفتن خرچنگ بدریا می‌اندازند .

معده بسازد .

این «بن‌آوانتور» چه بچه نازنینی‌بود ! نه‌تنها ممکن بود آدم با قایق او برای خودش بصید برود بلکه او هرچه هم خوراکی درگنجه غذای خود داشت برای آدم بیرون می‌آورد .

دیگران از دیدن قوطی ساردین متعجب شدند. حالا دیگر بانبودن خرچنگ ، این ساردین یك غذای تجملی بشمار میرفت .

«رمولوس» که بچه رك‌گوئی بود گفت :

ــ همه این ساردین را خودم خواهم خورد !

« بن‌آوانتور » دادزد :

ــ اوه ، بچه‌جان ! یادم رفت بگویم که در خانه منتظر ماهستند. پدرم و مادرم و خواهرم ، و ما سه نفر ، مجموعا شش‌نفر هستیم . قطعا دو قوطی ساردین دیگر کسر خواهیم آورد .

«آنژفرانسوا» آهی کشید و گفت :

ــ طفلك خانواده فیسکی (Fieschi) ! الآن همه منتظر خرچنگ هستند تا برای ناهار توی سوپ بریزند .

بن‌آوانتور غرید و گفت : افسوس !

و با حرکتی حاکی از یأس قوطی ساردین را بسر جای خود به انتهای قایق پرتاب کرد ولی قوطی به لبه نیمکت کناره خورد و برگشت و در دریا افتاد . آنژ فرانسوا گفت :

ــ به ! عجب دسته‌گلی به‌آب دادی !

بن‌آوانتور دمق شد و زبانش بند آمد .

رمولوس گفت :

ــ آه ارباب ! یك آدم کله‌دار می‌خواهم که این قوطی را از لای تورهای ماهیگیری پس بیاورد .

ــ حتما چنین صیدی معجزه خواهد بود !...

بشنیدن این سخن رمولوس مثل کسی‌که الهام یافته باشد از جا پرید و سکان را رها کرد و در وسط قایق زانوزد و به‌التماس گفت :

ــ یا مریم عذرا ! بیا و برای جشن ده سالگی من معجزه‌ای‌بکن! بیا و خرچنگی به‌بزرگی سگ گله آقای پزی (Pozzi) در سبد ما بینداز !

آنژ فرانسوا غرغرکنان گفت :

ــ بچه ، ساکت باش !

و بن‌آوانتور گفت :

ــ بچه‌جان ، هیچوقت با حضرت مریم شوخی نکن . خرچنگ به‌بزرگی سگ گله دروغ است . آخر آن حضرت رنجیده‌خاطر خواهدشد.

دراین اثنا یکدفعه آنژفرانسوا فریاد زد :

ــ آی‌بچه‌ها ! صدف ، صدف ! قایق را نگاهدارید تا من یك شیرچه درآب بروم .

وداشت شلوارکوتاه خودرا ازپا درمی‌آورد تا درآب بجهد .

بن‌آوانتور به‌رمولوس دستورداد :

ــ آهسته‌تر ، رمولوس ، قدری آنطرف‌تر دوری بزن تا من هم نگاه کنم !

ــ من خودم دیدم می‌درخشید . مگر نمیدانی صدفی که برق بزند حتما صدف مرواریداست .

ــ چه دلیل بزرگی !

بن‌آوانتور یك تیکه لوله‌بخاری بدست گرفت و یك سر آنرا در آب دریا فرو کرد . سپس چشمش را به‌سر دیگر لوله گذاشت . ته‌دریا از ورای آبهای سبز رنگ پیدا بود .

آنژفرانسوا نفس زنان می گفت :

ــ آی ، آی ! چکار میکنی ؟

بن‌آوانتور نیمتنه‌اش را بالا انداخت و گفت :

ــ ای بابا ! چی‌چی‌میگی ؟ یك صدف تنها که نیست . اینجا صدف گله‌گله است .

ــ پس طناب را بده !

آنژ فرانسوا که مثل کرم لخت و عور شده بود طناب را گرفت و بدور کمرش پیچید و علامت صلیب کشید و شیرجه رفت و لای آبها ناپدید شد .

بن‌آوانتور مواظب‌بازشدن کلاف طناب بود و در آن موقع هفت هشت متر آنرا رها کرد .

رمولوس که به‌هیجان آمده بود گفت :

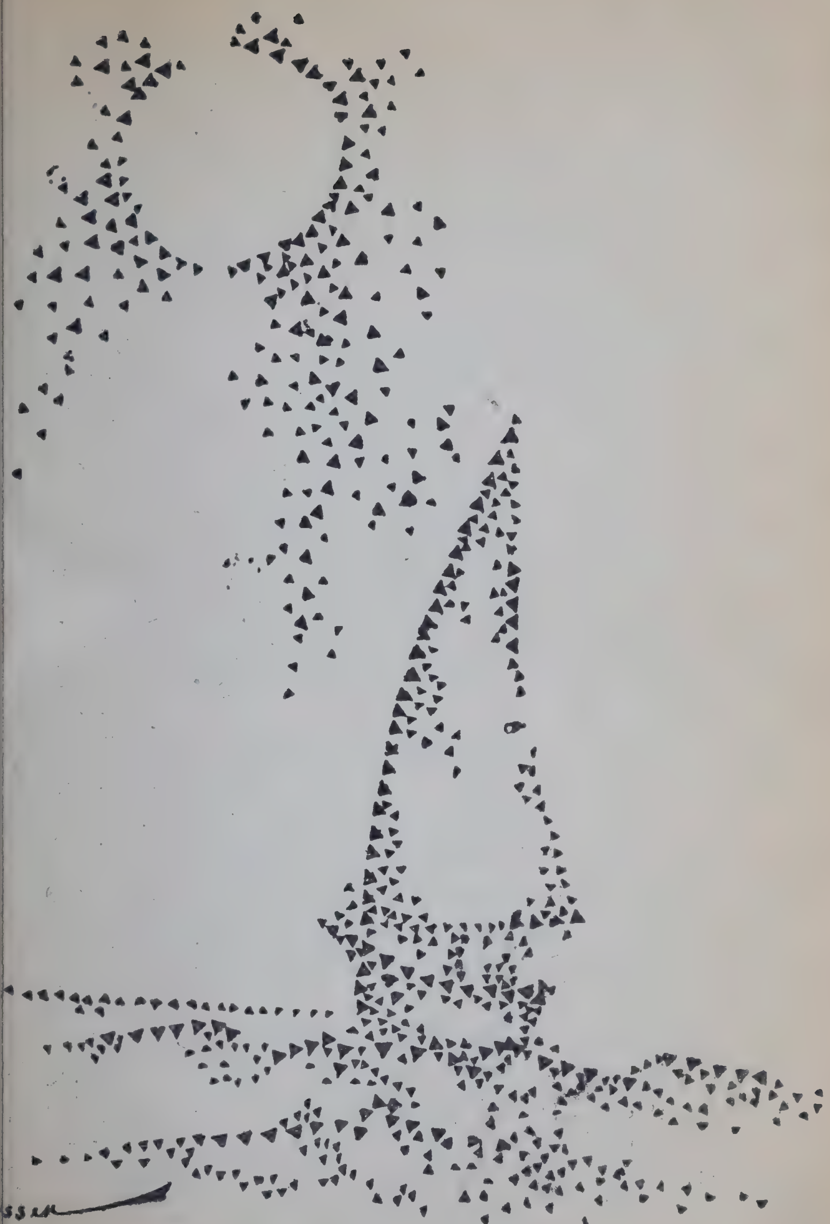
ــ شرط می‌بندم که لای این صدفها مروارید باشد .

صاحب قایق سرش را تکان‌داد . معمولا صدفهای مخصوص اعماق دریا درجاهائی پیدا میشود که سنگهای ته‌آب صاف و آب دریا نیز معتدل باشد ، بنابراین وجود یك گله صدف آنهم درآن‌حول‌وحوش خیلی عجیب بنظر میرسید .

سی چهل ثانیه گذشت و بعد طناب کشیده شد . صیاد بالا می‌آمد. بن‌آوانتور اورا بیرون کشید . دیری نگذشت که آنژ فرانسوا باچشمان ورغلنبیده در سطح آب ظاهر شد . مثل خوك آبی نفس میزد و کثافت از سوراخهای بینی او بیرون زده بود .

صدفهائی را که با خود آورده بود جلو دوستش ریخت و گفت:

ــ بیا ! اینهم صدفهای تو !



بن‌آوانتور سرفه‌ای کرد و گفت :

ـ صدفهای من ؟

البته صدف‌بودنش صدف بود ولی فقط کاسه صدف بود و حیوان زنده در آن وجود نداشت . آنژ فرانسوا بیحال در کنار قایق لم‌داد و گفت:

ـ برو پی کارت ، پسر ! مرا مسخره کرده‌ای !

بن‌آوانتور شوخی‌کنان گفت :

ـ ای‌بابا ، بارسم ناسحری ؛ از یک دوجین لااقل دوتاش کـ صدف زنده است .

آنژ فرانسوا در ته قایق رو به آفتاب درازکشید . هردودستش را زیر سرش گره کرد وچشمانش را بست و مثل اینکه حال دل‌بهم‌خوردگی داشته‌باشد دراغمای مخصوصی‌فرورفت . طولی نکشید که بدنش خشك‌شد. بنظر می‌آمد که بخواب رفته است .

کمی بعد ، بن‌آوانتور صدایش زد و گفت :

ـ حالا دیگر میتوانی بلندشوی و شلوارت را پات‌کنی . چون ممکن است خواهرم بیاید لب دریا...

ـ چه گفتی ، بن‌آوانتور ؟ راستی فکر میکنی که خواهرت بیاید ؟

بن‌آوانتورشانه بالاانداخت و گفت :

ـ ازاینکه هرروز همین سئوال را از من میکنی خسته نشدی ؟ یاالله رمولوس ، بابادبان افراشته سرقایق را بطـــرف بندر **ژیرولاتا** (Girolata) برگردان . من خیلی گرسنه شده‌ام . اگر این پسره باز در تردید خود باقی بماند من مجبورم سرآمدن خواهرم با او جناغ‌بشکنم

اکنون آنژ فرانسوا مثل بچه‌آدم لباسهایش را می‌پوشید و داشت پیراهن کش خود را بتن می‌کرد و موهای سرش را شانه میزد و بعد در یك آئینه شکسته نتیجه آرایش خودرا تماشا میکرد.

بن‌آوانتور پوزخندی زد و گفت :

ـ خوب دیگر ، خوشگلی ! بیچاره خواهر من ! حتما از دیدن تو ضعف خواهد کرد .

رفیقش تبسمی‌کرد و گفت :

ـ دهه ! خاطرت جمع باشد که خیلی وقته ضعف‌کرده !

ـ ای خدا ! من حاضرم هرچه بخواهی بدهم بشرط اینکه‌خواهرم **آنونسیاد** (Annunciade) ترا درحالی ببیند که با چشمهای قرمز و با پوزه‌ای مثل سگماهی ازعمق ده متری بالا بیائی و مثل باد صرصر از دماغ و دهان فرفرکنی . آنوقت بیچاره خواهرم ازدیدار تو چنان وحشت خواهد کرد که من ناچارباید بفکر شوهر خواهر دیگری بیفتم .

آنژفرانسوا صلاح در آن دانست که در جواب بن‌آوانتورآهنگ

هیجان‌انگیزی را با سوت بزنند .

رمولوس بحرف آمد و آهسته گفت :

ـ پاپا آنژ ، حالا که من ده‌سالم شده نمی‌خواهی آن رازی را که می‌گفتی برای من فاش کنی ؟ ها ، نمیخواهی ؟

آری ، سالها پیش ازاین ، آنژفرانسوا این بچه را درکنار خلیج کوچکی پیدا کرده بود درحالیکه یکه و تنها گریه میکرد و می‌دوید . در آن سن و سال که او میدوید معمولاً بچه فقط میتواند راه برود . ولی هوا کم‌کم داشت تاریك میشد و ترس و وحشت به‌بچه پای دویدن داده بود . آنژفرانسوا باآنکه بچشم خودش میدید باورش نمیشد . ممکن نبود دراین دنیا مردمی تا این درجه بی‌دین و بی‌انصاف باشند که بچه باین کوچکی را درساحل خلیج ، مثل گربه‌ای که دورش بیندازند ، رها کنند. بااین وصف ، هیچکس به‌دنبال این گربه ملوس نیامد . در روزنامه‌های **آژاکسیو** (۱) اعلانها کردند و دشتبانها از **کالوی** (۲) و **باستیا** (۳) تا **بنی‌فاسیو** (٤) جار زدند ولی‌کسی نیامد بگوید این بچه مال من است . درخلال آن اوقات این طفل نیم‌وجبی غذا میخواست و آنقدر هم وحشی بود که از نزدیك غذا قبول نمیکرد و اصلاً نمیشد به او نزدیك شد . چوپان پیری گفته بود :

« ـ این بچه با شیر بز بزرگ نشده بلکه از شیر ماده گرگ تغذیه کرده است . »

نوشتن داستان او بیش ازاین ضرورت ندارد . آموزگار **اویزا** (Evisa) آمد و این اعجوبه را تماشا کرد و گفت که نام او حتماً **رمولوس** (٥) است چرا نباشد ؟ حال‌که صاحب و مدعی ندارد بگذاراسمش **رمولوس** باشد . شهردار به آنژفرانسوا گفته بود :

« ـ برو این بچه را به‌پرورشگاه بسپار ! »

ازاین حرف دل آنژ فرانسوا پرشده و گفته بود :

« ـ حال‌که خدا این بچه را بمن داده منهم نگاهش‌میدارم ! »

درکلبه ماهیگیر ، همه اندکی جمع‌وجورتر نشستند و بخصوص روی بسته‌های کیسه ، که هم لحاف‌بود و هم تشك، فشرده‌تر شدند .

« ـ پاپا آنژ ، آخر رازت را بمن نگفتی ! تو چرا صیاد مروارید شده‌ای ، درصورتیکه مروارید هرگز دراین نواحی دیده نشده‌است .

ـ خوب کوچولو ، گوش‌کن تا بگویم : برای آنکه من دراینجا

---

(۱) ـ (۲) ـ (۳) ـ (٤) ـ Ajaccio مرکز جزیره کرس و Bastia, Calvi, و Bonifacio از شهرهای آن جزیره هستند .

٥ ـ Romulus اشاره‌به رمولوس بنیان‌گذار رم قدیم که میگویند با شیر ماده گرگ بزرگ شده بود .

تنها هستم و همکار نداشتن در کسب و کار خیلی محسنات دارد . لااقل دیگر رقابتی دربین نیست .

اخم رمولوس پائین آمد و پکر شد و گفت :

ــ چطور ؟ همین ؟

ــ نه ، تنها این نیست ، ولی تو هنوز خیلی بچه‌ای تا بتوانی بقیه مطلب را بفهمی . اصل درصید مروارید یافتن آن نیست بلکه جستجوی آنست. (۱) اشخاصی هستند که بدنبال طلا یا الماس یا عشق میگردند . بعضی هم هستند که با خیالات خام خوشند و یا بدنبال چیزی بدور دنیا میگردند ، و چون بخانه برگشتند می‌بینند که آن چیز مطلوب قبل از زفتن دم دستشان بوده است . اینها همه بدنبال غیرممکن میگردندوهمه‌صیاد مرواریدند(۲) ولی اسم دیگری روی‌کار خود میگذارند .

رمولوس از ذوق پا برزمین کوبید و گفت :

ــ آفرین ! من‌از داستان تو خیلی خوشم آمد ! حال ، وقتی من بزرگ‌شدم و توانستم شیرجه در آب بپرم آیا منهم بدنبال مروارید خواهم گشت ؟

ــ شاید ....

ــ اگر نخواهم چطور ؟

ــ آنوقت بدنبال چیز دیگری میگردی .

ــ از مروارید بهتر ؟

ــ همیشه نه !

ــ و اگر تو با **آنونسیاد** عروسی کنی او هم پی مروارید خواهد گشت ؟

ــ خیر ، عروسی ما سرنخواهد گرفت مگر وقتیکه من مروارید را پیدا کرده باشم .

ــ اینکه شد «قایم‌موشك» بازی !

ــ برای تو ازاینهم مشکل‌تر ! حریفان بازی تو زندگی و کار و عشق و اجتماع خواهند بود .

این همه منطق ، رمولوس را در زیر فشار خود خرد میکرد ، لیکن او بهرحال خوشبخت بود . اخلاق و رفتار آدمهای بزرگ تا آنروز بچشم او ملال‌آور جلوه‌کرده بود و بیشك این همان وضعی بود که ایشان

۱ــ آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا وپست (مولانا)

۲ــ بیدلی درهمه احوال خدا با اوبود   او نمیدیدش واز دور خدایا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود   طلب از گمشدگان لب‌دریا میکرد

(حافظ)

آنرا به «وقار وشخصیت» تعبیر میکردند . رمولوس ازتصور اینکه یکروز هم خودش بناچار این وضع را پیدا خواهد کرد بطرزی مبهم احساس ناراحتی کرد . ولی او خیلی بهتر از اینها میشد . او به این نکته پی‌برده بود که آدمهای بزرگ کارشان اینست که خودشان را بحال بچگی نگاهدارند . چشم‌انداز زندگی در ده‌سالگی چه‌زیبا است !

۲

«**آنونسیاد فیسکی** » درمنتهی‌الیه موج‌شکنی که بندر کوچك **ژیرولاتا** را درخود پناه داده است منتظر ایشان بود . ایشان هنوز اورا تشخیص نمیدادند ولی او ازمدتی پیش بادبان سه‌گوش قایق را نشان کرده بود . وقتی ماهیگیران بفاصله دو تا سه عشر میل رسیدند غم بزرگی بدل دختر جوان نشست . باد ازجانب ایطالیا می‌وزید و قایق را یکراست بسمت بندر میراند . آنونسیاد ، با این نسیم ملایم که رو به او میوزید و این دریای آرام و این روز روشن وشفاف ، انتظار داشت که آواز سرنشینان آن قایق کوچك را بشنود . اینکه ایشان آواز نمیخواندند حتما برای این بود که دست‌خالی برمیگشتند . «آنونسیاد» از یادآوری دیدار **کامپانای** پیر (Campana) که هم‌اکنون با سه خرچنگ بزرگ در سبد از دریا برمی‌گشت دلش‌گرفت و با خود گفت : « ای ناشیهای مهمل ! » و بعد صدازد :

ــ آهای آقای کامپانا !

دخترك رو بساحل میدوید و پیرمرد با قلبی تپنده که ضربان آن احساس نمیشد و با دستی عشوه‌گر که بریش زبرش می‌کشید منتظر او ماند . پیرمرد مهربانی بود که برای خدمت بدختری زیبا همیشه آمادگی داشت . از نردبان لذت و کامرانی فرودآمده و اینك به آخرین پله رسیده بود و فقط حظ دیدن برای او مانده بود که بی‌واسطه عینك ازآن بهره‌مند میشد . راستی‌که چه تماشائی بود این دختر «فیسکی» با آن لبهای ترد و گوشتالو ، با آن گیسوان زیبا که پریشان بهرسو میریخت ، با آن چشمان شهلا که‌گفتی میخواهد سرصاحبش را ببلعد ، با آن لبان کلفت و دهان بزرگش که بهنگام خنده تابناگوش باز میشد و دندانهای چنان ظریفی نمایان میساخت که بیننده را بهوس می‌انداخت تا لقمه آن دندانها شود ؛ و بخصوص با آن نشاط و سلامتِ سرشار که بهر‌که بی‌احتیاطانه جرات هم‌آغوشی اورا داشت وعده مرگ میداد . آری ، پیرمرد خبره حسابی بود و میشد به‌قضاوت او اعتماد کرد .

ــ ها ملوسم ! از من خرچنگ بقرض میخواهی ؟ شاید خیال داری بریشم بخندی ؟

و پیرمرد قدری قیافه گرفت تا به‌آن بهانه دستی بچانه دخترك

بکشد . دختر بلبخندی نمناك و لذت‌بخش اورا مهمان کرد ، کاری که دخترها دراین سن و سال وقتی بطور قطع بدانند چیزی از دست نمیدهند بدریغ می‌کنند . اثر لبخند چنان بود که گفتی خرچنگ پخته شد .

پیرمرد سبدش را بازکرد و گفت :

ــ بیا دختر ، این دوتا فروخته شده ولی این بزرگه مال تو ! من این خرچنگ بزرگ را برای کشیش نگاهداشته بودم ، چون اوهروقت بمن میرسد برسم تعارف میگوید : « کامپانا ، من میدانم که تو بزرگترین صیاد جزیره هستی !» ولی باشد ، این خرچنگ مال تو، کشیش میتواند صبر کند .

اول‌بار آنونسیاد به‌جائی‌که چوب مهاربند قایق راکوبیده بودند رسید ومیدانست که برادرش همیشه قایق خود را همانجامی‌بندد . درپناه‌پایه چدنی مهار ، خرچنگ را به پشت برزمین گذاشت تا حیوان عشقش‌نکشد دوباره بجای اولش برگردد . قایق‌داشت بساحل نزدیك میشد و دختر جوان با فریادهای نشاط‌انگیز ازآن استقبال کرد .

ــ بگوئید ببینم خرچنگتان چقدر وزن دارد ؟

برادرش نق‌نق‌کنان گفت :

ــ ای‌بابا ، خرچنگ‌چی ، کشك‌چی !

دخترك ریشخندکنان گفت :

ــ چی‌چی ؟ اصلا هیچی نگرفتید ؟ ای بیدست و پاها ! ای ماهیگیرهای تازه‌کار ! طفلك رمولوس ! مامان را بگوکه حریره آرد ذرت هم درست کرده ! بابا را بگو که شراب کشیده و مرا بگو که سفره چیده‌ام !

آنژفرانسوا غرغرکنان گفت :

ــ بس‌کن دیگر ، توهم که داری نمك بزخم این‌بچه میپاشی !

هوس بیرحمانه‌ای به‌آنونسیاد دست‌داده بودکه بریش ایشان‌بخندد. معده‌اش از زورخنده داشت توی دهنش می‌پرید ولی برخود مسلط شد و مثل همیشه به‌تخلیه بار قایق کمك‌کرد . ابتدا اسباب و افزار و زنبیل و گیتار و دنبك و آخر سر سبد را گرفت ولی سبد را برای اجرای نقشه‌ای که کشیده بود در دست‌خود نگاهداشت . بن‌آوانتور همانطور کد طناب لنگر را برای او می‌انداخت گفت : « هوپ ! » آنونسیاد طناب را در هوا قاپید و بدور پایه چدنی مهار قایم کرد . در ضمن این کار فرصتی یافت‌که سر سبد را باز کند و بی‌آنکه کسی متوجه بشود خرچنگ رادر آن بیندازد . بچه‌ها داشتند با سطل های آب ، قایق را تمیز می‌کردند .

طولی نکشید که همه براه افتادند . هرکس میدانست که چه‌باری باید بردارد . رمولوس بیکدست دنبك و بدست دیگر سبد را برداشت .

دراین اثنا یکهو دادزد که :

ــ وا ! این سبد چه سنگین شده !

ایستاد و سر سبد را برداشت و بلافاصله بزانودرآمد و گفت:

ــ یا حضرت مریم ! معجزه ! معجزه !

آنژفرانسوا و بن‌آوانتور نیز بنوبه خود دولا شدند و دهانشان دربرابر این ظهور غیرمنتظره بازماند . فقط آنونسیاد بودکه حالتی غیرمتناسب با این پیش‌آمد غیرمترقبه بخود گرفته بود . او چون هنوز زن نشده بود این هنر را نداشت‌که درعین راست نگفتن دروغ هم‌نگوید. کافی بود که نگاهش کنند . او وماهیگیران نگاهی باهم رد و بدل کردند. ایشان ازآنها نبودند که کلاه بسرشان برود . رمولوس همچنان میگفت : یا حضرت مریم !

رمولوس هرگز کفشی نداشت که جلو بخاری بابانوئل‌بگذارد، چون همیشه پابرهنه راه میرفت وخیلی هم راحت بود . اما هرکس مستحق باشد همیشه ممکن است اقبال به‌او روکند ، و برای آنکه جشن تولد رمولوس جلوه و صفائی داشته باشد همگان وقوع معجزه را قبول کردند بی‌آنکه اهمیت بدهند که این نعمت ازکجا به‌ایشان روکرده است، و فقط کافی بود که آنرا یك برکت آسمانی بدانند .

بن‌آوانتور داد زد که:

ــ یالله بچه‌ها ، راه بیفتیم !

دیدار خرچنگ دندانهای اورا تیز تر و درازترکرده بود . همه براه افتادند . چهارنفری دریك صف افقی ، راهی را که بسوی تپه‌های سنگلاخ میرفت سد کرده بودند . چست و چالاك و آوازخوانان از شیب تپه بالا میرفتند . یکوقت بن‌آوانتور متوجه شدکه خودش تنها آواز میخواند . خواهرش با آنژ فرانسوابیست‌متری‌عقب‌افتاده بودند . رمولوس در هرسه قدم یکبار سرش را برمیگرداند و به آن دو دلداده می‌نگریست . در یکی از این دفعات بود که پایش بسنگی گیرکرد و سکندری رفت و نزدیك بود با سر بزمین بخورد . بن‌آوانتور گفت :

ــ بچه ، چیزی نمانده بود دنبك را پاره‌کنی و سبد از دستت بزمین بیفتد و خرچنگ دربرود . بدمصب خرچنگ به این گندگی خوب میتواند چهارنعل بدود و یا مثل خرگوش درسوراخی قایم شود . تازه مگر جریانی که پشت سر تو می‌گذرد برای توجالب است‌که آنقدر نگاه می‌کنی ؟

ــ البته که جالب است !

ــ آخر چرا ؟

ــ برای آنکه ببینم آنها همدیگر را بوس می‌کنند .

ــ خوب . که چه ؟

ـ آخر بعدش یك حالت احمقانه‌ای پیدا می‌کنند که تماشائی است .
ـ باش تا توهم بسن و سال آنها برسی آنوقت ببینم حال و وضع تو بهتر ازآنها خواهد بود یا نه .
رمولوس با تحقیر تشویش‌آمیزی گفت :
ـ به ! من و دختربازی !
بن‌اوانتور ایستاد و سراپای او را ورانداز کرد و باتغیر گفت:
ـ آره جان بابات ! چقدر هم بدت می‌آید !
عاشق و معشوق ، آن عقب‌ها ، در وسط جاده ، یکدیگر را بااشتیاق و علاقه تمام می‌بوسیدند .
رمولوس گفت :
ـ که بدش میاید ؟
بن‌آوانتور با تغیر نهیب‌زد که :
ـ یالله بیفت جلو ! بخدا اگر سرت را برگردانی و بازنگاه کنی بابت عیدی جشن تولدت چنان اردنگ جانانه‌ای بماتحتت بزنم که حظ کنی !

۳

درمدخل قریه **اوتا** (Ota) دومرد درکنار درازگوشی که بار چوب‌پنبه‌داشت به‌صحبت مشغول بودند . معلوم بود که گفتگوی ایشان درباره انتخابات است .
« سلام هیلر ! » ـ « سلام ، آشیل ! »
بن‌آوانتور بود که همراه با رمولوس از پهلوی ایشان‌میگذشت.
ـ سلام !
آندو مرد یکدفعه ازسیاست‌بافی افتادند . پس‌ازعبور بن‌آوانتور و رمولوس هردو با نگاه بجستجوی دو نفری پرداختند که قاعدهٔ میبایستی بدنبال دو نفر اول بیایند ، ولی ازآمدن عشاق خبری نبود . عجب ! عجب ! این دو مرد لبخندی محیلانه ولی پرمعنی باهم رد و بدل کردند. درازگوش نیز بی‌اختیار دو گوش خود را قیچی‌وار تکان داد . چه حکایتی بود !
اگر بابا فیسکی یکوقت میدید که برادر بدون خواهرش بخانه برگشته است تمام اهل خانه مثل روز جشن چهارده ژوئیه برقص و پایکوبی میپرداختند ، چون هیچکس نمیتوانست بگوید که عاشق ومعشوق براه بدی میروند و ایشان بهر راهی که میرفتند سرانجام بکلیسا منتهی میشد .
دراین اثنا رمولوس تنها باز می‌گشت . یك بطری خالی زیر

بغلش گرفته بود و ازکنار خانه‌های ده عبور میکرد که ناگاه صدای بازشدن دری را پشت سر خود شنید. سربرگرداند و چشمش به‌ناشناسی افتاد که لباس عجیب و غریبی برتن داشت . در چنین جائی در وسط جلد تابستان کت ضخیم و یقه آهاری و کراوات سیاه بتن کرده و یادش هم نرفته بود که کلاه «ملون» سرش بگذارد ، و در دستش نیز عصای سرنقره‌ای دیده میشد . خدایا ! این مردك چه قیافه ماتم‌زائی داشت ! آنگونه‌های بیرنگ و رمق و آن صورت گرد و چشمان ریزش که به چشمهای خوك آقای فیسکی شباهت داشت ! آن سبیل آویخته‌اش که نصف سفید و نصف زرد بود و سیخ سیخ به‌جارو میمانست !

رمولوس با بهت و حیرت نگاه کرد تا آن اعجوبه از آنجا گذشت .

بعد بدنبالش افتاد، و هردو رفتند و رفتند تا رسیدند به‌نزدیك آندونفر « رای دهنده » که همچنان پهلوی خرشان ایستاده بودند .

باری ، این صحنه در جلو خانه « **مادام کاستلی** » می‌گذشت که رمولوس با بطری خالی خود قطعا به‌آنجا میرفت . این بانو خواربارفروش بود و رمولوس داخل خانه‌او شد ولی «آقای» ناشناس همچنان براه خود میرفت . آندو نفر که بمحض نزدیك شدن ناشناس ساکت شدند به او سلام کردند :

ــ سلام آقای **پزی** (Pozzi) !

او کلاه سیاهش را با وقار تمام بلند کرد و باز براه خود ادامه‌داد . فورا يك‌لنگه پنجره چوبی‌کوچك باز شد و دماغ مادام کاستلی با احتیاط از لای آن بیرون آمد و سوت‌زنان گفت :

ــ ای وای ! این یارو برگشته !

هیلر و آشیل بهم نزدیك‌ترشدند :

ــ آره .. آره .. حالا سه‌سال است که ..

ــ چی‌چی میگین ؟.. ازوقتیکه بانو **آرمید** (Armide) مرده تاحال قریب چهارسال است .

ــ بهرحال آبی زیرپوستش رفته . دیدین چه‌خوب شده ، یارو ؟

مادام کاستلی بمسخره گفت :

ــ خیرسرش ! آنجاها سرگرمی زیاد داشته . آه ... وای از این مردها !..

پنجره با صدای خشك « تلق » بسته شد ، مثل صدای در رفتن تیری درحین ارتکاب يك‌جنایت شهوانی . هیلر و آشیل داشتند از هم دور میشدند که باز رمولوس پیدا شد . با احتیاط بطری خودرا که اکنون مایع غلیظ سفیدرنگی تا نیمه درآن ریخته بودند دردست‌داشت .

هیلر صدا زد :

ــ آهای بچه ! این عرق رازیانه را برای خودت خریده‌ای ؟
آشیل‌هم داشت جلو می‌آمد لیکن رمولوس بطری را درپنجه‌های کوچك خود فشرد و درحالیکه نگاهش مبارزه‌جویانه‌بود دادزد :
ــ این مال بابا است . باباپولش را داده‌است .
هیلر مثل اینکه آشیل را بشهادت می‌طلبید گفت :
ــ ای ساس متعفن ! چه غلطها ! این آنژفرانسوا هم مثل اینکه مروارید پیدا کرده است !
رفیق هیلر به لحنی مسخره آمیز گفت :
ــ بلی ، او مروارید خودش را پیداکرده است و همین‌روزها است که این مروارید یك مشت مروارید کوچولو برای او بوجود خواهد آورد .
هردو رفیق بصدای بلند زدند زیر خنده ولی رمولوس از غضب سرخ شد ، بخصوص که از کنایات ایشان چیزی دستگیرش نشده بود . باصدائی شبیه بصدای شیپور شروع بفحش دادن به‌ایشان کرد و در تکرار اصلی که آموخته بود گفت : اصل درصید مروارید یافتن آن نیست بلکه جستجوی آنست و همه مردان بدنبال غیرممکن میگردند و همه صیاد مرواریدند لیکن اسم دیگری روی‌کار خود میگذارند .
سپس رمولوس پشت به‌ایشان کرد و براه خود ادامه‌داد .
آندو نفرکه طبعا از آدمهای حراف و خوش‌صحبت ولو فحاش و هرزه‌گو خوششان می‌آمد دهانشان از تعجب بازماند .
رمولوس سربعقب برگرداند و زبانش را بعلامت مسخرگی‌بیرون آورد . ایشان آنقدر خوششان آمد که میخواستند سلامش‌کنند .

٤

سیمون فیسکی (Simon Fieschi) مرد ساده‌دل و زبروزرنگی بود سرخ‌رو و سفیدمو ، با چهره استخوانی و ابروان پرپشت . سبیل دراز و افتاده‌ای داشت که در دو انتها باریك میشد ، و این وضع که هیبت روسای قبایل «گل» قدیم به قیافه او میداد برصولت و اقتدارش درخانه افزوده بود . درآن‌هنگام سیمون مشغول بازکردن در کوزه یك لبتری شراب «سارتن» (Sartene) بود و آنرا درکنار اجاقی که زنش**فرانچسکا** درپای آن سرگرم پخت و پز بود قرار میداد تا قدری هوا بگیرد . فرانچسکا بسکه دستش دراز بود که بی‌احتیاج بخم شدن زیر دیگ را هم میزد ؛ چون او پیرزنی درشت استخوان و بلندقد و لاغر اندام بود. زن ، در دیگ را که بقلابی آویخته بود برداشت . ابری از بخار که بوی مطبوعی میداد از دیگ بلند شد .
دراین اثنا در باز شد و خانه غرق سرور و نشاط گردید .

آنونسیاد و آنژفرانسوا و بن‌آوانتور با خرچنگ وارد شدند، و پشت سر آن همهمه و فریاد همگان برخاست. سیمون فیسکی در دیگی را که خوراك دست‌پخت خودش در آن میجوشید برداشت. خوراکی بود با سبزیهای خوشبو از سیسنبر و برگ غار و لیمو و برغمود ورازیانه و ریحان. آکواریومی (۱) بود معطر، مثل آب دریاهای جنوب، لیکن کمی گرمتر از آن؛ فقط خرچنگ کم‌داشت که آنهم رسید و در آن‌دیگ شیرجه رفت.

بن‌آوانتور به‌بچه‌ها دستورداد:

ـ یاالله کارکنید! من مامور درست‌کردن بورانی سیرمیشوم، چون دراین کار تخصصی دارم. آنژ فرانسوا مختصری به‌مامان کمك‌کند. و تو هم خواهر، برو قدری آب‌خنك برای خوردن عرق رازیانه از چشمه بیار!

سیمون پیر بشنیدن اسم عرق رازیانه تابناگوش سرخ‌شد. اسم این تفنن‌های اشرافی از کجا بسر پسرش افتاده بود؟ آنونسیاد خندید و کوزه را از روی‌کاهها برداشت وبطرف چشمه‌ای که در صد متری آن نقطه و در میدان تقاطع سر کوچه واقع بود رفت. در آن گرمای روز، آب‌جاری چشمه کمی ولرم بود و آنونسیاد میبایستی صبرکند تا آب خنك‌تر بیاید.

«پزی» درست سرچهارراه ایستاده بود، یعنی وسط میدان که نور خورشید میتابید، آنجا که سنگ‌کنار چشمه نیمدایره‌ای تشکیل داده بود. آنونسیاد نشسته بود. پزی نیمرخ اورا میدید که روی حوضچه جلو چشمه خم شده و دست خود را زیرآبی که از لای انگشتانش ردمیشد گرفته و مجذوب نشئه موزیکی بود که از صدای شرشر آب تولید میشد، آبی که در زیرپایش صدا میکرد ... سزار پزی نفس چنان بلندی کشید که تا اعماق ریه‌هایش پرشد. روشنائی‌روز و منظره چشمه و دخترك خوشگل و آفتاب درخشان همه دست بهم داده بودند تا هوش از سر او بربایند. نزدیك بود قالب تهی‌کند. برلب چشمه بود و ازتشنگی لبی خشك داشت. ازترس آنکه مبادا گالاته (۲) زیباروی را برماند ازجای خود تکان نمی‌خورد. میکوشید تا او را در ذهن خویش لخت و عور مجسم کند و بدینطریق از آن پیکر برهنه زیبا مجسمه‌ای برای آنچشمه

۱ـ آکواریوم Aquarium محفظه‌ایست شیشه‌ای که در آن انواع ماهیان و گیاهان آبهای شور و شیرین را نگاهداری می‌کنند.

۲ـ گالاته (Galatee) یکی از پریان چشمه سار که «پولی‌فم» غول مهیب، عاشق او بود ولی او عشق چوپان جوانی را ترجیح داد. یك روز پولیفم گالاته را باجوان چوپان غافلگیر کرد و رقیب خود را با سنگ کشت.

آب زندگی بسازد . این افکار پریشان حالتی به‌آن پیرمرد عیار داده بود که دماغش چین و چروکهای مخصوصی پیدا کرد . گفتی میتوانست ان منظره را که در جلو چشمش بود بو بکشد .

بالاخره انونسیاد نوزه‌اش را پر کرد و سزارپزی ازاین فرصت برای جلو رفتن و نزدیك شدن به او استفاده کرد . دخترك ازاین حرکت یکه‌خورد و بی‌اختیار باهمان حیرت و تعجبی که چند لحظه قبل به رمولوس دست‌داده بود سراپای «پزی» را برانداز کرد ، لیکن سزار پزی ازاینکه نگاه چشمان زیبائی را بخود معطوف داشته است اصلا حیرت و تعجب نکرد . باخود اندیشید که دخترك بچه باذوقی است و این صفت به آن می‌ارزد که او کلاهش را به‌احترام وی ازسربردارد . بنابراین پزی کلاه از سر برداشت . آنونسیاد از این حرکت پیش از هر احساسی دستخوش ترس و وحشت شد و در پیچ دیوار یکی ار خانه‌ها ناپدید گردید. لیکن پزی باکمال تعجب در یك ثانیه بعد سر همان پیچی که او ناپدید شده بود ظاهر گردید و از انجا توانست دخترك را که داخل خانه «فیسکی» میشد تماشاکند .

سپس پریشان و منقلب بهمان میدان کوچك بازگشت و بچشمه نزدیك شد و درهمان محل که آن پری ترك گفته بود نشست . سنگ هنوز گرم و بلکه سوزان بود . اما «پزی» نمیخواست فکر کند که ممکن‌است خورشید هم درگرم‌کردن سنگ سهمی داشته باشد بلکه ترجیح میداد معتقد باشد که آن مجسمه از سنگ خارا نبوده و چنین آغازی قطعا سرانجامی نیکو خواهد داشت .

«پزی» مدتها در آن مکان باقی ماند . با عصای خود خطوطی منحنی برخاك می‌کشید و اشکال مدوری بصورت علامت استفهام رسم می‌کرد ... این علایم نشانی از وسوسه و هوس و شهوت بود ، چیزی بودکه دربیست سالگی آنرا رویای شیرین و در شصت‌سالگی خواب‌پریشان گویند . خدایا قانون مرگ چقدر ناقص است !

«آنونسیاد» دربازگشت میز را چیده یافت . فرانچسکا درکنار پنجره بافتنی میبافت . «بن‌آوانتور» کاسه بورانی سیر را لای زانوان خود گرفته بود و می‌کوبید و بخار مطبوع آبگوشت‌ازدیگ بلندبود .

پدر با اخم و ترشروئی گفت : اینهم آب خنك ، حالا فقط عرق رازیانه باقی است ! نکند آنهم با مرواریدها ته دریا مانده باشد .

این کنایه مستقیم به آنژفرانسوا برخورد . غصه‌ای شبیه بحزن و اندوه سگ‌وفادار صورتش را درازتر نشان‌داد ، اما آنونسیاد با مهر و محبت بروی او لبخند زد ، یك دستمال نازك برداشت و قفسه‌ای راکه لیوانهای بلند مشروبخوری بردیف در آن چیده شده بود باز کرد ولیوانها را تمیز کرد . از آن لیوانها زیاد استفاده نمی‌شد .

ـ رمولوس !

آنونسیاد دوید بطرف در و درحالیکه بطری را ازدست رمولوس گرفته و در دست خود بالا نگاه داشته بود گفت :

ـ بیآئید ! اینهم عرق رازیانه !

«سیمون‌فیسکی» نزدیك بود سکته کند . همه با هلهله و خنده گیلاسها را بهم زدند . هرکدام جلو بشقاب خود پشت میز نشستند و آنونسیاد خوراك خرچنگ راکه اکنون خوب قرمز شده بود با سبزیها و مخلفات آن برسر سفره آورد .

ـ اگر گفتید سرچشمه چه‌کسی را دیدم ؟ آقای پزی‌را .

سیمون پرسید : سزار را ؟

ـ بلی خودش را ، و عجب هم پیرشده بود ! اما چاق‌تر ازوقتی بود که «بانوآرمید» مرد . لباسش نیز مثل همیشه بریختی بود که آدم خیال میکرد میخواهد بعروسی برود .

رمولوس گفت : واقعا عجیب است ! منهم یکی دیگر را دیدم که آدم خیال میکرد برای‌خاك‌کردن مرده میرود .

آنژفرانسوا بیهوا و در زیر نگاه ملامت‌بار نامزدش گفت :

ـ این هردو یکی‌است .

برای فیسکی فرق نمیکرد که سزار پزی برگشته باشد یا نه . این خوك هرگز کاری به او مراجعه نمی‌کرد ، درصورتیکه هم باغات زیتون داشت و هم باغات شاه‌بلوط ، صرف‌نظر از جنگلهای چوب‌پنبه و معادن سنگ و غیره . بنابراین او چه دراینجا میبود و چه‌گورش را گم میکرد و بجای دیگری میرفت برای فیسکی یکسان بود .

فرانچسکا میگفت : خداگواه است‌که آنزمانها وقتی ما تازه عروسی‌کرده بودیم خانواده **ایستریا** (Jstria) قبل‌ازآنکه دخترشان را باین ناطق زبردست بدهند همیشه بماکار مراجعه میکردند .

سردردل آنژ فرانسوا هم بازشد . پدر فقیر و بیچاره او «سزار پزی» را درآن ایام که نماینده بیمه بود در «باستیا» دیده و شناخته بود . درآن زمانها سزار پزی به‌کسی فیس و افاده نمی‌فروخت . بهرتقدیر معلوم میشود که کار بیمه به‌مزاجها سازگار است زیرا او وقتی برای بیمه‌کردن گله‌های خانواده « ایستریا » آمده بود با « بانو آرمید » آشنا شد .

سیمون پیر با اخم و ترشروئی گفت :

ـ این پزی آنقدرها هم احمق نیست . کسانی هستند که جان خود را در راه صید مروارید بخطر می‌اندازند و کسانی هم هستند که ثروت سرراهشان ریخته و از هرجا بخواهند میتوانند پیدا کنند و شاهد اقبال را درآغوش گیرند .

آنونسیاد روی بشقاب خود سر بزیر انداخت ولی آنژفرانسوا اعتراض کرد و گفت :

ـ پدر ، همه مردم که فروشی نیستند. مثلا خود شما ، آقای فیسکی ، با همه فقر و ناداری شرم دارید از اینکه‌دست‌کسی مثل سزار پزی را بفشارید .

پیرمرد گیلاس عرقش را لاجرعه سرکشید ، ازجا برخاست و از روی میز خم شد و دستی صمیمانه برشانه جوان کوبید و گفت :

ـ گل‌گفتی پسرم ! از این درسی که بمن دادی ممنونم . من با حرف تو موافقم .

فرانچسکا که داشت با یك پای خرچنگ کلنجار میرفت پا را در بشقاب گذاشت و باحجب و حیا و آرامش تمام گفت :

ـ معهذا این امر مانع از آن نخواهد بود که اگر «پزی» خودش بیاید و دست بسوی تو درازکند تو برای‌فشردن دست او زودترجلوبروی.

سیمون با حرکتی حاکی از غضب که براثر آن نزدیك‌بود بطری عرق را از روی میز بپراند غرید و گفت : هرگز ! هرگز!

صدای دو ضربه شمرده که بدر اطاق‌خورد در داخل پیچید . سیمون که داشت دوباره سرجای خود می‌نشست از جا پرید و گفت : بفرمائید !

در بازشد و سزارپزی در آستانه آن ظاهر گردید :

ـ آهای سیمون فیسکی ، سلام !

عصائی از نوع عصای شیپورچیان فوج بدست داشت و طرز رفتار و برخوردش بقدری خودمانی و بی‌تکلف بودکه گفتی بخانه خودش وارد شده است . بمحض ورود گفت :

ـ شما که میدانید سرکشی بخانواده‌های نجیب و قدیمی شهر خودمان پس‌از چنین غیبت درازی چقدر لذت‌بخش‌است .

یکراست بطرف سیمون پیش می‌آمد و دستش را بسوی او دراز کرده بود . سیمون درزیر نگاههای محیلانه زنش آن دستهای لعنتی را بگرمی فشرد و به‌لحنی تند و نامفهوم گفت :

ـ آه آقای سزار ! بالاخره تشریف‌آوردید!..

پزی بی‌آنکه دیگر توجهی به‌او بکند رو به‌فرانچسکا کرد وسلامی به‌او داد و سپس بسوی آنونسیاد برگشت و سلام‌گرمی هم به‌اوکرد .

سیمون پیر گفت :

ـ آهای بچه‌ها ! معطل چه هستید ؟ یك صندلی برای آقای سزار بگذارید ! حتما آقا یك جرعه عرق رازیانه با ما خواهند خورد . داشتیم آخرین بطری عرقمان را بالا می‌زدیم .

نجیب‌زاده روی صندلیش نشست و گفت :

ــ باکمال میل حاضرم .

آنژ فرانسوا کفرش درآمده بود . یعنی چه ؟ از سزارپزی بخرج او پذیرائی میکردند ؟ اگر اختیار باخودش بود عرق رازیانه که سهل است زهرمار هم به آن مردکه نمیداد . ممکن بود باگوشت کرگ و «سس» سگ مهمانش کند . ناچار لب فروبست و با خشمی ناتوان به‌این منظره غیرمنتظره یعنی به‌انتهای‌میز که آن مردك نشسته بود نگاه می‌کرد. مردك بین سیمون فیسلی ــ که برای ریختن عرق دائم خم و راست می‌شد ــ و آنونسیاد که هربار آب خنك بجام میریخت ، جاخوش کرده بود و آرام و راحت بدخترك نگاه میکرد .

پزی جرعه‌ای از آن عرق چشید و مثل خبره‌ای که ازنتیجه آزمایش خود راضی باشد زبانش را «تق» بصدا درآورد . بااین وصف یادش نبود بحضار تکلیف‌کند تا ناهار خودرا که با ورود او نیمه‌کاره گذاشته بودند از سر بگیرند . آنژ فرانسوا چشم بچشم او دوخت وبلحنی خشك گفت :

ــ بفرمائید ناهار بخورید !

ــ خیر متشکرم ، من ناهار خورده‌ام .

پزی ناگهان رو به‌صاحبخانه‌کرد و بلحنی جدی گفت :

ــسیمون ، من ازاینجهت بدیدن‌تو آمده‌ام که به‌وجودت احتیاج دارم . تو قدیمی‌ترین کارگر روزمزد این ولایت هستی و بیش‌از سایرین تجربه داری . من اکنون‌که برگشته‌ام می‌بینم اراضی واملاکم به‌وضع اسف‌انگیزی افتاده است . معلوم میشود از غیبت من سوءاستفاده کرده‌اند؛ می‌فهمی ؟ سه‌سال متوالی مباشران املاك من زیتون را با چوب بلند میوه‌چینی چیده‌اند . البته چین باآن‌وسیله آسانتر است ولی محصول پاك خراب میشود .

ــ بلی ، هیچ شیوه‌ای بهتر از شیوه سابق میوه‌چینی با دست نیست .

ــ لازم نیست تو بگوئی . زندگی من پاك ول شده‌است . باید درماه فوریه شاه‌بلوطها را هرس‌کرد و زیتونها را قلمه‌زد و باغات تازه زیتون احداث‌کرد ؛ باید درتمام سال کار کرد . دیگر مباشری هم درکار نخواهد بود ، چون همه آنها را جواب می‌کنم .

دراینجا برای مزمزه کردن جرعه‌ای که نوشیده بود حرفش را قطع‌کرد ولی بزودی ادامه‌داد :

من دوباره املاك خود را بدست می‌گیرم . بااین‌وصف بیك مرد مورد اعتماد و با تجربه و کاردان احتیاج دارم که‌بتواندمراقب مقاطعه‌کارها باشد و دستمزد کارگرها را بپردازد و از حیف و میل جلوگیری کند ؛ و تو ، سیمون ، رفیق دیرینم ، برای این‌کار نامزد شده‌ای . مگر تو آن‌یار

دیرین خانواده **ایستریا** نیستی ؟ پدرزن و مادرزنم جزبسر توقسم‌نمیخوردند. همین دیروز عصر بود که بمن توصیه‌کردند ترا ببینم . درواقع ایشان مرا پیش تو فرستاده‌اند . البته این کار کارساده‌ایست و خسته‌کننده هم نیست ولی مسئولیت دارد ؛ من خودم میدانم که مسئولیت دارد و مزد این مسئولیت باید بتو داده شود . بهرحال ، سیمون ، واضحتر صحبت کنم ، تو هر حقوقی پیشنهاد کنی من روی حرف تو حرفی نخواهم‌زد ..

پیرمرد از خوشحالی سرپای خود بند نمی‌شد . هی تشکرمیکرد و حرفهای بیسروته میزد .

حواری مهربان گفت :

ــ صبر کن ! هنوز حرفهای من تمام نشده است . برای آنکه منافع من و شما کاملا باهم مخلوط و مشتبه شود باید بتمام افراد خانواده‌خودت هم کار رجوع‌کنی . البته پسرت خیر ، چون او ماهیگیر است و این آب‌بازها دوست ندارند با خاك‌بازی کنند . این دیگر مربوط بخودش است ؛ هرکس فکر و سلیقه‌ای دارد ؛ اما فرانچسکا و دخترت‌باید ...

زن صاحبخانه از خود سلب صلاحیت‌کرد و گفت :

ــ متشکرم آقا ، من الآن دیگر خیلی پیرشده‌ام و ازاین‌گذشته درخانه‌هم بوجود من احتیاج هست .

سیمون باحرارت داخل صحبت او شد و گفت :

ــ ولی من آنونسیاد را باخودم مشغول خواهم کرد ؛ او دختر قلچماق زبر و زرنگی است.

پزی چشمکی بعلامت تصدیق زد و گفت :

ــ ازاین حیث ، سیمون ، واقعا که تو باید بوجود دخترت افتخار کنی . همه محسنات در او جمع است !

و این لطیفهٔ خود را با یك خنده پرمعنی تائیدکرد ، لیکن آنژفرانسوا با آنکه پسری بسیار سلیم‌النفس و مهربان بود احساس کرد که قلبی جنایت‌اندیش درسینه‌اش بطپش درآمده است .

سزار درحالی‌که ازجا بلند میشد گفت :

ــ بسیار خوب ، پس موافقت شد ، بلی ؟ از فردا صبح بیا به **ایستریا** تا اسناد را امضاکنی و همه دست‌بکار شوند .

سیمون او را تا دم در مشایعت کرد ، سپس بطرف میز برگشت ، درحالیکه ازشور و شوق میگفت :

ــ الحمدلله ! بالاخره نعمت و آسایش بخانه ماروآورد ! این مزد حمیت و جدیت ما است . جا دارد که جامی بشکرانه بنوشیم .

و بعد جام خود را پر کرد و همانطور که در جای خود ایستاده بود جام خود را بلند کرد و گفت :

ــ همه بنوشید بسلامتی ولینعمتمان !

و بیك جرعه گیلاس را سر کشید ولی بعد متوجه شد که هیچکس از او پیروی نکرده است . با ناراحتی تمام سرجای خود نشست وچنگالش را بدست گرفت وازهیچکس هم سئوالی نکرد . صرف‌ناهار در سکوت کامل ادامه یافت ، تا بالاخره سکوت با صدای «هق‌هق» رمولس که قهرمان این جشن خانوادگی بود درهم شکست . طفلك زارزار میگریست بی‌آنکه بداند علت گریه‌اش چیست .



پس‌از خواب قیلوله در زیردرختان زیتون ، زیتون‌چینی به‌منتهای شدت شروع شده بود . **آنونسیاد** دامن پیراهنش را تا سر زانو بالا زده بود تا بتواند از روی خارهائی که به‌ساقهایش می‌چسبید بپرد . جلو نیمتنه‌اش را بشکل هلال بریده بود تابهتر بتواند نفس بکشد ، چون بازو بالاخره براثر کار زیاد زیتون چینی خسته میشود . نسیم گرمی از جانب **ساردنی** میوزید . این هوا میبایستی برای صید در دریا خوب باشد ولی این پیشگوئی آنونسیاد را بسیار محزون کرد . فکرش از رفتن بسوی قایق و سرنشینان آن منصرف نمیشد . تاوقتــی این زیتون چینی براه بود او نمی‌توانست همراه آنژ فرانسوا از کوه بالا برود ودر زیر کاجهای سوخته از اثر آب و هوای جنوب استراحت کند وه که لذتی دارد لب فروبستن ودست در دست هم داشتن وبصدای آواز سوسکها راه رفتن ! ...

انونسیاد خودرا بگوشه‌ای کشیده بود و آرام آرام زیتــون می‌چید . این کار کسلش میکرد . از حالا گرسنه‌اش شده بود . نگاهی به اطراف خویش انداخت و بشتاب هشت نه زیتونی بدهان انداخت وبخوردن مشغول شد . درختی را نشان کرد و هسته های زیتون را یك یك بازبانش بطرف آن انداخت ؛ حتی یك هسته هم به هدف اصابت نکرد .

در همین اثنا **پزی** همراه سیمون سر رسیدند . سیمون روی سبد دخترش خم شد و چون آنرا سبك یافت ابرو درهم کشید وبه لحنی‌خشك واعتراض آمیز گفت :

ــ ها ، دختر ! زیاد نچیده‌ای ، ها !

دخترك سرخ شد و برسرعت کار خود افزود . پزی قیافه کاملا جدی سر کارگری را بخود گرفت که کار زیر دستش را بازدید می‌کند . چشم از صورت و سینه دخترك برنمیداشت . نیمتنهٔ سفید آنونسیاد که عرق آنرا به پستانهای مرطوبش چسبانده بود در آنقسمت از سینه چین وشکن برداشته بود . عرق نبود ، شبنم نعمت اثری بود که میتوانست از شاخه خشك‌هم جوانه برویاند . حرکات زیتون چینی موجهائی ببدن زیتون چین میداد که پستیها و بلندیها را آشکار میکرد . نرمهٔ ساقهای کشیداش خود به‌تنهائی زبان‌داشت وحرف میزد. چه ساق‌های موزون و خوشریختی !

سیمون همچنان غرغرکنان میگفت :

ــ توهم باید باندازه کارگران دیگر زیتون بچینی !

سزار پزی وسط افتاد و گفت :

ــ ولش‌کن ! مگر نمی‌بینی چنین لعبت طنازی نباید زیاد خودش را خسته کند ؟

آنونسیاد نزدیك بود از خجالت گریه کند ، و وقتی آندو مرد از آنجا دور شدند آسوده شد و نفسی براحت کشید . آندو تا پیش‌یکدسته کارگر روز مزد رفتند و چون بحاشیه باغ زیتون رسیدند تنها ماندند . پزی دست از تعـارف بر نمیداشت و میگفـت : کارها خوب تقسیم شده است و بانظم و ترتیب کامل پیش میرود و هیچ حیف ومیل نمیشود و اوضاع رو براه است .

سیمون بنوك کفشهای خود خیره شده بود وبنشان دستپاچگی وآشفتگی کامل انگشت به سبیلهایش می‌کشید . آخر دل بدریا زد و گفت :

ــ آقای سزار ، من نمیتوانم مسئولیت کارگران دیگر را قبول کنم ولی معتقدم که دخترم بایستی مقدار کاری را که بشما مدیون است بقدر دیگران و حتی بیش از دیگران بکند زیرا وظیفهٔ او اینست که سرمشق دیگران باشد . پدر زن شما آقای «ایستریا» وقتی قبل از شما در اینجا فرمان روا بود وبحسب عادت اغلب می‌گفت : «**همواره بکوشید بازده کارتان دو برابر باشد تا هریك دو نفر حساب شوید !**»

پزی دستی دوستانه برشانه پیر مرد گذاشت و به لحنی مرتعش گفت :

ــ به‌به ! چه حرف خوبی ! حق باتست سیمون . این دهقانان ما هستند که فضیلت اخلاقی دارند و عظمت نسل وتبار مارا تامین می‌کنند و سرافرازی وبقای جزیرهٔ «**کرس**» را در خلال قرون واعصار حفظ کرده‌اند .

وبلافاصله پس از تسلط برهیجان روحی خود حرفش را تصحیح کرد وافزود :

ــ البته بعداز ناپلئون

سیمون نیز که بنوبهٔ خود بهیجان آمده بود گفت :

ــ متشکرم آقا ، این حقیقتی است که نسل جوان باید پای‌بند سنن و آداب ملی خود باشد و حال آنکه این جوانها جز برقص بچیزی نمی‌اندیشند . من فقط یك دختر دارم و آتیهٔ اوهم نه با بازیچه بلکه باکار که تکیه‌گاه زندگی همهٔ ماست تامین خواهد شد .

پزی لبخندی رندانه زد و گفت :

ــ ولی سیمون عزیز ، من تعجب می‌کنم که تو بااین سن وسال چطور هنوز نفهمیده‌ای که هرکه کمتر زحمت کشید بیشتر بمراد رسید .

تو مرا ببین ! من وقتی بدنیا آمدم از تو غنی تر که نبودم معهذا می‌بینی که امروز صاحب آلاف والوفم . تو خوب بود می‌فهمیدی که آنونسیاد واقعا خوشگل‌است و چنین دختری نباید خودش را با کارهای شاق و زمخت رعیتی زشت و ضایع کند . اینکه برای او نشد آتیه ! برو بابا پی کارت ! این قیافه را هم بخودت نگیر ! دخترت بسیار زیبا است و توباید بخود ببالی که چنین شاهکاری بوجود آورده‌ای . پدر و مادر وتمام اهل بیت تو همه در یك نعمت شریکند وآن اینکه مرواریدی در خانهٔ خود دارند . دیگر ثروت ازاین بالاتر چه میشود . باید دراین کار اندیشید و راه حلی پیدا کرد و قدری عاقل بود و گلیم خودرا از آب بیرون کشید ، وجز این هیچ چاره‌ای نیست . بیجهت آه وناله نباید کرد ! بتو قول میدهم که دنیا همهٔ کارهایش برعکس است !

وسزار بدینگونه راجع به نظام اجتماع اظهار عقیده میکرد .

سیمون فیسکی سکوت را حفظ کرده بود . این نوع پیشنهاد سخت ناراحتش میکرد . کلمهٔ مروارید که برزبان پزی جاری شد داغ دلش را تازه کرد : چه سیمون در حسرت مرواریدی بود که آنژ فرانسوا بیهوده درپی آن می‌گشت وپیدا نمی‌کرد و بهمین جهت همه در خانه مسخره‌اش میکردند . پزی بین آن مروارید خیالی واین مروارید که در خانه سیمون بود انتخاب خودرا کرده بود . لیکن سیمون درباب دخترش نگرانی نداشت زیرا میدانست که آنونسیاد در محیطی که برادرش و پدرش ونامزدش مراقب او هستند محفوظ خواهد ماند .

شب فرا میرسید . زن و مرد بشکل دسته های فشرده جمع شده بودند وسبدهای خودرا بین درختان زیتون صدسالهٔ خیابان بزرگ باغ بزمین می‌گذاشتند . سیمون درپای درختی پشت میز کوچکی نشسته بود وبسته های اسکناس و کپه های مسکوك در جلو خود داشت . هرکس دستمزدش را می‌گرفت وپای ورقه‌ای را امضا می‌کرد و میرفت .

سرکارگر بیتاب بود از اینکه چرا دخترش برای گرفتن دستمزد بصندوق مراجعه نمی‌کند . بالاخره اورا صدا زد . آنونسیاد حاضر شد و پولش را گرفت ، و پدرش به‌او دستور داد که از نزدیکترین راه بخانه برگردد ودر کارهای خانه با مادرش فرانچسکا کمك کند .

قرص ارغوانی رنگ خورشید در آسمان میل به نشیب داشت وکاجهای دریائی مانند اینکه در یك شب آتش سوزی آتش گرفته باشند مشتعل بودند . آنونسیاد راه جنگل «پیانا» را در پیش گرفته و بچالاکی هرچه تمامتر در میان سنگلاخها وبوته های گون بطرف خانه سرازیر شده بود . از پیچ و خم درختان کاج میگذشت وبا قدمی سبك روی خارهای تیز میلغزید و در آن شیب تند بسرعت میرفت . ناگهان در وسط دو درخت توقف کرد . جوی آبی به پهنای کمتر از دو متر در جلوش بود . ساحل

مقابل نهر برای پریدن چندان مناسب و سهل الوصول نبود؛ زمینی بود پوشیده از سنگهای لق وریشه های پوسیده و شل. صدائی گفت:

ــ مادموازل، می‌بینم که لطف حق مرا برسر راه فرستاده‌است!

این صدا از پزی بود. آرام و خونسرد در گوشه‌ای ایستاده بود و لبخند میزد. باز گفت:

ــ اگر مردی صاحبدل و جوانمرد چون من مجاز باشد بدخترکی چون تو در چنین بن‌بستی کمك کند...

و عصای دسته نقره‌ای خودرا بطرف او دراز کرد. در آنحال نیشخندی برلب داشت و گفت:

ــ زودباش، عصای مرا بگیر!

دخترك پشت بدرختی تکیه داده بود و هاج وواج بدسته نقره‌ای عصا که زیر دماغش تکان میخورد نگاه میکرد. سزار جسورانه پیش رفت ویکدست اورا گرفت و بسوی خود کشید. آنونسیاد با یك تکان محکم دست خودرا از دست او بیرون آورد. این «عرض اندام» سرخی بچهرهٔ پزی دواند. دخترك نیز برآشفته بود. سزار ازاین بازی دست خوشش می‌آمد ولی خوب میدانست که چگونه قیافه خودرا خشمگین نشان دهد. آخر یعنی چه؟ آیا سزاوار بود مردی را که جز خوشی وسعادت اوچیزی نمیخواست چنین بخفت وخواری از خود براند؟ اکنون میبایستی جزای این بی‌ادبی را فی‌المجلس ببیند. سزار هردو بازوی دخترك را گرفت و اورا با خشونت تمام بسوی خود کشید و بزور توانست پوزه خودرا در پوست چون حریر پشت گوش او فرو کند. سپس گفت:

ــ بمن اعتماد داشته باش، من جاهای خوب میشناسم.

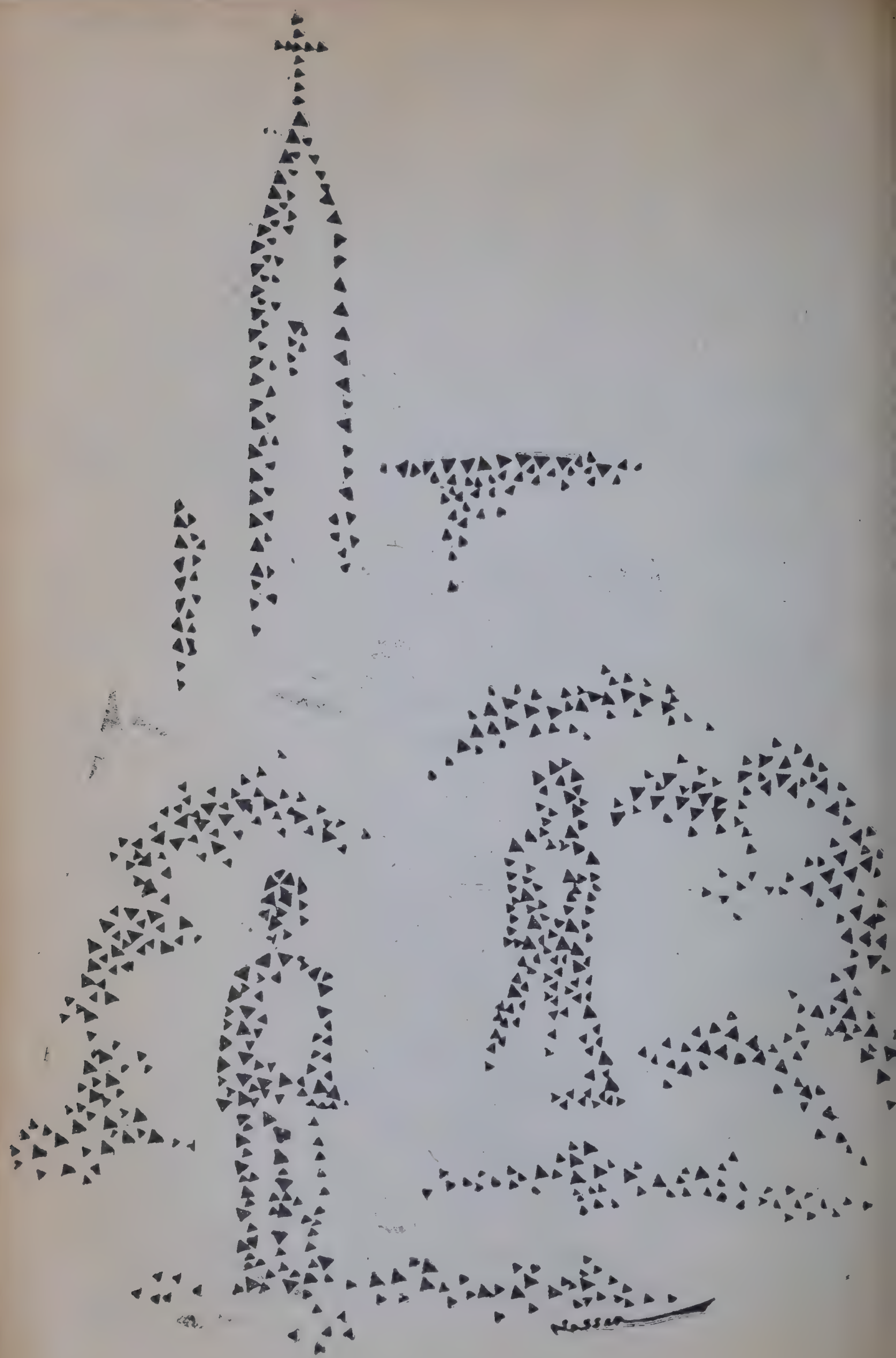
دخترك دست وپا میزد... دراین کشمکش عصای پزی ازدستش رها شد. او عصارا با حرکتی سریع در هوا قاپید و همین حرکت باعث شد که یکدست آنونسیاد رها شود. باران مشت وسیلی بود که برسر و روی مردك فرو آمد.

سزار بی‌آنکه یك کلمه حرف بزند کتکها را میخورد. آهسته نفسی کشید و باقدمهای سنگین یکراست بطرف دخترك پیش رفت. درآن لحظه آنونسیاد ترسید. بچالاکی بز از روی نهری که سد راهش شده بود پرید. آنطرف نهر برزمین افتاد و در غلتید و سپس از جا بلند شد. دریك قسمت از شیب تند ساحل نهر، شاخه‌های شکسته و سنگهای بی‌ثبات از زیر پایش در رفت وباز آنونسیاد به پائین در غلطید. اکنون آرزو میکرد که ایکاش حریف نیز جرات میکرد و به تعقیبش میپرداخت، حتما استخوان هایش می‌شکست. لیکن پزی در همانجا مابین دو درخت کاج ودر ساحل پرتگاه باقی ماند. سر خورده و تحقیر شده و ناتوان و عصبی بود. ناگهان داد زد:

ــ بدان که پدرت دیگر آنقدرها سراملاك من کار نخواهد کرد!
وغرغر کنان راه **ایستریا** را در پیش گرفت . سزار نقشهٔ شکار را خوب نکشیده بود . او خوب میتوانست بزکوهی را در آن جنگل در معبر تنگی که راه فرار نداشته باشد بدام اندازد و مثل سگهای شکاری از آن شکـار نصیبی ولو اندك ببرد ، ولی اگر بدانید زمینهای جزیرهٔ کرس چقدر برای دویدن صعب و خطرناك است ! پزی به موفقیت خود بسیار علاقمند بود ولی هیچ دوست نداشت سرو صورت خود را خرد و خمیر کند .
جوانی با خطر دمسازاست و سن بحرانی از هنگامی آغاز میشود که احتیاط برهوس میچربد .

٦

خورشید تازه‌طلوع کرده بودو بر «**ژیرولاتا**» نورافشانی‌میکرد. اول کسی که در قایق پرید **رمولوس** بود و **آنژفرانسوا** نیز میخواست بدنبال او داخل قایق شود که ناگاه **بن‌آوانتور** بازویش‌را گرفت و نگاهش داشت و گفت :
ــ خواهرم سر نماز ظهر نزدیك کلیسا منتظرتست ، فهمیدی کجا ؟
بن آوانتور نیز سوار قایق شد و آنژ فرانسوا قبل از آنکه سوار شود نگاهی ممتد و تیره ، چنانکه گفتی آمیخته بخشم و غضب بود به‌بندر انداخت . راستی که ساحل موج شکن از روزی که آنونسیاد در خدمت پزی بکار زیتون چینی پرداخته بود چقدر غم‌انگیز بود .
صلوة ظهر همه در کوهستان دست از زیتون چینی کشیدند . کارگران روز مزد بصورت دسته های متفرق زیرسایه های کمیاب درختان زیتون لمیده بودند و گرده نان خشك خودرا گاز میزدند . سیمون‌فیسکی از آنجا گذشت واز اینکه دخترش را در میان آنان ندید متعجب شد . آنونسیاد غذای ظهرشان را نزدیك درختی گذاشته بود وپدرش در آنجا هرچه منتظر دخترش نشست از او خبری نشد . عاقبت آن مرد مهـربان بقدری دردل احساس تشویش واضطراب کرد که از آنجا تا سر ملـك ایستریا سه کیلومتر راه پیمود تا سروگوشی درآنجا آب بدهد ، واز آن میترسید که مبادا سزار در آنجا نباشد ...
از قضا ارباب در آنجا بود و غذائی هم از ران گوسفند پخته جلوش بود که میخورد ولـی از برهٔ مادهٔ خودش خبری نبود . البتـه بابافیسکی مثل یك‌مسیحی مؤمن ازاینکه چنین خیال بدی دربارهٔ ولینعمت خود کرده بود پشیمان شد . چنین قضاوت جسورانه‌ای مستحق مجازات بود و سیمون فی‌المجلس این مجازات را با قبول تقسیم ما حضر سفرهٔ مردی که گمان بد دربارهٔ او کرده بود متحمل شد .





آنژ فرانسوا و نامزدش یکدیگر را در پشت کلیسا ودر پناه بوته های انجیر هندی پیدا کرده بودند . دختر جوان رفتار پزی را برای نامزدش یعنی مدافعی که خدا در سر راهش قرار داده و دلش را در گرو او نهاده بود تعریف کرده بود لیکن ماهی گیر فیلسوف ابتدا با لاقیدی شانه بالا انداخته و سپس گفته بود که این موضوع از ابتدا مثل روز روشن بوده‌است . از طرفی آقای پزی ثروتمند هم حق داشت همان ذوق و همان تمایلات آنژ فرانسوی فقیررا داشته باشد . ازاین گذشته مگر ممکن بود کسی آنونسیاد را ببیند و هوس وصل اورا بدل راه ندهد .

خونسردی ولاقیدی به آن حد واندازه دختر جوان را متاثر کرد . او نمی‌توانست بفهمد که گاهی حتی برای حسودترین مردان مشکل است از شرافتی که پای بند به حفظ آن هستند دفاع کنند . دختر ناله‌ای کرد و گریه کنان گفت :

ــ اگر باز شروع کند تکلیف من چیست ؟

اشك تاثیر بیشتری داشت . آنژ فرانسوا تضرع کنان گفت :

ــ عزیزم ، گریه نکن ؛ من کاری خواهم کرد که هوس دختر بازی از سر این خوك پیر بپرد . تو کمی بحرف من گوش کن ! ....

ونقشه‌ای برای دخترك طرح کرد که عاقبتش به صحنه مضحکی منجر میشد ، چنانکه هردو با قه‌قه خنده از هم جدا شدند .



در پایان روز ، پس از اتمام کار زیتون چینی پزی در کمین نشست تا مواظب رفتن آنونسیاد باشد . این بار دخترك از راه دیگری میرفت . سزار با خود فکر کرد که خدایا این دختر چقدر ساده دل واحمق است ! در راه جدیدی که او پیش گرفته بود سزار میدانست که چهار راهـی هست محصور از سنگهای بـزرگ ، ودر آنجـا کمینگاهی است که اورا بمقصود خواهد رسانید . غروب روز بعد سزار قبلا به‌آن کمینگاه رفت وبامید بدام افتادن شکار منتظر ماند . دیری نگذشت که شکار بپای خود بدام افتاد . این بار دخترك چندان هراسان و متوحش جلوه نکرد ، حتی لبخندی مؤدبانه هم برلب داشت و نخستین بار او بود که سلام داد.... ولی پشت سر سلام کلمهٔ «آقا» را نگفت . این نحوهٔ سلام و تعارف از خصوصیت شیرینی حکایت میکرد . ازاین ابراز خصوصیت سزار تا زیر موها سرخ شد . چهل سال بود که هرگز به‌این صورت سرخ نشده بود . سرخی این بار او از غلبهٔ خون بود .

سزار دست آنونسیاد را گرفت و گفت :

ــ خوب کوچولو ، من آمده‌ام کاری کنم تا دیگر من وتو

رنجش خاطری از هم نداشته باشیم . تو آنروز مقصود مرا بد فهمیده بودی ، حالا باهم دوست هستیم ؟

ــ البته ! ...

آنونسیاد دست کوچك و ظریفش را در دست سزار باقی گذاشت واو با مهر وملاطفت بسیار در لای پنجه های زمخت خود میفشردش . سزار در حالیکه آب دهانش را قورت میداد می گفت :

ــ آخر کمی به من نگاه کنید ! راستی که رام کردن آهوان وحشی . چقدر مشکل است !

دستش بطرف مچ دخترك ، واز مچ بطرف آرنج وبعد بطرف بازو بالا میرفت و بتدریج فاصلهٔ بین ایشان کم میشد . این شکار زیبای آخر روز ، خستگی کار روزانه را از تن او بدر میکرد . چیزی که کسر داشت سازو آواز بود ؛ آن نقص نیز فی‌المجلس رفع شد زیرا در همین اثنا ناگهان صدای گوشخراش طبلی برخاست و باآهنگی که خرس را برقص می‌آورند مجلس رقص را گشود .

پزی دست آنونسیاد را رها کرد . با چهرهٔ عبوس وابروان گره کردهٔ همچون ژوپیتر که به صاعقه فرمان دهد ، عصای خود را بگردش در آورد وبسنگی که تصور میکرد صدا از پشت آن میاید نزدیك شد . بلافاصله صدای گیتار بهمراهی صدای طبل برخاست . پزی در حرکت خود دچار حیرت و تردید شد لیکن باردیگر حمله را از سر گرفت ولی صدای گیتار دیگری که بدستهٔ ارکستر ملحق شد این بار نیز اورا متوقف ساخت . عدهٔ دشمن کثیر بنظر میرسید . معلوم نبود پزی در پشت آن‌سنگر بچند نفر «موزیسین» برخواهد خورد . باز صدای مهیب و گوشخراشی از سازهای مختلف ارکستر پشت سنگ برخاست . یاللعجب ! ... پزی عقب نشینی اختیار کرد و متوجه شد که انونسیاد ناپدید شده است . آنگاه صدای آن موسیقی تمسخر آمیز در سکوت غروب طنین انداز گردید . غریو طبل برنغمه های دیگر چیره بود و مثل پتك در گوش پزی صدا میکرد .

پزی فرار کرد و خشمگین و ناراحت به ایستریا بازگشت . حمامی گرفت وقبل از شام نیم بطری کنیاك سرکشید . هیچوقت عادت نداشت یکدفعه اینقدر مشروب بخورد بهمین جهت شاد وبشاش پشت میز شام نشست و حساب یك ماهی قزل‌آلا ویك جوجه‌را رسید . بعد چون کنیاکش تمام شده بود سه فنجان قهوه نوشید . سپس بخانه‌ای درآن نزدیکی رفت ودر آنجا زنی چهل ساله از کارگران مزدور خودرا دید که بیمار در بستر افتاده بود . این زن سابقا هیچ چیز از آقای پزی مضایقه نمی‌کرد . امروز بیچاره «واریس» گرفته و سبیل در آورده بود . واقعا اشتهای

پزی در قبال این غذای پس مانده که مدتها بود رغبتی به‌آن نشان نمیداد عجیب بود پس از آن سزار بخانه رفت که بخوابد ولی نتوانست چشم برهم نهد لذا فورا از جا برخاست ولباس پوشید و با قدمهای بلند راه صحرا را در پیش گرفت و مقصودی بجز تسکین اعصاب تحریك شده خود نداشت.

آخر به قریه **اوتا** رسید ولی نفهمید که عمدا به آنجا آمده‌است یاخیر ... بجز سوسکها همه بخواب رفته بودند. پزی خودش را ازپای دیوارها باریك کرد ودر گوشه‌ای از خانۀ فیسکی ایستاد و با چشم تاریکی شب را کاوید. سپس جراتی بخود داد وتا پای جلو خان منزل آمد. دو پنجره درطبقه اول مشرف بمیدان ده بازبود. اول آهسته وبعد کمی‌بلندتر آنونسیادرا صدازد ولی‌خبری نشد. جنبنده‌ای‌نمی‌جنبید چنین بنظرمی‌آمد که خود دیوار ها نیز بخواب رفته‌اند. توری پشت شیشه پنجره‌ها مثل پلك چشمها بسته بود.

آنگاه پزی بجمع‌آوری سنگ‌ریزه پرداخت لیکن در وسط پنجره میبایستی شیر یاخط کند. بالاخره ریگ اندازی خوب آمد واو یکی دو ریگ انداخت و بچستی و چالاکی هرچه تمامتر بکمین‌گاه بازگشت.

ناگاه توری پنجره‌ها باز شد و صدای خشمناك بابافیسکی برخاست که غرغر کنان گفت:

ـ کیه؟

فقط سکوت شب و صدای سوسکها به او جواب دادند.

سیمون از پنجره به بیرون خم شد ولی کسی را ندید و باغرغر وفحش پنجره‌ها را بست. مگر ارواح سرگردان آمده بودند؟ واقعا عجیب بود!

پزی جرات نکرد از گوشه‌ای که در آن مخفی شده بود تکان بخورد لیکن در همان اثنا از پشت سراو صدای طبل کذائی برخاست و آهنگ وحشتناك رقص خرس بلند شد سزار بگوشه دیگری خزید ولی در آنجا صدای گیتار مجبورش کرد جاخالی کند. ناچار به آخرین گریز گاهی که برای او باقی مانده بود روآورد ولی گیتار دیگری که صدائی چون «وزوز» زنبور از آن بگوش میرسید از وی استقبال کرد.

سزار هراسان ووحشت زده بدور خود میچرخید. بهر نحوی بود میبایستی از حلقه این شکار جرگه‌ای بیرون بپرد. بحسب عادت عصایش را بحرکت درآورد و حمله را آغاز کرد. لحظه‌ای بعد خیال کرد از خطر جسته است ولی **بن‌آوانتور** که در تاریکی کمین کرده وعمدا به اوراه داده بود بیك جست خودرا بر پشت فراری انداخت وبازوی اورا درهم پیچید وخود وشکارش باهم بزمین در غلطیدند. بینی سزار سخت بسنگ ریزه‌ها خورد و زخمی شد ویك دندانش شکست و لبش چاك

برداشت و عصایش گم شد . مهاجم عصا را پیدا کرد و بغنیمت گرفت . پزی از این فرصت استفاده کرد و جیم شد ولی بن آوانتور پادر پای او انداخت وبا سر برزمینش زد وباعصای خود او ضربتی بر پشتش نواخت .

۷

صبح زود سیمون فیسکی پنجره‌های اطاقش را گشود و دهن دره کرد وخمیازه ای کشید و سرش را خاراند و رفت تا در را باز کند لیکن در آستانهٔ در چیزهائی دید که مات ومبهوت برجا ماند . دو ساعت بعد که درباغ زیتون کار میکرد هنوز در فکر چیزی بود که پشت در خانه دیده بود . بدرختی تکیه زده بود وبی‌آنکه حواسش متمرکز باشد برکار زیتون چینی نظارت میکرد لیکن بخصوص‌مراقب آمدن ارباب بود. ارباب آنروز اصلا آفتابی نشد و همگان بزودی فهمیدند که چك وچانهٔ آقای سزار سخت درد می‌کند . می‌گفتند صبح زود به **آژاکسیو** پیش دندان ساز رفته است .

فردای آنروز بباغ زیتون آمد و ظاهرا از درد رماتیسم می‌نالید ولی منظرهٔ رقت‌باری که در قیافهٔ او دیده میشد این بود که بچندین جای صورتش روغنهای رنگا رنگ مالیده بود . سزار می‌نالید و می‌گفت :

ــ این دندانسازها چقدر وحشی وسنگدلند !

ولی سیمون همچنان در فکر دق دلی بود که از سزار داشت و بی‌آنکه وانمود کند که از چیزی اطلاع دارد گفت :

ــ آه ! شما عصای خود را عوض کرده‌اید ؟

ــ بلی ، چون عصای مرا دزدیده‌اند ....

پزی روی یك سبد زیتون چیده خم شد و باحرکتی حاکی از اوقات تلخی و عدم رضایت چند عدد زیتون کال از میان زیتونها بیرون آورد وبه سیمون نشان داد . سیمون گفت :

ــ آه آقای پزی ! خدا لعنت کند کسانی را که چشم بمال مردم دارند !

ــ البته ، سیمون ، البته ! خدا چنین کسانی را لعنت خواهد کرد چون کار خدا همینست !

در این اثنا سیمون عصای سزار را که پشت درخت زیتونی درآن نزدیکی پنهان کرده بود آورد وبه او داد . رنگ از صورت پزی پرید و من‌من کنان گفت :

ــ عجب ! یعنی چه ؟ تو عصای مرا کجا پیدا کرده‌ای ؟

ــ جلو در خانهٔ خودمان :

آندو مرد سراپای هم را برانداز کردند . سزار لبخندی زد و گفت :

ـ آه سیمون فیسگی ! تقدیر چه شگفت انگیز است !
ـ بلی ، ولی عجیب تر از دوروئی مردم نیست .
سزار صلاح درآن دید که خودش را به نفهمی بزند . خیلی سعی کرد خونسردی خودرا حفظ کند ولی نتوانست چون از اینکه اکنون میبایستی هردو عصا را باهم نگاهدارد سخت ناراحت بود ، بخصوص این هوس وحشیانه را در خود فروخورد که هر دو عصا را بسر سیمون خورد کند و دك ودندهٔ این مردك احمق را که نمیخواست بفهمد چه استفاده‌های مادی سرشاری میتواند از دخترش ببرد بشکند . آخر سیمون دخترش را چه میخواست بکند ؟ همهٔ مردم میدانستند که او دخترش را نامـزد «آنژ فرانسوا» یعنی گدای ولگردی کرده است که حجله گاهش انبار کاه خواهد بود وبا لعبتی مثل آنونسیاد همچون بازنی خشن وزمخت ومسخره رفتار خواهد کرد ؛ و عجب آنکه سیمون طوری دخترش‌را تروخشك‌میکرد کد گفتی اورا برای همسری فرماندار باستیا نگاهداشته‌است .
هربار که **سزارپزی** آنونسیاد را در آغوش آنژفرانسوا بیاد می‌آورد خشمی سرد شبیه بهوس جنایت بمغزش میدوید . بهرحال سیمون اگر مراقبتی از آنونسیاد بعمل میآورد بوظیفهٔ پدری خود رفتار میکرد ولی آخر دیگران بچه مناسبت دخالت میکردند ؟ اگر از روز اول آنونسیاد باآن گدا گرسنه در بیشه ببازی وشیطنت نپرداخته بود امروز این سه نفر بچه مزلف این چنغولك بازیها را براه نمی‌انداختند . پزی کـه حیثیت خودرا سخت در معرض اهانت و تحقیر میدید واهانت میدید فریاد انتقام برداشته بود .

کمی پس از زیتون چینی ، آنژفرانسوا در کلبهٔ خود روی تنهٔ درختی که بصورت چهار پایه درآمده بود نشسته و مشغول وصله کردن شبکه‌های تورماهیگیری کهنه‌ای بود . ماسوره را با عصبانیت در دست میگرداند و آهنگ فاتحانه‌ای را که یکشب پزی را بعقب نشینی وا داشته بود قایم با سوت میزد . اگر بدانید وقتی سزار بکلبه نزدیك میشد و آن آهنگ را شنید چقدر خوشحال شد !

پزی جلو در ایستاد و گفت :
ـ چه آهنگ زیبائی ! من این آهنگ را میشناسم .
ماهیگیر جوان نه تعجبی از خود نشان داد و نه توجهی . حتی بمسافر تعارف ورود بخانه هم نکرد .

پزی از دعوت شدن قطع امید کرد ، آمد جلو آنژفرانسوا راست ایستاد ، واو بی‌اعتنا نگاهی بسرتا پایش انداخت و گفت :
ـ من دوست ندارم کسی مانع کارم بشود ... منکه از دسترنج دیگران زندگی نمی‌کنم ...

پزی که خونسردی خودرا کاملا حفظ کرده بود در جواب گفت :
ـ لابد کارت موسیقی است و موسیقی هم نفس واخلاق را تزکیه می‌کند . حال دیدی خوب ترا شناختم !
ـ من هیچوقت خودم را مخفی نکرده‌ام .
سزار بلحنی تحقیر آمیز گفت :
ـ البته که نباید خودت را مخفی کنی ، وقتی سه نفر بیك نفر شدند دیگر چرا خودشانرا مخفی کنند ؟
آنژفرانسوا از جا جست و ماسوره وتور ماهیگیری را با غیـظ و غضب بکناری انداخت و گفت :
ـ حالا که تنها هستم ؛ اگر مایلید برویم بیرون ده تا بشمـا حالی کنم .
وبادستی لرزان از غضب با مشت گره کردهٔ خود بازی میکرد . سزار شانه‌ای بالا قیدی بالا انداخت و لبخندی حاکی از تفوق و برتری خود برلب آورد و گفت :
ـ برای اثبات اینکه من از تو قویترم احتیاج به کتك‌کاری نیست .
آنژفرانسوا بی‌پرده گفت :
ـ من وقتی قبول می‌کنم که بچشم خود ببینم .
ـ لازم بدیدن نیست . اگر تو از قدرت پول بیخبری برای اینست که پول نداری .
ـ عشق قویتر از پول است .
ـ مگر آنکه خلاف آن ثابت شود .
ـ شرافت نیز قویتر از پول است . شما باید بدانید که در کرس Corse نمیتوان با شرافت کسی بازی کرد !
ـ بخصوص باشرافت دختران ، اینطور نیست ؟
واگر این دختران پدر و برادر و نامزدهم داشته باشند خطر سه برابر میشود .
پزی پوزخندی زد و گفت :
ـ وبهمین جهت است که تو ودارو دسته‌ات باتحریکات و اقدامات مفتضحانه ای که برای شرافت و حیثیت مردم کرس قابل قبول ولی برای شخص من قابل هضم نیست در کارهای من دخالت می‌کنید ؟
ـ هیچ چیز مانع از آن نیست که شما هم هضم کنید .
ـ خیلی حرف میزنی ! اگر تو در میان نبودی کلیه مسایل بین من و آنونسیاد ممکن بود حل و فصل شود . یکدختر یکدنده را نمیتوان

مجبور کرد . درسن وسال من تحمل هرچیزی ممکن است مگــر اردنگی، وبهمین جهت ناگزیرم بتو بگویم که سخت انتقام خواهم کشید . فعلا خدا حافظ !

ــ بسیار خوب ، ببینیم !
وآنژفرانسوا پس‌از رفتن سزار پزی جلو درخانه تف انداخت ، مثل اینکه میخواست آستانه را که از وجود او کثیف شده بود پاك کند .

۸

همان شب سیمون فیسکی دستور یافت که پس از صرف شام بملك پستری برود و حساب باغ زیتون را به‌ارباب پس بدهد . پزی به‌او اعتماد داشت ، بهمین جهت تمام کاغذها واوراق واسناد را در کشو میز اطاق‌کار خود ریخت واز سیمون خواهش کرد به اطاق مجاور که سالن مجللی بود وبرای خیره کردن چشم آدمی‌مثل فیسکی بقدر کافی جلوه و شکوه داشت بروند .
ــ سیگار ؟ ــ لیکور ؟ ــ کنیاك ؟ ...
سیمون با ناراحتی روی مبل دسته داری که بسبك مبلهای زمان لوئی فیلیپ بود نشست . سزار با تحکم به او تعارف میکرد :
ــ خوب ، پیر مرد ، «سه ستاره» میخوری یا چیز دیگر ؟ هر چه بخواهی میتوانی بخوری ....
ــ من از آن سال که زن گرفته‌ام لب به‌این جور مشروبهانزده‌ام.
ــ چراناراحتی ؟ ... هرچه‌میخواهی بگو. من‌خودم ازعرق‌رازیانه خیلی خوشم میآید ، چون طبعا آدم مشکل پسندی نیستم . ازاین گذشته عرق رازیانه دهان را معطر می‌کند و دختر ها هم خوششان می‌آید .
سیمون که بیش‌از پیش ناراحت شده بود با خود فکر کرد که این صحبتها بکجا منتهی خواهد شد .
ــ سیمون ، تو از معادن سنگ **پاگلیااورلا** Paglia Orla اطلاع داری ؟
سیمون یکدفعه بهتش زد . از احضار پزی انتظار همه چیز داشت غیراز نوشیدن جامی بسلامتی معادن سنگ پاگلیااورلا . بالاخره گفت :
ــ چرا ارباب ، بی‌اطلاع نیستم . بااین سنگها تمام ساختمانهای بخش بناشده و نصف جاده‌های جزیره را سنگفرش کرده‌اند .
ــ **این معادن مال من است .**
پزی گیلاس عرق رازیانه اش‌را بو کشید ولبی از آن ترکرد .
ــ سیمون ، تو جنگل **آلتون** Alton را میشناسی ؟
ــ بلی ، شاید بهتر از خودشما . این جنگل سیصد هکتار چوب بلوط (چوب پنبه) دارد که جد اعلای **ایستریا** در زمان ناپلئون خریداری

کرده بود وسابق براین مباشر آن پدر خودم بوده‌است .
سزار بجلو خم شد و لحن اسرار آمیزی بسخنش داد و گفت :
ـ سیمون ، تو چیزی از باغات زیتون **سپونتا** Sponta
شنیده‌ای ؟
ـ البته ، البته ! اگر منظور شما شمردن املاك و اموالی است
که از مرحوم خانم **آرمید** به ارث برده‌اید من از زمینهای **سان اورسینو**
Son Orcino وباغات شاه‌بلوط **رستونیکا** Restonica و گله‌هائی که
در دو دامنهٔ کوه **روتندو** Rotondo میچرند نیز اعلام دارم .
ـ هزار آفرین !
ارباب که بی‌اندازه از آزمایش خود راضی بود گیلاس کوچك
عرقش را یکدفعه بالا انداخت .
سیمون همچنان که از جای خود بلند میشد گفت :
ـ آقا ، اجازه میخواهم بنوشم بسلامتی این مزرعه ها ، این
جنگلها واین چراگاهها که بفقرا کار میدهند ونان همه را تامین می‌کنند.
وجامش را لاجرعه نوشید . درآن اثنا سزار که بانوك انگشتان
خود روی دسته‌های مبل راحتی ضرب گرفته بود بهمان لحن ادامه داد :
ـ سیمون ، تو حاضری مباشر کل من دراین املاك بشوی !
یکدفعه سکسکه‌ای به پیرمرد دست داد . نزدیك بود کنیاکی را
که بالا انداخته بود از دماغ بیرون بریزد . پاهایش سست شد وخوشبختانه
صندلیش پشت سرش بود و همانجا توی صندلی افتاد .
ـ سیمون ، تو هرسال ده برابر آنچه تاکنون درعمر خود بدست
آورده‌ای درآمد خواهی داشت . یك اسب و یك درشکه برای استفاده
شخصی بتو واگذار می‌کنم ودر مواقع بارانی اتومبیلم را هم به اختیارت
خواهم گذاشت . البته هزینهٔ اسباب کشی تو نیز بعهده من خواهد بود .
چه میگوئی ؟
سیمون که کم کم حال عادی خودرا باز می‌یافت منمن‌کنان
گفت :

ـ ای‌آقا ، این برای من افتخار بزرگیست ... از اول عمرم تا
بحال از سرکارگری بالا تر نرفته‌ام و بعلاوه آداب و رسوم خانوادگی
حکم می‌کند که این مقام حقا بیکی از اعضای خانواده واگذار شود .. مگر
نه خود شما وقتی وارد خانوادهٔ ایستریا شدید عهده دار همین مقام شدید ؟
سزار بشوخی گفت :
ـ کاملا صحیح است ، مرد عزیز ، وبرای تو نیز همین موقعیت
پیش خواهد آمد منتها با یك فرق : من با دامادی آنخانواده مباشر کـل
شدم ولی تو با .... خیال می‌کنم فهمیده باشی !

سیمون که چیزی دستگیرش نشده بود چشمانش را دراند وخیره بمخاطب خود نگریست .

پزی واضحتر صحبت کرد و گفت :

ــ عجب ! نفهمیدی ؟ ... وتوهم با پدر زنی .

ــ پدر زن که ؟

باز احتیاج به توضیح بیشتری پیدا شد ولذا سزار گفت :

ــ تمام این مزارع واین املاك اربابی واین اراضی واین گله‌ها از فردا ملك طلق آنونسیاد خواهد شد بشرط اینکــه راضی به ازدواج با من شود .

وبا چشمان ریز و پلکهای چین خوردهٔ خود در چهرهٔ سیمون خیره شد وباز گفت :

ــ خیلی ساده است رفیق، ... لازم‌نیست حرفت را بجوی و تف قورت بدهی ... آتیه خانوادهٔ تو بدست تواست . یك «بلی» گفتن همهٔ کارها را درست می‌کند .

سیمون که بهیجان آمده ودست پاچه شده بود و در عین حــال از شادی این سخن سراز پا نمیشناخت گفت :

ــ به‌به ! این افتخار بزرگی است که شما نصیب ما می‌کنید ولی آخر باید دید که دخترك خودش چه میگوید ... اگر او بخواهد بقول شما «مادام پزی» بشود مسلما من مخالف نخواهم بود ... بخدا اگر من غیر ازاین فکر بکنم عین حماقت است ...فقط بایدعقیدهٔ آنونسیاد را هم پرسید شاید او هم برای خود نظری داشته باشد ...

لبخندی فاتحانه برلبان سزار نقش بست و گفت :

ــ مسلما او هیچوقت به‌این فکر نیفتاده است که میتواند اول بانوی این ولایت بشود .... بگو دیگر ! مگر اینطور نیست ؟ .. هرگز تصور نمی‌کند که ایام پیری توام باخوشی و آسایش پدر و مادرش بستگی به یك کلمه حرف او دارد . خوب ، سیگار **هاوانا** می‌کشی ؟

ــ بلی ، چرا نکشم .

ــ آفرین ! اینجا خانهٔ خودت است .

سیمون پکی به سیگار برگ‌هاوانا زد وبه دودهای آن که برbالای سرش حلقه مواجی تشکیل داده بود مدتی مدید خیره شد . سپس آهــی عمیق از ته سینه کشید و گفت :

ــ شما قبلا با دختر من صحبت کرده‌اید ؟

ارباب کشیش مسلك اعتراض کنان گفت :

ــ خیر ، هرگز ! همیشه باید اول با پدر دختر صحبت کرد .

رعایت آداب و سنن موجب خوش آیند سیمون بود . معهذا این

اصل منافاتی نداشت با اینکه او دلش بخواهد قبل از صحبت با دخترش دربارهٔ این موضوع بغرنج ابتدا خود دخترك تاحدودی ولو مختصر در جریان امر گذاشته شود . سیمون از جا بلند شد و گفت :

ــ بروم ببینم !

ــ که را ببینی ؟ چه را ببینی ؟

ومشتی روی میز کوبید وباز گفت :

ــ قدرت و سلطهٔ پدری در «**جزیرهٔ کرس**» جای بحث و تردید بیست . حال آیا میخواهی ثروت و سعادت خانواده‌ات را تامین کنی یانه ؟ وظیفه جز این بتو حکم نمی‌کند .

ــ من دراین باب حرفی ندارم .

ــ آیا قبل از اینکه ازاین دنیا به نکبت و خفت بروی میخواهی ار زندگی متمتع شوی یاخیر ؟ بالاخره نوبت توهم خواهد رسید . همسرت فرانچسکا وقتی که دیگر هیچ کاری از دستش بر نخواهد آمد آیا تو حاضر میشوی نگاهش کنی که با تنی علیل و ناتوان ، بصدرنج وتقلا از تختخواب خود پائین بیاید و برای تو آخرین غذارا در زندگی بپزد ؟ در آن ایام ممکن است تو با خود بگوئی که اگر به **ارباب** اعتماد کرده بودم همسر پیرم کلفت و نوکر میداشت و آسایش دنیوی را قبل از آمرزش اخروی بدست می‌آورد ؛ ولی آنوقت دیگرخیلی دیر خواهد بود.. بیچاره مادر پیر !

سزار با چنان لحنی دلسوزانه حرف میزد که گفتی ازهم اکنون وارد خانواده شده‌است . سیمون نتوانست از ریختن یك قطره اشك جلوگیری کند . یك قطره بیش نبود ولی خیلی درشت بود .

پزی در خاتمهٔ مقال سیمون را بطرف در راند و گفت :

***

ــ یا الله برو ! حال دیگر میدانی چکاری برای تو باقی مانده است . برو وبفکرکسی باش‌که دراین خلوت وانزوای وحشت‌آور منتظر جواب تست وآرزوئی ندارد جزاینکه تو اورا بفرزندی قبول‌کنی ! من‌ترا نمی‌بوسم چون نمیخواهم تراتحت تاثیر قراردهم ولی قلبم بدرقه راه تست.

۹

سیمون فیسکی همان شب درمنزل راجع به‌این موضوع صحبت کرد . سعی داشت ازبرخورد مستقیم بادخترش احتراز کند. ترجیح میداد که این قضیه را درسر میزشام حل وفصل کند چون درسرمیز غذا جذبه واقتدار بیشتری درخود سراغ میکرد.

جای آنونسیاد درسرمیز شام درست روبروی پدرش بود. سیمون که ازهمان ابتدا جانب احتیاط را ازدست نمیداد تنها اکتفا کرد به‌اینکه

دخترش را ازمنظورسزارپزی مطلع سازد .

دخترك شانه بالا انداخت و گفت :

ــ مردك دیوانه است وشمارا مسخره میکند .

ــ دیوانه توئی دختر !

آنونسیاد بپدرش نگریست ودرچشمان او درخشیدن برقی تازه دیدکه حکایت ازاحساسی تازه میکرد ، احساسی که تاکنون درخانواده فیسکی بیسابقه بود . دخترك بلافاصله پی برد که حرص و آز بخانه راه یافته است . آنگاه چهره خود را درلای بازوانش که روی میز تکیه داده بود پنهان کرد وهای های بگریستن پرداخت.

فرانچسکابی آنکه سخنی بگوید ازجابرخاست ورفت ودرکنارآتش نشست . چشمانش را خیره خیره بشعله‌های آتش دوخت ودراین نزاع خانوادگی جنبه بیطرفی اختیارکرد. فقطدستهای اوکه بحال دعاوندبه‌گنگ وخاموشی برسرزانوانش بهم پیوسته بود حکایت ازغم واضطراب اومیکرد.

بن‌آوانتور صندلی خود راعقب زده بود. گفتی اهمیتی به‌گریه‌های خواهرش نمیداد . سیگاری می‌پیچید وریزه‌های توتون راکه روی زانوانش میریخت با ناراحتی جمع میکرد وباز درکاغذ سیگارمیریخت .

سیمون بجلو خم شده بود وغضبناك بدخترش نگاه میکرد. ناگهان مشت محکمی بروی میز کوبید وآمرانه‌گفت : گریه موقوف!

آنونسیاد سروصورت ژولیده خود را نمایان ساخت وبرخود مسلط شد و گفت :

ــ آنوقت شما به حرفهای اوگوش دادید ونگفتید که من نامزد دارم ؟

پیرمرد خروشید و گفت :

ــ این توئی‌که میگوئی نامزد داری ! قبلا هیچکس دراین‌باب با من مشورتی نکرده است . اینهم راه ورسم جدیدیان است‌که پدر را بهیچ حساب نمی‌کنند . من تاکنون عیوب این پسرك را بدیده اغماض نگریسته وکم‌کم بدیدن اودراین خانه‌خوگرفته‌ام چون میگفتم هرچه باشد دوست پسرم است وحال آنکه بن‌آوانتور با این قایقش بزحمت میتواند نان خود را درآورد . ولی این پسر جز برای تصنیف خوانی وگیتاری با ناشیگری نواختن بدرد کاردیگری نمیخورد ، و عاقبت هم باید در کوچه ها با آواز خوانی لقمه نانی بدست آورد. این آنژفرانسوای تو درظرف مدت این سه سال ثابت‌کرده است که ازعهده اداره خانواده برنمی‌آید وحتی این پسرك رمولوس را هم‌که بیجهت سربارخودکرده است نمیتواند نان بدهد، بطوری که بچه بدبخت کون برهنه میگردد . پس تومیخواهی نوه‌های ژنده‌پوش تحویل من بدهی ؟

دختر جوان که سخت ازپادرآمده بود ونمی‌توانست ازدعوائی که

قبلا حکم بمحکومیتش داده بود دفاع کند سربزیرانداخت وبلحنی آهسته‌و آرام گفت :

ـ بهرحال من هرگز زن سزار پیر نخواهم شد ، هرگز!

سیمون ازجاجست وبا دو دست بسینه خودکوفت و گفت:

ـ پس معلوم میشود ما یعنی من ومادرت تمام عمر محرومیت کشیده‌ایم تا حق ناشناسی رابزرگ کنیم که براثر پیروی ازیك هوس بیجا حاضر نیست آنچه راکه مابرای اوکرده‌ایم بماباز پس دهد.

آنونسیادکه راست ومستقیم برصندلی‌خود نشسته‌بود باردیگر بگریه درآمد ومادرش رابکمك طلبید .

سیمون به‌فرانچسکا که‌درگوشه‌اجاق نشسته بود اشاره‌کردوبدخترش گفت ازمادرت بپرس که ما دوتن چگونه باهم ازدواج کرده‌ایم.

فرانچسکا بدخترش نگریست ودرچهره وی استفهامی توام بـا اضطراب و تشویش که برای او رنج‌آور بود خواند و با این‌وصف درجواب شوهرش گفت :

ـ راست است . منهم ازاین رویاها وآرزوهای جوانی زیـاد داشتم ولی شوهر مرا نیز پدرم بمیل وصلاحدید خود انتخاب‌کرد ومن ازامر اواطاعت کردم . حال می‌بینی‌که پشیمان هم نیستم . وبراثرهمین اطاعت است‌که امروز تو وبرادرت دراینجا وجود دارید . همیشه باید ازپدر ومادر اطاعت کرد . این قانون خدائی است.

دختر جوان خشمگین شد و گفت:

ـ خدا راضی نیست‌که مرا مثل یك حیوان چهارپا بهرکس‌که بیشتر بخرد بفروشند . واما پدر من ، مرد شرافتمندی است وبازوان خود وکار خود را بتو داده است نه پولی راکه ازدیگران دزدیده باشد .

رئیس خانواده توی حرف دخترك دوید وهمچنان که میغرید گفت:

ـ قانون قانون است و اموال آقای پزی هم بخود او تعلق‌دارد.

فرانچسکا سری تکان داد ومثل اینکه میخواست حرف هردو را تصدیق کند گفت :

ـ البته من میدانم‌که ممکن است سر این‌کار چه حرفهای بدی پشت سر مابزنند . دل من بحال تو میسوزد ولی از درد دل پدرت هم بـی خبرم ، دراینجا امرامر او است. ثروت برای پدرت چیزی است . اوخودش میداند که چه مصیبت‌ها از فقر وتنگدستی کشیده است . توکه نمیدانی. باید دانصاف داشت .

ـ ولی شما مگر نمی‌فهمیدکه پزی چه منظوری درباره من دارد وجز با پول نمیتواند بمقصود خود برسد ؟ بن‌آوانتور خوب میداندکه من راست میگویم . سزار مقصود دل خود را بشما نمی‌گوید . اینکه به‌بهانه ازدواج پیش آمده است برای آنست‌که آزادانه با من نزدیکی‌کند ، بی‌آنکه

شما بیرونش کنید ویا برادرم دندانهایش را خردکند . بگو ، بن‌آوانتور، بگو ، مگر حق با من نیست ؟

چهره سیمون بیشتردرهم‌رفت. روبه‌طرف پسرش برگرداند وگفت:

ــ بلی ، توهم چیزی بگو ، اگر حرفی داری بزن !

بن‌آوانتور آهسته بانوك زبانش لبه سیگاری راکه پیچیده بود تر کرد وسیگار را بلبش گذاشت . سپس طول اطاق را پیمود وبی‌آنکه جوابی بدهد از دربیرون رفت .

در بیرون سزارپزی ایستاده بود وبشنیدن صدای پای بن‌آوانتور فورا خود را بدیوار چسبانید . بن‌آوانتور دور شد .

سزار نتوانست زیاد طاقت بیاورد. میبایستی ازپناهگاه خودبیرون بیاید وسروگوشی آب بدهد . چون درپناه سایه بود میتوانست خم شود واز پشت شیشه شاهد جریان باشد . پنجره بسته بود واوچیزی نمی‌شنید. لیکن بازیهای صحنه شکلی بخودگرفته بودکه دیگر برای فهم آن نیاز بفهم گفتگوها نبود . آنونسیاد ایستاده‌بود . صورتش برافروخته بود وچشمانش برق میزد . موجی ازسخن ازلبانش بیرون میریخت . پیدا بودکه پرده حیا راکم‌کم دریده است . سیمون بطرف دخترش حمله بردوسیلی سختی‌بصورتش نواخت وبدون شك به اوحکم‌کرده بودکه به‌اطاق خود برود.

پزی دیگر نخواست بیش ازاین تماشاکند . دیگر وقت آن نبود که باز خود را درحین جاسوس بازی‌گیر بیندازد و باز یکی دیگر از دندانهایش را ازدست بدهد.

دستی بهم مالید وجیم شد . ازکشیده‌ای‌که بگوش آن دختر «سرتق» خورده بود دلش خنك شد . فکر میکرد که دخترك مستحق آن سیلی بوده است وبیشتر خوشش می‌آمدکه اگر میتوانست‌کشیده را خودش بصورت او میزد .

سیمون فیسکی که‌تنها مانده بود عجله داشت برود وخستگی و وجدان خود را دررختخواب تسکین دهد. در ورود بازشد . بن‌آوانتور که درآستانه درظاهر شده بود گفت:

ــ منم پدر، شما الآن سئوالی ازمن‌کردید ومنهم رفتم وکسی راکه میتواند بشما جواب بدهد پیدا کرده‌ام ... یاالله پسر ، بیاتو ! ...

این بگفت وآنژ فرانسوا را بداخل اطاق هل داد وباز در را پیش کرد . اکنون پدر ونامزد دخترش روبرو بودند . آنژ فرانسوا بصدای گرفته‌ای گفت :

ــ اگر انتقام پزی اینست باید بداندکه تاوان آنرا گران‌خواهد پرداخت .

پیر مرد زیر لب گفت :

ــ چی تاوانی ؟ چه انتقامی ؟

ـ من الآن بدیدار آقای سزار نایل شدم و...
ـ خوب ، منهم اورا ملاقات کردم .
ـ واو بمن گفت که ...
سیمون زوزه‌ای از غضب کشید و گفت :
ـ بمن چه که او چیزی بتو گفت یا نگفت . تو اگر آمده‌ای حرف اورا بمن بزنی بهتراست بروی پی کارت ! تو دیگر دراین‌خانه کاری نداری.
آنژ فرانسوا که اکنون صدایش میلرزید گفت :
ـ پدر ، من دارم با ادب با شما صحبت می کنم . الآن سه سال است که شما بامن مثل فرزند خود رفتار می کنید . اجازه بدهید ازحق خود دفاع کنم .
سیمون فیسکی خنده مسخره‌آمیزی کرد و گفت :
ـ تو مخصوصا آمده‌ای قاب دخترم را بیشتر بدزدی واورا نسبت بمن جری‌تر کنی ، وبرای همین است که با عجله آمده‌ای ، ولی بدان که خیلی دیر شده ، چون دخترم الآن به‌اطاق خواب خود رفته و تـوی رختخوابش است .

آنژفرانسوا با قیافه اندوهباری گفت :
ـ من ترجیح میدهم که او درمذاکرات ما حضور نداشته باشد، چون درغیبت او من راحت‌تر میتوانم حرفهای خود را بشما بزنم وحتی بهتر میتوانم حرفهای شما را بفهمم ... من آنقدر فقیرهستم که بتوانم درددل شما را احساس کنم والبته اگر برای من هم‌پیش‌آمد میکرد که یك کیسه طلا جلو درخانه‌ام بریزند وفقط زحمتم این میبود که خم‌شوم و آنها را برچینم قطعا بوسوسه دچار میشدم ، ولی آخر بعد چه ؟ شما که عمر خودرا کرده‌اید حاضرید خوشبختی خود را در بدبختی دخترتان ببینید ؟ درآن صورت چنین ثروتی برای شما بسیار گران تمام شده است .
سیمون سوتی ازخشم زد و گفت:

ـ من حرف‌ترا خوب می‌فهمم . تواگر خیال می کنی که موجودی فراموش ناشدنی هستی سخت دراشتباهی . غم عشق بهرصورت گذرا است ولی غم فقر هرگز پایان ندارد . ومن‌بتواطمینان میدهم وقتی آنونسیاد مزه آن زندگی مرفهی راکه به‌او پیشنهاد میشود چشید تو بزودی فراموش خواهی شد .
ماهی‌گیر آهسته سر تکان داد و گفت :
ـ شما بمن توهین میکنید ولی بدانید من فقیرتر ازآنم که امشب بتوانم صدای خود را دراین‌خانه بلندکنم . من بسعادت آنونسیاد بیش از حیثیت خود علاقمندم . من اورا خوب میشناسم و تا آخرین لحظه نمی‌توانم قبول کنم که چنین ازدواجی سر بگیرد . آنوقت اگر دیدم اشتباه کرده‌ام

ازاین ولایت خواهم رفت .
سیمون آب پاکی روی دست آنژفرانسوا ریخت و گفت:
ـ الآن میدهم چمدانت را زودببندند و تو میتوانی همین الساعه ازاینجا بروی ، چون بجان‌فیسکی این عروسی چنان شدنی است که از حالا باید آنرا تمام شده دانست .
ـ آخر پزی برای آنونسیاد خیلی پیر است .
ـ باشد ، دخترم جوانش خواهد کرد .
رنگ ازروی جوان پرید ولی برخود مسلط شد و گفت:
ـ پس با هو وجنجال بعدیش چه می کنید ؟ چون بالاخره آنطور که میگویند پزی میخواهدثروت مرحوم **بانو آرمید** را به‌دخترفقیری‌ببخشد.
ـ هر کس هرچه بگوید ازحسادت است. لیچار گوئی دروهمسایه که بار ترا بار نخواهدکرد. یقین بدان‌که وقتی دخترمن خانم متشخصی شداول کسانی‌که بسلام و تعظیمش می‌آیند همین همسایه‌ها خواهند بود.
دراینجا سیمون ناگهان زوزه‌ای از غضب‌کشید و بگفته افزود:
ـ خود من هم همینطور . دل مردم بقدر کافی بر بدبختی وبینوائی من سوخته است . حالا دیگر دوست دارم‌که محسود ایشان باشم.
بالای سر آن‌دو اطاق آنونسیاد بود . دخترك با جامه خواب درپای تختخواب خود ایستاده بود وناراحت و منقلب وبالرزشی عصبی بیك یـاك سخنان سیمون که ازفرط غضب بلند بود وازورای سقف اطاق شنیده میشد گوش فرا میداد :
ـ اینکه من با صبر وحوصله بحرفهای توگوش دادم برای این بودکه با پسرم آمده بودی . الآن سه سال است که داری بما امتحان میدهی. پسربچه یتیمی را از سرراه برداشته‌ای‌که روز اول لباس نو تنش بوده وحالا که پیش تست ژنده پوش است . این تنها چیزی است‌که تو بما داده‌ای. اگر دروغ میگویم جیب‌هایت را روی میز پشت‌وروکن . تن‌لش !
آنژفرانسوا سربزیرانداخت و گفت :
ـ شما خودتان قبول‌کرده‌اید که‌مدتی صبر کنید.
ـ آخر صبر تاکی وبرای‌چه ؟ شاید بانتظار مرگ من باید ماند. پس میخواستی من بمیرم وتوبیائی ودراینجا که قطعا خوش‌تر ازکلبه توبتو خواهد گنشت جل و پلاست را پهن کنی وغذای حاضر وآماده دربشقاب من پیداکنی ؟ پس توهم بدنبال نفع شخصی خودت هستی ! خوب، خوب! البته چشم ودل هرکسی بدنبال خانه وزندگی دیگری است تا جای‌خودش‌را درآنجا خوش‌کند .
آنژفرانسوا رو بطرف بن‌آوانتور گرداند ولبخند حزن‌آلـوی زد و گفت :
ـ بیا برویم . معلوم میشود این سرزمین جای فقیران نیست. آدم

فقیر از روز ازل محکوم بوده است .

ــ هابارك‌الله ! گل گفتی ! برو به امان خدا !

آنژفرانسوا ازخانه بیرون رفت وپیرمرد بدنبال او زوزه‌کشان تا بیرون در وتوی تاریکی رفت وآخرسر گفت :

ــ برو عقب مرواریدت بگرد ، ووقتی ماه را بتور انداختی برای خودت نگاهش دار !

درخانه که بشدت بهم خورده بود مثل تیر تفنگ صداکرد.

آنژفرانسوای قبل ازآنکه ناپدید شو دسربرگرداند تا به‌آنخانه عزیز که اززیستن درآن محروم شده‌بود نظری بیفکند . پنجره‌های‌کوچك طبقه بالای در ورود بیصدا بازشد وآنونسیاد در آستانه آن ظاهر گردید. عاشق و معشوق مدتی مدید درسکوت وتاریکی بهم خیره شدند . بالاخره دختر جوان سرخم‌کرد و گفت:

ــ آری آنژفرانسوا ، من ترا دوست میدارم .

جوان صدای نفسی را روی پوست صورت خود حس‌کرد . گفتی کلمات بمحض خروج ازلبان آنونسیاد بال‌گرفته بودند ومیخواستند روی صورت او بنشینند .

ــ آنونسیاد ، من هم ترا دوست میدارم .

این جواب نیزبال‌گرفت و تا پیش آنونسیاد پروازکرد .

دخترك دلش پر بود ومیخواست‌گریه کند . آنگاه پنجره را بست وشب درمیان آن دوحایل شد.



بن‌آوانتور از دخالت دراین مذاکرات خودداری کرده بود. وی ازگوشه صندوق چوبی که‌به‌آن تکیه داشت تکان نخورده بود. حال بپدرش که گفتی آرامش خودرا بازیافته بود نگاه میکرد . درواقع پدر سعی میکرد خود را درچشم پسر خونسردنشان دهد وخیال میکردکه با تجاهل بحضور او موفق به‌حفظ این خونسردی خواهد شد . بهمین جهت بطرف بخاری رفت وآتش آنرا برهم زد ولیوان وبطری راکه روی میز بود جمع‌کرد وآنها را درطشتك ظرفشوئی آشپزخانه‌گذاشت وسپس بطرف پلکان رفت. آنوقت بن‌آوانتور بحرف‌آمد وگفت:

ــ پدر ، خداحافظ !

لحن این خدا حافظی با آنچه معمولا خانواده فیسکی آخرشبها با هم وداع میکردند بهیچ‌وجه یکسان نبود . سیمون روبطرف پسرش برگرداند . جوان بلحنی آرام ومحکم گفت :

ــ پدر ، من باید شمارا ترك‌کنم. دوست من براثرخطای ما بدبخت شده است ومن نمیخواهم اورا دربدبختی تنها بگذارم . بنابراین میروم‌که با اوزندگی کنم وهرجا او باشد جای من همانجاست . حال خدا حافظ‌پدر!

غم واندوهی گران تا اعماق روح سیمون را پر کرد ولی اومردی نبودکه از حرف خود برگردد لذا گفت :

ــ اگر تو بخواهی چنین توهینی بمن بکنی مسلما دیگر هیچگاه نباید به‌این خانه قدم بگذاری .

ــ میدانم پدر ،من فکرمادرم راهم کرده‌ام . غیبت من بدل او گران خواهد آمد ولی او هیچوقت حاضر نخواهد شد مرا که بندای‌وجدان خود گوش فرا داده‌ام ملامت‌کند ، چون او وشما هردو بودیدکه این وجدان رابمن دادید وبمن آموختید که بندای آن گوش بدهم.

سیمون درهم شد و گفت :

ــ بسیار خوب پسر ، پس خدا حافظ!

ــ خدا حافظ پدر !

ــ هردو مرد لحظه‌ای مردد ماندند وسپس با جهشی خفیف‌خویشتن را بطرف یکدیگرپرتاب‌کردند . هردو بی‌آنکه یکدیگر را ببوسند هم‌آغوش شدند . سیمون شخصا پسرش را تاآستانه در هل داد و تا وقتی‌که شبح بن‌آوانتور در سیاهی شب محونشده بود همانجا ایستاد.

سیمون فیسکی بملاحظه اینکه مبادا گرداندن‌کلید درسوراخ قفل وقت باز کردن درایجاد سر وصداکند ازبستن درچشم پوشید وترجیح دادکه بهمان پیش کردن آن اکتفا کند ... خسته وشکسته وباقدمهای سنگین از پلکان بالا رفت ولی ازاینکه وظیفه خطیری را بقیمت فداکاری‌های سنگینی انجام داده است متین واستوار مینمود .

۱۰

سزارپزی شاد وخندان داد زد :

ــ آهای سیمون !

سیمون به‌پیشوازش رفت . فیسکی چون ارباب را درحیاطاندرونی ملك «ایستریا» پیدا نکرده بود بمحلی‌که فشاریهای روغن زیتون‌گیری قرار داشت آمده بود . درست درهمان موقع سزار ازانبار محوطه بیرون می‌آمد . دستی دوستانه برپشت سیمون نواخت وسیمون نیز با سادگی هرچه تمامتر با پشت دست خود بشکم ارباب زد و بلحنی‌حاکی ازخصوصیت‌افزود:

ــ ای سزار خبیث !

وارباب‌که نمیخواست از مباشرش عقب بماند جواب این اظهار ادب او را بایك سیلی بظاهر دوستانه داد و گفت:

ــ ای پیرسگ !

سپس ، هردو خنده‌کنان و با قیافه کسانی‌که درکار دسیسه‌چینی هستند یکدیگر را بکناری‌کشیدند .

سیمون می گفت :

ـ کارها روبراه است ! فقط یك تقلاکافی است تا ماهی درتوز بیفتد . الآن دخترم درخانه تنها است وانتظار شما را می کشد .
ـ پس زنت کجا است ؟
ـ به‌بازار اویزا Evisa رفته است .
ـ پسرت چطور ؟
ـ پسرم ؟ ازشر اوهم راحت شده‌ای .
پزی هرگز رأسی‌بایین هموارتری درپیش پای خود ندیده بود. دیری نگذشت که بخانه فیسکی رسید ودر زد وآنونسیاد را طلبید . دخترك که در اطاق خود بود صدای سزارپزی را شنید ولی جوابی نداد . مردك که خشمگین شده بود داشت درخانه را ازپاشنه می کند، وآنونسیاد ازترس آنکه مبادا این سروصدا افتضاحی ببارآورد تا دم پنجره قدم رنجه کرد و صدا زد :
ـ چه میخواهید ؟
ـ آهای دخترك دیوانه ، بیا پائین در را بازکن . با آنهمه نعمتی که من بتو میدهم باز ازمن میترسی ؟
دخترك پکی زد بخنده وگفت :
ـ از تو بترسم ! حالا خدمتت میرسم !
پزی نفس عمیقی کشید ... فکر میکرد که بالاخره دخترك علت این برخورد سرد خود را توضیح خواهد داد . درهماندم که پزی گمان میکرد درباز خواهد شد و اوازآستانه پا بدرون خواهد نهاد بجای در پنجره آشپزخانه بازشد . دختر زیبا سر بیرون کرد و با جسارت بیشرمانه‌ای گفت:
ـ بیا نزدیکتر پیرکفتار ، من ازقیافه کریه تو بقدری متنفرم که هرگز زن تو نخواهم شد مگر اینکه پدرم مراکشان کشان بکلیسا ببردو اگر چنین بدبختی بزرگی بمن روی کند از حالا خبرت می کنم که هرگز به‌پیرسگی چون تو تعلق نخواهم داشت وبعلاوه از خانه تو خواهم گریخت وخود را به‌آغوش مردی که دوست دارم خواهم انداخت . آنوقت تو هنوز داماد نشده باید کلاه قرمساقی سرت‌بگذاری . این سرنوشتی است که در انتظار تست . حالا فهمیدی معنی‌ترس چیست ؟
دخترك این بگفت و پنجره را بست . سزار که از فرط خشم‌و غضب‌بند ازبندش جدا می‌شد قادر نبود چشم ازشیشه پنجره بردارد و بسیار خودداری کرد که شیشه را نشکست . داشت خفه میشد . سبحان‌الله! این چه طرز حرف زدن بود ! هنوززن نشده فاحشه ازآب درآمد! وهمچنان که دندانهایش ازخشم بهم میخورد ازآنجا دور شد.
ـ دختره کثافت ! ... تو حالا زن من بشو ، بعد خواهی دید! در خانه‌پزی مثل تو خیلی هامهار شده‌اند .
سزار تمام آن‌شب رانتوانست چشم برهم نهد لیکن دیگردستخوش

خشم وغضب نبود بلکه خشم موجه او جای خودرا به‌استنتاج وعقل سلیم و تجربه داده بود. مگر اوازچه شکایت داشت ؟ مگر از گفته‌های این دختر حوا بوی وعده ورضا نمی‌آمد ؟ درست است که اولین فریاد زنانه یعنی نخستین نعره نفرت این «بچه» اولی بار بروی اوبلند شده‌بود ولی چه اهمیت داشت چه ، این طغیان ، طلب وهیجان ناخوداگاه گوشت‌تن دختر تازه بالغی بود که مثل میوه رسیده بود ورنج میبرد ازاینکه هنوز این رسیدگی را برملا نساخته است ودرپی افشای آن بی‌تاب بود . چون دروغ این بدربانیها انقدر نه از فحل وطلب جنس مخالف حکایت میکرد گواه برعصیان دل نبود . بنابراین چه اهمیت داشت که این هوس ناشی وبراه نیفتاده ازهمان آغاز حرکت چه مسیری را درپیش می‌گرفت . راننده ماهر میتوانست بایك‌حرکت سبك انگشت اورا براهی نه منظورش بودهدایت کند.

بیچاره انونسیاد ! دراین طغیان پیروزیهائی بدست آورده بود ولی این پیروزیها اورادرچشم پزی عزیزتر کرد.

۱۱

آنشب تنها سزارپزی نبودکه خوابش نمیبرد. شب مهتاب بود. کشتیها درداخل خلیج پرتو Porto ازآمدن سگ‌آبی که ماهی سنگینی ودرنده‌ایست وشب‌ها بطعمه سرقلاب ماهیگیران حمله می‌کند خبر داده بودند . بهمین جهت آنژفرانسوا وبن‌آوانتور ورمولوس بدریا رفته بودند و باتور صید میکردند . پسرك میله‌ای راکه‌طناب سکان به‌آن وصل بود دردست‌گرفته بود وقایق باشراع‌کشیده آهسته برروی آب‌های ارام میلغزید .

بزودی بساحل نزدیك شدند وبن‌آوانتور قایق را درنقطه‌ای که دریا چندان عمیق نبود نگاهداشت. آنژفرانسوا درعرشه‌قایق ایستاد وریسمان توررا بسمت خود کشید . دیری نگذشت که دهانه توربسطح آب آمد . تور خالی بود وآن سگهای دریائی لعنتی طعمه‌ها را خورده وحتی استخوان‌های آنها را نیز بلعیده بودند .

دراین اثنا رمولوس فریادی ازتعجب‌کشید و گفت :

ــ اوه ، ارباب ، نگاه کنید !

وپسرك با نوك انگشت سبابه خود به‌آبی که درداخل تور بود اشاره میکرد .

ــ چیه پسر ، مگر چه می‌بینی ؟

ــ ارباب ، شما ماه را صید کرده‌اید !

و درواقع ماه درمیان آب ، بین شبکه‌های نرم تور بازی‌میکرد.

آنژفرانسوا حزین وافسرده گفت:

ــ بلی ، میدانم !

۱۲

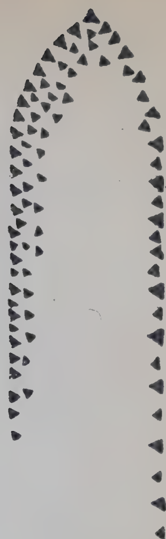
آنونسیاد درعناد ولجاج خود باقی ماند وازدیدن پزی چه بـا حضور پدرش وچه بی‌حضور او امتناع ورزید . پدرش از روش معمولی خود پا فراتر نهاد وبرای ختم این غایله طریق دیگری درپیش گرفت نه چندان هم محرمانه نبود . غروب‌روزشنبه بعد یکمشت‌پندواندرزپدرانـه بدخترش‌داد وبه او نصیحت کرد که برای اعتراف بگناهان پیش کشیش برود ومعتقد بود که دخترش نیاز مبرمی به‌امرزش وتطهیر دارد واین هردو را درهنگام دعا خوانیهای نماز اول مس خواهد یافت .

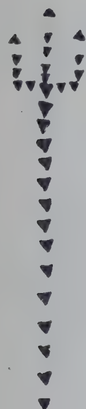
آنونسیاد ازان نظر کـه نخستین نمـاز مس از آن ماهیگیران بود ناشیانه شتاب بخرج داد وفورا آماده رفتن بکلیسا وزدن درخانه خداشد. سیمون به‌این رغبت وشتاب ظنین گردید وبدخترش دستور داد که باید اعتراف را قبل ازشروع نماز مس بکند وخود نیزهمراه اوخواهد بود . این دستورهرگونه روزنه امید بفرار راازخشکی وازدریا بروی آنـونسیاد می‌بست .

با این ترتیب آنونسیاد ازنماز بزرگ «مس» **اوتا** بازماند. در مراسم این نماز جاهای افتخاری متشخصین قوم ثابت وتغییر ناپذیر بود. درطرف چپ ، شهردار واعضای انجمن شهر می‌نشستند وطبیب شهر نیـز به‌ایشان اضافه شد . درطرف راست پنج‌نفر دعا خوان ملبس بلباس مخمل سرخ درقسمت تاریك‌تر کلیسا برق میزدند . روی‌تکیه‌گاه آرنج هریك از صندلی‌ها یك لوحه مسی منقش بنام یکی ازافراد خانواده ایستریا آویخته بود . این‌جاهاراازچپ براست آقا وخانم پیر «ایستریا» ودختر کوچکترشان **اگری‌پین** Agrippine که پیر دختری اسب صورت وفوق‌العاده لاغر واستخوانی بود اشغال کرده‌بودند. پهلوی «اگری‌پین» یك صندلی خالی بود که ازاین ببعد همیشه خالی میماند وسابق‌براین مرحوم **بانوآرمید** روی آن می‌نشست ودعا میخواند، وپهلوی او ،آخرین صندلی آن صف متعلق به‌داماد تسلی ناپذیر خانواده آیستریا یعنی سزارپزی بود که امروز **حضور نداشت .**

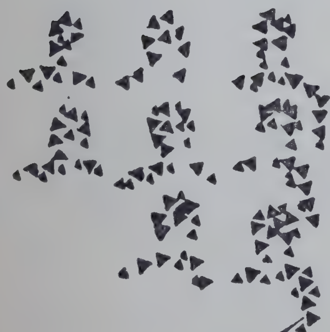
وقتی نوبت نماز «اوانژیل» شد کشیش «اوتا» بربالای منبررفت وغذای متبرك واوراق وجزوه‌های دعا بین حضار توزیع کرد. وی همچنین سه دقیقه ازوقت خودرا به‌انتقاد ودلسوزی شدید درباره این مسئله پرداخت که‌روزانه بمقدار بسیارکمی نماز «مس» برای آمرزش ارواح مردگان قریه خوانده میشود ، چه آن بیچارگان دربرزخ‌خدا محروم ازنور کرم‌الهی فراموش شده‌اند وروزگاری بسختی وبدبختی میگذرانند وخدا میداند که این نوع محرومیت برای مرده وزنده جزیره کرس قابل احساس هست یا خیـر .

سرانجام ، پدر روحانی دفتر بزرگ کلیسا راگشود وبصـدای









NASSER



رسا وبعبارات معمول قولنامه ازدواج بین «**آنونسیاد دزیره ماریافیسکی**»و «**سزار ژوونال سهوریزی**» را قرائت کرد.
زمزمه گنگ و نامفهومی درآن مکان مقدس پیچید . ابتدا نگاه تمام مومنان بخانواده ایستریا معطوف گردید . بانو ایستریا بزحمت توانست سرپا بایستد وبهبازوی شوهرش که پریدگی رنگ او نیزحکایت ازاضطراب درونش میکرد تکیه داد . آگریپین نیز چنان ناراحت شدکه میخواست خودش را بغش وضعف بزند ولی جرات نکرد .
آقای کشیش دفتر بزرگ ثبت کلیسا را بسته ودنباله صحبت را چنین گرفته بود :
ـ به نقل ازانجیل «سنماتیو» درآن زمانها. ...
دراینجا حرف خود را قطع کرد و بلحنی خشك بحاضران هشدار دادکه بهتر است با حضور قلب بیشتری بهبیانات اوگوش فرا دهند.
ـ باری ، درآن زمانها زهد فروشان یهودی نقشهای برای غافلگیر ساختن مسیح کشیدند . وطرفداران **هرود** Hérode (پادشاه یهودیان) را بنزد او فرستادند وبهاو گفتند : «ای استاد ! ما میدانیم که شما حقایق رابهرکس که باشد میآموزید زیرا هرگز تبعیض نسبت بههیچکس روانمیدارید » لیکن مسیح که ازمکر دغدغه ایشان آگاه بود درجواب گفت : «ای ریاکاران ! چرا میخواهید مرا دچار وسوسهکنید ؟ کو آن سکه سیمی که بایستی برسم زکوة بدهید ؟ » وایشان دیناری نقره بمسیح عرضه کردند ...
کسانی که درجوار سیمون فیسکی وزنش نشسته بودند نمیتوانستند ازنگاه دزدانه بایشان خودداری کنند . چنین بنظر میآمد که فرانچسکا ایستاده نماز میخواند وسر درمیان دو دست گرفته است . درواقع زن بینوا صورت خود را ازخجالت پوشانده بود. برعکس او ، سیمون باد بغبغب انداخته بود و بانگاهی دریده بهمنبری که کشیش روی آن درس روزمیداد خیره شده ود :
«ـ آنگاه مسیح بهایشان گفت : این تصویر سکه ازآن کیست؟ گفتند ازآن قیصراست ومسیح درجواب گفت : بنابراین آنچه را که ازآن قیصر است (۱) بهقیصر پس بدهید وآنچه راکه ازآن خدا استبهخدا ! »
پس ازختم نماز مس نخستین گروه مومنینی که ازکلیسا خارج شده بودند بصورت دستههای پراکنده درزیر جلوخان سرپوشیده کلیسا ودر اطراف ناقوس درنگ کردند . همه موضوعاتی برای مذاکرات خصوصی داشتند ولی هریك بخصوص منتظر خارج شدن افراد خانواده ایستریا از

---

(۱) هم نام بودن سزار قیصرروم وسزارپزی داماد جناسی است که نویسنده دراینجا بکار برده است وخالی ازلطف نیست.

کلیسا بود . زیر جلوخان سرپوشیده همهمه‌ای برخاست وهمه برای عبور آقا وخانم ایستریا که دختر عزیزشان آگری پین پهلو به‌پهلوی ایشان می‌آمدند کوچه دادند .

کسی صدا زد : آگری‌پین !

صدا از پیرزن مهربانی بودکه درتمام جشن‌ها و تظاهرات عمومی حضور پیدا میکرد . وی با قدمی ثابت وآغوشی باز منتظر آگری‌پین بود. پیرزن وپیر دختر چیزی ازمعانقه وبوس وکنار فروگذار نکردند . پدر ومادرپیر ناگزیر شدند به‌انتظار خاتمه این هم آغوشی محبت‌آمیز مدتی صبر کنند . فورا ده دوازده نفری ازآشنایان وازخادمان برای فشردن دست خانواده ایستریا سر وکله شکستند وهریك میکوشید برای کسب این‌افتخار بردیگری پیشی بگیرد . تمام این حرکات تملق‌آمیز درسکوتی مرگبار انجام‌گرفت . بالاخره آگری‌پین ازمیان بازوان لرزان پیر زن خلاص شد وپیرزن بطرف بانوی پیر ایستریا روبرگرداند وگفت :

ـ وشما خانم ، شما چه خواهیدکرد ؟ قطعا شماهم‌نخواهیدتوانست چنین اهانتی را تحمل‌کنید ؟

ـ آره ننه‌جان ، لابد شماهم متوجهیدکه تمام ثروت دخترناکامم آرمید بدست این دختره سلیطه خواهد افتاد. من‌گمان میکردم‌که جزای گناهان خود را درهمین دنیا داده‌ام ولی خداوند تعالی مرا ازکیفراخروی معاف نخواهدکرد. باری اکنون‌که مشیت خدائی‌براین تعلق‌گرفته است‌که هرچه تقدیراست بشود مابایدباتمام‌قوا ازاین وصلت نامیمون جلوگیری‌کنیم، وصلتی نامیمون وکفرآمیز ، زیرا من ازشما میپرسم آیا جنایتی بالاتر از این علیه‌الوهیت ممکن است‌که گناهی بدین بزرگی درلوای یك عمل مقدس وشرعی انجام گیرد ؟

ـ آه دوست نازنینم ، می‌بینم‌که نماز ودعا خوب روشنتان کرده است ! ولی بهرحال این مردها چه وحشتناك ونفرت‌انگیزند ! وچقدر اگری‌پین عزیز حق داشت که شوهر نکرد !

آگری‌پین پرهیزکار دست‌کریه واستخوانی خود را که هرگز بشری حاضر نشده بود بقصد همسری بگیرد تکان داد وگفت:

ـ بلی ، حق با من بوده است.

دراین اثنا طبیب ده نیز ازکلیسا بیرون‌آمد وبرای اویك نگاه اززیرچشم کافی بود تاتشخیص بدهدکه چگونه بیماری‌عصبی شدیدی برهمه ساکنان کلیسا چیره‌شده است . وی آقای ایستریا را بکناری کشیدوگفت:

ـ راستی که این سزار دیوانه شده است !

ـ آه دکتر ، کاش میتوانستید اورا از این بیماری نجات بدهید!

ـ افسوس‌که جنون شهوت درنظر قوانین ازهمه دیوانگی‌ها

ناشناخته‌تر است زیرا همان مردمی‌که قوانین را وضع میکنند دچار همان جنون هستند .
ـ سزار سزای این گناه خود را خواهد دید واین سلیطه درظرف هشت روز اورا بدرك خواهد فرستاد.
دکتر لبخندی‌زد و گفت :
ـ ای آقا ، بنظرم شما قدری تند میروید .
آقای ایستریا تاکید کرد و گفت :
ـ بحرف من باورکنید دکتر ، دخترها برای خودشان فکر و هدفی ندارند . بالاخره این دختر بیوه وثروتمند خواهد شد . آه ! مرا ببخشید که چنین صریح حرف میزنم .
این بگفت وبطرف جلوخان سرپوشیده رفت . سیمون وزنش در این هنگام ازکلیسا خارج میشدند و سیمون ازاینکه مورد اینهمه دقت‌و کنجکاوی واقع شده بود سخت برخود میبالید . آقای ایستریا راه بر او گرفت و داد زد :
ـ آهای فیسکی !
فرانچسکا سر بزیر انداخته بود وبارنگ پریده و ناراحت جلو شوهرش افتاد چنانکه گفتی چیزی نشنیده‌است .
پیر مرد غرغر کنان وبلحنی آمیخته بخشم و ملامت در میان جمعی که کم‌کم بدورشان حلقه میزدند باز فریاد زد :
ـ آهای سیمون ! چطور ؟ چطور ؟ مگر یادت رفته که تو و پدرت و پدر بزرگت در خدمت من و پدران من بوده‌اید ؟ حال بگو ببینم، ای سیمون‌فیسکی ، راستی خجالت نمی‌کشی که همدستی در چنین جنایت افتضاح آمیزی را متقبل شده‌ای ؟
سیمون فیسکی اکنون خودرا ثروتمند می‌دید و همین کافی بود که بحریف خود بی‌اعتنائی کند :

ـ یعنی اگر میگذاشتم که داماد تو دختر مرابی‌آبرو کند آنوقت باز می‌گفتید که جنایتی افتضاح آمیز روی داده‌است ؟ آنوقت شما کمترین اهمیتی به واقعه نمیدادید و معتقد میشدید که صلاح من دراینست این‌ننگ را فرو بخورم ودم نزنم بشرط اینکه احدی از ثروت شما استفاده نکند . صاف و پوست کنده بشما بگویم آقای ایستریا ، شما قبل از من پدر زن‌این مرد بوده‌اید و برشما بوده‌است که دقت کنید چه کسی وارد خانواده شما میشبود .
نفس پیر مرد تنگ شد و غرغرکنان گفت :
چطور ؟ یك نوکر قدیمی با من اینطور حرف بزند! وای! وای!
ـ بلی ، ارباب قدیمی ، هر که را پنج‌روزه نوبت اواست !

و سیمون مغرور از اینکه توانسته است قبل‌ازمرگش با یك‌ارباب سربسر رفتار کند ، بی‌آنکه بکسی سلام بدهد براه خود ادامه‌داد ، فقط وقتی از کنار محضردار میگذشت سلامی به او داد و او نیز کلاهی برای وی بلند کرد ؛ چون ممکن بود فردا در انتخابات رای خانواده فیسک اعتبار بیشتری داشته باشد .

آقای ایستریا خود را به‌محضردار رساند و گفت :

ـ آقای سردفتر ، قطعا شما برچنین کلاهبرداری عجیبی صحه نخواهید گذاشت و از اجرای تشریفات عقد امتناع خواهید ورزید ! درغیراینصورت من در انتخابات آینده در صف مخالف شما قرار خواهم گرفت .

باری این ازدواج درکلیسا بنام‌گناه کبیره‌ودرمحضر کلاهبرداری اعلام شده بود .

۱۳

در قایقی که در ژیرولاتا لنگر انداخته بود رمولوس آبی که در حین صید بقایق ریخته بود خالی میکرد . آنژفرانسوا و بن‌آوانتور در کنار لنگرگاه نشسته و پاهای خودرا آویخته بودند . بن‌آوانتور همچنان که بسخنان ملامت‌بار آنژفرانسوا گوش میداد و از نیش آنها کامش تلخ میشد سنگریزه درآب می‌انداخت . صیاد ماه میگفت :

ـ تو بسیار بد کردی که خانه پدرت را ترك‌گفتی . من حالا دیگرکسی را درآنجا ندارم ، کسی را ندارم که از حال آنونسیاد بمن خبر بدهد ، دیگرکسی درآنجا نیست به‌آن دخترك بینوا بگوید که من همیشه بقول او اعتماد دارم و او را دربدبختی بیش از ایام خوشبختی دوست‌میدارم ... من‌خود نیزنامـه‌ای به‌اونوشته‌ام ولی جوابی بمن نرسیده است یقین دارم که پدرش نگذاشته است نامه من بدست او برسد ، باید شب و روز مراقب او باشد و شاید هم حبسش‌کند... نمیدانم بچه وسیله باید به او قوت قلب بدهم که تا لحظه آخر مقاومت کند . چگونه به‌او بفهمانم که ما دراینجا هستیم و فراموشش نکرده‌ایم و درهمه‌حال از او حمایت می‌کنیم ، و من منتظر ظهور معجزه‌ای هستم ؟

بن‌آوانتور آخرین سنگریزه‌ای راکه در دست داشت بمیان آب انداخت و بدوایر متحدالمرکز آن که دم بدم برسطح آب وسیع‌ترمیشدند خیره شد و لبخندزنان مژده داد که راه مطمئنی برای تماس گرفتن با خواهرش پیدا کرده است .

همان شب ، نزدیکیهای نیمه‌شب ، دسته خنیاگران مرکب از دو گیتار و یك طبل کوچك زیر پنجره بسته و تاریك اطاق آنونسیاد بترنم پرداختند . آنونسیاد که بیدار مانده بود در رختخواب خود به آرنج تکیه زده و بصدای عاشق محبوبش‌که از ورای پنجره بگوشش می‌رسید

و از حضور او خبر میداد و حکایت از اعتماد وی میکرد و به او امید می‌بخشید گوش میداد . شاد و خندان از جا بلند شد و کورمال کورمال پنجره را پیدا کرد و پرده‌های آنرا پس زد و روی نوك پا بلند شد تامگر بیرون را ازپشت شیشه ببیند .

ناگهان در اطاق باز شد . سیمون گفت :

ـ اگر خودت را نشان بدهی بلائی بسرت خواهم آورد که‌مپرس.

آنونسیاد بـه‌رختخواب خود بـرگشت و پدرش بیرون رفت . دخترك با همان وضع تاآخر به آواز گوش فراداد سپس بازویش را تا کلید چراغ برق دراز کرد و دوسه‌بار چراغ را روشن وخاموش کرد ... نور چراغ سه‌بار در کوچك تاریك برق‌زد

و رمولوس باآنکه چیزی از الفبای مرس و از مخابره با چراغ نمیدانست با سه ضربه خشك که به طبل خود رسید پیغام آنونسیاد را اعلام داشت .

۱٤

ـ آهای آنژفرانسوا !

ـ بلی ، آقای ایستریا ...

ـ بااین عجله کجا میروی ؟

ـ بشکار ملخ دریائی میروم و این راه کوتاهترین راه‌است .

ـ از برخورد با تو خوشوقتم ، چون همین الآن بخانه تو می‌آمدم ؟

ـ بخانه من ؟

ـ البته !.. حالا میل داری چند قدم با تو همراهی کنم ؟

ـ چه عیب دارد ، بفرمائید .

ـ راستی ، آنژ فرانسوا ، تو چه کار سخت و محقری داری ، بخصوص باوسایل ناچیز .

ـ اصل اینست که من دریا را دوست دارم . بقیه مهم نیست.

ـ داشتن وسایل خوب منافاتی با احساسات ندارد . تو اگر بجای این قایق قراضه یك‌کشتی کوچك هشت‌متری بسیار مجهز با یك شراع و یك بادبان سه‌گوش جلو و یك‌بادبان عقب با یك اطاقك و دو تختخواب و یك آشپزخانه برقی در جلو و یك‌موتور کمکی در عقب داشته باشی چه میگوئی ؟

ـ میگویم چنین چیزی قسمت من نیست ؛ این میلیونها می‌ارزد .

ـ بلی ، ولی با یك چنین کشتی مجهز میتوان به **سیسیل** و **اورانی** و جزایر **بالئار** بشکار ماهی رفت و ثروتی اندوخت ... می‌فهمی؟ و من که ایستریا هستم صاحب چنین‌کشتی اعلائی هستم . کشتی الآن در **باستیا** لنگر انداخته و اسمش هم بنام دختر ناکامم **آرمید** است اسم قشنگی

است ، نه ؟ تو خیا لمی‌کنی من با این کشتی چه می‌کنم ؟ هیچ . فقط سالی یکی دوبار با آن بگردش میروم آنهم نه‌خیلی دور . من دیگر دوران دریانوردی را گذرانده‌ام ، دیگر این‌کارها برای من فایده‌ای ندارد . و باور کنید که من از «آرمید» مثل دو چشمم مراقبت می‌کنم . حال اگر تو بخواهی این‌کشتی را بتو میدهم .

ــ درمقابل پول ؟

ــ شوخی نکن ، آنژفرانسوا ، من جدی حرف میزنم

ــ منهم جدی میگویم .

ــ مسلما میتوانیم با هم راه بیائیم ...

ــ ای‌آقا ، من پول محضرش را هم ندارم !

ــ تو فقط بگو چند میخری دیگر کارت نباشد . البته بعدها ، خیلی بعد ، پولش را خواهی‌داد . اصلا لازم نیست حرفش را بزنی .

ــ حالا فهمیدم ، آقای ایستریا . دیگر بخودتان زحمت ندهید . مقصود شما این نیست که بزندگی من سروصورتی بدهید تا ازدواج من تسهیل شود بلکه میخواهید از من برای جلوگیری از عروسی دامادتان استفاده کنید . ازاین سخاوت و کرم شما خیلی متشکرم !

ــ احمق نشو ، آنژفرانسوا ، دراین ولایت همه میدانند که تو و این دختره یکدیگر را دوست دارید و من میخواهم هم از وقوع‌افتضاحی جلوگیری کنم و هم موجبات خوشبختی دیگران را فراهم‌کرده باشم .

ــ بلی ، و در ضمن ثروت مرحوم بانو **آرمید** را هم نجات‌بدهید.

ــ این وظیفه من است ولی توهم حق داری سخت‌جانی کنی چون این سخت‌گیری نرخت را بالا میبرد . بسیار خوب ، بنابراین من‌به‌پیشنهاد خود خانه زیبائی را هم که در **کارژز** (Corgese) واقع است اضافه می‌کنم چون کشتی داشتن و پول داشتن تنها کافی نیست ، منزلی هم‌برای زن و شوهر جوان لازم است .

ــ خیر . شاید دلایل محکمی برای این فکر داشته باشید که آنونسیاد فروشی است ولی من فروشی نیستم . شما اگر راست میگوئید آن چیزی راکه سزار از من ربوده است بمن پس بدهید کافی است . و اگر آنقدر قدرت دارید که بتوانید نامزدم را در جامه دختریش بمن برگردانید هدیه‌ای بمن داده‌اید که فقط از خدا میتوان انتظار داشت . ولی ببخشید ، بندر نزدیك‌است و دوستانم مرا صدا میزنند . ایشان ما را دیدند .. هو .. مرا ببخشید ، کارم دارند و منتظرم هستند .

آقای ایستریا با خود گفت :

ــ خدایا ! این احمق را ببین که بطرف بدبختی خود میدود ! راستی‌که بجز فقرا هیچکس اینقدر احمق نمیشود !

۱۵

روزی که سیمون لباس نوپوشیده دخترش را به محضر عقدازدواج میبرد ظاهرا کسی در کوچه یافت نمیشد . او بازوی دخترش را گرفته بود و باخود میبرد و بدانحال در محضردار راکه زیر پنجره اطاق‌محضر قرارداشت زد . کلفت پیری در را بازکرد . سیمون سراغ آقای **چکالدی** Ceccaldi را گرفت و دخترجوان را بجلو راند . سزارپزی بفاصله کمی دنبال ایشان می‌آمد . دیری نگذشت که ده سر از درها و پنجره‌های همسایگان پیدا شد و دوپسر بچه شیطان بسن و سال «رمولوس» بسفارش پدر و مادرشان با سرعت هرچه تمامتر بطرف بندر دویدند .

دراطاق محضر آقای «چکالدی» پشت میز خود نشسته بود . پشت سر او توده سنگینی از کاغذ و پرونده گردآلود که قسمت اعظم آن زاید و بیهوده است و فقط برای نمایش گذشته‌ها باقی میماند تا زیرسقف روی هم چیده بودند .

در جلوآقای «چکالدی» سزار پزی و آنونسیاد و پدرش حلقه‌وار نشسته بودند و به‌محضردار که قباله ازدواج را میخواند گوش میدادند :

« ـ بتاریخ پانزدهم ژوئیه ۱۹۵۶ در محضر آقای چکالدی سردفتر **اوتا** حاضرشدند عالیجناب سزار پاسکال ماتیو پزی متولد«باستیا» در دهم سپتامبر ۱۸۹۵ و دوشیزه آنونسیاد دزیره ماریا فیسکی متولد «اوتا» درسوم ژانویه ۱۹۳۱ ...

« اموال و مایملکی که بصداق این عقد شرعی از طرف **سزار ژوونال ـ سه‌ور پزی** معرفی شده است بشرح ذیل است :

« اولا یکباب خانه مسکونی واقع در محل موسوم به **سپلونکا** Spêlunca شامل دویست هکتار زیتونستان »

دراینجا سیمون نتوانست از طپش قلبی که روی صندلی به او دست‌داد جلوگیری کند . سزار از شنیدن آن ناراحت شد و آنونسیاد اصلا حواسش باین حرفها نبود و از خود بدر بود .

« ثانیا منافع اعیانی یك باغ چوب‌پنبه واقع در جنگل **آلتون** محدود بحدود مندرج در نقشه ثبتی بپلاکهای ۲۳۹۷ تا ۳۶۸۹ ... »

همین تعهداتی‌راکه امروزبابافیسکی بگردن‌سزارپزی می‌انداخت روزی خود سزارپزی بگردن خانواده ایستریا انداخته بود مال و ملك سزار از حد و اندازه خارج بود و بهمین جهت قرائت صورت اموالی‌که مهر دختر شده بود بسیار بدرازا کشید . دو پسر بچه ولگرد «اوتا» وقت آنرا یافتند که به بندر برسند و رمولوس را پیدا کردند. رمولوس میدانست که دو نفر گیتارزن ازکجا بیاورد . بعجله بدنبال ایشان رفت و دنبك خود را نیز همراه برداشت .

دراین اثنا آقای **چکالدی** محضردار همچنان بقرائت اموال مشغول

بود و صورت گله‌ها و مزارع نصفه‌کاری و اراضی ممیزی شده را میخواند و گفت :

« ـ و طرفین عقد موافقت نمودند بااینکه اموال مزبور بطریق اشتراك دارائی در ید هردو باشد . واقع شد در قریه اوتا الخ .. »

« ـ حال ای دوشیزه ، بفرمائید اول شما امضاء کنید !

آنونسیاد از جا تکان نخورد .

پدرش غرید و گفت :

ـ ها ، مگر نمیشنوی ؟ با تو هستند .

چرت دخترك پاره شد و قلمی راکه بسوی او درازکرده بودند گرفت و بی‌آنکه گوش بقرائت سند عقد داده باشد آنرا امضاکرد .

ـ حال نوبت شما است، آقای پزی !

سزار قلم را بدست گرفت وروی کاغذ خم شد وبازوی خود را بطور نیمدایره در هوا چرخاند تا شکوه وابهتی به‌امضای خود بدهد.

در همین لحظه بود که رقص خرس باآهنگ دنبك تنها درکوچه شروع شد و صدای آن بگوش رسید . آنونسیاد جستنی کرد تا بطرف پنجره‌که پرده نداشت بدود . سیمون مچ دستش را گرفت و باز او را روی صندلی دسته‌دار نشاند . پیرمرد که رنگش از خشم و غضب‌برافروخته بود بجلو پنجره رفت و پشت به‌شیشه ایستاد . آقای چکالدی معمولا بقدری در کار خود غرق میشد که پروای هیچ چیز را نداشت و متوجه چیزی نمیشد . ازاین گذشته او برسوم و آداب آن ولایت کاملا وارد بود و میدانست که این عقد تنها عقدی نیست‌که با جار و جنجال گنگ و مبهمی توام شده است .

ـ آقا ، معطل چه هستید ؟ چرا امضا نمی‌کنید ؟

پزی نفس عمیقی کشید و باز روی عقدنامه خم شد . قلمش سمت هندسی خود را برای امضا یافته بود . فقط بایستی روی کاغذ فشاربیاورد ولی از پشت پنجره صدای آوازها و گیتارها بلند شد . پزی که ازخشم و غضب ازکوره بدر رفته بود از روی کاغذ قد راست کرد . این آهنگ مارش وهن‌آمیز و مسخره‌کننده چه معنی داشت ؟ او این آهنگ را شبی در ارتفاعات **پیانا** شنیده بود و افتضاحی راکه پشت سر آن بسرش آمده بود بخوبی بخاطرداشت . وقتی آنونسیاد را دید که درصندلی دسته‌دارخود نشسته است و خوشحالی و ذوق از خود نشان میدهد آبی ترش‌مزه از لثه‌های **پزی** جاری شد .

محضردار که یك‌حالت اضطراب تصنعی بخود گرفته بود پرسید:

ـ میخواهید قلم دیگری برای شما بیاورم ؟

پزی با غیظ و غضب عقدنامه را امضا کرد . کار خاتمه پیـدا

کرده بود ولی آواز همچنان ادامه‌داشت . یك آواز حسابی جزیره کرس بود که برای پر کردن ساعات ممتد بیکاری ظرف سال ساخته بودند. این آهنگ مارش بیش از سی بند نداشت .

محضردار برخاست و اعلام داشت‌که کار عقدنامه تمام شده است. پزی آهی‌کشید و گفت :

ـ حال من خوش نیست . اگر اجازه بفرمائید من قدری دیرتر ازاینجا خارج خواهم شد .

درواقع هم پزی از آن مشتریها نبود که پس از گذشتن خر از پل عذرش را بخواهند سیمون نیز نمیتوانست داماد آینده خود راکه درنخستین برخورد با چنین ازدواج زیان‌بخش بسلامت و تندرستیش پاك خود را باخته بود تنها بگذارد .

سه‌ساعت از جریان میگذشت . شب کاملا تاریك شده بود که سزار اعلام‌کرد حالش بهتر شده است . سیمون و دخترش قبل‌از او بیرون رفتند . پزی نیز بنوبه خود بعجله از ده بیرون رفت و دربین راه از پای دیوارها میرفت تا درصورت بروز خطر بتواند درخانه‌ای راکه ممکن‌بود صاحب آن پناهش بدهد بکوبد .

۱۶

پزی سفری به **آژاکسیو** کرد و درآنجا اتومبیل قراضه خود را با یك ماشین نو آمریکائی عوض‌کرد بشرط اینکه آن ماشین نو را صبح روز عروسی تحویلش بدهند . اوبرای خودنمائی قصدداشت با تشریفاتی خیره کننده و باوضعی که هنوز ساکنان سواحل خلیج **پرتوبکس** ندیده بودند بکلیسا برود و بعلاوه اطمینان داشت که این زرق و برق در آنونسیاد آندخترك خاکسترنشین بی‌تاثیر نخواهد بود .

آنروز جمعیت چهار بخش به **اوتا** ریخته بودند . میدان ازجمعیت سیاه بود و سزار از این ازدحام عظیم درخارج محوطه مقدس کلیسا فهمید که خود کلیسا از جمعیت مالامال است . از شادی لبخندی زد و فهمید که با این ازدحام سوءتصادفی برای او رخ نخواهد داد . مامورین انتظامی به او تضمین داده بودند . چیز جالب توجهی بنظر نمیرسید . شب گذشته ازدواج عرفی در سکون و آرامش برگزار شده بود . تمام ترس و تشویش سزار ریخته بود . ساعت فتح و پیروزی او نزدیك میشد . حرف پول همیشه پیش است و مادام که خلاف آن ثابت نشده است صدای سیمهای گیتار ازصدای سکه پست‌تر و ناخوش‌آیندتر است . پزی از اینکه میدید آنونسیاد هرروز گوش به‌ساز شیطان فرا میدهد و آن ساز همچنان در جعبه خود محبوس مانده است لذت میبرد . سرخوردگی آنونسیاد هرروز افزون میشد . این سرخوردگی درس‌خوبی برای این دختر بی‌سروپا بود که اگر طبیعت موهبت زیبائی را از او دریغ داشته بود میبایستی‌به‌کلفتی

سزارپزی شکرگزار باشد .

اتومبیل آمریکائی اثر کاملا مطلوب و عجیب خود را بخشید. صدای بوقهای ممتد آمدن اورا که بجلال و شکوه قطار راه‌آهن جلو می‌آمد اعلام‌کرد . سپس پزی با کراوات سیاه و یقیه سفید آهاری سوار براین اتومبیل بیسروصدا و پرزرق و برق و خیره‌کننده وارد شهر گردید. درچنین مرکبی که کاپوتش بشکل لاك‌پشت دریائی و بدنه‌اش از یك تن نیکل و در جلوش رادیاتوری بود که **گولیور**(GULLIVER) از آن برای خود ساز دهنی میساخت سزار ازمیان توده دهقانان حیرت‌زده و مبهوت راه برای خود گشود .

یك اتومبیل کرایه‌ای رفته بود که آنونسیاد را از خانه بیاورد. فرانچسکا به‌آخرین وظیفه خود که پوشاندن لباس عروسی بتن دخترش باشد عمل کرده بود . چه تدارك غم‌انگیزی بود ! آنونسیاد از تماشای خود در آئینه ابا ورزید و گفت :

ــ لباس عزای بچه‌ها سفید است .

در راه وقتی آنونسیاد چشمش به جمعیت افتاد دیده برهم نهاد . اتومبیل کرایه‌ای توقف کرد . عروس از آن پیاده شد و همچنان که سربزیر انداخته بود قدم‌به‌زیر طاق‌کلیسا گذاشت . صدا از کسی برنخاست. او از این سکوت خوشحال شد و با ورود بکلیسا خوشحالی دیگری به وی دست داد . صحن نماز خانه خالی بود !.. در طول راهرو مرکزی کلیسا ، سزار پزی پشت بمحراب منتظر زوجه خود بود .

حتی یك‌کنجکاو هم پیدا نشد که در جریان تشریفات عقد در کلیسا را نیمه‌باز کند و سرك بکشد ، ابراز نفرت و انزجار مردم بحداعلا رسیده بود . سپاس و حقشناسی دخترك نسبت بدوستان شناخته‌وناشناخته‌اش از اینکه با حضور خود در خانه خدا سرزنشش نکرده بودند از حد و اندازه گذشته بود .

باپزی نیز کسی بجز نوکران او وچند شاهد که شب گذشته بااو بودند همراه نیامده بود . سیمون وزنش فرانچسکا پشت سر دخترشان ایستاده بودند . فقط جای بن آوانتور در این جشن خالی بود . سیمون دیگر اورا برای همیشه نفرین کرده بود . مگر همین دیروز نبود که او یعنی سیمون غرور و عزت نفس خودرا زیر پا گذاشته و تا دم دروازهٔ **ژیرولاتا** رفته بود تا ازاین پسر سرکش ونافرمان درخواست کند که در چنین موقعیت بحرانی خواهرش را تنها نگذارد ؟ درچنین وضعی که‌خانوادهٔ پراکنده و پریشانشان باردیگر بهم نزدیك میشدند . این حرفهای منطقی و عاقلانه را بن‌آوانتور قبول کرده وبرای پدرش قسم خورده بود که در کلیسا حاضر خواهد شد . سیمون با خشم و غضب در دل میگفت : «حتما آنژفرانسوا رایش را زده و پسر من فریب خورده است » ولی سیمون فیسکی اشتباه میکرد .

در خروج از کلیسا جمعیت متراکم تر بود . آنونسیاد که جرات نکرده بود برای خروج از محراب کلیسا بازو در بازوی شوهرش نیندازد وقتی آن جمعیت انبوه را دید وحشت زده بازوی خودرا بیرون کشید و پس پس رفت . همچنان در سکوت مطلق براه رفتن ادامه داد ولی این‌سکوت موقتی بود . این بار تمام دستگاه ارکستر با هم‌آهنگی کامل ، آوازخوانان و گیتار زنان و طبل کوبان بصدا درآمد .

در چنین وقتی چنین موسیقی زیبائی جز اینکه از آسمان نازل شده باشد علـت وجودی دیگری نداشت . وواقعا هم ازبالا یعنی از طبقه سوم اطاقك ناقوس می‌آمد که در آنجا آنژفرانسوا وبن آوانتور با پاهای آویخته کنار سایبان ناقوس بزرگ نشسته و موسیقی دستجمعی خود را براه انداخته بودند . رومولوس نیز از روزنهٔ کوچکی در طبقهٔ دوم برطبل خود می‌کوفت . بزودی موسیقی توام بادست زدنها واحسن و آفرین های هیجان آمیز مردم گردید . چشم پزی بزحمت جائی را میدید . سرخی خجلت و سفیدی غضب صورتش را بنفش کرده بود . دلش میخواست پله‌ها را چهارتا یکی بالا برود واین مزاحمان وقیح را باسیلی ادب کند ولی جمعیت نسبت به‌او حالتی خصمانه داشت و او میترسید در ولایتی که مردم آن در بدکاری تعصب دارند بسرش بریزند وهمانجا بکشندش . از طرفی چطور میتوانست آنونسیاد را در لباس عروسی درمیان این شلوغی وازدحام تنها بگذارد ؟ این بود که بازوی زنش را چسبید واورا به راهرو داخلی کلیسا راند . در همان لحظه کشیش زیر طاقی آمده و خود را به طناب ناقوس بزرگ آویخته بود وباتمام قوا مینواخت . ناقوس چنان لرزید که گفتی زمین لرزه شده‌است صدای ناقوس در فضا پیچیده بود ؛ آوازه‌خوانان زوزه می‌کشیدند و جمعیت موج میزد . صدای بوق اتومبیل همهمهٔ مردم را که تهدید آمیز بود می‌پوشانید .

دیری نگذشت که اتومبیل عروس وداماد به صحرا رسید وبدنبال او اتومبیل کرایه‌ای حامل خانوادهٔ عروس و نوکران داماد حـرکت میکرد .

پزی پیروزمندانه پرسید :

ــ خوب مادام پزی ، ماشین شما بنظرتان چطوراست ؟

ــ ماشین زندانی هاست ، آقا .

ماه عسل خوب شروع میشد .

۱۷

سور عروسی در یکی از مهمانخانه های باستیا صرف شد . مهمانی تا شب بطول انجامید و همه کم وبیش مست از سر سفره برخاستند مگـر فرانچسکا و دخترش که لب بمشروب نزدند . بدیهی است که سیمون وپزی

هریك بقدر دو نفر آشامیدند.

وقتی ماشین پرزرق وبرق پزی در حیاط عمارت شهری او توقف کرد خدمتگاری با پیش بند سفید از پله‌های سرسرا پائین آمد ودر اتومبیل را از طرف آنونسیاد باز کرد. سزار به خدمتگار فرمان داد که خانم را به اطاقش راهنمائی کند و خود به گاراژ میرفت.

آنونسیاد در آستانهٔ در توقف کرد. این تجمل که او اصلا با آن آشنائی نداشت بدنش را تا مغز استخوان میفشرد. آخر او در اینجا چکار داشت؟ چرا در نمیرفت؟

ــ ممکن است خانم لطفا بدنبال من تشریف بیاورند؟

این طرز صحبت با دختر فیسکی بیسابقه بود. صدا در گوشهایش می‌پیچید. بسرعت پیش رفت و قدم بر قالیچه ها و فرشهائی گذاشت که در عمرش برای اولین بار میدید. سرپله‌ها بوی لاك و آلکل دل آدم را بهم میزد.

خدمتگار دری را گشود و خود بکنار رفت و گفت:

ــ بفرمائید خانم، شب بخیر!

وخود خارج شد. آنونسیاد از رفتن او دلتنگ گردید. بطرف پنجره دوید وپرده‌ای را بالا زد. در بیرون شب تاریك بود وفضای بیکران بود و آزادی بود. آیا در آن لحظه آنژفرانسوا بچکاری مشغول بود؟ آیا در غم واندوه خود چه تصوراتی میکرد؟ بااین‌وصف آنونسیاد درحین‌خروج از کلیسا میدانست که نامزدش به‌او اعتماد دارد.

در اطاق باز شد. سزار شوخ وشنگ بدرون آمد و گفت:

ــ خوب، مادام پزی، آیا از اطاق من خوشت میآید؟

ــ اطاق شما؟ شما که گفته بودید این اطاق مال من‌است...

ــ البته، مال هردومان است...

وسپس با خندهٔ بلندی افزود:

ــ حجلهٔ عروس وداماد است.

آنونسیاد نگاهی وحشت زده به تختخواب بزرگ ولحافهای بالازده ودونازبالش بزرگ انداخت. سزار زهر خند میزد وبه او نزدیك میشد. راه رفتنش یکسر و مستقیم نبود بلکه‌کج ومعوج میشد وآهسته دستی میزد و زمزمه کنان می‌خواند:

تاج مرا بردار
من آنرا بتو می‌بخشم.
وتو یکروز در آسمان ها بمنش پس خواهی داد....

بوی گند شراب و آلکل میداد. آهسته دست بطرف حجاب توری عروس برد.

آنونسیاد پس پس رفت و فریاد زنان گفت:

ــ بمن دست نزنید !
سزار سرعناد و مخالفت بهیچ وجه نداشت و گفت :
ــ هرطور دلخواه تست مرغکم ؛ پس من میخوابم .
وبکندن لباسهای خود پرداخت . آنونسیاد نگاهش میکرد . سزار سکسکه‌ای کرد و گفت :
ــ او هو ! تو سرت را بر نمیگردانی ! مگر از آنچه الان خواهی دید نمیترسی ؟
ــ چرا بترسم ؟ دیگر بیش ازاین که نمیتوانی نفرت مرا بخود جلب کنی !
ــ زنده باد عروس !
سزار این بگفت و بکندن شلوار خود پرداخت و بگفته افزود :
ــ دختران همه مثل همند . امشب بد قلقی میکنند و فردا شب دیگر نمیشود جلوشان را گرفت باز میخواهند !
نوبت به زیر جامه رسید . آنونسیاد تور سر وتاجش را از سر برداشت و بیرون رفت ودر را سخت برهم زد . پزی آرام و خونسرد جامهٔ خواب درتن کرد و زیر لحاف خزید و زمزمه‌کنان خواند :
باز آ .. بازآ ...
می‌شنید که همهٔ درهای منزل باز میشود و سخت برهم میخورد . دیری نگذشت که آنونسیاد با چهره‌ای برافروخته از غیظ و غضب بازآمد و گفت :

ــ یعنی چه ؟ اینجا شش اطاق است ولی یك تختخواب نیست .
ــ باه ! من همه تختخواب‌هارا برای خریدن اتومبیل فروخته‌ام .
ــ باشد ، خانه پدر ومادرم رختخواب هست . شما که میدانید .
ــ خوب ، برو ، لابد ترا بخوشی خواهند پذیرفت . ولی اول باید بتوانی از اینجا خارج بشوی ، ومن چون ترا خوب میشناسم همه درهای خروجی را بسته‌ام . کلید زیر بالش من است بیا بردار ... نمی‌آئی ؟ .. بسیار خوب ، پس یا توی حمام بخواب یاروی میز آشپزخانه سزار خمیازه‌ای کشید وتمدد اعصاب کرد .
آنونسیاد در یك صندلی راحتی افتاد و گفت :
ــ من همینجا می‌خوابم .
ــ بسیار خوب ، شب بخیر مرغکم .
وچراغ را خاموش کرد . سپس ، لحظه‌ای بعد باز گفت :
ــ شب بخیر ! ولی جوابی نشنید . باز گفت :
ــ خوب فکر کن دختر ، تو نمیتوانی باین بازی زیاد ادامه بدهی . تو که باید دیر یازود تن به بستر زناشوئی بدهی ، بنا براین من اگر

بجای تو بودم همین الان می‌آمدم .

البته راست بود که خستگی مفرطی آنونسیاد را از پا در آورده بود . بدنش چنان درد میکرد که گفتی کتکش زده‌اند . واین خستگی خشم و کینه‌ای بیش از آنچه داشت در او برانگیخته بود ؛ دلش میخواست کسی‌را که همهٔ موانع را چنین درهم شکسته است بمبارزهٔ تن بتن بطلبد و بنوبه خود اورا درهم بشکند . آنگاه دراز بکشد و بخوابد واز شر این مرد بیگانــه در امان باشد . البته دلش میخواست که میتوانست از دست او بگریزد ولی در عین حال نمیخواست فرار او به‌ترس تعبیر شود چون او بهرحال کمترین ترسی از سزار در دل خود احساس نمیکرد . اکنون تصمیم گرفته بود که از سزار قوی‌تر باشد و بنا براین نبرد شروع میشد . در آنحال گفت :

ـ من میآیم . چراغ را روشن کن !

ـ ای لعنتی ! من میدانستم تو داری از حسرت میمیری !

وچراغ را روشن کرد . اشتباهی در کار نبود ، چون دخترك یکراست بطرف او پیش میرفت .

سزار خرناسه‌ای کشید و گفت :

ـ لباسهایت را بیرون بیاور .

ـ هرگز .

ـ حق باتست . من از خش خش رخت عروسی بیشتر خوشم‌می‌آید!

و گوشهٔ لحاف را بالا زد . او با حرکتی خشك لحاف را دوباره انداخت و خود روی آن نشست . اکنون هردو پهلو به پهلو بودند . سزار خیره خیره به‌او مینگریست . او بالجاج تمام بسقف اطاق خیره شده بود . سزار دستش را گرفت . سرتا بپای آنونسیاد خشك شد و حالت مقاومت گرفت . این امتناع مانند توهینی برخورنده بدن سزار را داغ کرد . تکانی بخود داد و سر آرنج نشست و گفت :

ـ قحبهٔ کثیف ! دلت میخواهد بزور بتو تعدی کنم ؟ .. راستی راستی که دختران امروزه چقدر فاسدند !

سزار هردو شانه اورا گرفته وبروی او خم شده بود وخیره خیره بچشمان وی مینگریست . او نیز با چنان وقار واستقامتی نگاه مردك را تحمل میکرد که هرمردی را وامیداشت فاصله بگیرد . غیرت مردك بخطر افتاده بود . آنونسیاد با خود فکر میکرد :

« اگر بخواهد مرا ببوسد لبش را بضرب دندان خواهم کند !»

لیکن سزار از او روی برگرداند . ناگهان گوش فرا داد . ابرو درهم کشید و غرغرکنان گفت :

ـ خیر ، ممکن نیست ....

صدای موسیقی رقص خرس از طرف باغ چنان از پنجره بدرون

می‌آمد که گفتی از نردبان بالا می‌آید . رنگ از روی سزار پرید . از تختخواب بزیر جست و پشت بقربانی خود کرد و گفت :

ـ این مسخره بازیها در خانهٔ من !

صدای آواز و گیتار به غرش اوجواب‌دادند . برگشت و دو کشیدهٔ آبدار بدوگونه آنونسیاد نواخت . قهقهه خنده از آنونسیاد برخاست . عجب ! او از نوازش مردك میترسید ، و هیچ فکر نمیکرد که نصیبش سیلی باشد . این سعادت چنان عظیم و غیر مترقبه بود که عکس‌العملش درآنونسیاد آن خنده ناگهانی توام با سکسکه هائی گردید که خاص دختران مست و شنگول است . سزار کف دستش را روی دهن دخترك که در حال خمیازه بود گذاشت . این بار طعمه درست زیر دندان آنونسیاد افتاده بود .

گازی که دخترك از دست سزار گرفت فریادی از نهاد او برآورد ولی این فریاد در صدای فوق‌العاده موسیقی پرآشوب خفه شد . همهمه‌ای وحشت انگیز باصدای بهم خوردن آلات و ادوات فلزی بلند بود . چنان جنجالی بود که گفتی طوفان و گردباد برخاسته است . تمام سکنه ده و ملاحان بندر اطراف ملك کهنسال **ایستریا** را اشغال کرده بودند . جمعیت در حالیکه دسته موزیك در جلوشان بود از راه باغ وحتی از روی چمنهای لگد خورده بحمله پرداخته بودند . صدای بهم خوردن در دیگ وماهی تابه وسینی وانبر ودیگ و طشتك و کماجدان و قاشق وهزاران اسباب وظروف آشپزخانه غوغای عجیبی براه انداخته بود . حمله بیرحمانهٔ این سیل لجام گسیخته در پای دیوارهای ملك ایستریا توام بازوزه‌ای هراس انگیز همهٔ موانع را مثل تیغه‌ای نازك درهم شکسته بود . پزی مات و وحشت زده باین موسیقی گوش خراش ورعب انگیز و غیر انسانی وباین زبان نامفهوم که فحش وناسزای ناشی از هرج ومرج بود گوش میداد .

خود آنونسیاد نیز ازاین کمك شدید و تعرض‌آمیزی که ناگهان برایش رسیده بود وحشت زده شد . ازآن میترسیدکه پزی روبخود او برگردد ، لیکن بطرف پنجره پرید . سزار پنجره را گشود و فحش و ناسزاگویان به زوزه پرداخت . هیچکس آن فحش‌ها را نشنید زیرا حضور اوکافی بود که آن جنجال را تبدیل به بانگ و فریادی جهنمی کند . آنونسیاد دست و پای خودرا جمع کرد و در وسط تختخواب مثل چخماق تفنگ و یا مثل حیوانی که دربیشه‌ای انبوه کمین کرده باشد نشست . پزی مشت بمردم نشان میداد . مشعل‌داران مشعلهای خودرا بهرسو میچرخاندند . همهمه تبدیل به طوفان میشد . پزی نمیتوانست چیزی را که بدنبالش می‌گشت ببیند ، لیکن خم شد و در امتداد دیوار سه شبح لعنتی را باگیتار و طبل تشخیص دادکه از جمعیت جدا بودند ، همچون مطربانی که خود درکنار می‌ایستند و جمعی را میرقصانند و جشنی را راه میبرند .

پزی روبه ایشان زوزه‌کشان می‌گفت :

ـ ای مادر قحبه‌ها ، ای بیشرفها .

ولی بیخودی گلو پاره میکرد ، چون همهمه و جنجال بحدی بود که گفتی جشن چهاردهٔ ژوئیه است .

ـ ای کثافت‌ها ، ای متعفن‌ها ! حالا کاری می‌کنم که صدای مرا بشنوید !

به اطاق برگشت و یکراست بطرف دولابچه‌ای رفت و در آنرا باز کرد . یك تفنگ شکاری ازآن بیرون آورد وبادستی لرزان و مضطرب پرش کرد و زوزه‌کشان گفت :

ـ با این ساچمه‌ها جوابتان را میدهم . شما خوکها برای من فرقی باگراز ندارید .

و بطرف پنجره دوید . آنونسیاد بدنبال او پائین جست و سعی کرد نگاهش دارد .

سزار باچنان خشن و شدتی خودش را از دست او بیرون آورد که آنونسیاد بکف اطاق در غلطید . مرد غضبناك به بیرون خم شد و خواست دار و دسته **آنژ فرانسوا** رابه گلوله ببندد . جمعیت از حرکت او بمقصودش پی بردند و بی‌نظمانه عقب نشستند ، لیکن درهمانحال آن سه نوازندهٔ غافل که در معرض تهدید قرارگرفته بودند و چیزی نمی‌دیدند همچنان مینواختند و می‌خواندند .

سزارکه دولا شده بود و تعادل نداشت نمیتوانست تفنگ راچنانکه لازم است بشانه بگذارد . خرخر خفه‌اش کرده بود . میخواست نگذارد شکار از چنگش بدر برود . درخانه‌اش به او تعرض و تعدی کرده بودند و این از علل مخففه بشمار میرود . روی سنگ لبه پنجره رفت واز همانجا حاشیهٔ دیوار را نشانه گرفت ، بی‌آنکه گوشش به صدای جمعیت که اکنون التماسش میکردند بدهکار باشد . مردم می‌گفتند :

ـ نه ، سزار ، نه ! آتش نکن . طفلك رومولوس کوچولو آنجا است . یا حضرت مریم !

آنونسیاد از وحشت بزمین میخکوب شده بود . ناگهان فریادی بلندتر از همهٔ فریادها کشید و گفت :

ـ آهای آنژ فرانسوا ، مواظب خودت باش !

آنژ فرانسوا ! آنونسیاد هیچ متوجه رفتار و حرکات خود نبود . با نیروئی ناخود آگاه از جا بلند شد و به پیش رفت . ناگهان زوری قایم به پشت پزی آورد . تیر بخطا رفت و خود مردك نیز درحالیکه زوزهٔ مرگ می‌کشید زیر پایش خالی شد و فرو افتاد .

۱۸

آنونسیاد درپای تابوت کشیك کشید . سرتا پا ملبس به لباس عزا بود و شال سیاهی اندام اورا از فرق سر تا نوك پا میپوشانید . ساعتها خشك و بیروح و بدون ریختن یك قطره اشك درمیان عده‌ای که گریه‌کنان یا زانو زده و یا بر تابوت خم شده بودند و با ضربات یاس‌آمیز مشت برآن میکوبیدند ثابت و استوار برجا ماند .

جنازه پزی را روی شانهٔ چهانفر مستخدم بیکی از قبرستانهای کنار جاده های جزیره بردند . آنونسیاد آخرین کسی بودکه پهلوی قبر باقی مانده بود . روی خاك زانو زد و بدرگاه خدا دعا کرد ، چون فقط خدای قادر توانا میدانست که او قصد کشتن پزی را نداشت بلکه فقط عشق خودرا نجات داده بود . حال آیا با تسلیم خود به بساط عدالت آدمیان حق بودکه بار دیگر عشق خودرا از دست بدهد ؟ چرا بایستی خودرا قربانی کفارهٔ گناه دیگران بکند ؟ او در حین افتادن سزار دم پنجره بود . دیده بود که سزار پس‌از مجروح شدن تلاش کرده بود از روی علفها برخیزد و بعد . . . مگر خود سزار درهمان لحظه نمیخواست مرتکب جنایتی شود و مگر بسزای جنایت خود نرسیده بود ؟

درهمان شب آنونسیاد به اقرارگاه‌کشیش پناه برد و برائت یافت . او خود مرتکب قتل نشده بود ولی از آنجا که دردست تقدیر آلتی بیش نبود وظیفه نداشت کسانی را که دراین کار قدم برداشته بودند نام ببرد . از طرفی از میان آنهمه چهره‌ها که در تاریکی بودند او چگونه میتوانست کسی را نام ببرد . این کار مربوط بخود ایشان بود و بوجدانشان . بگذار آرزوهای پاك و برحق ولو با خون برآورده شود ! قانون قصاص شناخته نشده است ولی قانون غریزه چندان اعتنائی بقانون آدمیان ندارد .

پس‌از نماز توبه آنونسیاد در زیر طاقی کلیسا آنژ فرانسوا را دید که بازوان صلیب وار درهم انداخته و بستونی تکیه داده بود و منتظر او بود . آنژ فرانسوا آنونسیاد را مینگریست . دخترك بهتر چنین دانست‌که خه‌درا به ندیدن بزند . آنژ فرانسوا هم اورا صدا نزد .

سردی غم‌انگیزی درخانوادهٔ فیسکی بین پدر ومادر وبیوهٔجوان برقرار بود . سیمون در حین خروج از قبرستان منتظر دخترش مانده بود . سپس اورا بخانه هدایت کرده و در دو کلمه اورا وا داشته بود که بگناه خود اعتراف کند و بدین وسیله اقتدار پدری خودرا نشان داده بود .

اهل ولایت از اینکه میدیدند آنونسیاد به ملك **ایستریا** سرکشی می‌کند متعجب بودند . دخترك تقریبا هرروز به نزد محضردار میرفت و مذاکرات محرمانه‌ای با او میکرد وکسانی که مطلع بودند بخوبی میدانستند که دخترك عیار برای تحکیم وضع ثروتی که از آسمان و حتی از جهنم

بدامان او افتاده است لحظه‌ای غفلت نمی‌کند . از طرفی در خانوادهٔ فیسکی هنوز اوضاع بهتر نشده بود زیرا بن‌آوانتور همچنان درحال قهر بود وبا دو رفیق پا برهنهٔ خود زندگی میکرد و همین دلیل براین بودکه سیمون با پسری که بجز صید ماه و نواختن گیتار کاری نداشت آشتی نکرده است . اما در مورد دخترش وضع غیراز این بود چون او اکنون با ثروتی بخانه برمیگشت ، خانوادهٔ فیسکی هنوز بمنزل شهری پزی نقل مکان نکرده بود ولی اطمینان داشته باشید که این افتضاح جدید سر نمی‌گرفت .

یکماه تمام طول کشید تا سیمون و فرانچسکا تصمیم گرفتند سری به بندر بزنند . درهمانحال که قایق چرخی میزد تا داخل خلیج ساحلی ژیرولاتا شود اول بار رمولوس ایشانرا دید . چشمان بن‌آوانتور و آنژ فرانسوا به آن نقطه از ساحل که دو شبح از دور ظاهر شده بودند دوخته بود و روMولوس فهمیدکه خود به تنهائی باید قایق را بدرون خلیج براند .

وقتی آندو ماهیگیر بساحل آمدند سیمون فیسکی اول بار به آنژ فرانسوا نزدیك شد و به او گفت :

ــ بیا ، او منتظر تست !

آنژ فرانسوا شانه های پیر مرد را گرفت و بغلش کرد . بن‌آوانتور نیز مادرش را در آغوش کشید . هر چهار مدتها باهم بصحبت مشغول بودند و همه رمولوس را در ته قایق از یاد برده بودند .

آنونسیاد به کشیش میگفت :

ــ آقای کشیش ، من از آنجهت لباس عزا را کنده‌ام که در حقیقت دلم عزادار نبود وحال میخواهم با آنژ فرانسوا عروسی کنم .

ــ انشاء اله هرچه زودتر .

آقای کشیش اوتا با آرامش تمام بسخنان ایشان گوش فرا میداد معهذا لحن صحبت او سرزنش آمیز بود :

ــ آخر هنوزسه ماه نشده است که تو شوهرت را بخاك سپرده‌ای !

ــ من که زن او نبودم .

ــ در پیش خدا که بودی .

آنژ فرانسوا اعتراض کرد وگفت :

ــ آه پدر ، آیا در حضور خداوند به مرده‌ای که قصد آدم‌کشی داشته است باید احترام گذاشت ؟

کشیش دستی بلند کرد و گفت :

ــ فرزند ، او امروز بکیفر اعمال خود رسیده است و برمانیست که اورا محاکمه کنیم . شما دو بچه هستید که ظاهراً از مهلتی که قانون مدنی برای موردی نظیر مورد شما وضع کرده است بی‌اطلاعید ، و البته

من بسهم خود از این موضوع خوشوقتم .
ـ بالاخره کمی زودتر یاکمی دیرتر من زن آنژ فرانسوا خواهم شد .
کشیش رو به آنژ فرانسوا کرد وگفت :
ـ ولی تو فرزند ، از حرف مردم نمی‌ترسی ؟ هیچ فکر کرده‌ای که مردم خواهند گفت تو از آنجهت دوباره آنونسیاد را بزنی گرفته‌ای که از ثروتی که به او رسیده است استفاده کنی ؟
آنونسیاد از جا برخاست و کاغذی بدست کشیش داد . پدر روحانی همینکه از مضمون آن اطلاع یافت چهره‌اش روشن شد . در چهرهٔ او شادی و تعجب و دیر باوری خوانده میشد . آنونسیاد میگفت :
ـ ببینید ، این هم امضای آقای محضردار . من نمیخواهم چیزی از این ثروت برای خود نگاهدارم و همه را به کلیسا که فقیر است می‌بخشم . من و آنژ فرانسوا برای سعادت خود فقط بخود متکی هستیم .
صیاد جوان افزود :
ـ و بخدا که بما رحم کرده است .
کشیش در مقابل این اسناد غیرقابل اعتراض آهی از تحسین و تعجب کشید .
همان شب آنونسیاد بیکی از زیبا ترین رویاهای دوران دختری خود تحقق بخشید . دخترك بقایق سوار شد . رومولوس میلهٔ دگل را گرفته بود . بن‌آوانتور درپای دگل ، زیر بادبان با تور ماهی میگرفت . و آنونسیاد درپای آنژ فرانسوا در حالیکه سرش را روی زانوان نامزدش تکیه داده بود ستارگان را تماشا میکرد . آنژ فرانسوا نیز گیسوان اورا نوازش میداد و آواز میخواند؛ آوازش تصنیف کهنه‌ای بود از تصنیف‌های ساکنان خارستانهای جزیرهٔ کرس در شعر آن آهنگ گفته شده بود که سعادت جز در تعقیب آمال و رویاها پایدار نخواهد ماند و آدمیان اگر بجز صید مروارید و ماه و عشق غمی نمی داشتند خوشبخت‌تر بودند .
پایان

سیاوش کسرائی

گرمسیر

عشق پرستو است
عشق پرستوی پرگشا بهمه سواست
آری پروازهای چلچله زیباست
حیف که از سرزمین سرد گریزاست



روزی همراه بادهای بیابان
بال سیاه سپید سینه پرستو
میرسد از راه
ولوله میافکند بخلوت هر کو

سرزده بربامهای کاگلی ما
بال فرو میکشد بجستن لانه
میریزد پایه‌ای بقالب یك‌جان
میسازد لانه باهزار ترانه

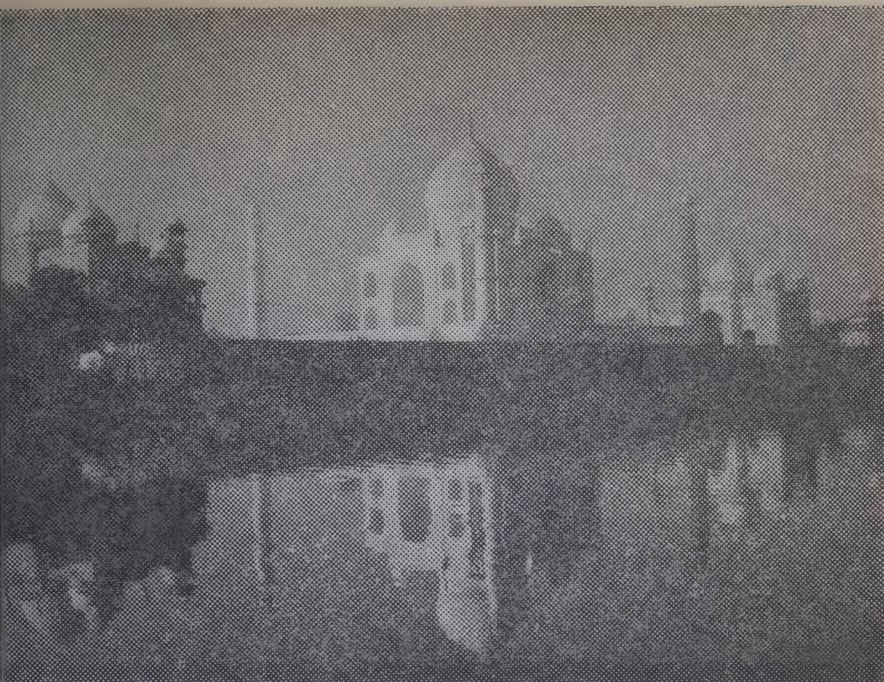
میآید ، میرود ،تلاش وتکاپوست
مرغ هیاهو گر بهار پرستوست

روزی هم درغروب سرد که روید
لالهٔ پر گستر کرانهٔ مغرب
چلچله‌ها میپرند ازلب این بام
بال کشان دور میشوند ازاین شهر
داغ سیه مینهد بر ورق شام

*

قلب من ای گرمسیر مهر پراکن
پنجره بگشا بروی درهم پائیز
بگشا ! بال و پری بتاب وتکاپوست
بگشا ! بگشا ! یکی فسرده پرستوست .

آذرماه ۱۳۴۲



جمنا [1]

از : آینده

سالیانی است دراز
میبرد « جمنا » زین خطه به‌پیش
بسر آیینهٔ خودرا شب وروز .
او به‌پائی که ازآن حوصله بگریخته است
میرود ، میرود آن گونه که موجش برموج
سالها ریخته است .
ودر آیینهٔ او

۱ـ از رودخانه‌های مقدس هند ، که در شهر « آگره » ، از کنار تاج محل میگذرد .

آنچه آورده هرآن سوی مسیرش به‌نمود
او پذیرفته تماشایش را
وبسر ساخته آماده زدل جایش را .
هرگز امانه‌کسی ، نه‌چیزی ،
نه‌بدوسرزده جزاز نظر جستن خویش !
لیك این لحظه‌که درغربت من
ودر آیینهٔ او
ماهتاب است نسیم ،
و نسیمش آرام
میزند بردگل زورق « ممتاز محل » (۱) ـ
مردی آواز برآورده ، بخود میگوید :
« اوست این آینه برسر ـ
ـ دور ، ای بیهده ، ازخلوت من
تا «جمنا»ست !

آگره ـ مه ۱۹۶۳

۲ـ آرامگاه زن جهانگیر پادشاه‌که به « تاج محل » معروف است .

در بی‌حوصلگی ها

جعفر کوش‌آبادی

غروب ناتمامی بود
ومانند چغندر پخته‌ای خورشید
به‌کام شیروانی‌ها فرو میرفت
ودستان دعا خوان درختان را
به‌خوناب غلیظ خویش می‌آلود

غروب ناتمامی بود
ونیمی از افق همرنگ گلبرگ لطیف کاسنی
از شیشه پیدا بود
صدای زنگ‌ها درگوشهایم آشیان میکرد
و شادان کودکان شهر سوی خانه میرفتند

غروب ناتمامی بود
ومن مصلوب تخت خویش بودم
صدای درهم کوچه

گریز کودکان باتقه‌های در
مرا بازندگانی آشتی میداد
ومن میخواستم ای دوست
قلبم وسعتی میبافت
وبا مهری که در من بال می‌افشاند
زمین را درفضای خویش می‌افشرد
ویاگوی زمین آنقدر کوچك بود
که در قلبم شنا میکرد
ومن بیگانگی رااز بهشت خویش میراندم

غروب ناتمامی بود
ومن مصلوب تخت خویشتن بودم
وگنجشك نگاهم درخطوط نامه مثل دانهٔ ارزن
بنرمی واژه‌ها را پوك میگرداند :
« برادر ، هرکجا هستی سلامت باش
سلامم را پذیرا شو
واحوالی اگر ازما بخواهی
ای بحمدالله
کم بد نیست ....
برادر ، کار مثل پول کمیابست
و شات وشوت دایی‌جان
برای کار من دربانك
بیهوده است .
خدا رحمت‌کند بابا بزرگم را !
چه جانهاکز برای باغ وشالیکار مردم‌کند ،
وآخر هم چه رسوا مرد !
تمام شب پریشب گریه میکردم .

چه باید کرد
قسمت اینچنین میخواست ... »

غروب ناتمامی بود
کلاغی جفت خودرا بادلی اندوهگین میخواند
و روی میز
بخار آش ازظرف مسین آهسته برمیخاست
و من بی‌اشتها بودم

غروبی سرد و کامل بود
ودود شب به‌چشم کوچه‌های شهر می‌پیچید
کنار تخت من مادر بزرگم بود
وبا چشمان اشك‌آلود میپرسید
بگو جانم
مگرنه هرکه بیند خواب ماهی‌را
نمیرد تا ببیند پادشاهی را
سری افشاندم ودزدانه خندیدم
وهنگامی که او از دربرون میرفت
بمن میگفت
پریشب خواب می‌دیدم
پریشب خواب می‌دیدم

۲۹ آبان ۴۲

نومیدی

ژاك پره‌ور

در میدانی روی یك نیمکت
مردی است که چون میگذرید صداتان میزند
او عینك دسته دار برچشم و لباسی خاکستری به تن دارد
سیگار برگی دود میکند و آرام نشسته است
وقتی که میگذرید صداتان میزند
و شما را پیش خود میخواند
نباید نگاهش کنید
نباید به او گوش دهید
از برابرش بگذرید
چنان وانمود کنید که به چشمتان نخورده است
وانگار صدایش را نشنیده‌اید.
از برابرش بگذرید و قدم تندتر بردارید
اگر نگاهش کنید
اگر سخنانش را بشنوید
شما را نزد خود میخواند و آنگاه هیچ کس در دنیا
نمی تواند شما را از نشستن درکنار او بازدارد
آنگاه چشم به شما میدوزد و لبخند میزند
و شما بیرحمانه رنج میبرید
و مرد همچنان درلبخند زدن لجاج میورزد
و شما نیز لبخند میزنید ودرست مانند او میخندید
و هرچه بیشتر میخندید بیشتر دردمی‌کشید

دردی جانگزا و بیرحم
و هرچه بیشتر درد می‌کشید بیشتر لبخند میزنید
لبخندی سخت و بی‌درمان
و آنجا یخ زده و ساکت
لبخند زنان روی نیمکت میمانید
کودکان نیز نزدیکتان بازی می‌کنند
رهگذرها به آرامی میگذرند
پرندگان بی خیال پر می‌کشند
آنها از درختی به درخت دیگر می نشینند
و شما همچنان روی نیمکت برجای میمانید
درحالیکه میدانید
دیگر هرگز مانند این کودکان
بازی نخواهید کرد
دیگر هرگز
مانند این رهگذرها بآرامی
نخواهید گذشت
و دیگر هیچوقت بسان پرندگان
آزاد و بیخیال از شاخه‌ای به شاخه دیگر
نخواهید پرید .

ترجمه : ابراهیم صدقیانی

شمه‌ای
از احوال
خواجه عبدالله انصاری

سام میرزا صفوی در کتاب تحفه سامی به تالیفی ازجامی موسوم به مناقب شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری اشاره می کند گمان می رفت‌که این رساله به‌کلی‌از دست شده باشداما‌اخیرا استاد آربری تنها نسخه آنرا جسته و منتشر کرده‌است .

ظاهرا خواجه عبداله به روزگار پیری شرح احوال خویش را برمریدان می گفته وکسی آنها را نوشته است‌بعدها دیگر کسی داستانهائی از زندگی خواجه برآن افزوده است و مدون و منظمش کرده و آنرا مقامات خواجه عبدالله نام نهاده‌است .

جامی از این مقامات منتخبی فراهم کرد و حکایات دیگری از مآخذ دیگر بدان افزود اما به‌دلایلی تالیف خویش را ناتمام رها کرد و بعدهااکثر مطالب آنرا در نفحات‌الانس گنجاند .

آنچه پس ازاین‌بیاید منتخبی است از رساله جامی ولی ترتیب مطالب را عوض کرده‌ام و کمی‌هم متن را مختصر نموده‌ام .

مهرداد صمدی

شیخ‌الاسلام [خواجه عبدالله] گفت رضی‌الله عنه :

«من ربیعی‌ام ، در وقت بهار زاده‌ام ، و بهار را سخت دوست دارم . آفتاب در هفدهم درجهٔ ثور بوده است که من‌زاده‌ام هرگاه که آفتاب به آنجا رسد ، سال من تمام گردد و آن میانهٔ‌بهار

بود ، خوشتر وقتی که در بهار باشد ، وقت گل و ریاحین .

من شش ماه شیر خورده‌ام و بس و اول مرا در دبیرستان زنی کردند گفتند زبان دارد . چون چهارساله شدم ، مرا در دبیرستان مالینی کردند و چون نه ساله شدم املا نوشتم و چهارده ساله بودم که مرا به مجلس نشاندند . و من در دبیرستان ادب‌خرد بودم که شعر می گفتم چنانکه دیگران را از من حسد می‌آمد .

پسر یکی از خویشان خواجه یحیی عمار با من دردبیرستان بود ، من بر بدیهه شعر های تازی می‌گفتم و هرچیزی که کودکان از من بخواستی که در فلان معنی شعر بگوی بگفتمی ، زیادت از آن که آنکس خواسته بودی . وقتی آن پسر پدر خودرا گفته بود که وی درهرمعنی که خواهی شعر گوید . پدر وی فاضل بود ، گفت چون به دبیرستان شوی ، از وی خواه که این بیت را تازی کند :

روزی که به شادی گذرد روز آنست
وآن روز دگر روز بداندیشان است

وی مرا گفت من در وقت گفتم :

و یوم الفتی ما عاشه فی مسرة
و سائره یوم الشقاء عصیب
دم‌الوصل‌مارمت‌السعادة‌فالوجی
بتنقیض عیش الاکرمین رقیب

و هم در دبیرستان بودم که در مدح خواجه امام یحیی‌عمار قصیده گفتم ، به نیم روز هفتاد و دو بیت ، ودرآن بیان اعتقـاد کرده‌ام .

بامداد پگاه به مقری شدمی ، به قرآن خواندن . چون باز آمدمی ، به درس مشغول شدمی . شش روی ورق بنوشتمی و ازبر کردمی ، چون از درس فارغ گشتمی . چاشتگاه به ادیب شدمی و همه روز بنوشتمی . روزگار خود را بخش کرده بودم ، چنانکه مرا هیچ فراغت نبودی و از روزگار من هیچ بسر نیامدی ، بلکه هنوز دربایستی و بیشتر روز بودی که تا پس نماز خفتن برنهار بودمی. به شب در چراغ حدیث می نوشتمی . فراغت نان خوردن نبودی. مادر من نان پاره لقمه کرده بودی ودر دهان من می نهادی درمیان نوشتن . و حق سبحانه و تعالی مرا حفظی عطا داده بود که هرچه در زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی .

آنچه من کشیده‌ام درطلب حدیث مصطفی صلی‌الله علیه وسلم هرگز کسی نکشیده . همهٔ یاران درسفرها به نظارها شدندی

به فراغت و من به حدیث نوشتن مشغول بودمی.

یك منزل از نشاپور تا دزباد که باران می آمد، من در رکوع می رفتم و جزو های حدیث به شکم باز نهاده بودم تا تر نشود.

من از سیصد تن حدیث نوشته‌ام و دارم. همه سنی بوده‌اند و صاحب حدیث، مبتدع نه و صاحب رای نه. و هیچ‌کس را این میسر نشد. استاد مرا نیز این میسر نشد یعنی خواجه‌یحیی عمار را، که وی از صاحب رای نوشته بود، از ابوعلی بیهقی.

بس اسناد های عالی بگذاشته‌ام و ننوشته‌ام، چون مرد صاحب رای بود یا از اهل کلام. و به نشابور قاضی ابوبکر حیری‌را دریافتم و از وی حدیث ننوشتم، که متکلم بود اشعری مذهب؛ اگرچه اسناد های عالی داشت.

وقتی خواجه یحیی عمار بیمار شده بود. چون بهترگشت مجلس کرد برکرسی خود. دو غلام دست وی گرفته بودند وبرمنبر بردند. گفت:

یحیی عمار همهٔ عز خود ازاین سرچوب یافته یعنی منبر و کرسی، ولیکن اکنون نمیتوانم. شنیدم که گفته‌اند یحیی عماررا پای در کشیدند. مصطفی را صلی‌الله علیه و سلم پای در کشیدند ابوبکر بجای وی نشست، و ابوبکر را پای درکشیدند عمر بجای وی نشست، و عمر را پای درکشیدند عثمان نشست، و عثمان را پای درکشیدند علی بنشست رضوان‌الله علیهم‌اجمعین، مرا پای در کشند عبدالله بیاید و نشیند براینجا و بردماغ ملحدان و مبتدعان می زند.

من آن روز به پای کرسی نشسته بودم. خواجه اشارت به من کرد که آن عبدالله کودك است.

پس از آن شیخ عمر مرا گفت که آن عبدالله تو بودی؟ ولعمری که چنان بود.

من خرد بودم هنوز که پدر من دست از دنیا بداشت‌ودنیا همه بپاشید و ما را در رنج افکند. و سبب آن بود که پدرمن‌سالها با شریف حمزهٔ عقیلی صحبت داشته بود وباابوالمظفر ترمذی، ودر آن وقت مجرد بوده و روزگار نیکو و وقت صافی و فراغت دل داشته، آن از دست وی بشده بود که در زن و فرزند افتاده بودو وقت فراغت از وی بشده ودر شوریده و همواره تنگ دلی می‌کرد. روزی گفت میان من و شما دریای آتش باد، و ماچه گناه کرده

بودیم ؟ وی زن خواست و فرزند آمد آخر . درآن‌تنگ دلی روزی از دکان برخاست و گفت سبحانك الهم و بحمدك و دست از دنیا و دکان داری بداشت و دیگر بادکان نشد ، و ابتداء درویشی و محنت ما از آن وقت بود .

هرگز از هیچ سفر نیم درم سیم با خانه نیاورده‌ام ، مگر سجادهٔ کهنه که کسی به تبرك به من داده بود که آنرا برای تبرك بخانه آوردم .

مجرد بودم و هیچ چیز نداشتم . سایلی چیزی خواست. اندیشیدم که ویرا چه دهم ؟ مرا هیچ چیز نبود از دنیا ، مگر کاردکی که به آن قلم می تراشیدم . بیاوردم و به وی دادم .

من زمستان جبه نداشتم و سرمای عظیم بود . در همهٔ خانه من بوریا یکی بود ، چندانکه برآن خفتمی و نمد پاره‌ای که بر خود پوشیدمی . اگر پای را بپوشیدمی ، سربرهنه شدی و اگر سر را بپوشیدمی ، پای برهنه ماندی . و خشتی که در زیر سر نهادمی و میخی که جامهٔ مجلس بیرون کردمی و بیاویختمی . روزی عزیزی درآمد ، مرا چنان دید ، انگشت در دندان گرفت ودرگریه ایستاد. ساعتی بود ، دستار را از سر فرو گرفت و بنهاد و برفت .

شش من نان به طشانی بود و من اسفاناج می خوردم . مرا دست رس آن نبود که قاریان مجلس را چیزی دادمی و از کسی می‌خواستمی و بردل من از آن بار می‌بود .»

ورع شیخ‌الاسلام تاحدی بود که چون آب یا میوه آوردندی تا در دهان کند شفای بیماران را که مجرب بود ، از خداوندان آن بحلی خواستی که ایمن نیستم که مزهٔ آن میوه یا نم آب به گلوی‌من فرو شده باشد .

شبی خادم مسجد بعد از نماز خفتن چراغ همراه وی می برد . گفت دیگر چراغ مسجد همراه من میار . روغن مسجد در مسجد باید سوخت و فردا پیش من آی . خادم گوید روز دیگربه‌وی شدم ، برات یك من روغن برای چراغ مسجد به من داد عوض آن‌که کرده بودم . و همین خادم گفته‌است که شیخ‌الاسلام درگرمابه بود، برای وی یخ آب بردم . مرا گفت از کجا آورده‌ای ؟ گفتم از مسجد گفت برو بازهم آنجا بر که یخ آب مسجد درمسجد باید خورد . وآن آب را نستد و نخورد .

شیخ‌الاسلام گفت رضی‌الله عنه :

« هرگز در همهٔ عمرالله‌تعالی مرا نیم روز در طلب دنیا

ندیده و اکنون برمن می‌گشایند ، اما مرا از آن چه ؟ اگر نپذیرم کافر باشم ، و اگر آنرا بردل من هیچ قدر و خطر باشد کافر باشم . تاآن وقت که ازآن برستم و بایست آن ازمن نبردند ، آنرابرمن‌نگشادند. واگر ملك سلیمان باشد ، مرا از آن چه ؟ هرچیز که دیده بودم ومرا خوش آمده بود و بایسته و به روزگار به چشم و دل‌من گذشته‌بود، آن مرا نقد می‌کنند که می‌گویم این آنست که فلان وقت دیده‌بودم و بردل من گذشته بود . آن وقت که مرا بایست آن بود نداد ، اکنون می‌دهد .

مشایخ من در حدیث و علم شرع بسیارند اما پیر من درین کار یعنی تصوف و حقیقت شیخ ابوالحسن خرقانی است رضی‌الله تعالی عنه ، نام وی علی بن جعفر ، یگانه و غوث روزگار خود وقبلهٔ وقت ، که در روزگار وی رحلت به وی بود . اگر من خرقانی را ندیدی حقیقت ندانستی ، همواره این با او در می آمیختی، یعنی نفس با حقیقت . وی پیر منست به یك سخن که گفت : «این که می خورد و می خسپد چیز دیگریست .»

مرا از کرامات وی آن تمام بود که مرا گفت از دریاآمدی، یعنی از دریای تفرقه به کشتی جمع . جزالله تعالی نداند که او چه بود . من پیران فراوان دیده‌ام و سخنان فراوان شنیده بودم‌وآن پیران که دیده بودم ، مرا تمام شد و مرا با او هیچ کار نماند . و دست من درمیان دو دست‌خویش‌فراموش کرد واز آنکه دو دست خویش درمیان دودست او فراموش کرده بودم .

... درآن ایام سماع می‌کردم ودرآن شور می کردم وجامه پاره می‌کردم . چون از سماع بیرون آمدم ، به مسجد جامع آمدم. درخمار سماع بودم ، که یکی از ایشان فراز آمد . مرا گفت آن‌جوان که بود که با تو درسماع می‌گشت ؟ گفتم چگونه ؟ گفت نوجوانی‌شاخ نرگس در دست باتو می‌گشت درسماع . هرگاه که آن نرگس فرابینی تو داشتی ، تو درشوریدی‌و بی‌طاقت تر شدی درسماع . گفتم کس را مگوی . دیگر پس از آن هنوز باهم نرسیدیم .

... من دوبار به بوسعیدبوالخیر بوده‌ام و وی دستار خود از سر فروگرفته و گلیم مصری خود فرامن داده و شلغم جوشیده در دهان من نهاده . چون به نزدیك وی شدم ، برای من برپای‌خاست تمام ، و وی مرا تعظیم داشت که اندك کسی را داشتی . لکن مرا با وی نفاری از بهراعتقادست . و دیگر درطریقت ، نه‌طریقت‌مشایخ ورزیدی . بعضی از مشایخ وقت باوی نه به نیك بودند .

... مردی‌بود مکی ، ظریف . من وقتی ویرا گفتم که سی سال است که من رگ نزده‌ام و دارو نخورده‌ام و مرا احتلام نیفتاده.

گفت انت صوفی‌والله.

... من بسیار با جامهٔ عاریتی مجلس کرده‌ام و بسیار به گیاه خوردن به سر برده‌ام و بسیار خشت‌زیر سر نهاده‌ام. و آن وقت یاران داشتم و دوستان و شاگردان، همه سیم داران و توانگران بودند. هرچه می خواستی بدادندی، اما من نخواستی و بریشان پیدا نکردی. و من گفتمی، چرا ایشان خود ندانند که من هیچ‌ندارم و از کسی چیزی نخواهم.»

سخنان شیخ‌الاسلام. بی‌آنکه تکلف کردی برسجع راست آمدی، و آن در رسایل و سخنان و مناجات وی معلوم شود. روزی یکی از اکابر علما پیش وی بود، کتابی طلبیده بود. فرزند خود «جابر» را خواست که آن را باجای بر. گفت بیا «جابر»، این را باجابر. و عادت وی آن بود که هیچ خط برمحضرها و قبالها ننوشتمی، مگر در قبالهٔ نکاح که پیش وی کردی، و گفتی هرکس را کارك خود باید کرد و من‌این‌کاررا به کاتبان وفقیهان گذاشتم.

و غیرازاین ویرا رضی‌الله عنه بی طمعی از خلق و از توانگران نفور بودن و با ایشان نیامیختن عادت بود و گفتی: «توانگر صحبت خود با الله با دنیا درست‌کرده، من با هیچ‌توانگر هیچ کار ندارم.»

وقتی بونصر زیاد به نشاپور بود، چون از نشاپور بازآمد شیخ‌الاسلام را زر فرستاد وی آن را باز فرستاد و گفت: «تو به دنیائی خویش از من به سرداری و مرا چندان دین هست که به دین خویش از از سیم تو به سر توانم برد.»

بیماری‌شیخ‌الاسلام رضی‌الله عنه بسیاربوده‌است، بیماری ناگاه و شفای ناگاه و چون ورد تذکیر وی بدین آیت رسیدی که حتی یاتیك الیقین، گفت مرا در هرورد معنی است و شانی، واین یقین اینجا مرگ است، بباید رفت. و وداع یاران کرد، و این‌روز زاریها کردند و ویرا بیماری افتاد. اما آخر به شد و با منبر آمدو گفت‌که: «مرا بباید رفت. اما مرا وادادند، وبرشما صدقه‌کردند.» فرا استاد طبری گفتند، از غیب، که حال آنچنانست که شیخ‌الاسلام میگوید و فرادل وی آمده است. و یکی از حاضران مجلس که از ارباب کشف بود آوازی شنید از اهل غیب، که الب‌ارسلان را فدای او کردیم. چند روز برآمد، خبر رسید که وی وفات‌یافته است.



ا. ح آریان‌پور

افزایش طبیعی جمعیت



۱. افزایش طبیعی جمعیت درگذشته

جمعیت یك اجتماع از دوراه افزایش می‌یابد : یکی از راه افزایش‌طبیعی یا بیشی‌گرفتن نوزادان یك اجتماع نسبت به مردگان آن اجتماع ، دیگری از راه افزایش اجتماعی یا بیشی‌گرفتن کسانی که به یك اجتماع مهاجرت می‌کنند (درون‌کوچان) نسبت به‌کسانی که ازآن اجتماع می‌کوچند (برون‌کوچان) . مثلا درا یالات متحدآمریکا که درهر ۸ثانیه یك تن زاده می‌شود ودر هر ۲۱ ثانیه یك‌تن درمی‌گذرد ودر هر ۲ دقیقه یك مهاجر جدید وارد می‌گردد ودر هر۲٤ دقیقه یك‌تن به‌خارج‌می‌کوچد، در هر ۱۲ ثانیه یك تن بر جمعیت می‌افزاید .

در مقاله پیشین باعوامل اجتماعی افزایش جمعیت آشنا شدیم . ازاین‌رو مقاله حاضر را به افزایش طبیعی ووجوه و نتایج آن اختصاص می‌دهیم

اگر دراجتماعی عده زنان جوان کودك آور نسبت به‌عده بقیه‌زنان زیاد باشد یااگر عده علیلانی که در خطر مرگ هستند نسبت به‌عده بقیه افراد کم باشد ، افزایش طبیعی جمعیت تحقق می‌پذیرد . پس بررسی افزایش طبیعی جمعیت به‌سه بحث عمده ـ افزایش زایش ، کاهش مرگ‌و

دراز شدن عمر ــ می‌کشد.

تاریخ زندگی انسان نشان می‌دهد که پیوسته برجمعیت‌اجتماعات انسانی زمین افزوده ، واین افزایش با افزایش زایش وکاهش مرگ‌ودراز شدن عمر همراه بوده‌است .

از زمانی که انسان ازدوره اقتصاد «گردآوری‌خوراك» به دوره اقتصاد «تولیدخوراك» منتقل‌شد ودست از سرگردانی برداشت و به ایجاد ده و شهر پرداخت ، جمعیت زمین رو به افزونی رفت . در آغاز دوره گردآوری . افزایش جمعیت بسیار کند بود ودر هر قرن از ۰/۱ یا ۰/۲ درصد تجاوز نمی‌کرد . اما بعدا سرعت‌گرفت ودر عصر امپراتوری روم در هر قرنی به ٦ تا ۱۰ درصد رسید .

جمعیت زمین در سال ۱٦٥۰ درحدود ۵۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ تن ودر ۱۸۵۰ نزدیك ۱٫۲۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ تن بود ، و ازاین دورقم می‌توان‌نتیجه گرفت که از ۱٦٥۰ تا ۱۸۵۰ هفتصد میلیون تن بر جمعیت زمین افزوده است . از ۱۸۵۰ تا ۱۹۵۰ افزایش جمعیت صددرصد شد . جمعیت کنونی زمین درحدود سه میلیارد تن‌است .

البته ترکیب جمعیت ازلحاظ سن و جنسیت و جز این‌ها نیز در جریان حرکت جمعیت ثابت نمی‌ماند . در هر دوره‌ای جمعیت یك اجتماع ازلحاظ سنی شامل گروه‌های متعدد مانند نوزادان ،کودکان ، نوجوانان، جوانان ، میانسالان ، و سالخوردگان است . تغییراتی‌که در شماره جمعیت یا طول عمر متوسط یك اجتماع روی می‌دهند ، درکمیت این دسته‌ها موثرند . در نمودار زیرین دسته‌های سنی ایالات متحدآمریکا را در سه زمان ــ ۱۸۷۰ و ۱۹٤۰ و ۱۹٥٦ ــ می‌بینیم . گروه‌های سنی هریك ازاین سه دوره به‌صورت یك هرم نمودار شده‌اند ، هرگروه سنی شامل پنج سال است ، و تغییراتی‌که در عمر متوسط و تعداد جمعیت هردوره روی داده‌اند ، به‌نوبه خود تغییراتی درشکل هرم آن دوره پدید آورده‌اند. کاهش زناشویی و زایش درسال‌های بحرانی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ باعث شده است‌که در ۱۹٤۰ ازتعداد نوزادان وکودکان بکاهد . همچنین افزایش مهاجران در ربع اول قرن بیستم سبب‌گردیده است‌که در ۱۹٤۰ برتعداد اعضای‌گروه‌های سنی بین ٤۰ و ٥٥ بیفزاید . برهمین شیوه ، افزایش زناشویی وزایش درسال‌های بعد از جنگ جهانی دوم ، تعداد کودکان را در ۱۹٥٦ بالا برده است . همه این تغییرات درهرم جمعیت ۱۹٤۰و۱۹٥٦ به‌خوبی انعکاس یافته‌اند .

۲ . افزایش زایش

افزایش زایش معلول علل‌گوناگون مخصوصا بهبود وضع‌اقتصادی اجتماع است . این نکته از جمعیت‌شناسی اروپا به‌خوبی دریافت می‌شود .

دراین قاره از نیمه سده نوزدهم تا ۱۹٤۰ شماره نوزادان به نسبت شماره جمعیت همواره کاهش یافت . اما در ۱۹٤۰ ناگهان ترقی کرد، وازآن پس هیچ گاه به‌وضع پیش از ۱۹٤۰ بازنگشت .

جمعیت ایالات متحد آمریکا نیز ازاوایل قرن نوزدهم تا ۱۹۳٤ چنین وضعی داشت ، ولی از آن پس رو به‌فزونی رفت .

می‌توان پذیرفت که اروپاییان در سده نوزدهم ، به اقتضای دشواری‌های اقتصادی جدید، به‌فکر محدودکردن خانواده‌های خودافتادند وناگزیر برای جلوگیری از کودک‌زایی تدابیری کردند (۱).سپس این تدابیر در ایالات متحد و کانادا و زیلندنو و استرالیا نیز رواج یافتند و سرانجام به‌کشورهای دیگر رسیدند .

همچنین می‌توان گفت‌که فزونی شماره نوزادان درسال‌های اخیر زاده تحولات اقتصادی است که در جریان جنگ جهانی دوم و پس‌ازآن در زندگی مردم جنگ‌زده و پریشانحال مغرب‌زمین راه یافتند وآنان‌را به خانواده و توسعه آن راغب ساختند. در ایالات متحد آمریکا پیش‌ازجنگ دوم جهانی نسبت نوزادان در هر هزار تن از جمعیت فقط ۱۸٫٤ بود ، ولی پس از جنگ این نسبت به ۲٦٫٦ رسید . باآن‌که گرفتاری های اقتصادی پس از جنگ قسمتی از دستگاه صنعتی ایالات متحد را به آستانه تعطیل‌کشانید ، باز خللی درجریان افزون شدن زایش راه نیافت . زیرا به‌طوری‌که می‌دانیم ، چندی پس‌از جنگ جهانی دوم جنگ‌کره درگرفت و مجددا دستگاه صنعتی ایالات متحد را به‌خدمت جنگ درآورد وجامعه‌را از بیکاری و بحران اقتصادی رهانید . پس ازآن نیز به‌برکت جنگ سرد و تدارکات ایالات متحد برای جنگ جهانی احتمالی آینده ، رونق‌اقتصاد آمریکایی همچنان حفظ شد. براثر رونق اقتصادی ، درآمد اعضای اجتماع بالا رفت ، ودرنتیجه آن سن زناشویی پایین آمد ، بر تعداد ازدواج‌ها و زایش ها افزود و جمعیت راه ازدیاد سپرد .

برآورد کرده‌اندکه اگر درسال‌های آینده در اجتماعات‌صنعتی بحران اقتصادی درنگیرد. سن زناشویی همچنان پایین خواهد ماند ، و در آن‌صورت امکان کاهش نسبت نوزادان به جمعیت اجتماعات به‌میان نخواهد آمد .

---

1 - R. Pearl, in **Journal of the American Medical Association,** 108, 1385-90, April 24, 1937.

نسبت نوزادان در چند کشور در ۱۹۵۲

کشور	نوزادان (درهر ۱۰۰۰ تن)
سوئد	۱۵/٤
انگلیس	۱۵/۹
آلمان غربی	۱۵/٥
فرانسه	۱۸/۷
ایتالیا	۱۹/۹
اسپانیا	۲۰/٦
آیرلند	۲۱
یوگسلاوی	۲۸/۳
لهستان (۱۹۵۰)	۳۰/٥
استرالیا	۲۲/۹
ایالات متحد آمریکا	۲٤/۷
ژاپون	۲۱/٥
سیلان	۳۹/٤
برمه	٤۹/۲
پرو	۳۰/٦
آرژانتین	۲٤/٦
ونزوئلا	٤٦/۱
مکزیك	٤٤/٦
گوآتمالا	٥۱/۳

۳ . کاهش مرگ

دو عامل است که از جمعیت یك اجتماع می‌کاهد . یکی از ایــن دو مهاجرت گروهی است به‌خارج ودیگری مرگ .

اگر در جامعه‌ای دیرگاهی تعداد مردگان و نوزادان برابر باشد، جمعیت جامعه ثابت می‌ماند ، ولی اگر عده مردگان بیش از عده نوزادان باشد ، جمعیت درمعرض خطر نابودی قرار می‌گیرد .

در سده حاضر براثر تکامل جامعه‌هــا و بهبود تغذیه و پیشرفت بهداشت از وفور مرگ مخصوصا در دوره‌های خردسالی و نوجوانی و جوانی و میانسالی کاسته است . در ایالات متحد آمریکا در سال ۱۹۰۰ بیش از ۱٦۲ تن از هر هزار کودك نوزاد درمی‌گذشتند ، درصورتی که‌در ۱۹۵۰ فقط ۳۳ درهزار نوزادان جان می‌سپارند ، وبرروی‌هم پیش ازسن پنجاه وپنج احتمال‌مرد ن بسیار کم است

نسبت مردگان ایالات متحد آمریکا در ۱۹۰۰ و ۱۹۵۰

مردگان	۱۹۰۰	۱۹۵۰
يك ساله به پایین	۱۶۲/٤	۳۳
يك تا ٤ ساله	۱۹/۸	۱/٤
٥ تا ١٤ ساله	۳/۹	۰/٦
١٥ تا ٢٤ ساله	٥/۹	۱/۳
٢٥ تا ٣٤ ساله	۸/۲	۱/۸
٣٥ تا ٤٤ ساله	۱۰/۲	۳/٦
٤٥ تا ٥٤ ساله	١٥	۸/٥
٥٥ تا ٦٤ ساله	۲۷/۲	۱۹/۱
٦٥ تا ٧٤ ساله	٥٦/٤	٤۰/۷
٧٥ تا ٨٤ ساله	۱۲۳/۳	۹۳/۳
٨٥ ساله به بالا	۲٦۰/۹	۲۰۲

درسایر کشورهای پیش‌رفته نیز مرگ افراد انسانی به تعویق افتاده و تعداد نوزادگان از تعداد مردگان افزون‌تر شده است . در هريك از سال‌های بین ۱۸۷۱ تا ۱۸۸۰ تعداد مردگان درسوئد و نروژ ودانمارك و انگلیس به ۲۰ درهزار ، در فرانسه و بلژيك به ۲۳ درهزار ، ودرآلمان و اتریش و اسپانی و ایتالیا به ۳۰ درهزار جمعیت می‌رسید ، ولی درسال های ۱۹۵۳ـ۱۹۵۰ این رقم در سوئد و نروژ و دانمارك و انگلیس از ۱۰/۳ ، در فرانسه وبلژيك از ۱۲/٥ ، در آلمان و اتریش از ۱۱/٤،ودر اسپانی و ایتالیا از ۱۰/۲ تجاوز نمی‌کرد .

٤. دراز شدن عمر

هرجانوری برای صیانت ذات خود و گریز از استحاله‌ای که‌مرگ نام دارد ، همواره تلاش می‌کند . درعالم انسانی نیز از دیرباز تدابیر گوناگونی برای درازی عمر اتخاذ شده ، و نتایجی هم به‌دست آمده‌اند . تاریخ معلوم می‌کند که همواره بر عمر انسان افزوده است . به‌نظر جمعیت شناسان ، عمر متوسط انسان در آغاز عصر فلزات هیجده سال بوده است ، و این رقم در اروپای قرون وسطی به سی‌وپنج رسیده ، وازآن پس به اقتضای تکامل اجتماعی همواره بالا رفته است . اکنون عمر متوسط در جامعه‌های پیشرفته نزدیك ۷۰ است : در فرانسه ۶٦٫۳ (سال‌های٥١ ـ ۱۹۵۰) ، در کانادا ٦٨٫٦ (سال‌های ٥٢ـ۱۹۵۰) ، درایالات متحد آمریکا ٦٨٫٨ (سال‌های ۱۹۵۳) ، در انگلیس ٦٩٫٧ (سال ۱۹۵۲)، ودر زیلندنو ۷۰٫۳ (سال‌های ٥٢ـ۱۹۵۰) .

۵ . دشواری‌های افزایش جمعیت

مطابق پیش‌بینی‌های علمی که ازطرف سازمان ملل متحد صورت پذیرفته‌اند ، جمعیت زمین همواره افزایش خواهد یافت . تا سال ۱۹۸۰ افزایش سالیانه جمعیت‌زمین به‌طور متوسط ۱۵ درهزار خواهد بود . ولی البته همه‌کشورها ازاین لحاظ وضعی مشابه نخواهند داشت . نسبت افزایش کشورها را می‌توان چنین پیش‌بینی کرد : اروپا و آمریکای شمالی‌و اقیانوسیه ۹ درهزار ، آفریقا کمتر از ۱۵ درهزار ، و آمریکای لاتین ۲۲ درهزار .

در سده نوزدهم مالتوس Malthus ، اقتصادشناس انگلیسی‌از افزایش سریع جمعیت به‌وحشت افتاد . مالتوس گمان می‌برد‌که ثروت اجتماع وسطح زندگی مردم تابع دوعامل ــ تعداد جمعیت ومقدارخوراك است . ازاین‌رو افزایش جمعیت را مقدمه کاهش خوراك و پایین آمدن سطح زندگی شمردو اعلام داشت که جمعیت موافق تصاعد هندسی بالا می‌رود ، درصورتی‌که توسعه زمین‌های فلاحتی بنا بر تصاعد عددی‌صورت می‌گیرد . ۱

تردیدی نیست که‌دشواری‌ها ی بسیاری از افزایش سریع جمعیت زاده خواهند شد . این دشواری‌ها را می‌توان به دودشواری عمده تحویل کرد : دشواری تهیه خوراك کافی ودشواری تدارك سایر وسایل‌زندگی.

الف .تهیه خوراك

هم‌اکنون بسیاری از ملت‌ها غذای کافی ندارند ، وازاینرو بدن افراد آن‌ها ازکالری کافی بهره‌مند نیست . در قاره پرجمعیت آسیاروزانه بیش از ۲۲۰۰ کالری به‌یك تن نمی‌رسد ، درصورتی‌که درآمریکای‌شمالی هر فردی از ۳۲۰۰ کالری برخوردار می‌شود .

اگر مساحت زمین‌های زراعتی را به‌تعداد جمعیت‌کنونی زمین تقسیم کنیم، به‌هر فردی زمینی برابر یك ایکر خواهد رسید . حال اگر جمعیت زمین تا ۱۹۸۰ درحدود ۵۰درصد افزایش یابد و بروسعت زمین های کشاورزی نیفزاید ، سهم هرفرد فقط یك‌سوم ایکر خواهد شد. این نیز مسلم است که‌گسترش زمین‌های زراعتی نامحدود نیست . مجموع مساحت خشکی‌های زمین ۰۰۰ر۰۰۰ر۷۰۰ر۳۵ایکر است ، ولی اکنون تنها هفت درصدآن کشت می‌شود. محتملا می‌توان درآینده این هفت‌درصد را به پانزده درصد رسانید ، اما تجاوز ازاین نسبت میسر به‌نظر نمی‌رسد، زیرا بیش‌تر زمین‌های کره ما قابل‌کشت نیست. اگر جمعیت زمین‌به‌همان نسبتی‌که درسه قرن گذشته افزون شده است ، درسه‌قرن آینده هم افزونی گیرد ، تعداد انسان‌ها در سه سده بعد به ۰۰۰ر۰۰۰ر۵۰۰ر۸ ،ودر سال

---

1 - T. R. Malthus: **An Essay on the Principle of Population, 1959.**

۲۵۰۰ به ۲۵٫۰۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ تن سر خواهد زد . آیا کره‌زمین برای سکونت و تغذیه این عده کافی خواهد بود ؟ آیا آسایش انسان‌ها ازمیان نخواهد رفت ؟ آیا سطح زندگی انسانی تنزل نخواهد کرد ؟

ب . تهیه سایروسایل‌زندگی

دشواری دیگری که از افزایش سریـــع جمعیت می‌زاید ، تدارك خانه وساز وبرگ خانه ومدرسه و بیمارستان ووسایل آمدوشد هزاران‌هزار تن است . تدارك این وسایل دشواری دارد ، ولی ازتهیه خوراك جمعیت متراکم‌آینده آسان‌تر است. تکامل اقتصادی بـــه‌انسان اجازه می‌دهدکــه باسرعتی‌بیش از سرعت افزایش جمعیت به‌تولید کالا بپردازد ، چنان‌که‌از ۱۹۳۸ تا ۱۹۵۳ سالیانه ۳٫۷ درصد برتولید این‌گونه وسایل افزوده‌است، حال آن‌که یك درصد بر جمعیت زمین اضافه شده‌است (۱) . بااین‌همه،تهیه وسایل‌گوناگون زندگی و مخصوصـــا خانــه و آموزشگاه و بیمارستان و گردشگاه برای میلیون‌ها انسان مستلزم حل مسائل فراوان است .

۶ . حل مسائل افزایش جمعیت

در مقابل دشواری‌های افزایش جمعیت ، باید متوجه بودکه اولا این دشواری ها به‌آن شدتی‌که مالتوس می‌پنداشت خطرناك نیستند،وثانیا چاره‌هایی برای رفع آن‌ها موجودند .

در برخی دوره‌ها جمعیت به‌نسبتی‌که مالتوس پیش‌بینی‌کرده‌است، افزایش نیافته ، واز بالاتر ازاین ، تولید کشاورزی باسرعتی بیش‌ازانتظار او توسعه پذیرفته است . در ۱۸۶۰ تعداد نوزادان در نه‌کشورشمال‌غربی اروپا ۳٤٫۱ درهزار جمعیت‌آن کشورهابود ، حال‌آن‌که هفتاد وپنج سال بعد این رقم پایین آمد ونصف‌شد(۲) . در دهه‌های اخیر نه تنها تولیـــد غذای طبیعی بلکه تولید خوراك‌های مصنوعی سخت ترقی کرده است ،و انتظار می‌رود که روزی انسان بتواند درکف اقیانوس ها کشتکاری‌ومسکن کند ودرهمه خشکی‌ها ازمنابع‌گوناگون طبیعی سود جوید وحتی‌ازآفتاب و آب‌و کلروفیل گیاهان‌و ترکیبات کربن مواد غذایی بسازد . همچنین باآن‌که ذخایر زمین رو به‌کاهش می‌رود ، واین‌کاهش درمورد سرب و روی و قلع وکروم ومس به‌شدت احساس می‌شود، انسان خواهد توانست به‌یاری اکتشافات و اختراعات آینده و نیز تسخیر برخی ازکرات دیگر، کمداشت‌های خودرا جبران‌کند و نیازهای صنعتی خودرا برآورد.

مالتوس می‌پنداشت‌که سطح زندگی هراجتماعی تابع دوعامل ــ

---

1 - W. S. & E. S. Woytinsky: **World Population and Production**, 1953, P. 752.

2 - A. M. Carr-Saunders: **World Population**, 1937, P. 67.

خوراك وجمعیت ــ است . ولی به‌راستی چهار عامل در سطح زندگـی موثرند . این چهار عامل منابع طبیعی ، اختراعات ، سازمان اجتماعی و جمعیت هستند .

تردیدی نیست که منابع‌طبیعی یك جامعه درسطح زندگی مردم‌آن تاثیر دارد . یکی از عوامل تفوق سطح زندگـی مردم انگلیس برسطح زندگی مردم نروژ این است که‌کشور انگلیس منابــع طبیعی پرمایه‌تـری دارد .

اختراعات به‌نوبه خود به‌بالارفتـــن سطح زنـــدگی جامعه کمك می‌کنند. برخی از اختراعات به‌طور مستقیم ، وبعضی به‌طور غیر مستقیم در بهره‌برداری انسان ازطبیعت وتولید ثروت موثرند . مردم ایالات‌متحد آمریکا به‌وسیله اختراعات جدید ازنیـــروی آبشارها برای تولید ثروت سود می‌جویند ، درصورتی که چنین‌کاری برای سرخ‌پوستان اصیل‌آمریکا میسر نبود .

سازمان اجتماعی و انتظام شوؤن مختلف جامعه مخصوصا شوؤن اقتصادی و همچنین حفظ آرامش اجتماعی باعث بالا رفتن سطح زندگی مردم می‌شود . هرج ومرجی که پس از جنگ‌های جهانی اول و دوم در سازمان جامعه‌های اروپایی راه یافت ، دیرگاهی سطح زندگی اروپاییان را پایین آورد .

بی‌گمان جمعیت نیز یکی ازعوامل موثر درسطح زندگی است . اگر جمعیت یك اجتماع به‌سرعت افزایش یابـــد و بهبود قابلی در تولید فلاحتی روی ندهد ، سطح زندگی مردم آن اجتماع خودبه‌خود پاییـــن خواهد آمد . سطح زندگی درکشورهای پرجمعیت ژاپون و چین وهند بسیار پایین ، ودرکشورهای کم‌تراکم زیلندنو و کانادا و ایالات‌متحـــد آمریکا بسیار بالاست .

این چهار عامل مشترکا (ونه به‌تنهایی) سطح زندگی اجتماع را تعیین می‌کنند. ازاین‌رو هیچ‌گاه نباید مانند مالتوس انتظار داشت که‌سطح زندگی صرفاً براثر افزایش جمعیت تنزل‌کند و جامعه را به‌خطر اندازد .

پیش از جنگ جهانی دوم ، جمعیت ایتالیا به‌سرعت افزون‌می‌شد، ولی درهمان حال سطح زندگی بالا مـــی‌رفت . تراکم جمعیت دراتحـــاد جماهیر شوروی ۸ تن دریك‌کیلومتر مربع ، درایالات متحد آمریکا ۱۷ تن ، در چین ٤۱ تن ، درهند ۹۰ تن ، ودر انگلیس ۱۹۵ تن است . اما همچنان‌که اتحادشوروی و ایالات متحد باانبوهـــی جمعیت خود، سطح زندگی بالایی دارند ، انگلیس هم باتراکم عظیم جمعیت ، از لحاظ سطح زندگی دارای مقامی والاست ، درصورتی که‌در چین وهند انبوهی جمعیت زیاد و سطح زندگی پایین است .

بی‌گمان انسان توان‌آن دارد که با تامین نظم وعدالت اجتماعی

و صلح عمومی و تکامل اختراعات، باموفقیت تام ازمنابع طبیعی زمین و کرات دیگر بهره‌برداری کند، و بدین‌وسیله مخاطرات افزایش جمعیت را از میان بردارد.

باری: افزایش زایش وکاهش مرگ‌ودراز شدن عمر وبرروی‌هم افزونی طبیعی جمعیت اجتماعات عمدةمعلول علل طبیعی نیستند. آنچه‌این تغییرات را به‌بار می‌آورد، تحولاتی است که در فرهنگ جامعه‌ها روی می‌دهند. هرچه انسان در راه تکامل پیش‌تر رود، برای حفظ و تقویت حیات خود وسایل مناسب‌تری فراهم خواهد آورد، وبااین شیوه،باسهولت بیش‌تری خواهد زیست، عمری درازتر خواهد داشت و برای زایش و پرورش نوزادان وگسترش اجتماع خود ازامکانات دامنه‌دارتری برخوردار خواهد بود.

نتیجه

۱. افزایش طبیعی جمعیت زاده افزایش زایش، کاهش مرگ و درازشدن عمر است.
۲. وقتی‌که جمعیتی افزایش می‌یابد، ترکیب جمعیت یانسبت‌بین گروه‌های مختلف آن، ازآن جمله گروه‌های سنی وگروه های جنسی تغییر می‌کند.
۳. رونق اقتصادی اجتماع به‌افزایش زایش منجر می‌شود.
٤. تکامل جامعه‌ها باافزایش زایش همراه بوده است.
٥. تکامل جامعه‌ها با کاهش مرگ همراه بوده است.
٦. تکامل جامعه‌ها با دراز شدن عمر همراه بوده است.
۷. افزایش سریع جمعیت مخاطرات بزرگی برای انسان پیش می‌آورد.
۸. می‌توان با تامین نظم و عدالت اجتماعی و صلح عمومی و تکامل اختراعات، مخاطرات افزایش سریع جمعیت را ازمیان برداشت.

مستفاد از آثار آگبرن وبیمکف و گلاس و پرل

از : دونالدکین

نگاهی به ادبیات نوین ژاپن

پاره‌ای از شاعران دوچار لفت‌پردازیهای لجام گسیخته و تا حدودی بی‌معنی میشدند و برخی دیگر چنان مرموز وپوشیده سخن میگفتند که یك خط شعر آنان چندین صفحه تفسیر وبحث لازم داشت . بتدریج شاعران محافظه‌کار نیز که در قالب‌های «واکا» و «هایکو» شعرمیسرودند امکانهای تازه‌ای برای بیان مقصود کشف کردند . رویهمرفته ، جز در چند مورد استثنائی ، شعر و تآتر ژاپون همپای رمان وداستان کوتاه ودیگر آثار غیر منظوم آن کشور پیشرفت نکرده است و انسان ناگزیر چنین حس میکند که هنوز وقت لازم است تا تآتر و شعر ژاپونی بحدکمال رشد برسد .

در تآتر می‌بینیم که هنوز مضامین نوع کهن که مورد پسند تماشاچیان نمایش‌های «کابوکی» است در پاره‌ای آثار بقوت خود باقی است وتآتر نوین بکندی پیش میرود . در بین آثار نوآوران معدود ، کارهان کان ـ کیلوچی Kan Kikuchi ، که « دیوانه‌ای برسر بام

"The Madman on the Roof"

نیز جزء آنها است ، معروفیت بیشتری کسب کرده است،اخیراً نمایشنامهٔ در نای شفق

"Twilishi-Crane"

اثر جونجی ـکینوشیتا Junji Kinoshita نیز ، ازآنجائی که نمایشنامه‌نویس با زبردستی

شایان تحسینی از فولکلور ژاپون استفاده کرده ، مورد توجه مردم قرار گرفته است . بهرحال تعداد نمایشنامه نویسان ژاپون درحال حاضر اندك است وظاهراً بیشتر تماشاچیان آثار قدیم رابه‌کارهائی که درباره مطالب روز باشد ترجیح میدهند .

علیرغم غرابتهائی که دربالا آمد ، جنبش نوخواهی در شعر به پیروزیهای بزرگی نائل آمده است .

نوعی استنباط فردی و کیفیت تکان دهنده‌ای درپاره‌ای از شعرهای ساده و روان وجود دارد . شاعران سوررئالیست نیز گاه با استادان فرانسوی خود کاملا رقابت میکنند . اما بهرحال باید پذیرفت که مقدار زیادی از شعر نوین ژاپونی بنحو اسرار‌آمیزی فاقد غنا و مفاهیم عالی است . بویژه در علایق ذهنی کمبود فوق‌العاده‌ای محسوس است . انسان دردهای عشق ، ستایش طبیعت و فریادکارگران مبارزه‌جو را دراین آثار فراوان میخواند ، اما از مطالبی که توجه و علاقهٔ شاعر را به‌اندیشه‌های ژرف معنوی‌نشان دهد اثرکمتری مییابد . مثلا اندوهی‌که ازقطعهٔ « سرزمین عقیم »

The Wasteland

اثر تی‌بیهی الیوت احساس‌میکنیم در بیشتر کارهای شاعران ژاپونی بچشم میخورد . امااز گرفتاریهای ذهنی الیوت در مورد موضوعهائی چون دین ، عبادت ، احساس شاعرانه نسبت بگذشته و اینکه زمان همه چیز را تغییر میدهد پیدا نخواهیم کرد . این فقر در شعر ژاپونی قابل درك است . شاعر نوخاسته ، بامیل خود ، از میراث گذشته ادبی ژاپون (وچین) بریده است . دیگر شکوفه‌های ریزان گیلاس یابرگ قرمز درختان اخرا برای زیبائی بخشیدن به شعر ،مجاز نیست . گنجینهٔ تمثیلات و تشبیه‌های شاعرانه که باگذشت زمانی دراز وشاعران انبوه صیقل یافته‌است، عبارتهائی مرده و مهجور بشمار میآید و وابستگی خودرا با شعر بریده است . از طرف دیگر تسلط برشعر غربی نه‌درمیان شاعران عمیق‌است، نه‌درمیان خوانندگان. احتمال اینکه شاعر ژاپونی از دانته نقل‌قول‌کند بعید بنظرمیآید وهرگاه چنین کرد این نقل قول برای بیشتر خوانندگان مبهم خواهدبود . بنابراین دست وپای شاعر نوپرداز ژاپونی در چهار چوب آن‌قسمت از اشعار خارجی که قابل ترجمه است محدود می‌ماند ... اندوه بر شکوفه‌های ریزان گیلاس اینك باندازه بر محله‌های بمباران شده و دیوار های فروریخته مبدل گردیده است . شاعر بجای اینکه سر آستین خود را با اشك خیس کند ، با نعره‌هائی بلند اندوه خود

رابدست باد میسپارد .

اینکه میگوئیم شعر کنونی غالباً مبهم ، بدون سنت وعاری از مفاهیم عالی است ، البته‌بدین معنی نیست که این شعر فاقد ارزش است . در چهارچوب‌همان محدودیتها که شاعران برای خود قائل شده‌اند ، احساسهای بس دل‌انگیز و گاه افسون‌کننده فراوان یافت میشود . شایداشعار ساکوتارو ـ هاگیوارا
Sakutara Hagiwara
از این‌جهت بهترین اشعارسالهای اخیر باشد . در شعر هاگیوارا احساس عمیق‌تری نهفته است ، و هرچند که نفوذ نمونه‌های شعر اروپائی در آن کاملا آشکاراست، توانائی و موسیقی زبان ژاپونی رابخوبی نمایش میدهد . هاگیوارا بعنوان‌نخستین شاعری‌که‌توانسته است با موفقیت بزبان توده‌مردم شعر بسراید شناخته شده‌است.

دگرگونیهائی که در تآتر و شعر بکندی انجام میگرفت ـ ثمرهٔ این دگرگونیها را در آینده باید جستجو کرد ـ با پیدایش یکدسته نویسندهٔ باقریحه وممتاز در اوائل قرن حاضر ، در نثر تحقق پذیرفت . واقعهٔ مهمی‌که در تکامل رمان اثر فراوان داشت، اقامت چهارساله‌اوگائی‌ـ موری Ogai-Mori در آلمان بود . موری نخستین نویسنده مهم ژاپونی بود که در اروپا اقامت میکرد . نامبرده در سال ۱۸۸۹ ترجمهٔ مجموعه‌ای ازاشعار آلمانی تهیه و منتشر ساخت . یکسال پس‌از آن رمان «رقاصه» The Dancing Girl راکه‌معاشرت غم‌آلود یك رقاصهٔ آلمانی را با یك جوان ژاپونی نشان میدهد ، منتشرکرد. بااین‌داستان‌اندوهناك چنین فرض میشود که دورهٔ رمانتیسم در ادبیات ژاپون آغاز شده است . بهرحال ، این حقیقت که نخستین آثار دورهٔ نوین ادبیات ژاپون محصول‌خامهٔ کسی است‌که خود شخصاً در اروپا زیسته و از زندگی معنوی و هیجانهای اروپائیان اطلاعات دست اول داشته است ، بسیار حائز اهمیت میباشد . رمان « رقاصه » همانگونه که خود موری‌میگوید ، یك“ich Roman” رمان « من » است ـ داستانی که دقیقاً بر روی تجارب شخصی پایه‌گذاری شده و تا حدودی یکنوع خاطرهٔ شخصی است که بصورت رمان پرداخت شده است . این قبیل داستانهای «شرح حال » جای بزرگ و بی تناسبی رادر ادبیات نوین ژاپون اشغال کرد .

یکی دیگر از نویسندگان بزرگ دوره مایجی که نامش را همیشه همراه موری میاورند ، سوسه‌کی ـ ناتسومه
Soseki Natsume است .

ناتسومه دانشجوی‌ادبیات انگلیسی بود واز سال ۱۹۰۰ تا

۱۹۰۳ درانگلستان سرگرم تحصیل بود . این نویسنده نخستین اثر خودرا بنام « من گربه هستم "Iama cat" » در سال ۱۹۰۵ منتشر ساخت . در سالهای بعد رمانهای مختلفی نگاشت که در زمان خود با استقبال گرمی مواجه شده وامروز نیز محبوبیت خود را از دست نداده‌اند . کارهای نخستین ناتسومه ، مانند «بوچان Botehan » (۱۹۰٦ سرشار از طنزی صریح و تاثرانگیز است . اما بتدریج که این نویسنده‌بسوی موضوعهائی فلسفی تری روی آورد ، سبك وی نیز تاریکتر و مبهم‌تر شد . برای نشان دادن مقام این نویسنده کافی است بگوئیم هم‌اکنون که سالها ازمرگ وی میگذرد ، از شهرتش کاسته نشده‌وکتابهایش دائماً خوانندگان جدیدی را بسوی خود میکشد .

پیدایش ناتسومه درصحنهٔ ادبیات ژاپون به تنهائی می توانست واقعهٔ بزرگی باشد . اما در سال های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۵ ، در نتیجهٔ یك رشته حوادث گوناگون و غیر منتظر تمام دنیای ادب بافعالیتی بی‌سابقه به خلق آثار جدید روی آورد.دراین دهه‌بودکه‌نویسندگانی چون اوگائی ـ موری وتوسون ـ شیمازاکی Toson Shimazaki که قبلا نامشان برسر زبانها افتاده بود ، بهترین آثار خودرا نوشتند . ونیز دراین دوره بود که مردان‌دیگری همانندسوسه‌کی ناتسومه و تاکوبوکو ـ ایشی‌کاوا Takuboku-Ishikawa (شاعر) تمام‌آثار خودراآفریدند .همچنین دراین زمان بودکه کسانی چون کافو ـ ناگائی Kefu Nagai و جونی چیرو ـ تانی‌زاکی Junichiro Tanizaki شیوهٔ درخشان خویش را آغاز کردند . جنگ روس و ژاپون (۱۹۰۵ ـ ۱۹۰٤) بدون تردید بطور غیر مستقیم در این نهضت ادبی‌موثر بوده است . پیروزی در این جنگ نیز برای ژاپونیها آن‌اعتماد بنفس لازم را بارمغان آورد تا خود ادبیات بزرگی را برای خویشتن بنا نهند . علت هرچه باشد ، دراین دهه وفور تقریباً بهت‌آوری‌ازاستعدادهای‌درخشان بچشم میخورد . طی سالهای سه‌دههٔ متعاقب آن تعداد نویسندگان تازه بسی کمتر از نویسندگانی بود که در سالهای بین ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۵ پدید آمده بودند .

شاید، در اصطلاح‌سیاست، بتوان گفت که پایان جنگ روس و ژاپون نوید آغاز عصر نوینی را در تاریخ ژاپون ـ پس‌از اینکه این کشور کارآموزی خود را در نزد غرب بانجام رسانده بود ـ باخود آورد . ژاپون در ردیف کشورهای مقتدر در میآمد و ادبیاتش نیز جائی در جهان‌برای خود باز میکرد . این مطلب که

جنگ مذکور نهضت ادبی نوین ژاپون را بنحوی متبلور ساخت . بدین معنی نیست که نویسندگان با غرور ملی دربارهٔ پیروزی کشور خویش سروصدا راه انداخته بودند . برعکس حتی کسانی که از گزارش های نخستین دربارهٔ پیروزی ژاپون بوجد آمده بودند پس از پایان جنگ سراز خواب غفلت برداشتند . داستان « یك سرباز "One Soldier" » (۱۹۰۸) کاتائی تایاما Katai Tayama نمایشگر احساسات درهم پیچیده نمایشگر احساسات درهم ـ پیچیده‌ای است که جنگ درروح نویسندگان حساس بوجودآورده است .

نشریه‌ها و کتابهای تاریخ ادبیات ژاپون ، هنگام بحث در بارهٔ ادبیات نوین ، نویسندگان مختلف را به مکتبهای بسیار زیادی طبقه بندی میکنند : رئالیست‌ها ، ناتورالیست ها ، سنسوالیست‌ها و غیره . این مکتب‌ها نیزبنوبه خود به‌بخشهای دیگری که معرف تاثیرات و تمایلات در سبك هر نویسنده است منقسم میگردد . این طبقه بندی کمتر مورد علاقه خوانندهٔ خارجی خواهد بود و بنابر این لزومی نیست که درباره آنها بحث نمائیم . آنچه برای ماجالب است فعالیتهای بسیار وسیعی بود که در جهات مختلف انجام میگرفت . علاقه بادبیات غربی کماکان ادامه یافت اما این بار توجه و علاقه به‌ژاپون کهن نیز بآن افزوده‌شده بود . کافوـنگائی در سال ۱۹۰۹ ، یعنی یکسال پس از بازگشت از یك اقامت ۵ ساله در ایالت متحده امریکا ، داستان « رودخانه زومیدا "The River Sumida" را منتشر ساخت . این داستان مرثیهٔ دل‌ـ انگیزی دربارهٔنابود شدن توکیوی کهن میباشد . نگائی تحت تأثیر نمونه‌های فرانسوی قرارٌ گرفته بود ، اما این تاثیر چنان ظریف و دقیق است که بسادگی‌میتواند نادیده بماند . ادبیات ژاپون از مرحله‌ای که در آن ادبیات غرب بطور کورکورانه‌ای تقلید میشده است ، پا در مرحلهٔ جدیدی می‌نهاد که درآن احاطه برادبیات غرب دلیلی برای دورانداختن میراث ادبی ملی بشمار نمیرفت.

تصادم بین ادعاهای شرق و غرب بویژه در کارهای جانی چیرو ـ تانی‌زاکی مشهود است . کارهای نخستین تانی‌زاکی بیشتر برروی تم‌هائی بود که میتوانسته است از آثار ادگارالن‌پو الهام گرفته شده باشد ، لیکن رنگ آمیزی بسیار تندی از سادیسم و مازوکیسم (۱) آنها را متمایز میساخت .آثار این دورهٔتانی‌زاکی در رمان « عشق یك احمق "A Fool's Love" (۱۹۲٤) به عالیترین شکل خود رسید . این رمان داستان مردی است که

۱ـ بیماری روحی که بصورت شوق تحمل درد وانفعال جلوه‌گر میشود .

شیفتهٔ یك پیشخدمت زن میگردد که خشن وبی‌تربیت اما شبیه اروپائیان است . قهرمان بیرحمی های مکرر این زن را تحمل میکند. حتی در این اثر نیز نویسنده بطور ضمنی توجه و پرستش دور از عقلی راکه بعض‌کسان به‌اشیاء غربی میدهند ، محکوم میکند . در رمان عمدهٔ دیگرش بنام « بعضی گزنه را ترجیح میدهند Some Prefer Nettles (۱۹۲۸) قهرمان داستان دردام عشق دوزن ، یك فاحشهٔ غربی و یك دختر زیبای کیوتو ،گرفتار میشود . هرکدام از این زنان نمایندهٔ دنیائی است و انسان حس میکند سرانجام ژاپون است که پیروز خواهد شد . رمانهای‌دیگر تانی‌زاکی این‌سیمای محافظه‌کارانه آثارش را بسط میدهد . تعداد زیادی از آثار تانی‌زاکی دربارهٔ تاریخ ژاپون در سالهای اخیر ، یا زمانهای دورتر بحث میکند . رمان « برف تنك The Thin Snow » (۱۹۴۷ – ۱۹۴٤) ،که شاید شاهکار تانی زاکی بشمار آید وضع ژاپون را در آستانهٔ جنگ اقیانوس آرام نشان میدهد ، اما حاوی تاثرهای فراوانی از « قصه‌های گنجی The tales of Genji » است– اثری که تانی‌زاکی از ادبیات‌کهن ژاپون ترجمه کرده‌است .

یکی دیگر از نویسندگانی‌که در دهٔ بعداز جنگ روس و ژاپون زودتر از بقیه شهرت‌یافت ناآویا – شیگا Naoya Shiga بود . کارهای این نویسنده ،شاید بیش‌از هر نویسندهٔ دیگر بر ادبیات امروزین ژاپون تاثیر همه‌جانبه‌گذاشته است .همانگونه که دیدیم ، شیگا مبتکر رمان « من » نبود ، اما موفقیت بزرگ وی دراین سبك عدهٔ زیادی از نویسندگان را برآن داشت تا تکه‌هائی از حوادث زندگی خویش را در کارهای خود داخل کنند . این توجه نویسندگان به ضبط فصل‌هائی اززندگی‌خویش ،شاید نمایندهٔ علاقه‌ای باشد که این نویسندگان به حفظ وجود فردی خود دارند . من دراین وسوسه هستم که این تمایل نویسندگان ژاپون را با علاقهٔ غیرعادی و دیوانه‌واری که مردم آن کشور به دوربین عکاسی دارند بهم مربوط بدانم ، در هرصورت ، گویا میل به حفظ خاطرهٔ یك ملاقات یایك جشن از راه‌یادبودی مانند عکس هم با نیت غالب نویسندگان رمانهای « من »تفاوت چندانی ندارد . درهردو حالت چنین تصور میرود که تصویر باوفای یك شخص کومکی‌به‌حفظ وجود فردی وی خواهد نمود ، اما همانگونه که بعض مقلدان کم‌ارزش ناآویا – شیگا نشان داده‌اند ، قضیه همیشه بدین منوال نیست .

ریونوسوکه – اکوتاگاوا

Ryunosuke Akutagawa نیز که آثار خود را نخستین در دهۀ اول پس از جنگ ژاپون و روس منتشر ساخت. بدون اینکه‌ازحوادث‌زندگی خصوصی خود کومك بگیرد، قادر بود یك چهره مجزا وفردی کاملا حقیقی را دررمانهایش‌تجسم بخشد. درسال ۱۹۱۵ رمان راشومون Rashomon از این نویسنده بچاپ رسید. سبك بر جسته و شاید بتوان گفت‌بیمار گونه این اثر از آن تاریخ تاکنون خوانندگان را مانند آهن ربابخود کشیده است. «راشومون» مانند دیگر آثار اکوتاگاوا از یکی از داستانهای مجموعه های کهن اقتباس شده است. اکوتاگاوا به طرح حوادث یك قصه باستانی دید نوین روانشناسی و سبکی درخشان افزوده است. هم زمان با این دوره اکوتاگاوا چند رمان اتوبیوگرافی نیز نوشته است که این رمانها هم از سبك ملتهب و بیمار نوشته های اوبژکتیو او متاثر است.

میدان رمان نویسی در دهه های ۱۹۲۰، ۱۹۳۰ و ۱۹٤۰ بیشتر بدست کسانی بود که در دهۀ پیشین نامشان برسرزبانها افتاده بود. البته چند نویسندۀ عمده نیز دراین سالها ظاهرشدند که مهمترین آنها ری‌ئی‌چی-یوکو میتسو Riichi Yokomitsu ویا سوناری کاوا باتا (۱) Yasunari Kawabata بود. این دو نویسنده را جزء «مکتبی‌بنام» نئوسنسیشن آلیست neo - Sensationalist بحساب میآورند. این اصطلاح مبهم در حقیقت بدین معنی است که هوا خواهان آن هم با مکتب نوبنیاد «پرولتاریا» و هم با استفاده‌غلط و بی جای بعض نویسندگان از رئالیسم مخالف‌اند. یوکومیتسو و کاداباتاثابت‌کردندکه‌نویسندگان برجسته‌ای هستند. استادی ایشان بویژه در ادبیات روان - شناسی مسلم است.

نهضت ادبیات «پرولتاریائی» در دهۀ دوم قرن بیستم توجه عده زیادی از نویسندگان جوان‌را بخودمعطوف ساخت و ازآن‌تاریخ تاکنون مرتب اشخاص تازه‌ای‌بآن رو میآورند و بنحو افراط آمیزی نیز مورد ستایش واقع میشود. اگر این رشته ادبیات را بامعیار های متداول جهان ادب بسنجیم باید گفت که نتیجه کار آن‌بنحو قابل توجهی اندك بود. بزرگترین مزیت نوشته های «پرولتاریائی» این‌بود که درباره آن سیماهای زندگی ژاپونی که اکثرنویسندگان بلند آوازه از وجود آن ها غافل مانده بودند بحث میکرده‌اند. اگر رمان «خاك "Earth"» (۱۹۱۰) اثر تاکاشی ناگاتسوکا Takashi Nagatsuka

۱- ازاین نویسنده داستانی‌تحت عنوان «خال» در شماره ۱۰۲ کتاب هفته بچاپ رسیده‌است.

را که اثر قابل تعمق و تصویر تقریبا دقیقی از زندگی دهقانان ستمدیده ژاپون است ، نادیده بگیریم ، می بینیم که بیشتر نویسندگان ژاپون نسبت‌به طبقات دهقان ، ماهیگیر و کارگر که اکثریت مردم ژاپون را تشکیل میدهند بی علاقه بوده اند . نویسندگان پرولتاریائی این جای خالی را در ادبیات ژاپون پر کرده‌اند ــ اما باید گفت که این کاررا باناپختگی تمام‌انجام‌داده‌اند. دربعض کار ها ، مثلا مانند رمان «کرجی منطقه کنسرو سازی "Cannery Boat" (۱۹۲۹) اثر تاکی‌جی ــ کوبایاشی 'Takiji Kobaytshi شرایط‌زندگانی‌پرولتاریا بنحو بسیار زنده‌ای تجسم یافته است . این قبیل آثار هنوز هم برای ما جالب است .

اما تجسم سیاه روزی دردناك طبقات ستمدیده هرگاه با صحنه های‌فراوانی از کارگران‌خوشحال که دست در دست هم داده برای برانداختن کاپیتالیسم رژه‌میروند توام گردد ، ادبیات بسیارممتازی بشمار نمیآید . بهمین دلیل با شگفتی تمام می بینیم که از آن همه نویسنده پرکار فقط آثار چندی مانده است که ارزش‌خود را باگذشت زمان حفظ کرده است .

فاجعه نظامی سالهای ۱۹۳۰ و ۱۹٤۰ که مردم ژاپون را اسیر دار و دسته معینی ساخت ، باعث گردید که ادبیات ژاپون محصول ارزنده‌ای ببار نیاورد . بیشتر نویسندگان نهایت سعی خود را انجام دادند تا از دام تبلیغات میلیتاریست ها دور باشند . پاره‌ای نیز علاقه آشکاری به «ماموریت تاریخی» ژاپون نشان دادند . اما حوادث چین و جنگ اقیانوس آرام . جز خاطرات اش‌هائی ــ هنیو 'Ashihei Hino اثر دیگری که امروز بتوان از خواندن‌آ ن لذت برد بر جای نگذاشت .

فقط پس از پایان جنگ‌درسال ۱۹٤۵ بود که نویسندگان مهمی دسته دسته ظاهر میشدند . هنوز البته زود است درباره اینکه‌کدام یك از آثار آنان جاودان خواهد ماند یك حکم قطعی داد . اما کار ی اوسامودزائی Osama - Dazai صحنه‌های قبل از جنگ را با چنان استادی تشریح میکند که مشکل است تصور کرد این آثار فراموش خواهد شد . نویسنده جوان و با قریحه دیگری که کار های مختلفش نویدی برای ادبیات ژاپون بشمار میرود ، یوکیو ــ می‌شی‌ما Yukio Mishima است. ازاینکه سرانجام سنت های اروپائی نه تنها رمان بلکه تاتر و شعر را نیز تحت تاثیر قرارداده است ، میتوان انتظار داشت که «رنسانس» شگفت آوری که نیم قرن است در ادبیات ژاپون‌آغاز گردیده است ، کماکان ادامه‌یافته و بصورت یکی از عجائب دنیای ادب درجهان گردد .

ترجمه : واحد گله‌داری

از : امیرمهدی بدیع

یونانیان و بربرها

ترجمه : احمد آرام

(۸)

دراینجا سؤالی پیش می‌آید که اهمیت تاریخی دارد ، و آن اینکه : اسکندر برای چه به امپراطوری هخامنشی حمله برد ؟ بسیارکسانند که اسکندر را انتقام کشنده درخشان توهینی که به یونان وارد آمده بود » و «ناشر سخاوتمند نوعی عالی از فرهنگ » ، و مشتاق پیروز گردانیدن کمال مطلوب یونان و فرهنگ یونانی در سرزمینهای بربرهامی‌دانند . اینان فراموش می‌کنندکه آتنیان و دیگر یونانیان ، که پایان غم‌انگیز کار فیلیپ را با کما لمسرت تلقی‌کرده بودند ، به‌آن راضی نشدند که سروری بریونان را به‌مقدونیان اسکندر تسلیم‌کنند، وبه‌دلایلی به‌ریاست اسکندر بریونان گردن نهادند که دفاع از یونانیگری واقعی درمقایسه با آنها به چیزی شمرده نمی‌شد . ازطرف دیگر ، اگر درانجمن نمایندگان شهرهای مختلف یونان که به کورینتوس دعوت شده بودند ، اسکندر، مانند پدرش درنخستین کنگره کورینتوس ، به این نتیجه رسیدکه از سراسر یونان سپاهیانی برای لشکرکشی به‌آسیا بسیج شوند که « غرضشان گرفتن انتقام از ستمی باشد که پیش از آن از طرف ایرانیان بریونانیان رفته بود » ، **این کار برای آن بود که جنگ را به‌ایران بکشانند ، نه اینکه حـامل خیرات فرهنگ یونانـی بوده باشد** . و یونانیان ، سازندگان واقعی فرهنگ یونانی ، یعنی ساکنان آتن و اسپارت و تبای ، چنان کم آرزومند کشیدن انتقام از ایرانیان بودند که ، پس‌از تسخیر دمشق ، دوسال بعد از انجمن کورینتوس ، پارمنیون ناگهان درمقابل این واقعیت تلخ قرار

گرفت‌که درهمان حال‌که دربار ایران را به‌تصرف درآورد، سفیران آن سه‌شهر بزرگ یونان را که برای بستن پیمان باشاه بزرگ به دمشق آمده بودند نیز درمیان محصورشدگان یافت (۱).

و این نخستین‌بار نبود که یونان ، هنگام بدبختی ، به‌ایران روی می‌آورد. اززمان هیپیاس که از آتن رانده شده بود تا زمان خاریدموس که از آتش خشم اسکندرگریخت ، هربار که یونانی صاحب‌منصبی امنیت خویش را درخاك میهن درخطرمی‌دید ، راه‌شوش را درپیش می‌گرفت ، و نیز هروقت که شهر کشوری یونانی ، خواه آتن خواه اسپارت خواه تبای ، در تهدید شهر کشورهای دیگر یونان قرار می‌گرفت ، متوجه شوش می‌شد و از مساعدت اخلاقی و مالی بهره‌مند می‌گردید . از تمیستوکلس ، درگرماگرم جنگ سالامین گرفته ، تا دموستنس درآغاز جنگ خایرونئا ، جز در مورد ایسوکراتس که حوادث نشان داد که چه‌اندازه اشتباه کرده بود ، سازندگان عظمت و پاسبانان آزادی یونان پیوسته ایران شاه بزرگ را حامی استقلال یونان می‌شناختند ، و هرگز درصدد آن برنیامدند که انتقام لشکرکشی خشیارشا را بگیرند ، و چنان معتقد بودندکه زئوس ، « منتقم حقیقی اندیشه‌های بسیار عالی » با بدبختی سالامین انتقام گرفته و کیفر داده است (۲) .

۱ــ پول‌کلوشه ، در فصل II ازکتاب « **اسکندرکبیر** » خود ، حق مطلب را درباره اسکندر قهرمان یونانیگری و مشتاق پراکندن تمدن و فرهنگی ، که استادش ارسطو شگفتیهای آ نرا بروی آشکار کرده بود، درمیان بربرها حق مطلب را ادا کرده است : « هیچ متنی نشان نمیدهد که مقدونی چنین آرزویی داشته ، و جای این سؤال باقی است که آیا می‌توان آن مرد راکه با قسمتی از بزرگترین شهرهای یونان چنان وحشیانه و تحقیرآمیز معامله‌کرده بود ، چنان توصیف کرد که می‌خواهد انتشار یونانیگری را وجهه همت خود قراردهد و رهبر این‌کار بوده باشد ...

« آیا اسکندر برای آن به متصرفات شاه بزرگ حمله برد که فرهنگ یونانی را در آنجا بپراکند ، یا از آن جهت تصمیم براین کار گرفت که در دل داشت که «انتقام» ستمهای فراوانی راکه در نواحی یونان توسط فاتحان ایونی د ر۴۹۴؟ و محاصره کنندگان یونان در ۴۹۱ و ۴۸۰ رفته بود بگیرد ؟... اما درصادق‌بودن ادعای اسکندر دراین‌باره که قصدش انتقام‌گرفتن از یونان بوده است ، می‌توان شك‌کرد ، زیرا خود وی با هزاران نفر از مردم یونان باهمان شدت و تحقیری معامله‌کرد که داریوش اول و خشایارشا و سپاهیان ایشان یك قرن و نیم پیش ازآن چنین‌کرده بودند .

رجوع کنید به «تاریخهای فیلیپی » ، کتاب XI ، فصل VI : پس‌از ویران شدن تبای : « آتنیان درهای خانه‌هاشان را گشودند تا آوارگان راپناه دهند، و اسکندر چنان ازاین‌کار خشمناك‌شدکه چون سفیر دومی برای تقاضای صلح به‌نزد او آمد ، ازحرکت وی تا تسلیم خطیبان و فرماندهان سپاه جلوگیری کرد ... بی‌فاصله فرماندهان به‌دربار داریوش رفتند و سهم آنان در افزودن نیروی ایران کم نبود » .

۲ــ درکتاب «**ایرانیان**» آیسخولوس، درجواب سؤال کوروفئوس ازداریوش: « پس‌ازاین (شکست سالامین) ، چگونه ما ایرانیان می‌توانیم راه بهتری پیدا کنیم ؟» ، شاه بزرگ چنین پاسخ میدهد : « ازاین راه که دیگر درخاك یونان به‌جنگ برنخیزیم... پیوسته این کیفر را به یاد داشته باشید ، و آتن و یونان را از یاد مبرید » .

داستان اسکندر ، که از داستان شگفت‌انگیزترین قدیسان هم افسانه‌یی‌تر است ، مورخان را نیز به‌اشتباه انداخته ، و همه چنان عادت‌کرده‌اند که وی را همچون قهرمانی معرفی کنند که برای گرفتن انتقام آتن مقدس ، که پیش ازآن در معرض توهین بربرها قرار گرفته بود ، رهسپار ایران شد، و کار خود را به‌این پایان داد که نعمتهای فرهنگ یونانی و عشق به حکمت و هنر را در آن پراکنده کند . ولی حقیقت این است که اسکندری که آتن وسراسر یونان را تحقیرکرد ؛ اسکندری که چون دربیست‌سالگی به‌پادشاهی رسید ، از یونانیگری حقیقی جز سرودهای هومری و افسانه‌های آخیلس و باکخوس نمی‌دانست که خود از آن و بیش‌ازآن تقلید می‌کرد (۳) ؛ اسکندر ی‌که حتی منکر پدر خود شد و خود را پسر آمون دانست ، از آن جهت به‌آسیا رفت که ، بنابه‌گفته پدرش ، مقدونیه را برای خود کوچك می‌شمرد ، و به‌آسیا که رسید جز در یك اندیشه نبود ، و آن افتخار اسکندر بود . و دراین راه حقا موفقیت وی بسیار کامل بود ، چه اگر واقعا کسی درجهان توانسته باشد که پرستش خود را در ردیف پرستش مقدسات قرار دهد ، این شخص همان پسر اولومپیاس بوده است .

از طرف دیگر ، فکر اصلی لشکرکشی به آسیا از فیلیپ است نه از پسرش اسکندر .

درسالی‌که پس‌از نبرد خایرونیا (اول سپتامبر ۱۳۳۸) آمد ، هنگامی که ، به گفته دیودوروس ، « فداکاری صورت گرفته و آتن زنده مانده بود »— وباآن کمال مطلوب ها و اخلاق و آداب وطن‌حقیقی یونانیگری زنده مانده بود — « فیلیپ ، مست از پیروزیی که به‌دست آورده و برق آن شهرهای بسیار نیرومند یونان را به‌وحشت انداخته بود ، آشکارا اعلام کرد که خیال سروری یونان را درسر می‌پروراند . برای رسیدن به هدف خود ، اظهار داشت که به‌خاطر خیر و صلاح همه یونانیان ، آهنگ آن دارد که به ایرانیان اعلان جنگ دهد و انتقام

۳— پلوتارخ می‌گوید که « اسکندر تنها علوم اخلاقی وسیاسی را از ارسطو نیاموخت ، بلکه علوم مخفی و علوم بسیار دشوار و بسیار جدی را نیز آموخت ... » ولی اگر مانند همه این مطلب را که اسکندر در شانزده‌سالگی جانشین پدرش بودو در خایرونئا بریکی از دو جناح قشون فیلیپ فرماندهی داشته مسلم فرض کنیم ، این نیز باید مسلم گرفته شود که اشتغال او به « علوم مخفی » نه طولانی بوده و نه دراین راه پیشرفتی کرده بوده است . حقیقت امر این است که ، همانگونه که‌سقراط‌نتوانست از آلکیبیادس حکیمی بسازد ، ارسطو نیز نتوانست اسکندر را به‌صورت فیلسوفی درآورد. یکی از نویسندگان کم‌نظیر ، که توانسته است اسکندر را به‌صورت روشنی بشناسد ، یعنی‌لوکیانوس ، از قول اسکندر در محاوره‌یی که میان وی و دیوگنس حکیم نقل کرده چنین آورده است : « حکیم ! او (ارسطو) که از همه چاپلوسان نسبت به‌من فاسدتر بود ؟ راز ارسطو و درخواستها ونامه‌های اورا تنها به‌خود من واگذار . من خوب می‌دانم که وی چگونه از عشق من نسبت به‌علم بهره‌برداری می‌کرد و چگونه در ستایش و چاپلوسی از اندازه می‌گذشت ؛ گاه به‌خاطر زیبایی من که به‌آن نام فضیلت می‌داد ؛ گاه برای کارهایم ، گاه برای ثروت من که آن را نیز در ردیف خیرات حقیقی قرار می‌داد . آه ! دیوگنس ، وی حقه‌باز زبردستی بیش‌نبود ... »

بیحرمتیهایی راکه آنان نسبت به‌معابد یونان روا داشته بودند بکشد (٤) بنابراین باید گفت که فیلپ (و نه اسکندر) بود که « راه کشورهای ثروتمند آسیا را بر صعالیك یونان گشود » (٥)، و به دو دلیل به‌این‌کار اقدام کرد : « فیلیپ چنان می‌پنداشت که یك نبرد عمومی ، با همه غنایم و افتخارات آن، ملاط اتحادی خواهدشد که به‌اجبار در کورینتوس بر یونانیان تحمیل شده بود . و ازمدتها پیش ، علی‌رغم پیمان اتحادی که با ایران بسته بود ، چنان می‌اندیشید که فتح دوباره شهرهای یونانی آسیای صغیر و غارت‌کردن سرزمینهای شاه بزرگ تاج افتخار منطقی و ضروری سیاست خارجی او خواهدشد » (٦) . پس‌ازآنکه آزادی و استقلال و غالبا ثروت شهرهای یونان را ربود ، و پس‌ازآنکه برای همیشه قدرت آتن و اسپارت وتبای را ، که بیش از دوقرن برای رسیدن به سروری یونان بایکدیگر جنگیده بودند ، ازمیان برد ، فیلیپ چنان خواست که آنان رابه‌نفع خود بایکدیگرسازش دهد و از همه آنان در ماجرایی بهره‌برداری کند ، و این راخوب می‌دانست که اگر یونان حقیقی ، از روی میل یا بی‌میلی ، در پی مقدونیه روان نشود ، ناچار در اردوی ایران برضد خود اوقد علم خواهد کرد .

هنگامی که یکی‌ازمورخان زمان ما به خود حق می‌دهد که چنین بنویسد : « پیروزی نیرومندی برآزادی شایسته تاسف است ؛ در نبرد تن به تن طولانی که میان دموستنس و فیلیپ II درگرفت ، مغلوب بیش از غالب مورد محبت آدمی قرار می‌گیرد . ولی آیا می‌توان تصور کردکه اگر آتن و تبای موفق شده بودند چه وضعی پیش می‌آمد ؟ این نه‌تنها سبب ادامه جنگهای داخلی می‌شد ، بلکه فرهنگ وتمدنی درخشان ، به‌علت آنکه تجدید حیات نمی‌کرد ، آهسته آهسته خاموش می‌شد ... برخلاف ، دو امیر گستاخ میراث گذشته‌یی باشکوه را بردوش می‌گیرند ، و آن را دست نخورده به‌اقوامی می‌سپارند که سبب باروری آنها می‌شوند ... » (٧) ، این نویسنده فراموش می‌کند که از خایرونئا ، در ٣٣٨ ، تا مرگ اسکندر در ٣٢٣ ، صلح داخلی در یونان بیش از پانزده سال دوام نیافت، و دراین مدت یونانی که از ستم آنتی‌پاتروس رنج می‌کشید ، بی‌آنکه راضی به‌تسلط مقدونیه باشد در زیر حکم آن به‌سر می‌برد (٨) . فراموش می‌کند که جنگهای

٤ـ دیودوروس ، کتاب شانزدهم ، LXXXIX ، دوره المپی صدودهم آنچه‌که دیودوروس از رفتار فیلیپ ، در پایان نبرد خونینی که سبب پیروزی وی برآتنیان شد ، آورده است ، نیك نشان میدهد که اخلاق این قهرمان یونانیگری چگونه بوده است : « بعضی از نویسندگان آورده‌اند که فیلیپ ، یك مهمانی که به‌افتخار پیروزی خود تشکیل داده بود ، پس‌ازآنکه مقدار فراوانی شراب نوشید ، به گردش درمیان اسیران پرداخت ، و با سخنان توهین‌آمیز آتنیان بدبخت را دشنام داد و ملامت کرد . »

٥ـ آندره پیگانیول (André Piganiol) « تاریخ رم » ، چاپ کلیو (Clio) ، ١٩٤٤ ، ص٧٨

٦ ـ روبر کوهن ، « یونان و یونانی مآب شدن جهان باستان » ، ص ٣٨٦

٧ـ روبر کوهن ، « یونان و یونانی‌مآب‌شدن جهان باستانی » .

٨ـ پس‌از نبرد اربیل ، درآن هنگام که ممنون ، حاکم تراکیا ، سرطغیان برضد اسکندر بلند می‌کند ، آگیس ، شاه لاکدایمون ، به نوبه خود علیه آنتی‌پاتروس، قائم‌مقام اسکندر در یونان ، اعلان جنگ می‌دهد ، و از یونانیان دعوت می‌کندکه

بقیه پاورقی در صفحه بعد

جانشینان اسکندر ، که یکی از ننگین‌ترین حوادث تاریخ است ، ودرهمان زمان آغاز شد که جسد به‌خاك سپرده نشدهٔ اسکندر درگرمای بابل شروع به‌گندیدن کرده بود ، و زمانی به‌پایان رسید که قسمتی از سپاهیان اسکندر قسمتی دیگریرا برانداخت. مهیب‌ترین جنگهای تاریخ ونمایشگاهی از همه رقابتها و خصومتهای یونان در سه قاره و دربرابر چشمان حیرت‌زده «بربرها» بود . فراموش می‌کند که درآنجا که مدت دو قرن جز شوش و اسپارت و آتن چیزی به حساب نمی‌آمد ، پس‌از مرگ اسکندر هرفرمانده لشکری برای خود کشوری داشت ، و هرسرهنگی امارتی ، و هرقداره‌کش مقدونی ولایتی . فراموش می‌کند که اگر، پس‌از مرگ پسر اولومپیاس ، آریدایوس پسر نامشروع فیلیپ ، اسماً وارث متصرفات اسکندرشد، واگر پردیکاس عنوان نایب‌السلطنه کل پیدا کرد : در نخستین قسمت ، مصر به‌تصرف پطولمایوس درآمد ؛ سوریه به لاائومدون رسید ؛ مادبه پئوثون ؛ پافلاگونیا به‌ائومنس ؛ لوکیا به آنتیگونوس ؛ کاریا به کاساندروس ؛ لودیا به ملئاگروس ؛ فروگیا به لئوناتوس ؛ تراکیا به لوسیماخوس ؛ مقدونیه به آنتی‌پاتروس؛ یونان خاص به کراتروس ؛ بابل به‌سلوکوس ؛ پارس به پئوکستاس ؛ باکتریانا (باختر) و سوگدیانا (سغد) به فیلیپ ؛ ایالتهای قفقاز به اوکسوآرتوس ؛ گدروسیا به سیبورتیوس ؛ آریانا (هرات و افغانستان) به ستاسانوروس ؛ پارت و هورکانیا (گرگان) به‌فراتوفرنس رسید . و اینکه ازاینها گذشته ، کسانی بودندکه چیزی سهم آنان نشده بود و شمشیر به دست مطالبه حق خود را می‌کردند ؛ کسانی که همه چیز خود را از دست داده بودند و می‌کوشیدند که آزادی از دست رفته خود را بازیابند ، و کسانی که بریکدیگر رشك می‌بردند و بیرحمانه یکدیگر را به‌خاك و خون می‌کشیدند(۹). فراموش می‌کند که حتی درآن زمان که ، پنجاه سال پس‌از مرگ اسکندر ، که قسمتی از جهان که به تصرف وی درآمده بود شامل بیش از سه‌کشور مهم نبود : یونان جانشینان آنتی‌گونوس ، ایران سلوکی‌ها ، و مصر بطالمه ، این جهان بیش از دوره نیرومندی ایرانی و آزادیهای یونانی تجزیه شده بود .

و اما برای‌آنکه معلوم شود فیلیپ و اسکندر چگونه « میراث گذشته‌یی باشکوه را بردوش » گرفته‌اند ، باید گام به‌گام کارهای پسر آمونتاس را در پیشرفت وی درنظر بگیریم ، تا ارزش حقیقی شیوه هایی که وی به‌کارزد تا مملکت مقدونیه راکه به عنوان « غلام ایلوریان » تحویل گرفته بود ، ارباب بی‌معارض

بقیه پاورقی از صفحه قبل

برای بازیافتن آزادی از دست رفته با اسپارت متحد شوند . اغلب اقوام‌پلوپونسوس ندای او را اجابت کردند و « لشکری از بیست‌هزار پیاده و دو هزار سوار تشکیل دادند » (دیودوروس) . آنتی پاتروس آنان را شکست‌داد.

و اما آتن ، به محض‌آنکه از مرگ اسکندر آگاه شد ، از جای برخاست ، و تنها انگیزه آن بازدادن آزادی به‌یونان بود .

۹ــ کراتروس در جنگی با ائومنس کشته شد ، آنتی‌گونوس ائومنس را کشت و هنگام مغلوب شدن به‌دست حریفان دیگر خودکشی‌کرد. کاساندروس واداشت‌که همه افراد خاندان اسکندر راکشتند . لوسیماخوس درجنگی باسلوکوس کشته شد . پردیکاس توسط سلوکوس به قتل رسید .

یونان (۱۰) بسازد ، و در اندیشه سروری بر شاهنشاهی ایران بیفتد ، به‌نیکی دانسته شود .

پسرسوم آمونتاس ، یعنی فیلیپ ، وارث قانونی پدرش نبود . دوبرادرش مردند : یکی راکشتند و دیگری در جنگ با ایلوریان به قتل رسید ؛ فیلپ از تبای ، که وی را همچون گروگان درآن نگاه‌داشته بودند ، گریخت و به وطن خود بازگشت و برادرزاده خودرا ازسلطنت برکنار کرد و در سال ۳۵۹ پیش ازمیلاد پادشاه شد (۱۱) .

به‌محض‌آنکه مالك تخت و تاج پدر شد ، سازمان قشون را تجدید کرد ، و گروه‌های حمله مشهور مقدونی را بنیان نهاد ، و « در نطقها و وعده‌های فریبنده افراط را جایز شمرد » ، و توانست با دشمنان خود پیمان صلح ببندد . ولی تقریبا پس‌ازاین پیمان آگیس ، شاه پئونیا ، از دنیا رفت ، و فیلیپ که داوران پئونیایی را با « بخششهای خود تباه کرده بود » ، مرگ شاه را مغتنم شمرد و به پئونیا حمله برد و آنجا رامتصرفشد. این پیروزی ، که ایلوریان را از یاری پئونیائیان محروم می‌کرد ، فیلیپ را برایشان دلیر کرد و به جنگ بایشان شتافت و پیروز شد . پس ازآن پوتیدایا را مسخر کرد و مردم آن را به‌بردگی گرفت و شهر را با خاك یکسان کرد . وچون برای خریدن بازوها و ضمایر مردم نیازمند پول بود ، دربهره‌برداری از معادن طلای کرنیدس شتاب‌کرد ، و آن اندازه ازاین فلز گرانبها به چنگ آورد که توانست باآن سکه‌های فیلیپی مشهور خود را ضرب‌کند و با همین سکه‌ها « سربازان بیگانه را اجیرکند و بسیاری از یونانیان را فاسد و

۱۰ــ یونانی که هرگز مقدونیه را درضمن میراث یونانی نمی‌پذیرفت . و به همین جهت بود که دموستنس مقدونیان فیلیپ را جز گروهی از بربرهای شمالی نمی‌دانست ؛ توکودیدس نیز هنگام گزارش جنگهای پلوپونسوس آنان‌را بیش از این به‌شمار نمی‌آورد : « و اما درمورد این بربرها ، که ناآزمودگی شما سبب ترستان از ایشان شده است ، بیاموزید که آنان را بشناسید . پس از برخوردهایی که با مقدونیان پیدا کردید ... کمتر مایه ترس خواهند بود » (کتاب IV , CXXVI) .

روبرکوهن ظاهرا فراموش کرده است که فیلیپ ، آن مردی که « میراث گذشته‌یی باشکوه را بردوش می‌گیرد » ، چون به‌پولی که از فروختن اسیران تبای بهرهٔ او شده بود قانع نبود ، حق دفن‌کردن مردگان این شهر را درمقابل گرفتن پول به‌مردم آن واگذار کرد (**تاریخهای فیلیپی** ، کتاب VIII) .

۱۱ــ درکتاب « **یونان و یونانی‌مآب شدن جهان باستانی** » ، صفحات ۳۷۰ و ۳۷۱ ، چنین آمده است : « پسر پردیکاس (برادر فیلیپ) کودکی بیش نیست که عمویش به‌نام وی سلطنت می‌کند . این عمو فیلیپ است ، که سرنوشت را مقهور می‌کند ... برادرزاده‌اش به‌اراده خود درمقابل نبوغ او سرتعظیم فرود می‌آورد ؛ در ۳۵۹ فیلیپ II شاه می‌شود » . ولی حق آن است که خواننده باخود بیندیشد که این کودك ، که برای سلطنت‌کردن سنش کافی نبوده ، به‌طریق اولی نمی‌توانسته است‌نبوغ عمومی خود را بازشناسد تا به‌اراده خود درمقابل این نبوغ سرتعظیم فرودآورد و سلطنت را به او واگذارد .

رجوع کنید به « **تاریخهای فیلیپی** » ، کتاب VII ، فصل V ، ۱۰ : « ولی ، چون مقدونیه را جنگهای سهمناکی تهدید می‌کرد ، و ممکن نبود مدت درازی کشور را به امید کودکی نگاه دارند ، وی (فیلیپ) بنابه‌اصرار ملت ناچار شد که سلطنت را به دست بگیرد » .

خائن نسبت به میهن سازد » (دیودورس) . پس‌از آن مثونه را گرفت و « آن را زیر و زبر کرد » ؛فوکیسیان را با **جنگ مقدس** شکست داد ؛ رئیس ایشان اونومارخوس را به چهارمیخ کشید و بیش از سه‌هزار زندانی ازایشان را در۳۵۳ به دریا ریخت « شکنجه توهین‌کنندگان به‌مقدسات » (دیوروس) . **پنج** سال پس از آن ، در نخستین سال دوره اولومپین صدوهشتم ، فیلیپ « از راه خدعه و بی‌هیچ زحمتی » دو شهر از هلسپونتوس را مسخر کرد ؛ پس‌از آن به‌محاصره اولونتوس ، دژ اصلی خالکیدیکه ، متوجه شد ، و چون می‌دید که از راه حمله تلفات سنگینی خواهد داشت ، به‌تباه کردن مردم پرداخت : پسر آمونتاس دو تن از داوران اولونتوس یعنی ائوتوکراتس ولاستنس را به پول خرید و با خیانت این دو تن شهر به تصرف‌وی درآمد . به‌محض آنکه شهر مسخر وی شد ، به‌غارت کردن آن فرمان داد ، و مردمش را به بردگی گرفت، و به گفته دیودوروس « این بردگان و غنایم را درمزایده به‌فروش رسانید » .

دیودوروس می‌گوید که از این راه : « فیلیپ ثروت هنگفتی بچنگ آورد : این ثروتها سبب آن شد که وی بتواند جنگ را ادامه دهد ، و درعین حال مایه هراس شهرهای دیگری شد که ممکن بود دربرابر او ایستادگی نمایند . بالاخره ... با پراکندن پول درمیان همه شارمندانی که در شهرها نفوذ کلمه داشتند ، بر شمارهٔ کسانی‌که نسبت به میهن خود خیانت می‌ورزیدند افزود . به همین جهت بود که وی ، برای گستردن متصرفات و قدرت خویش ، به‌نیروی سیم و زر بیش از نیروی بازو اهمیت می‌داد ... حتی آتن نیز نمی‌توانست از گرایش به‌فساد وتباهی که درمیان شارمندان آن مشاهده می‌شد جلوگیری کند روایت می‌کنند که فیلیپ روزی به یکی از مردان شهری‌که خیال تسخیر آن را داشت و آن مرد به او گفته بود که‌این‌شهر را نمیتوان با نیروی بازو گرفت ، چنین گفت : « عجب ! آیا دیوارهای این شهر آن اندازه بلنداست که طلا نمی‌تواند از بالای آن بگذرد ؟ » چنین بود که فیلیپ با زیادکردن خائنان شهرهای یونان درنتیجه رشوه دادن و بخشنده دستی کردن ، و نیز درنتیجه دادن عنوان دوستی و میزبانی به‌چنین خائنان ، و از راه این نمونه‌های خطرناک ، در آن توفیق یافت که درهمه‌جا اخلاق عمومی راتباه کند »(۱۲) .

۱۲ــ دیودوروس ، کتاب شانزدهم ، LIV ، در ترجمه میو .

رجوع کنید به « **تاریخهای فیلیپی** » ، کتاب VIII ، فصل III ، ۱ــ۷ : « فیلیپ ، در جنایتکاری و بی‌احترامی به مقدسات با دشمنان خود رقابت می‌کرد ، با دست مسلح شهرهایی را که به سروری او گردن می‌نهادند تصرف کرد ... و آنها را به غارت سپرد . زنان و کودکان و همه ساکنان را در حراج فروخت ؛ نه از پرستشگاههای خدایان جاودانی چشم‌پوشی می‌کرد ، نه از بناهای مقدس ، و نه‌از خدایان خانوادگی و عمومی که پیش از آن همچون مهمان به‌نزدآنان رفته بود . » پس از آن درکتاب VIII ، فصل III ، ۱۰ چنین آمده است : « چون فیلیپ سه تن از پسران نامادری خود را کشته بود ، دو تن دیگر از ایشان به اولونتوس گریختند که آنان را از روی ترحم پذیرفتند... وی این شهر کهن را ویران کرد وبرادران‌را زیرشکنجه گذاشت ... سپس ، چونان که گویی هرچه که براندیشه وی می‌گذرد روا است ... و ، برای آنکه هیچ حق و قانونی را از شکستن و بیحرمتی بی‌بهره نگذارد ، به‌کار راهزنی و دریازنی پرداخت . چنان اتفاق افتاد که دو برادر ، که در تراکیا سلطنت داشتند ،

بقیه پاورقی درصفحه بعد

فیلیپ ، که سیم و زرش در یونان دچار تفرقه شده راه هرگونه جنایتکاری را برای او باز گذاشته بود ، پس‌از آن که در چنین یونانی صاحب نفوذ و قدرت شد ، دریافت که پیش‌از حمله بردن به ایرانی که ثروت آن آتش طمع او را تیز می‌کرد ، لازم است که آتن دموستنس‌راازپای‌درآورد ؛ آتنی که در پایان **جنگ‌مقدس** اورا ریشخندکرده بود ، و فیلیپ نیك می‌دانست که این شهر ، به‌همان اندازه که از روشهای کار و حق‌شکنی‌ها وحیله‌های او نفرت دارد ، بهمان اندازه هم می‌داند که چگونه دربرابر بلندپروازی‌های او قد برافرازد . در پایان دوره اوّلومین صدونهم ، مقارن با سال ۳۴۱ ق . م ، فیلیپ که خود را آن اندازه نیرومند می‌دید که بتواند مایه ناخرسندی شاه بزرگ را فراهم کند ، به بوزانتیون نزدیك شد ، به پرینتوس که مردم آن هواخواه آتن بودند و شهربانان ایالتهای بحری از آن پشتیبانی می‌کردند حمله برد ، و این شهر با قهرمانی به‌دفاع پرداخت؛ مقدونیان فیلیپ‌که « به غارت‌کردن شهری ثروتمند و شکوفان امیدوار بودند » ، شدت حمله را زیادتر کردند ، و حتی خرسونسوس را گرد فرا گرفتند ، و بوزانتیون را در محاصره گذاشتند و کشتیهای با سه ردیف پاروزن آتنی را که بارشان طلا و گندم و کالاهای دیگر بود به‌تصرف درآوردند . این دفعه پیمانه لبریز شد و آتن را برانگیخت که ناوگانی‌به یاری بوزانتیون بفرستد ، که ساکنان جزایر خیوس و کوس و رودس نیز به‌نوبه خود به‌یاری آن شتافته بودند . چون چنین شد ، فیلیپ حصار از پرینتوس و بوزانتیون برداشت تا به قلب تنها شهریونان که هنوز می‌توانست دربرابر او سربلند کند ، یعنی آتن ، حمله‌ورشد . بنابراین به‌جانب شمال متوجه شد و سپاه خود را از نو آراست ، سپس تقریبا بی‌فاصله به‌سرزمین فوکیس در مرز بویوتیا بازگشت و شهر الاتیا را تسخیر کرد (پایان سال ۳۳۹)ـ و از آنجا راه آتن را درپیش‌گرفت . آتنیان که از این پیشآمد، نامنتظر گیج‌شده بودند ، پیشامدی که گذشته از دشمنی و اهانت فیلیپ نسبت به آن شهر جسارت او را نیز نشان می‌داد ، سخت دست و پای خود را گم‌کردند : حتی بی‌آنکه مطابق قاعده منتظر دعوت داوران شهرشوند ، به‌جانب تماشاخانه

بقیه پاورقی از صفحه قبل

وی را در اختلافی که بایکدیگر پیدا کرده بودند حکم قرار دادند ... فیلیپ ، نه چون داوری بلکه چون دشمنی با قشون خود درآنجا حاضر شد ، و هردوبرادر را گرفت و تاج و تختشان را غصب‌کرد، و این کار وی به‌کار داوری نمی‌مانست، بلکه همچون کار دزد و راهزنی بود . » . .

رجوع کنید به **تاریخ‌های فیلیپی** (Historial Philippicae)
تالیف تروگوس پومپیوس (Progus Pompeius) منقول در کتابی به‌همین نام از یوستینوس (Iustinus) ، کتاب IV ، فصل I : « چون فیلیپ به یونان قدم نهاد و چند شهر را غارت‌کرد، و به‌قیاس با غنایمی که از شهرهای کم‌اهمیت به‌چنگ آورده بود ثروت کلی یونان را اندازه گرفت ، برآن شد که با همه یونان به جنگ برخیزد . چنان گمان کردکه برای رسیدن به اوج کامیابی بروی لازم است که شهر معروف بوزانتیون را متصرف شود ... که سخت از آزادی خود دفاع می‌کرد . چون از طول مدت‌محاصره سخت خسته شده بود ، به جستجوی پول از دزدی و دریازنی برآمد . صد و شصت کشتی را گرفت و بارهای آنها را فروخت و به‌این ترتیب ازفشار فقرهایی یافت ... وی همچنین به‌جانب اسکوتیا متوجه شد تا ازآنجا غنایمی به‌دست آورد و همچون سوداگران ، مصارف یك جنگ را با جنگی دیگر تامین کند ... »

دویدند تا خبر شگفت‌انگیز و توهین‌آمیزی راکه فرستاده‌یی آورده بود بشنوند. پس از آنکه فرستاده سخن گفت، «سکوت و هراسی کلی برسراسر تماشاخانه سایه گسترد. انبوه مردم که بیم و شك برایشان چیره شده بود، متوجه دموستنس شد»، یعنی به‌جانب کسی رو کرد که چنین بدبختی را پیش‌بینی کرده و به همه یونانیان اندرز داده بودکه برای مقابله با خطر مقدونی با یکدیگر و حتی با ایران متحد شوند. این دفعه حریف دلیر فیلیپ بی‌درنگ به‌جانب تبای رهسپار شد، به‌این امید که دست‌کم اتحاد بویوتیائیان را تامین کند، ولی دیرشده بود، و آن سخنور بزرگ ندانست و نتوانست از نبرد خایرونیا (اول سپتامبر ۳۳۸)، یعنی پایان کار یونان آزاد (۱۳)، که در عین گرفتاری به تفرقه آزاد و درعین دریدگی هنوز محترم و نیرومند و مخصوصا همان که بود مانده بود، جلوگیری کند.

لوسیکلس فرمانده سپاهیان آتن را که‌نتوانست با فیلیپ مقابله کند، و دربرابر فیلیپ چنان گستاخ شد که درمیدان جنگ شعاری از پیروزی خود برافراشت که مایه ننگ شهر آتنا شد، آتنیان به‌اتهامی که لوکورگوس برضد او اقامه کرد به‌مرگ محکوم کردند؛ و پسر آمونتاس، به‌محض آنکه پیشوای تمام یونان شناخته شد، جز به یك چیز نمی‌اندیشید: «غارت کردن سرزمینهای شاه‌بزرگ که شاهکار منطقی و ضروری سیاست او بود». فیلیپ، در بهار نخستین سال دوره اولومپی صد و یازدهم (۳۳٦ ق. م)، آتالوس و پارمینون را با ده هزار مقدونی روانه‌آسیا کرد، و اگر درهمان اوان به قتل نرسیده بود، تسخیر مملکت داریوش (۱٤)، که پسرش به خوبی از عهده آن برآمد، به‌دست خود وی صورت گرفت. تفصیل قتل او از این قرار است که مجلس بزم مجللی تشکیل داد بود که هم جنبه دینی داشت و هم مجلس عروسی بود (۱۵)، و در

۱۳ـ این سخن لوکورگوس است‌که پس‌از شکست آتن گفت: «سراسر یونان محکوم به بردگی است». یوستینوس در «**تاریخهای فیلیپی**»، کتاب IX، فصل III، ۱۱، چنین آورده است: «آن روز همه یونان پایان‌حکومت افتخارآمیز و پایان آزادی کهن خود را دید.»

۱٤ـ این را نباید تنها فرضی تصور کرد؛ طرح لشکرکشی اسکندر را فیلیپ ریخته و آماده آن شده بود، و رقابت و خودنمایی که آشکارا در میدان نبرد خایرونیا مشهود افتاد، که «اسکندر جوان مشتاق نمایش دادن ارزش شخصی خویش دربرابر چشمان پدرش ... نخستین کسی بود که آتنیان را به‌فرار واداشت. ولی فیلیپ که در صف اول جای داشت، و به‌هیچ‌کس حتی اسکندر روا نمی‌داشت که پیروزی را به‌نام خود تمام کند ... فتح را به‌پایان رسانید» (دیودوروس)، به‌خوبی نشان می‌دهد که فیلیپ، که در زمان مردن بیش از پنجاه سال نداشت، اگر زنده می‌ماند، هرگز نمی‌گذاشت که پسرش در نبرد با شاه‌بزرگ براو پیشی پیدا کند.

۱۵ـ فیلیپ مجلس جشن عروسی دخترش را با جشن وصول خبر غیبی معبد پوثیا یك جا برگذار می‌کرد. از کاهنه آن معبد پرسیده بود که آیا خدایان به وی اجازه حمله کردن به‌داریوش را می‌دهند یا نه، و جواب چنین بود: «گاو نر تاج گل بر سر دارد، قربانی بی‌عیب است، کاهن قربانی کننده آماده است». برای آنکه بدانیم پاره‌یی از اطوارها و دیوانگیهای اسکندر از ایران و اطرافیان شرقی به‌وی نرسیده بلکه از پدر او بوده است، باید شرح مفصل را

بقیه پاورقی درصفحه بعد

آن بزم ، برای آنکه خوب نشان دهدکه ازمحبت یونانیان سخت برخوردار است و بەمحافظی نیاز ندارد ، فاتح خایرونیا در لباس سفید بەفاصله زیادی ازمحافظان خود حرکت می‌کرد ، و در همین فرصت تنهایی اورا کشتند .

مورخان مکرر این سؤال را طرح کرده‌اند و هنوز هم طرح می‌کنند که آیا کشنده فیلیپ مقدونی چه کسی بوده است . مثلا در کتاب « **یونان و یونانی‌مآب شدن جهان باستانی** » ، صفحه ۳۸۶ ، روبر کوهن چنین می‌نویسد : « پس چه‌کس دست به این قتل آلود ؟ ایران ؟ امیران کشور از دست داده ؟ اولومپیاس‌اپیروسی که با هوسرانیهای شوهرش فراموش شده بود ؟ » اما ر. گیرشمن دراین‌باره نظر قطعی میدهد و می‌گوید که دربارایران « دراین جنایت دست داشته است » (۱۶) . ازطرف دیگر ، سالنامه‌های یونانی ، که یك نمونه از قتل را که بەدست عوامل دربار هخامنشی صورت گرفته باشد درآثار خود نیاورده‌اند ، دراین‌مورد هم هیچ مطلب قطعی درباره دست داشتن ایران دراین جنایت ذکر نکرده‌اند . نمی‌دانم که این مطلب را در نوشته کدام مولف باستانی خوانده‌ام که : اسکندر عوامل شاه بزرگ را که در قتل پدرش دست داشتند کشت ، ولی پس‌از پدر ، ازآن‌جهت که برای از بین بردن همه خطرها ومقاومت‌ها ناشکیبا بود ، همه کسانی را که ممکن بود مایه دردسر او در سلطنت بشوند ، آن‌طور که می‌توانست و با هراتهامی که دلخواهش بود ازمیان برداشت (۱۷) . آنچه که نباید فراموش شود اینست‌که ، اگر کشنده فیلیپ عامل دربار شوش بوده است ، اسکندری که آهنگ جنگ با ایران پدرش را ازآن خود شمرد ، و مکرر می‌گفت که از آن جهت بەایران میرود که انتقام توهینی‌راکه شاه بزرگ بەیونان روا داشته بود بگیرد ، لااقل یك‌بار هم بەاین دست درجنایت داشتن ادعایی ایران در قتل پدرش اشاره می‌کرد . ولی قتل فیلیپ مقدونی آن اندازه که بعضی ادعا می‌کنند اسرار آمیز نیست . پلوتارخ و دیودوروس ، که بر همه منابع تاریخ فیلیپ و اسکندر آگاهی داشته‌اند ، بەما می‌گویند که چرا پاواوسانیاس ، از خاندان اورستس ، شاه مقدونی را کشت . و داستان نفرت‌انگیز آن که نماینده اخلاق نفرت‌انگیزتری است ، نشان می‌دهد که

بقیه پاورقی از صفحه قبل

درکتاب دیودوروس بخوانیم که در آن تصاویر دوازده خدا را حرکت می‌دادند و در پی آن تصویر سیزدهمی به هیات خدایان می‌آمد که چیزی جز صورت فیلیپ نبود که وی نشسته بر تختی مانند دوازده خدای دیگر ، نشان داده بودند ، و « شاه (فیلیپ) در ردیف آنان نشسته و در شورای خدایان شرکت داشت » (دیودوروس) .

۱۶ــ « **ایران از آغاز تا اسلام** » ، صفحه ۱۸۲

۱۷ــ رجوع کنید به « **تاریخهای فیلیپی** » ، کتاب **XI** ، فصل V :

« اسکندر که عازم جنگ با ایرانیان شد ، همه خویشان نامادریش را که فیلیپ با افتخار پرورانده و فرماندهی نظامی به آنان واگذار کرده بود ، کشت . حتی از خویشان خودش نیز هرکس را که شایسته سلطنت می‌دید ازاین کشتن معاف نداشت ، زیرا که هرگز نمی‌خواست که در هنگامی که از مقدونیه‌دور است مایه اغتشاشی درآن سرزمین بوده باشد » .

دربار شوش دراین‌کار هیچ دستی نداشته است (۱۸) .

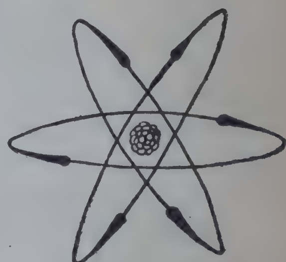
۱۸ـ پلوتارخ به‌سادگی چنین نوشته است : « پاااوسانیاس ، که به‌دستور آتالوس و کلئوپاترا به‌زشتی تنش در معرض بی‌ناموسی قرار گرفته بود ، و فیلیپ به داد او نرسیده و این کار را جبران نکرده بود ، خشم خود را متوجه وی کرد ، و از شدت خشم وی را به‌قتل رسانید : بیشتر سبب این قتل را اولومپیاس‌دانسته‌اند... ولی به‌خود اسکندر هم شبهه رفته است ... » گزارش دیودوروس که بسیار مفصلتر است ، چنان دراز است که نمی‌توانم همه آن را نقل کنم ؛ خلاصه‌یی از آن چنین است : « پااوسانیاس ، نوجوانی که با زیبایی جالب توجه خود در نظر فیلیپ عزیز بود ، دریافت‌که شاه را خاطر به‌جانب دیگری تمایل پیدا کرده ، و به همین جهت با ناسزا و دشنام خشم خود را به‌این حریف فرو ریخت و او را مخنث خواند . حریف پااوسانیاس که سخت ازاین سخن خشمگین شده بود ، مطلب را با آتالوس درمیان نهاد ... آتالوس که از رجال بسیار معتبر دربار فیلیپ بود ... پااوسانیاس را به‌مهمانی بزرگی دعوت‌کرد ، و پس‌ازآنکه سخت از باده مستش کرد ، وی را برای هتك ناموس به‌قاطرچیان قصر سپرد ... پااوسانیاس که از درد برخود می‌پیچید به‌جانب شاه دوید و ازآتالوس شکایت برد . ولی فیلیپ ، که ناچار بود با آتالوس ، منسوب نوعروسش کلئوپاترا ، مدارا کند ، گناهکار را کیفر نداد ... پااوسانیاس آن‌گاه برانتقام گرفتن عزم جزم کرد ، و این انتقام را نه‌تنها برای کسی که به او ستم کرده بود درنظر گرفت ، بلکه از آن‌کس نیزکه از کیفردادن مسبب هتك ناموس او خودداری کرده بود می‌خواست انتقام بگیرد ... و چون دراین مهمانی‌فیلیپ را کاملا جدا از دیگران یافت ، و فاصله محافظان وی با اورا زیاد دید ، به‌جانب او دوید ، وازپشت پهلوی اورا شکافت و مرده او درکنارش افتاد. پااوسانیاس راه گریز در پیش گرفت ... ولی‌پردیکاس و یارانش به‌او رسیدند و با تیغ تنش را سوراخ سوراخ کردند و او را مرده برجای نهادند » (دیودوروس ، در ترجمه میو ، ۱۶ ، XCIII - XCIV) .

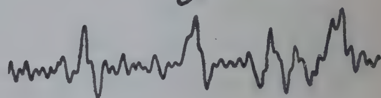
و نیز رجوع شود به « **تاریخهای فیلیپی** » ، کتاب **IV** ، فصلهای **V** و **VII** : « امیر جوانی مقدونی ، پااوسانیاس ، که هیچ‌کس به او گمان بد نمی‌برد ، درگذرگاه تنگی کمین کرد و هنگام عبور وی (فیلیپ) اورا کشت. درنخستین سالهای جوانی ، پااوسانیاس توسط آتالوس مورد هتك ناموس ننگینی قرار گرفته بود . به‌این بی‌ناموسی بی‌ناموسی دیگری نیز افزوده شد . آتالوس وی را به یك مهمانی دعوت‌کرد ، واورا سخت مست‌کرد ، واورا مانند یك روسپی نه‌تنها درمعرض شهوترانی وحشیانه خویش قرارداد ، بلکه دیگر مهمانان را نیز به‌این‌کار واداشت و اورا مایه نیشخند دوستانش ساخت . پااوسانیاس که نمیتوانست این ننگ را تحمل کند ، به فیلیپ شکایت برد . و چون فیلیپ همیشه رسیدگی به‌شکایت را به‌بهانه‌های گوناگون به‌تاخیر می‌انداخت و حتی خود نیز وی را ریشخند می‌کرد ... پااوسانیاس کینه فیلیپ را در دل گرفت ... تصور می‌کنند که دراین کار اولومپیاس ، مادر اسکندر ، دست داشته ، و خود اسکندر نیز از جنایتی که طرح آن نسبت به‌پدرش ریخته می‌شده بی‌خبر نبوده است ؛ چه ، اگر پااوسانیاس از هتك ناموسی که نسبت به وی شده بود رنج می‌برد ، رنج‌اولومپیاس ازاینکه از چشم فیلیپ افتاده بود ازآن کمتر نبود ... »

اثر : مهندس پرویز نیلوفری

انرژی اتمی

در راه توسعه کشاورزی ایران





(۲)

٦ ــ رادیوبیولوژی ــ اتم در زیست‌شناسی

دراین رشته بااستفاده از رادیو ایزوتوپها تحقیقاتی در بیولوژی، انجام میشود و همچنین تاثیر پرتوافکنی بر جسم زنده مورد بررسی قرار میگیرد . بااستفاده ازاین مواد میتوان طبیعت شیمیائی ویتامین‌هارا شناخت، ذخیره مواد قندی وچربی بدن را تعیین نمود و سرعت‌گردش خون را اندازه‌گیری کرد .

پس‌از آزمایش بمبهای هیدروژنی (ازسال ١٩٥٤) ذرات عناصر رادیوآکتیو در هوا رو بفزونی گذارده وپس ازانفجار عناصر رادیوآکتیو اکتسابی‌که خطرناك‌ترین آنها استرونسیوم ۹۰ است همواره باابرهای‌رادیو آکتیو بدور زمین حرکت میکنند و هوائی که بواسطه این ذرات رادیو آکتیو میشود ازراه تنفس وارد ریه وخون میگردد . فراوانی ذرات‌رادیو آکتیو درهوا ، آب وگیاه را نیز رادیوآکتیو مینماید و بدین‌طریق این مواد باغذا وآب وارد بدن انسان میگردد. وچون بیش از نصف جمعیت کره زمین در جیره غذائی خود بیشتر از مواد غذائی نباتی استفاده میکنند،

ازآن‌رو این خطر بیشتر فزونی می‌یابد بطوریکه استرونسیوم ــ ۹۰ رادیو آکتیو در برنج چهل برابر بیش از شیر وجود دارد.

نظر به شباهتی که استرونسیوم باکلسیم دارد ، این ماده خطرناك وارد استخوانها شده و حساس‌ترین بافتهای بدن یعنی مغز استخوان‌رامورد پرتوافکنی قرار میدهد وموجب بیماری های علاج ناپذیر سرطان خون می‌شوند . خوشبختانه دراین زمینه درایران مطالعاتی انجام شده و آقای دکتر ملکی استاد دانشگاه کتابی پیرامون اتم در زیست‌شناسی بفارسی تالیف نموده‌اند .

۷ ــ استفاده از رادیوایزوتوپ‌ها در بررسیهای زراعت، جنگل، دفع‌آفات، ازدیاد و حفاظت فراورده‌های کشاورزی

الف‌ــ کمبود مواد غذائی درجهان

ژاپنی‌ها بااستفاده از رادیوایزوتوپها در بررسیهای کشاورزی موفق شده‌اند محصول برنج را درواحدسطح تا بیش‌از دوبرابر برسانند . نظر به‌اینکه امروزه دنیا باکمبود مواد غذائی روبروست سازمان ملل متحد و سازمان خواربار وکشاورزی جهانی علاقه مخصوصی نسبت به استفاده از انرژی اتمی درحل‌مسائل‌کشاورزی ابراز میدارند . دراین‌راه نیز مواد رادیوآکتیو بکمك بررسیهای‌کشاورزی آمده و انقلاب عظیمی‌در کشاورزی و دانش‌های آن بوجود آورده است . اکنون چگونگی‌جذب کود توسط برگها و عمل فتوسنتز و سرعت جذب کود و مسائل دشوار دیگری‌که سالیان متمادی کشاورزی باآن سروکار داشته‌اند بخوبی حل شده است .

حشره‌شناسی و دفع‌آفات

در بررسی اثر سموم در میوه وبدن حیوانات ازروش جایگزینی مواد رادیوآکتیو استفاده میشود . بگفته دیگر مقدار کمی از ماده رادیو آکتیو را مثلا چند واحد در میلیون را که‌ممکن است درجدار های‌خارجی پوسته میوه‌ها و بافتهای پوششی حیوانات جذب شده باشد اندازه‌گیری کرده واثرات آنرا دربدن حیوان و نبات بررسی مینمایند امروزه بکمك مواد رادیوآکتیو میتوان حرکت حشرات زیان‌آور و بیولوژی آن‌ها را مورد مطالعه دقیق قرار داد ودر دفع آنها اقدام نمود . ازاهم این مسائل شناخت دقیق زندگی حشرات ــ قدرت مهاجرت وکوچ کردن آنها است درصورتیکه این قبیل مطالعات درمورد ملخ دریائی انجام شود ، ایران را میتوان ازاین بلا نجات داد . امروزه سیکل زندگی جانوران‌زیرزمینی ازقبیل موش صحرائی را بخوبی میتوان بانصب حلقه‌ای در بدن آن و پی‌گردی باکنتور گانگیرمولر تعیین نمود .

در ایالات متحده حشره مخصوصی راکه در یکی از جزایر این کشور سالی ملیونها ریال خسارت وارد میساختند با تشعشع هسته‌ای‌عقیم

کرده و نسل آن را ازبین برده‌اند. ازآن‌رو این امید هست که در سالهای آینده نسل بسیاری از آفات زیان‌آور برانداخته شود.

زراعت و ژنتیك‌پرتوی

در زراعت و ژنتیك کشاورزی نیز اشعه هسته‌ای بیاری کارشناسان اصلاح نباتات آمده است و بکمك پرتوافکنی کبالت ــ۶۰ وسایر مواد رادیوآکتیو دانشمندان قادرگشته‌اند جهش‌هائی در گیاهان مختلف بوجود آورند که نه‌تنها محصول فراوانتری بدهد بلکه مقاومت بیشتری‌دربرابر امراض گیاهی داشته باشند. چنانکه میدانیم اشعه هسته‌ای معمولاًاثرتخریبی دارد یعنی با درهم‌نمودن کروموزومهای گیاهان گونه‌های متعددی‌بوجود میآورد که ممکن است اغلب آنها گیاهانی ضعیف وکم محصول باشندولی دربین این گروه میتوان نمونه‌های گیاهان پرمحصول ومقاومی را نیز پیدانمود و ازآن‌ها برای اصلاح‌نژاد برخی ازگونه‌ها استفاده برد. معمولاً بجای خود گیاه بذر آنها راتحت تابش کبالت ــ ۶۰ قرار میدهندوموجب جهش مصنوعی میگردند ــ عمل جهش خودبخود در طبیعت بکمك اشعه کیهانی صورت میگیرد، منتهی بوسیله اشعه هسته‌ای میتوان سرعت این عمل راکه معمولاً کنداست چند برابر نمود و جهش‌های متعددی بدست آورد. امروزه باروش پی‌جوئی و پی‌گردی بامواد رادیوآکتیو نیروی بیوالکتریك‌که سبب انتقال مواد در داخل نبات میشود کشف شده است. همچنین مطالعات زیادی روی چگونگی ریشه‌دوانی‌گیاه انجام شده و این نتیجه بدست آمده است‌که در گیاهانی مانند ذرت وشبدر بهتراست کود را در خطوط‌کشت پاشید زیرا دراین حالت بیش از حالتی‌که‌کود در تمام سطح پاشیده شده باشد گیاه کود جذب مینماید امروزه دادن‌کودهای ازته ازراه برگ رایج شده است.

دامپروری و مرغداری

در دامپروری نیز برای اصلاح‌نژاد دام بهمین‌ترتیب عمل می‌نمایند. یامستقیما خود حیوانات را تحت‌تاثیر پرتو هسته‌ای قرارمیدهند ویا اسپوم را تحت‌تاثیر تابش پرتوها قرار داده و سپس بکمك تلقیح مصنوعی انواع‌تازه‌ای بدست میآورند وسپس کوشش میشود که از این خاصیت ممتاز در بهبود نژاد حیوانات استفاده بعمل‌آید. روش اتمهای نشان‌دار برای حل یك سلسله مسائل دشوار کشاورزی و دامپروری مورد استفاده قرار گرفتند و نتایج مفیدی حاصل شده است ــ بکمك همین روش ثابت شده است‌که فسفروکلسیم در تشکیل شیرگاو مستقیما شرکت میکنند. بدین‌ترتیب باانتخاب علوفه مناسب میتوان میزان شیر راافزایش داد. همچنین روشن شده است که ترکیبات گوگردی برای ایجاد پشم حیوانات تاثیر بزرگی دارد و آزمایشاتی که باگوگرد رادیوآکتیو انجام شده نشان میدهد که ترکیبات گوگردی مدت زیادی در اعضاء گوسفندانی

که پشم ظریف دارند نگاهداری میشود وبرای تشکیل‌شدن پشم انبوه‌بایستی حداکثر استفاده از گوگرد بعمل‌آید

خاك‌شناسی وکود ورطوبت‌خاك

همچنین درصورتیکه مواد رادیوآکتیوی به‌کودها اضافه گردد میتوان دریافت که گیاهان مختلف کودها را چگونه جذب میکنند وچه‌قسمت ازآن برای زندگی گیاه لازم‌است امروزه بخوبی روشن شده‌است که گیاهان میتوانند ازراه برگ کود جذب نمایند ـ بررسی‌های‌زیادی روی کودهای شیمیائی شده است مثلا باافزودن‌فسفر رادیوآکتیو به‌کودهای فسفاته روشن شده است که ذرت در دوره اول رشد خود بهتر از رستنی‌های دیگرفسفر کودرا جذب مینماید . در دوره‌های بعدی‌رشد ریشه‌های ذرت بعمق‌بیشتری فرو میروند و فسفر لازم را ازقشرهای پائین زمین که‌کود ندارند جذب میکنند .

امروزه این نتیجه بدست آمده است که ریختن کود فسفردار پای درختان میوه نتیجه خوبی نمیدهد بلکه بهتراست که‌کود را در عمق سی سانتیمتری زمین قرار داد . باروش پی‌جوئی و پی‌گردی میتوان مقدار مواد لازم برای گیاه را در خاك تعیین نمود مثلا میتوان مقدار فسفات‌را که گیاه از خاك جذب میکند تعیین‌کرد و حال‌آنکه بااندازه‌گیری ساده شیمیائی نمیتوان باین دقت و باین سرعت چنین نتایجی بدست آورد . امروزه رادیو ایزوتوپها وسیله مناسب وراحتی برای مطالعه حرکت‌عناصر موجود در خاك میباشد برای مطالعه حرکت یون‌های فسفات یا پتاسیمی که بخاك سپرده شده‌نمیتوان از متدهای معمولی شیمیائی استفاده کردزیرااغلب خود خاك شامل مقادیر معتنابهی فسفر میباشد و موجب اشتباه در سنجش میشود ولی بااستفاده از رادیو فسفر میتوان حرکت‌کودهای فسفاته را در شرایط واقعی خاك مزرعه دنبال نمود وحتی عمق وفاصله‌ای راکه برای دادن کود مورد نظر لازم است تعیین نمود

ازهمه جالبتر تعیین وزن مخصوص‌ظاهری خاك و رطوبت خاك توسط رادیو ایزوتوپ‌هااست . امروزه دستگاههائی ساخته شده‌که توسط آن رطوبت موجود درخاك را میتوان بوسیله پرتوافکنی‌گاما و از روی تغییرات خواص جذب و پخش اشعه ناشی از رطوبت اندازه‌گیری کرد ولی استفاده از نوترون‌ها بعلت حساسیت بیشترشان در مزرعه عملی‌تر و دقیق‌تر است . خوشبختانه از انواع این دستگاه در بررسی‌های علمی دانشکده کشاورزی کرج مورد استفاده قرار میگیرد . تجاربی که‌درمورد سیب‌زمینی شده نشان میدهد که خاك آن‌را باید بطور مداوم از لحاظ‌فسفر تقویت نمود ، زیرا سیب‌زمینی تقریبا کلیه فسفر مورد احتیاج خودرا از راه کود جذب میکند . آزمایشهای متعدد نشان داده است که ساقه رستنی‌ها بیش از قسمتهای دیگر آن ها فسفر جذب میکند .

و ـ جنگل و مرتع

در رشته جنگل نیز مطالعات جالبی انجام شده است . علاوه براستفاده از رادیو ایزوتوپها در بررسی آفات جنگل ، ازاین موادپیرامون بررسی اجتماعات جنگلی نیز استفاده بعمل آمده است . ازجمله روشن‌شده است‌که در برخی از اجتماعات بلوطستان ریشه‌ها در زیر خاك بهم اتصال و پیوند دارند و مواد غذائی را بیکدیگر نقل‌وانتقال میدهند.

ز ـ نگاهداری مواد غذائی

نگاهداری مواد غذائی اهمیت روزافزونی یافته ومدتی است که این فکر بمیان آمده است‌که اگر باکتریهای موجود دریك ماده خوراکی را بکمك یکی از پرتوهای هسته‌ای مانند پرتو گاما ازبین ببریم وسپس‌آن را درکیسه‌ای پلاستیکی بپیچیم ممکن‌است ماهها بلکه سالها این ماده خوراکی را سالم نگاهداشت نتیجه آزمایشات روی گوشت مرغ ، گوشت خوك ، لوبیای سبز ، سیب‌زمینی وهویج کاملا رضایت‌بخش بوده ونوید انقلابی را در حفظ و نگاهداری مواد غذائی میدهد.

ممکن است فاسد شدن مواد غذائی بعلت حمله لاروها و حشراتی بوجود آید . دراین موردنیز میتوان بکمك پرتو **گاما** بشدت بافاسد شدن مواد غذائی مبارزه‌کرد. همچنین اگر فاسدشدن یك ماده غذائی دراثر جوانه‌زدن باشد پرتو **گاما** میتواند عمل جوانه‌زدن‌را مدتی بتاخیر بیاندازد. این روش برای نگاهداری سیب‌زمینی نتایج خوبی دارا است . امروزه ازمواد زائد رآکتورهای اتمی میتوان بمنظور استریلیزه‌کردن مواد غذائی و داروئی استفاده نمود ، بدون‌اینکه طعم و ارزش مواد غذائی‌تغییر یابد. ازاین رو است که این روش دیر یازود جای روش‌های خنك‌کردن و پاستوریزه‌کردن و بسته‌بندی درخلاء را خواهد گرفت اشعه **گامائی** که از جدارهای فلزی یا شیشه‌ای جعبه‌های‌کنسرو عبور میکند محصولات‌درون آن را استریلیزه مینماید . بدین ترتیب میتوان گوشت . سبزیها ومیوه‌ها را بحالت طبیعی نگاهداشت .اکنون منابع تابشی ارزان‌قیمتی دراختیار ما است که نه‌تنها مراقبت خاصی لازم ندارند بلکه استفاده از آن‌ها نیزبسیار ساده است و بخصوص ازکبالت رادیوآکتیو میتوان برای تابش‌سیب‌زمینی استفاده کرد .

پرتو گامای کبالت ـ۶۰ جوانه‌زدن سیب‌زمینی رابتاخیرمیاندازد و میتوان آن‌را یکسال نگاهداری نمود. درمورد پیاز نیز نتایج مشابهی بدست آمده است .

بدیهی است هنوز بکاربردن موادرادیوآکتیو در گندزدائی غذا های معمولی ما رایج نگردیده است زیرا هنوز مطالعات علمی دراین زمینه کامل نشده و ممکن است خطرات اجتناب‌ناپذیری دربر داشته باشد. امروزه با روزی درحدود ۲۰۰۰ رنتگن میتوان حتی کرم‌های تریشین

موجود درگوشت خوك را ازبین برد و استریلیزه کرد ولی همانطور که گفته شد بعلت تابش پرتوها و تغییرات مولکولی باقدری مواد پروتئیدی هنوز استعمال و خوردن چنین موادی را باید باقدری احتیاط توام کرد. آنچه باید حتما مورد بررسی‌قرار گیرد میزان‌آلودگی میوه‌ها ومحصولات کشاورزی از غبارهای سموم دفع‌آفات است خوشبختانه بااستفاده ازرادیو ایزوتوپ‌ها میتوان این عمل را دقیقتر و سریعتر از متدهای شیمیائی‌انجام داد

۸ ـ کاغذ کروماتوگرافی

یکی ازروشهائیکه درعین سادگی و اهمیت بموازات تکنیکهای پی‌جوئی یا ردیابی رادیو ایزوتوپها درحال توسعه و پیشرفت است استفاده از کاغذ کروماتوگرافی است . این روش‌آسان وسریع برای جدا کردن مواد پیچیده ودرهم شیمیائی بخصوص تجزیه مواد رادیوآکتیو بکارمیرود. اساس کروماتوگرافی برپایه این آزمایش استقرار است‌که اگر دو جوهر برنگهای مختلف مانند قرمز وآبی را مخلوط نمائیم و بفاصله ۲ سانتیمتری ازآب آن را روی نوار کاغذ خشك‌کن قرار دهیم وقتیکه جوهر جذب‌شد نوار کاغذ را درون شیشه آویزان میکنیم بطوریکه انتهای آن داخل‌آب شود . بعداز یك الی ۲ دقیقه آب ازکاغذ خشك‌کن بالا میرود و بحدخط نشانه میرسد و پس از اختلاط باآن ببالارفتن ادامه میدهد . بزودی دیده میشود که یکی ازرنگها باسرعت بیشتری حرکت کرده و پخش میشود و پس از ۵ یا ۱۰ دقیقه رنگها در ردیفهای مشخصی در ارتفاعات مختلف روی نوار خشك‌کن منتشر میشود . این آزمایش را میتوان در مورد یك رنگ نیز انجام داد که دراینصورت یك‌جوهـــر در ردیف‌های مختلف و ارتفاعات مختلف قرار گیرد بدیهی است این موضوع برآن دلالت دارد که جوهر مزبور مرکب از رنگهای مختلفی است‌که دارای خاصیتهای‌متفاوت میباشند . اگر بعوض‌آب محلول دیگری بکـــار برده شود میتوان نسبت سرعت یك ماده را در محلول جدید آب مقایسه نمود . برای جدا کردن مواد شیمیائی نیز میتوان بطریقه ذکر شده دربالا عمل نمود و بجای‌کاغذ خشك‌کن یك کاغذ صافی مرغوب مصرف نمود وبوسیله نمونه‌های خالص از ترکیبات جداشده برحسب مسافات طی شده میتوان مواد ترکیب شده‌را شناخت . برای تفکیکهای شیمیائی از یکنوع ماده منتشرکننده مخصوصی‌که سبب انتشار مواد روی کاغذ است استفاده میگردد . ـ بعضی مواقع‌مخلوط های بغرنج ودرهم در دو امتداد عمود برهم جدا میشوند . مواد مـــورد آزمایش گاهی اوقات رنگ‌نمیگیرند دراینصورت ازمحلول کروماتوگرافی خشك همراه با معرفی که تولید رنگ مشخص بنمایـــد استفاده میکنیـــم. هرچندگاهی اوقات میتوان اجزاء متشکله یك ماده بغرنج را بوسیله‌کشش رنگ روی کاغذ تعیین نمود ولی اغلب اتفاق میافتدکه تعیین این مـــواد

فقط بااستفاده از رد یابی وپی‌جوئی مواد رادیوآکتیو میسر میگردد ــ بزبان دیگر در مواقعیکه مواد مورد نظر بی‌رنگ باشد فقط بااستفاده از مواد رادیوایزوتوپ است که میتوان نسبت به‌مواد فوق شناسائی‌حاصل‌نمود. در روش پی‌جوئی مواد رادیوآکتیو ازکاغذ کروماتوگرام بعنوان‌صفحه جداکننده مواد از یکدیگر استفاده میشود . ذرات بتا در صفحه‌کاغذ کروماتوگرام مشخص میشود ومقادیرکوچك آن توسط این کاغذ جذب میگردد و بوسیله دستگاههای اندازه‌گیری مقادیر مختلف را میتوان‌محاسبه نمود و مواد ترکیب شده را شناخت کاغذ کروماتوگرام وسیله سریع و دقیقی برای سنجشهای پی‌جوئی بشمار میرود وبوسیله کنتور مخصوص سنجش بتا مقدار ماده نشاندار در هر لکه یاردیف تعیین میگردد . این روش را میتوان در شناختن نسبت یك ماده که از ترکیبات مختلف تشکیل شده‌است بکار برد ویااگر شناسائی مواد متشکله باروشهای دیگری انجام گیرد بوسیله سنجش رادیوآکتیویته میتوان نسبت هرماده را در مخلوطهای مختلف تعیین نمود .

۹ ــ مضار مواد زائد رادیوآکتیو ــ باران تشعشعی‌و استونسیوم‌

۹۰ ــ آسیب های پرتوی

توسعه استعمال انرژی اتمی موجب تولید مواد زائد رادیوآکتیو میگردد ازاینرو بایستی چاره‌ای اندیشید که درعین استفاده ازمزایای‌بیکران انرژی اتمی مشکلات‌ناشی از مواد رادیوآکتیو نیز بطریقی که به سلامت مردم لطمه‌ای وارد نسازد حل گردد . حقیقت امر این است که تا بامروز راه‌حل قاطعی بدست نیامده است ودرحال حاضر برخی ازکشورها مواد زائد رادیوآکتیو را درمحل مناسبی ذخیره میکنند تا روزی راه‌حل قابل قبولی پیدا شود . برخی معتقدند که بهتر است از معادن خیلی قدیمی‌نمك ویا از چاههای متروك عمیق نفت ویا از صحراهای خشك و لم‌یزرع استفاده بعمل آید . گروهی نیز مواد زائد رادیوآکتیو را در صندوقهای بتونی میریزند ودر دریا غرق میکنند و برای همیشه ازخروج مواد زائد رادیوآکتیو جلوگیری بعمل میآورند.

برخی نیز به‌این فکر افتاده‌اند که این مواد مزاحم را بوسیله موشك بکرات دیگر پرتاب نموده وساکنین کره زمین را از مضار آنها آسوده سازند .

کسانی‌که با ماشین‌های پرتوی‌نظیر رآکتوراتمی ــ سیکاوترون‌ــ منبع نوترون و همچنین باادوات حاوی مواد رادیوآکتیو کار میکنندباید رعایت احتیاط را بنمایند و امروزه دراغلب دستگاهها سپرهای محافظتی نصب میگردد . طبق‌آماری‌که بدست آمده عده‌ای از رادیولوژیست‌ها که با تابش‌های پرتوی سروکار دارند اغلب پوست دست آنها صدمه میبینند‌ــ در موقع کار باماشین های پرتوی باید عینك‌مخصوصی بکار برد تا موجب

بروز آب‌مروارید درعدس چشم نگردد . اثر زیاد اشعه حتی موجب عقیم شدن انسان میگردد بطوریکه روزی بیش از ۴۰۰ رم موجب عقیم شدن میگردد .

۱۰ ـ آلودگی آبهای آشامیدنی

امروزه کارشناسان مهندسی بهداشت بامسئله آلودگی آبهای آشامیدنی بامواد رادیوآکتیو مواجه شده‌اند . این موضوع در چهارمین کنگره بین‌المللی توزیع آب که در ۱۹۵۸ تشکیل گردید موضوع جلوگیری مورد بحث قرارگرفت . بطوریکه ازحاصل گزارشات این‌کنگره برمیآید آب باران امروزه بیش از گذشته رادیوآکتیو است و اکنون میزان‌متوسط رادیوآکتیویته آب باران به ۲۰میکرومیکروکوری درلیتر بالغ میگردد وحتی گاهی به صد میکرومیکروکوری میرسد . آب باران در زمانهای قدیم نیز بسیار جزئی رادیوآکتیو بوده وآن بعلت نزول تریتیوم از جو بزمین است که مقدار آن ازلحاظ پرتوهاکم است . متاسفانه امروزه مواد زائد موسسات اتمی برودخانه‌هائی میریزد که از آن برای آشامیدن‌استفاده میگردد . برخی از اعمالی که در تهیه و تصفیه آب آشامیدنی میشود رادیوآکتیویته آب را پائین میآورد بطوریکه میتوان استوونسیوم ۹۰ را دراثر سبك‌کردن آب باآهك کم نمود ولی اگر آب باروش تبادل یون‌ها سبك گردد تمام استوونسیوم ـ ۹۰ از آب جدا میشود . چون تجربیاتی روی آب‌های رادیوآکتیو و اثر ژنتیکی آن‌ها نشده است ـ نمیتوان‌بخوبی عواقب آن را قضاوت‌کرد .

بعضی معتقدند که باید رادیوآکتیویته آبها را بکلی ازبین بردو گروهی دیگر نیز عقیده دارند که چون مواد زائد رادیوآکتیو موجود درآب‌کمتر از ۰٫۰۰۱ درصد تشعشع طبیعی است وازآنجاکه آدمی ازراه غذا ۱۰ تا ۲۰ برابر بیشتر از آب مواد رادیوآکتیو وارد بدن‌خودمیسازد، این مقدار عملا زیانی دربر نخواهد داشت .

۱۱ـ باران تشعشعی وزیان استوونسیوم ـ۹۰ درکشاورزی

امروزه بلای آسمانی و خانمانسوزی بصورت باران تشعشعی کره زمین و بشریت را تهدید میکند . زیرا اکنون روشن شده است که بعلت انفجاربمب های هیدروژنی درگذشته مقدار فراوانی گرد رادیوآکتیو درفضا منتشر می‌گردد . پاره‌ای از این مواد که درفضا باقی میماند در مسافات دوردرهوا منتشر میشود ودر جو پراکنده میگردد . این گرد رادیوآکتیو با باران به‌زمین فرود میآید . چنانکه میگویند گرد رادیوآکتیو یك انفجار هیدروژنی به‌حوالی ژاپن رسیده است واین‌گرد شگفت‌انگیز چون بارانی برکشتی جمعی از ماهیگیران تیره‌روز ژاپنی فرودآمده و برخی از آنان را سخت گزند رسانیده است ـ آثار ویرانی افسانه‌ای هیروشیماوناکازاکی هنوزهم باقی است بطوریکه پرندگان جزایر نزدیك به‌این ناحیه همه عقیم

شده‌اند و هرچه تخم میگذارند به‌جوجه تبدیل نمیشود و یا لاك‌پشت‌هـای
این منطقه جهت‌یابی خودرا از دست داده‌اند وعوض‌اینکه برای‌تخم‌گذاری
بسوی دریا روآورند بسوی خشکی دردل ریگهای سوزان جلو میروند ــ
از مواد شیمیائی که پس از انفجار بوجود میآید ازهمه مهمتر استوونسیوم
ــ۹۰ را میتوان نام برد که بسیار شبیه کلسیوم است وچون کلسیوم جزء
اصلی استخوانها است ، استوونسیوم بجای کلسیوم وارد استخوانهامیگردد
و باپرتوافکنی خود مغز استخوان را بنابودی می‌کشاند ــ استوونسیوم ــ
۹۰ همراه باسیاری مواد خطرناك دیگر با باران بزمین فرود میآید و
بر مرغزارها و چمنزارها میبارد و دامهائی‌که ازاین مراتع تغذیه‌میکنند
از استوونسیوم ــ۹۰ نیز نصیبی میبرند و بدین‌ترتیب این ماده خطرناك
وارد شیر میشود وسرانجام مورد تغذیه آدمی قرار میگیرد .

۱۲ــ دریچه‌ای به‌جهانی‌نو ــ تعلق‌آینده به‌انرژی اتمی

عصر ما دنیای پیدایش نیروی اتمـی ودنیـای استفاده از رادیو
ایزوتوپ‌هااست .درهرحال دنیای رادیوایزوتوپ‌ها بسیار جالب و دلچسب
است ولی آنچه که بیشتر مورد توجه ماست ساختن دنیائی مملو از رفـاه
وآسایش برای بشریت است . کارشناسان کشورهای مختلف متفق‌القولند
که در ده‌سال آینده بهای‌نیروی حاصل‌ازمنابع اتمی ارزانتر از بهای‌نیروی
حاصل از سوختهای عادی نخواهد بود ولی دلائل فراوانی دردست است‌که
نشان میدهد که در ده سال دوم بهای نیروی اتمی پائین‌تر از بهای‌نیروی
حاصل از ذغال و نفت خواهـد شد . ازروز دوم دسامبر ۱۹٤۲ که بشر
برای اولین‌بار در دانشگاه شیکاکو به‌منبع عظیم انرژی اتمی دست یافت
تا بامروز کمتر از ۲۰ سال میگذرد ودر همین مدت‌کوتاه انرژی اتمـی
خدمات فوق‌العاده‌ای به علم و صنعت وکشاورزی نموده است .

امروزه مواد رادیوآکتیو در تهیه‌محصول‌های مرغوب‌کشاورزی،
بررسیها و تحقیقـات خاك‌شناسی ، اصلاح‌نژاد ، جنگل ، دفع آفات مورد
استعمال دارد . اکنون دانش رادیوایزوتوپها و نیروی اتمی به پیشرفتهای
شگرف و ترقیات شایانی نائل آمده است وشالوده زیست‌شناسی وکشاورزی
و پزشکی پرتوی را ریخته ودانشمندان‌ومحققان امکان یافته‌اندکه تصورات
و فرضیات علمی گذشته را در آزمایشگاه ودر عمل ببینند.

در چندین‌کشور انرژی الکتریکی حاصل از رآکتورهای اتمی
به شهرها و جاده‌ها روشنائی میبخشد و چرخهای کارخانجات عظیمی را
بحرکت درمیآورد ودر هزاران بیمارستان و کلینیك برای تسکین آلام و
دردهای بیماران از انرژی اتمی استفاده میشود.بااستفاده‌ازرادیوایزوتوپها
موانع ترقی وتکامل بشریت بکنار رفته و مسائل دشواری حل شده است
ومنافع زیادی تابحال نصیب بشر کرده است بطوریکه در سال ۱۹۵۷ در
آمریکا ٤۰۰ ملیون دلار ودر سال ۱۹۶۱ یك میلیارد ریال به اقتصاد ملی

آن کشور کمك شده است .

طبق محاسباتی که توسط کارشناسان شده است باایجاد یك واریته مقاوم میتوان مقادیر معتنابهی بدرآمد ملی اضافه کرد . امیداست درآینده نزدیك باایجاد واریته‌های تازه مقاوم در برابر امراض و با به‌وجودآوردن نژادهای جدید ، ایجاد باران مصنوعی فراوان درهرنقطه‌کشور ــ سرسبز نمودن کویرهای ایران ــ کنترل‌آب‌وهوای ایران ــ بررسی منابع‌آبهای زیرزمینی موجود در زیر کوهستانهای ایران ــ بررسی دوره زندگی‌آفات وحشرات و برانداختن نسل آنها بتوان‌کشور ایران را ازلحاظ اقتصادی بیش ازپیش قوی نمود وسطح زندگی مردم ایران را بالا برد .

غلامرضا سعیدی

در حاشیهٔ
بازار مشترک اروپا

(۲)

آثار سیاسی تشکیل بازار مشترک

دراینمورد بهتر است وضع بازار مشترک از لحاظ دول غرب ازطرفی و کشورهای دیگر ازسوئی جداگانه بررسی شود .

۱ـ بازار مشترک و امریکا ـ بازارمشترک اروپا بابتکار صاحبان تولید اروپای غربی و با حمایت مستقیم امریکا بوجود آمد . هدف امریکا از حمایت این بازار تقویت اروپای غربی بعد از جنگ در برابر شوروی و کشور های سوسیالیستی شرق اروپا بود . ولی درعمل امریکا هدف دیگری را نیز تعقیب میکرد و آن حفظ و توسعه بازار های خود در اروپای باختری بود . اروپای غربی هم اکنون نیز بزرگترین بازار صادراتی امریکا است . در آمد زیاد و سطح زندگی بالای افراد این قسمت از جهان همواره مورد توجه محافل اقتصادی امریکا بوده و بطوریکه از آمارهای موجود برمیآید سالانه امریکابیش از چهارمیلیارد دلار کالا وارد

اروپای غربی میکند . لیکن امریکائیها نسبت بآینده بازار مشترك واقع بینی و دوراندیشی انگلیسها را نداشتند زیراانگلیس ها نه حمایت تندی از بازار کردند و نه فعلا بصورت رقیب‌سرسخت بازار درآمده‌اند درعمل هنگامیکه اولین مرحله کاهش تعرفه های گمرکی بین اعضای بازار مشترك سپری شد امریکائیها تازه متوجه شدند که چگونه با دست خود رقیب خطرناکی را برای خود بوجود آورده‌اند . هم اکنون بحث ازاین است که بتدریج پای‌امریکا را از اروپای غربی کوتاه کنندزیرا بازار مشترك خود واحد سیاسی نیرومندی است و بگفته دوگل دیگر نیازی به قیم ندارد .

اهمیت بازارمشترك دراینست که باتشکیل آن در نیم قرن اخیر بزرگترین شکاف در غرب روی داده است . اکنون بهیچ‌معیاری نمیتوان‌منافع سیاسی‌بازارمشترك را با منافع امریکا و دیگران‌آشتی داد . باید انتظارآن داشت که بموازات تکامل بازار مشترك موجودیت اروپای غربی بصورت یك واحد سیاسی کاملا مجزا ـ اعم از هدفها و وسایل ـ عرض وجود کند .

۲ـ بازار مشترك و کشورهای عقب مانده ـ

تاکنون درکشورهای‌عقب‌مانده بحث از نفوذ های مختلفی بوده است ، مثلا به نفوذ بی رقیب انگلیس در سراسر قرن ۱۹ و اوایل قرن حاضر همه آشنا هستند . پیش آمد دو جنگ‌اخیر موجب گردید که در بسیاری از نقاط جهان نفوذ ایالات متحده ودرپاره‌ای موارد آلمان و ژاپن جای نفوذ انگلیس را گرفت . ولی بعد از جنگ اخیر باید عامل سیاسی تازه‌ای را در صحنه سیاست گیتی جستجو کردوآن نفوذ بازار مشترك اروپا بعنوان یك واحد سیاسی است .

مساله جالب اینست که حتی بسیاری از ناظران سیاسی در ابتدای کار حاضر به پذیرفتن‌این حقیقت نبودند که بازار مشترك اصولا یك سازمان سیاسی است و دلیل اینان نوع سازمان وطرز عمل این بازار بود بنحوی که میتوانست حقایق سیاسی را در پشت پرده‌ای از تظاهرات اقتصادی پنهان کند . دراینمورد یکی از موسسین برجسته بازار یعنی پروفسور هالشتاین درکتاب خود صراحتا چنین مینویسد :

«... ولی باید دانست که بازار مشترك تنها یك اتحاد گمرکی نیست . براثر تدابیری که هم اکنون اتخاذ شده و یا درآینده نزدیك اتخاذ خواهد شد بازار مشترك یك اتحادیه اقتصادی به معنای واقعی است . با همه نتایج سیاسی آن» .

وی درهمین زمینه در مقاله مفصلی که دراکثر جراید وقت انتشار یافت چنین میگوید : «درست است که بازار مشترك

فی‌حدذاته مفهـــوم و محتوی اقتصادی دارد ولی در کنه و ماهیت، اعم از هدفها و اصول و وظایفی که دارد، یک جامعه سیاسی است ..»

ب ـ بازار مشترک اروپا و ایران

درمورد روابط ایران و بازار مشترک قبل از هرچیز این‌سئوال مطرح میشود که‌اصولاً ماميتوانیم نسبت ببازار مشترک بیطـــرف بمانیم یا نه ـ جواب منفی است زیرا:

بازار مشترک اروپا بموجب ارقام بازرگانی خارجی سال ۱۹۶۰ ۳۳ درصد کل واردات ایران را تهیه میکند و بموجب ارقام سال های بعد میزان واردات ایران ـ اگرچه‌بدقت معلوم نیست ـ از این هم بیشتر است. ذیلا دردو جدول جداگانـــه جمع واردات ایران را از بازار مشترک درسال های ۱۹۵۵ و ۱۹۶۰ و همچنین جمع فرستاده های ایران‌راببازار مشترک بررسی میکنیم.

۱ـ ارزش واردات ایران ازچهار کشور بازار مشترک سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۶۰

(ارقام به میلیون ریال)

نام کشور	سال ۱۹۵۵	سال ۱۹۶۰
آلمان غربی	۲۷۰۲	۱۰۰۵۵
فرانسه	٦١٦	۲۳٦٦
ایتالیا	٤٦٥	۲۱۱۱
بلژیک	۲۷۸	۱۲۱٤
جمع	٤٠٦١	۱۵۷٤٦

۲ـ ارزش صادرات ایران بـــه‌چهار کشور عضو بازار مشترک‌در سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۶۰

نام کشور	سال ۱۹۵۵	سال ۱۹۶۰
آلمان غربی	۱۱٦۹	۱۳۸۲
فرانسه	۱۰٦۱	۳٤۹
ایتالیا	٤۷۱	۳٦۹
بلژیک	٦۷	۷۲
جمع	۲۷٦۸	۲۱٦۲

منبع: وزارت بازرگانی

نکته ۱ـ در دو جدول فوق‌ـالذکر اسمی از دو کشور عضو بازار مشترک (هلندولوکزامبورک)بمیان نیامده است لکن بایدتوجه داشت که موازنه بازرگانی ایران‌با این کشور ها از لحاظ مازاد یا کسری (مسلماکسری بضررایران)**نظیر**سایرکشورهای بازار مشترک

است . بخصوص باید از هلند نام ببریم که هم در کنسرسیوم نفت ایران شریك است و هم در سال های اخیر نفوذ اقتصادی زیادی درایران بدست آورده است .

نکته ۲ـ این ارقام مربوط به سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۶۰ استدر فاصله ۱۹۶۰ تاکنون کههمزمان با توسعه سریع نفوذ اقتصادی بازار مشترك در ایران بود اگرچه نتوانستیم ارقام دقیقی بدست آوریم ولی از ارقام تخمینی موجود هم چنین برمیآید که در سه سال اخیر وضع موازنه های بازرگانی در جهت عکس منافع ایران بسرعت تغییر کرده وآمار های بازرگانی وزارت اقتصاد که اینك بتدریج انتشار میبابد این مساله را بروشنی تمام تائیدمیکند

مقایسه ارقام دو جدول ـ از مقایسه ارقام دو جدول بهسه نتیجه عمده میرسیم :

الف ـ سالهای قبل ازتشکیل بازار مشترك ـ درسال ۱۹۵۵ جمع واردات ایران از چهارکشور آلمان غربی ـ فرانسه ـ ایتالیاو بلژیك معادل ۴۰۶۱ میلیون ریال و جمع فرستاده های ایران در همانسال باین چهار کشور۲۷۶۸ میلیون بود . بدین معنی که واردات چهار کشور بایران قریب یك برابر و نیم صادرات ایرانبود. این امر نشان میدهد که علیرغم کوشش چهار کشور مزبور سیاست تشویق صادرات ، حمایت شدید گمرکی و بالاخره سیاست تعلیق واردات بصادرات که از سالهای قبل بوسیله دولت ایران تعقیب میشد موجبگردیده بود که ایران باری بهرجهتموازنه نسبتا منطقی را در مبادلات بازرگانی خود باین کشور هاحفظ کند . گذشته از آن درآن هنگام چهار کشور فوقالذکر سیاست مستقلی در امر بازرگانی خارجی خود تعقیب میکردند و اینجدائی بایران امکان میداد که درمواردی حتی از رقابت آنها بنفع خود استفاده کند . مثلا آلمان غربی درسالهای قبل از تشکیل بازار مشترك از خریداران عمده کالا های صادراتی ایران بود و با فرانسه و سایر کشور هائی که اکنون در بازار مشترك گرد آمدهاند دراین زمینه رقابت می کرد و همین امر امیدواریزیادی درمحافل اقتصادی ایران نسبت بآینده بازرگانی ایران با آنکشور بوجود آورده بود .

۲ـ سالهای بعد ازتشکیلبازار مشترك ـدر سال ۱۹۶۰ کهکمتر از سه سالازتاسیس بازارمشترك اروپامیگذشت جمع وارداتایران از چهار کشور فوقالذکر ۱۵۷۴۶ میلیون ریال وجمع فرستادههای ایران ۲۱۶۳ میلیون ریال بود. بدینمعنیکه از طرفیرقم صادرات ایران باینکشورها از سال۱۹۵۵ تا ۱۹۶۰ سیر قهقرائی پیمودهاز ۲۷۶۸ میلیون ریال در ۱۹۵۵ به ۲۱۶۳ میلیون ریالدر۱۹۶۰ کاهش یافته از طرف دیگر در این دوره

واردات ایران ازاین کشورها از ۴۰۶۱ میلیون ریال در سال ۱۹۵۵ به‌رقم بزرگ ۱۵۷۴۶ میلیون ریال در ۱۹۶۰ افزایش یافته است . بدین معنی که وضع از لحاظ منافع ایران‌درست‌درجهت‌معکوس تغییر کرده و فزونی‌واردات ایران بر صادرات آن از قریب ۵ر۱ برابر در ۱۹۵۵ به بیش از ۷ برابر در ۱۹۶۰ افزایش یافته است. دلیل این تغییرجهت موازنه ایران واضح است زیرا درهمان اثناکه بازار مشترک اروپا تضیقات و مشکلاتی برای‌واردات ایران‌بوجود آورده در ایران سیاست دروازه‌های باز بشدت تعقیب میشد و حتی کسانی در ایران بودند که بحث از«مضار» تورم ارزی بمیان آورده و مدعی بودند که مقدار زیادی ارز که از محل درآمد نفت عاید ما میشوددرصورتیکه‌بطریقی «هضم» یا «جذب» نشود «آثار نامطلوبی» در اقتصاد ما بوجود خواهد آورد «برای اینکه تنها بقاضی نرفته باشم اظهارات مدیر یکی از بانکهای ایرانی را ازشماره ۱۹ آبانماه ۴۲ روزنامه‌کیهان‌عینا» نقل میکنیم :

«... من یکی از طرفداران سیاست‌تجارت آزاد ودروازه‌های باز هستم و بعقیده من تنها راه نجات و حفظ مملکت از بحران های اقتصادی‌اتخاذمجددسیاست تجارت آزاد خواهد بود . زیرا ایران سالیانه حدود ۶۷۰ میلیون دلار عایدات ارزی دارد و چون وجود ارز بدون مصرف همچون کاغذ باطله است اگر دروازه‌هاباز نباشد وارزبمنظور واردات از مملکت خارج نگردد وضعی ناگوار خواهیم داشت ... » کیهان ۱۹ آبانماه ۱۳۴۱

بدنبال این بیان مجله تهران اکونومیست در شماره شنبه ۲۶ آبانماه ۴۲ بالحن محافظه‌کارانه‌ای چنین نوشت «اظهارات ایشان در محافل اقتصادی با تعجب تلقی شده است . »

۳- چرا ما نمیتوانیم نسبت ببازار مشترك بی طرف بمانیم-

قبلا گفته شدکه قریب یك سوم مجموع واردات ایران از مبداء بازارمشترك‌وارد میشود. این‌خود برای بیان ضرورت توجه به‌تحول و تکامل کنونی و آتی بازارمشترك کافی است ولی ملاحظات زیر توجه ما را در زمینه اهمیت مبادلات ما با بازارمشترك‌به‌مساله دیگری نیز جلب میکند:

از آمارهای موجود چنین برمیآید که در سال ۱۹۶۰ مجموع واردات ایران ازکشورهای عضو بازار مشترك از لحاظ وزن به ۹۲۹ر۶۱۰ر۵۲۱ کیلو واز لحاظ ارزش بمبلغ سرسام‌آور ۱۱۶ر۰۰۳ر۴۸۱ر۱۷ ریال سر میزند. اینك «این‌سئوال پیش میآیدکه میزان ارزی‌که از طریق واردات ازبازار مشترك از کشور ما خارج میشود درمقایسه با درآمد حاصل از نفت‌چه‌وضعی دارد ؟ درآمد ایران از محل

عایدات نفت بموجب گزارش سالانه سال ۱۹۶۰ شرکت‌های عامل نفت ایران تحت عنوان پرداخت بایران ۲۱ر۳۹۴ر۲۶۸ر۹۱۰ ریال بوده است (۱) .

بدین معنی که درسال مورد بحث ما مجبور بوده‌ایم تقریبا کلیه درآمد خود را از محل نفت صرف پرداخت خرید های خود از بازار مشترک بنمائیم .

لکن کار بهمین جا خاتمه نمییابد زیرا کشورهای عضو بازار مشترک گذشته از کالاهائی که با پرداخت حقوق و عوارض معموله وارد میکنند سالانه مبالغ هنگفتی کالا نیز تحت عناوین مختلف بصورت معاف از حقوق گمرکی وارد ایران میکنند .

سئوال دیگری که دراین زمینه ممکن است مطرح شود اینست که آیامیتوان صرف افزایش واردات را از مبداء کشور عضو بازار مشترک انتقاد آمیز دانست یا نوع و کیفیت این کالا ها را؟ بدین معنی که درکشوری که در مراحلی از رشد اقتصادی قرار دارد افزایش واردات برخی ازکالاها بویژه کالا های تجهیزاتی وتولیدی کاملا طبیعی است واگر چنین باشد حتی خود قدمی بجلو محسوب میشود.

برای روشن شدن این موضوع باید تفکیکی ازنوع کالاهای وارداتی از بازار مشترک واینکه این کالاها بیشتر مصرفی است یا تولیدی بعمل بیاید .

ج ـ نقاط ضعف صادرات

ایران ـ ایران درحال حاضر یك یك کشورکشاورزی است بزحمت میتوان آنرا حتی در مقدمات ورود بمرحله صنعتی شدن بحساب آورد زیرا مقدمه صنعتی شدن در هر کشور با وجود اظهار نظرهای متعدد قبل از هر چیز وجود و توسعه صنایع سنگین وصنایع ذوب فلز است.

صادرات عمده ایران بکشور های عضو بازار مشترك قبل از هر چیز عبارت است از قالی کشمش ـ خشکبار و نظایر آن و بالاخره در برخی مواردداستثنائی پنبه . داستان قالی تا حدودی بیان شد و تسهیلاتی هم که‌اخیرا در نظر گرفته شده به تنهائی نخواهد توانست و نتوانسته‌است مشکل صدور قالی را حل کند و بهمین جهت است که بنا بگزارش هیئت مطبوعاتی ایران که اخیرا باروپا رفته بود معادل ۳۵ میلیون مارك (۱۳ر۷۵ میلیون دلار) فرش در دست تجار ایرانی مانده است که (سبب بالا بودن حقوق گمرکی نمی‌توانند آن ها را بفروشند.)

سایر اقلام صادرات که بالاخص کالاهای کشاورزی میباشند نیز بادومشکل عمده روبرو است یکی از این مشکلات مربوط است به‌ـ

---

(۱) ـ بررسی علمیات شرکتهای عامل **نفت ایران** سال ۱۹۶۲ صفحه :

سیاست کشاورزی مشترک کشور های عضو بازار و دیگری مربوط است به مبانی اقتصادی تولید این کالاها در ایران. در مورد مشکل اول مساله ازاین قراراست که بموجب سیاست کشاورزی مشترک تاکنون حقوق و عوارض در داخل کشورهای عضو بازار مشترک تا ٤٥ در صد کاهش داده شده و در پایان سال ۱۹۶۷ حقوق گمرکی این کالا ها به صفر خواهد رسید.

این امر موجب خواهد شد که تولید غیر سود آورد داخل این منطقه بزیان کشورهای وارد کننده کالاهای کشاورزی از جمله ایران افزایش یابد و با اجرای سیاست مشترک گمرکی ورود این کالاها بداخل منطقه بازار با مشکلات بیشتری مواجه گردد. بعلاوه بدنبال پذیرفته شدن یونان و اخیرا ترکیه بعنوان عضو وابسته بازارمشترک و با ورودمحصولات کشاورزی آن ها ببازار مشترک که مشابه و ازنوع کالا های صادراتی ایران است، کشورما دروضع مشکل‌تری قرار خواهد گرفت.

(این گفته هرگز بدینمعنی نیست که مثلا یونان و ترکیه از وابستگی خود ببازار مشترک طرفی خواهند بست زیرا این خود بحث دیگری است).

اجرای سیاست مشترک کشاورزی دارای چنان آثاری است که گذشته از کشور های نظیر ایران ممالکی مانند ایالات متحده امریکا نیز ازاین سیاست دچار بیم ووحشت گردیده‌اند. مشکل دوم صادرات ما مربوط به چند عامل است:

۱ـ طرز بسته بندی ومشکل دوری راه ـ اگر چه در ایران اداره‌ای بنام اداره استانداردها سرگرم فعالیت برای بهبودنوع و بسته بندی کالاهای صادراتی است ولی عملا در این زمینه پیشرفت زیادی حاصل نشده است و تاهنگامیکه ما بتوانیم اعتماد مشتریان اروپائی را به‌مرغوبیت برخی از محصولات خود جلب کنیم رقبا بازی را خواهند برد مگر اینکه در این زمینه اقدامات سریعی بعمل آید. زیرا دوری راه حمل کالاهای ایران باروپای غربی برای صادرکنندگان رقیب، مزیت بزرگی است و بآن‌ها امکان میدهد که کالاهای مشابه را در حد اقل فرصت و در بهترین شرایط بمشتریان اروپای غربی عرضه کنند.

۲ ـ عدم اعتماد به تولید ـ تولید کشاورزی بطور کلی بزحمت قابل کنترول است. برنامه های دقیق و حساب شده‌ای که مثلا در تولید صنعتی اجرا میشود در زمینه کشاورزی باروری چندانی ندارد.

پیش بینی و محاسبه‌عواملی از قبیل میزان رطوبت هوا و حاصل بخشی زمین مطلبی نیست که بتوان تحت قاعده منظم ودقیق

در آورد و برمبنای آن محاسبات اقتصادی را بناگذاشت حتی در کشور هائی که برنامه گزاری مراحل اوج پیشرفت خود را می‌پیماید ازاین لحاظ گاهی دچار محظورات بزرگی میشوند.حاصل آنکه آنچه را که ما بعنوان کالای کشاورزی جزو صادرات خود بحساب میآوریم بهیچوجه قابل اعتماد و اطمینان نیست . چه بسا در سال معینی مقداری از يك محصول معین صادر میکنیم درحالی که بلافاصله در سال‌بعد ازآن مجبور میشویم حتی برای رفع نیازمندیهای مصرفی خوداز همان کالا وارد کنیم.

ناگفته نماند که کشور ما از لحاظ کشاورزی نیز عقب مانده است و وسایل‌تولیدمکانیزه آنچنان توسعه نیافته است که ما بتوانیم ازاین لحاظ يك اطمینان نسبی بدست آوریم.

۳ــ مونرکلتوریم

مونوکلتوریسم Monoculturism اصولا بوضعی اطلاق می‌شود که کشوری در شرایط خاصی مجبور باشد تنها به تولید محصول‌اکتفا کند. کوبای قبل از انقلاب دچارچنین وضعی بود . وابستگی کشور بدرآمد حاصل ازمحل تولید شکر در نهایت موجب وابستگی آن بخریداران شکر بود. در ایران مونوکلتوریسم بمعنای اخص کلمه در مورد تولید کشاورزی‌ماتطبیق نمیکند ولی از لحاظ کالاهای صادراتی بطورکلی ما در وضعی قرارگرفته‌ایم که میتوان آن را **مونوکلتوریسم‌درسطح‌کشاورزی‌ــ صنعت** نامید . بدین معنی که برخلاف بسیاری از کشور های پیشرفته که در عین حال‌کالاهای صنعتی وکشاورزی صادر میکنند ماکالای صنعتی برای‌صدورنداریم و این وضع موجب شده است که ما دچار نوعی‌منوکلتوریسم‌بشویم برای بیان آن هنوز کلمه معینی در نظرگرفته نشده است . در بسیاری از کشورها که درگذشته دروضعی نظیر ما قرار گرفته بودند این مشکل را با ایجاد صنایع جدید حل کرده‌اند وبدین وسیله تنوعی در کالاهای‌صادراتی خود بوجود آورده و خود را از وابستگی بصدور يك كالا یا نوع معینی از کالاها (مثلا کالاهای کشاورزی) رهانیده‌اند ، راهی که درایران نیز باید پیموده‌شود.

چه بایدکرد ؟ــ با آنچه گذشت شاید گفته شوددرشرایط کنونی ایران درچه راهی بایدقدم گذارد ــ تا آنجا که میتوان در این مختصربیان کرد اینست که ایران باید از تجارت کشور های دیگر در این زمینه و بطورکلی در زمینه سر و صورت‌دادن‌بوضع اقتصادی خود استفاده‌کندوتحت دو برنامه مشخص کوتاه مدت‌و بلند مدت بمشکلات اقتصادی خود فائق آید :

برنامه کوتاه مدت ــ توسعه

صنایع جدید و قبل از همه صنایع سنگین و ایجاد کارخانه ذوب فلز ازاهم اقداماتی‌است‌که در ایران باید بعمل آورد . بدین وسیله میتوان درکالاهای‌صادراتی تنوعی ایجاد کرد و از وابستگی به‌صدور یك یا چند محصول غیر قابل اطمینان رهائی یافت.

بعلاوه بدین ترتیب ایران میتواند از نیاز خود ببازارمشترك اروپا بکاهد ودرصورتی‌که اوضاع واحوال مقتضی باشد نوعی سیاست تعلیق در قبال وارد ـ کنندگان بازار مشترك اتخاذکند. بدیهی است‌کوشش‌درراه تحصیل درآمد بیشتر از نفت و کوشش برای صدورکالاها بسایر بازار‌های جهان اقدامات ایران را برای تحصیل این مقصود بارورتر خواهد کرد.

٤ـ برنامه بلند مدت ـ
ایران با کشورهای آسیائی‌همجوار روابط تجارتی نسبتا وسیعی دارد و بکوشش وزارت اقتصاد مبادلات بازرگانی ایران با شیخ نشین‌های خلیج فارس هم در حال توسعه است بعلاوه ایران دچار مشکل قابل توجهی ازلحاظ موازنه با این کشور ها نبوده و حتی در آینده میتواند وضع مساعدتری داشته باشد . جدول زیر اهمیت ومیزان‌بازرگانی‌ایران را با این کشور ها نشان می ـ دهد :

مقدار وارزش واردات ایران ازکشورهای آسیائی در سال ١٣٤٠

هندوستان	١١،٠٣٧،١١٦	کیلو	٨٦٦،٤١٥،٧٠٨	ریال
عمان	١٩،٢٠٦،٦١٤	«	٢٥٦،٩٥٨،٩٢٧	«
عراق	٩،٨٧٠،٧٦٠	«	٧١،٢٣٧،٤٤٨	«
دوبی	٩،٧٤٨،٤٨٥	«	١١٧،٣٨٠،٠٠١	«
پاکستان	٤،٩٩١،٨٩٧	«	١٣،٠٠٩،٢٣٦	«
افغانستان	١،١٨١،٦٠٤	«	٣،٦٤٦،٢٤٩	«

مقدارش وارزش صادرات ایران‌بکشورهای آسیا درسال ١٣٤٠

کویت	٦٠،٥٢٦،٦٠١	کیلو	٥٣٣،٦٤٦،٢٥٥	ریال
هندوستان	٣٦،٥٨٢،٠٣١	«	٢٨٠،٤١١،٨٠٧	«
عمان	٢٠،٩٨٩،٩٠٠	«	١٩٩،٤٠٣،٧٧١	«
عراق	١٢،٧٣١،٣٨٥	«	٩٨،١٨٩،٥٩٤	«
دوبی	١٠،٥٢٩،١٥٠	«	٧٧،٦٤٥،٠٤٧	«
پاکستان	٥،٥١٣،٦٩٤	«	١٨،٠٢١،٦٤٨	«
افغانستان	٢٣٠،٢٣٧	«	؟	

از این جدول میتوان بدو نتیجه مهم رسید **اول اینکه ایران** میتواند با وسعت و اهمیتی‌که بازارهای کشورهای آسیائی‌دارد درآینده نیز مبادلات بازرگانی و صادرات خود را با این کشورها توسعه دهد.

دوم اینکه از آنجا که آنها نیز دچار مشکلاتی در روابط بازرگانی خود با بازار مشترك میباشندباهمکاری آنها و سایر کشورهای کم رشدآسیاو افریقا اقدام مشترکی برای رفع‌تضیقات بازار مشترك بعمل آورد و در هر مورد با آنها هم فکری و همگامی‌کند.

سیاهان و نژادپرستان ایالات جنوبی آمریکا

روبر ــ سی‌پیون

واشنگتون پشت‌سر میماند ، جنوب آغاز میگردد . گفتی آبهای آرام رودخانه پوتوماك مرزیست که دو دنیا را از هم جدا میکند ، دنیائی که درآن سیاه پوست بودن آدمی قابل تحمل است ، و دنیائی که اگر آدمی در آن پوست سفید نداشته باشد در حکم چیزی است بین حیوان و جماد .

از واشنگتون به‌بیرون ، گمرك ، نخستین مهمانسرائی است‌که ما برای ناهارخوری درآن متوقف میشویم . آیا شما چیزی برای اعلام کردن بهمراه دارید ؟ بله ، ما یك مرد سیاهپوست باخود داریم : ما بایك «نیگر» «سیاه» همسفریم . زنی‌که صندوق‌دار است روی صندلی تکان میخورد ، و پیداست که تااندازه‌ای ناراحت شده است :

ــ متاسفم .. ما از پذیرائی شما معذوریم .

در وهله اول ، درست سر درنمیآورم : آیا جا نیست ؟ آیا خوراکشان تمام شده ؟ بتندی ازنگاههای دشمنانه چند تن سفیدپوست‌که

درگوشه و کنار «ناهارخوری» خنك نشسته‌اند مطلب دستگیرمان‌میشود: قضیه بر سر دوست ما آقای «جو» است ، جو سیاهپوست بلندبالای بی‌آزار ، شاعر گرینویچ ویللج است که از واشنگتن برای «راه‌پیمائی» و بدرقه ما آمده است ، و میخواهد در سفر جنوب ما را همراهی کند. او هم بار اول است که از «مرز» شما پا بیرون گذاشته است.

شاعر میگوید :

ـ برویم ، بهتراست پافشاری نکنیم : وگرنه آنها پلیس را فرا میخوانند و مارا بعنوان « بهم زدن نظم عمومی» توقیف‌میکنند ..

تنها مهمانسرائی که برای رنگیان وجود دارد .

اینك ما در ویرجینیا هستیم ، نخستین ایالت ازایالت‌های سیزده‌گانه جنوب که قصد انفصال داشته‌اند . ما چهار سفید ویك‌سیاهیم. دیگر دستخوش بیم و خطر شده‌ایم . ما یك سیاهپوست مانند جنس قاچاق بهمراه داریم ، زیرا که در جنوب امریکا براستی باید سفیدی پوست را نشان داد ...

جو میگوید :

ـ بهتر از همه آنستکه یکی‌از شماها برود و برای من ساندوویچ بگیرد تا توی اتومبیل بخورم .

همگی در اتومبیل مشغول خوردن ساندوویچ میشویم . درسراسر پانصد کیلومتر راهی که از واشنگتون میآید و از ویرجینیا میگذرد تنها یك « مهمانسرا برای رنگیان » وجود دارد . چند سال پیش هم که یك روزنامه‌نگار سفید پوست نیویورکی برای تهیه گزارشی از جنوب پوست خود را رنگ کرد تا سیاه بنظر آید ، ناگزیر شد در همین راه دو روز گرسنگی و تشنگی بکشد .

از دو سوی اتومبیل ، دورنمای ویرجینیا بسی آرام بنظرمیرسد. تنها ، گاهگاه ، پاره‌آهن‌های زنگ‌زده جنگی را بیاد میآورد که در حرف یکصد سال است پایان پیدا کرده : جنگ انفصال ، حال آنکه بعدا جای خود را به جنگ برتری نژادی داده است .

ما دیشب ، در واشنگتن ، درمیان دویست هزار سیاه و بیست هزار سفید ، درهمان «راه‌پیمائی برای آزادی » معروف شرکت‌داشتیم. شکوه آن شگفت‌انگیز بود . فاصله بنای یادبود واشنگتن تا بنای لینکلن لطفی بیسابقه و جلوه‌ای اطمینان بخش‌داشت . دویست‌هزار سیاهپوست‌که درآنجا شرکت داشتند ، مودبانه و با رفتاری نرم و غریوی که از روانی پاك برمیخاست ، بنام هیجده میلیون برادر رنگین خود همان رادرخواست میکردند که یکصد سال پیش میخواستند: آزادی .

اخلال نظم عمومی

ما نمیـدانیم که امشب راچگونه و در کجا خواهیم خفت .

زیرا که رادیو خبر میدهد در «دانویل» اغتشاشهائی بروز کرده است. اینجا شهر صنعتی کوچکی است که درحدود پنجاه هزار جمعیت دارد و در هفتاد و پنج میلی ماست.

این شهر کوچك نمونه امریکائی است. هنگامیکه بآنجا میرسیم شب شده است. اتومبیلهای شهربانی درهمه‌جا گشت میزنند. از خیابان «مین» که جز سفیدها در آنجا کسی دیده نمیشود بیرون میآئیم، یك تابلوی پنجاه متری « سرزمین بلاصاحب » وجود دارد، و بعد، ناگهان، بجز سیاهان کسی دیده نمیشود. ترمز میکنیم. آنها از ما پروا میکنند، و دوباره، از روی کنجکاوی، بما نزدیك میشوند. یك سیاه درمیان چند سفید ـ آنهم سفیدهائی که ریخت پلیسی نداشته باشند ... چه معنا دارد؟ عاقبت شماره نیویورکی اتومبیل آنها را خاطرجمع میکند. شاید هم آنها از «سفیدهای بدجنس» نبـاشد ... « جو » بگفت و شنود میپردازد و برای آنها وضع ما را تشریح میکند. چهره سیاهان از هم باز میشود. آری، در عبادتگاه تعمید «متینگ‌عمومی» برپاست. همه بآنجا روی نهاده‌اند. لماهم از پی آنان روان میشویم. «جو» میخواهد ببیند درآنجا چه خبر است. ما در اتومبیل میمانیم. احساس عجیبی از پنهان‌کاری و ناراحتی درآنجا حکمفرماست. یك اتومبیل شهربانی بآهستگی ازاین خیابان خلوت و پرت افتاده میگذرد، وقتی چشمشان بما میفتد بازهم آهسته‌تر میکند ... سفیدها در محله سیاهان؟.. با شماره نیویورکی ... لابد اینها از «سیاه‌دوستان» هستند.

بالاتر از «سیاهی»

در جنوب امریکا چیزی هم بدتر از سیاهی پیدا میشود، و آن «سیاهدوستی» است که باخیانت پیشگی و ارتداد. « جو » برمیگردد: امشب هیچ خبری نیست. ولی قرار است فردا روبروی شهرداری یا برابر مدرسه‌ای که هنوز سیاهان را بدانجا راه نمیدهند اجتماعی برپا شود. هنوز جای آنهم معلوم نشده است. اکنون، ما باید مهمانسرائی پیدا کنیم. او از ما سوا میشود تا در محله سیاه بخوابد، ازاینکه ما میتوانیم درهمانجا بخوابیم صحبتی درمیان نیست. اتومبیل شهربانی، که از دور زدن خانه‌ها برگشته، باز درگوشه خیابان پیدا مبشود. جو همینکه چشمش بآن میفتد سراسیمه میشود:

ـ زود ... کیف مرا بدهید.

ـ خوب بعد چه‌جور همدیگر را پیدا کنیم؟

ـ فردا صبح، همینجا، ساعت هفت، جلو معبد ...

چمدان بدست خود را در تاریکی می‌اندازد. ما براه میفتیم. هنوز سی‌متر نرفته‌ایم که اتومبیل شهربانی از ما جلو میزند، و سوتش را بصدا درمیآورد، تا ما را لمتوقف کند. پس‌از آنکه برگهای شناسائی

ما را خوب زیر و رو میکنند با ناخرسندی ، دست از سرمان برمیدارند . یکی‌ازآنها با دلسوزی ساختگی بما میگوید :

ـ توجه بکنید ، شما در جای بدی هستید ... «آنها» حالا پی بهانه میگردند . وظیفه ما حفظ اشخاص خارجی است ....

نگاهشان بکینه‌ای نهفته آکنده است . در نگاه همه سفیدپوستان این شهر کوچك ، و همه سفیدهای جنوب‌این نفرت‌را میتوان دید . شاید ما باشیم که همه را دچار وهم‌کرده‌ایم ، گوئی ، پیشخدمتها ، و مشتریان قهوه‌خانه‌ای که فقط نوشیدنی دارد (خوراك درآنجا نیست) نگاه کینه توزانه‌ای بما می‌اندازند . اشتباه ما در آن بوده است‌که امریکائی را با لهجه کشیده جنوب‌حرف‌نزده‌ایم ، خطای ما آن بوده است که هیچ زبان امریکائی را نمیدانسته‌ایم ، تقصیر ماست‌که اتومبیل‌مان شماره نیویورك دارد . آری ، گناه همه اینها بگردن ماست .

سفید جنوب تنها از «سیاه» تنفر ندارد ، او از هرچیزکه رنگ جنوبی نداشته‌باشد بیزار است : یانکی ، نیویورکی ، یهودی، خارجی، لاتینی ، اروپائی ، برایش یکسان است ، اینها همه‌کمونیست یا « سیاه دوست »اند . درهریك از این چهره‌های ماهرخ رفته ، روی زشت سیاه‌کشانی خوانده میشود که با فخر و مباهات برابر نعش سیاهی که کشته یا بشاخه درختی بدار آویخته‌اند ، عکس می‌اندازند ، چنانکه گوئی شکارگیران پیروز بختشان زده و شکار خوبی به‌چنگ‌آورده‌اند .

پنج‌دقیقه به هفت‌مانده ما بجلو عبادتگاه میرسیم . خیابان پاك خلوت است . ویرانه‌های سیاهان ، گرداگرد ما ، در سپیده صبح ، بیشتر ماتمزا بنظر میآید . ما دستگاه‌های دوربین را برای فیلمرداری آماده کرده‌ایم ، ولی جرئت نمیکنیم در جائی بایستیم . بی‌گمان پاسبانها سر خواهند رسید . باآنکه اول صبح است ، اتومبیلهای شهربانی بین شهر سفید و «کمربندسیاه» چرخ میزنند . بهتر است دوباره نظر آنها را جلب نکنیم .

بااتومبیل چندبار خانه‌های خراب را دور میزنیم . ساعت هفت و نیم میشود .. هشت میشود .. و همچنان خبری نیست . «جو» برسر قرار نیامده است . درگوشه خیابان می‌ایستیم . سیاهان اندك اندك از خانه‌ها بدر میآیند . با کنجکاوی ترس‌آمیز ازکنار اتومبیل ما عبور میکنند . یکی از ما برای خرید یك روزنامه محلی میرود . دیشب هجومهای تازه‌ای به محله سیاهپوستان شده و افراد تازه‌ای دستگیر شده‌اند . چه‌بسا «جو» هم درمیان آنها باشد.

ساعت نه شده است و هنوز جلو معبد که درش را قفل زده‌اند کسی پیدا نیست . برای کسب خبر بخانه‌های مجاور میرویم ، و جز پاسخهای جسته گریخته چیزی دستگیرمان نمیشود . از خود میپرسند

ما که هستیم ... فرانسوی ؟ آیا فرانسوی با سیاهان ویرجینیائی خوب است یا بد ؟ ازآنجا که «جو» جزو « جنبش مبارزه با تبعیض نژادی» نیویورك است ، درصدد برمیآئیم که بسراغ دفتر محلی این سازمان برویم. شاید او برای جای خواب بآنجا رفته باشد، و این تنها راه پیدا کردن جو بود . یکی از همسفران ما از روی احتیاط میرود جلو عبادتگاه پاس میدهد . من میمانم و می‌بینم که اتومبیل با ناراحتی دور میشود . ناگهان چنان احساس میکنم که بدوران اشغال نازیها بازگشته‌ام .

فرانسه دور است ...

دیرزمانی بود که بازاین احساس دنیای بسته و خصمانه را پیدا نکرده بودم . حتی جمعیت هم هماهنگی نمیکند : همه سیاهانی که میگذرند از خود میپرسند این سفیدپوستی که تنها آنجا صد قدم راه را میرود و برمیگردد چکاره است ؟... دو اتومبیل پلیس ازگوشه خیابان براه میفتند . یکراست بسوی من میآیند . می‌ایستند .

ــ شما اینجا چکار میکنید ؟

ــ منتظر دوستم هستم .

ــ آیا شما هم در این ماجراهای برابری سیاه و سفید دست دارید ؟

گروهبانی که مرا بازجوئی میکند یك مرد چاق موحنائی‌است که ساده‌لوحی ازش‌میبارد . او تنهاکسی است‌که پیاده شده . دراتومبیل دوم سرباز ساده‌ای نشسته که با لاقیدی آدامس میجود . سیاهان دور وبر ما را خالی میکنند .

درجواب میگویم :

ــ من توی هیچ ماجرائی دست ندارم ... من فرانسوی هستم .

او از روی دقت برگهای شناسائی مرا ورق میزند و مطلب را بااین جمله احمقانه تمام میکند :

ــ فرانسه دورتر از آنستکه آدم اینجا بیاید .

منهم با همان بلاهت جواب میدهم :

ــ بله ، دور است .

او دیگر نمیداند چه حرفی بزند کمی هم سردرگم شده . امیدوار بوده که با یکنفر نیویورکی ، با یکی از این دانشجویان سفید جمعیت «سنیك» (سازمان دانشجویان مبارزه با نابرابری نژادی) سروکار پیدا کند . اینها بیشتر بجنوب روی میآورند تا در نمایشهای برابری حقوق با سیاهان شرکت‌کنند و پلیس هردم آنها را ببهانه‌ای دستگیر میکند . اینها طعمه‌های آسوده و لذیذی برای پلیس جنوب‌اند . ولی یکنفر فرانسوی ، یکنفر خارجی ، اسباب دردسر است ... گوشه چشمی به‌اسم من که روی گذرنامه است می‌اندازد و بزبان میآید :

ــ خوب ، روبر (۱) ، بنظر شما جنوب چطور است ؟ تاکجای سرزمین کهنسال و خوب مارا میخواهید بروید ؟

ازاین اصراری که امریکائیها ــ حتی پلیسهایشان دارند که از همان لحظه اول آدم را به اسم کوچك صدا بزنند ، بی‌اندازه لجم‌میگیرد. مگر من اسم کوچك اورا بلدم ؟ من با لاابالیگری از زیر پاسخ او شانه خالی میکنم و میگویم :

ــ ما رهسپار جنوب وآتلانتا هستیم .

از سر کیف قنداق تپانچه‌اش را که بشیوه آنچه در فیلمها میتوان دید به کمربندش آویخته دست میمالد . یکی‌ازجالب ترین مناظر امریکا آنستکه ، گاه‌گاه انسان خودرا در دوران ناپلئون می‌پندارد . او با حالتی آمیخته به‌تاسف گذرنامه‌ام را پس میدهد و با همان ریخت ساده بفرانسه میگوید :

ــ باشد ، روبر ، سفر بخیر .

چنان وانمود میکند که بسوی اتومبیل خود برمیگردد ، و سپس از رأی‌خود برمیگردد :

ــ راستی ، اگر منتظر یکی از دوستان هستید ، باید بشما بگویم که دیشب ده تنی از سفیدان را بازداشت کرده‌اند ، ازهمان‌ها که از شمال برای برپاکردن ماجرا باینجا آمده بودند ...

لبخندش رنگ خشونت گرفت ، انگار گربه‌ای به بازی موشها آمده است .

ــ روبر ، این را برای آن گفتم که بیهوده منتظر نمانید ... شاید هم دوست‌شما بزندان افتاده باشد ... نمیشود گفت که براستی قصد خیرخواهی دارد . باو میگویم :

ــ من منتظر یکنفر سفید پوست نیستم، دوستم سیاه است .

چهره‌اش درهم میرود .

ــ دوست سیاه ؟ نه ... گمان نمیکنم دیروز تابحال سیاهی را گرفته باشند ... هنوز بآنها نرسیده‌اند ..

دو قرن بردگی

او پشت فرمان می‌نشیند . دو اتومبیل براه افتادند. پس‌ازلحظه‌ای، سیاهها دوباره آفتابی شدند. از روی کنجکاوی ، از دور مرا برانداز میکردند که این کیست که پلیس ازاو بازجوئی کرده و هنوز درپیاده‌رو ایستاده است ... یعنی چه ؟ برایشان تازگی داشت . من بیش از پیش خود را تنها احساس میکنم . دیگران‌کجا هستند که پیدایشان نیست . کی برخواهندگشت ؟ اتومبیل گوشه خیابان می‌ایستد . آنها را هم بازجوئی کرده‌اند . آنها «جو» را بوسیله انجمن «سنیك» پیدا کرده‌اند . نمایشی

۱ــ اشاره بنام کوچك نویسنده : روبر ــ سی‌پیون .

که قراربود امروز صبح برپا شود بعلت مداخله مسلحانه پلیس در میان شهر سفیدان و شهر سیاهان به بعد موکول شده‌است . وسیله‌ای وجود نداشته که مردم بتوانند خودرا به‌مدرسه برسانند . میگویم :

ـ پس چرا نیامد ما را خبر کند ؟

ـ او فکرش را نکرده بود . او مشغول بحث فلسفی با یکی از کارکنان جمعیت سنیك بوده‌است .

من گیج مانده‌ام . برآشفته هستم : از سپیده سحر بلند شده‌ام سه‌ساعت انتظارش را کشیده‌ام ، دراین محیط پرازدشمنی و تشنج ... بیجهت با پلیس روبرو شده‌ام .. برای هیچ .

یکی‌از دوستان امریکائی سفید برایم توضیح میدهد :

ـ این نتیجه دو قرن خمودگی و درویشی است ، دو قرن‌بردگی و بیحاصلی . سیاهان تازه دارند سربلند میکنند .

مانند دورانی که با دلیجان سفر میکردند ، مقداری آذوقه باخود برمیداریم ، زیراکه در رستورانها و قهوه‌خانه‌های سرراه برای سیاهان و سیاهدوستان جائی نیست . درگوشه و کنار کشتزارهای پرشکوه جنوب، دسته دسته سیاهانی را می‌بینیم که با لباسهای کتانی سفید ، شن میکوبند و علفهای حاشیه راهها را پاك میکنند . بالای سر هردو گروه نگهبان تپانچه بدستی که لباس اونیفورم دربر دارد پاس میدهد . این سیاهان همگی یا از دزدان و جانیان هستند ، یا دانشجویانی که خواسته‌اند در اتوبوسها روی صندلی مخصوص سفیدان بنشینند .

زندان موقت

آتلانتا ، گذشته از پایتخت ایالت جئورجیا ، پایتخت جنوب بشمار میآید . گوئی شبح ارجمند ارسکالت اوهارا هنوز در خیابانهایش موج‌میزند . برفرق بناهای دولتی ، پرچم پنجاه ستاره امریکا در کنار درفش آبیگون سیزده ستاره‌ای کنفدراسیون ایالتهای جنوب در اهتزاز است ... گفتی دو رژیم ناسازگار در کنار هم خودآرائی میکنند .

آتلانتا پایتخت سنیك در جنوب نیز هست . در محله سیاهپوستان، درکنج خیابان گردوفروشان و برگه‌سازان (نقشه آتلانتا چون بستانی پهناور است) سی نفر دختر و پسر ، سیاه و سفید ، در «خانه‌آزادی» بکار مشغول‌اند و سراسر جنوب را اداره میکنند . کوماندوهای « عدم خشونت » همه روز از آنجا بسوی آلاباما ، لوئیزیان ، و کارولینا رهسپار میشوند تا دربرابر مدرسه‌ای ، یا در اتوبوسی ، یا روی صندلی رستورانی بنشینند .

همه کسانی که دراین خانه آزادی عضوند از زندانی‌های‌موقت‌اند. اینها همه منتظر روزی هستند که باتهام « برهمزدن نظم عمومی » محاکمه بشوند . هرکدام از اینها اطمینان دارد که دست‌کم به‌یکسال زندان محکوم

خواهد شد . سفیدهای عضو این سازمان زندانی میشوند و سیاهها را برای سنگ خرد کنی میفرستند . همینها بودند که با پیژاماهای سفید لب‌جاده‌ها کار میکردند . آری ، تبعیض‌نژادی درهمه‌جا ، حتی در زندانها و تبعیدگاهها مراعات میشود . محکومان سفید سازمان سنیك را که همه از دانشجویان داوطلب سفید پوست هستند و همه از شمال و باختر امریکا روانه این میدان شده‌اند ، اگرچه با سیاهان یکجا نمیبرند ، در عوض آنها را درسلول‌هائی حبس میکنند که محکومان تبهکار را

مارتن لوتر ، گاندی سیاهان

یك دانشجوی حقوق نیویورکی که هشت ماه را در میسی‌سی‌پی گذرانیده بمن میگوید :

ـ ... علت این جریان آنستکه ما در قانون ماده‌ای برای حقوق زندانی‌های سیاسی نداریم ... من که شمالی هستم تنها با دو نفر قاتل و یك قاچاقگر جنوبی بودم ، و این هرسه بخون سیاهان و سیاه‌دوستان تشنه بودند . هرروز صبح آنها مرا وادار میکردند مثل غلامان دعا بخوانم و سپس دو نفر مرا میگرفتند و سومی مرا به‌باد کتك میگرفت و میگفت : « سیاه کثیف » نگهبان آنها را تماشا میکرد ، و ضمن اجرای این برنامه می‌خندید ...

من فکر میکنم که براستی این دانشجویان جوان سفیدپوست مردان پاك و بزرگواری هستند ، که دوزخ را برگزیده‌اند تا سفیدپوستان ددمنش آن‌سامان را براه آرند .

ازاین وحشیان بی‌سروپای سفید پوست باید گریخت . «سنیك» آتلانتا بطور قاطع بما توصیه میکند که از مسافرت با «جو» بگذریم ، چون این‌کار هم بخیر اوست هم بسلامت ما نزدیك .

پیش‌ازآنکه شهر آتلانتا را ترك‌کنیم ، بایستی از ستارهٔ شماره یك مبارزه در راه برابری دیدن کرد . او بنیادگذار پایورزی آرام و بی‌خشونت است ، او « گاندی سیاه» و گرامی‌ترین مردان سیاهی است که سفیدان جنوب از هیچکس باندازه او بدشان نمیآید : مارتن‌لوترکینگ.

او اهل دیانت است و در این روز یکشنبه سرگرم ادای فریضه دین بوده است . محله او محله سیاهان ، منتها یك محله بورژوازی است. جمعیتی که در مدخل معبد پدر روحانی بهم فشار آورده از آبی‌پوشان پیروان سنیك نیستند و کفشهای والیبال بپا ندارند . این جمعیتی است خوشپوش و برازنده ، که به ارز جاه و طبقه خود آگاهی دارد . این بورژوازی سیاه است که ادای بورژوازی سفید را درآورده است . اگر رنگ پوستشان نمیبود انسان خود را در یکی از شهرهای سفیدنشین «میدل‌وست» می‌انگاشت .

همان جامه‌های اطلس زنانه ، همان کلاههای پردار، و همان

عینکها همان گردنبندهای مروارید بدلی . و همان پسربچه‌های کتاب بدست پاپیون زده اینجا هم دیده میشود . گوئی زشتی و ابتذال بی‌پایان زن و مرد اینجا را هم درخود غرقه کرده است . جوانان سنیك بکنایه ایشانرا «عموتوم» میخوانند . اینکه ایشانهم خواستار برابری سیاه و سفیداند گفت‌وگو ندارد منتها اینها آمادگی ندارند در این راه بکمترین دشواری و خطری تن دردهند . بورژوازهای سیاه بهمین دلخوش‌اند که در محله اعیانی‌خود محیطی همانند بورژوازهای سفیدبرای خودآراسته‌اند: عبادتگاهها ، باشگاههای بریج ، و خانه‌های چوبی بسبك مستعمرات . بورژوازی امریکا ، چه سفید و چه سیاه نفرت‌بارترین بورژوازی جهان است .

مارتن لوتر کینگ میکوشد چنین مردمی را بحرکت درآورد. بدون تردید ، این مرد ارجمند ، سخنور بسیار بزرگیست . هم‌اوست که در واشنگتن ، درمیان پاهای مرمرین سفید لینکلن ، فریاد شوق بیش‌از دویست‌هزار نفر سیاه و سفید را بآسمان رسانید . اینك او در این دامگه « عموتوم » به‌چه‌کار مشغول است ؟

این سیاه کوتاه و فربه چهره‌ای شاد و صدائی گرم دارد . و چیزی که در او بسیار زنده است (زیرا که بسیار کمیاب است و در امریکا کمتر بآن ارج مینهند) آنستکه او انگلیسی حرف میزند .. بظاهر مراسم دعای یکشنبه برگزار میشود ، ولی لوترکینگ نیك‌میداند از تورات چه را بیرون کشد ، و بکجا دست زند تا از میان همه آن حرفها درس همسانی و برادری نژادها پیش کشد و از سخنان خود چنین نتیجه میگیرد : « بایستی رنج دید ، فداکاری کرد اینك چمنزار دلکش یکسانی نژادی برابر ماست . برای دست یافتن بدان باید اهتمام ورزید ، باید جنگید ، و نباید در بتکده سرنوشت و خلوت‌نشینی زانوزد . »

این نمونه جالبی از فصاحت است. انسان نمیداند در کلیساست یا در متینگ . من حالی دیگر شده‌ام . زیبائی تورات دلنشین است . «عموتوم»هائی که در زیر قدرت سفیدان خردشده‌اند سربرمیدارند ، کف میزنند ، و با صدای غراء ، سرود میخوانند : همه‌مردم برادرند.



بیرمنگام ، پایتخت صنعتی آلباما بنظر من یکی‌از زشت‌ترین و بدنماترین شهرهای جهانست . من کسی را نفرین نمیکنم که تنها در این شهر ۶۰۰ هزار نفری بیفتد . یارانم برای فیلمبرداری از کلبه‌های محله سیاهان رفته‌اند و مرا پاك تنها گذاشته‌اند . مثل هرآدم تنهائی که درشهری غریب افتد ، سراغ یاری را میگیرم . دشواریها از همینجا شروع‌میشود . در پاره‌ای از ایالتهای جنوبی ، گوئی امتیاز نژادی حس مردم‌آزاریشان را خاموش نکرده باشد ، قدغن و ممنوعیت را هم بدان افزوده‌اند : تنها

چند هتل حق دارند نوشابه الکلی بفروشند .

بیرهنگام و تنهائی

ساعتی را در لجنزار ناهنجار مرکزی شهر چرخزدم تا جلو آسمانخراش هتل بزرگ « جفرسن » بازماندم . دربار آنجا تنها سه نفر نشسته‌اند و آرام آرام میخورند . ازفروشنده یك «اسکاچ» میخواهم . لهجه‌ام بیدرنگ نظر همه را جلب میکند .

فروشنده با لحن تند و زننده‌ای میپرسد :

ــ شما ... اهل آلاباما نیستید ؟

ــ نه .. امریکائی هم نیستم .. فرانسوی‌ام .

لحظه‌ای سکوت میشود . خبر را مضمضه میکنند ، تادرباره‌اش چه باید فکر کنند ، سپس یکی ازآن سه مرد بلند میشود و پیش من میآید. چشمانش را خون گرفته است . باید کمی مست باشد .

او آشکارا حالت هجوم بخود گرفته است . لابد بوربون نخوردن من بآبروی آنها برخورده است .

من از روی ادب جواب میدهم :

ــ برای اینکه اسکاچ دوست دارم . در فرانسه من جائی بوربون نخورده‌ام .

یکی دیگر از مشتریها بنوبه خود بمن نزدیك میشود .

ــ غلام‌سیاه چطور ، دارید یا نه ؟

ــ چرا ، سیاه پوست هم داریم ، نه‌باندازه اینجا .

من با عوض‌کردن کلمه غلام به‌سیاهپوست طبقه خود را مشخص کردم ...

ــ شما از آن فرانسویها نیستید که سر سیاهان را از راه درمیکنند ؟

ــ نه ، من فکر این‌کارها نیستم . تنها پی یك گیلاس عرقم که راحت بخورم .

میترسم . از این اشخاص ترس برم داشته . چرا تا این حد کینه توزند ؟ سومی هم میآید و با بدخواهی براندازم میکند . میترسم و شرم میکنم . از دیدن انسانهائی چون ایشان شرمم میآید ، ازترس خود شرم دارم . برای من دیگر جنوب امریکا یعنی شرم و ترس . آنکه ازهمه پست‌تر بود بازویم را گرفت :

ــ برای شما هیچ اهمیت ندارد که دخترتان زن یك‌سیاه بشود ؟

راه حل عاقلانه‌ای را که برای جواب هست کنار میگذارم . ناگفته نماند که من دختری ندارم . مشکل را برمیگردانم و میپرسم :

ــ و اگر این ماجرا برای شما پیش آید چه‌خواهد شد ؟

ــ اگر روزگاری چنین بشود ، من ترجیح میدهم دخترم را

با دستهای خودم خفه کنم .

و ضمن سخن از هیجان به لکنت میفتد . هرسه‌شان مرا با کینه و تحقیر احاطه میکنند . آنکه آخر سر هجوم آورده ، مردکوتاه و حیوان صفتی ، که سر چهارگوشه ، و موهای بور تراشیده دارد از سر خشم میگوید :

ــ ما قفقازیها هرگز زیربار آن نخواهیم رفت که نژادمان چرکین و آلوده شود .

از کلمه قفقازی سردرنمیآورم . چه ربطی باینها دارد ؟ دوتای دیگر هم دم میگیرند : « بله : ما قفقازیها .... » انگار در یك بازی اوپرت شرکت جسته‌ام .... خیال میکنم آقایان کلمه «آریا» را بجای قفقازی گرفته‌اند . هیچ فکر نمیکردم قفقاز چنین مفهومی در ذهن‌ها داشته باشد . میکوشم این موج نژادپرستی و این قفقازشناسی پرآتش و دود را آرام کنم . همینکه گفتم :

ــ در نیویورك ، دو گروه میکوشند ...

نتوانستم جمله‌ام را بپایان برسانم . کلمه‌ای را بکار برده بودم که برایشان ناگوار بود : نیویورك .

کوتاه مو بور با دندان غرچه گفت :

ــ در نیویورك جز یهودیها و کمونیستها کسی نیست.ازنیویورك بدتر کجا ، واشنگتن هم لنگه آن ...

من برای رضای دل آنها و یافتن راهی برای گرم‌گرفتن یك‌جام بوربون سفارش دادم و بتندی آنرا بالا انداختم ... چه بسا همین سه نوشنده بوربون بودند که چند روز پس‌از رفتن من عبادتگاهی را با دهها دختربچه وپسربچه دوازده‌سیزده‌ساله منفجر کردند ... چه آنها باشند ، چه دیگر سفیدان شهر بیرمنگام ، چه تفاوت دارد ؟

به کیفر سوت کشیدن

«گروین‌وود» شهر بدترکیب کوچکی که گوئی از بیرمنگام زاده ، آخرین شهریست که در آنجا بطور رسمی «لینچ» قتل سیاهی را در سه چهار سال پیش تصویب کرد . این سیاه بدان گناه کشته شد که جرأت کرده بود بر سر راه زنی سفیدپوست سوت بزند . و سوت زدن درآن سرزمین علامت تحسین است . من کسانی را دیدم که جسد او را یافته بودند . چنان سبعانه این سیاه را مثله کرده بودند که « نمیشد فهمید این لاشه مال زنست یا مرد . همه برجستگیهای تنش را بریده بودند ... » یکی از «لینچ کاران» را بمن نشان دادند . همه آنها را مردم می‌شناسند و هیچ مقامی را هم با آنها کاری نیست . آنکه من دیدم چون بازرگانی با دل راحت جلو دکانش نشسته‌بود ، وچپقش را میکشید.

یك روستائی سیاه کهنسال میسی‌سی‌پی با لحن فیلسوفانه‌ای

بمن گفت :

ــ حالا تازه کمی بهتر شده است ... البته ، جوانها ناله و گله دارند ، ولی دیگر کسی آنها را برای یك آری یا نه لینچ نمیکند.

درگرین‌وود ما در یك میتینگ عمومی که برای اعتراض به بسته شدن مدرسه تشکیل شده بود شرکت جستیم . در ضمن سیاهپوستان از سختگیریهائی که هنگام ثبت‌نام برای گرفتن کارت الکترال با آنها میشد شکایت داشتند ... این میتینگ در عبادتگاهی برپا شده بود ، معبد محقری که در حومه سیاهپوستـــان جای داشت و تخته‌هایش از هم در رفته بود .

سرودی را با هم خواندند . یکی از سخنرانان «سنیك» آنان را سوگند داد که از پای ننشینند ، به‌مرکزهای سفیدها بروند و آنقدر پافشاری کنند تا کارتهای انتخاباتی خود را بگیرند ، شما این حق را دارید ، این مهم است ، بسیار مهم است که انسان حق رای داشته باشد . او با بیانی شیرین و رنگین ، پرازاستعاره‌های توراتی ، مانند لوترکینگ، مانند همه سیاهان امریکائی ، سخن میراند . آنگاه باز نوبت به سرود مذهبی رسید و سپس ستاره شبانگاهی ، زن سیاهی که از کنتوکی آمده بود نمایان شد . این زن را بگناه آنکه خواسته بود فرزندانش بمدرسه سفیدپوستان برود در ملاء عام لخت کرده و شلاق زده بودند. این زن بی‌نهایت گیراست . میگوید : « چهل و پنج سال است که من در این سرزمین هستم . ولی از این پس میخواهم در اینجا « زندگی» بکنم... » او نیز از شنوندگان تمنا میکند که برای گرفتن کارتهای الکترال‌بروند. بارها این نکته را گوشزد میکند . او نیز کار خود را با خواندن سرود پایان میدهد . از هیجان میلرزد ، و عرق میریزد . گرمایش به دلها می‌نشیند . تب تندی این کلیسای تنگ و برهنه و دورافتاده را فرامیگیرد. بی‌آنکه لبخندی برلب آرم با خود می‌اندیشم که چه بسا نخستین محفل‌های مسیحیان نیز در زیرزمین‌های رومیان بهمین سان برگزار میشده است.

ترس یا زور

بزودی از فکر مسیحیان نخستین‌بیرون‌میآیم: درمیان جمع چشمم به‌زن سیاهپوست جوان و دلارامی میفتد. نمیتوانم چشم از او برگیرم. نیمرخ روشن و خوش‌ترکیب و گردنی بلند دارد . نمیدانم چرا این فکر بسرم میزند که او دورگه است . تااین زمان که در اینجا هستیم مورد مهر زنی واقع نشده‌ایم. زن سفید امریکائی بهیچرو آسان رام نمیشود. اما زن سیاه امریکائی ؟ او چون دید که من چشم بدو دوخته‌ام ، سراسیمه روی‌برگرداند . اقلیم جنوبی امریکا نمیتواند اینگونه آشنائی‌ها را بپذیرد . دراین زمینه برایم توضیح میدهند :

ــ زن سیاهی که با مرد سفید عشق‌بازد از طرف هر دو نژاد

طرد میشود .

باین معنی که امکان تماس آنها وجود ندارد ، مگر بزور یا از روی ترس . در آمیختن دو رنگ ـ که بسیار نادراست ـ کار شبهای کشتزارها و حاصل دست‌درازی است .

دختر زیبای‌سیاهی‌که چشمم باوست از میان در خروجی عبادتگاه غیب میشود . و اتومبیلهای ما برای بازگشت به « گرین‌وود » پشت هم ردیف میشوند . زیرا چنانکه میگویند :

ـ سفیدها، گاهگاه به‌اتوموبیلهای تنهای سیاهان‌هجوم می‌برند .

هیچ پشیمان نیستم

فردای آنروز روانه لوئیزیان میشویم . دختر سیاه جوانی که اهل نیویورك است لما را به «ناچز» دعوت‌کرده است : در این شهر زیبا که بر کنار می‌سی‌سی‌پی بناشده است میخواهد میتینگی تشکیل دهد. افسوس که زیبائی او بپای دخترك ناشناس گریزپای دیشبی نمی‌رسد ! او دانشجوی رشته فلسفه است . دختریست دلربا و حیله‌باز . این نخستین مرتبه‌ایست که بجنوب آمده .

بزرگترانش میخواسته‌اند اورا از این سفر بازدارند و در هارلم نگهش دارند تا بآرامی تحصیل خود را دنبال کند . او اعتراف‌می‌کند:

ـ من می‌ترسیدم ولی هیچ پشیمان نیستم .

هوا باندازه‌ای گرم است که من پیشنهاد میکنم یکدم جلو ساختمانی به‌ایستیم ، جلو گاراژ . دراینجا هم مثل همه گاراژهای امریکا سودا وکوکاکولا میفروشند .

دخترك دانشجو میگوید : .

ـ خواهش دارم زیاد نمانیم . درهنگام حرکت اهمیت ندارد که زنی سیاه با مردی سفید باشد . اماایستادن ، کار خطرناکی است.

باز براه میفتیم . از سرادب با او شوخی میکنم . فکر میکنم شاید کمی اغراق میکند . چند روز پس‌ازآن بود که شنیدم دودانشجوی افریقای سیاه ، در حین مسافرت درجنوب امریکا با دو دانشجوی سفید پوست‌که در دهکده‌ای نزدیك میسی‌سی‌پی توقف کرده بوده‌اند مورد حمله دوازده جوان سفید قرار میگیرند ، لختشان میکنند و کتك و شلاقشان میزنند .

دختر سفیدپوستی که اهل «ناچز» و فرزند یك کشاورز دولتمند از خانواده‌های قدیمی و کمی از برادران « قفقازی » خود متمدن‌تراست، برایم میگوید :

ـ من سه چهارم سال را در نیویورك بسرمیبرم . ازاین‌رو اتومبیلم شماره نیویورکی دارد . و هروقت گذارم بجنوب میفتد ازرفتن به بعضی نقاط پرهیز میکنم .

آزادی فوری

جنگ داخلی امریکا هنوز پایان نیافته است ، چه تازه جنگ نژادی میخواهد آغاز شود . سیاهان جنوب ازخواب گران برمیخیزند ، و همان آزادی را که از یکصد سال پیش بآنها داده شده است ، مطالبه میکنند . آنها خواهان آزادی فوری هستند : «فریدام‌نو» شعاریست که هزاران بار در راه پیمائی بسوی واشنگتن بگوش آمد . سفیدان جنوب هرچه از دستشان برآید خواهند کرد تا آنها را از رسیدن باین هدف بازدارند . سیاهان جنوب اقلیتی بیش نیستند ، منتها اقلیتی که در پاره‌ای از شهرها به ۴۰ تا ۴۵ درصداهالی میرسد. قانون فدرال له آنها ، و قوانین هرایالت علیه آنانست .

در هر جا و هروقت که این مسئله بمیان آید چنین پاسخ‌میدهند:

ــ تقریبا راه حلی باقی نیست ... چاره‌ای وجود ندارد .

هم‌اکنون از آلاباما خونریزی آغاز شده است . از آن باید ترسید که دامنه آدمکشی به میسی‌سی‌پی ، جئورجی ، لوئیزیان و ویرجینی‌بکشد..

پرورش آدمکشان

قهوه‌خانه‌ای راکه برسر راه میسی‌سی‌پی بود و جلو آن ایستادیم بیاد میآورم . قهوه‌خانه‌ای که دارای تهویه مطبوع بود ، هوایش خنك بود و درآنجا آبجوی تگرگی‌میدادند منتها « فقط به‌سفیدپوستان». بازهم ده نفری از همان «قفقازیها» راحت پشت‌بار لمیده بودند . چون اینجا تنها قهوه‌خانه آن محوطه بود از خود پرسیدم پس سیاهان باید کجا بروند . ناگهان چشمم به‌گیشه کوچکی افتاد ــ انگار دریچه زندان بود ــ درانتهای بار . دستی سیاه سکه‌ای را پیش‌برد . فروشنده سیاه آنراگرفت و یك بطری بجای آن گذاشت . بعد گیشه بسته شد . من برای تماشاباَنسو رفتم . پشت آن‌جا دکانی چوبی‌بود که صندلی ونیمکتی نداشت . گرمایش خفه‌کننده بود . ده دوازده نفر سیاه پشت‌سرهم صف کشیده بودند تا بتوانند از سوراخ گیشه دستشان را فرو ببرند .

من هیچگاه آن نگاهها را فراموش نمیکنم . مرا مینگریستند ، وازنگاهشان ترس و تعجب و کینه و خستگی فرومیبارید .

چه بسا پیش‌ازآنکه روزی باز گذار من بهمان قهوه‌خانه و پیشخوان بارش بیفتد ، مشتریان آنجا ــ خواه سفید و خواه سیاه ــ بآدمکشان تازه‌ای بدل شده باشند .

ترجمه جهانگیر افکاری

فرانس ابسرواتور

بیداری آسیا و افریقا

(۳)

در باره کمکهای خارجی

ارقام نشان میدهد که بانك جهانی بهره نسبتا زیادی برای قرضه‌ها منظور کرده است . کلیه این وامها کوتاه مدت هستند و ۳تا۷ساله باید مسترد گردند.موضوع قابل اهمیت دیگر آنست که باوجود سیاست دولت هند، درمورد توسعه سهم دولت‌در اقتصاد کشور ، بانك بین‌المللی کوشیده است که موقعیت سرمایه‌های خصوصی‌را تقویت کند و دوسوم قرضه های خود را به انحصارهای بزرگ داده‌است . بعلاوه ۲۰٫۰۰۰٫۰۰۰ دلار از این وامها بشرکت آهن و فولاد هند که بانگلستان تعلق‌دارد، اختصاص یافته است .

میردال که قبلا از اونام بردیم، رفتار غرب رادرباره کشورهای توسعه نیافته اینطور توصیف میکند :

« آنها میتوانند کمك خود را کاهش دهند واین کار را هم میکنند. میتوانند از همکاری با کشورهای توسعه نیافته درمورد تثبیت نرخ صادرات کشور،در باره کنترل کارتلهای بین‌المللی ،در زمینه صنعت و حمل ونقل و بطور کلی همه‌اعمال نتیجه بخش خودداری کنند و خودداری نیز میکنند.» (۱)

تنها شرط بدون‌شرط بودن است

آن‌نوع کمك‌خارجی‌واقعا برای کشورهای توسعه نیافته مفید و ضروریست و کاملا بامنافع مردمشان مطابقت میکند ، که کمك کننده نظرات خود را همراه‌با آن اعمال نکند . نباید کشور کمك گیرنده رابه بلوکهای نظامی بکشاند،نبایدبحق

---

1 - Economic Theary and underdeveloped Regions ، چاپ لندن، ۱۹۵۷، تالیف

حاکمیت ملی کشور کمک گیرنده کوچکترین تجاوزی بکند و یا بسیاست خارجی‌آن لطمه بزند .چنین کمکی میتواند تنها یك شرط داشته باشد وآن اینکه به‌هیچ شرطی مقید نباشد .

در سالهای اخیر نمونه های فراوانی از چنین همکاری و معاضدت دیده شده‌است که دراینجا مهمترین آنها را فهرست‌وار بیان میکنیم .

در سال ١٩٥٤ ، هند و شوروی موافقت کردند که باکمك فنی ومالی شوروی یك کارخانه ذوب آهن و فولاد ١٫٠٠٠٫٠٠٠ تنی در بهیلای Bhilai (هند مرکزی) ساخته شود . دولت هند سپس ظرفیت این کارخانه را به ٢٫٥میلیون تن رساند .

اخیرا هند با کمك کارشناسان شوروی و رومانی، باستخراج نفت و گاز طبیعی پرداخته است. در پاییز ١٩٥٧،یك اعتبار ٥٠٠٫٠٠٠٫٠٠٠ روبلی برای تاسیس یك‌کارخانه ماشین سازی سنگین و چند کارخانه دیگر بهند واگذار گردیده‌است. اعتبارات شوروی بهند بابهره ٢٫٥ درصد واگذار میشود واستهلاك آن‌باروپیه در مدت ١٢ سال میسراست .در حالیکه بهره وامی که اخیرا بوسیله بانك بین‌المللی توسعه‌و عمران بهند داده شد، ٥درصد بود .

روزنامه های هندوستان استاندارد (اول فوریه ١٩٥٨) ،امریتابازارپاتریکا (١٢ نوامبر ١٩٥٧) ،تایمز هندوستان و فری پرس‌ژورنال (١٢ نوامبر ١٩٥٧)ایـن همکاری را ستوده‌اند وتوضیح داده‌اند که هند پس‌از تکمیل کارخانه ماشین سازی، قادر خواهد بود بدون کمك خارج ، کارخانه سیمان ،کارخانه قند و فولاد بسازدو آن‌ها را بطور کامل مجهز نماید .

در سال ١٩٥٩ نیز اعتباری به مبلغ ١٥٠٠ میلیون روبل به کشور هند داده شد .

دولت هند برای صنایع سنگین اهمیت فراوانی قایل شده‌است. بااینکه‌در برنامه اول مبلغ ١٧٩٠ میلیون روپیه برای صنایع سنگین اختصاص داده شده بوداین رقم در برنامه دوم به ٨٩٠٠ میلیون روپیه افزایش یافت و دربرنامه سوم اعتبارات اتحاد جماهیرشوروی برای تاسیس یك‌ایستگاه حرارتی ٢٥٠ هزارکیلوواتی،پالایشگاه نفت، کارخانه عدسی دوربین و عینك‌سازی ،اکتشاف نفت و گاز طبیعی ویك‌کارخانه مدرن ذوب آهن بظرفیت سالانه ١٫٠٠٠٫٠٠٠ تن واستخراج مکانیکی بیست معدن ذغال سنگ بظرفیت سالانه ٣٠٠٫٠٠٠ ن،یك کارخانه ماشین سازی سنگین به‌ظرفیت ٤٦٫٠٠٠ تن ماشین آلات برای سال اول و ١٥٦٫٠٠٠ تن برای سالهای بعد و غیره وغیره اختصاص یافت .

اندونزی یکی دیگر از کشورهای توسعه نیافته‌است که کمکهای زیادی‌از شوروی ، چین ،لهستان،مجارستان، چکسلواکی وآلمان شرقی دریافت کرده‌است.هدف این کمك ،توسعه شاخه های اصلی اقتصاد کشور و شفا بخشیدن به‌زخمهای بزرگی است که در نتیجه شورش های عناصر مرتجع بوجود آمده‌است .اولین کمك‌کشورهای فوق باستقلال اقتصادی اندونزی ،به ٢٤٢٫٧٠٠٫٠٠٠ دلار بالغ گردید که نصف آنرا شوروی پرداخته بود .

کشور شوروی یك قرضه ١٠٠٫٠٠٠٫٠٠٠دلاری برای ایجاد یك کارخانه فولاد ،ذوب آهن، کارخانه‌های نساجی، کارخانه های کود شیمیائی ،مزارع میکانیزه برنج ، شیشه سازی ، خرید ماشین های جاده سازی ده کشتی ساحلی، دو کشتی نفت کش، ٤٠٠٠ وسیله نقلیه و موتورهای دیزل اختصاص داد. ولی در عمل‌این‌اعتبار به١٠٩٫٦٠٠٫٠٠٠ دلار بالغ گردید وبلافاصله کمك دیگری به مبلغ ١٧٫٥٠٠٫٠٠٠

دلار برای ساختن یك‌استادیوم ورزشی در جاکارتا تخصیص داده شد. این وامها باربح ۲٫۵ درصد و بمدت ۱۵ سال بود .

جمهوری عراق در بهار ۱۹۵۹، اعتباری بمبلغ ۵۵۰٫۰۰۰٫۰۰۰ روبـل دریافت کرد و در رشته های مختلف صنایع سنگین و سبك بکار انداخت . دراوت ۱۹۵۹ ، موافقت نامه‌ای امضاء شد که طبق آن، شوروی بعراق در مورد استفاده صلح آمیز از انرژی اتمی کمك میکرد وبرای جمهوری عراق یك رآکتور اتمی ویـك لابراتوار ایزوتوپ میساخت و کارشناسان ورزیده‌ای در این زمینه تربیت میکرد.

شوروی برای احیای اقتصادیات سیلان اعتباری بمبلغ ۱۲۰٫۰۰۰٫۰۰۰ روبل ، بمدت دوازده سال وبهره ۲٫۵ درصد برای این کشور گشود . دراوت ۱۹۵۹، وامی باهمین شرایط بمبلغ ۱۴۰٫۰۰۰٫۰۰۰ روبل در اختیار گینه قرار گرفت.

امپراطور هیلاسلاسی اول ، درتابستان ۱۹۵۹ ،از شوروی بازدید کردو برای توسعه صنایع کشور و مکانیزه کردن کشاورزی ،اعتباری بمبلغ ۴۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ روبل دریافت نمود .

کشورهای دیگری از قبیل سوریه ، الجزایر ، تونس ، مراکش ، لیبی ، مالی ، غنا ، کنگو ، برمه ، پاکستان ، ترکیه نیز کمك‌های قابل توجهی گرفته‌اند . کشور شوروی سعی میکند که این‌اعتبار ها بمصرف پیشرفت صنایع کشورهای توسعه نیافته برسد . بطوریکه فقط درسال ۱۹۶۰ ، با کمك شوروی ۹۵ موسسه صنعتی درکشورهای توسعه نیافته آسیا و افریقا آماده بهره‌برداری گردیده‌است .

کشور ایران ، برای تاسیس مراکز هیدروالکتریك در روی رودخانه ارس ، قراردادی با شوروی منعقد ساخت . این طرح با همراهی کارشناسان و مهندسان هردو کشور ، برای آبادانی مناطق مرزی اجرا خواهد شد . قرارداد ترانزیت ایران و شوروی نیز از طرحهای مفیدیست که اخیرا مورد موافقت هردو کشور قرار گرفته است .و امید میرود که ارتباط اقتصادی دوکشور بیش‌ازپیش توسعه یابد .

کمك بکشورهای توسعه نیافته تنها اعتبار و تحویل پول نیست . پیوندهای اقتصادی ، مجموعه‌ای ازاعمال مختلف‌را که با کلمه «دادوستد» مشخص میشود ، دربرمیگیرد . داد وستد اغلب مسئله بغرنجی است که حل‌آن میتواند ، هم بنفع وهم بزیان کشورهای توسعه نیافته باشد .

آمارهای سازمان ملل متحد نشان‌میدهد که بسبب شرایط نامساعد بازارجهانی، تنها درسال ۱۹۵۷، مبلغ ۳٫۰۰۰ ملیون دلار بضررکشورهای توسعه نیافته تمام شده‌است. این مبلغ ازمیزان «کمك» اقتصادی غرب درآنسال تجاوزمیکند. بطورخلاصه هرآنچه با یك دست داده بودند با دست دیگر ستانده بودند .

سال بعد ، یعنی ۱۹۵۸ ، کمی وضع بهتر بود. ضررکشورهای توسعه‌نیافته، درنتیجه سقوط بهای مواد اولیه آنها وترقی قیمت فرآورده‌های غرب دربازار جهانی، به ۲٫۰۰۰ میلیون دلار میرسید.

بنابراین چه عواملی میتواند به‌بهترین نحو، بهای کالاهای صادراتی‌کشورهای توسعه نیافته را تثبیت‌کند وحجم صادرات آنها را تضمین نماید ؟

مطالعات سال ۱۹۵۸ سازمان ملل‌متحد ، درباره وضع اقتصادی جهان ، باین نتیجه میرسدکه تجارت‌کشورهای دارای اقتصاد متمرکز با دیگرکشورهادردوسال اخیر، نفوذ استواری روی بازار پشم ، برنج گندم ولاستیك داشته است. قراردادهای بـا کشورهای شرق که مبادله میزان مشخصی ازکالاها را با قیمت ثابت میسر میسازد، سبب موازنه تجارتی‌کشورهای صادرکننده مواد اولیه شده است.

بطوریکه کارشناسان سازمان ملل متحد ، در بررسی اقتصادی سال ۱۹۵۸،

تاکید میکنند ، شرایط پرداخت اعتبارهای شوروی، نه تنها بوضع صادرات کشورهای توسعه نیافته ، در حال‌حاضر رونق می‌بخشد ، بلکه درتجارت آتیه آنها نیز کاملاموثر است. چون این اعتبارات با کالا وپول محلی استهلاك میشود، قسمتی ازمواد خام اضافی کشورهای بدهکار را جذب‌میکنند .

درنتیجه ، درشرایط معینی کمك میتواند سبب رونق بازرگانی شود.

تناسب قدرت‌اقتصادی دوسیستم جهانی بطور منطقی درتغییراست ودرنتیجه بین‌دو سیستم‌رقابتی بوجود آورده است.

ادامه روش فعلی دنیای سرمایه‌داری ، شکاف بین کشورهای توسعه نیافته‌و کشورهای پیشرفته را عمیق‌تر میسازد . آیا وسایلی دردست است که‌این وضع راکنترل کند ؟ آیاکشورهای آسیایی وافریقایی میتوانند پیشرفت‌خود را تسریع کنند، تا فاصله بین‌آنها بتدریج کاهش یابد ؟

در۳۰ ژانویه ۱۹۵۸ پرزیدنت آیزنهاور خطاب به‌کنگره امریکا چنین گفت: «غرب باید پیشرفت اتحاد جماهیرشوروی را درزمینه صنعت، واقعیتی بشناسد. پیشرفت‌های این‌کشوردرتکنیك وصنعت و... آنها راقادر ساخته است که بهتر ازهمیشه ماشین آلات ، ابزارهای صنعتی وکالاهای دیگری راکه برای‌زندگی اقتصادی بسیاری ازکشورهای ضروری است‌تهیه کنند».

پیشنهاد خلع سلاح کامل وعمومی اهمیت فراوانی دارد . تصویب‌این پیشنهاد، فرصت‌های بسیاری رابرای بهبود سریع وضع اقتصادکشورهای توسعه نیافته بوجود خواهد آورد . تصویب این پیشنهاد، جنگ سرد راکه بین دو اردوی جهان وجود دارد و بوسیله استعمارگران بکشورهای توسعه نیافته نیزکشانده شده است، پایان خواهد بخشید .

هزینه‌های نظامی جهان اینك سالانه به۱۰۰٫۰۰۰ میلیون دلار میرسد. کارشناسان کشورهای توسعه نیافته عقیده دارند ، اگر ۱۰ درصد پولی راکه‌کشورهای بزرگ‌صرف مخارج نظامی میکنند ، برای ازبین بردن گرسنگی، بیماری وبیسوادی جهان اختصاص دهند . کلیه این‌گرفتاریها درظرف بیست‌سال ریشه‌کن میشود ودراین اظهارنظر کاملا محق هستند .

حذف قسمت نظامی «برنامه‌های کمك خارجی» امریکا، بمعنای بدست‌آوردن سالانه ۲،۰۰۰ میلیون دلاربرای پیشرفت اقتصادی کشورهای توسعه نیافته‌است.

خلع سلاح کامل وعمومی، اقتصادیات کشورهای توسعه نیافته را ازفشار هزینه‌های نظامی آسوده خواهد ساخت واگرکمك کشورهای بزرگ نیز بهمین سبب افزایش یابد،کشورهای توسعه‌نیافته خواهند توانست برنامه‌های علمی وفنی خویش را بطورکامل وبخوبی اجرا نمایند .

٤ــ مسائل مشابه ــ راه حل‌های مشترك

منافع مشترك‌کشورهای آسیایی وافریقایی درمبارزه علیه امپریالیسم پدیدار گشت. کشورهای این منطقه بعلت جدایی ازیکدیگر، به‌تنهائی برای آزادی مبارزه‌کردند ونتوانستند کوشش‌هایشان راهم‌آهنگ سازند. باوجود این ، پیروزی یك‌کشور روی دیگرکشورها اثر مثبت میگذاشت وکارشان راآسان‌تر میساخت آزادی هند وبرمه، برمبارزات آزادی بخش مالایائیها اثرگذاشت .

. استقلال یافتن کشورهای عربی مشرق ، جنبش‌های آزادی ملی کشورهای عربی مغرب (تونس، الجزایر ومراکش) را روح بخشید .

وابستگی مبارزات آزادی بخش‌کشورهای آسیایی وافریقایی ، پس از رسیدن باستقلال سیاسی ، زمینه‌هایی برای اشتراك منافع وهمکاری آنها بوجود آورد . رهبران

و مردم این‌کشورها باین نتیجه رسیدند : درستست که مرحله اول مبارزه برای‌استقلال را به‌تنهایی بسامان رسانده‌اند ، ولی توفیق درمرحله دوم جز با همکاری مقدور نیست . خوشبختانه پیروزیهای سیاسی آنها، چنین‌همکاری را میسر ساخته‌است. بهمین سبب بودکه فکر «باندونگ» بوجود آمد . ازبین رفتن تقسیمات فئودالی‌کشورهند، جنبش اعراب برای اتحاد ومبارزه مردم اندونزی برای تحقق تمامیت سرزمین خویش، جزاقدامات طبیعی برای ازبین بردن آخرین آثار تسلط بیگانه ، چیزی دیگری‌نیست. همه این پدیده‌ها بیان‌کننده‌آرزوی ملت‌های خاور برای اتحاد است. این‌آرزو بوضوح دراصول وهدفهای کنفرانس باندونگ اعلام‌گشت : همکاری مشترك ، مبارزه برای ریشه‌کن کردن کامل استعمار ، فعالیت برای خلع سلاح ومنع استعمال اسلحه اتمی، وهمزیستی مسالمت‌آمیز.

کنفرانس باندونگ درتاریخ دیپلماسی، جای ویژه‌ای را اشغال میکند. با تشکیل این‌کنفرانس ، مردم آسیا وافریقا، که همان بردگان پیشین وصاحبان امروزی کشورهای آسیا وافریقا هستند ، برای اولین‌بار دورمیزکنفرانس‌گرد آمدند وبرای نخستین‌بار صدای شرق نوین درسراسر جهان طنین‌افکند ، تا پایان رسوای دوران شوم وشرم‌آور استعمار غرب را اعلام‌کند. پرچمی که درباندونك برافراشته شد، صدهامیلیون مردم‌کشورهایی راکه دارای نظام سیاسی متفاوتی بودند وزبان وسنت‌های‌متمایزی داشتند ، متحد ساخت . آراء آسیا وافریقا نقش بزرگی را درسازمان ملل بعهده گرفت .

بدین‌ترتیب ، همکاری سیاسی ملت‌های آسیائی وافریقایی درمبارزه علیه استعمار و علیه تهدید یك‌جنگ جدید ، بحقیقت پیوست . اما درمورد همکاری‌اقتصادی وضع چنین نیست . ژوابط اقتصادی بین‌کشورهای آسیایی وافریقایی، هنوز نسبتا ضعیف است . ضعف مبادلات این‌کشورها بایکدیگر ، عدم‌همکاری کامل را بخوبی می‌نمایاند . تنها یك سوم داد وستدکشورهای آسیایی وافریقایی بین خودشان انجام میگیرد (۳۲٫۶ درصد صادرات و۳۵٫۱ درصد واردات . این‌ارقام شامل صادرات دوباره نیز میشود) . (۱) بازرگانی‌کشورهای خاورمیانه باهمدیگر ، حتی ازاین مقدارهم‌کمتراست . درسال ۱۹۵۷ ، مجموع صادرات این‌منطقه به ۴٫۱۳۵٫۵۰۰٫۰۰۰ دلار رسید وازاین مبلغ فقط ۵۲۷٫۶۰۰٫۰۰۰ دلار، یعنی‌کمتر از۱۳ درصد آن ، مربوط بکشورهای این منطقه بود. (۲) عراق در سال ۱۹۵۸ درحدود ۳۰۷٫۴۰۰٫۰۰۰ دلارکالا وارد کرد . ازاین مبلغ ۸۰۰٫۰۰۰ دلار ازمصر، ۱٫۹۰۰٫۰۰۰ دلار ازایران و۵٫۲۰۰٫۰۰۰ دلار ازسوریه وارد شده بود. بطورکلی کلیه وارادت‌عراق‌ازهمسایگانش، کمتر ازکالاهای خریداری شده ازهلند بود. سوریه نیزدرسال۱۹۵۷، فقط۴٫۰۰۰٫۰۰۰ که تقریبا ۲٪ وارداتش (۲۰۴٫۴۰۰٫۰۰۰ دلار) بود، ازمصر وارد کرده بود. (۳)

بطورکلی ، طبق آمارهای سال ۱۹۵۵، مجموع داد وستد بین‌کشورهای آسیایی وافریقایی از ۱۰٫۵ درصد حجم‌کامل مبادلاتشان تجاوز نمی‌کند. (٤)

این مسئله‌تعجب‌آورنیست. کشورهای توسعه نیافته‌بنابقاعده‌کلی، به‌فرآورده‌های

---

1 - Economic survey of Asia and the Far East
سال ۱۹۵۵، صفحه ۳۰

2 - Year book of International Trade Statistics
، سال ۱۹۵۷ ، صفحه‌ای ۲۲ــ ۲۵

3 - Direction of International Trade
، مه ۱۹۵۹، صفحه ٤٥ و ژوئن۱۹۵۹صفحات ٤٧ــ٤٨

4 - International Trade ، سال ۱۹۵۹ ، صفحه ۹

صنعتی نیاز دارند و کاملا طبیعی است که فقط کشورهای صنعتی میتوانند این‌فرآورده‌ها را فراهم کنند.

مستعمرات بصورت تولیدکنندگان مواد خام کشورهای استعماری درآمده بودند وامپریالیستها پیوندهای تجارتی‌راکه ازقدیم‌بین کشورهای خاوروجود داشت ، ازهم گسیخته بودند وبجای آن قاره‌های وسیع آسیا وافریقا رابصورت زائده اقتصاد جهانی سرمایه‌داری درآورده بودند. انحصارهای غربی سخت میکوشیدندکه این ارتباط راهمیشگی سازند ، تا اگرروزی کشورهای مشرق ازلحاظ سیاسی نیز استقلال یافتند، دراین وضع تغییری پدیدار نگردد . آنها تا حدی‌هم دراین کارتوفیق‌یافتند . زیرا منافعی که‌هم اکنون درکشورهای استقلال یافته شرق حاصل میکنند، با سابق برابری میکند و حتی دربعضی موارد ازآن دوران که مستعمره بودند ، نیــز تجاوز مینماید.

این پدیده ازدید تاریخ بسیارزودگذر است . با پیشرفت اقتصادی کشورهای آسیایی و افریقایی ، بطور قطع ، روابط نامساوی بین‌امپریالیستها وکشورهای توسعه نیافته مشرق که یادگار دوران استعمار است، بپایان خواهدرسید .

اما این مرحله طولانی ودشواراست. زیرا دربسیاری ازکشورهای مشرق سرمایه‌های غرب کاملا ریشه‌گرفته‌است.

اینك کشورهای آسیایی وافریقایی روابط اقتصادی خود را بیشتر کرده‌اند وتماسهای تجارتی قدیمی را ازسر گرفته‌اند ومیکوشند حتی این‌تماسها را افزایش دهند. کشورهای امپریالیستی گاهی با سیاست غلط خود رسیدن باین هدف را تسریع میکنند .

کشورهای بزرگ غرب دیگر انحصار تجارت خاور را دردست ندارند. نظم کهن‌که مشرق را ضمیمه مواد خام غرب ساخته بود، درشرف ازهم پاشیدن است. زمانی که‌کشورهای آسیایی وافریقایی با توسعه همه‌جانبه اقتصاد روبرو شوند نزدیك است.

بیشتر کشورهای آسیایی وافریقایی‌کم وبیش بامسایل زیرروبرو هستند .

ازبین بردن آثار زیان‌بخش استعمار ، بناکردن اقتصاد روبه‌پیشرفت، وبالا بردن سطح زندگی . این مسایل تا حد زیادی پیچیده ودشوار است وتنها باکوششهای مشترك قابل حل است .

همکاری سیاسی‌کشورهای آسیا وافریقا درصحنه بین‌المللی، نشان داد ، این کشورها کاملا توانایی دارندکه مشترکا ازحقوق خویش واستقلالی که تازه بدست آورده‌اند ، دفاع‌کنند . تلاشهای مشترك این‌کشورها در صحنه اقتصادی ، بی‌شك‌آنها را قادر خواهد ساخت‌که نقشه توسعه اقتصاد ملی خویش را اجراکنند . پیشرفت یك کشور، همکاری را بیشتر ووسیعتر خواهد ساخت.

اکنون بهیچوجه بازاری برای مواد خام یك‌کشور آسیایی وافریقایی ، در کشور دیگر این دوقاره وجود ندارد . صنعت وحمل ونقل توسعه نیافته این‌کشورها، احتیاجات آنها را به‌نفت، قلع، لاستیك ،تونگستن،میکا وکتان بحد اقل‌رسانده است.

اما این وضع برای همیشه دوام نخواهد یافت. صنعتی شدن این‌کشورها، بازارهای باثبات وجدیدی بوجود خواهد آوردکه مواد اولیه وفرآورده‌های تولید شده درکشورهای آسیایی وافریقایی را درداخل این دو قاره جذب خواهدکرد. این بازار تابع انحصارهای بیگانه‌که بهای مواد صادراتی‌کشور های توسعه نیافته را بمیل خویش تعیین میکنند ، نخواهد بود. بهای ثابت وگسترش وسیع بازرگانی، تضمین قابل اطمینانی برای پیشرفت اقتصادی کلیه‌کشورهای این منطقه، ازمراکش تا فیلیپین ، خواهد بود .

انتخاب رشته صنعتی مشخص وهمکاری منطقی ، به‌کشورهای این دوقاره آسیا وافریقا امکان میدهد ، تا از منابع عظیم خویش به‌بهترین نحوی استفاده‌کنند.

اگرچه ثروت طبیعی این‌کشورها بطور دقیق مورد بررسی قرار نگرفته است ، ولی ذخائر ذغال سنگ‌آنها ۵۰۰۰٫۰۰۰ میلیون تن تخمین زده میشود. اگر صنعت‌استخراج زغال کاملا توسعه یابد ، این‌کشورها میتوانند ازلحاظ درآمد سرانه .بپای‌کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته برسند .

منابع نفت‌کشورهای آسیایی وافریقایی ، ۷۰ درصد منابع نفت جهان (بدون کشورهای سوسیالیستی) است ولی اینك فقط ۲۱ تا ۲۳ درصدآن بهره برداری میشود. اگر ازهمه منابع نفت خاورمیانه وجنوب شرقی آسیاوبهره‌برداری شود، تولیدسالانه به ۱۰۰۰ میلیون تن میرسد . بعلاوه بایستی به‌اکتشافات امید بخش عظیم نفت ، در هندوستان وافغانستان وبعضی دیگر ازکشورهای آسیایی توجه کرد.

کشورهای آسیایی وافریقایی برای توسعه نیروی هیدروالکتریك اهمیت خاصی قائل هستند . بطور مثال ، هندوستان ازهنگامیکه استقلال بدست‌آورده است، بیش از ۸برابر تمام مدتی‌که مستعمره بود، درآبیاری وتاسیسات هیدروالکتریك، سرمایه‌گذاری‌کرده است . استعمارگران همیشه میکوشیدند که مستعمره ها فاقد نیروی هیدروالکتریك باشند . کارشناسان انگلیسی نیروی هیدروالکتریك هندرا ۱۲٫۰۰۰٫۰۰۰ کیلووات وازآن امریکا را ۲۵٫۰۰۰٫۰۰۰ کیلووات برآوردکرده بودند . درصورتیکه طبق محاسبات‌کارشناسان هند ، نیروی هیدروالکتریك این‌کشور به ۳۵٫۰۰۰٫۰۰۰کیلووات میرسد هند تا پایان برنامه‌دوم ، ازده درصد این منابع بهره‌برداری کرده است . منابع هیدروالکتریك آسیا وافریقا به ۱٫۷۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ کیلووات تخمین زده میشود . اگرسایر کشورهای این دوقاره نیز مانند هند،بکوشند تا از ۱۰ درصد منابع خود استفاده‌نمایند، میزان تولیدمتجاوز از۸۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ کیلووات ساعت خواهد شد .

پیشرفتهای اخیر علمی وفنی ، استفاده ازاتم را درتولید نیروی برق میسر ساخته است. موسسات تحقیقات هسته‌ای در هند ویکی دوکشور دیگر آسیا وافریقا که درحال‌کار ویا تاسیس است، مبنای استفاده صلح‌آمیز انرژی اتمی است. طبق محاسبه دانشمندان هند ، مراکز اتمی این‌کشور که طرح ساختمان‌آن تنظیم شده است، ۳۰ برابر بیش از ۴۰٫۰۰۰٫۰۰۰ تن زغال سنگی‌که اینك مصرف میشود، نیرو تولید خواهدکرد هند ازلحاظ سنگهای رادیوآکتیو نسبتا غنی است وبرای بکار انداختن مراکز نیروهای سایرکشورهای آسیا ، باندازه کافی منزیت واورانیوم دارد.

سنگهای معدنی‌کشورهای آسیایی وافریقایی بقدری فراوان است کـه‌میتواند صنایع نیرومندی بوجود آورد . دراینجا نیز موفقیت این‌کشورها بهمکاری نزدیك آنها ارتباط دارد . هند،کشورهای شمال افریقا، وغنا بزرگترین تولیدکنندگان سنگ منگنز هستد و ۸۰ درصد کرم جهان در فیلیپین ، ترکیه وکشورهای افریقا استخراج میشود وکاملا ممکنست‌که درآسیا وافریقا ، مناطقی بوجود آوردکه نقش روهررا درآلمان غربی بازی‌کنند.

ازمنابع معدنی‌که تاکنون درجهان کشف‌شده است، ۶۲ درصدمنگنز وآهن، ۶۵ درصد نفت ، ۶۹ درصد آلومینیوم ، ۸۳ درصدکرم و ۸۷درصد کبالت ، در کشورهای توسعه نیافته یافت میشود. بطورکلی ، منابع‌کشورهای توسعه نیافته از۲۵ درصدکلیه منابع‌جهان تجاوز میکند .

درمورد کشاورزی ، اگر محصول هرهکتار ۲۰ تا ۲۵ درصدافزایش یابد، خطر قحطی ازبین میرود واحتیاجات صنعتی برآورده میشود .

مثلا هنگامیکه برنامه آبیاری وآبادانی بیابانهای عراق انجام پذیرد، میتواند برای ۱۵ تا ۲۰ میلیون نفر خواروبارتهیه‌کند ، درحالی‌که جمعیت عراق درحدود۵ میلیون است برمه وسیام میتوانند به‌کشت برنج ادامه دهند وضمنا برای پایه‌گذاری

وپیشرفت صنعت کشور خویش نیز بفعالیت کشورهای آسیایی وافریقایی که درجاده صنعتی شدن قدم میگذارند ، میتوانند ارتباط اقتصادی خود را توسعه بخشند. هم اکنون نیز هند به‌نپبال ۰۰۰ر۰۰۰ر۱۰۰ روپیه کمك میکند وبرای برمه وحبشه کارخانه‌های نساجی میسازد . چین برای برمه کارخانه‌های کامل پارچه بافی ساخته است وبه‌اندونزی وکشورهای دیگر نیز کارخانه‌های نساجی و فرآورده‌های صنعتی صادر میکند .

مرکز اتمی هند به‌تعلیم کارشناس برای کشورهای آسیایی و افریقایی پرداخته است .

رآکتور اتمی هندکه اولین رآکتورآسیا است ، بوسیله مهندسان وکارگران این کشور بدون هیچگونه کمك خارجی ساخته شده است. این مسئله نماینده سطح‌عالی دانش وفن مهندسان وفیزیکدانهای هند است . هم اکنون درپلی‌تکنیك هند، دانشجویان بسیاری ازکشورهای همسایه بتحصیل اشتغال دارند .

یکی ازمسایلی که کشورهای این دوقاره باآن روبروهستند ، محدود کردن صدور منافع انحصارهای بیگانه‌است. بین سالهای۱۹۵۳و۱۹۵۵ ، امریکا ۰۰۰ر۰۰۰ر۶۶ دلار درهند ، اندونزی وفیلیپین سرمایه‌گذاری کرد . سود انحصارهای امریکایی در این مدت ، دراین سه‌کشور ، به ۰۰۰ر۰۰۰ر۶۰۰ دلار رسیدکه ۰۰۰ر۰۰۰ر۲۰۳ دلار آن (۲ر۳٤درصد) بامریکافرستاده شد . مردم این‌کشورها ازسرمایه‌گذاران خارجی انتظار دارندکه صادرکردن منافع راکاهش دهند تا به‌درآمدملی‌کشورهای توسعه‌نیافته بنهمه لطمه وارد نیاید .

کشورهای آسیایی وافریقایی برای رفع دشواریهای مبادلات خارجی واشکالات مالی خویش باید سیاست مشترکی پیش‌گیرند وبهای صادرات را افزایش دهند. اگر این‌کشورها ۵ درصد به‌بهای کالاهای صادراتی بیفزایند ، ازسرمایه‌گذاری بیگانگان درکشورهای خویش بی‌نیاز خواهندشد. بعضی‌ازکشورهای‌آسیایی‌وافریقایی‌محدودیتهایی برای‌کالاهای لوکس وفرآورده‌هایی که نظایر آن‌درکشور تهیه میشود، یا دردست تهیه است، قایل شده‌اند وترتیبی داده‌اندکه ماشین‌آلات وکالاهای اساسی‌رقم‌اصلی ومهم واردات را تشکیل داده وروزبروز افزایش‌یابد. بعضی‌ازدولتها صادرات وواردات وهزینه‌های ارزخارجی را شدیدا کنترل میکنند .

ولی باید کوشش همه‌جانبه ومشترکی بعمل آید تا از بهای سرسام‌آورکالاهای وارداتی‌کاسته شود .

مسئله دیگر، امتیازات متقابل‌گمرکی، کرایه وغیره است که‌همکاری دراین زمینه نیز اهمیت بسزائی دارد .

ممکنست سؤال شودکه آیاکوشش‌های مشترك‌کشورهای آسیایی وافریقایی درمورد تجارت خارجی ، بمنزله حمله بمنافع‌کشورهای سرمایه‌داری نیست ؟ جواب این پرسش منفی‌است. زیرا تلاش این‌کشورها جز دفاع مشترك چیز دیگری نیست. معهذا، کشورهای سرمایه داری صنعتی برای حفظ منافع خویش فعالیتهایی را آغاز کرده‌اند . مثلا ، بازار مشترك اروپای غربی سلاحی است‌که دربرابرکشورهای توسعه نیافته نگهداشته شده است. تعرفه ثابتی‌که بازار مشترك برای‌گمرك بوجود آورده است، بکشورهایی‌که به اروپا غربی کالا صادر می‌کنند، زیان فوق‌العاده‌ای میرساند. کمیته مخصوص صادرات هندکه به‌بررسی نتایج بازارمشترك پرداخته است ، خاطرنشان میسازد که این بازار بطور قطع اثر بدی روی پارچه و دیگر کالاهای صادراتی هند دارد . (۱)

A.I.C.C. Economic Review ، ۱۵ اکتبر ۱۹۵۷، صفحه ۱۶

البته جز باکوشش‌های همه جانبه ومشترك نمیتوان زیان اینگونه اقدامات کشورهای صنعتی سرمایه‌داری را خنثی کرد

این مسئله مطرح نیست که آسیا وافریقا ازجهان مجزا شوند وهمه‌احتیاجات خود را درداخل کشورهای خویش مرتفع سازند. برعکس کشورهای توسعه نیافته باید بازرگانی همه‌جانبه خودرا با همه‌کشورها ازجمله امریکا، انگلستان، فرانسه وآلمان رونق بخشند. کشورهای توسعه نیافته بکمك کشورهای صنعتی شرق وغرب نیاز دارند، اما این روابط باید منطقی باشد و بهای مواد خام وفرآورده‌های صنعتی کاملا عادلانه وثابت باشد. همکاری اقتصادی و اتحاد کشورهای مشرق، تنها بمنظور تجارت بین این‌کشورها نیست، بلکه سلاحی است‌که در مبارزه علیه تسلط انحصارهای بیگانه بکار میرود و بی عدالتی روابط اقتصادی جهانی را ازبین میبرد.

ترجمه وتنظیم : صمدخیر خواه

از : فقیه

یادداشت ....

بید ـ بید

بید ـ خار بود .
(فرهنگ اسدی)
بید ـ درخت معروف است .
(تن خشك بید ارچه باشد سپید بتری ونرمی نباشد چو بید)
(رودکی)

***

سمك ـ سماك

سمك ـ ماهی
سماك ـ (باتشدید یاء) بعربی ماهی فروشی است .
سماك ـ (بدون تشدید)دوستاره است بنام)سماك اعزل(و (سماك رامح) و در ادب قدیم مکرر بکار رفته است :
(یکی کاخ بد تارك اندر سماك)

***

بام ـ بام

بام ـ پشت بام است (همچنین بمعنی فام و رنگ است)
(تا نبینند چو خورشید بهر بام ودرت)
(سعدی)
بام ـ بامداد است (جملهٔ «از بام تا شام تـلاش میکرد» معروف است)

دین‌ور

دین‌ور ـ یعنی دارای دین
(هرآن دین‌ور کونه بر دین بود)
(ازشاهنامه)

سفت ـ سفت

سفت ـ (بضم س) تن سپید بود نیکو (فرهنگ اسدی)
سفت ـ (بکسر س) ضد نرم است .

***

خدنگ

خدنگ ـ بمعنی کشیده و راست آمده است ، بمناسبت آنکه درخت خدنگ دارای چوب راست است .
(قامت خدنگ معروف است ، همچنین تیر خدنگ)
درخطاب رستم باسفندیار که میگوید :
(من از شست تو هشت تیر خدنگ
بخـــوردم نناليدم از نام و ننـگ)
غالب نسخه ها نوشته‌اند :
(من از تو صد و شست تیر خدنگ) و این رقم اشتباه‌است.
بدلیل آنکه وقتی سیمرغ رستم را معالجه میکند فردوسی میگوید :
(ازو هشت پیکان به بیرون کشید)

***

فغ ـ فغفور ـ فغواره

فغ ـ بت ، محبوب است .
فغفور ـ لقب سلاطین قدیم چین بوده (اصطلاحا یعنی فرزند خدا)
فغواره ـ کسی‌که از خجلت مثل بت سخن نگوید .
(فغفور بودم و فغ پیشم فغ رفت و من بماندم فغواره)
(بوشکور)

***

بنلاد ـ بنیاد

بنلاد ـ بنیاد است .
لاد ـ پایه است .

***

کش

کش ـ بغل ـ زیربغل ـ نازان و شادمان

(نگهبان او پای کرده بکش نشسته بپیش اندرون شاهفش)
(فردوسی)

همچنین : (بکش کرده دست وسرافکنده پست)
هرچه راخوب وکش‌وزیباکنند ازبرای دیده بینا کنند
(مولوی)

***

اسپرس

اسپریس- (بفتح الف وسکون پ) میدان اسب‌دوانی‌است
(نشانه نهادند براسپریس)
(هم‌اکنون اسپریس جلالیه درتهران معروف است)

***

برخی

برخی - قربان ، ارزانی
جملهٔ (جان برخی توباد) معروف است
برخی جانت شوم‌که شمع افق‌را پیش بمیرد چراغدان ثـریا
(سعدی)
همچنین (برخی) بایای وحده معنی پاره‌ای میدهد ،
چنانکه گویند : برخی ازآنان .....

***

عمامه

عمامه - (وقایه است وسربند معروف)
(از عمامه‌ها ووقایه‌ها بدمیاط بافند)
(از سفرنامه ناصرخسرو)
دمیاط نام بندری است درمصر

***

کیش

کیش - مذهب است .
کیش - تیردان است .
(بپالود تیغ وبپالودکیش)
(مراد ازپالودن دراینجا خالی‌کردن تیردان است)

***

گر - یا

گر - مفهوم (یا) نیز میدهد
(ندانم‌که عاشق گل‌آمد گرابر که از ابر بینم خروش هژبر)

***

مهار ـ ماهار

مهار ـ (بضم میم) افسار (دراصل چوبی‌که دربینی شتر میکنند برای جلوگیری ازسرکشی حیوان)
ماهار ـ نیز صحیح است .
(برفتند وماهاراشتر بدست)

***

فرتوت ـ فرتود

فرتوت ـ پیر وفرسوده .
فرتود ـ نیز بهمان معنی است .
(توت) میوهٔ معروف نیز بصورت (تود) صحیح است .
(تود بنان وقت نسیم سحر برسرما نقل فشانی کنند)
(محمودخان ملك‌الشعراء)

***

نهنبن

نهنبن ـ (بکسر ن وفتح «ه» و«ب») سردیگ وکوزه و تنور بود .
(فرهنگ اسدی)

(بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق
از می چه‌فایده که بزیر نهنبن است)
(کسائی)

***

چپیره

چپیره ـ جمع شدن قومی را گویند .
(بفرمودشان تا چپره شدند سپاه و سپهبد پذیره شدند)

***

کوس ـ کوس

کوس ـ طبل است .
کوس ـ صدمه وآسیب است .
«کوست» همان کوس است (همچنین ضربتی است که دوکس باشانه بهم‌زنند)

***

عبید

عبید ـ (بفتح ع وکسر ب(بروزن « نبید » بندگان‌است (عبد) بنده است .
عبید ـ (بضم ع وفتح ب) مصغر «عبد» است یعنی

بندهٔ کوچك (عبید زاکان معروف است).

***

کشتی‌گر

کشتی‌گر ـ سازندهٔ کشتی است .
(جهاندار سالی بمکران بمـانـد زهرجای کشتی‌گرانرابخواند)

***

شخودن

شخودن ـ ریش‌کردن ـ خراشیدن .
(پرآشوب دریا ازآن‌گونه بود کزوکس نرستی بدل ناشخود)

***

آمیغ

آمیغ ـ آمیزش باشد .
(چو آمیغ برنا شد آراسته دوخفته سه‌باشند برخاسته)
(عنصری)

***

خو

خو ـ (بفتح واو) گیاهی بود زیانکار درمیان غله وگیاهی
که بدرخت پیچد (بعربی لبلاب گویند)
(چنانچون خوکه درپیچدبگلبن بپیچم من برآن سیمین‌صنوبر)

***

مهر

مهر ـ (بکسر میم) محبت ـ نام فرشتهٔ موکل بمهر و
محبت ـ ماه هفتم ازسال ـ روز شانزدهم ازهرماه شمسی ـ
مردن ـ گیاهی‌که (مردم گیا)گویند ـ نام آتشکده‌ای ـ رنگ‌سرخ
قبهٔ زرین سرچتر وعلم (معانی دیگری نیزدارد)
مهر ـ (بفتح میم) کابین وصداق است .
مهر (بضم میم) بعربی کره اسب .
(مهر امضاء ومهر نماز فارسی است وبهمین جهت‌کلمهٔ
« ممهور »که مصطلح ادارات امروز است غلط‌است)

***

آمرغ

آمرغ ـ (بضم میم) قدر باشد .
(جوان‌تاش پیری نیاید بـروی جوانی برآمرغ نزدیك او)
(بوشکور)

***

فرسپ

فرسپ ـ (بفتح ف و ر) شاه‌تیر وسط سقف باشد (که سنگینی پشت‌بام روی آنست)

(سروهاش چون آبنوسی فرسپ)

« سرو » (بضم س و«ر») شاخ‌باشد .

***

زیبا ـ زیبان

زیبان ـ زیبا بود .

(فرهنگ اسدی)

***

چکاد

چکاد ـ پیشانی وسرکوه است .

سرکوه :

(بیامد دوان دیده‌بان ازچکاد　　که آمد سپاهی زایران چوباد)

پیشانی :

(گر خدو را بر آسمان فکنم　　بی گمانم که بر چکاد آید)

(طاهر فضل)

« خدو » آب‌دهان است :

(او خدو انداخت برروئی که‌ماه　　سجده آوردی براو هرصبحگاه)

(مولوی)

***

ورزه ـ برزگر

ورزه ـ برزیگر است .

(فرهنگ اسدی)

ورزیگر ـ ورزگر ـ برزگر نیز همان است .

***

بوف ـ کوف ـ کوج

کوج ـ کوف ـ بوف ـ جغداست .

(فرهنگ اسدی)

***

اندام

اندام ـ عضوبدن ونیز مرادف پیکرانسان .

(تنک مپوش کـه اندام های سیمینت

درون جامه پدید است چون‌گلاب ازجام)

(سعدی)

باندام ـ کاری راست شده وبنظام باشد .

(همه کار اورا باندام کـرد   پسش‌خان گشتاسبی نام کرد)

پس (بضم پ) یعنی پسر .

***

هامش

هامش ـ (بکسر میم) حاشیه است (کلمه عربی‌است)

***

ازهار ـ زواهر

ازهار ـ شکوفه‌هاست ، مفردآن (زهر) بفتح «ز» و«ه» .

زواهر ـ نیز بمعنی شکوفه‌هاست .

***

نص

نص ـ (بفتح ن) نص درکلام آنست‌که جزیك معنی ندارد وتأویل درآن جایز نباشد ، (بمعنی روشن وصریح است)

(نص صریح) ازجهت تأکید گفته میشود .

***

غرچه ـ غرچگی

غرچه ـ ابله ونادان است .

غرچگی ـ ابلهی .

(زنادانی وپیری وغرچگی) .

***

کریاس

کریاس ـ آستانه است .

(بکریاس گفت ای سرای امید)

همچنین : (دم کریاس در استاده بودم) .

(ایرج میرزا)

***

آذرنگ

آذرنگ ـ روشنی ، برق ـ دمار وهلاك

(زفرزند برجان و تنت آذرنگ   تو ازمهراوروزوشب چون نهنگ)

***

کتاب هفته

شماره ۱۰۴ــ یکشنبه ۱۷ آذرماه ۱۳۴۲

